بدوستان برسان تحفه‌های تجربه را | که ثبت سینهٔ خود کرده زین بلاد
رفیق راه فراوان بود اگر باشد | مؤمنی که توان پی چو چشمی داد
اگر عدوست که تا توشه در کمر داری | رفیق یکدل و یک جان نیست چون همزاد
چو عزم راه کنی همسفر شود پیدا | برنگ آینه باز باده از تعداد
ترا که نیست بجز داغ آرزو نقدی | رفیق ره چکنی عالمست امن آباد
در انتظار رفیقان مباش چشم براه | بروی جانب ماوای خویش با دل شاد
دعا کن از سر اخلاص تا نفس باقیست | بآن فرشته که از دیو غم نجات داد
جناب مجتهد جامع شرایط دین | که حکم از نسق اوست شرع را بنیاد
صلای پرورش خضر راه گم شدگان | زلال موعظه‌اش روح بخش اهل سداد
رسیده است ز آبا بآن حدیقه علم | و زوست تا بابد در تصرف اولاد
[illegible] مؤلفش [illegible] است را | برای بازی طفلان کنند کاغذ باد
شفا کتاب حیات القلوب او باشد | که مرگ را مرض جهل بود صحت داد
چو از مباحثه فارغ شود ز درس بشب | مدار او بنماز و تلاوت و اوراد
بجای نامه نویسد صحیفه و مصباح | همیشه کاتب اعمال آن قوی بنیاد
عبادتش بود از پرتو کرم مقبول | که دست بسته رود استطاعت از زهاد
بیک دو هفته برنگ هلال بدر شود | فروغ تربیتش هر کرا که پهلو داد
گره که بسته نصیحتش بهر قابل نیست | کجا ز پرتو اکسیر زر شود فولاد
بیاد جز اگکند حکم تا نه بیند اصل | چو شب بمهر کواکب اگر رسید سواد
دبیر چرخ چو دید از تحریرش ورقی | سر دوات گرفت و زبان بمدح گشاد

بکام کوس حضور تو شوق خوانده مرا | که شمه گفتم از شرح داشت تعداد
ز فیض گوهر تصنیف بحر علم تو داد | رواج مذهب حق در قلمرو ایجاد
تفسیر ملت و دین در نظام شرع نکرد | چنان بر تیغ که کلک تو داد مردی و
ستوده است رای تو کشور اسلام | چو خانه که بر او عکس آفتاب افتاد
از آن ظل نه بزیرد اساس دین که بود | نوشته تو بیازوی شرع حرز جواد
ز نور رای تو باشد چراغ دین روشن | ز دانش تو بود خانه دان علم آباد
زمانه کو هر قدر ترا ز یکتایی | کشیده است بسلک اباذر و مقداد
باعتضاد تو اسلام را قوی بازو | باجتهاد تو احکام را متین بنیاد
ز کام بخشی ظل حمایت تو هما | ز اوج قدر چو تصویر بسا پرواز نهاد
شود ز کسب صفا چون هلال نو زانی | لبی که بوسه زد روی ادب بهست تو دی
نماند کینه بخاطر حسود جاه ترا | ز آب علم تو از سینه شست نقش عناد
اراده است چو بنهی عنا قرار گرفت | بمرگ ز جنگ و طرب زهره سوی خویش نشاد
ز راه منع تو نا مهرهای کردن خویش | شکست بسکه خجل شد ز کار خود زاد
برنج آنکه باطنی عدوی تو مرده | ز بسکه خورد دل خویش از حسد [illegible]
اثر دعا کن و رخصت بگیر و راهی شو | که همرهان تو دارند انتظار زیاد
ز سوز آبله آتش بزیر پا دارند | مسافران نتوانند پیش از این استاد
برهنمایی گم گشتگان وادی جهل | چراغ علم تو تا روز حشر روشن باد

تهنیت نامه از سر جرای باد صبا | که بزیرد ز سواد قمش دیده بلا

[illegible]اده گزی پی تعظیم وی از جا خیزد | بیشتر از همه کس کرد ملال از دلها
جانب منتظران شرف زده دست | سوی آزاده دلان چمن صدق و صفا
لیکن این مژده بیکدفعه نباید دادن | که برد تاب و توان شوق زیاد از دلها
[illegible]دل از عشرت ایام بکور زی چند | که ازو همه حاصل نه خدا شد یکجا
[illegible]نوی آمد و غم رفت و فراغت رو داد | شادی افزود و طرب بیار شد و کام روا
[illegible]شت از شرق شیراز باقبال بلند | بار دیگر علم صبح سعادت پیدا
[illegible]سر بردم که زرای تو نگر باد اشت | شد پی شکرگزاری ز بین ناصیه سا
[illegible]دمتی هم که در ان نهفت نگاهی جا بر | باید انجام پزیرد ز نوای باد صبا
تا غباری نکند جرات دامن گیری | از صفاها رخ برای قدغن کن همه جا
[illegible]د شود از بسقایی ده قطره زبان | گرد باد از پی فراشیش انگشت نما
جاده را از خس و خاشاک چنان برد | که رود کم شده بی راهنما در همه جا
[illegible]ب گلستان بگلستان قدغن کن که شود | قوت نامیه از لاله و گل بزم آرا
باغبان چمن چمن رکند از پی سیراب | تا نماند برخ جعفری آثار غبار
تا نسیم سحر از باغ وزد عطر آمیز | بگشاید گره از غنچه گل نشو و نما
آب جو را کند از عکس چمن گلبندی | خاک ره را کند از خورده گل غالیه سا
[illegible]وش گل باشد از آنگونه که از فیض نسیم | جلوه شهپر طاوس کند موج هوا
[illegible]هم کار [illegible] ز دفتر [illegible] بندند | سیم ساقان سهی قامت خورشید لقا
[illegible]وا کنند ناخن طرب چو هلال از عید | گره از خاطر عشاق بآهنگ نوا
[illegible]عکس [illegible]انی این بزم سعادت آیین | بعد انجام شود در وصف اقبال اما

چون شد آراسته بزم از دو طرف بنشستند صف بصف مردم آزاده به رنگ گلها
سبز از گل بکند از نه که بلبل گردد در گلستان بطرب نامهٔ من نغمه سرا
اول از حمد الهی سخن آغاز کند پس باین مژده برد زنگ ملال از دلها
که دگر باره شد از لطف ازل اکبر شاه مسند آرای وزارت فلک عدل و سخا
خان جمجاه که از فیض عدالت باشد تا قیامت علم نصرت او دست دعا
آن جهان منزلت عدل که چون صبح دوم میتوان از نفسش چید گل صدق و صفا
نخرد سایهٔ اقبال هما را جوی گیرد آنکس که بر سایهٔ لطفش ماوا
تا برد بهره ز خوان کرمش بیگردد سر فغفور کند مطبخ دست فقرا
نشود خاطر تشنه افسرده ز بی مهری خلق گر دم سردی ایام کند یخ دریا
خامه ام گوهری از وصف تو آورده بکف تا که در بزم حضور تو شود مدح سرا
ابر نیسان گفت چون کند آهنگ سخا شود از گوهر سیراب لبالب دریا
دست با فیض تو با پنجهٔ خورشید یکیست که کند جود و بود مایهٔ جودش برجا
میکند رنگ تو قمع ز خجالت پرواز چون کند همت تو بذل درم بر فقرا
ابر کی دان کند احسان و تو چندان بخشش نسبت جود تو با ابر بود بیجا
ناخوش آید بنظر همچو خط بی تعلیم هر چه بی مشورت رای تو گردد انشا
نسخهٔ علم سلوک از تو بتصحیح رسید این سخن چون غلط ساخته باشد پیدا
اعتبار تو جز انفست که دایم باشد روشنی بخش جهان مه دو ست دعا
نکهت خلق تو با بوی گل از یک چمن اند که تفاوت نگذارند رشته تا بکجا
باغ را غنچه شگفته نماند در باد که برد نکهت خلقت بچمن باد صبا

دشمن

دشمن از رزم خلق تو بیگردد دوست بو میانی نشود از پرتو مهر خفا را
دست دشمن ز تو کوتاه بود از چه راه زانکه از دست تو هرگز نزهی راه خطا
چوب دربان تو خاصیت تیز دارد شد علاج ورم اهل تکبر پیدا
گر شکوهی کنم از دور تخلص چه زیبد زانکه در سلک غلامان توام مدح سرا
قبله گاها چو اثر بهر دعا در کار است میکند بهر دعای تو اثر ختم ثنا
خلق را تا ز سفر تجربه گردد حاصل تا برد آب وطن گرد ملال از دلها
صبح بدخواه تو چون شام غریبان دلگیر شام احباب تو چون صبح وطن روح افزا

شبی مانند صبح روزه داران پریشان حال از بزم عیش یاران
از آن دلها غمین چون آه تنگ ز هم پرتخشی احباب دلتنگ
در آن تاریک شب بود از نظر گم چو اجزای جواهر سرمه انجم
چنان غم راه عشرت تنگ بسته که از رنج شیشهٔ دلها شکسته
دم صبحش برنگی داشت تاثیر کز آن آینهٔ دل شد نفس گیر
بنوعی بود آن شب وحشت افزون که اشک از دیده پا نگذاشت بیرون
ز بس صبحش کدورت داشت همراه از آن شد چینی افلاک مو دار
در آن شب با دلی از درد بیتاب جدا ماندم بصد حسرت ز احباب
نمودم آنچه از احباب شادم ز تنهایی بفکر خود فتادم
سخن با خویشتن آغاز کردم سر برگ ملامت ساز کردم
که ای پابند زندان وطن چند چو بی بندت فزاید بر سر بند

مناسب نیست جای زندگانی / که گرد غم کند بر تن گرانی
برا از خویش و هر سو در سفر باش / چو صندل کو ز آتش برد سر باش
ز رفتن مرد صاحب قدر گردد / مه از طی منازل بدر گردد
دو روزت در وطن قدرست نیکو / که از فیض سفر آن هم دهد رو
یکی روزی که برگ ره کنی ساز / دگر روزی که آیی از سفر باز
چو روی تازه خواهی در سفر رو / که ماه کهنه گردد از سفر نو
چو عمر از فیض طاعت میشود بیش / ز طول مدت غربت میندیش
نمازت قصر از ان در راه باشد / که تا عمر سفر کوتاه باشد
شود از گفتن تکبیر ظاهر / که دارد ذکر خیر از پی مسافر
سبک مانند شوق از جای جستم / کمر چون جان بعزم راه بستم
مرا بود از عزیزان برگزیده / رفیق خانه بردوشی چو دیده
بیک دیدیم از ربط محکم / نظر جایی نمیکردیم بی هم
تکلف از میان آن قسم نایاب / که شبها هر دو میدیدیم یک خواب
موافق در سبق خوانی بهر فن / سواد هر دو از یک نور روشن
نمیدیدیم سوی هم ازین رو / که خود بینی ز مردم نیست نیکو
نشد هم کاسگی هرگز فراموش / ز دل وز یک شراکت بود در جوش
چو دید آن صاحب ادراک روشن / کز چون مکتوب یکجا دم برفتن
شد از رای غضب گرم تکلم / که ای از بیخودی سررشته ات گم
چه باعث شد کزین خاک طربناک / بیفشانی برغبت دامن پاک

بهر کس شد درین سیر ارم باز / بخندد گل گر از باد شیراز
ز جوش نرگس و گل آشکارست / که او چشم و چراغ روزگارست
بسا مانیست سلطان بهارش / که نوروزست یک گوینده ازش
هوایش بسکه روحانی سرشت است / بمسجد زاهد او در بهشت است
ز جوش عندلیبان دارد آنجا / مؤذن بر سر گلدسته غوغا
در آنجا نیست غم را بر کسی دست / چو می معشوق رنگ از دلبری بست
بپای خم فروکش چیچ کن چو رکز / که باشد پای قصر دختر رز
بگفتم ای حیات جاودانی / وداع تو وداع زندگانی
چو زر دانسته‌ام قدر از نخست / غلط کرد آنکه شمار درستست
مرا دلگیری از خاک وطن نیست / کسی آسوده آنجا همچو من نیست
بهر سر منزلی باشد ز اخوان / چو نرگس مجمعی اندر اشت کیشان
ولی شست غبار رستیم را / هوای آستانی برده از جا
که از اقبال اگر یابم درین راه / گر بود من بیفروشم رفعت و جاه
اگرچه بهدستان ازلی کالی / ندارم تحفه جز دست خالی
ولی دارم ز لطف حق تمنا / که همچون عذر تقصیر این سخنها
قبول افتد بطبع فخر دوران / وحید عصر شمع بزم امکان
جناب میرزا طاهر که چون مه / بآفاق است در دانش سر آمد

ارسطو گر رود با رای محکم … بمعراج از ره برهان مسلم
تجلی آب و رنگ محفل اوست … چراغ علم روشن از دل اوست
ز طبع مستقیم آن هنرور … نزد حرفی بغیر از راستی سر
قلم جدول بود کلک بیانش … بحرف کج نمیگردد زبانش
الفسان چون زند از راستی دم … بهر حرفی بود حرفش مقدم
ز کلکش هفت خط باشد برومند … چو گلهای غریب از شاخ پیوند
ز حاصل عالمی را کرد ارباب … سحاب خامه اش از گوهر تر آب
ببار آید برای اهل حاجت … نهال همتش بی بار منت
ز جودش غنچه دلهاست خندان … شد از ابر کفش عالم گلستان
زر از بیتابی جودش مشوش … پریشان گرد چون سیماب از آتش
شود از وسعت خلقش نمایان … که جنت را نخواهد بود پایان
نباشد عزم او را پای بندی … فلک هم نیست دیوار بلندی
اگرچه مطلع خورشید کوهست … ولی رای منیرش را فضا دست
بشعرش آنچنان خلقند مشتاق … که قاصد میبرد نظمش بآفاق
چه ابیات بلندش داشت در بر … معلق میپرد از شادی کبوتر
ز طبع او سحابی تر زبانست … که ابر از فیض دریا در فشانست
شود تا در سخن سنجی ادا دان … گهر در حقه مدحتش بسته است سلمان
غنی در کشور نظمش فقیر است … نظیر را صد او با نظیر است

الهی بود پیوسته برجا … چو بیت از ربط ارکان نظمها
چه فکر خویشتن او را ز هر سو … دهد هر لحظه عیش تازه رو
اثر تا زنده بعد از ثنایش … مکن کار دگر غیر از دعایش
بگو تا باشد بنیاد باقی … گر او فاضل بعالم باد باقی

عجب روزی شد خوش روزگاری … خزانی رفت و آمد نوبهاری
می عشرت به لبها داد پرتو … بروی عالم آمد رنگی از نو
نماند از غم نشانی در جهان باز … چو بیماری که برگردد با عجاز
دبیران فلک دفتر گشودند … جهانی را برات عیش دادند
بهر کشور منادی کرد فریاد … که دیگر وای بر جان کسی باد
که در صحرای دل کارد ز طاعات … بجز تخم محبت از حبوبات
کنون روز از نوست و روزی از نو … غم ایام صد خرمن بیک جو
فراوانی بشهر آمد ز اطراف … ترازو دار شد در ملک انصاف
ز بس حرف گرانی شد فراموش … بگو در راه گرانی کی دهد گوش
چنان بر غله داران کار تیره … که نتوان داشت در خاطر ذخیره
خود صد تیغ دهقان گر شود فاش … که پنهان کرده حاصل همچو خشخاش
نباید چون فلک هر روز گردید … برای نان گرفتن همچو خورشید
گدا شد سیر چشم از خوان اشراف … چو قاشق ز آشش پر شد قاف تا قاف
هوا چشم چون بادام شامل

زبس از دو فور سیم و زر اوج / زمین چون کاغذ افشان زر موج
کی صورت بغیر از بهر این بست / که کس در کیسه خالی کند دست
زبس آفاق امن آباد گردید / کس از راهی صدای دزد نشنید
نگردد تا بلند از دزد آواز / شود مطرب بذاتی نغمه پرداز
زبس ست تعدی گشت کوتاه / تصرف را نباشد در سخن راه
نبیند بسکه ظالم از کسی رو / بود هم کاسه با زانو سر او
دل از دیدار زندانبان سبکبار / چو زلف زشت رو زنجیر بیکار
بعالم باز گشت از لطف باری / دری از جنت امیدواری
ندیدم از توانگر تا به درویش / کسی را نا امید از طالع خویش
نمی خواهد چو لطف ایزد پاک / چو شبنم خلق را بردارد از خاک
دهد چون بهر صاحب دولتی را / باوج عزت از روی شرف جا
که تا از پرتوش خلق زمانه / پی روزی روند از هر کرانه
ز فیضش بهره خاص و عام یابند / بقدر قابلیت کام یابند
برنگ صبح عالم را سراسر / ز نور رای خود سازد منور
چنین کز عدل نواب فلک شان / جهان از گرد ظلم افشاند دامان
بعشرت خلق عالم را بشارت / که باشد مسند آرای وزارت
وحید کشور دانش که ایام / می حکمت بود داد و بجم جام
چو دستور است عقل شاه عادل / چه زین بهتر که باشد عقل کا[مل]
سلیمانی که عالم در نگین د...

گر از ابر چون بودی روان حکم / روان ابر است با اهل جهان حکم
بدانش در همه عالم وحید است / زبانش گنج حکمت را کلید است
بعهدش نیست کسب هیچ مقبل / چو کسب آدمیت بر مداخل
بود محکم ز رایش وضع ایام / چنان کز استخوان بر جاست اندام
بزندان غم از عدلش نشسته / دلیری چون ستم با دست بسته
چو پرگار از نظامش هیچ خود رای / ز حد خویش نگذارد برون پای
صفاهان از وجودش رشک چین است / بی اصل سواد اعظم این است
بعهدش نیست کار بستگی ساز / گره چون غنچه گردد خود بخود باز

زبهرش چتر داری خواست ایام / هما شد زین سعادت صاحب نام
چو دیدم ارتفاع آستانش / ده و نه بود با افلاک شانش
پی فراشی آن رفعت آیین / کمر بسته است چون جاروب پروین
بود فانوس مه آن مهر کیشش / خجل چون الکن از ناگفتن خویشش
نیاید وصف انشایش ز خامه / بود هر نامه آن گنج نامه
ز فیض ریزش آنصاحب جود / جهانی در پناه مبلغ آسود
بخلق از بس جواهر کرد احسان / چو سبزی شد زمرد زینت خان
کفش از داد آنقدر گوهر بهر دم / که شد سر رشته طول امل کم
مطیع خدمتش از عام تا خاص / غلام زر خرید اوست اخلاص
باین معنی کمیتش بی نشان است / که چون برق از نظر در دم نهان است
از رشک جلوه آن شوخ دلجو / بخود پیچد چو بوی نافه آهو

زغیرت از ریاضی دان رسیده   که حرف جسم تعلیمی شنیده
ز آرام و شتابش عقل مفتون   بمنزل لیلی و در دشت مجنون
گر آید با نسیم او فاره در جنگ   سر خود میزند چون آب بر سنگ
جلودارش ز بخت خویش شاد است   روا کامش ازین بال مراد است
الهی در این فیروزه منظر   بود باقی نشان از جیل اختر
مقیمان رکاب دولت او   بماه نو زنند از قدر پهلو
اثر وصفش ندارد انتهایی   چه از دستت بر آید جز دعایی
بود روشن برنگ مهر انور   چراغ دولتش تا صبح محشر

کنون بیدار شو ای بخت از خواب   که طالع گشت خورشید جهانتاب
بر آمد آفتاب ذره پرور   که روشن شد ز نورش هفت کشور
نگین را گشت از نو نام پیدا   جهان یکباره گرد آرام پیدا
فلک برداشت دست از فتنه سازی   نمند جور ماند از ترکتازی
براحت جان غمگین آشنا شد   بدلها گرد غم خاک شفا شد
عیان شد گنجها از لطف باری   بر آمد خاک از گردیداری
خدا کار جهان از لطف خود ساخت   بخلق عالم از نو سایه انداخت
عیان گردید رونق عدل و دین را   بشارت باد ارباب یقین را
که دارای جهان از لطف یزدان   بود سلطان حسین بن سلیمان
همیشه جانب حق دارد این شاه   چنین مامور شد از جانب الله

کی

بگی شد راغب ترک و تجنگ   بر آمد ماه شرع از برج بارنگ
بر آمد حال ازین وادی نجات است   که راه شرع اکنون شاهراه است
چو آهنگ سر سلطنت کرد   فلک تخت سلیمانیش آورد
بفرمانش کمر بستند از جان   پی خدمت گذاری پادشاهان
چو آمد از ره امیدواری   بسنجر شد مقرر چتر داری
چو مریخ فلک شد صاحب نام   ز خنجر داری او شاه بهرام
همیشه در بند تیغش آفتابست   بیارک داری از افراسیاب است
اگر دارد سر خدمت گذاری   کند مانند مالک نیزه داری
بفرمان همیون شد درین عید   چراغانی که شبها روز گردید
نسق شد تا کنند از بهر زینت   بقندیل کواکب روغن از نو
ز عکس شمع و فانوس جهانتاب   چو نهر کهکشان شد جدول آب
گلستانیست دریا بین هر جمع   عیان از لاله مقراض شمع
نمی آید ز عکس شمع در آب   نبود در شمار کرم شب تاب
ز بس شد دل ز دم فرحناک   بجوش از آتش شوقند افلاک
زنند تا طبل عشق از چرخ ناهید   مهیا گشت کوس از ماه و خورشید
بهر بزم از پی انجام صحبت   ز سنج و دف عیان شد برگ عشرت
بعهدش نیست از اعیان تجمل   کسی را قدر جز تسعیر نازل
ندارند از گرانی خلق زحمت   الهی باد ارزانی بدولت
ز فی حبه کم رفت ارکس   که یارا دولت باقی بود بس

همین خوش کرد طبعش از گرفتن / که گیرد راه ملک از دست دشمن
بعالم تخم آبادی زبس کاشت / نباید کعبه رو را توشه برداشت
ز رنج راه باشش آسوده ای دل / چو کشتی با تو همراه است منزل
بجز رایش که آورده است بیرون / سری از جامهٔ بی وزر گردون
عطارد هرچه بی رایش نگارد / سیاق خط بی تعلیم دارد
شهانرا جز اطاعت نیست چاره / ز امر و نهی او چون استخاره
گر از ابر کفش آبی خورد نار / همه یاقوت رمانی دهد بار
زبس زر داد گنجورش بسایل / ز لنگر گشتنش بنشست در گل
چنان زر عاید ملا ز هر سوست / که همچون جامع عباسی اوست
عدوی جاهش از بس کرد غم دید / برنگ استخوان در خاک پوسید
طمع ظالم ز جان خود بریده / که بوی خون ز شمشیرش شنیده
بروز کین زند چون پی بدشمن / زبس چون بیدش افتد لرزه برتن
کند تیغ از کف او قطع پیوند / برنگ ناخنی کز دست گیرند
ز شمشیرش عدو را گر خبر بود / نمیکرد اینقدر سر سختی از خود
بس از شعت حسامش همچو سوفار / دهن وا کرده جای چشم بسیار
بهر نهی باده تا غرش برانگیخت / ز روی آسمان رنگ شفق ریخت
کدو گردن بکویش از خوف دزدید / گل ساغر ز خجلت غنچه گردید
ندارد قدرت گردش ز تقدیر / شده ساغر برنگ خم زمین گیر
طلسم نوبه فرمان او بست / که کوتاه از شکست آن بود دست

اگر از تشنگی گردیده مخمور / نخواهد برد نام آب انگور
فروتن شد گفتگوی می بآن نحو / که ساقی نامه شد از نسخها محو
سبوئی شور در میخانه افکند / که پای خم نکرده بر زمین بند
بدام ناتوانی تشنه پابست / چو چشم ذو الفقار یار بدست
بمعنی آفتابست آنچنانکه گیر / که دارد التفاتش حکم اکسیر
بچشم تربیت آن ذره پرور / اگر بر خاک بیند میشود زر
گر از لطفش سیاهی معتبر شد / شب قدری بعالم سایه ور شد
ز فیضش که مکرم شد سفیدی / برآمد خلق را صبح امیدی
سراسر بندگان او متین اند / ز راه عز و تمکین بی قرین اند
نماند بی متانت قدر برجا / شود شان عسل از موم پیدا
نجابت هست مستغنی ز اظهار / ندارد زاد کی تعریف در کار
بهر رنگی که ابریشم برآید / نمایش ذاتی او مینماید
از ختم سخن کن بر دعایش / که هست او نیز واجب چون ثنایش
الهی تا ز فیض نور خورشید / نماید ذره روشن شمع امید
چو مهر از پرتو او شمع ایمن / چراغ خلق عالم باد روشن

بعهد شهنشاه بیدار بخت / پناه جهان زیور تاج و تخت
گل باغ دین شاه سلطان حسین / که شکر زمانش بود فرض عین
زبس شد جهان خرم از عدل و داد / کس از عهد کسری نیاورد یاد

بعهدش تبر افکند بی تعب | خطیب عجم در عراق عرب
چنان رسم بد از جهان در نهفت | که بی صیغه مرغان نکردند جفت
سعادت قرین همه سال اوست | هما سایه پرورد اقبال اوست
ز حفظش چنان منتظم شد جهان | که سالم بود مغز بی استخوان
کف جودش از رشک حاتم گداز | بدربانیش بایکان سرفراز
نتابد رخ اقبال ازین آستان | شکسته است آنجا هما استخوان
چو یوسف بود در میان ملوک | عزیز جهانی بحسن سلوک
روا نیست در عهد آن جان پاک | که اشک اسیران نیفتد بخاک
بچشم خود دارد آن پاک دین | زند تکیه عینک دوربین
دبیران بفرمان آن دادرس | همین حکم بخشش نویسند و بس
به تدبیر چون عقل گردون مسیر | بشمشیر چون مهر اقلیم گیر
ز جودش قوی پشت مردم چنان | که زال از زری گشت برنا توان
ز عدلش تفرق شد بنوعی شراب | که می ترسد از محتسب مست خواب
درین دور اگر عشرتی زنده بود | بجرم تخلص سر افکنده بود
شود زهره دشمن از تیغش آب | چو موئی که تابد بر آن آفتاب
ز شصتش دل سخت ظالم زبون | کشد بجنگ تیر از رگ سنگ خون
چنان دشمن از هیبتش افسرده است | که چون لعل خون در رگش مرده است
کنی گر بشمشیرش قلم | نگردد روان خون او چون بقم
بدان راشد از فتنه کوتاه دست | بر تیغ و سنان سد یاجوج بست

من که در سختی نکردم از کسی هرگز سوال | چون ز دادار بی تلخی کند در پرسش جواب
چون اثر در سلک مداحان این دولت سرشت | روی لطف از وی چرا ای خاطر ایشان متاب
خواستم از جان جهان تا گویمت دعا | از برای دشمنانت خواهم از ایزد عقاب
عقل با من گفت کز تحصیل حاصل درگذر | زانکه مقهورند اعدا و جهان کامیاب
بهتر از جنسش چه خواهی خواست بهر دوستان | بدتر از بغضش چه خواهد بود دشمن را عذاب

سر چشمی فارغم دارد ز آسیب جهان | نیست چون مقراض چشم من [illegible]
بسکه نقشم در قمار عشقبازی سوخته است | گل کند داغم برنگ کعبتین از استخوان
در ریاض آفرینش نخل امکان را | نیست جز رنگ خجالت حاصلی چون ارغوان
زنگ ایجادم ز روی نقش ماتم ریختند | خلق را شیرین شد از روز سیاهم کام جان
دیده ام تا هست گریان خاطرم آسوده است | روز باران اضطرابی نیست در کشتیبان
در لباس چرب زربافت ابهمم | محو گردد زود از تصویر بط روغن نشان
بسکه دیوانگی گاهی ز تکلیف هند | زانکه آدم رو بهند آورد از باغ جنان
باز میگویم سخن بس از ملک هند بود | طوطی از بهر چه فی افتاد دور از آشیان
جور پریشانی نباشد حاصل طول امل | موی سر تا هست کوته چین نمی افتد در آن
[illegible] آب وفاکی نیست منت | گر نبیران خرد سنجی تتابع کرد کان
گریه را میراث گشت آرزوی خویش را | گل ز منعی سبز کن ز غلّه از این آب روان
چهره کاهی شود نشاط اعمال خلق | سبز گردد رنگ بلبل ایجب چون زعفران
باده عشرت نباشد ساغر افلاک را | در قمار انتظار ایام فرصت بگذران

دایم از او از این عالم نهی چون طبل باز
خامهٔ طبع مرا شوقش غزل پرواز کرد
در هوای کویش از آدم زقید جان رهان
با نگاهش نوره واها شد ابرو گوشه گیر
رنگ کاهی با دل مغش که آمیزد طلات
بشکند بای گل رخسار او رنج
نخل مقصود اثر با وام تلخ آرد بهار
دست و بی بارگی آسایش که اگر رود هم
همچو مقراض از عداوت تیغ بر هم میزنند
تا بوصف اهل دنیا مطلع سازد رقم
هست صاحب اختیار اهل دولت در جهان
آید از نار هستی بر رشتهٔ منصب کفن
هر که عزت یافت اول دستار افکار کرد
صاحب نفس هر از رنج و تعب آسوده است
هست دایم بی نصیب از نعمت دنیا بخیل
قدر میخواهی بمردم چون فلک اصحاب کشش
کو هر عظمی بکوشش اهل دنیا نکشم
هر که ورزد کینه با اهل سخن همچون زبان
باشد از آب هوای طبع ارباب سخن

خلق را از صید مطلب باز دارد باشیان
شد دلم از آتش رخسار او گرم فغان
عندلیب از نشئه فاشا کی کند گرم آشیان
چون بسیده وزدی هم زد از چه پرواز دوکان
جلوه زرینکند چون نقره دارد رعفران
عالمی را این خدا نشناس سازد بیم جان
نیست عدوا صلح زهر چشم گلرخان
در مقام مینوای اتفاق اهل دهان
یکسر مو کرنباید مال دنیا در میان
بیکشادر شهر یعنی خامه را نبد از زبان
چون ترازو از حساب مال بر دوم سرگران
در سوادی خلق را باشد بدست چشمکان
سرو دارد دستیار از درازی نو دو دمان
خواب راحت میکند از کرو در سنگ آشیان
دست ممسک چون سبو کوتاه باشد از دهان
هست از ان فیروزه در کف دوار افسر کیان
چون فلک سرگرم جسانم من با قابلان
زانکه باشد خوب فرشت خلق او ایشان
باغ عزت را بهار دو نخل مروت را خزان

همچو آدم در لباس فقر شاه عالمند
دفتر شاهان زبعد برگ فرد باطلست
تاج گوهر را فروغ شعلهٔ ادراک نیست
از هجوم خصم با طبع سخن اندیشه نیست
غیر ایشان فرقه دانیست با هم یکدلی
~~تاج گوهر را فروغ شعلهٔ ادراک نیست~~
در گلستان سخن هر مصرعی شاخ گلیست
هست گفتار نکو بهتر زکردار نکو
همچو تصویر قلمدان که صد ارباب هنر
لیکن این دولت بس ایشان را کزو افیض سخن
نظمشان را گوهر اسرار دارد و انتظام
صاحب دیوان علی بن ابی طالب کرست
آدم از جنت بمی آید برو جیح جان و تن
بهر بو دوستش مقام لایقی دنیا نداشت
آنکه در طور تجلی دیده موسی ندید
باشد از پروانه از رشس درین ره پیشوا
رخصت دم بود از ان پیر طریقت صبح
تا ز فرمان سلیمان سرنه پیچد روزگار
خامه سر زد خطوط تازه رنگ سخن

ور زلال فکر باشد گلستان وایم روان
دفتر اهل سخن جمع است باشد جاودان
در میان صورت معنیست فرق دیگران
مصرع رنگین کند کار رخش کلاوه ان
هر علمی را از تو از روکرده دوان جمعی عیان
هر که بیجا چون قلم انگشت حرفی گذاشت
میکند حرف بجا چون بلبل از طرش فغان
نیست باقی کرده و گفتار باشد در میان
در طلسم حیرتند از انقلاب آسمان
نامشان بر صفحهٔ هستی بماند جاودان
زانکه میباشند مداح امام انس و جان
خلق عالم را از نامش اسم اعظم بر زبان
در جوارش کر بعیند او ندا ورا نشان
بر بنای کعبه اجسم بست از جان میان
شد بعالم خلق از پرتو آن مظهر و اجب بیان
سالکان از خضر یعنی چراغ کاروان
گر نقوشش باز می آید بجسم مرده جان
با خود آورد از جنابش خاتمی بهر نشان
در حضورش بندهٔ هم می شود کو هر نشان

همچو تی

چون صبا رضوان بخدام درت یک باغبان | چون ارم باغ نعیم از کشورت یک بوستان
همچو ماه آفتاب از لشکرت یک نیزه دار | همچو سلمان جبرئیل از مطبخت یک صحن خوان
چون لوای سرکت ایام و ز قدرت یک بیرق | همچو کرسی اوج عرش از منبرت یک نردبان
کهکشان چون راه توفیق از درت یک جاده دار | همچو رفرف روزگار از رایتت یک کاروان
خضر چون ابر عطا از کوثرت یک جرعه نوش | مردمک چون بینش از خاک درت یک مهربان
تا کند در وادی مدح تو انشا مطلعی | میکشد هر دم کمیت خامه از دستم عنان
روز میدان چون گذارد جرأتت پا در میان | نیزه خصم از طپیدنهای دل چون طبل امان
بسکه دشمن جان به تیغت داد در روز مصاف | هست جاری جوی شمشیر تو از آب دهان
لشکر اعدا کند از دین و دنیا بی نصیب | با دو سر شد ذوالفقار از غصه تیغت عیان
تا برد بهر سپاه دین لباس فتح را | ساخت سنان قضا او را دو مقراض سنان
نیزه ات هر جا زبان طعن بر دشمن گشاد | میکند در طعن اول خصم را عقد اللسان
تا بروی دوستان لطفت در دولت گشاد | ناوک قهر ترا تا شد دل اعدا نشان
در کمان آسمان تیر است بی پیکان قضا | خط بطلان نیست بر تاثیر انجم کهکشان
هر نفس مانند صبح بی مبالغه گوید | خامه ام دارد حدیث آستانت بر زبان
حرفی آمد از شکوه بارگاهت در میان | ریخت از هم طاق کسری بسکه شد بیرون دهان
پیش در دولتش غنی مانند ابرو از شرف | بر سر چشم است جای حاجب این آستان
خویشتن را تا بدرگاه تو سازد آشنا | میکند قالب تهی چون خلقت ماه آسمان
هر که میشد با پی در سوده آزاد از کلفت | سرنوشت از خاک این در میشود خط امان
با علی شد هر که از آرزوی در کهت | دیده چون طبع ارباب سخن گوهر فشان

ز الطف

در نجف چون شهر علم راند فیض قبول | روشناس خاک آن در کن رخ ای ناتوان
شد بتوفیق ار باس رفیق راه کن | در توکل بی نیازم کن ز گنج شایگان
زاد راهی نیست سالک را به از دست دعا | ای اثر بردار تا گویند آمین قدسیان
از شکوه در شکست خویش را سازد درست | تا دهد کار جهان را رونقی از تیر آسمان
دشمنانت رو بشویند از غبار غم چو شام | تازه رو آیند چون صبح از الطاف دوستان

باشد آن صبح جبین را عالم دیگر در آب | می نماید پرتو آیینه روشن تر در آب
گر بدریا پرتو اندازد چراغ روی تو | میکشد پروانه همچون موج بال و پر در آب
سبزه خطت که از جان جهانی تازه شد | میزند موج از لب لعل تو چون عنبر در آب
بسکه همچون شمع سرگرم تب عشق توایم | دود خیزد گر زما ریزند خاکستر در آب
نیست خشک از خون دل یک لحظه مژگانم که هست | همچو مرجان ریشه این نخل بار آور در آب
حاصل یاد سخن افتاده ام سرگشته | کشتیم دارد بطور آسیا لنگر در آب
خانه فکرم چو آهنگ غزل سنجی کند | از خوی خجلت بشوید مدعی دفتر در آب
گاه چون آبم در آتش گاه چون اخگر در آب | روی ساقی دارد ام در آتش ساغر در آب
نقد خود را صرف جان کردیم و زان خرج تن | دیگران ریزند زر و رهگذار میستان بود در آب
پاس پیکان و از تا وارد پیکان پس تن | آب در گوهر کند آسایش و گوهر در آب
[illegible] از قیل و قال | نشنود آواز مردم هر که دزدد سر در آب
جان توان بردن بامداد هم از سیل بلا | زان سبب گیرند مردم دست یکدیگر در آب
ایم از فیض دل پر خون بهارم تازه است | ریشه دارد لاله داغم چو نیلوفر در آب

از تب هجران شکین طره باشد اثر — گاه سر تا پا در آتش گاه پا تا سر در آب
میزند جوش شکفتن بوستان خاطرم — دارد از فیض هوا گلدسته دیگر در آب
نوبهار آمد که شوید دل ز غم دفتر در آب — بشکفد چون یاسمین از خرمی گوهر در آب
طی شد ایامی که می جنبید اگر موج از نسیم — چون حباب از بیم میزد دیده بر جان بر در آب
بسکه گلزار از هوا کسب رطوبت کرده است — نرگس مخمور را افتاده جام زر در آب
عطر پاش از گل چنان گلشن که میگردد گلاب — گر هزار افشاند از خود گرد بال و پر در آب
از طلا و لاجورد نرگس و سنبل قضا — ریخت رنگ آسمان و انجم دیگر در آب
بسکه گلزار از هوا دارد رطوبت روشن است — چون دل پر خون عاشق لاله را مجمر در آب
بهر زینت زعفران حل کرد نرگس در قدح — وز طراوت زلف سنبل ریخت مشک تر در آب
بسکه باشد صحن بستان از طراوت موج زن — گل کند زنبق برنگ پرتو اختر در آب
شد جهان خرم چو خلق پروری کز عدل او — چهره از شادی برافروزد چو گل اخگر در آب
شاه دریا دل علی مرتضی کز تیغ او — باشد ایمن بیضه اسلام چون گوهر در آب
از فروغ آفتاب دین که ارباب ستم — ریختند از آتش شمشیر او دفتر در آب
تشنه خون هم اندیشش دایم گرهست — از کف دریا مثالش ماهی خنجر در آب
بسکه دارد اضطراب از شعله تیغش نهنگ — موج اگر جنبد ز جا از بیم دزدد سر در آب
میکشد خمیازه موج بروی خصم از تیغ او — غرق چون گردید طالع میگشاید پر در آب
بسکه سیل از تیغش از سر دشمن گذشت — مینماید جوهرش از تارک چو نیلوفر در آب
پنجه مرد افگنش گردد چو گرم کارزار — میطپید از خون دشمن ماهی خنجر در آب
خامه ام سرمشق پیچ و تاب میگردد ز موج — تا بریزد باز رنگ مطلع دیگر در آب

بلن

نیست ظرفی از او گر یاری شور و شر در آب — کشتی عدلش میفتد از دگر لنگر در آب
با ولایش تن بهر بار گر دهد دست و پا — کی کند طوفان برنگ ماهیش مضطر در آب
بر سر دریا چو کف با آن گرانی ایستد — گر نهد حفظش بنای سد اسکندر در آب
شمع شورش گر نماید دهر پر آشوب را — رو نه بیند چین موج از نهیبش صرصر در آب
گر دهد فرمان ضمیرش بر خلاف مقتضا — چون بط افشاند سمندر گرد بال و پر در آب
نیست گر دو نزا شکوه حشمت ای بر دوش — مینماید عکس شخص آن شخص کو چنبر در آب
گر نهی یاد خرامش برسد مخمور را — چون حباب می نماید سرنگون ساغر در آب
تا شود دیده عطای دست با فیضش ز شوق — گوهر غلطان برون آرد چو ماهی پر در آب
گوهری کز فیض جودش مانده باشد بی نصیب — از صدف دست تأسف میزند بر سر در آب
با ولای او چو از خاک اهل عصیان سر زنند — غوطه از باران رحمت میزند محشر در آب
هر که چون من شیرگیر از باده مهر علیست — دارد از مهرش گل پیمانها کوثر در آب
گوهر مدحش ز سفتن کنون وقت دعاست — زانکه دارد بحر فکرت گوهر دیگر در آب
تا رود از بهر کیفیت بگلشن عندلیب — تا که از شبنم بود گلزار را دفتر در آب
دوستانش را لبالب از گل عشرت کنار — دشمنش را آستین باشد چو شبنم تر در آب

نقاش صنع ریخت ز نو رنگ لاله زار — تا خون خود بجای گلشن کند بهار
قفل شکوفه وا شود از باد صبحدم — گلشن کند بمژده نوروز زر نثار
از فیض انبساط گل سبزه جسم خاک — پوشیده است خلعت زربفت نو بهار
زد بوسه هیچو سید مولد بپای خود — شبنم رسد بطرف چمن تا شود گشت بار

فیض هوا اکنون که دم از ردع تیز نم / صبر و سکون مدار توقع ز چشم زار
بنود عجب بد که صدف بود اگر شود / در جویبار تیغ روان جوهر قطار
آب از محیط فیض رسن خورده بوستان / مرجان دمد ز شاخ بجای گل انار
چند آرزو بکام دل از روزگار گل / کنج طرب ز خاک بر آید درین بهار
تا رنگ آفتاب بگیرد گل سفید / شد سایه ور نهال گلستان ز برگ و بار
از گردش فلک چو نشد کام دل روا / غم نیست گر بگردش ساغر بود مدار
از روغن که دست چو رد کش چرخ جام / نالد کسی چرا دگر از شام بخت تار
اکنون که شد شکفته گل صندلی باغ / میخواره را چه باک ز دور و سر خمار
از هر کناره نسترنی قد کشیده است / تا گشته از چهار طرف صبح آشکار
گذرد ز صفحهٔ چمن امروز سرسری / تاریخ خسروان جهانست روزگار
سوسن و بهر زرایت او ز بهاب باد / محضر کنند چون سیاووش لاله زار
سنبل و لاله و زیست طول از شکت جود / شاهبیت نسق از پی عشرت بباغ دار
از شبنمی که بر ورق او نشسته است / هر گل سکندری بود آینه در کنار
القصه چون بچشم حقیقت نظر کنی / بنیاد روزگار بباد است چون بهار
چون واشد از بهار در خلد بر جهان / من هم غزل سرا شدم از شوق چون هزار
غمی نهاقشار خورد همچو کنار / تا بحکام ساز دم از باده روزگار
بی آه گر به ام نه نهد پا برون ز دل / باید رفیق کرد برای ره اختیار
با همکس سر بر زد آسمان درست / چیده است ز اختلاف هوا طبع روزگار
دارد چو نبض رشتهٔ جان عدو بدست / هر کس که حکمت عملی باشدش شعار

از آنکه از لباس ستانند زر دما / قابلیت همچو حکم لباسی ز اعتبار
پر دیده ایم فربهی و لاغری چو ماه / بر ما گمر رهست بد و نیک روزگار
گفتار خوب در گره تیره بختی است / آید ز خاک هند اثر نیشکر ببار
تا عرض حال خویش کند مطلعی بدید / آشفته همچو سنبل آه از دل فگار
من کیستم شکسته دلی ناتوان و زار / افتاده همچو اشک خمیده ز چشم اعتبار
دایم ز صبر سینه دشمن دلیر کن / پیوسته از سکوت عدو را بحرف آر
با نیک و بد چو آینه صبح سینه صاف / با طبع شیخ و شاب چو بیمار سازگار
دایم ز طور خویش سپر داشتیم / خاری که لیست کاید از افتادگی ببار
بیرون نرفت کینهٔ ما از دل عدو / بجنگ هرچه نقش شود هست برقرار
حاشا که از جفای عدو شکوه سر کنم / چو فیض شد ز خامه علی الرسم آشکار
دشمن سبک کجاست که از وی برد حساب / مداح نقد شیر خدا فخر روزگار
سلطان دین امام حسن آنکه حفظ او / باشد برای اهل یقین آهنین حصار
با نگین او ز چه رو دم زند که آن / بر خاتم سپهر عقیقیست لکه دار
گذشت بازجاده مسطر قلم برون / تا حکم او برات روی یافت انتشار
عکس شفق بچرخ نیفتاده گر کفش / رنگ خجالت از رخ دین شد آشکار
هر کس بپایه دگری از درش رود / جایش شکست چو تصویر سایه دار
بر هم نخورد وصف مردان ز حفظ او / از شدباد جاده چون جوهر قطار
تا در حضور او کند آغاز گفتگو هم / آمد ز نخل خامه گل مطلعی ببار
از بیم شحنهٔ غضبت چون زبان مار / آمد زبان خامه قلم زنهار

غم بر سر خواص شبیخون نیاورد   در حلقه‌ای که ذکر تو باشد طلایه‌دار
صد برهمن چو غنچه نخود بالد آفتاب   بارای روشنت کرش آرند در شمار
مهر تو در خزانهٔ دلهای خون‌فشان   مانند دانه‌های بهشت است در انار
در حشر از غم دل صدپارهٔ تو خلق   چون لاله سر ز خاک برآرند داغدار
تعجیل خصم نیست برزم تو از عناد   خواهد که جان خویش کند زودتر نثار
گر بر خلاف رای تو کام طی کنند   پیچد بپای راهروان جاده همچو مار
چون عینکش بدیده گذارند قدسیان   نعلی که از سمند تو افتد برهگذار
طومار گفتگو بدعا ختم کن اثر   گلگونهٔ کلام عذار است روزگار
تا از نسیم نسترن صبح بشکفد   هر بامداد غنچهٔ دلها درین حصار
خصمت غنچه گل رعنا بسر زند   با رنگ کاهی دل پرخون برد بکار

بقید هستیم ای آسمان مساز اسیر   که من بتنگ گرفتن همیشگیم شبگیر
بطبع اگر چه چشیده است زهر بستان را   کشنده‌تر ز تغافیست بخشش تقصیر
متاع شهرت این قوم عاریست یعنی   بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر
زمین جبههٔ فرد مایگان دین را   کشیده‌اند طناب قرق ز افقیر
ز دست غیر گلوی آستین نهفته‌اند   فغان کنند بفریاد دیگری چو نفیر
گدا ز عهدهٔ این شکر چون برون آید   که پای گردش او نیست تخته‌بند زیر
بپوش دیده ز عیب بزرگ و خورد که هست   همین شعار ترا جوشن صغیر و کبیر
توقع پدری از هزار کس داری   تراکجاست که گویند خطاب ابن کثیر

طری

طریق دشمنی و رسم دوستی این است   که هست شیوهٔ روشن‌دلان صاف ضمیر
چو آتشیست که پرورد کان آب عدو   بکشتنش نکند آب یکنفس تاخیر
مزن بتیغ کسی را که نیست (اصلی) درست   که خود بخود شود اجزای او بریده چو شیر
سلام زرم بود مایهٔ قوی‌چنگان   که خاتمی نبود شصت را بجز زهگیر
نشد که تیغ ملامت گره گشاید زا   ببرکشی زره دامنه چو ناخن‌گیر
فسرده است چنان طبع نکته‌پروران   که از خیال سخن ساده است لوح ضمیر
توان کشید ز طبع سخنوران حرفی   توان ز بلبل تصویر اگر کشید صفیر
بعطرهاشی پیرایه بقال دمید   ز نافهٔ قلم مطلعی چو بوی عبیر
غنی قبول حق افتد ز اختلاط فقیر   شود نمازی اگر تن دهد برشته حریر
ز بس بعشق بسر برده‌ام برت دلم   ز حرف پیری او چون رسالهٔ تسخیر
دل خراب مرا باده میکند آباد   ز خاک میکده این خانه میشود تعمیر
ز بیت عشق اگر عاقلی بیا بیرون   حصار عافیتی نیست بهتر از زنجیر
روان کند نگهش خون ز چشم سنگدلان   چو ساحری که ز چرخ آورد ستاره بزیر
پس از شکستن باز یکرم بهم پیوست   جدایی من و احباب خویش چون زنجیر
نچیده است فلک بزم عشرتی هرگز   کسی بیاد ندارد جوانی این پیر
ز بوریا شدنی مرا عیان گردید   که بینوائی فرشش است در سرای فقیر
بفکر جمع حواسم برنگ خانهٔ مو   که شمه کنم از حال خویشتن تقریر
مرا بوادی جانسوز غربت از تقدیر   چو خار دعوی بیجا صلیب دامنگیر
بود مراغه در مجلسی که میخندند   بوضع ناخوش او بازی ابر دلگیر

تحریر

من از تعرض ارباب حکم صرفه شناس / عدو بحرف چو تنها بشرع رفته دبیر
ز حرف حق همه را قفل بر زبان آما / کلید عقل عدوی من شفیع و تدبیر
گهی برنگ سند واشوم بحجت خصم / گهی گرفته شوم رشوه سان بصد تقصیر
گهی بطعن عدو چون سپر سراپا گوش / گهی تمام زبان در جواب چون شمشیر
گهی کنم بصدارت بلند پستی را / که تا دعوی من حرف او کند تاثیر
فتاده ام ز پی شاهدان ریش سفید / مرا که شاهد نو خط بچشم بودی پیر
چو چاره گر پی اصلاح خصم من اند / برنگ حاشیه ارباب حکم جانب گیر
مرا نماند دگر حجتی درین دعوا / مگر بحجت قاطع شود صلاح پذیر
چه حجت آتش شمشیر سرور شهدا / در محیط ولایت امیر عرش سریر
چراغ دیده نور خدا حسین شهید / که باشد از غم او خون دیده دامن گیر
چو استاره چشمش بجای اشک ریخت / در آن نفس که عیان دید چرخ پر تزویر
ز پا فتاده محبان و مانده او تنها / چو چشم ریخته مژگان بگرد فتنه اسیر
فرشته با مژه روبد غبار در که او / که سوی خلد برد بهر جیب حور عبیر
بمهر خاک ضریحش چنان قوی حالند / سوالیان که کسی مهر را کند تسخیر
هزار سال اگر در حریم او برسند / بجای نافه اگر تک زند چو نافه عبیر
چو وا کند کف خواهش سحاب احسانش / برای نظم گهر تار آرزو دست قصیر
خود بهدیه گران مایه گوهری آورد / که در حضور شود خامه ام بحرف دلیر
تو دست شسته ز دنیا و منعم از تو بفقر / کز مس طلا کند و نیست خود طلا اکسیر
ز بس که گوهر وصف تو شرح شد آیات / خزانه ایست کتاب از جواهر تفسیر

اگر نه قطعه از روضه تو بود بهشت / چرا جوان شدی از فیض نفس او پیر
حریر دولت دارای فقر بی بافند / باهتمام تو در کارخانه تقدیر
سپرده است دم خود بتربت تو مسیح / که ذره ایست از آن جسم مرده را اکسیر
کند چو رای تو منع از اثر کواکب را / چو اشک دیده عاشق شوند بی تاثیر
بهر دلی که ز مهر تو ذره باشد / چو ذره مهر برآید ز فروغ ضمیر
چو غم ز تشنگی حشر زانکه کوثر هست / بشیعیان تو مخصوص همچو عید غدیر
بجستجوی نشانش عقاب پر بزد / در آن مصاف که بیرون رود ز شست تو تیر
هلال تیغ تو هر روز میتواند بار / ز نو گرفت جهان را چو مهر عالم گیر
چنان بدشمن جاهت زمانه سخت گرفت / که دایم از رگ جان خود است در زنجیر
سر گریز ندارد حسودت از میدان / کمند توست گریبان شغال گردن گیر
چو خون بها دهدت زندگی کردن اوست / اگر بکشتن خصمت کسی کند تاخیر
بغیر دامن پاک تو نیست دست رسم / به بین بلطف باین مشت خاک دامن گیر
نه شیوه من تنها است از در تو سوال / نظر بلطف تو دارند عالمی چو فقیر
اثر بشیوه خاصان کف نیاز برآر / کز انتظار دعای تو شد اجابت پیر
ز نظم و نثر بود تا بروزگار نشان / بصفحه نقل سخن تا شود ز لوح ضمیر
چو نظم خاطر احبابش از حوادث جمع / چو تند باد پریشان عدوت از تقدیر

شد چو اسم جمع تا جستم ز لذتها کنار / صاحب جمعیتم کرد از قناعت روزگار
بد قدم مانند دست تهی گشتم بها / بسکه دیدم دولت ایام بی اعتبار

هر کرا حق برگزید از ننگ احسانی برست / منت تشریف کس بر دوش ما این بار

هر هوایی کز طفیل عشق بر سر داشتم / چون نگین کام آورد بیرون از دهان روزگار

گشته چون گوهر دیده ما را ز جفت ایمن ساختن / چون نهان شد مالت از کوه صدف کن نهار

همچو آبی کز ره فواره آرد سر برون / دخل دنیادار پنهان باشد و خرج آشکار

چون حسد در طبع دشمن یافتی فارغ نشین / خصمی از آن پنهان دل خورد اگذار

نیک نیک را از عزیزان جهان سنجیده ام / چون مروت نادر العصری ندارد روزگار

مردم چشم مرا باشد مدار از خون دل / گر نیاید کاروان بی توشه ماند راه دار

بسکه شد صاحب هنر گرد کلفت با بیند / مینماید جوهر شمشیر چون خط غبار

مردم بی آبرو را در شمار مرده گیر / آبرو دیبست آب شمشیر کی فیروزه وار

گر بماند صفحه از نام نیکت در جهان / نامت از لوحی نگردد خوانده چون لوح مزار

از غرابت آنکه گرد ماه دور زیر زمین / نیست از رغبت کسی از تیره روزی ...

خضر راهی بهتر از وحشت نباشد ذره را / تا نفس داری گریزان شو ز اهل روزگار

از تنزل قدر روشن رای میگردد بلند / آب باران را ز هر پستی فزون اعتبار

هر که بخشد فیض باشد در بر مردم عزیز / مشتری دارد زیاده از صد متاع سبزه وار

همچنان کز قاب عینک مست فارغ از گشت / دیده پوشیدن ز آفتها است مرد را حصار

حلقه ذکر از ریاضت دیده ها دارد دوام / زود گردد سبحه خام انتظار ... بار

گرد کلفت عقل را در کار خود عاجز کند / دل ز تنگ دیده نابینا است ... از غبار

نیستم آشفته خاطر از هوای گشت باغ / کاه کشتن بود از حاصل دنیا مرا ...

هم نیاید دست آن زو ما بر قفا / دست بر دو ظرف دیدا ... از دست روزگار

ما فقیران از شبیخون حوادث ایمنیم / همچو خندق کلبه ما را بود پستی حصار

مینویسد سرخی سرو بستان از خون من / میکند هر کس که انشا قصه منصور دار

همچو مینا گوش ما از پنبه غفلت پر است / گر نه لای خم زمی خوردن کند نهی آشکار

میکند پاکیزه طینت را تعلق پای بند / گر نباشد مانعی کی آب میگیرد قرار

رو ز شیطان از دل ظالم شود دیو سیاه / خانه دزد از چراغ پاسبان است تار

در پناه اهل دولت بیشتر باشد خطر / هر سر سنگی کمین گاهی بود در کوهسار

پنجه انداز و اگر در پنجه افتد دست قضا / پنجه میباید بهمواری گرفتن پهلوار

تا نگویی در تمام عمر خود یک حرف راست / لاجرم دزدی بسان خویش میگیرم شمار

همچو با مصحف جمعی که از یمن آگه میدهند / توبه بشکستم که چون باید کرد بی اختیار

آتش شوقی ز ما عمر را کوشش آورده است / گشته ام از یاد گل روی غزال ...

در دیار عاشقی گردیده صاحب اعتبار / تا دل من شد ز رو داغ ترا ...

هر شب هجر تو بر من خشک سالی میکند / بسکه نم نگذاشت سوز دل بچشم اشکبار

عارضت مستغنی از خال است در انجاه حسن / پیش ما ... خط زیاد از حسن ... اعتبار

ز لبان یار روشن گشت این معنی مرا / کز بتان بینند یکرنگان شفقت ...

ذوق وصلم نیست از بس وعده او شد خلاف / سوختم چون شمعهای مفلسان از انتظار

بسکه حرف بیوفاییهای جانان گشته ... / داده ام از دل ... نشانه ...

الفت بعد از جدایی به نما باشد اثر / گر همه چسپان بود چون کاسه پیوند وار

تشنه میگردم مدام از گریه شمع دگران / آمد آخر از نهال خامه ام این گل بهار

کاش در ایام ما هم اصلان روزگار / چون ... بت ... شاعر مشهدی ...

چون کلام بسته‌اند کز غیر معنی شنید
زرفشان همچون سخن هرگز نیاید در زبان
بسکه بی‌قدر است شعر از نسبت بحر طیار
هست کمتر میان اهل معنی با مداد
بسکه دارد طبع ارباب سخن افسردگی
هست حکم خسروان نظم در عالم مطاع
متصل شبها چراغ فکر ایشان روشن است
اهل معنی را بود خاصیت کان طلا
روز و شب در خانه فکرند فارغ از جهان
عزیز نیست غیر از معنی کمین اثبات بیتشان
فاتحه اشعار کی باشد در پناه شاه دین
تا برون آید برای سجده کش خورشید را
بسکه در بازار جهانش نیز طلب دارد
در شمار بندگانش هست هر ناقابلی
شد بپا انداز ایجاد دو عالم کامیاب
خشک شد چون شیر هاد آب در پستان خاک
در عزای خاندانش تا زمین کربلا
گرم دارد بسکه سوز سینه‌ام مکان را
لعل سیرابی نی کلکم بدست او دهد

اهل معنی را نشد بدلی نصیب از روزگار
بگذرد چون آسیابی کلفتش از مدار
بر زمین زاینده رود از تنگ مینی چو مار
بهتر آن باشد که روشن چشم گردد به ره
سید هر سر لوح دیوان یاد از لوح مزار
نیست اما از برای نامشان هرگز نثار
تا بدست آرند راه مانده‌ی بهره‌دار
شعرشان دارد کمال و قدر و خود ناشده خار
کرده جیب البیت کوته دستشان کار دار
خوش شدند از حاصل دنیا بشعر آبدار
کعبه اهل یقین خورشید اوج افتخار
صبح صادق بر سرش استاده چون تحصیلدار
نیست مردود اجابت قلب هر ناقص عیار
صاحبان سکه می‌آیند چون زر در شمار
تا ز نور چشم خاکی پا فتاده عجب غبار
از فر اقبالش بتیغ چون کند قوم نابکار
از سرشک گرم باقی ماندگان شد داغدار
حلقه ماتم بجود می‌بعد از آهم چو مار
از بدخشان دل پر خون برسم یادگار

تا فلک همچون نگین بازد کسی را نامدار
در دل خود هر که یابد ذره مهر ترا
از بهشت نسخه حفظ تو باهم کار شکی
داد شمشیرت جواب دعوی اهل خلاف
همچنان کز آب خندق بسته گردد راه خصم
گر اجل پیش آید از شدی عنق نیز بند
هر کرا در کشور اسلام بخشی خسروی
در عدالت کرده با نوشیروان شد عدیل
رایت عزم همایونت بعزم سرکشی
کی کشف بال تو اندر ظل جود تو شد
حاجیان درگهت چشم چراغ عالمند
از سر خود کاسه دریوزه در کف آفتاب
در عبادتخانه تا شمع قدرت افروزی تمام
تا برون از پرده گذاریم در راه خدا
چون بدست تست نبض حال عالم لاجرم
مسیحه قرص طباشیر آورد از آفتاب
بخشد از اکسیر صحت دولت اجساد را
رشحه کلک شفابخشت باصلاح جنون
لاجورد آسمان هر ماه دون زرین مهر

بشکند چون چرخ خرگاهی بفرمان تو کار
تا ابد گردد بگرد خویشتن پروانه وار
در نگینه برق آتش در سیاهی لاله‌وار
شست این بیهان قاطع کرد کفر از روزگار
آب شمشیر تو باشد کشور دین را حصار
عرصه خصم تو از بس تنگ دارد روزگار
تا بدور اش بود ایام دولت برقرار
بشکند چون موج تیغ شاهی‌ات
توسن افلاک را از کهکشان سازد مهار
دامن از دریا بگیرد چون گهر سازی نثار
نوربخش باشند آنجا مردمک بیچ و ده وار
بهر کسب نور بگردد گرد این فراز
عرش بگردد گرد شمس تا سحر پروانه وار
چون تو باشی خضر ره لطف از آن پایان بار
شب که انداز جهاز احسب انجم زکار
تا بجال از حکمت آید مزاج روزگار
در سل صفرای زنگاری نباشد اعتبار
نسخه را از شرح اجزا چون کند کو نگار
سوده گرده تا بر روای تو در معجون نکار

چون کند رای تو از فرط تعرق را علاج
باز سیکرد دوران رفته در قالب نگار

صرصر قهر تو آتش و اضطراب آب و دشت
نبض برخواهد از آن پیچیده مانند تار

این طبیب دردمندان ضعف طالع است آنک
پای بیرون ننهم از خانه چون بیمار دار

از سکون نیکرد از آتش چو سبقی زیاد
و ز تردد چون نهد در دیش یکی کرد هزار

چون تب دق میشود در تن تنهایی خزان
چون صدا عشق اختلاط خلق سازد بیقرار

هر شبش باشد ز سوز دل شب چراغ شمع
روز آن چون بوعده فرض است روز خشمار

گر ز روی شوق خواهم نامه انشا کنم
خامه نگرم وصیت نامه میسازد نگار

نوشتن داروی شفایی از تو دارم التماس
تا شوم در قوت طالع علم مدد روزگار

تنگ شد وقت اجابت دعای سرگرم کن اثر
بر زبانها شد که آمین گفتها جست در آر

تا شود خرم جهان از مقدم اردی بهشت
تا برد ز گلشن از برگ خزانی بیخ و بار

باد گاهی رنگ اعدایت ز علت چون خزان
باد گلگون روی احبابت ز صحت چون بهار

گربست راه نگاهت لب نمکین یار
شد آنکه شد که آهوی خسته تو شکار

مرا رضای تو دیوانه کرد در عالم
جنون دویدم از دست نیستی چون بیکار

بغیر نور تو ای نور دیده هیچ نبود
نداشت سینه بجز زخم مرهمی در کار

گره ز موی میان تو بر زبان دارد
دل شکسته من همچو چینی مو دار

چنان ز لت ز شکست دلم بود خرم
که از شکستن پرهیز خاطر بیمار

بغیر کرم محبت شدی چو دانستی
که همچو بحر ز تردامنی مراست کنار

همیشه ز هر جو ز نکین خود دارد
برای ما گل لب لعلت ز تلخی گفتار

برنج نیز نیاسوده ام ز خدمت تو
چو شمع در نظرت ایستاده ام شب تار

که گفته است که بیمار میشود عاشق
اگر ز بی غرضان نشنود مذمت یار

هزار نسخه نبردم بمعجزه دنیا
نوشت و شیخ ز هجرش امی نشته قرار

چو خواب دیده ندانم دگر که یوسف من
عزیز کرده یعقوب خویشتن دیدار

چو آب شور که زان تشنگی زیاده شود
ببوسه ای که کرم کرد تشنه بوسه یار

دلم بسیب زنخدان یار خرسند است
شود بمیوه تسلی طبیعت بیمار

نخوانده در بغل غیر نامه ام نومید
چو کاغذی که بماند بر رخنه دیوار

نخورده ایم فریب از دل نهان هرگز
خورده ایم بسنگی درست جو راز یار

چو خط یار ده مد درس عشق تعطیل است
نمک کنند سبقهای خوانده را تکرار

کسی که در دل خود یافت عشق را
چو گنج یافته با کس نمیکند اظهار

چنان بوعده زر کرم برخوردند بتان
که همچو بوته شود آب در کف بیمار

بگو بغیر که دست تصرف است قوی
نمیکنم بفسون گو بهش که دامن یار

مگر قطیفه حامی است خلعت وصل
که میدهند بعاشق بتان لاله عذار

هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق
که باز در بیگانه گرفته قرار

عنان بر فرده تا میرسد ز کف
نگو بهیچ عشق که نهد از این در شهوار

کمال خویش بیکبار کی مه از دوست
نمکن بصورت مکتوب خوانده خود را جار

دهان بسته غنچه بسته میباشد
بحرف پوچ ز هم وا نمکن لب اظهار

قناعت است حرام از قبیل روزه عید
بهر که دولت ابرام هست با او یار

ز خلق سیطلبی نان و جامه شرت باد
ز حق بخواه که رزاق باشد و ستار

درین زمانه بزرگان پناه کس نشوند ندانم از چه بجود داده کوه رخنه غار
بزور عقل و دکار روشنی دل ازشان نظام قافیه باشد زکاروان لار
اگر نه لکه پستی نه رحرا سازند نهان ز دیده کرشش مردمان دنیادار
چو سنگ سرمه دل نذره سنگم کبشان برای روشنی چشم عبرتست بکار
چه غم ز محنت ایام خاکساران را که بر زمین نبود کوه را گرانی بار
گره شده است چو مو بر زبان خامه من شکایتی که دران جاده نیست خط اظهار
رهی بدوست ندارم ز شومی اغیار بی بکار نگیرند رخنه گلزار
بصبر خوردن خون جگر مدار منست خلل پذیر نگردد این قرار مدار
بهیچ بحر ز ساحل نشان نمی یابم چرا که خون دل دیده آیدم بکنار
ز بس بمحنت ایام کرده ام عادت شده است جزو تنم از قبیل ماهی خار
مشوش است دماغم چنان ز صحبت خلق درین دو روزه که باشد باختلاط مدار
که از تلاطم فرصت کنار سر سخن جهان ز رنگ تغیر باد نار لیل و نهار
چو زهر خورده امیدم بهر نکامی نیست رسیده بسکه مرا تلخکامی از اغیار
اگرچه باعث نظمم ولی تنگ دلی برنگ قافیه افتادم از سخن بکنار
ز بخت خویش توانم بهر طرف بکس شب از لباس سیه رو نیم بود دکمار
ستاره سوختگی عرا زین نیما شد کر اشکم از دل سوزان نمی رسید بکنار
بدولت از نم با موج کوزه گری خمیر مایه زر قسم نمیشود طیار
ز دست نقد حیاتم بهرزه خرجی رفت شدی تمه آن کاش صرف استغفار
بهیچ جنس نگیرند نقد طاعت من مگر رسیده شود نقد صید رکرا

درمحیط

در محیط شهادت شفاعت محمد باقر که روشنست ز نازش چراغ لیل و نهار
کهی هلال شود گاه بدر در کف او برنج ماه برنگ طلای دست افشار
پی طلای به نو سپهر بسجوید بدیده خاک درش همچو چشم خفته دار
بگرد روضه آن چون کبوتران حرم کنند فوج ملایک طواف لیل و نهار
عجب مدار کند گر زحل ز پیغمبری به پیش خادم او صرف عرو شان تکرار
بعینه هست چو دندان فیل از هندو که حرفهای زیاد از دهن کند تکرار
پیاله از سر فغفور میزند نقشش که باده مینخورد از شاه کاسه چو صلوه دار
گرفته است ز نو خامه ام سخن سنجی ز شوق آنکه به بزم حضور یابد بار
چو چنگ تابع تو نهی طرب کند اظهار کند به نسبت هر جرم دف زنهار کنار
کنا بکنار امکان ندارد آن وسعت که فرد دفتر جودت دران نخورد انبار
بدست خازن جود تو چون کف دریاست ز رسفید که محتاج کرمش نگار
کسی که مهر تو دارد نیک شد سنگی بسان عقل که ... همه کار
ز پرتو شاه آن رسد بمردم فیض که پیش حکم شود از سپهر ساید انقیاد
ز بس بعهد تو گفتار کج بود ناخوش نمیکنند سخن عاشقان با بروبار
چنان بعهد تو خوابیده فتنه ایام که از قریب قیامت نمیشود بیدار
بطاق چرخ جلال تو سطر کاکشان کنایه است که با آب زر شده است نگار
عدو کند ز خدنگ تو قلعه را خالی بدان صفت که ز برج کبوتر افتد بار
رقم بصفحه تیغ تو خط جوهر نیست شده است خامه تقدیر فتح نامه نگار
بلاه کوی تو کس را چه غم ز نابلدی توان به بوی عبیر آمد از پی زوار

بطوف کعبهٔ کوی تو بسته احرامی
سفید پوشی از آنست دیده ام ز غبار

خدایگانا از حاصل سفر دارم
دل پر آبله همچو دست آتش کار

کدورتی دل تنگم از جلای وطن
ز خاک غربت آئینه ام گرفته غبار

باین وسیله که بیگانهٔ آشنا بودم
به آشنایی بیگانه ام بود سر و کار

شکیب نیست پی برای حصار تنم
غم غریبی و داغ و دل هوای دیار

چو هست پیش تو ما فی الضمیر خلق عیان
چرا اثر کند احوال خویشتن اظهار

بهر چه هست رضای تو خوشدلست اما
بفضل خویش کرم در غربتم چنین مگذار

اتحاد ما و جانان بود از اول عیان
چون مداد سرمه با یاریم از یک دودمان

گرد چون پروانه دائم محفل افروزی بهست
همچو فانوس از کمر چنبش صفای تن عیان

آرزو در سایهٔ بال کبوتر میبرد
گر نویسد نامهٔ قتل من آن نامهربان

تا بوصف چشم خوش انشا کنند
هم قلم گشتند نرگسها بصحن بوستان

دل نگردد بی نشان عشق او قربان روا
میتوان دادن برسم الهر عشقش نقد جان

سنگها از رشک من چون پیش او نرم شد
بسکه مجنون تو بود از خلق عالم سرگران

دیدم از تاب تب عشقت چو مشغول رقیب
خونش ار کردم دعا گفتم نصیب دشمنان

صفوه از کین نگریزان یعنی بیکسم
برده از دستم تمنای غزالخوانی عنان

شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان
خلق را خندانداز رنگ طلایی زعفران

بی زر از معشوق امید وفاداری مدار
پیش زر چون برگ گل باشند در گلها بهار

بر در اهل سخن آنم که اهل علم را
منت خود را نشد خوش سخنی در زبان

افتاد

اختلاط مردم خودسر ندارد حاصلی
چون قلم باید بفرمان تو باشد همزبان

از شمع جامهٔ فانوس باشد شمع را
میکند همجنس منع آفت سنگین دلان

کم شود گر راه مقصد پاک طینت زاد غم
میبرد راه از برای خویشتن آب روان

شکر دیرا گر بوی اهل دنیا راه نیست
گر بخواری هست نان بی قطع ماده هر مکان

نیست غیر از کفر نعمت شیوهٔ اهل طمع
مینماید خویش اسائل بمردم ناتوان

بهر افلاطون خم می از گل حکمت باز
هر کسی را در خور تشریف میباید مکان

تا نگردد بدر ماه نو نمی بخشد فروغ
جام را لبریز کن از باده چون ارغوان

هست لازم عذر شیرین کلامان بهم
چون عسل پیش از تجربه انداین محبوب اهل

چین برابرو زن چو خواهی پرزه گو گردد قوس
از نمودم من تجربه باشد ای عقد اللسان

از طلا و نقره سوهان کس نیاز داشت
بر نیاید دل خراشی از عزیزان جهان

بازسر زد از نی کلکم صفیر تازه
با دل خود گفتگوی چند دارم بر زبان

نیستی حمال تا چند از برای دیگران
بار بر خود میکنی بهر بنانی گران

با دل افسرده لاف اغداری مزنی
هیچکس هرگز نه خندد در تنور سرد نان

گر بود وصل تو با خرجست افروخیز نفس
چند روزی از غم دنیا توانی برد جان

چون تر از دوار کم وش ضع و اول باز گو
تا نیاید هر چه میگویی زبانش کم گران

از سر مطلب بگذری با آنکه از بهر ترا
نیست یکدندان ز رنگ نان را آبی در دهان

سعی کن تا از تو ماند حرفهای نغز دار
دیرتر پوسیده میگردد ز عضا استخوان

نیست آسان بار منت از کسی برداشتن
همچو بار قرض باشد آنکه سنگ آمده گران

تا توانی حرف حق از کسی مپذیری کمبر
عیب ارباب سخن باشد گره بر چون زبان

پیمو فار المحرم راز نهان خود مکن
از سکوتم بر نمی آید صدا از مدعی
گریه می بخشد دل مجروح عاشق اشتفا
هر کجا باشد چو خاک کربلا باشد عزیز
شد سر سنگ لاله گون سرمایه رفتن مرا
بستم احرام طواف آستانی کز شرف
می برم این تحفه را اقبال اگر یاری کند
کعبهٔ حاجات یعنی آستان او که هست
جعفر صادق که بر عالم ز رای روشنش
عرضش این گلزار امکان گر کند منع سحاب
تا شود دست ستم کوته ز بیم انتقام
انجمن چون گشته ظالم که در روز جاع
هر یک از آبا و اجدادش کلام ناطق اند
در عدد با چهارده معصوم تا باشد یکی
بر زبان دارد بر یک صبح صادق مطلعی
تا بعالم گوهر مدح تراکردم بیان
خامه وصف تو نیش خنجر چون زد رقم
بر ظالم زند از بیم تو سر در جیب خود
انتسابی طالب اقبال یعنی ترکشت

مشورت هرگز نباید کرد با همرازان
سر به شد خاموشی من در گلوی دشمنان
آب باران قوت روح است سبز ناتوان
پاک طینت را ز فاری نیست عیبی در جهان
دارم از یاقوت سیلانی ز اهل سخن
شیر گردون شکست ار در رنگ این آستان
سوی درگاهی که باشد محاکر و بیان
صبح از تشریف وصفش روشنی بخش جهان
آفتاب شرع تابانست تا آخر زمان
کاغذ ابری نگردد آفتابی در جهان
در زمان احتساب آن پناه انس و جان
پنهان شاخ آهو همچو شاخ ارغوان
باشد از اقران بر همن تبیان خاندان
آیه‌های حمد نازل شده دو بار از آسمان
بسته احرام حضورت خامه معجز بیان
گشت نخل نونهال آرزو منعی بیان
میشود آب طلا در جدول سطر روان
قبضهٔ شمشیر گرز چون کمان چاو بیان
چون بیاید پرواز عقاب در ترکش بی زبان

همچو مضمونی که جمعی را بخاطر بگذرد
دست فیض تو افزونی نباشد با سحاب
احتساب صبح گلشن گر کند نهی طرب
داور ایزدی طاعت از تو میخواهد اثر
آرزو دارد که باشد مدح احباب تو

طول غربت دارد مرو در قید غربت مبتلا
حاصل تقصیر مکانم نیست جز سرگشتگی
از سرشک خود بغربت پای در گل مانده ام
دوستی کرد چون بگلم جدایی شکل آن
خاک گردد گر تنم آرام نتوانم گرفت
زان سفر هیچ است گر دی رنج یاران شود
همتم را اختیاری نیست در سیر سکون
کی این پا دست پا پیچ میتوانم بار بست
عقده بیتم گشته از محل گره تا رفقش
طی شود هر هفته یکسر در شبی از راه سفر
از سحر تا شب باعراض قدم باید برید
کاروان لاله را ز پس پنگر سیرود
سر زند چون مهر تابان از هجوم کاروان

از دل اعدا خورد هر تیر او رصد نشان
برق او خفته در آتش عطای بیکران
میشود جانش ضعیف و وانی تر زبان
زانکه دایم صرف شد عمرش بحرف این و آن
گفتگوی دیگرش هرگز نباید بر زبان

کهنه چون شد عضو از جا رفته کی آید بجا
در طلسم اگر دوش ماندهام چون آسیا
همچنان کز آب گرد و سبزه بیگانه با
صرف شد یکسر تا گشتم بغربت آشنا
زانکه می باید دلم چون سبحه از گردش صفا
تا گوارا باشد آب خضر چون گرد دوا
رفتنم باشد بدست دیگری چون عصا
گز تعب باشد بر بستن بند قبا
تنگ دارد در بیابان هم عمل ایام جا
کاروان بار رفتن بست چون رنگ حنا
رشته راهرا که از کوه است بر دو عقدها
گرد راه افتد بکشتی گر بماند آشنا
در بیابان هم نمی افتد بدست راه جا

میرم حسرت بآن سالک که ره طی میکند
دربابانی کی آید همین گرد از قفا

بسکه از رفتن سبکبارست طبعم را
بسکه وحشت دارد از ماندن دل آشنا

چون نماز قصر همراهست با من غربتی
تا در شهری که خواهم زود افتاد اصلا

در سفر آمد مرا آخر عجب راهی به پیش
راه جنت راه دین راه یقین راه خدا

راهی از وضع ملایم طلعتان هموارتر
راهی افزون شاه ترشوقش نه راه مدعا

ریگ آن ره خاتم اقبال دولت را نگین
خاک آن ره دیدهٔ اهل یقین را توتیا

سنگ لاخش گوهر مقصود عالم را محل
خار ز آتش گلشن امید را نشو و نما

گرد بادش یک گره آلودی از خاک فرح
سطرهای جدولش مکتوبی از آب بقا

همچو زلف خوبرویان پیچ و تابش دلپذیر
چون زنخدان بتان بسته بندش خوشنما

چون غم معشوق آشوب عطایش دلنشین
چون شمیم نافه انس و نسیمش دلگشا

زاد ره توفیق و محمل شوق و منزل کوی دوست
کاروان لالهٔ آن ره لطف روان بخشا

آب آن وادی صفای چهرهٔ آب حیات
خضر آن ره موسی کاظم در بحر سخا

آن چراغ بزم دین کز پرتو خاک درش
کوکب سیاره انداز روشنایی دیدها

گشتنی پیروزه گیرد از صدف یاقوت
ابر نیسان در کف او چون شود کرم عطا

خامه چون سازد حدیث پرورش سیقش رقم
میشود در جدول سطر روان آب طلا

بسکه خلق از رحمت الطاف عامش شاهی میکنند
گنج بگذارد بجای جایه چون میرد گدا

احتسابش تا بفکر نهی کشتن فتاد
همچو عقرب شیره نه بیند بیش پا

در زمان شحنهٔ عدلش نبندد از دو گره
دشمنان از عقده رسن الذنب در کاربها

دست از دنیا زنگ شرکت لفظی کشند
خلق را چون احتساب او کند منع غنا

با ضمیر روشن او لاف خورشید منیر
از قبیل حرف سائل نیست غیر از مدعا

باشد از شرح ضمیر او دل من پیدا را
هست باقی حکم این تقویم شمسی لها

گر کمند از رشته طول امل سازد خیال
باشد از رفعت بایوان جلالش ارتسا

رفعت طاق درش نشنود از کنگرشان
جایگاه قبه اش جمشید را حیرت فزا

از قراره که مینورست تحت الشعاع
نیست نه برقبه اش خورشید تا بازار جلا

این مقام از بسکه نورانی پرست افتاده است
خاک او مانند آب صاف باشد تر نما

بسکه چون مهر از سجودش جبهه نورانی شود
هر که می آید از این درگاه می آرد صفا

قدسیان چون ماههای سبحه پیش برند
تا نگرداند روا ز درگه آن مقتدا

بسکه دارد اشتیاق خاکبوسش جبرئیل
در تقاضای جانب زوار چون باد صبا

میکند کلک سخن پرداز نعت مطلعی
تا گلستان حضور رشش باشد و هستان

سایهٔ لطف تو هر کس را که باشد متکی
اره باشد بر سر او سایه بال هما

بسکه در عهد تو شور انگیخته شد منفعل
بر ندارد روی خود حقا ز ارایشت

کوه از صحرا زده دامان همت بر کمر
تا تواند زود جست از مهر خوبان صبا

میرود زین در برون با خلعت صحت مریض
گر کرم دارد طبیبی چون تو این دار الشفا

از که جوید توشش داروی شفا ز ابر
این دوا و طب عطار برج اولیا

سینه ام تقویمی از ذکر تو و آبای تست
هست هر حرفی نعتش از افتادگی رهنما

هر که دم از چاردهٔ معصوم زد کرد بدر
اگر رفت از چارده پیر و پیچ مرشد

چون اثر را گوهری شایسته مدح تو نیست
میکند بر عرض مطلب شان سبب ختم دعا

داور روزی که در صحرای محشر میکنند
کشته بگند براین گدا از هم جدا

ز رشحهٔ شیحهٔ شفاعت بگیر از کشتهٔ ش
تخم امید کشت ما را از فکاک حسب الدعا

بسکه از خویشتنم تهی رو وادی فقر و فنا
برنمیخیزد چو رنگ از رفتنم آواز پا

دامن فقرم نگیرد گرد دست خستم
رو سفید از نان بردم چون چراغ آسیا

آبرو خواهی تمنای نگاهی کمن
میشود عیب طمع ظاهر ز رنگ بوریا

رنگ زردی میکشد از صحبت اهل جهان
میخورد هر کس که دست رنج بردم چون حنا

میبرد کامم حلاوت از زبان چرب و نرم
میکنم با مغز بادامی قناعت لها

چون شکست آینه از دیدار مردم غارت
بود در بند شکست دل قناعت بوریا

میشود از پرتو اقبال او زخم تیره تر
با چراغ غم کار دامن میکند بال هما

بخت بد بین کز زلال خضر اگر لب تر کنم
بر لبم شهد شهادت میشود آب بقا

بسکه باشد تیره روز از گرد کلفت خاطرم
گر کشم آهی فتد آینه صبح از جلا

مشق تنبیهش بلوح سینه ها میکند
هر برات غم که انشا میکند تیر قضا

چند بر رویم فلک نزمی با این تمام
میکنم عشرت ز پهلوی دل درد آشنا

ناله مطرب آه و ساقی کدورت روز ابر
در باغ حسرت گل فزا و سینه داغ دل کشا

تا زبان گفتگو از شکوه بند و خامه ام
مطلعی کردم بتمهید غزلخوانی ادا

هست از نارستی کای صلاح کارها
هست خون بیحکمش در گردن تیر خطا

بد گهر را زحمتی نیاید ز دفع کمان
برنخیزد سوده آهن بتعظیم صبا

بسته چشمت مردم از شکر ضمیری در جهان
دلبر آهست چون بهینک نگاهی قفا

عیب نادان زینت از آوه مردان میشود
سرو را پیراهن کوتاه باشد خوشنما

فقر

قدر گوهر کس نمیداند بغیر از جوهری
پرورد دریا چو مرجان قطره اشک مرا

هر که بسکه خو با هرزه گردی کرد طبعم میشود
بعد مردن مشت خاکم سرمه اهل ریا

اهل غفلت را چه سود از رفتن یاران اثر
برنمیخیزد ز ره خوابیده را آواز پا

نسبت الفت بجنسیت نمیگردد درست
جز بیگانگان محرم این گلشن نزن لاف وفا

گر نباشد رشته پیدا شد ز هم عقد گهر
باشد الفت گاه را بی بوجهی با کهربا

بار کلک نکته سنجم گفتگو از سر گرفت
مطلعی چون شعله آه از دلم شد رونما

نیست جمع کرده دون بعالم قرض دار بی خوش ادا
سید به وایس دو غم یک جا میکرد زما

بند بندم گر کنی از هم جدا ای آسمان
سر نمی پیچم بسان خامه از تیغ جفا

سست بنیاد است هر کس شبخون ملال
از شکست هیچ و زندمیش چین چین بوریا

هر دلی از گرد کلفت کی مکدر میشود
نسبت روشن ضمیران نیست نیکبر بلا

از کف خاکستر این بینی شود روشن گزو
آب گردد تیره در آیینه گردد باصفا

داشتم با واشبی در گوشه بیت الحزن
تنگ دل چون غنچه میشد از ضبطش بدست

دیده در دو آشنا در ماتم دل خونفشان
دل ز داغ دیده گرم نالهٔ حسرت فزا

گاه با بخت سیاه از نامرادی در عتاب
گاه در آه و فغان از جور چرخ بیوفا

عقل را ناگه گذر افتاد در غمخوانه ام
سایه گستر شد بفرق استخوانم چون هما

کرد با من از سر یاری و غمخواری خطاب
کای بدام حیرت از بیچارگی چون نقش پا

چند چون مجنون کشی آزار غربت در وطن
چند باشی در حصار محنت از سنگ جفا

از سفر روشن کند سالک چو راه معرفت
عقل را در دیده باشد گرد غربت توتیا

بار رضا دست آورده کسب کمال بود
صبر محتاج بخودی منزل توکل رهنما

کی دهد رو سوی پای وصال اهل درد — تا نیفتد چون شرار از صحبت خارا جدا
گر طمع داری که در آفاق گردی روسفید — باید از گرد وطن افشاند دامان چون طلا
گفتم از سود سفر دارم خبر اما چه سود — گز سیه روزی زمین گیرم چو خط استوا
باوجود آنکه چون نال قلم یک کوچه راه — پیروم در علم خویش از ابتدا تا انتها
تا ز صد جا سر نخورد پای نگذارم برون — کنده بر پایم نهد از دور چرخ بیوفا
تا نریزد جسم از هم دردکی زایل شود — بسکه چون مغز قلم در استخوانم کرده جا
این سر بندی که در دست شکست افتاده است — کی بسعی سوی پایی بشکند از کف رها
من که افتم پایم از رفتن ندارد باز کی — چون نباشد دیده را منشی کار آید زپا
تیره شد روز کسی کز سر به بخت سیاه — چون قلم بیدستگیری کی تواند شد زجا
گفت ای نهار اگر سنگی ره خود کردی حساب — کرد پا پوشیت چون همت بی افزاید نوا
سعی کن تا روشناس خاک این درگه شوی — گز غبارش دیده خورشید و مه دارد جلا
در کهی کز رفعتش اندیشه را حاصل نشد — باوجود سعی بی اندازه دارد انتها
اینقدر دانست کز سرگشتگی این شد دی — دست گردون گز زنجیر درش بودی رسا
گل نمی‌بینی از ریاض جنتش دار السلام — رخنه از شهر بند وسعتش باب الصفا
رو بهر جا آورد باد صبا زین آستان — از پی تعظیم برخیزد غبار از دیدها
نیست جز زین خاک از صاد پکجه هر دو گاه — وقت راحت سر به بالین جنتی تها
میشود روشن چراغ خلوت بیت الحزن — گر بکنعان از غبارش دامن افشاند صبا
گفتم این خاک از چه شد روشنگر آیات خلق — گفت از فیض کف پای امام اتقیا
قبله ارباب حاجت شرق صبح امید — گوهر بحر ازل شمع شبستان هدی

سرور عالم علی موسی جعفر که هست — قدسیان زاد و رکه عرش آشیانش ملتجا
ر نهان از پنجه قدرت نباشد پنجه اش — بر نیاید حاجتی چون بهله از دست قضا
طوف او بر حج مقدم باشد از قول نبی — از ضمیر ظاهر شود تقدیم ذات مبتدا
صفحه الکلم تجلی دار گردد از مطلعی — گز فروغش پرتو خورشید باشد چون سها
گوهر ذاتش از آن شد مظهر نور خدا — تا برآید معنی نور علی نور از خفا
دست ناکم گردد در کهنه صفاتش عقل کل — ساحت دریا به پایان کی توان بردن شنا
در بنایش عالمی چون بوم در زیر نگین — تا قیامت ایمنند از آتش جور و جفا
نقش هر طغرا که دست قدرتش انگار کرد — بشکند سعی از پی تحریر او کلک قضا
نقطه بیچند بر قنار خط استاد اولا — تا شود با نقطه دست طفل نو مشق آشنا
تا نسیم قهر او بر عرصه عالم وزید — نیست از ظالم نشان باشند عقرب در حنا
بسکه در عهدش پریشانی نباشد این است — گل برنگ غنچه تصویر از باد صبا
هست هر طرف بیان گنجایش وصفش محال — قطعه گرد از شرر کلکم باین معنی ادا
لفظ را گو وسعت انشای وصف ذات او — منتهی را هیچ نسبت نیست با بی منتها
صورت معنی بمعراج خیال مدح او — باز می‌ماند چو جبریل از محمد در قفا
منشی طبعم رقم کرد از مطلع قطعه — در حضورش تا بداهی شود معجز نما
گرد هر لطفت نوید نوشش دارو شفا — ور زند قهرت به نهیبی دهد کلکون صلا
گر نباشد از جبینی روشن آثار غنا — تا نماند زاب رنگ روی بی خوداری بجا
گوهر ما کرده با آب رنگ یاقوت از صفا — جوهر یاقوت بیگرد در برنگ کهربا
شد چراغ فیض روشن از تو تا روز ابد — باشد ایمن چون چراغ انجم از باد صبا

اختلاف وضع اشیا گر باشد ممتنع
خشک گردد آب در فواره چون نال قلم
همچو تار سبحه گردد خار ماهی از گهر
آرزو هر چند گردید آرزومندی نیافت
دست با فیض تو از عمان ندارد پای کم
شرم باد م نسبت تیغ تو گردد نام نهنگ
گیتی از برق تیغت شعله در پیراهنی
وین چه باشد قطرهٔ اشکی که از گوهر فشاند
تا علم گردد جهان در قبضهٔ تسخیر اوست
اهل عصیان را نباشد در مکافات عمل
بسکه از قرص مه از بهر ساغر آسیا
چون کنند اهل معاصی شفاعت روز حشر
ای اثر بردار دست حاجت از روی نیاز
تا ز آب دیده نخل آرزو بار آورد
کار را عدالت بعکس مدعا باشد مدام

از دل و دیده براه طلبت منزلهاست
یارب از صحبت نااهل گریزد باطل
از اشارات نگو در روی جهانی دارد

کرد هر رای تو فرمان بر خلاف مقتضا
رو بهر جانب کند ارو خاک چون قطب نما
ابر را کوکب تر کند از فیضت ای بحر عطا
بسکه در عهد تو شد تمام دل مردم روا
باشد این دریا نهنگی کو بر شمع سخا
با گهر سنجیدم ای بحر کرم جود ترا
کز غم جان در محیط انداخت جسم مبتلا
پیش بحر بی کفت ابر بهار از دیدها
ساختند از بیضهٔ خورشید شمشیر ترا
آنکه گردد جرم خود بخشنده از باد صبا
تا بر دار تو از کوثر دهد جام صفا
خط آزادی شود در دست ایشان بها
زانکه هست اینجا اجابت چشم بر راه دعا
تا ز راه صبحدم آید گشایش کارها
کام احباب میسر باد حسب المدعا

گر ز سر کوی تو هر جا که فرود آیی جاست
گوهر نظمم که فرزند رشید شعراست
طاق ابروی تو هم قبله و هم قبله نماست

در جهان نرگس بسان اش گردد در شناس
خامهٔ گرم با این مطلب غزل پرداز شد
در بر رندان نگردد از بد قماشیها کدر
هیچ دوغ دل کس از سوز دلم آگه نشد
گاه با من میکند یاری لش گاهی جفا
همچو آن موسی که بیند آب در روز وصال
ساغر می همدم آن لعل لب گشته ام
درکند از دل عجب سنبت مژگان ترا
نازش انگشت او هر سرمایهٔ حسن است
در نظر جسمم نماید بسکه گشتم ناتوان
گرد دار از دون اعتبار پاک طینت از وفا
میزاد و باز شهد گفتگو از خامه ام
نیست از ره زن مراد در وادی حیرت خبر
همت من نه به اسباب جهان زد پشت پا
با وجود تنگدستی چون نهال ارغوان
در وطن گردیده واسن گیرم دست تهی
قدرت گردش چو کوه از جای خود هرگز
چون صدف دل بهره دست بساز زم نگاه
در وطن نظمم ندارد قرب چون در نجف

باشد از اصلاح کار خود مه آتش درد سر
تا سخن را بخشد از شاطلی نور دگر
داشت رو در کار زاهد از نفاقش آستر
روز می آید چراغ لاله روشن در نظر
بیضهٔ فولاد هم شمشیر گردد هم سپر
شد دل بحر جسم او از گریه بسی سخت تر
عاشقان را جام زر باشد چو نرگس تاج زر
آب از آتش برون آرد بسان شیشه گر
ماند خط در دست او باقی بسان رنگ زر
هستیم دائما خراب باشد پای چون خضر
هست کامل را ز تمکین قیمت و قدر دگر
مانع حرف هم نشد بند زبان چون نی شکر
چون حباب از تنگدستی بسته ام بار سفر
همچو نرگس آستان افتاده دولت بدر
خویشتن را تازه رو دارم بصد خون جگر
گر چه یکدم نیستم آسوده از فکر سفر
آسمان را گر نبود از کهکشان زنار دگر
تا صبا وا ز باد دستی آید از دستم بدر
آنکه شد بی سیم ماه این تحفه را جای دگر

شد چو غرقش روشن آنکس غوطه زد در بحر فکر   نان خود آرد برون از آب غواص گهر
باشد از کوتاهی اقبال نظمم نارسا   رونق آن چون نماز قصر باشد در سفر
از شکفتن میشود چون لاله در سودای داغ دل   بسته ام لب تا کس از حالم نگردد با خبر
زاد راهم شد اثر آماده بر در بزم نغم   بچه گشت از آتش شوقی پر افشان سفر
میروم تا در که خورشید اوج سعد است   رهنمای مقصد گم گشتگان بحر و بر
نقد سلطان خراسان سرور عالم جواد   پیشوای اتقیا نخل نبوت را ثمر
گر بگیرد شمسه از دود چراغ روضه اش   میشود خالی دوات دیده از نور بصر
هر دلی کز هجر او باشد بشور قدسیان   پاس او چون بیضه اسلام دارند از خطر
باز حد خویشتن نگذاشت بیرون گرد او   بالش نرمی ز حلمش مدعی در زیر سر
چون شد آخر گفتمش در دفع آن معجز نما   شیر دنیا همچو گربه هست در پیدا از یکدگر
گر بگیرد از چراغ روضه اش نور آفتاب   روزگار از کور ظالم میشود تاریکتر
گر غریبان را نیارد همتش سوی وطن   بر تن سالک بپوسد چون کفن خشت سفر
از شفاعت نامه‌ها را میکند لطفش سفید   ظلمت از رخسار شب شوید بسفیداب سحر
مایه از کفش از فیض بخششی کم نشد   آب این بحر چشمه میگردد بخوردن بیشتر
خاکساران بسکه از فیض از جودش میبرند   نیست دور از سبحه گردد در کفش عقد گهر
گرد رفتارش فراز کوه چون شبنم شکوه   لنگر انداز در بر زر چون غبار از یکدگر
آنچه سالی زابر بیرون آید بروزی فیض او   ابر دستش کرده دربار از فیض جود تر
جرائم کرد از ادای مطلعی بزم حضور   تا برای نکته سنج او کنم عرض گهر
پای از بیم تو کند از روز حد خود برون   همچو کوه آنکس که باشد صاحب تیغ و کمر

نیست غیر از آفتاب تیغ تو در روزگار   شام بخت تیره بدخواه را از بی سحر
خشک گردد قبضه در دستش چو تیغ کوهسار   جوهرت هر جا کند بر خاطر دشمن گذر
بی نصیب از زندگی شد هر که از خشمت فتاد   نیست فرق از قطع شمشیر تو با قطع نظر
سوده خون بر جبینش صندل آسوده گیست   بسکه دارد ظالم از جور شنیدن تیغت درد سر
تا کجی گردد ز شمشیر سنانت خصم را   دست ما بر تن زره شد جامه مرگ از خطر
هر کجا ما هم ز دو تن متواضعان یکدل شوند   تیغ بر هر کس که خواباند کرد و کارگر
با کمان زرنگارت کینه رو از سنگ تیر   کار سخت آسان شود هرگاه باشد زور زر
در کمان آسمان کینه جو تیر قضا   بسته بر خون عدویت تیغ و سنان دو جا کمر
از دو عالم دشمن جاه تو باشد نا امید   چون کمان حلقه بر کرد دید بخشش از دو سر
از قرار بوته خاری که گردد تازه سبز   میشود هر روز بدخواهت بعالم خارتر
دوستانش را اثر باید دعای خیر گفت   وز برای بشنوانش کردن استدعای
تا پریشان گردد از باد خزان وضع چمن   تا ز فیض رشحه باشد منتظم عقد گهر
صبح دار دهر جهان فرخ امش سبزی   بزم خوش مجلس باشند با همدیگر

در چشم کس عالم از جمال آسا   باشد سیاه روز ز سرمه صفا
نظاره در غبار فرو بود   بر الم ختم شد چو بخت قضا
گر رفت کس بسر نفرو داغ   باشد بیکسی سوختها روی ما
هر که کشته صبح چمن سیاه شاهی   گشتی تیغ باشد فاعول ما
کشته ام بیمن جهان   زبانک باده در سر سبزه صبا
و لطف نشسته از ستم   بر تیغ باشد ... گرد آسیا

رفت از فیض ... صبح جا   ده را کند فراز تیغ دو که صفا
روحی ... نیم   باشد جز زلف بر شانم صبا
گرده ام ز آمد دل انگیزه   ... نقش ... بر شفا
با آنکه از ماه ... رام ...   هستیم ... دو بر ... خطا
عمر دراز در کره ... بست   گرد خنیده دو دیر عمر فنا
پامن ... چو دو از ... رنگ   استاد تیغ ... ز دو طرف جفا

[illegible]

کشت کف نیاز درین آستان اثر
تا از نسیم صبح دل غنچه وا شود
سر ده بر عدوی تو در ... [illegible]

رفت وداع رسم لب ... دعا
تا آسمان ز گره ... [illegible]
مفتوح بر محب تو ابواب مدعا

ز تاب آتش داغ تو سوخت پیراهن — ندیدت طاقت همدستی آستین با من
ز درد و محنت ایام ناتوان شده ام — چنانکه پنبه داغ آیدم گران بر تن
بجهدم از چه با نسبت و چرخ از گردش — نخفت بهره این آسیا بجوی به من
بجز ز قاعده صبر نیست جاهل را — شود بتجربه خاصیت دوا روشن
بیاری که مرا اختلاط زاهد خشک — گرفته است گلو چون طعام بی روغن
سر جدل بود درد را بنا بردی — که همچو عقده تو آتش به یک سخن بستن
ز بسکه میکند دیر خست گریه بدار — شده است دست جنون و اهلی پیراهن
چو خامه هم سخنی بهر خود بدست آور — که با دل تو بود یک زبان بحرف زدن
جدا ز هم نتوانند کرد سنجان بود — که هست رابطه اهل دل چو ربط سخن
ز خاک کوی تو آید صبا غبار آلود — بعذرخواهی عشاق چشم یار روشن
مشو بکار من از خوف مدعی بد دل — بجز بسنگ درستی دل شکسته زمن
چو شعله مطلعی از مشرق دلم سر زد — کنم که کند بغزل خامه ام ادای سخن
ز دود آتش آهم درین سرای کهن — سیه چو حلقه داغست دیده روزن
مکش ملامتم از سعی که ساختگیست — درین چمن چو گل کاغذی شکفتن من
چو شانه رخنه زلف بتان نکوش مده — که هست هر سر مویش بهزار شکن
پس از زوال بود اعتبار اهل هنر — نمیشوند چو تیر و نده خوار از مردن
بدور چرخ مدار دلم نشیب و فراز — کشد چو قطب فلک سر که پای دامن
نصیب گشت مرا بازمانده لب یار — دماغم از می لعلیست ساغر گلشن

اثر ز گریه چه حاصل چو دیده گشت سفید / نگیرد از گل بادام مجلس روغن
بعلم باطل خویشی چه غره ای مدبر / چه لاف میزنی از سحر پیش اهل سخن
بمیست رتبه جفتمال و اعدادی / که هر دو را شده بر گردن مرتهن
بذکر کوشش که در رفع حاصل عقبی / کنی ز دانه تسبیح جمع صد خرمن
ورا نبود گمان مدد ز طالع خویش / چو گنج جسته چو اعظم ز غیب شد روشن
اگر بدولت و نیابت چشم مردم را / ورا تکیه بلطف شه زمین و زمن
امام دین حسن عسکری که یوسف را / بود غبار رهش بخش عنبر پیراهن
برکشد ظلم در ایام او ز بیضه عقاب / سیاه پوشش چو غنچه سوسن
زخون خصم نگردد بلارکش سیراب / چنانکه سیر نگردد زبان خوف زدن
نیابد ار عیان کیمیای دانش او / چو طلق حل مسایل نمیتوان کردن
اگر نظر بمعادن کند ز روی غضب / بسان چشمه فارا روان شود آهن
بروج او چو بروج فلک بچرخ آید / اگر اشاره نماید بقلعه دشمن
شود چو جدول تقویم خشک ز رشحات / اراده اش چو کند منع سیل از رفتن
کند در عرق خود شنا چو کشتی کبر / ز خجلت کف او لعل کان و در عدن
عروس طبع ثناخوان ز دانش از مبدا / شود برنگ صدف زآب گوهر آبستن
بشوق بزم حضورش پی ثناخوانی / شگفته تازه گلی از ریاض خاطر من
دلی که گوهر مهر ترا شود مخزن / بود چو غنچه ببالد بخود ز پیراهن
ز بس نداشت نصیب از لباس کردی / بخاک بر نشود تو از دی کهن
بروزگار سلیمانی تو موران را / بود ز قوت طالع خطاب شیرافکن

چو تیر از پی تقدیم سر قدم سازد / کنی چو از قضا رای کشتن دشمن
کشیده است ز بیداد آسمان دورو / حمایتت چو سپر بر سر جهان دامن
بود ز نجر گفت تیغ شاخ مرجانی / چو لاله گون شود از خون تا رگ دشمن
برنگ خط افق با زمین شود یکسان / اگر شکوه تو گردد بچرخ سایه فکن
حسود جاه ترا بسته است راه گریز / نمیتواند چو نبض پیش و پس جستن
ز بس بعهد تو مردم ز محنت آزادند / کسی ز خانه زنجیر نشنود شیون
چنان ز مهر تو تنگست جای در دلها / که حرف کینه نگنجد بخاطر دشمن
بدولت تو ضعیفان چنان قوی حالند / که رشته بگذرد از چشم بی سوزن
چراغ صاحب همت نمیشود خاموش / بود ز نجر گفت معجز کرم روشن
ز مخزن تو که بذل است بر فقیر و غنی / نمیشود درمی کم چو روزی از خوردن
تجلی تو نباشد ز پرتو کرسی / چراغ طور بود بی نیاز از روغن
چو سرمه که بهر چشم ساز کار افتد / بود ز خاک در تو چشم عالمی روشن
حسود جاه تو بیرون نیاید از ادبار / گر دوخت لباسی بغیر کفن
کسی که گوهر ذاتش ز عیبها پاکست / ولش ز مهر تو باشد چو وادی ایمن
برنگ لعل که از کوه میشود پیدا / بزرگ زادگی از چهره اش بود روشن
بغیر مدح تو حرفی که بر زبان آید / بخاک پایه اش افکند همچو آب دهن
شها ز لطف تو دارم امید نجات / روا مدار کش از این بیش مبتلای محن
بر غم دشمن خویش از تفضلت خواهم / که دوستکام رعیت غریب دلبو وطن

نوبهاری که بی‌خزان باشد / دولت صاحب الزمان باشد
چون مه چارده که از سر شب / تا سحر پرتوش عیان باشد
نور آن ختم چارده معصوم / تا ابد خضر رهروان باشد
زندگانی ز سر گرفتن خلق / یکی از معجزات آن باشد
از نظرها چو آفتاب بسیر / بس که پیدا بود نهان باشد
ای خوش آن دم که صبح دیدارش / عافیت‌بخش دوستان باشد
تا چو عقرب ز آفت شبگرد / جان مظلوم در امان باشد
جان حاسد ز آمد آمد او / رفته رفته ز تن روان باشد
غفلت ما نشان مقدم اوست / خواب در صبحدم گران باشد
گرچه بیطاقتان شهید ادا / منت درد آن بجان باشد
دلم از ما ز راه تنگی جا / خجل از روی میهمان باشد
از صدف بحر سائلی است بکف / ابر جودش چو درفشان باشد
بسکه در روزگار رعد تبش / پنجه ظلم ناتوان باشد
میکند کار شانه چنگل باز / اگر امداد دیگران باشد
بی نیازست تیغش از صیقل / برق مستغنی از فسان باشد
مار رمحش بطعنهٔ دشمن / راست همچون خط زبان باشد
نیزه از کاوشش دل خصم / علم فتح کاویان باشد
خامه را مطلعی بعزم حضور / در ثنای تو برزبان باشد
ابر دستت چو درفشان باشد / تنگدستی وران جهان باشد

چهره بنما که رحمت مردم / با ظهور تو تو امان باشد
از نوای برگ و بار نخل حیات / تازه جان جهانیان باشد
گرچه از چشمه‌سار فیض ازل / عالمی را بتن روان باشد
لیک در پای هر نهالی آب / جاری از دست باغبان باشد
چون کند جلوه ماه سر علمت / ذره خصم از کتان باشد
گرد راهی که عارض او ماه / مختفی در مقام آن باشد
دوستان ترا ز روی یقین / روشنی‌بخش دیگران باشد
چشم در راه ماه کنعان را / توتیا گرد کاروان باشد
گیرد از آستانهٔ تو فروغ / شرف آفتاب از آن باشد
روز میدان که شعلهٔ غضبت / خانه‌سوز مخالفان باشد
پای جرأت نمیگذارد پیش / خصم را بس که بیم جان باشد
بر سر راه او طناب تورق / بسته از چله کمان باشد
در رکاب تو ای امام زمان / تا به مسلک ملازمان باشد
ترکش آسمان ز تیر شهاب / پر بانداز دشمنان باشد
خصم را در جواب طول تعال / نیزه‌ات نایب زبان باشد
رو بهر جا که آوری نصرت / در رکاب ملازمان باشد
یکسره گردن از نبود رشش / همچو کلکی که در بنان باشد
هر قدر دشمنت بکوه جنبد / پایمال جهانیان باشد
گر رسد پایه‌اش بچرخ برین / زیر پا همچو نردبان باشد

نفسی گر نسیم حفظ ترا
تا قیامت ز دوست برخوان
هرچه گوییم کم است در صفت
دیده ام کعبه مقام ترا
ای که مافی الضمیر خلق جهان
بحر بیست که ریگ وادی آن
شادمان کن مرا بغم کسی
چون تو بی این سرای صاحب
تا اساس جهان بود باقی
ز رواغ دل حسود انت

راه بر طرف بوستان باشد
بچه تاک در امان باشد
پیش ازانی که پیش ازان باشد
جبرئیلش ز حاجبان باشد
بر تو چون گنج عیان باشد
کو هر تاج خسروان باشد
کز غم خلق شادمان باشد
کی امیدم بدیگران باشد
تا ز شادی و غم نشان باشد
مایه عیش دوستان باشد

شد روشناس گوهر اشکم ز بخت تار
کاهید عمر بسکه ز غم گوشمال خورد
از پرده گم کرم حادثه شد جوهر عیان
رگ بسکه غم چو جوهر شمشیر خورده آب
از بس نشسته گرد کدورت بخاطرم
روشن دلی بروز سیاهم نشانده است
شبهای غم که افعی آهم ز تاب درد
باشیر صبح در بهره بهره مسیح اگر

روز کو اگر بهشت چو شب کرده آشکار
کوتاه گشت رشته چو گردید تار تار
چون تیغ از آب و آتشم افزوده اعتبار
در تنگنای بیضه ز بس دیده ام فشار
گردد چو گرد باد ز آهم علم غبار
فانوس را ز شمع شود تیره روزگار
محجوب در انتقام نگردد ز مهره وار
در دفع سم او نشود معجز آشکار

بر چرخ هشتمین چو نفوذ نفسش صلا زند
غم جا بجا نمیشود از خلوت دلم
تا چند بهر سوختنم در سرکشی
زین پیشتر بگو صدام جای صبر نیست
سر زد بشکوه مطلعی از شرق دلم
در سینه ام ز صحبت ابنای روزگار
در بزم هر که سوختم از دوستی چو شمع
شد تر دماغ هر که ز خونابه دلم
گل فروتنی ثمرش خواری است و بس
تسلیم پیش تیره دلان بی نگینی است
باشد ملال صاف دل از بد گهر مدام
چون پیش اره کج روشان منکشیده اند
گر بد گهر بخاک برابر شود اثر
ناسور میشود چو خراش دل از زبان
تا دل ز گفتگوی پریشان شود خموش
افسرده بسکه در تنم از غم عجب مدار
شد دیده ام سفید براه وصال تو
از گرمی رخ تو در آن عکس جا گرفت
نازم که جوش فتاده نگاهت بگوش

آید ز هفت پوست برون کهکشان مار
دارد تمام عمر ز خون پای در نگار
ای غم مرا بصحبت احباب واگذار
رفت از کف دلم چو خسار تنگ اختیار
اندوده از ان بدیده چو در کیمیای از غبار
تنگست جا بغنچه دل از هجوم خار
شد صبح کاذبی ز تنفسم آشکار
مینا صفت شکسته از و بود در خمار
آید گل ندامت از افتادگی ببار
هست این گروه را چو لحد مردمی فشار
آب روان ز سنگ ننالد بکوهسار
بیچاره هر کو هست ز افتاده چون چنار
از طینتش امید زوال است بی مدار
هر عضو را که زخم کند استخوان مار
شد نغمه غزل ز نی کلکم آشکار
خون دلم بجوش شد اگر با خیال یار
چیدم ز فیض گریه گل باغ انتظار
نشسته تو و آینه نقش ازین قرار
بادام را بنسبت هم چشمیت چه کار

باشد علاجت سخن از گفتگوی تلخ   پیدا نمیشود نمک از آب خوشگوار
بوی کبابی از جگر لاله برنخاست   این داغهای سوختگی را چه اعتبار
دل را اثر سبوی می آرزو مکن   این شیشه را بسنگ قناعت شکسته دار
از من فقیر نسبت گردون نمیکشم   کی سید تشنه بهمت ز باج افتخار
چون سبحه ام گسستیم بس به غم گزینت   عمامه ام چو تقری تسبیح طره دار
باز از شکست شد در وحدت بروی دل   آیینه است در برخ خلق از انکسار
باکاسه سرنگونی جام طرب چنان   سرگرم باده هوس شد اهل روزگار
کز جاده خطا گذارند پا برون   گردد اگر نهی علم لای ذوالفقار
منصور چون رسید بمعراج عشق کرد   این نکته بر کتیبه دار فنا نگار
یعنی نگاه مطلعی از عالم آنکه بود   ترک علایق نقش گل دستار اعتبار
جای حضور نیست خطرگاه روزگار   پست و بلند او سر دار است پای دار
هرگز زمانه ساغر عشرت بکس نداد   این باده نیست در قدح چرخ بیمدار
مقصود تنگکامی فرهاد اگر نبود   خسرو نمیرسید بکام از وصال یار
بودم شبی یگانه فکر از هجوم غم   دلتنگ چون نزار از گره اهل روزگار
با خاطری شکسته تر از عهد مهوشان   با دیده پر آب تر از ابر نوبهار
میسوختم در آتش سودا سپندسان   میریختم سرشک جگرگون کباب‌دار
ناگه گذار عقل بغمخانه ام فتاد   بر بسترم نشست چو شمع سر مزار
با آستین گرفت نم اشکم از جبین   با آب میدهد شست زرخساره ام غبار
گفت این چه حالتست که از موج گریه ات   زرد چون رگ عقیق نگون غوطه روزگار

زین پیش اشک را بطراوش عنان مده   در سینه همچو گوهر از اشکش نگاه دار
گفتم چگونه اشک نریزم که چون مریض   دل زین عرق شود بسلامت امیدوار
از خنده همچو غنچه دلم وا نمیشود   چون ابر گریه ام نکشاید گره ز کار
آنکه در خزانه سخنی گشوده کرد   صرف نصیحتم درمی چند هم کم عیار
کای از جبینت آیت افسردگی عیان   چون شمع گشته از نفس سرد روزگار
تا چند در شکفت و سختی بسر بری   آسوده بگذران که ماشاعری مدار
خواهی که جابت از ره عزت سر دهند   مانند بوی گل بخوش آمد نفس برآر
چون حرف صرفه دار زجا رفته گفتمش   کای از تو به جنون مراتب هزار بار
از من مجوی کذب بقول شعر که گفت   حاشا خلاف شیوه مردیست انتحار
نام گرا به تهمت دانش علم کنم   علم عزیز را کنم از نسبتت که خوار
طوطی سواد ناطقه روشن نمیکند   از زنگ جهل آینه علم گشته تار
حرف سخاوت که زند تر جان دل   وصف شجاعت که کند خامه ام نگار
برطبق مدعا شدم از تازه مطلعی   چون صبح صادق از نفسم اشکبار
حاتم ز بخل اهل جهان گشته نامدار   از کار بی غرض کسی بیفزاید اعتبار
آورده بهر تقویت قول صاحبم   باد امی از دو مغز نهال سخن ببار
شد بسکه تنگ زیور رخسار اعتبار   رسم خلاف شیوه زبس دارد اشتهار
ابروی تیغ کین شده از زنگ وسمه دار   خون میچکد ز آینه از کونه عذار
کمشود ز ابرا نه بطعنم زبان چو دید   بر خاطرم قبول نصیحت نیافت
از زنگ مطلعی بادوای لا مستم   الماس سوده ریخت ز

ای شاهد مقال نواز زشتی غدار
روز شفاعت از رخ نشاط بر شمار

ای گلشن خیال ترا از سموم درد
گل طعنه سبزه زهر گیاه و شکوفه خار

تا کی ز خامه نامه اعمال خویش را
سازی چو مشقی از سخنان درشت تار

گفتم خموش باش که از ما عیان شود
روز حساب مرتبه لطف کردگار

چون خضر پی بچشمه مقصود برده ایم
وانیم آبروی شفاعت کند بکار

صورتگری که بوقلمون خامه اش کند
نقشی بهیچ هر نفس از پرده آشکار

کلکش زند چو نیل و سفیداب را بهم
کرد و عیان سواد شب و پرتو نهار

این صفحه سیاه قلم را ز نیل جرم
شوید بآبروی در بحر افتخار

شاه چراغ احمد موسی که بارز شد
از روضه اش بخلق ز لطف کردگار

آن داوری که پنجه عدلش بانتقام
بیرون کشد بقوت بازوی کردگار (اقتدار)

رستم کاه کش ز از پشت چرخ
نالد کسی گر از ستم چرخ روزگار

منقش از دو گوهر سیراب قطعه
چون مهر و مه ز مشرق طبعم شد آشکار

رود نسیم قهرش اگر رو بکوهسار
بر سنگ سیل حلمش اگر یابد انحدار

آن همچو موج بر سر دریا کند گذار
وین همچو کوه پا بزمین سازد استوار

بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال
در بخشش زمانه با حضار چهره خوار

سرپوشش سپهر کواکب عطای او
گوهر کز از حباب بود بر سر کنار

[illegible] تا بدیده اهل نظر رسد
کردم بوصف خاک درش مطلعی نگار

[illegible] فزا بگنجد [illegible] عنبار
انده نسیم پیرهن از چشم اعتبار

[illegible] از رشته [illegible] شرر
تا آبی آورد ز نظم بروی کار

تنها نه اشک گرم ندامت دود چو شمع
بر چهره گیتی که باین در نیافت بار

خون بچکد ز شمع حرم بسکه بگزرد
انگشت خود که سوخت چراغ و ازین مزار

آورده طبعم از نجف دل دری بکف
تا همچو نقد جان بحضورش کند نثار

گر باشد از محیط کفت ابر مایه دار
یک نیزه آب دی کند رود از سر کنار

در آستانت ای ثمر نخل طور فیض
بارید بسکه نور و زجا جسته غبار

باشد عیان ز جبهه اطفال مهد خاک
خطی که شد ز خامه تقدیر آشکار

زنجیر موج نگسلد از مد و جزر اگر
حفظ ترا بجانب دریا فتد گذار

چون صبح نسخه مظاهر ذاتند کائنات
صورت عیان ز تربت زوار تا غبار

روشن شود ز موسی عمران بهوشمند
فرقی که داشت موسی کاظم بکردگار

از جیب آن اگر ید بیضا ظهور کرد
از صلب این تجلی ذاتت شد آشکار

تا شد بوصف جود تو کلکم گهرفشان
شد صفحه نطع جوهری از در شاهوار

گر رزق را کف تو نباشد کلید دار
کم شاید آسمان در روزی بروزگار

فرمان باجتماع نقیضین اگر دهی
با انفصال جسم کند حکمت اختیار

اجزای آسمان نشود از یکدگر جدا
نشو و نما در آسمان چو ریحان کند شرار

ظالم ز بیم تیغ تو در دیده بسکه سر
دندان گرفته در صدف سینه اش قرار

خورشید را بجرم دل روشن آسمان
چون سازد از کسوف سیه روز اعتبار

برخاک در که تو نیابد اگر جبین
پرتو دگر ز مهر نیفتد بروزگار

بزم شمیم خلق تو بوی آورد بگوش
تا مطلعی شود چو گل از پرده آشکار

سوی چمن کند چو نسیم خزان گذر
گردد ز فیض خلق تو سرتاسر بهار

تا حرف خود بنهی جفا سبز کرده / در زنگ کلفت ستم نهان تیغ …
یکسان شود چو صفحه تصویر نه فلک / حرفی گر از شکوه تو گردد بدان نگار
دشواری صراط چو گردد عیان بخلق / آسوده آنکسی که بدین وضع یافت بار
قالب تهی کنند همه مهر چون رکاب / تا زایرت بار برش گردون شود سوار
یکقطره آبروی تو روز جزا شود / سرمایه نجات جهانی گنه کار
اکنون اثر متابعت قدسیان گزین / یعنی کف نیاز درین آستان برآر
تا بهر سجده تو فلک با زلال مهر / هر صبح گرد کلفت شب شوید از عذار
شام موافقان تو خرم چو صبح وصل / صبح مخالفان تو چون شام هجر تار

شد محرم گر زمین و آسمان خیزد فغان / حلقه ماتم شود آفاق بر اهل جهان
در نظر تیغ سیه تاب آید از ظلمت هلال / بسکه آه اهل ماتم سوی گردون شد روان
عالمی را آتش این غم بخاکستر نشاند / ریخت رنگ ماتم از گردکه و آینه
چرخ پنداری ز شور کربلا آگاه بود / گر ازل در جامه ماتم بعالم شد عیان
همچو مژگان و بهم آورده گردم شیونند / بر بر چشم و چراغ مصطفی گریان
بسکه جانها شعله بار از آتش این ماتم است / حرف آب انی دل اگر جاری شود سوزد زبان
رفته و شب گرده ون بکف دارد و سنگ از بهر او / سر بر سینه از داغ امام انس و جان

شمع بزم آفرینش نخل گلزار شباب
گوهر تاج امامت نور چشم بوتراب

گرچه گردون را دلی از سنگ باشد سخت تر / راست نتواند شود از بار این محنت کمر

در سواد دیده ها از گریه شور کربلاست / وز قیامت سید بی مثل پی انها خبر
بسکه بر بالای هم داغ مصیبت چیده است / دل بشکل لاله صد برگ آید در نظر
از خراش سینه می پیچد بهم بالای نفس / وز هجوم گریه سر غلطد بخون نور بصر
دست را کی فرصت پرسیدن زخم جگر است / یا گریبان میدرد یا خاک میریزد بسر
بسکه خاک دشت انگیزد ز جوش گریه گل / غیر گرد غم نمی آید غباری در نظر
خار و خس سیراب شد را چون تغافل قوت … / بر لب کوثر رفتن تبخاله از سوز جگر

اگر چون مهر نبوت داشت از روی شرف
جا بدوش مصطفی تیر بلا را شد هدف

آب روی امام خونین شد ازان سیاه / پس بآب تیغ شستند از جبینش گرد راه
بسکه از خون کربلا سیراب شد چون غنچه ها / تا ابد زان دشت خون آلود میروید گیاه
بر تن ها ی رنگ پیکر همه داغهاست / دارد این غم داغ عالم را ز ماهی تا بماه
روز سیه آنکس رکابش غیر سوخون … / مهر را باشد شفق همراه در روز سیاه
بر سپاه خصم چون آورد رو داور نبود / خونگاه حسرت اهل حرم از بی پناه
چون ز راه آمد سر کش از بیرحمی لعین … / مهربانی همچو شمع کشته غیر از دود آه
جان روان شد از تن اهل حرم چون … / در کشش چون قالب بیجان بسوی خیمه گاه

بر زمین افتاده چون نیمه ای گردون آفتاب
مانده همچون دیده بی مردمک خالی رکاب

دیده پوشیدند چون … خالی خیمه … / مانده سستند بی حجم و افتاده از خاتم نگین
از ماتم خیمه زد در گلشن آل عبا / آشکارا شد ز جوش گریه طوفان از زمین

عرصه شد بر عالم ایجاد تنگ از موج خون / شد سواد روی نیل از ریزش چشم آستین

همچو مجمر رخنه صد جا داد بر خود آسمان / تا بر نزد از هم ارکانش ز آه آتشین

چون بنا شد آدم از روی ملایک شرمسار / کز بنی آدم پدید آمد خطایی اینچنین

حله بر تن چاک زد زهرا [illegible] حوریان / دشت ماتم شد برنگ کربلا خلد برین

طوبی آب از ریشه بید سوله میخورد / تا درین ماتم تواند زد سر خود بر زمین

در عزای خانه‌زاد خویشتن بیت الحرام / از لباس اهل ماتم بر نیاید تا قیام

بسکه مهجور شد در باش ماتم قدسیان / گشته خون از ناودان کعبه چون مژگان روان

نغمه شیون کند ساز از حسینی در حجاز / در مقام این شعله از بس میرسد تا سوخت جان

حلقه در بسکه کار سیل غم بالا گرفت / حلقه چشمیست پنداری که ماتم خونفشان

برخ باب الصفا وا شد در ظلمت خود دید / خانه خواه خویش بر خوان شهادت میهمان

شد دلی پر خون ز سوز گریه قندیل حرم / بسکه پیمانه در سرشک از دیده اهل جهان

از صفا و مروه بطلی از کف باشد دو سنگ / میزند بر سینه از داغ غم لب تشنگان

زمزم از گرد کدورت خاک بر سر میکند / مانده بر جای خود از حیرت نمیگردد روان

پرده ظلمت شد آخر چو شش ماتم چشم / سوخت از بس غم اش روغن بادام چشم

صبح هر روز از صف مشرق بر افرازد لوا / یا فلک بندد به مرگ خود علم عزا

مینماید از شفق هر روز قرص آفتاب / یا سر شاه شهید است در طشت طلا

سرنگون از موج خون شد خیمه آه ملول / یا فتاده نوح را کشتی بگرداب بلا

گرد باد از تربت لب تشنگان گردد علم / یا ز حسرت خاک بر سر میکند آب بقا

از پی خورشید تابان شفق در غوطه ماتم / یا بخون آلوده گیسوی شهید کربلا

هر شب از انجم شود چشم ملایک اشکبار / یا ازین غم بر تن افلاک باشد داغها

در تن گردون الف داغ نیست که کهکشان / یا گریبانیست چاک از ماتم آل عبا

چون اثر اهل جهان را دل در آتش زین عزاست / سینه‌ها از جوشش این ماتم زمین کربلاست

چند باشد ای فلک بنیاد دوران بر قرار / خانه دین شد خراب از گردش بی مدار

چند صحبت بر چراغ‌ها همت ماتمی کند / چند سازی تازه داغ خلق را ای روزگار

عرصه جولان سیلاب فنا کن خاک را / چند گرد فتنه بر خیزد ازین دشت غبار

مجلس افروز شبستان عدم کن مهر را / چون چراغ کشته در بیرون این ره رو کنار

سفره شطرنج انجم را بپاش از یکدگر / دور ریز این استخوان پوسیده را از کنار

از نه صحبت چون آماده کافور کفن / تا کجا داری بنات النعش را در زیر بار

اهل [illegible] مرگ زندگی بنشان بخاک / پس قیامت را بتکبیر فنا کن آشکار

تا علم افرازد علم تیغ مکافات انتقام / کی کند از آتش دوزخ صلای انتقام

زعکس قامت و زلف و دهان آن مه جبین / دل مراست الف لام میم نقش نگین

جهان رسته شیرین او شده انگیز / که خنده لب زخم دلم بود نمکین

ز دیده تا دلم از جلوه اش [illegible] بهشت / طرب فزای تر از گوهر باغ خلد برین

مرو بمیکده بیرون اگرچه می‌کشی / که رسم [illegible] غنچه گل کرد [illegible]

بیاد ران رضاعی ز شیر بهتا بند
قمر ز خروج الشعاع سطرب را
نعم تراست بهل جا که نیست آبادان
کسی ز سعی بطل گران نبود آگاه
تمن قمرزده کلک صنع را اصلاح
مفرحی که دماغی از آن شگفته شود
نجات ما غزل عاشقانه سر کن
برنگ سر که گران قطع میشود بلغم
بجای بردی جرات بدستیاری تیغ
توان کشید چو شیلان عجب نگس شمشیر
بکیش هر که خریدار گوهر نسب است
توان نفق نهان کرد زخم دل اما
من بلاکش غربت نصیب از آن خاکم
بخشید زخمهای خارسی هر که رسد
زمانه کرده رها پای بند دعوای
گزین طلسم امید نجات نیست مرا
دلی مرا عجب آمد ز عقل دوراندیش
چه عقده بود که نگشوده ماند در عالم
وحید کشور ایجاد میرزا طاهر

میان باده کشان نیست بکر سوگین
که ماه جام برآید ز باده شفقین
درین رباط مقامی بغیر شاه نشین
شد آشکار چو گردید نرخ می سنگین
که خط ساخته بی بهره باشد از تحسین
نمانده است فلک را چو حقه زرین
همین بس است شهیدان عشق را تلقین
ز خویش هم ز درا دفع کن چو حق چنین
چه احتیاج ترا گر سخاوت است قرین
که بی نزاع جهان آیدت بزیر نگین
به از حریر خطائیست خرقه پشمین
بروی کار فتد بخیه اش ز چین جبین
که حسرتش نشود کم ز دل بخلد برین
کجا ز شان عسل کام جان کند شیرین
که هر نفس کنند عقل این سخن تلقین
گر گسسته شود رشته شهور و سنین
که دارد اینهمه اصرار در خلاف چنین
ز رای روشن نواب معدلت آئین
محیط عدل و کرم اعتماد دولت و دین

فزای سینه خاصان بود نشیمن او
ز بس شده ز غنی اهل حاجت از جودش
بود ز مخمل و دیبای حشمتش مفروش
اگر نه خاک ره او هست گرد موکب آن
ستون دولت هر کس که راستی باشد
ز پرتو ازلی باشد از زوال امین
برای ریختن می ز عدل او نرسد
بآب رنگ گل تازه مطلعی سر زد
مهابتت چو برافرازد از عتاب جبین
کمانی از شفقت چله شد که بدیشان
نشسته است ز بس خصم بدمعاش ترا
برنگ جدول برقی کشیده خون برکش
فروغ رای تو در رونق جهان کافیست
بزیر سایه لطف تو اهل شان بشینند
چنان بعهد تو نایاب شد پریشانی
شود ز خجلت ابر بهار رنگ برنگ
تغافل از ره فرهنگ و دانش است مدام
تجرع تو کی بود اهل یونان را
جواهر سخنت چون دعای کنز العرش

که سفینه خانه دلهاست جای اهل یقین
زمانه را نبود غیر کنج خاک نشین
فزای خانه درویش همچو خانه زین
چراست کامروا هر که باشدش چو جبین
بود چو دولت او ایمن از خلل بیقین
بنای دولت و اقبال او چه دولت دین
تباک دست کسی همچو خوشه پروین
بار بعد حضورت ز کلک سحر آئین
بکار خویش فلک را امید بد تمکین
برنگ نام نگار گشته ز گوشه نشین
غبار سکه مرگ را ز غبار خود بچین
چنان فشرده که نشتر نمیشود رنگین
نمیشود بچه رو آفتاب سایه نشین
ز آتش ستم ایمن چو موم زیر نگین
که بهر قافیه پیدا نمیشود مسکین
گهی که دست تو بخشد بخلق در ثمین
پیادگان رکاب ترا بخت زین
تو خاتم حکمائی به راه دانش و دین
عطیه ایست که آید ز آسمان بزمین

ز آب و رنگ سخنهای تازه دیوت / بود چه افسر گل پای تا بسر رنگین
چو نقل پسته سخنهای نغز دار از تو / شنیده ام که ازان کام جان شود شیرین
چو آن حروف که از هم بنقطه ممتاز زند / ز خاک دامن رفعت ای پناه اهل یقین
بداغ بندگیم باشد امتیاز تمام / وزان مراست تفاخر بر آسمان و زمین
مرا به بال همای دولت تو / فر نعمتی است بسی سعادت است قرین
بصرف عمر ندارم کدورت از افلاک / ز منع این عمل تشویه نیستم غمگین
ضرور گشته مرا رفتن وطن اما / ز التفات تو ای بحر حشمت و تمکین
چنان بنقل مکان اجلم که نتوان کرد / ز آستان تو ام نقل روز بازپسین
چو بی اثر نشود مستجاب هیچ دعا / اثر دعای تو نیکو بود ملک آمین
بروزگار بود تا ز روزگار نشان / باهتمام تو باشد نظام دولت و دین

کرد ماهر در ریاضی اعجم ابروی یار / شد بمن چون روز روشن معنی قوس النهار
بر سخن باید نظر کردن نه بر صاحب سخن / خامه بی مغز دارد حرفهای نغز دار
بسکه در دل آرزوی لعل جانان شد گره / بسکه از گریه تسبیح عقیقم در کنار
عزم گلشن کرده آن نرگس شهلا دگر / میجهد چشم عزیزان چمن بی اختیار
محتسب بیهوده منع می پرستان میکند / زانکه از بنت العنب جو دهد دختر خانه دار
تا خط سبز از لب لعل می آلودش دمید / سعی مرحم نباتی شد بمردم آشکار
اهل دل را دار و از مردم خشن پوشی نهان / هر کجا کج بخت جنس پوشش آید بروزگار
بهر کشتی آسمان شعله با ذوق دکان / کرده یار را در میان هیچ پرگار استوار

...روشن از بسکه دارد احتیاط / همچو زنبور عسل خود هست بر خانه دار
...ند از دل کار مردم عالم گره / گردنش از بند آزادی نه بیند کمه دار
...ابرام کمت باید چرا باید شدن / همچو خشت پخته از بی آبروی بخت کار
...بیمار هم خواب از بیقراری کرده است / بار میخواهد بشتاق از دلم رسم القرار
...بی برگی نمی بینی درین بستان سرا / بیکشی تا بار مردم چون درخت میوه دار
...انجم اگر خمیده میشد غم نبود / کاشش چون چرخ خم بودی ز عشق بودی از فگار
...در مجمع خود مسیحا بان جنس را / گرد و از یک نا موافق فرقه بی اعتبار
...با خون هم یاران نقاش نخورد / در رزم و در بزم است هر جا آتش گرد اشکار
...هم از باغبان برگ گلی هست بزیر / ما که هم صحرای مجنونیم در فصل بهار
...از لالهای زرد و از ندامت رنگکار / عبرت از من گیر و بس غم خود را مدار
...زد و رهی چند از زر نوا بر زمان / تو مشو زر زر ایثار و در نظر از اقتدار
...ز بس خزان مینوای عالم شد / نیست در نخل بروندی نشان برگ بار
...این حلقه صاحب خانه ای چیدکو / بسکه از مهمان خجالت میکشد بهر مدار
...هم میتوان فهمید بی آرامیم / عالم از لفظ عیان باشد چو خط رعشه دار
...هم گرد کلفت شدم از خاک وطن / همتی کو تا برآرم خویشتن را زین غبار
...بخت نبود ارم زمین گیرم دام / افتد از سستی بیک پهلو چو قاب بی قمار
...که چند باید کلفت یاد / های های گریه می شست از دل محزون غبار
کنون ... طراوت ... / دیده ام چون ابر با بستان گردد اشکبار
...سخن در شعر و بس / از رباعی میشوم خوش شد از یاد از چار تار

چون توانم زندگی در کشوری کردن که هست
تا ز بند بهمن یخ راهها بسته و دست
دیدن اصحاب بد زهر بود و جز هیچ هیچ
باز آهنگ صفاهان میکنم زین رو که من
تر دماغم از سخن سنجان اصفاهان که هست
بر نمیخیزد نوا چون ساز یکتا از دلم
همتی ای دوستان کز پرتو مهر ازل
میکنم چون طایر رم دیده ترک آشیان
گر بگلزار ارم افتم نمی‌یابم سکون
رو برو سیلاب گر یابم نمیگردم ز راه
میروم تا در که خورشید اوج سعادت
میرزا طاهر که باشد کیمیای حکمتش
آن فلک حشمت که همچون وسعت روزی مدام
در زمان عدل آن سر دفتر دانش کجاست
با چشم خورشش چند که از تدبیر او
بسکه در عهدش بود بازار نامردی کساد
استخوان شیرها از هلال آرد سپهر
شد زمین سایه لطفش هموار دود خلق
پیه چشم حاسدان از شوری خود آب شد

صحبت شعر از قبیل تو بحسن [illegible]سار
خویش را زین ورطه بیا پر شعلی بکنار
چند روزی داشتم در صحبت ایشان قرار
در وطن همچون عجم در کعبه ام بی اعتبار
باده شیراز از رطل عراقی خشک[illegible]
تا چه اکره هست از صحبت این [illegible] کار
ره نورد اوج عزت شد غبارم [illegible]
میکشم چون عاشق بخیده و سا[illegible]
گر رسم بر چشمه حیوان نمیگیرم قر[ار]
از زمین طوفان اگر خیزد نمیجویم کن[ار]
گوهر بحر کرم نواب گردون اقت[دار]
چون ضیای مهر اکسیر مزاج روزگ[ار]
وسعت خلقش بود از خاطر مردم غب[ار]
آنکه میگوید زیک جوهر نمی آید دو کار
گشته ایران را اساس دین و دولت است[وار]
خون خجل در زان سبب رنگین بد بستان[illegible]
تا بنیمه قبضه تیغش شود گوهر نگا[ر]
در جهان مانند تصویری که
گشته با دشمن چراغ دولتش

به انشای رفتن کند چون قیام
نهالش بهر جا شود بارور
چو گردید ترتیب لشکر تمام
سبک خیز و آهو تک و کبک پی
سوارش نه بیند ز دشمن تعب
رود آنچنان گاه جستن زجا
رکابش گرفتند با عز و جاه
که خان فلک شان جم اقتدار
چو سیل با کرم رفتن شدند
چو آن گرد بد اصل بد اوکیش
سر انگشت حیرت بدندان گزید
که داد از گل زعفران بیشتر
ولی چاره آن دید کز اضطراب
[illegible]اهم شود آنقدر را سپاه
دماوای خود قدری آید پیش
[illegible] رایات خان فلک شان رسید
چو پیدا شد آن خان فرخنده کیش
طمع خصمش از رسفیدی برید
[illegible]بد کردان کو نظر

صف آرا شوند از پس خاص و عام
بود فتح و فیروزی آن را ثمر
کشیده ز نیلی وشی خوش خرام
که در ره نوردیست سر خیل طی
چو شخصی که گردد دخیل عرب
که سرعت بماند ازان در قفا
بزرگان لشکر سران سپاه
بر سمت تمکین شد بدولت سوار
روان جانب ملک دشمن شدند
خبردار گردید از مرگ خویش
پریشان شد احوال و هوشش چو دید
سیه کاریش زرد رو بی ثمر
چو چو با شود چهره با آفتاب
که چون نامه‌اش گشت عالم سیاه
برون پای بگذاشت از حد خویش
باقبال صبح سعادت دمید
بتعظیم برخواست دشمن ز پیش
اگر سر ز دانش ابرص روسفید
دو صف چون قشون از پی یکدگر

وزان سمت چون اژدم دیده جان | بگردش چو ترکان سپاه گران
ز هر سو برآورد افغان نفیر | به پرواز روح جسد از صفیر
دلیران در اندیشهٔ کارزار | که تا با چه بازی کند روزگار
چه پیش آید از گردش ماه و مهر | که نقش آرد از کعبتین سپهر
که چون مهره نرد از آن رزمگاه | دویدند بر هم سفید و سیاه
بشمشیر بردند دست از عناد | چنین دست بردی که دارد بیاد
بدل سوزی لشکران در نبرد | سنان زخم شمشیر را بخیه کرد
کمان کردکاری در آن دار و گیر | که هر آستین ترکشی شد ز تیر
خدنگش که مردافکن و دلرباست | سراسر زره کوچه زخمهاست
دلی را که پیکان نباشد در آن | به بینی چو خرمای بی استخوان
جسدها شد از گرز کین مضمحل | بسیخ از خدنگ یلان مرغ دل
چو سیلی که در قرعه باشد نهان | بهم تیر پیوسته چند استخوان
شد از بارش تیغ کین غوطه‌ور | بگرداب خون همچو کشتی سپر
شود دایم از بحرها هی عیان | شد آنجا عیان بحر از ماهیان
بجز از غریبی که آن رزم داشت | صدف سینه در گوش از دُر گذاشت
کجا وصف آن را توان شرح داد | شود گر سیاهی شبها مداد
شد از جسم بس از زره خون روان | بخون غوطه زد نیزه چون ارغوان
عنان در کف پایداری نماند | بغیر از قتله سواری نماند
قیامت از آن دار و داتش بسر | که سوز از کین خسته را جگر

ز زهم کی آن راشود داغ به | سراپاش چون نیش عقرب
کند از دا اگر لقمه باشد ز سنگ | بود دشنه‌ها تشنه‌های تفنگ
چو آن پردلی کس ندارد بیاد | که تا نوره زد دشمن از پا فتاد
چنان از جدل رفت قوت ز پا | که شد نیزه در دست مردان عصا
ز شصت یلان چله بگسست تار | کمان حلقه زد از کشاکش چو مار
سر دکار قدرت بجایی رسید | که جز نبض جنبنده کس ندید
گره در گلو حلقی را نفس به | زبان خشک در کاشان چون جگر
ز بس تیغ بران سر از تن فکند | مساوی شد از کشته پست و بلند
بخون جمله غلطان ز اعضای خویش | چو مینا که غلطد بصهبای خویش
در آن دشت افتاده جو زر درگ | چراغ سرخاک ان چشم گرگ
بگرما بس کس را نشد دست رس | چه پرها کفن رفت در خاک و بس
ز خویشان آن گرد بی نام و ننگ | قوی پنجه بودند بر دل بجنگ
به نیروی اقبال شد از کمند | بزیر چهار آینه تخته بند
گلو دشمن فرو مایه و سنگبر | غلط گردم او بار گردش اسیر
یکی هم ز لشکر گردکان سپاه | که بودی نمایان در آن رزمگاه
به تیر چپ اندازی از پاشست | بملک تنش یافت تاراج دست
بضرب بهین دفع کرد اختلاط | روا نیست کردن شستن از دست
برادر که آنرا در آن رزمگاه | بسان سپر بود پشت و پناه
بهر صاحب تیغ رو می‌نمود | که از خود فولاد سرسخت بود

چو خوکی که رو سوی جسرکه نهاد
برخم پراکنده از بافتد
برون رفت جان از تنش نرم نرم
چو آن سرد شد گشت هنگامه گرم
کشیدند اکراد دست ستیز
گرفتند پیشش ره گریز
ز نهیبان فرو ریخت برگ سوار
چو برگ درختان ز باد خزان
در آمد پس از کوشش بی عدد
علمدارش از پا آن شد و دید
بدست کسی شد روان دار و گیر
کمینجار هزانداری اسیر
ز شصت قضا هم سلیمان کرد
دران رزم تیری جگر دوز خورد
حذر کن چو گردید زخمی پلنگ
که خود را بدشمن زند بی درنگ
ولی هر قدر کرد نظاره پیش
همین مرگ خود دید در چشم خویش
کسی باقی از خویش و محرم نبود
هواداری او را بجز غم نبود
شد احوالش از گردش روزگار
پریشان چو تریاکی روزه دار
خودی بران زد که ماند خجالت
سری را که تن نیست پیدست باب
عنان تاب گردید از بیم جان
پی زخم داران چو خون شد روان
دویدی سراسیمه از گرد باد
که می آمدش گرد لشکر بیاد
بسوی سپاهی بنگر دره
که آنجو سپاهیست تصحیف او
کسی گردش از بند گویا خطاب
که داری چرا در گریزان شتاب
سرشک جگر گون ز مژگان فشاند
ز فردوسی طوسی این بیت خواند
گریز بهنگام سر بر بجای
به از پهلوانی و سر زیر پا
ز اول شه او را نوازش نمود
وزان بو همت گشت صاحب وجود

که پیوسته از زر تو آفتاب
وجودی بهم میرساند سراب
در آغوش که چون دیگ آن بدگهر
شد از راه کم ظرفی از سر بدر
برای عمل ریخت در دوشکان
نشاند آتشش را باب سنان
زبادی که آن را ابر او فتاد
سر خویش داد و بجمعی بباد
پی جان خود آتشی بر فروخت
چو خس دود بیهوده گردید و سوخت
همین است محصول کردار زشت
چه بردارد آنکه تخم نکوئی نکشت
بود خلق را گرچه خود گنج سان
همه دست در گرم و سرد جهان
ولی بخردی نیست حاصل مراد
بجز رای عبرت نباشد جهاد
شب تیره روزی بپایان رسید
ازین فتح شد صبح دولت سفید
چنان بزم شادی شد آن رزمگاه
که خاک فرح بود گرد سپاه
مسخر شد آن کشور از ضرب راست
بگیتی همین کام عالم رواست
پس از فتح خان در بخشش گشاد
بهر کس نصیبی که بایست داد
غنیمت بخیل و سپه داد و خورد
همین نقد فرصت غنیمت شمرد
کسی را که بود از تب فاقه بیم
دوا کرد از قرص کافور سیم
زند تا چو گل خنده در بوستان
بغمناک داد از طلا زعفران
از قصه کوتاه وقت دعاست
دعا کن که بی شبهه حاجت رواست
کفی در دعا عقده از دل گشود
که آلوده چرک دنیا نبود
درین عرصه تا نام مردان مرد
شود نخبه از گوی همسر نبرد
عدوی شهنشاه دین خار باد
بچنگ مصیبت گرفتار باد

شبی چون بخت عشاق از سیاهی | بمعنی صورت قهر الهی
عیان از آه دلتنگان بخواب | هلال از چرخ چون تیغ سیه تاب
کواکب جلوه گر از ظلمت او | بروی آسمان چون خال هندو
نبودی کرم شب تاب ار که در وی | طلوع مهر اگر میبست صورت
چنان بود آن شب از عالم پریشان | که سودا گر نمی شد روز طوفان
ز بس درد دلم بالا نشین بود | فلک را کهکشان نیل جبین بود
دلم را از وطن شوق جدایی | ملول از شهر همچون روستایی
دران بیتابی از تکلیف سودا | مقامی هر نفس کردم تمنا
جنونم عاقبت کرد از غم آزاد | نوید عشرتم از سیر ده داد
بگوشم از نسیم این تازه در سفت | که آن روشن بیان در مدح ده گفت
ز کنج ده فضای شهر زینت | برای عیش جایی به ز ده نیست
برفتن چون مهیا گشت کارم | شد از خیل اجل اسبی چارم
زمین گیر از هجوم ناتوانی | برنگ اسب شطرنج استخوانی
نمی جنبید بصد دشواری از جا | که از آماس دارد کنده بر پا
ز فکر رنگ او اندیشه ناکام | ندارد همچو رف یکمو بر اندام
نگردد چون ره خوابیده بیدار | باین سستی نویسش خواند رهوار
چو ریگ وقت ساعت آن سبکپی | بروزی میکند یک گام ره طی
بهر ساعت که گامی طی نماید | بتابد رخ ز راه و واپس آید

غرض از صبح تا شام این معطل | نزد دستکند در گام اول
بیفشانی چو محکم ریسمانش | ز هم چون سبحه ریزد استخوانش
نمد زینش بطوفان رفته از خون | کفل از داغهای تازه گلگون
ز بس کاهیده جسم ناتوانش | ز هم چون شانه دور است استخوانش
چو مرغی کز قفس جسمش هویداست | دلش از رخنه پهلوش پیداست
بباد آن از نسیمی داده بنیاد | دمش در دست من چون کاغذ باد
بدست و پا زدن مانند جولاه | باین مرکب بریدم رشته راه
رسیدم در دهی کز خوش هوایی | کند در دیده خاکش توتیایی
بهشتی از طراوت سبز و خرم | همه چیزی فراوان غیر آدم
چو بزم دردنوشان با صفا بود | حباب آسیا همچون آب و هوا بود
کند چون وصف آتش خامه ام سر | نماید سطرها چون عقد گوهر
ز موج و کف بغیر از شش ناندادم | بود تیغ و کفن همراه ز بزم
حباب از صفحه آتش نبود نمایان | سپر انداخت پیشش آسیابان
بآن سردی برآید از دل سنگ | که گردید زاهدی از خاطر تنگ
شود زاینده رود از تندی او | برنگ آب غنچه خشک در جو
دران ده داشتم چون پیر کنعان | ز یاد آشنا حالی پریشان
بسی کردم سراغ نکته دانی | ندیدم جز خموشی همزبانی
ز تنهایی دریدم جامه بر تن | نهادم همچو آتش رو بگلخن
که خاکستر نشینی شاید از دل | کند زنگ غم و اندوه زایل

باین زینت چو در دل بستم اوام / غلط کردم ز گلخن تا بحمام
بنایی دیدم از هم رفته کارش / ز پستی گنج قارون در حصارش
ره اندیشه بود از پستیش کم / درش از سقف میشد باز چون خم
لحد سان طاق او در خاک پنهان / در آن با زمین چون قبر یکسان
درین ظلمت سرا نتوان بپا خاست / ره گور است باید سر قدم ساخت
ندارد خیمهٔ این تنگ ماوا / بسان کفش بیش از یکقدم جا
نباشد احتیاج ستر عورت / که دارد جامه داری همچو ظلمت
برارد هر که آنجا جامه از تن / نه بیند بستنی جز دل بمردن
چو دهلیز تفنگ از پیش پنبه / رهی تاریک تا پای خزینه
در و بامش سراپا رخنه چون دام / ندیده همچو مجمر روزنش جام
زر و زن بسکه پیر زود زان گرد / بآب آن تیمم میتوان کرد
بی غسل آنکه رو آرد باین در / کند بعد از جنابت خاک بر سر
بناخن طاس حمامی از نه کرد / چو آب دستکش باید برآورد
زبس باشد بچرک آلوده دامن / نمیگردد روان چون آب آهن
نشسته پیچ این گرمابه سرد / برنگ کاسهٔ مسکی فرو گرد
دو بان حمل نشستن هرکه فرمود / نشیند تا کمر چون دیگ در دود
بسقفش آنقدرها دود بسته / که نتوان راه رفتن جز نشسته
زبس فرش است در صحنش کثافت / بود آشنای عبادت بی نظافت
باو آب نمازیست آنجا / کسی بیرون نیارد کفش از پا

بوصف ظلمتش نتوان سخن گفت / در او شب از شفق باید حنا خفت
زبان را شد سخن گفتن فراموش / سخن گم کرد از ظلمت ره گوش
در آن نتوان ز تاریکی نشستن / شود گر شعلهٔ خورشید روشن
بود زین کهنه مینا و زمانه / دری باز از شمال نوره خانه
بران در کرده نقش استاد این فن / که باید کندن مو بر باد دادن
ز قحط سنگ پا باید درین طاق / چو وقت زنخ سودن ساق بر ساق
چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش / بهر دو دست چسپد بر سر خویش
نباید از کف او قبضه بردن / بهم چسپیده دست و تیغش از خون
هر آنکس سرتراشی کرد خواهش / اجل گرد سرش آید بگردش
شکافد پوست را با تیغ گلگون / که مو را آورد از ریشه بیرون
خدا را ز تیغ این جلاد ناشی / که سر بازیست اینجا سرتراشی
بزخمش پنبه میباید فراوان / درین سودا نه سر ماند نه سامان
ز خارج بود نهر با صفایی / چه نهر آیینهٔ گیتی نمایی
که هر کس جان برد بیرون ز حمام / بغسل توبه آنجا شوید اندام
بعزم ده نگردد گرد دینت / نیارد در ده چون آدمیت
اگر با آنکه از اقبال دشمن / چو مجنون شهر زندانست بر من
ندارم سوی ده من بعد خواهش / ترم چون چشم خویش از آب دانش

ای علم در جهان سوائی / ای عالم چو جسته هر جائی

ای هم آغوشش نعم و الطاف | خفته با خاص و عام همچو لحاف
شکل عشق را درین کشور | کردی از خواب دیدن آن ابتر
هر کرا شوق صحبت جنبید | بوصالت چو احتلام رسید
شد بهر جا بطی ز بی خالی | فرشش بودی چو صورت قالی
هیچکس محو رنگ و بوی تو نیست | در دلی کو آرزوی تو نیست
از تو این جغد ماده چون سیلاب | خانهٔ خاص و عام گشت خراب
شد زرویت هزار بیچاره | همچو رنگ شکسته آواره
خانهٔ هر که با تو الفت کرد | بازمین شد یکی چو خانهٔ نرد
هر کرا اوفتاد راه وصلت دست | گام اول بمرگ شوق نشست
نیست دشوارتر ازین راهی | کس ندیده چنین بزنگاهی
کیر ازان زنده چون برون آید | که ازین راه بوی خون آید
ریخت از حکه تو بسعده خواب | مرگ ناحق قضا درین گرداب
افکند این زمین ناهموار | همچو سنگ نشانه کیر از کار
میکند مرغ حکه تو بجنگ | پنجه در خون تا جداران تنگ
نشود زخم آن علاج پذیر | جای منقار اوست بر سر کیر
باشد از حکه در کست آونگ | متصل شانه چون زبانهٔ تنگ
نیست یکدل آرزوی تو ریش | داده کام شهری از پس و پیش
از دو جانب بصید اهل هوس | تو کشادی بسان تنگ قفس
عاقبت صید فربهی کردی | خوب مرغی بدام آوردی

خواهد سوداگری تمام اصول | بسه پا برنش ازین مقبول
جلوه خشکش از لباس حریر | همچو رقاص مجلس تصویر
چون بخاری تمام نقش و نگار | ظاهرش با صفا و باطن تار
حسن بیرونش از حدت بسیار | باز بر گرد صورت بازار
تا بمنقاش بچه اش گیر است | میکشد ریشش را چو موی از ماست
داشت در حسن تا ندیشت نظیر | چادر آغوشش منعمان چو حریر
وصل آن شد پس از رسیدن ریش | همچو پشمینه قسمت درویش
هستش از ریش اگرچه شد جانگاه | گشت روشن بخلق روز سیاه
نتوان از هوس بکام رسید | گل آتش از بن ریشش چید
باغ بالا اگرچه شد آتش | حبذا آسیای پا منش
کفلش تن چو دردهد بمراد | سر گلگون بگردن فرهاد
چه کفل بیستونی از لشکر | کوهی آبادیش ز آب کمر
تا بریزش دم از صفا زده است | آرزو بر در رجا زده است
صاف بیغش بر آمد از حمام | شد ز اکسیر نوره نقرهٔ خام
خلق را شد عیان ازین تاریخ | که بود اصل کیمیا زرنیخ
زینتش در ریاض حسن و صفا | همچو نرگس چو بر ساق نما
تا ب گور گون نخواهد داد | زانکه باشد لوند مادرزاد
آن غنیمت و مایه از طمع خامی | آن نخرید از جنس بدنامی
کس ندارد ندیده تو چون دید | سود و سرمایه داد و پشم خرید

گردش این اعتبار صدر نشین — شد بیکبار خوابهٔ شمس الدین
هرچه بودش ز نقد و جنس کشاد — قیمت این متاع فرعی داد
شد تباهی درین محیط فنا — خایه و مایه ریخت در دریا
جاه عزت خود آرایی — زد از این خم به نیل رسوائی
دار و از مایه آن خطا کردار — بکوی دست رس چو اهل قمار
با تو تا صیغهٔ مساحقه خواند — در حریمت بجای خویش نشاند
گشت دود خانه اش چو زد دید — راه آمد شد سیاه و سفید
چونکه جنسیت است علت ضم — بسته شد عقد دوستی محکم
باد در گردش ز نکبت حال — تا ابد این دو اهل شکسته و بال

ای اشک سرخ و آه مردم مدد کنید — ای عاکفان کعبه دلها مدد کنید
تاریک گشت خانهٔ جهل از آتش و دود حقد — ای روشنان عالم بالا مدد کنید
شد رفته رفته خانهٔ علم و عمل خراب — دیگر نماند جای مدارا مدد کنید
از خانقاه و مسجد و مدرس نشان نماند — ای پیر و شیخ و زاهد و ملا مدد کنید
در رفع کوری که ز جورش زوال عدل — شد کنده همچو خس کهن از جا مدد کنید
شد فرد طلبی سبب اضمحلال شرع — ای ناشینان فراز اعلی مدد کنید
کار صفای شرع بجاروب غم رسید — با هم سوالیان به تبرا مدد کنید
اکنون که خانهٔ وقف بتاراج میرود — ای غازیان سفره مولا مدد کنید
ای لشکر دعا و روح اولیا — هست از کمین دشمن اعدا مدد کنید

افار

از فار و خس دمید صفا راه شرع را — یعنی گشتن نجف آقا مدد کنید

صدری که در خرابی اوقاف عازم است
استادگی گشتن او وقف لازم است

از قضا که صدر چنین در جهان مباد — از آن چو نصب گشت بتعریف عدل داد
پوشید از معانی مقصود چشم را — اول بنای شغل مختلف نهاد
از سنی شعور سند کهنه که دید — چون واو وقف بر سر هر وقف ایستاد
لاف عبث زد از دانش و تقوی نیز هم — خوانده است الفاهو از ره فسخ اعتقاد
از جمله برفتن خسرو پیشون — از شاهنامه تا بدم زرع کیقباد
روزی ز روی لطف مجدد ز او گفت — از من بپرس آنچه ترا مشکل اوفتاد
اول از اربع متناسب سوال کرد — گفت آن چهار تار بود بی کم و زیاد
چون سند ضرد ریی از آن مسئله نمود — از رشتهای هند ترا زود جواب داد
پرسید از قضیهٔ حملی وضع آن — گفتش بروز قابه آن را بگیر یاد
تا خود چها بخلق ز اولاد او رسید — دیگر چه گل کند عرق فتنه و فساد

از روی خاده خورده و از رشته رو سفید
چون نامه نوشته ز رشته رو سفید

در گلشن زمانه ز قطع وظیفها — سادات همچو سبزه خورند آب تشنها
ضری که از وظیفه وصولیست بیشتر — اهل نجف شکایت آن را بگیر بلا
شبهای تار همچو که ایام بعد آن — مسجد چراغ میطلبد دایم از خدا
گردید خرج سرمه و شد صرف در حرم — وقفی که روشنایی از آن بود مدعا

دار الشفاست دار سیاست اگر ز بغض
جز شربت شهادت از آنجا خورد دوا

هر دم برون برنگ دگر آید از حرم
شد جانماز ضریح اکابر بس قبا

غیر از دلش که بسته بود سنگ هر سر
قندیل کهنه نبود در مزارها

شیرست هر کجا که شود پخته آتش خبر
از بس کند برات بیاران خود عطا

آن بهر داد از دشمنی دین نمیدهد
غیر از نماز خود بکسی منصب قضا

تا رسته تخم گشته هنوز از زمین وقف
بر زارعان حواله کند طسق آسیا

خیاط همتیست که بود دزد از آن کباس
با نیک و بد تمام شریکست در لباس

کس سرفی برنگ مصور ندیده است
برطاق خانه اش ز وسیلان رسیده است

دستار اوست غیرت دستار خوارج
کز بهم زدن براو هر دستی رسیده است

بیرون رود چو سفره شطرنج بی مقصود
در سفره اش نخورد نی از کس چشیده است

فالش نخبر برنج ندارد مصالحی
گوگو بجان فاخته از وی پریده است

در تابه فلک ز طمعهای خام او
خورشید بیضه ایست که صحنش شکسته است

باور نمیکنم که بوقت شکنجه هم
از فاد مان کسی نمک او چشیده است

در خانه سیل نعمت الوان نمیکند
صفرای او چو بو ز نمکی پریده است

جز شمع مجلسش که سر خویش میخورد
از خوان او که لقمه جز بی گزیده است

در آرزوی قشره از بس که خون گریست
دل در برش برنگ انار کفیده است

با این تلاش دست قضا همچو آسیا
نانش تمام سنگ قناعت جویده است

باید صفای شوربش از غزل او نبات
دعوش ببین وضو سفیکی از بقیه تاب

یاد آیدش بسم بیت کسی که او
چند خدا نخواسته از شکفته رو

از چین جبین که ز تقویم صفحه ایست
باشد همین طریقه و عقرب رقم دراو

از بس شکسته گره عصبیت بچهره اش
نفرت کنند خلق ز زردیش چو مرده شو

نهریست چین جبهه او از عرق روان
بروی نشسته گرد شفا و خچ لای جو

دلهای کوشش از دم سردش فسرده است
آری چراغ کش بود آتش سرشت و خو

دود از نهاد سوخته جانی برآورد
هرگاه چون تفنگ کند باد در گلو

او لی شمال را نتوان خواند بی سواد
باشد ز گردهای بد خود سیاه رو

بیطار پشتش از همه کس معتبر تر است
یعنی بهر زد او دست بعز فراخ کو

هر طور او غریب تر از طور دگر است
هرگز کسی بخیل ندیده است تند خو

با ابر از کفش نتوان جبه گرفت
چون نخل بیخ دو ز بود در زمین از او

گردن شکسته که به بست و زیر او ست
از پای تا بسر چو کرم همین کلوخست

در گردنش و بال جهانیست که با
شد گردنش بسینه فرو سنگ بیشه وار

باشد برنگ شیشه حجام آن هیچ
ثواب را نخوردن خونها براق کار

در خانه یزید بعید انقدر نبود
مادر زن معاویه را هر که خواستگار

پیداست همچو مجمره زلفت کوشش
کز اعتبار تنتش مرده اعتبار

همچون سپش ز گرسنگی قاق گشته بود
از خون خلق آمدش آبی بروی کار

هرگز برنگ کاتب اعمال خوشین
از کلک آن نشد سخن خیر آشکار

آن جامع صفات پسندیده کرده است
از هر یکی ز جانوران چیزی اختیار

خوش طبیعتی ز عقرب کم آفتی ز گوهر — غمزه ارکی ز نشکر و چاره کی ز مار
از نیش خاشی ز جعل کم توقعی — از مور کم نزدی از خوکمش وقار
حق نمک ز گربه و خلق نکو ز سگ — دانش ز خرس و عقل ز صد ز [illegible]

یارب که این معذب ساوات بی گناه
سوزد به آتش غضب شاه دین پناه

برهان عدل شاه سلیمان کج آسمان — برگشتن عدوش که رشته جهرگان
شاهنشهی که بر سر ادنی غلامش — دست قضا ز بال هما کرده سایه بان
در شصت آن قضاست خدنگی هلال [illegible] — در قبضه اش مجره کمانیست بی نشان
بر آسمان رود که کشش از هفت کشورند — حاجت روا چو سبعه سیاره خردن
باشد بر نمک چینی بود ار کم بها — در آستان آن سر فغفور پاسبان
چون حکم شحنه غضبش در رواج شرع — هر سو بنهی باده گلگون شود روان
گردد فرو نشانده می و عرقناک — چون خون بوقت فصد در اندام جاریان
گیرد زردی عدل شفق را بخون بها — رنگی شکسته گر شود از جور آسمان
روز مصاف [illegible] شیران پیش — مانند می ز مغز تهی گردد استخوان
از آنکه داغ بندگیش [illegible] بشکنند — قربانی او شود که نباشد دران نشان
بدخواه آن در آتش سوزد که [illegible] باد — تا روز حشر رایت آن سرفراز باد

چندانکه تا شاهنشاه گردون بارگاه — گر ز فلک [illegible] حلقه [illegible]
گر طلا و لاجورد انجم و افلاک را — حل نماید ز برای نوبت آن بارگاه

بسکه صرف این عمارت شد متاع بحر و کان — گرد جاروبش جواهر سرمه بخشش دیده هاست
گرده جان برنتابد نقش گر بنگرد صنع — گر صفا چون سینه آئینه رو بان گرد هاست
داغ میسوزد ز رشک شمسه او آفتاب — زانکه در برج شرف دایم ازین والاتر است
جان فدای کلک نقاشش که هر صنعت گری — دلنشین تصویر آن مانند حرف کاتب است
بسکه در نقاشی استاد است این سحر آفرین — ای تصور از تر دستی آن رشح است
برده کلکش بسکه در صورتگری صنعت بکار — نافه اش بی مشک از تصویر آهوی خطاست
میبرد صد جا دل از کف هر یک از تصویر آن — زانکه هر آئینه عکسش گلستانی بیاست
جدول آبی که لب بر صفا عکس اوست — پیش ارباب نظر آئینه گیتی نماست
حوض آن از جدول آئینه باشد روح بخش — منبع آب زندگی در دست این فواره هاست
با حبابش نیمرد راحت انبه گوهر است — آن ز عمان خیزد این در چشمه آب بقاست
چون نهاده شمع داغ از رشک آن بهار ارجگر — کین عمارت را شرف از زاده شیر خداست
شاه دریا دل جهان معدلت سلطان حسین — زانکه فانوس چراغ دولتش دست خداست
تا برآمد صبح تیغش از غلاف مشک فام — مسکن ایام ظالم را در اقلیم فناست
کشور ایجاد از عدل جهان آرای او — خالی از گرد کدورت چون ارم [illegible]
تا ز آب دست جودش صاحب [illegible] شد — آب نان جستکار از نو شدار روی بقاست
هر که شیرین کام گردد از زلال فیض او — تا قیامت زنده همچون ماهی آب بقاست
خاک ره اش را اگر خاصیت اکسیر نیست — با غبارش از چه ماه نو چرا واسیر از طلاست
شد حصر فغفور از پای سریرش کاسه [illegible] — کاسه چینی چو باشد پای تختی پر بهاست
شد از آن نام همایونش سرای آسمان — کز سعادت خسرو اسلام را [illegible]

چون شرف شد باتمام این خجسته تاریخ او / از ازل جستم که ماه شد از صدق و صفات
آسمان از آستانش سر فرو آورد و گفت / بارگاه خسروی تاریخ این عالی ثبات

شهنشاه دین شاه سلطان حسین / که نازد بفرمان آن عدل و داد
کند در دبستان رایش خرد / بهمرسی صبح روشن سواد
کفش همچو سرپنجهٔ آفتاب / در روشنائی بعالم گشاد
ز اقبال چون کرد عزم سریر / فلک بهر تختش ز عرش کرسی نهاد
سکندر ز رایش هدیه اقبال برد / سلیمان بآن خاتم ملک داد
فریدون بکف کاویانی علم / چو گرد از پی چتر داران فتاد
چو دری که آزاده دریا زند / انوشیروان عدل آورد و داد
به جام جهان بین چو حاجت نداشت / گران بود رایش بحکمت زیاد
نشد راضی از خویشتن جمشید جم / کمر بست و در خدمتش ایستاد
سپهر معلی رکف الخضیب / بفرمان او دست بر سر نهاد
الهی تو این شاه جم جاه را / که دارد ز شاه ولایت نژاد
نگهدار از حادثات جهان / باعزاز مردان پاک اعتقاد
چو کردند سال جلوسش طلب / در آن گفت عقل از ره اتحاد
برآمد بگو شاه عالم پناه / کمر بست و افسر تبارک نهاد
۱۱۰۵

یارب این کوکب طالع اگر هست / که چو خورشید بود نور فشان

نعا

صبح اقبال که سر زد که شکفت / از نسیمش دل صاحب نظران
از قدومی که درین عید دگر / رشک گلزار ارم شد دوران
هرگز از مقدم سلطان بهار / این طراوت نه بزیر بستان
کند جلوه باین حسن و صفا / از فروغ مه و خورشید جهان
غیر ازین نیست که آمد بوجود / نقد دارای زمین فخر زمان
آن شهنشاه که از ابر کفش / غیرت افزای بهارست خزان
نیست شمشیر که در قبضهٔ اوست / آفتابیست بعالم تابان
بسکه گشته نهال از کرمش / خلق عالم همه از پیر و جوان
در جهان غیر کدوی بی می / نشود یافت سری بی سامان
دایم از فیض شکر خوانی او / اهل طبع شد سر افراز جهان
چون عسل مردم شیرین سخن اند / در زمانش همگی صاحب شان
باد این هدیه شاه ارزانی / سایهٔ شاه بصاحب نظران
چون بسر منزل اینجا برسید / خبر مقدم آن جان جهان
بهر تاریخ رقم کرد اثر / گوهر صلب شهنشاه زمان
۱۱۱۱

تعالی الله ز قدر شان این قصر بهشت آیین / که از طاقش کند کسب ازرقی فیروزه گردون
ندارد در کشور اینجا دنیا داری آن رفعت / نباشد گلشن فردوس با قصری بان سامان
ز بس خون کرده در دل طرهٔ آن خوش جبینان / نماید عقد پروین در نظر چون نخلهٔ مرجان
ز حیرت سکه و اهالی گشته با بت تماشایش / چو خشت افتاده بر بالای هم صد قلب بی جان

بجز خوضی که میباشد درین نزهت آیین
بروی نهر هر کس این بنا را دید میگوید
چنین بنگر غریبی خامه فکر که بیرزد
سپهر معدلت بحر مروت خاتم دولت
زهر علمی بود دلبر ز گوهر بحر ادراکش
ندانم باچه سنجد عقل شعر ایدارش را
زبذل او بود دهر ارنجور زهر فاقه صحبت
غم بیحاصلان ارس کران بر خاطرش باشد
تقاضای نخست عمهای جهان از حزن خاطرش
الهی تا بنای هستی عالم بجا باشد
از بهجت تاریخ بنایش هاتفی گفتا

ندیده هیچکس در تشنگی چشمه حیوان
که این بنشسته بحر طول از فکر دانا بان
بجز رای فلاطون زمان نو اعالی ایشان
وحید کشور اقبال و دانش آصف دوران
نباشد این تحجر دیگر از آن هر نشد ان
چنین دری ندارد و در تراز روی صدف عمان
که هست این فاز هر صدفی در دور ادوار
رنجش چون ادای برن که دو خوم و خندان
که گرد و خاک زیر شهر چون حالی شود ویران
و درین عالی بنا باد آفتاب دولتش تابان
مکان عدل باشد همچو طاق کسری انوشیروان

آفتاب کشور هستی شه مالک رقاب
کعبه حاجت چراغ دودمان سلطنت
عدل پرایی که بهر قطع و فصل کارها
صبح صادق هست کز افق سر میزند
رایش از نقش جبینها همچو فهرست کتاب
آنچه واقف از ضمیرش بود و سکنه نکام
جقه زر بر سر آن خسرو انجم سپاه

اگر باشد بر سرش لطف الهی سایه بان
خاتم فیروزه دولت سلیمان زمان
چشم خود دارد بدست اقتضا تقدیر آسمان
دارد از رایش کف حکم باطنی آسمان
آنچه باشد در ضمیر خلق می بیند عیان
باشد آب سنجی او بناه خسروان
همچو ماه نو نماید بر فراز آسمان

بلن

هست از جوهر زرین صفحه شمشیر او
ناوک صید افکنش را در فضای هر جهت
حاجبانش را نباید سر برارا بی فرود
دید چندانی که سان لشکر افلاک را
آن فلک قدر از برای ضرب اعدای جوش
یعنی از لطفش وزیر چهار دو معصوم شد
اگر در حسن سلوک از خلق دارد امتیاز
همچنان کز آفتاب افزون شود ابو کلی
مثل ایشان هست چیزی سخاوت فرض
بسکه هر وقف غرای بی السعی آباد کرد
ساخت سر کار وقف آن بانی اثار خیر
بکشاید بار دل ایجاب از آنکه هست
بسکه باشد با صفا چون خاطر اهل یقین
چون عناصر کز بقای اوست بر قرار
رفته از بس در اساسش نو صنعت بکار
بسکه افتاده است باردنق هوایش سازگار
جا بدست کس نیفتد زو خوشتری
این بنا را مانند خلد از بس که باشد دلنشین
تا اساس خیر در دنیاست باقی کم مباد

گر ده تیغش سیفی از برا دمر دشمنان
همچو تیر آه غیر از سینه دشمن نشان
صوفیانش را بود از تاج کسری کر شان
بر نجم طالع خصمش نشد هر گز عیان
گوهری گرد انتخاب از جمله بسیار شکان
نقد نواب وحید او صاحب اقبال دوران
گو در قدرش چو یوسف بی میان کار دوران
خلقش شد زیاد از لطف شاه جم نشان
بسکه شد آری بدست باز طالع شعبان
شد دل اهل طائف عمر بساع جان
کاروان گاهی چو قصر هست صاحب ایوان
هر دری از وی فتحی بروی مسافران
صبح بنیادی او از چار جانب شد عیان
از ستون پایش بود محکم اساس آسمان
هر سرا از دست رنجی از شتاع بجز دوکان
جز کسادی هر متاعی شد کجا بیکران
پخته شد از گرمی بازار آن تاجران
خان چنین گشت نازل نام او از آسمان
سایه شاه از سر آن خیر خواه مردمان

چون باقبال شهنشاه جهان انجام یافت
بهر تاریخش از کرد ... عقل گفت

ازین بنا احسن ... آن وزیر کاردان
شد بالطاف سلیمان شاه آباد این مکان

آفتاب کشور دین وارث تیغ و نگین
شهسوار عرصهٔ امکان سلیمان زمان
ناظر خود را بابادانی مشهد که گشت
یعنی او خان عظیم الشان که در روی صفات
آن جهان حشمت و تمکین که از صدق و صفا
لطف الله در خراسان ساختش فرمان روا
داد چون آن خان فریشان را امارت شاه دین
آن فروغ شرق عدل و سپهداری که هست
افکند از بند زره تیغ ماه نواز دست چرخ
آسمان از کهکشان بندد کمر در خدمتش
همچنان کز ابر گوید تازه رو بیهای دشت
کرد از سیل احسانش فقیر از انهال
صبح با در کشور هستی برافرازد علم
باد و سطر تیغ آن اعدای دین را سرنوشت
چون سرافراز از امارت گشت آن گردون شکوه
بهر هر یک خواست تاریخی رقم سازد اثر

شرق صبح عدالت شاه گردون بارگاه
ملجأ شاهان عالم خسرو انجم سپاه
تا بچشم مرحمت بیند بدرویشان چو شاه
بگذرد از شکر و چتر نشش مردم سال و ماه
صبح باشد در برابر آتشش نیاز خواه
تا ز افق ... اسلام را دارد نگاه
نقد از آن کردا فزون از نظارت عز و جاه
آفتاب دولت از فیض دو رش خورشید
جوانش چون ... عزم آرد بسوی رزمگاه
بر سر سرش چون سایه اندازد هوای جاه
و آسمان ... بود در رزمش ... گواه
سکهٔ منعم بدر دوش از حسرت نگاه
تا بود در گنبد گردون نشان از مهر و ماه
باد خاک درگه این در مسند از اناپناه
چون ... بهر نظارت ... حسب
... انگشش این بیت آمد از فضل الله

لطف الله ... و ... حکومت ... معان

بر جناب ... مبارک منصب ... شاه

خان سکندر شکوه کلبعلی خان
یافت شرف از ابالتی که فلک هم
شوکت آن را چو دید خصم ز غیرت
گفت سپهرش که از عنایات ایزد
از پی تاریخ سن هم آمده گفتم

آنکه بعدل و کرم مثال ندارد
رتبهٔ آن حشمت و جلال ندارد
نخل خیالی که احتمال ندارد
کوکب اقبال او ... زوال ندارد
دولت نواب خان زوال ندارد

خان جمشید نشان کلبعلی خان که ز عدلش
بخشش ... که چو خورشید نور ... سلم
آن گران قدر فلک رتبه از خسرو عالم
شرف قدر از ... نباشد گنگی را
نام نیکست کز ... نماند اکابر
تا ز ایام بود نام و نشان باد و الی
بهر تاریخ چو تشریف لقب یافت شستم

فرض شد شکر خدا بر همه چون بنده ... ب
صبح کردم ز ندا از صدق ... باب
یافت تشریف خطابی که بود فوق ... ب
بار خود خوانده و اکرام کنند ... صاحب
ذکر خیر است که ... آن اهل مناقب
هست از لطف ... فراز ارباب مناصب
لقب کلبعلی داد شهنشاه صاحب

ای که چون سپهر از ... د
سر و نو خیز ... اصل اجتهاد
میرزا صادق که چون آبای خود

نونهال گلشن صدق و یقین
مقتدای دین خیر المرسلین
بود دارا دانش بعالم ... قرین

آنکه باشد از ضمیر انورش   کشف شرح لمعه بر اهل یقین
صحبت او صاحب اخلاق بود   درس تهذیب از برای همنشین
معنی شرح مطالع را چو صبح   داشت رای روشنش بر آتشین
آن اعالم بعقبی شد روان   زانکه دنیا نیست جای آتشین
شد قد گردون دو تا در ماتمش   تا تواند زد سر خود بر زمین
آسمان از کرده خود شد ملول   بسکه بالا رفت آه آتشین
یا رب آن مجموعه فضل و هنر   باد حشرش با امیر المؤمنین
خواستم تاریخ فوتش عقل گفت   رفت از عالم محیط علم و دین

رفت سوی خلد ازین ویران سرا   با فر علم آفتاب فضلشان
ماند بی صاحب سریر اجتهاد   گشت بی سر افسر علم و بیان
از نظر تا رفت آن نور یقین   حلقه درس است چشمی خونفشان
در مدارس حلقه ماتم زده شد   اهل تحقیق از غم آن نکته‌دان
منبر از داغش سیه پوشیده شد   پشت محراب از فراقش چون کمان
تا ز بزم پا کشید آن نقطه‌دان   شد پراشفته خط اهل جهان
صفحه را از نقطه بر تن داغهاست   کرده تا قطع نظر آن نکته‌دان
جز تأسف دستگیر کس ندید   تا شد آن جان جهان دامن‌کشان
در سر انگشتش نهان شد از نظر   قاصد اشک است از هر سو روان
خلق را در ماتمش باشد مدام   آستین از دیده تر خون‌چکان

جاری از فیضش بهفت اقلیم بود   حکم دین مانند آب روان
آن چراغ راه اهل معرفت   گرچه نورش از نظرها شد نهان
از تصانیفش اساس شرع و دین   هست محکم تا بود باقی جهان
عیسی از بی همدمی دلتنگ بود   زان سبب روحش بچرخ شد روان
از پی تاریخ جستم عقل گفت   قدوه اهل یقین رفت از میان

هزار حیف که رفت از جهان محیط هنر   وز او جواهر خط ماند همچو در یتیم
کشید طرح غمی چرخ کینه‌جو که بود   چو لام الف دل اهل قلم ز غصه دو نیم
نمیرسد بنظر در قلمرو ایجاد   کسی که داغ بدل نیست از غمش چو جحیم
ز گریه دیده مردم بود سفید چو صاد   ز غصه تنگ دل دوستان چو حلقه میم
نبود هفت قلم در کفش هنرپرداز   بدست داشت ز شهرت نگین هفت اقلیم
بود چو دیده ایام بعد ازین ناخوش   بچشم اهل هنر همچو خط بی تعلیم
جهانی از غم این صیرفی پریشانند   که گشت نقد هنرها بهیچ چون زر و سیم
بزرگوار خدایا بحق لوح و قلم   که باز کن در رحمت بر او ز لطف عمیم
اگر سؤال ز تاریخ اگر کنند بگو   روان بملک بقا شد محمد ابراهیم

آه کز فوت سراجا در جهان   اهل دل گشتند مسکین و غریب
رفت از دنیا سخن‌سنجی که بود   در هنر ارباب معنی را ادیب
خامه انگشت ندامت میگزد   تا شد از فیض بنانش بی‌نصیب

باد و ر محز شفاعت خواه او
خواست تا ربخش از کفتا خرد
انکه باشد در دات ز طیب
سد کلستان سخن بی عندلیب

واحسرتا که رفت دم سردی اجل
مجموعهٔ کمال و هنر گشت بی نظام
بنشور شد ز باد هوا و شچراغ علم
بر چشم عالمی نفسش تیره شد جهان
شد دامن زمین شفقی همچو آسمان
چون سال فوت او ز خرد شد سوال خواه
شد آن مسیح دم بدیار بقا روان
چون میر ابوالحسن که از گلشن شباب
برداشت آسمان ز میان فرد انتخاب
شد خاک تیره شعلهٔ ادراک بی نقاب
شب شد عیان چو پنهان گرد آفتاب
از بسکه خون ز دیده فشاند بر شیخ و شاب
یک بیت مشتمل به دو تاریخ در جواب
از اشک آه دیده و بر آتش دل کباب

زهی سپهر جلالی که همچو ابر بسیر
کند چو ابر عطای تو گوهر افشانی
بمهر اگر ندید رای روشنت پرتو
ز پرتو گهر شب چراغ اشعارت
جهان مهر چو در آن هست پیش همت تو
خدایگانا از قسمت ازل آید
چه کرده بود ندانم که زین سرای فقیر
بروزه برد همین روزه را حسرت خورد
بود چراغ جهانی ز پرتو تو روشن
ز دو شش ام نماید سا علان من
جهان بچشم خرد خانه ایست بی روزن
فروغ بخش مجلسیت بزم اهل سخن
نیاید از سبکی در شمار چون ارزن
چو نور دیده عزیزی باصفهانی من
بسان مجرم مسقط تشنه وطن
جز این نداشت دکر خواهد بود ازمن

برآمد این سخن آخر غلط که سکفته
سه جلد داشت بیهان برای کتب نگرد
کنون بفیض یافت چنان لطفش صفات
بخدمت تو فرستادمش که جان جوی
اگر روانه هندش کنی چه بهتر ازین
اسیر دام قفس صفاهان بملک عراق
کرم نمود برون آرم از نجات او
گرسنکیست که آنرا نمیتوان جویدن
بغیر نان جوین و طعام بی روغن
که میتواند بی قرعه هم ختم گفتن
بیاید از فرح بعد شد نقش در تن
که بی حضور درین کشور ند اهل سخن
هزار بند در اقلیم هند زاغ و زغن
که دایم از کرم تست و سفیدی تن

زهی ترانه طرازی که دایم از پست
خوانه است اشعار تازه دیوانت
ز بس معانی اشعار برده باشد
بود چراغ دل اهل نظم افسرده
که باشد از پی چشم زنده و مرده
قصیده های تو هر یک قصیده برده

کسی که گوهر ذاتش ز عیبها پاکست
ولیک سلطه چو پول سیاه در شهری
بهر دیار که افتد بود عزیز چو زر
بجهٔ ایش نگیرند در دیار دگر

ای که در پیری از غم فرزند
نگلی از صلبت ای شکسته نهال
نکند تخم و ریشه فایده
دل و دستت بهم نمیگردد
در زمین حرم نمیگردد
تا نباشد قلم نیکرد

ز همنشینی دانا چه سود نادان را
اگر ز کثرت صحبت هنر بیفزودی

بوقت قسمت ادراک نغمه حضور
صلای نغمه شناسی زدی خر طنبور

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

دوستان را کسوت تجرید می‌پوشد خدا
شاهی بخشد بخاصان خلعت پوشیده را

نیست پیمانه فروغ مجلس از پهلوی کس
روغن از بادام خود باشد چراغ دیده را

همچو آن شمعی که اندازش درست افتاده است
بخت بد پوشد کمال مردم سنجیده را

ناقص از لطف مربی آب رنگی برکند
میتوان کردن گرامی پخته نارس چیده را

بسند گوهری بر دوش بالین خواب شوخ چشم خویش
همچو مه در شب کند چراغ این زر دزدیده را

افتد از سستی اثر دایم گره در کارها
سر بده زنهار از کف رشته تابیده را

بکش بپای افتادگی تن خود را
چو ذره بخاک نهان ساز دشمن خود را

ز داغ خویش سوزان کر بفکر سخن
درین چراغ توان سوخت روغن خود را

اگر بدولت بیدار کی رسی دانی
به از طلسم شکستن شکستن خود را

کسی نگشت ز تسلیم خلق کام روا
هزار بار شکستیم گردن خود را

بشد بیم از پی معشوق عاقبت پیدا
در آب و آینه دیدیم دشمن خود را

زدست چرب غنی فن مخور که پیمانه
چو پهلوان تن خویش روغن خود را

اثر ز ناله و افغان نمیشود بکشش
گرفته است بکوی تو شیون خود را

بسکه ضعف تن فزود از محنت بیمار را
می برد افشاندن دامان چو گرد از جا مرا

نزد کار من چو ارباب سخن کار من است
اجر بیخوابی بود بیداری شبها مرا

در جهان بر دوش دو له تهمت بردو سخن
گشت این معنی عیان از کاغذ طومار را

در دل هر ذره چون دارد تجلی حسن او
ترسم اندازد ز هوشم پرده دلها مرا

شعله حسنی از آتش پرستم کرده است
هست چون پروانه با شمعی سر سودا مرا

لباس فخر چو شهیدان کفن بس است مرا
بهر دو کون همین پیرهن بس است مرا

چو مانده تشنه لبم خضر خود کو آب را
براه راه نما اشک من بس است مرا

ببزم کوی تو گر نیست پای آمدنم
همین که میروم از خویشتن بس است مرا

گذشت زرم اگر آبروی حرمت شد
ز لاله سرشک نداشت کفن بس است مرا

چو عندلیب اثر گلشنی نمیخواهم
چو سرو جای قدم در چمن بس است مرا

شمع از کف کی گذارد ساغر شبگیر را
بیشتر در طبع سیل آب باشد سیر را

جان سپردم تا کشیدم از نی ابروی او
بیعوض هرگز نمی‌بخشد کسی شمشیر را

لطف کن تا بنده در خدمت کند استادگی
دست پیچی میکند ثابت قدم تصویر را

گرمی بازار عشق از دل بیتاب ماست
باشد آبادی مجنون خانه زنجیر را

هرکه گرد پرده چشمش زخمت میکشد
غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را

تربیت الله سودی نمی‌بخشد چو استعداد نیست
بر سنگ بیهده میباید زدن اکسیر را

دیده دلبر از غبار غم اثر بخشد جلا
میبرد سیلاب اشک این خاک دامنگیر را

کس ندانسته چو ما قدر غم دیدار
مگر از پرده چشمت نه نقاش بعذار
خواجه تا ضابط اموال کند بخشیش
جان مفتی دگر از دست رقیبان بردم

دل ترا از دست و راز از شنیدنها را
که توان دید عیان آن رخ شوق افزا را
کرده چون غنچه بصد پرده نهان رخها را
رام خود ساختیم آن سرو قد رعنا را

یار را بچه بنظاره از بس کردم
دوش بی هیچ نظری بود دل شیدا را

ز آب گلستان آموخت شیخ فهم جانانرا
عصای نیست هر افتاده را کز خاک بر دارد
ندارم و همچون سر سایه در کشور امکان
در آن شهر اند اهل دل مدام از کوکب طالع
دل افسرده است اگر به جان نمی بخشد
امید التفاتم نیست از چشم سخن گو بت

بجای خوبرویان صرف کردم زندگانیرا
درین ره لشکر آرام بری کرد جوانی را
هما فهمیده است آسایش جان ها نیرا
نه بی هر فتح کرد از خود بلای آسمانی را
چه داری ای رسوا دو دیده آب زندگانیرا
مگر دیده ام این مردمهای زمانی را

اثر این آرزو دارم که چون بیشتر انداختی
که از عشاق بیخواهی کرا گوید فلانیرا

فلک از رشک کند از دو جهان خود دو همدم را
ز پهلوی ریاضت میتوان شد هر دم دلها
بکیش اهل دولت نام زر زر کرخفی باشد
نسازد حق شفا سازان قید زیور دنیا
مده زنهار بیگانه را در محفل الفت

بسنگ ازین کید کرساز و جدا بادام توام را
کند از سخت جانی بو سیاهی سازد آدم را
نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را
ز انگشت شهادت سنگ ته خاتم را
که چون عرض اغراض غیر از هم جدا سازد دو همدم را

زار باب کرم تا حشر میماند نشان باقی
نبوسد خاک از فیض سخاوت دست حاتم را

اثر دارم ز چین جبهه اهدر را ازارم
ازین سودا و می بیند ز خلق عالم را

ندارد در دل سرمایه عشرت گزینی را
بر دی کرم این چرخ ظاهر بین قیسی شد
ز خلق خوش سر جا بید بندت غنچه سان گردم
دل صاف آگه از انجام کار خویشتن باشد

نبود مانند خاتم بسته این صاحب نگینی را
که غیر از پوست مغزی نیست جیب باب جینی را
زوالی نیست که چک ولی بالنشینی را
که دارد عینک از نقش ضمیر پیش بینی را

از چون بفروشش شهر باز ادکمین بود
که دارد بر سر دنیا عد او تنهای دینی را

باشد بسر دهری دوران مدار ما
دوران تو بسکه زمزمه سنج مصیبتم
هر کس شنیده آشنا تقلم رو رخوش نیم
مانند نال خامه محالست جز سر تیغ

چون رگ سست فصل زمستان بهار ما
از موج گریه شد گل بحری غبار ما
از این زبان سیاه خراب است کار ما
مهرت رود برون ز دل بیقرار ما

کافیست فیض اشک اسیران عشق را
ار گریه فرو ماست اثر در کنار ما

دادیم بزلفش دل پرآه و فغانرا
دارند نکان خلق که ز رقوت باز نیست
گلدسته جمعیت تماما ندیدست ان
روشن ز هلال شفقم شد که فلک هم

بستیم بآن دسته گل رشته جانرا
افزون نکند نقش طلا زور کمانرا
شیرازه نه بندد کسی اوراق خزانرا
با خون جگر صرف کند این لب نانرا

در راه توکل چو کنی سنگ قناعت
جویند اثر نابلدان سنگ نشان را

بگیرد بخت دانا دامن صبح قناعت را
برنگ عار بند از قابلیت مردم دنیا
مکن در عشق از سوء خطر اندیشه ای سالک
توان کردن بگفتار نکو صید دل دشمن
مکن در عزم بخشش خویش را آلوده دنیا
بهر صنعت که صاحب شغل را از اهل آن بهتر

چو روز روشن حضوری نیست تا هم عقل و دولت را
که نتوان چون جدا بستن بر ایشان آب رحمت را
باین دریا چو رفتی بر کناری بی سلامت را
نباشد دانه چو شیرین زبانی دام الفت را
که می باید بهر کاری تقدم ذهن و نیت را
نمیدانند همین اکسیر بها کسب معیشت را

ز خود و سازی توانی زد از نفس آوازی
کند شاهی اگر یابد کسی گنج قناعت را

ای دل از جرم وفا دایم در آزاری چرا
بعد عمری که وصال اوست مجلس را صفا
آشنایی لطف او شد شانه با دست تقی
خفته بر سجاده چون تصویر محرابی مدام
جا به اهل کن که حق راهست با دلها نظر
از سر جان قالب چون خشت بر خیز دیگر

در گلستان محبت نقد بیداری چرا
گر نمیری بخواب ای بی خبر بیداری چرا
شوق خال اشانه هم کار رست بیکاری چرا
گر عبادت میکنی آهنگ کوری چرا
از خدا بیگانه در خلق بیزاری چرا
ای که جان بسته این چار دیواری چرا

ای ادب عز کن از اکنون که چو شیشه شکسته است
ورنه بجا نگفت ایام هشیاری چرا

توانی در دل من کند تخمین داغ چو ما را
بعلم رمل شماری اگر ریگ بیابان را

معلم دار دایم فلک با زیر دستانش
ز غیرت بسکه زد ناخن هلال شد ماه نو ظاهر
ضرورست از پی تریاک خوردن جرعه آتش
میسر نیست بی معشوق یکدم زندگی کردن
ز بس کج کرده اند اهل سخن آگوشه عزلت

دهد شیری شبشه زمین چهره طفلان را
فلک دارد نابروی تو این زخم نمایان را
گوارا میکند می تلخکامیهای دوران را
از آن با جان برابر عاشقان دارند جانان را
نباشد در قفس ذوق هوای عندلیبان را

اثر آخر ز زلف بتان او نقد دل دادم
دیانت دار خود کردم ز نادانی پریشان را

ز مهره به نشد حاصل امیدوارها
دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش
غم بیوه دنیا عیب دنیا را نهان دارد
چو کشتی گیر باید زیر دستی چند دونان را
براه انتظارش بستر و بالین نمیدانم
تهی دستی چو سنگ آسیا آدم ز سنگ عطار داد

مدار دل نقش بر این آب جستن از بد قرار بها
برود در مانده ست آینه ام از بی غبار بها
قباحتهای این محفل نشد روشن تاریها
که میماند هنر مخفی از بیدست تاریها
چو بر آخر ما لم میکند شب زنده داریها
بیارانند نهال عیش ام از بی برگ و بار بها

اثر بیتابیم شد باعث دلتنگی جانان
چو سیماب گشتم بعید این بی قراریها

بپرس از دل این رمز آشنایی را
خموش باش چو زاهد کند مذمت عشق
ز هیچ صوفیش نه زبان خلق جلی استند
چو زر بقرض حیوانجی مکن تنخواه

شکستگیست محک نقد بوسیایی را
که حرف خویش جو البته دستیابی را
تو هم صدا گر بود خود ستایی را
بقرض دار سیاه موز زید ادایی را

بکاره سنگ اگر خون دل بریزد اثر
بدست غیر مده راه آشنایی را

حرف تلخ از لب شیرین تو باشد بجا
تلخی نیست به از بی نمکی در حلوا
نرگس چشم سخن‌گوی تو در عین عتاب
کرده لطف گلی چند بکار دل ما
لذتی نیست در آن سفره که مهمانی نیست
بی تکلف نتوان خورد نمک را تنها
داشت هر نقش که دل ز آتش غم زایل شد
چون گدازند درم از سکه چه ماند برجا

عیش تلخ است اگر از کلفت مردم باشد
همچو تابوت که تقطیع کنند روز غزا

مهیا از طمع تا چند سازی رنگ عزت را
باب روی چه مشغولی ز دل گرد کدورت را
بصورت معنی آن میسر کی شود زاهد
ببند از جبه و دستار بر خود آیت را
باین هیئت ندیدم صورتی بر صفحه هستی
بی تکلف کردم دیدم سرا علم هیئت را
عصا را در کف از سنگینی عمامه میگیرد
کشد زاهد بدوش دیگران بار فضیلت را
ندارد بهره از نعمت فقر و فنا زاهد
ببندد آتش نخواهد زد فلک گنج دولت را
صفا ترک ریا بخشد به تجدید وضو زاهد
باب چهره نتوان شستن گرد کدورت را

اثر دست ملامت که بدندان نگزد زاهد
غبار از کار بستی ارد انگشت شهادت را

خدا گر دهد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
زکار بود حاشیه این متن تنگ را
خواهی عزیز در هر خوی خاک کف راه شو
در دیده‌ها ز سرمه شدن هست سنگ را
تا با شمع گریه توان کرد بی صدا
بر خود ز اضطراب بده راه تنگ را

نکهت شنیده است حسن نمیخیزی ای گل
بیک نگاه کرده است چو موج آب سنگ را

اوقات صرف مردم بدخو مکن اثر
نتوان بلطف رام نمودن پلنگ را

بغیر لطف نهانست دلستان مرا
چه چاره است ندانم غم نهان مرا
درین محیط برنگ صدف سخن ز قضا
باب شور قناعت خمیر نان مرا
نفس بسوز فضا از دم دریغ مدار
بدست جور تو دادند استخوان مرا
بریدن از تو برنگ برید نتوانم
رسانده است بلب جان ناتوان مرا

چو حرف لال که نارسد بمضمون کس
سخن شناس نفهمد اثر زبان مرا

ز خلوتگاه خود گوشه در دشت مجنون را
چنان باشد که گیرد پادشاهی ملک سکون را
مخور غم گر بجنت کارهای طرفه می‌آید
تسلی بخش لیلی میکند تصویر مجنون را
برای غیر میباید را عینک فرستادن
که تا بیند بچشم آن جفاکار گلگون را
گشاد کار اهل دل میسر نیست بی بخشش
بود حکم کلید قفل گنج قارون را

اثر شبها ز راز دیده چون گیرد چمن
که مردان تنگ پیدا کنند از غیرت شبخون را

مکن بطول اهل آشنا تکلم را
بده دل به این رشته‌های سرگم را
چو آب کرم که چرب برد در بستان
تجملی است تهی میکند مردم را
حرامزاده چه داند که چیست خوی نمک
بکار غیر مکن بعد از این تبسم را
ضرور نیست می دگاری بجان کردن
فسون بود بهی ذات نیش گژدم را

از بتان چه غم از قتل عاشقان دارند
چو اشک خوار شمارند خون مردم را

همت کرم چو طنبور بر صحبت ها | کمشت بی سر فرو کوک ساز عشرت ها
رقیب سر زده داخل مجلس شد | فغان که دیده سودا کشت خلوت ها
بگاه کروز چین جبین [illegible] | ز سجده تا که بهم خورد بزم نغمت ها
حسود از لب شیرین او تمتع برد | نصیب مدعیان گشت جام شربت ها

از بدعلی احوال خویشتن گفتیم
چه باشد آیا تعبیر خواب غفلت ها

میرود امشب بکوی مدعی دلدار ما | طرفه راه باطلی در پیش دارد یار ما
تا ابد دور جنون ما نمیگردد تمام | سر نمی آید بیک پرگار خط پرکار ما
کشتیش از شور بختیها بگرداب افکند | آرزوی آب گردش کند بیمار ما
راحتی بار از پهلوی تن خاکی [illegible] | سایه را بی طالعی پستی نبخشد دیوار ما
خاطر محزون بضبط گریه بیکوشد مدام | پاس خون خفته میدارد دل بیدار ما
زاهد و تر دامن از عشق اند در آتش مدام | خشک و تر سوزند در پای هم از دلدار ما

نیست سودای عشق بازار را از جز حق
حکم آتش بازی پروانه دارد کار ما

از خوش آمد تا بدام آرند صاحب خانه را | اشتمالان خوب میگیرند فال شانه را
خواهد [illegible] | اره میدزد و [illegible] از بیم آن دندانه را
اهل دنیا بسکه از صاحبدلان بد برند | میکنند از بزم بیرون چون مگس پروانه را

نیست دام الفتی از دانه بهتر در جهان | میکنند زر پیش مردم آشنا بیگانه را

بسکه از سود و زیان خویش بی پروا شد
خواهد هر شب که کند از نو فضای خانه را

تا گشته ام از نوای گل بی باغبان جدا | مغزم جدا فغان کند و استخوان جدا
بیگانه ام ز همسفران در فراق تو | با اشک خویش میروم از کاروان جدا
خاک ره تو بودم و از دست روزگار | چون خاک گرد ماندم از آن آستان جدا
دور از تو رفت لذت آسایش از کفم | تن را چه خواب و خور چو باشد ز جان جدا
اکنون که دورم از تو گل تازه رو ببینم | برگیست کز نهال شود در خزان جدا
آغوشم از تو خالی و اندام در گشت | آیینه هست مانده که آیینه دان جدا

هر ساعت فراق اثر مرگ تازه ایست
یا رب مباد هیچکس از دوستان جدا

چون کند لعل لبی آلوده در خنده این غنچه را | در شکفتن در چمن سازد پشیمان غنچه را
تا شود در رونق حسن مردم [illegible] | میکشد [illegible] چون عندلیبان غنچه را
بر بیا از پرده شرم و حیا طفلی هنوز | چشم نامحرم کی دیده است عریان غنچه را
گر بر دی غیر بود او [illegible] | خنده و جبر است در سیمای نمایان غنچه را

یاد آن گل میکنم هر گاه می بینم اثر
در صراحی [illegible] از یاد بهاران غنچه را

بیفشان از دل محزون غبار آشنایی را | مبر جای دگر خاک دیار آشنایی را
بهار دوستی حیف است پامال خزان گردد | بجز افسردگی برگ و بار آشنایی را

زبس نتوان شمردن آنچه رفت از کف به صحبت
به آب حلم و خاک بردباری بست اگر داری
مکن هرگز شکایت پیش یاران از غم یاران
مدارا و جان شیرین بصرفی خورد و سستی کردن

نمی باید غلط کردن شمار آشنایی را
توانی ساختن محکم حصار آشنایی را
به دوش آشنا مگذار بار آشنایی را
مکن بیجا تلف نقل نثار آشنایی را

چو سیر گل بهار جمعیت احباب میباشد
غنیمت دان از آن جوش بهار آشنایی را

باقی تا سر صحن ابرویم ز اندوه شراب
هرکرا آسایش و کسی انتیست بر آسمان
از سر حق پدر فرزند قابل بگذرد
زندگانی میشود دشوار در پایان عمر
بستی قدر است اهل طبع را طاق که از
پرواز ما خشک از رستی برگز شو

آمدم بیرون ز رنگ کاغذ ابری آب
شب اگر پروانه خرم گشت بلبل شد کباب
خوبهای رنگ گل از مهر بو گرد و گلاب
هست بیداری شفقت چون بگیرد در خواب
بی تزلزل ناله از ما بر نمیخیزد جواب
کار شان فزون از نهی نیست جز [illegible]

قبله من دین من تنها سوی مسجد برد
بی اثر هرگز نگردد دعای مستجاب

از عارضش دمیده خط مشک بار
گنبد شست چرخ میوه عیشم بکام
از بهر گریه همچو مدفوع باد شه
زاهد چه کند رنگ نه تاثیری بگفت
رو سیاه پرده آلوده دامنیست

یعنی که شد به سنبله تحویل آفتاب
در غوری که میوه رشد انگور این شراب
خون میکند حواله به اعضاد از [illegible]
آمد برنگ کاغذ ابری برون ز آب
ممنون به رنگ خشم ازین رنگ [illegible]

از سخت دل نخواه جو روز ملامت
آبی که سنگ شد نشود بار دیگر آب

از تیغ او چشیده دلم شربت وصال
باشد آب روزه گشادن از شراب

دوش در بزم یار بود رقیب
گفته بودی که پر خشم منشین
نه پر سو و عهد نامه یار
نیست روشن دلان عالم را
در غریبی از فراموشم
عیش در جهان هیچ سرانجام نیست
دوست پیر مغان بر همه کس لازم نیست
زاهد خشک این روا است نباید ترا
نعمت مخصوص را مرتبه دیگر است
ای که طمع کرده است به دنیا ترا
میتوان شد هر روز هم وقف خوشی در جهان
پیش خدا گی کند حرص تمنا از
مجلس [illegible] خمر در غوغا انداخت
ما به صد دشمنی شد مهر نهان ما
از سری گذری تا چند بالا فرو گرفت
دامن مقصود ما درگرفته دامان است

نامناسب چو حرف بی تقریب
می نشینم ولی بگرد رقیب
روز دیگر چو شخص بی طبیب
چون کواکب غمم فراز و نشیب
نکند اهل حرف عجیب
باده به صد خون دل گر برسد جام نیست
سر زده و اهل میکده جام نیست
همچو علم جامه ات در خور اندام نیست
دور خیال زاهد لطف خدا عام نیست
[illegible] به میکده جام نیست
صبح غربت را پای کم از شام نیست
جود کریم [illegible] حاجب ابرام نیست
شمع بجا بود اگر من بی شستم جا نداشت
آنچه به کو داشت از ما دشمن شرم از ما نداشت
اینقدر زر دامنی هم غنچه مینا نداشت
شهر زندانست اگر از هر طرف صحرا نداشت

بپرسشان حالی از خود اثر نبود — فکر و خیال زلف تو گردم و جانم است

۲

کسی نماند که داغ غمت بجان نگذاشت — خدنگ جور تو یک سینه بی نشان نگذاشت

چو خواست ناوک قتلم رها کند انگشت — بخون ناحق ما غمزه‌اش زبان نگذاشت

بهار خط تو جائی ز نو برا نبخشید — چنانکه یک سر مو شسته‌ام بجان نگذاشت

هلاک بوسه تیغ توام صبح وصل جانانم — که انتظار تو جائی بعاشقان نگذاشت

کدام روز ز عشقت سیه ابلقم نگذشت — که زنگ چرخ ز خود تیره در دهان نگذاشت

بسینه‌ام که غم روزگار را ماده است — گذاشت هر چه تو داغی که آسمان نگذاشت

جلا بیت ز نقد عمر باخته را — چنان کج است که مفتون شناخت ...

مرا که خوی دل از چشم گریانست — همیشه در روز با من دعای او است

چراغی از پی حاجت چو لاله روشن کن — به بوستان که قدمگاه سبز پوشانست

برنگ سفره شطرنج هر کجا آتشیست — نزاع بر سر جا در میان یاران است

دل شکسته بکوی تو بسکه شد پامال — چو سینک زره از آتش ضعیفان است

ز درد و داغ عجایب نگارخانه دارم — اثر ... کاری نیست

خانه بر دو دلکه دیده کم از طوفان نیست — اگر از گریه در اهل دلی ایمان نیست

هست بیگانه ز اسباب جهان شمع ... — شمع را جامه فانوس من چسبان نیست

او ... بخت ما قدر ... افزود — تا جور دار تو حسن طلا چندان است

باش خرسند بعشق ای دل پرخون که فلک — غم جان ندهد آنرا که غم جانان نیست

وقت حاصل ... تا سقف ... — تخم این زرعه بیداست که دهقان نیست

آسمان ... کواکب دارد — وای آنکه دلش سخت ارزشمند است

اثر از صحبت ... و ظلم کند عراق — هر کرا حب وطن نیست بی ایمانیست

۲

زاهد گناه ما همه چین جبین نوشته است — گر عشق ... زبانی بجبین نوشته است

راه سراغ عشق بهر دل که یافتم — نامی بغیر نقش هوس بر نگین نوشته است

در روز نخستم سر راستی گرفته است — چون ببلا آنکه در همه عمر آستین نوشته است

اهل جهان بکوی من از بسکه تشنه‌اند — تیغی نخورده‌ام که هزار آفرین نوشته است

آهم بهیچ و تاب بمقصد شد آشنا — آخر دل بر دو سه زلفی که چین نوشته است

از گنج و گوهری که غنی جمع کرده بود — روزی که رفت جز دل اندوهگین نوشته است

چندان بهر ملک جای نشد از — گر خود بر افکنی ... نوشته است

دیده را از اشک حسرت پرده داری مشکلست — گریه پنهان کردن ابر بهاری مشکلست

لعل را که دارد ... — دل اگر رنجش نباشد ... مشکلست

رشته طول امل شیرازه اجزای ماست — زندگی امروز بی امیدواری مشکلست

میشود پوشیده از دولت اهل جهان — یافتن عیب کسی را در سواری مشکلست

هر که آید بی طمع بوسم از آن ... — سبزه ... مشکلست

... یات ... بر جسم در کف ... — که عمرها ز عناصر چو تیر ... است

... بی که بسته شد از رشوه چاره اوست — گشاد قفل را ز ناخن کلید زرست

بکوی او نرسد تهمت بشنیدن — چو زنگ هر که در این عرصه دست کرده است

چو شمع هر شب عمرش بود شب هجران — کسی که از تب عشق تو آتشین جگر است

بگوان شفقت عشق از چمن گاهی — نصیحتی است که اهل نظر باب زر است

ز چشم ... نیفتاده هنوز از تر — چو هر سر ... تو ... است

چرخ در طلب رواز انقلاب دولت است
بستن شیرازه بر اوراق فقر مطلا ستم
شمع کج در بزم خوبان زود آخر می‌شود
در جهان از بسکه قحط آدمیت گشته است
نیست غیر از آتش زبانی کسی غیر از
زود در مردم آگاه در دولت شکست
دل خرابم از آن شد گرفته از زاهد
عزو زینت پسندیده با کف قاطع
کدورت از دل گردد بو سیقار
نماز جمعه ولیت بر سکوت از
بر زبان جهانی افتاده است
شود افسرده صاف دل از سکوت
نیست با اهل فلک کج رفتار
گرم برخورد آه ما بفلک
سبب جسم و جان گشته از
بسکه بلور بدنت با صفاست
هیچکس از وصل تو محروم نیست
قبله من شیوه عاشق کشی
ره بوصالم ده و خونم بریز

گرد شش بهره دال انقلاب دولت است
شاه منظومی و دولت کتاب دولت است
یعنی از نارسی حاصل نشستن دولت است
هر کرا امروز می‌بینم بابا دولت است
هر قدر دیدم طبقی در کنار افتادنست
ولی برده نیاید ز گریه کردن دست
که همچو گرد بوریا ز ام گرفت و نشست
بسر کند از تسلیم چون تهی شد دست
گریزگاه من از هر دو رسته این نی است
خموش باش که جا کرد قصه آتشی
چون سخن هر که آدمی زاده است
آب یخ بشکند چو استاده است
راه رو در شکنجه چون جاده است
خلق خوش لازم فرستاده است
خط او دوست شاهد او داده است
پیرهن آبی او نه نماست
دست رس شاه و گدا چون حناست
در همه مذهب چو سخن نادرست
کشتن من در گرو خونبهاست

افتی

رفتن کوی تو سراپای مدعی
با همه زور بر در بیگانگی
راه فرو رفتش بگیرد ستم از
روی شگفتگی گل عشقم ندیده است
از طبع من مجو سر برگ شگفتگی
خون از زبان خامه شنجرف می‌چکد
از شوخ طبعی جنگ اهل روزگار
تا زنده‌ام غم تو نگردد ز من جدا
سیلاب اشکم از سر کویت نمی‌رود
خود را از جوهر بیزاران نظر
هر که لب بست از سخن با او کسی را کار نیست
آینه گردد زمین گر ایمن از دشمن مباش
در نظر از حسن سعی خویش دارد یار را
جز تهی دستی از این بستان ندارم حاصلی
چون کسی کز روشنایی سوی تاریکی رود
ما نداریم حق شیری از سخنها
با طبع شعله سوز تو دل خو گرفته است
ما محرم رموز جهانیم و در نیست
در راه انتظار بد اهل فقیه شهر

آهش که کار من چه دست که راست
طور خویشتن سخت با آشناست
خضر محبت همه جا رهنماست
صبحم سیاه رو چو گل سنبل دمیده است
کلکم زبان چو تیغ خموشی بریده است
در شکوه بسکه درد بجانم رسیده است
دایم دلم سیاه چو سر مار گزیده است
مانند روح بر همه اعضا رسیده است
خون بسته می‌شود ز جبین تا رسیده است
سنجیده ام ز فهم تو نور دیده است
مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست
کشتنش را لنگری چون شمع نیلوفر نیست
هیچکس در عشق چون فرهاد شیرین کار نیست
غیر بی برگی نهال طالعم را بار نیست
دولت از دست داده بنیاد زیور کار نیست
محتسب را اینقدر در تیغ ما کار نیست
این تیره بخت عادت هند و گرفته است
ز دوش هر زمانه زباد گرفته است
دایم کف دعای ترا زو گرفته است

در دیده ام خیال قدش چون صنوبرش
مردم گزیده گرد مدار از خلق دور زیست
چشم جهان چو دیده سودا زخیره شد
جز از نسیم عنبر گیسو اثر
کار جهان ز قحط علاج معطل است
جز آنچه هست در نظر خاطرم مجو
آه دلم و دیده جهان را سیاه کرد
در کارم از فصاحت گفتار عقده هاست
باشد متاع آمد کار مرا اثر
هیچکس به شانه از زلفش گره نگشوده است
خورد خونها تا بچشم از دو نگاه دل رسید
نفس آسایش از روش ضمیران بوده است
سنگ دل باشد که با آینه اش نسبت کند
دو باش سخن از بس بحبت نمک عاشقان
کی ز مردم میشود آلوده دامانی نهان
از دل اگر رسد احوال انفع شی اثر
غیر پستان تحت با هیچکس خشکی نداشت
شد بلند آوازه در شعر آنکه از دنیا گذشت
میتوان زانهای جنبش خود مردم شده عزیز

سرو دیگر که جانب جو کرده است
برای مصطفی بخش
چشم تو خواب بخشم ز آهو گرفته است
تا دو دو خط بشمع رخ او گرفته است
دل ما هم ز عشق تو پهلو گرفته است
صندل بدور درد سرم خواب بسته است
یکرو دلم بعشق تو چون فرد باطل است
تاریکی چراغ من از دود شعلت است
خوشم چو زلف یار سراپا سلسل است
ریگی که بد تماشتر از ره نمکلت است
هر طلسمی را گشاد از روی کاری بوده است
نیست این قاصد و اشکم غبار آلوده است
روز تا باشد عیان یک نابش آسوده است
دل ز غیرت عکس با خود یکسر نموده است
خاک کوی او برنگ زعفران بسوده است
روشن از سیما برنگ چشم خواب آلوده است
این بیغمبری بیخبر نبوده است
درد تر از دو جز دل پرچم خود سنگی نداشت
این صدای سرمه خوانی آشتی نداشت
زان طلا کردید با قیمت که هم سنگی نداشت

در صدف داغم که دارم گوهری همرنگ خود
همچو سوزن آرام نشناسد ز رو پای خود
سلطان باغ را که آیین لشکر است
در جوش حسن یار بفریاد ما رسید
در شور رستخیز آمد هر قوم در طلب
حرفی که رو بر و نتوان گفت با کسی
در انگاه دار که اینجاست جای عشق
دارد به سکه فلس حساب داغ خلق زر اعتقاد
رخش جان ما می فلاطون شد اثر
خواهد ورد دنیا و عقبی هر دو را نشست
بر سر سنگی ز بیتابی نگیرم قرار
رفت ساقی امشب از بزم دل بیتاب من
دور گردی میکند بیقدر از منظور خلق
محو خسارت باد دیگری کرده ام
میکند دور از وطن بصد داغم کباب
تا شود آتش خامی پخته بهر ما اثر
نقش خود بین به مردان عاشقی نیست
مینماید شمع شبها عارض او را بغیر
مار را هر جا که می بینی دمار از وی برآر

لاف یکرنگی دلم با هر که زد رنگی نداشت
سالک این راه هرگز وصف لنگی را نداشت
چتر علم جلوه ز سرو صنوبر است
خرفیت اینکه موسم گل باغبان گر است
از زیر دست چاره مجو عقل در سر است
مانند شب آشنا در برابر است
در صف مقام پادشهان قلب لشکر است
هر کس که مالک دو درم شد ابوذر است
گرد سجده خوبش تنیده ستمگر است
همچو کبریت سبک مغز از دو سر در آتش است
بسکه چون چخماق نعلم از سفر در آتش است
همچو مینا زجوشش ناگهم در آتش است
در نمی آید بچشمی تا شرر در آتش است
دیده ام اینجا دل مرجانی که در آتش است
ماهیم کز آب تا جا رم سفر در آتش است
دیگر مرغ از آشیانها مو بخود در آتش است
گریه همچون کجبین از نقش نقش نشست
کشتن پا به سر فرض آمد بهر مذهب گر است
الحذر از دشمن بیدست و پا چون مار دست

تا نشست از جلوه عالم گشت در چشمم سیاه
عام شد از بسکه تنگی اثر و عهد

دلم از گرمی بیجانی تو سیر از جانست
سبب تفرقه خاطر احباب از هم
داد سیم و زر خود نرگس شهلا بقلم
طول عمر است مگر وصل قدر غنایت
با تو در رحمت و بخت مطیع تو زرنگ
نیست در سینه نهان بصورت حال ...
اختیار دل سودازده با عاشقیست

داغ غمت بسینه اند ولکن شکفت
با بی زری چو لاله عباسی از چه رو
از طرز اختلاط تو با من دل رقیب
چون خاطری که بشکفد از نکهت بهار
از قید فیض آنکه گل خورد از فساد

بگذر از زهد اگر راه تو بر راه دین است
از دل تیره کی بخت خسرو رهسار ارم
بهوای تو دل قصر ارم گشت بید
بس کس غم شکایت کنی اند داغ جگر
بیکنگره زبان بسخاوتشه اثر

شب بدیدار آمد چو خورشید جهان آراست
بتوان اگر خاطر سیاب ...
سایه لطف تو ابر شب بستان است
دوز بانیست که مقراض سخن چینانست
پیش چشم تو که غارتگر این بستانست
گر هوایش همه را آتش غم بر جانست
سایه لرزد چو گل باد صبا لرزانست
صاف دل محرمش با همه کس یکسانست
فتح بیچاره از طرف خوبانست

از غنچه قفس گل آتشین شکفت
باید مرا به بزم تو صبح و پسین شکفت
گاهی ز مهر غنچه شد و گه ز کین شکفت
دایم دلم ز خرمی همنشین شکفت
مانند لاله بسکه بهر زمین شکفت

زاهد خشک در بن باغ چو من است
عزم ره وقت سحر کن که شب شکن است
بلبلان را چو فرح از قفس چمن است
آسمان را تو این حق نکته بین است
بلبلان از رو گل هم صلح تحسین است

بسکه زاهد را ز جب ... بی خاطر عقده هاست
جوی خونی شد ز هر مژگان روان تا دامنم
درد یار عشق ما را از غریبی شکوه نیست
گریه از غم میکند خالی دل پیمانه را
از پی غم مشو تعمیر دلهای خراب
چاره سازان جهان را الفتی با جسم نیست
در جهان بی زن و فرزند نام نیک چون اثر

از برای ضعف دل ... بیرون کو فی قحط نیست
یار سیر گشتی و تو میخواهد دلش
پیش زر خوبان بلبلان گل باد در گل اند
بهر فردا از رزق امشب را به بیداری نگاه
گر اثر را از جفای عشق تو ما را ز به غم

امشب که در وصال تو نقشم نشسته است
دامی پی گرفتن او احتیاج نیست
ای آنکه رست غیر که حرف تو متصل
یاد تو میکند بحضور سن ار چه یار
دارا از هوای خدنگ مژگان تو

بی حجاب آینه روی تو از بو رنگست
فارغم از غم ایام که در کشور عشق

بر فراز سینه نقش دل نیست قندیل طلاست
از شهیدان این لباس کربلایی خوش نماست
یار دل چسبی بر رنگ داغ با ما آشناست
آب باران خشکها را از گوش و ارد ی شفاست
گرد کلفت سینه را خاکستر رنگ حناست
کی شود جز دیدن هر چیز در عالم دواست
گو هر بغیر نظم او نخن آب بقاست

گر نباشد نکهت زلف تو عنبر قحط نیست
مدعی حرفی زبن ما در برابر قحط نیست
یار اگر داری غم دنیا مخور زر قحط نیست
هر چه شد امروز بیدار و فردا دیگر قحط نیست
داغ بر دل لالهای گل ... قحط نیست

خواب نی چون کرنجه با چه خسته است
در جو که بتان و دل ما صید خسته است
یا در هوا چو کرسی خط شکسته است
گر با تو غایبانه جنا قی نبسته است
چشمش براه قاصد ... اثر ... است

حسن را نساخت ... ز حیا بهتر نیست
غم معشوق اگر نیست غم دیگر نیست

بنجه ات بهره ور از خون رقیبست خضاب
فرو کاردم همه جا در قدمم بیسر برند
نشود از آتش بی شعله چراغی روشن
ز آسمان قطع نظر کن نه زمین را بکن
نظر خواجه از بسکه بر سر اسبابست

۱
بد عمل را دایم از نقصان بردم رخصت
چرخ بمبالغه کردم نسبتش با آفتاب
مدعی از بس بد ما گفت شد از خود خجل
فال رخ رعراق از تیره بختی گشته‌ام
بیکسی نگاهی با دو دولت و نیا دعا

۲
اگه جور آباد شمشیرت با قطاع منست
از نسیم روزی چه باک آنرا که باشد کارساز
مانده در بند نفس ای اهل جهان چرا
همچو شمعم سرگذشتی غیر دود آه نیست
حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار
یافت در پیری سبکباری تر از اصول من

۳
روشن از لعل لبت دیده اهل نظر است
چشم جادوی تو کرده است نظر بند مرا
بوالهوس را چه تمتع بود از صندل عشق

خوشش از خون من غمزه رنگین ترست
که بچنگ آید با پنج تو از هر در بست
بزم ما را طمع پرتوی از اختر نیست
تا ابد زنده کسی را بدر و مادر نیست
بیش ازین پرده زبان گفتنیست
سنگ کم در ترازو را نگین دولت است
چون هلال آفتابش را شرف بی دولت است
پیش ما شرم حضور او ز راه غیبت است
نامه شکم که دایم غرقم در غربت است
عذر دیرو ز خفته او از سنده و لقیت
سایه دستی که اما نم بکام دشمن است
در هوایش آب باریک قناعت رو غنیمت
مدعا از رفتن هندوستان کشتن است
شرح حال ما چه می پرسی که پشت رو شنیست
مهره را گر هست بدنامی ز پهلوی نیست
غزلی ست از بوی تنقیست
دیدن کوه سراب جلای بصر است
هر کجا میسنگ دو تیغ ام در نظر است
سر سیده رودگی قابل این درد سر است

داغم از گوهر معنی که خریدارش نیست
با جهان دیده برو گر همه نادان باشد
سر ببالا نتواند ز خجالت گردون
در ارباب هنر بسته دو بیت از

۲
بر از خود اگرت دولت ابد کامست
بر سم کاسه گرم باده بیند هر ساقی
ز وضع ظاهر صوفی فریب مخور که او
چگونه ز دل نرنجم های فارسی بر دارم
یکی زبان و ز زیور س

۲
شکست خاطر ناشاد من از جبین پیداست
بروز ابر بهم رفته نیستم ایمن
نمیتوان ز خدا خبر راستی دم زد
که در تنم نشود همچو آسیا پنهان
اثر شکفتگی طبع ها درین ایام

۱
فسرده شام غریبان ز تنگنای ماست
از آن ز خوشدلی غیر میخورم افسوس
براه دوستی از جاده وفا بیرون
سر از اطاعت ساقی نمیتوان پیچید
که تا لیم خوش از

چو سخن هر چه ببازار توان برد زر است
بلد قافله خضر بنده راه سفر است
همچو قلاب کسی را که گرفتن هنر است
عزت سر که نه بی بست و در هر است
که گرد کلفت این خانه تا لب بام است
که پیش همت آن چند کاسه یکجام است
بزیر خرقه قصب پیش ما همچو دام است
که مرغ روح مرا چشمه سار این دام است
ز راه هرزه دو را همیشه بدنامست
ز سینه ام چو سموم آه آتشین پیداست
نمی نماید اگر آسمان زمین پیداست
ز چین گنه ز آیات از نگین پیداست
غبار خاطرم از روی آتشین پیداست
از این غزل که غزلگوی چین پیداست
درین سفره دل بریان کباب شامی ماست
که پخته آتش تمنای او ز خامی ماست
نمیروم که حق نمک حرامی ماست
بدست او خط ساغر خط غلامی ماست
هزار منت ما پخته کرامی ماست

غمزهٔ نرگس فتان تو شهرآشوب است
از نگه باطن به صاف کرده را
نیست در مذهب حسن نگین محتاج
پیش ازین لخت ام چنین صعب [illegible]
بر دلی که بجذب کرده [illegible]
جانب خاطر غمناک نگه باید داشت
دامن مکش چار قب هستی را
بستن ماه تو ز رو نقش پیدا بست
جای داده خرد را بهرت تا دانی
کار من [illegible] از نوکری به دو رها
در تن [illegible] از جور تو [illegible] بیش نمانده است
سرمایهٔ تکلیف نگاه تو ندارم
صد شکر که در دست من از حاصل دنیا
آینه ارباب طمع شد در روزی
از طبع [illegible] صحیح [illegible] را
جنونم را ز آب [illegible] بری است
هزار رتبه [illegible] بلبل [illegible] خوانند
مرا پیش از غم عشقت دلی بود
بامداد چون اوج پرواز

بشکند هر که تعدی کسی منسوب است
چون زر قلب بظاهر دو سه روزی خوب است
بلکه چون آب ز خوبان بسی مطلوب است
هر که اکنون بجفا صبر کند ایوب است
[illegible]
شمعی از بهر سر خاک نگه باید داشت
جامهٔ عاریه را پاک نگه باید داشت
دل سوزده را چاک نگه باید داشت
غربت صاحب ادراک نگه باید داشت
روز [illegible] نگه باید داشت
حالی من بجز از خویش نمانده است
[illegible] از خون دلم بیش نمانده است
چیزی که شود مایهٔ تشویش نمانده است
جنگی میان [illegible] بیش نمانده است
جایی که [illegible] نمانده است
بهر صحرا ز خار دستری جست
چو گل [illegible] در کف [illegible]
از آن [illegible]
برا از خویش [illegible] بال و پری جست

کار ضعف طالع چندان از ما گذشت
غنیمت است به جستجوی من هر بوم و بری که دود
به پیچ و تاب زنار بتان [illegible]
بهشت قرب اگر خواهی نهال از آتش چون
[illegible]
فیض صحبت زینت خوبان اگر آیین کنند
میشود از تیره روزی غافل دم زیاد
همچو گل هرگز لباست نیست محتاج عبیر
در غریبی هم برد فیض خوبان سر رسد
[illegible]
کمال خلق نقص مردم صاحب نظر باشد
گریبان چاک اری از تشریف غم داده قمر را
[illegible] صحبت شور زمانه دیوانی
نکرده وسعتی در رزق ارباب سخن پیدا
اگر باشد زر دولت بی نیازی خلق را مطلب
چو چشم سرمه دار از گریه رسوا سکند خود را
[illegible]
نقد دل آفت از آن غمزهٔ رهزن دارد
میشود مانع اهل طرب از صوت اصول

[illegible]
با سیدی که هم زانوی حسرت بسری گردد
[illegible] که صاحب بستری گردد
که بلاغ وصل را هر حلقهٔ داغی سری گردد
[illegible]
[illegible] تریاک را شیرین کند
دارد بیهوشی شب خواب را سنگین کند
نکهت زلف [illegible] ترا رنگین کند
گل زباغ آید چو بیرون شهر را آیین کند
[illegible]
[illegible] که چون سبز باشد
[illegible] صبح قیامت [illegible] باشد
درین [illegible] انتخابی بیشتر باشد
که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد
قناعت [illegible] را دولتی بی دردسر باشد
ز زاری خود [illegible] سیاهی بیشتر باشد
[illegible]
چون زرش [illegible] نگه دار که دشمن دارد
واعظ شهر که تصنیف درین فن دارد

دل شد افسرده چو داد از همه سو رنگ فریب   این سرا تیرگی از کثرت روزن دارد
سرخ رو تیغ تو از غارت رگها گشت   خون یک شهر چو سیلاب بگردن دارد
بعتابت گران ز آتش من میسوزند   هر چه دارد دل پر رحم تو با من دارد
هر کجا باد پر افشانست درین دیر خراب   بمیان سنگ قناعت چو فلاخن دارد
نه حبابست که از صفحهٔ دریا پیداست   از تف اشک تر آبله بر تن دارد
دیار عاشقی از من بهار خرمی دارد   سرشک از دیده گل میکند تا دل نمی دارد
چو کرسی بندی خط هر که صد خویش را دانم   برای خود ز وضع منتظم تخت جمی دارد
نظر حسن ترا بیحد و دل معنی او را   که هر زخمی جدا از زخم دیگر مرهمی دارد
خطر بسیار دارد از مژگان او بیش از نگاه او   که باشد بیشتر صاحب برش تیغ دمی دارد
بنا شد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر   بلی هر کس غم عالم ندارد عالمی دارد
دل دیوانه ام هر گاه زاهد میشود پیدا   برنگ زنده کز مرده میترسد رمی دارد
فزود از پیچ و تابی ناله ام بیشتر سوزم   سرود جنونم را اثر صائب دمی دارد
تو چون پیدا شوی صبر و قرار من نمیماند   بدست من عنان اختیار من نمی ماند
اگر بر آسمان رفته است ماه نو ز یکتایی   به نون قوس ابروی یار من نمی ماند
برون کن ای رقیب از سر هوای باده وصلش   که چیزی باقی از بهر خمار من نمی ماند
ز بس شبها چو چراغ دیده میسوزم براه او   دگر خوابی بچشم انتظار من نمی ماند
دماغ ناز چنگ و مطرب عشق   اثر از آتش پر سوز کار من نمیماند
بیکجا دولت ایام را ماواکی باشد   چه آسایش بزیر سایه بال هما باشد
برغم غیر چون با دام تو ام خلوتی خواهم   که در آنجا همین جای من و آهو خطا باشد

تلاش آدمیت میکند در شهر ما زاهد   جو این مزرع از فیض جو گندم نما باشد
پناهی نیست کز آفت توان جانی بدر بردن   حصار عافیت را هم زره سان رخنه ها باشد
شود می سرکه اما سرکه هرگز می نگردد   بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد
بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی آید   کند هر گاه احسانی بمردم خودنما باشد
نفهمیدم اثر از آه و از نوحه گفتن ستم   نمیدانم که چون آیینه آن عالم کجا باشد
دراز دستی زلف تو دلهای دردمند   بانشستم رسیده بپاهش سر کند
غربت درین چمن همه آدمیت است   هر نرگسی گشفته بزاهد خورت بچند
در بزم سرفرازی مستان بهم خطاست   از شیشه خوش نشست همچنین بشنید
هر چند سو بیابی دلها شوی مخور   روزی زدست پیچ کسان چین شکسته بند
از تاب عارض عرق آلوده او   در دیده بو خورده کباب کی چون شکسته بند
بهر اف نه صاحب دل سخن بر میکند   چون صدف که در کشاید در سخن گهر میکند
خاک نسبت انی هر صدا فرد سخن   نه دهن لعل کمن غنچه را گر دو دل پرواز میکند
در عاشقی چندان نباشد اعتبار   دعوی هر کس که ثابت نیست تکفیر میکند
و چون صبح از خاطره نشد بیاز   عالمی را این گل خود در وسعت میکند
ک علایق اینقدر زاهد چرا   من که رفتم راست میگوئی که با دیر میکند
ان ره بمیر و دم لمسک بیاد   گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند
دم ... چشم و دل ...   بشنیر مینا کلو تیز میکند
عش لعل ترا ای آفت جان کس ندید   گفته در عالم نشان از آب حیوان کس ندید
گفتم از درد دولت خاطرت آگاه نیست   گفت در دیر اکه بهر کسی ... کس ندید

گفتمش نقد دلم را طره‌ات دستی نداد — گفت هرگز خوش ادایی از پریشان کس ندید
گفتم از سیلاب اشکم خانه تن اندیشه کن — گفت خوابی بکس از چشم طوفان کس ندید
گفتمش پس حشمت پشیمان می‌شود از کشتنم — گفت کافر از خونریزی پشیمان کس ندید
گفتم از درد تو باشد خاطرم اندوهناک — گفت صاحبخانه را غمگین ز مهمان کس ندید
گفتمش نگذار خط بنشیند بالین از چه — گفت شوق بر فلک غم غریبان کس ندید

در قناعت مایه عمرم تمامی صرف شد — آرزویم چون نگین در تنگنایی صرف شد
هیچ تابی هر که از سرپنجه گردون ندید — عمر او مانند ابریشم بجایی صرف شد
تلخکامم از زبان تلخ خویش چون بادام تلخ — حیف اوقاتی که در شیرین کلامی صرف شد
نخل امیدی نشد چون آب یکباره از تو سبز — عمرها ای عاقبت در خوشنمایی صرف شد
این هوای گوشه گیرم ابر وقت از چه — آه اکنون که اوقات بکاری صرف شد

ده بسیری ... دل خراب شود — برنگ موم که تا بیند آتش آب شود
چو سبزه لب جو کز سحاب ... — بحق رسیده کی از خلق کامیاب شود
کسی ندید بمیخانه راه زاهد خشک — نم آب خورده چو شد قابل شراب شود
ز پند خلق به تاثیر اهل غفلت را — سخن بگوش که مست خراب شود
پس از ملال کجاست خرمی رسند — همیشه از عقب ابر آفتاب شود
... را از این سخن نظم ... — فواید شد ... [illegible]
ان سعی صورت تحسین از رسید — ملال ابر داد ... [illegible]
نظر مکن بحقارت بهیزه روزی من — بچشم یار در اسرار ... کار کشند
براز خصم به غم گریبان بستن زن — کمر نه بستن ... ره میتوان فهمید

توان

توان بقافله ره بکوهش برد — بطوف کعبه ز نیمه راه روی کسی نرسید
غنیمتست ز صحبت تهی دستان — چرا که صندل دردسر آید

ترقی هر که یابد مایه صد شور و شر گردد — چو پیکان آفت جانها شود هرکس که بر گردد
مرا از سستی اقبال برگردیدن فا... — چنان باشد که صاحب دولتی را بخت بر گردد
ز بس با هجر عادت کرده‌ام از وصل می‌ترسم — چو نیلوفر که از خورشید تابان غنچه تر گردد
دهد رو از مکافات شب غفلت آگاهی — چو مستی برفتاند هشیارتر گردد
اگر بیرون کنی از سر هوای صندل مردم — خط پیشانی ز بهر دعای درد سر گردد
براه وصل او با این شتاب خویش بگذشتم — الهی خانه گم هستی پیروز برگردد
نگاه از گریه ام در شبستان دیده جادو دارد — اثر و اماند ز بیداد ز ... گردد

بلکه فقر دل از بند غم شود آزاد — در آستانه درویش هست خاک مراد
برای وزیر شبیت فاضل خرج — چنانکه بر سر تسبیح دانه‌های زیاد
چو مجلسی که درویش شکسته شود — باحتیاط قدم نه درین کهن بنیاد
ز بس شد از طمع خام کار زاهد سخت — کنند نقش نگو کو ز بیضه فولاد
بقتل و غارت مردم فتاده و غلط شهر — همین درست فهمیده از کتاب جهاد
ز بسکه مردم عالم زیادتی طلبند — ز هر کناره برآید هزار ابن زیاد
از عبادت ... بیم محشر نیست — براه اهل ... خواندنی افراد

ای شوق ترا با دل من کار نباشد — جایی که تو یی جای غم یار نباشد
چون میوه که تا میوه دیگر برسانند — یک قصه بنام که غم یار نباشد
مانند تب نو به بخر وعده خلافی — ما را طمع دیگر از اغیار نباشد

شاد از لب عشقم که غم بیکسیم نیست
پهلو دگر از دلم ای درد چه کردی
دادی زره لطف دگر وعدهٔ قتلم
بگذر ز اثر تا کشد از بار شفقت
بهر دل جان داد از آن مژگان کافر میزند
گر کنم منع دل از نظارهٔ ابروی او
از قرار شکوه زد و رباشد ز افتاب
عاشق از جانان نگو چون خریش تا شد تشنه تر
تا جوش شد جلوه گاه قامت رعنای او
کرده با مژگان نگاهش دست بر قتلم یکی
خوش نگاه آمد مرا از صحبت طوطی طراز
میتوان هرگز دلم از سیر چمن نگشاید
شبنم از غیرت آب بر رخ تیغ نزند
بی هنر باز حر نگشت صدف بی گوهر
میرسد فیض تو چون ابر بهر شیر لبی
خون من چو جان تنش شمع
صبحدم تا بار هردم تازه رنگی بر کند
از خوابش کیفیت بزد روز کار
زندگی را میکند چون حرف نرم خود دوام

بیمار تو محتاج پرستار نباشد
در پاس کسی گوش که بیدار نباشد
امید که این بار چو هر بار نباشد
منع دل از خویش نباشد
راهزن بر مال و صاحب مال بر سر میزند
خواهش ما در دم زمژگانش بخنجر میزند
شکوه گر از آسمان نادان بهر در میزند
از هوای سیر او مرغ دلم پر میزند
سرو را قصد اقامت نیست بر در میزند
تا سلمان تیغ از بالای کافر میزند
حرفهایی که سیده انگیز میزند
تا سخن گل کرده از خاطر سخن نگشاید
دیده از شرم تو نرگس بچمن نگشاید
فیضی دارد اگر لب به سخن نگشاید
از گلوی تو اگر جوی رسن نگشاید
دل گلم ز نگشاید
همچو مطرب هر نفس تا بر نوای بر کند
گردش ایام کار گردش ساغر کند
نقد عمر بی عوض را هر که صرف زر کند

کاش منع از دیدن خود مینمودی خلق را
در خطرها دستگیری بهتر از آرام نیست
همچو سوی شد میانش خون دل احباب که خورد
وقت حاجت چون اثر منت بکاه از فرقتان
بکجون غلطیده دلها ز بیداد تو میباشد
مروحش دل آواره که راهی بدست آید
نمیگنجد خیال دیگری در خاطر تنگم
ز تو هر روز کرد گلفتی بر خاطرم ریزد
مرو منعم از ین در که طفیل استخوان من
فراموشش جهان انگه کرد از جان فراموشش
از طور نگاه بد دزد
بسکه ابنای زمان بیزار از روی همند
درگریز از غیر غیری هم از ایشان درگریز
میبرند از کینه گر بید عوی بخشش حساب
کارشان پیوسته پاس خاطر یکدیگر است
جمله طغرای دفتر حساب از نگاه هم
ریزشش همراه تهیه تلافی چون بوند
دشمن همراه از جان
حرف اگر کسی بپرس که از خود خبر دهد

واعظ نادان که دایم نهی از منکر کند
چون ببین بازی هوا داری ز لنگر کند
آری آب از تشنه خورد چشم لاغر کند
لطف بروانه
ستم در قبضهٔ مژگان جلاد تو میباشد
گر بسی گوشم در ین وادی بفریاد تو میباشد
همین در تشنه ام را دیر زاد تو میباشد
دل من دامگاه زلف صیاد تو میباشد
همارا آرزوی دولت آباد تو میباشد
بیاد کس نیاید هر که بی یاد تو میباشد
عطاره هم نشاکرد آباد تو میباشد
از ضعف وقت جدا گشتن دعاگوی همند
همچو موج آواره در عالم ز پهلوی همند
در شکست هم چو رنگ استاده بر روی همند
بیشتر صد طعنه سوها کرده دل بجوی همند
جمله در فکر پریشان رای خوی همند
جمله در برگشتن آب از قفا جوی همند
جمله در اطراف
از درد دل همیشه ترا درد سر دهد

شیرین نگشت کام زبان فهم در وطن
تسخیر شرق و غرب کند همچو آفتاب
بی‌صرفه نیست ریزش باران بپای گل
بی‌فیض میکند می بسیار طبع را
ترسد که کفش فروش بود ارث شم کند
از حسن خلق بدگهر اندیشه کن اثر
شب که یارت مجلس افروز دل بیتاب بود
از خواب حسن ابروی بی‌تابش قبله‌ام
صبح پیری شد سفید و غفلتم کم شد
پاک طینت بی‌نی آید برنگ عارضی
نخوت دولت نگاه تیره ظالم را نشانم
گشت تشویشم ز رو آورد و بی‌نیاز بون
شب نگاهم بیند آنچه بر آورد
بفارغ البال پیش از باغ چاره بیجوید
ندارد غیر زاری چاره آلوده دامانی
هنر چو ناتوان بودن نباشد عیب چه بودن
ندارد پیش طاقت کیفیت حسنت
اثر دایم زبان خامه من سخن سنجی
بهر کامی که سالک عمر صرف راه میسازد

خوش آنکه خاک هند بطوطی شکر دهد
شاهی که زر بعالمیان بی‌سپر دهد
نقصان نمیکند چو کسی زر بزر دهد
گلبن چو کمتر آب خورد بیشتر دهد
زر خواجه خود بقیمت رخت سفر دهد
خس جمع کن که بهار شرر دهد
از هجوم گریه‌ام طوق گردنم گرداب بود
گر نبود آثاری از مسجد بجا محراب بود
کاش بیداری نصیب با قدر خواب بود
از لباس نکته عاری طبع با چون آب بود
آه ازین خاکستر و در آتش سنجاب بود
آمد کار من آمد آنچه سیلاب بود
بی‌غمی در ملک غفلت هم آبادانی بود
بری هرگز نیفتد تا بر دیگر نمیروید
بجز اشک ندامت چرک عصیان را نمیشوید
که می‌آید درین بازار هر کس هیچ می‌جوید
بیا اینجا که زاهد روزه دارد گل نمیبوید
چو شاهی تا نه زهر چه کو بد آید نیکوید
چو خضر از نقش پای خود زیارتگاه میسازد

مدرسه بوالهوس داغی که می‌بینی عشق او
زنجیر قفاری خورشید از روی گشت معلوم
شو دسرا شسته کم راه خدا در سینه روزی
از حاجت بخواه از فضل اگر از حق طمع داری
باید اثری تا ز کسی نام برآید
خوش باش باین خرقه که از رده امکان
تحصیل بقا در گرد فیض بوقت است
از آرزمت مایل کس نیست زحرت
راحت شو از رنج تو حاصل که خدمت
تا بود خود باز نجیدم گل شهرت
آن را که اثر آتش عشق نکند از دو
گرد کلفت بسکه جا در خاطر غمناک کرد
پیش نقشی بی قبول شوه کس رنجی آمد است
نیست یکی شش محبت را حلاوت بیان
بسکه از سیرابی چشم نبود بالیده است
نیست رنج انگیز غیر از دل
اهل دنیا کی بوالا قدر پهلو میدهند
بازبان شمع میگویند در محفل سخن
بیشتر غمخواری آتش کند آتش پرست

زری باشد که قلابی بهم شاه میسازد
که روز عمر را تار است گاه میسازد
شب این وادی اگر خلق را گمراه میسازد
دعا را آبرو مقبول اند درگاه میباید
تا خنده زنی حرف جم جام برآید
چون غنچه قبا در خور اندام برآید
تا صبح کند جلوه چو در شام برآید
صید تو نظر دوخته از دام برآید
از سینه من با غم ایام برآید
شاید که بد بود انگیم نام برآید
از بو نه برگ گل بدام برآید
آه من در کاسه گردون تواند خاک کرد
بهر فرد اصلاح کار خلق چون دلاک کرد
هر کرا دریافت عشق از جوگ دنیا پاک کرد
خار محنت تا گریبان دامنم را چاک کرد
شد دلم افسرده عادت با تریاک کرد
بد قماشان از رنگ آستر رو میدهند
هر چه غیر کسی چو اطلس را ابر رو میدهند
زان سبب داب و نیاز ز رحمت و میدهند

زاتش می‌گذشت چشم کافر شوخ او تر
میرسند از ما بتان بهر خریداری تر
دیدم ترا و قطع نظر کردم از امید
مانند نور دیده عزیزست در نظر
خاک اسیر عشق ترا میتوان شناخت
چون مست خواب رفته دو بالاست غفلتم
سازم از چه چاره که بیتاب مانده‌ام
خط ریحان ترا هر کس تماشا میکند
واعظ از اوج ضیا فیض لب که میسوزد نفس
رفته آشنایان محبت بارها در خورده‌ام
چشم نرگس زلف سنبل قد صنوبر چهره گل
چون دم گاز از گشت و روزگار این مباش
سنگ چو شد دیوانه منزل نکند در روز نیست
بسکه نقاشی ازین تا ری نمی‌بینه اثر
بد قماری میکند بی‌غم جفاجو کند
خواستم چشم سیهت ترا رام کنم
تا گرفته است رنگ خواب دل آزار ترا
خط فتنه ز شمشیر فزودن تر باشد
نیست با خصم سر جنگ و جدل اما ترا

همچو بادامی که بهر تقویت بوسید هند
این غزل از لطفی شیرازی آهو بینه
صفرای من بس که چین جبین برید
هر خور در اکسی که چو عینک بزرگ دید
رنگین کنند بهر شان تربت شهید
تا آنکه صبح بریم از چهره شد سفید
چون نافه بیده زمین تا کسی رسید
همچو حل مصحف آغوش طمع وا میکند
آتش دم بختی برای خود بها میکند
آدمی را زود پاک از چرک دنیا میکند
هر که او را دید شرح گلشن انشا میکند
گز برای بخت گیری کف [illegible] وا میکند
غم مخور ظالم چو ظلم بیجا میکند
کرده نقش این زمین غفلت عیشها میکند
جز بمن چون ورق گنجفه کج رو کند
نامرادید ری که در که آهو کند
ماه من گوشتن باف نه بد کو کند
آنچه چشم سیهش میکند ابرو کند
میکند آنچه دعا قوت بازو کند

بهر آنکس که زمانی نشیش رنج بسر
غیر را بر سر راه خوش بیبی بیدا اثر
مرا چو دید برابر و گره ز چین دارد
دماغ خشک ترم از چراغ بزم بخیل
چو مغز پسته خندان نگفته معلوم است
چنانکه زر دست بشکند هشیار
ز جام و بعث صبح کاذبت رقیب
چو خواب در مرا غفلت زمانه حال
حصار عافیتی جز کند وحدت نیست
فلک بیهوده تا زار دهر درد دفا کرد ان دارد
برای دیدنش باید خوش آمد گفت جمعی را
گرفتارم نمیدانند هم زبان او اما
برنگ آسیا دکان چو دگر دیت روزی را
زبانی کرده همچو شمع باشد کریش با من
ندیدم قصه از گفتگوی عشق شیرین تر
اثر از روز سور سینه بر دو بهار کار
زاری شبها ما ز خلق عالم میرسد
هرچه میخواهی ز سید حاجت اظهار است
گر بکم راضی شوی آید از قسمت زیاد

باغبان تربیت گلبن خود رو کند
گردکاری که بسال سنگ آبگون کند
جبین او چو قبا چین در آستین دارد
زمانه زنده اگر دارد دم خنین دارد
که در دهن چه سخنهای دلنشین دارد
حذر ز نیم دوان برد بیش هین دارد
دروغ را دم سروش در آستین دارد
شکسته رنگ دل آزرده و غمین دارد
فراغتی که از دار و از میان دارد
ترا دارد زمین خورشید را گر آسمان دارد
چو ذوق از سر گلزاری که غنچه باغبان دارد
تبسمهای ساقی مدعی با دیگران دارد
که تا هنگام رفتن گردش آب روان دارد
ازین شادم که ناصح راز رنگ آتش بیان دارد
تاریخ جهان گشتم همین یک داستان دارد
برنگ خامه نقاشی که رفتن زبان دارد
گذشته دهقان این زرع به شبنم سر سبز
دم به بندهای برد صاحب دل که ورد و درد
تا تو در فکر زیادی ذرت کم میرسد

بگذر از شاهی که گر عالم ز تو قسمت شود
بی ورا نیست تیغ طعن ز گشتن سپر
شور تمکین را بشهر بازار دیگر مخوان
سهو از دلم کجا سخن یاری نمی شود
از خود بلطف کن دل ما را که همچو شمع
دندان اره را که ز چوب بشکند
فرضی که باشدش گهر آب رو گرو
بی همنفس صدا نشود از کسی بلند
هر دم مکن برای دگر عقل را تباه
گرد اثر هنر طبع از سخن
کو ساخت قدر خود ز هنر کوه کن بلند
زان چشم کافرست پریشان جهان ما
لاف برابری بدهان تو گر زند
روشن شود چراغ من از روغن کدو
گرم آنچنان خوش است که آبی ترنجم
چون دولت زمانه کم است بی زوال
چون دود مجمرت سخنهای مشتعل
نماند بر بهشت خاطرم مسکن بگیرد
داغ حسرت گر بزلف گردیده می سوزد

خوشه ما را چو از تسنیم ادهم سر رسد
سیه هی گر تن ز پیکان چو ل هم سر رسد
بخت کمن بر دل افتاد هم آن با دم سحر
روزی هزار بار ترسم گرفتاری شود
روشن از آن چراغ خریداری شود
چین جبین چو لطف دل آزاری شود
مستان که زندگی شود دشواری شود
افتد ز نغمه ساز چو تکراری شود
دل مانده از ترد و بسیاری شود
این جای شکفتگی کند گفتار میشود
نام قیسید است چو مجنون ز من بلند
فریاد کاروان شود از راهزن بلند
خنده بغنچه مرغ چمن گه هم بلند
سوزم دماغ خویش که افتد سخن بلند
گر آتشی تو دود شود از کفن بلند
گیرم چو آفتاب شد اقبال من بلند
گه گوف می شود اثر زانوی من بلند
نهال آرزو مندی ز بن گلشن بگیرد
تاسف گر نباشد هیچ دستم بگیرد

نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی
اسیر نرگس مستت شوم بهر چه گریانی
خموشی پرده داری میکند عیب سخن گو را
قناعت پیشه را از طمع در آستین باشد
از راه کرم ز سر بت ...
نقد دل صرف کن در ره عشق ای هوشمند
هرگز از فیض کف نشکفت گل از دلی
از سبک مغزی چو کاغذ باد طفلان هیچ
هر که باشد تباهی در نقد این است
مدعی را گرد در دار ... طلب
از تو یارانی که درد خود مدارا کرده اند
آنچه از ما بکشاید بر نمی آید ز دست
همچو دندانی که افتد بادشان ادا بخیر
صرف چشمت گشت تا کیفیتی رنگ بود
لب ببندد در کشف صوفی که تا دم میزنی
تنها آن که در بخود ... هم گردد
ز دست ما اسیران ما بس اظهار نمی آید
برآید هر که خود به چون که دارد سبک مغزی
ز چشم من نباید اشک با لخت جگر بیرون

که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
کسی جان من از بادام تر روغن نمیگیرد
که انگشت را ز بان هرگز بجا گفتن نمیگیرد
گرفتن گر همه گشتیست صاحب فن نمیگیرد
که برگرد نیستانی برو دامن نمیگیرد
زانکه ایجاد من برای سوختن چون سپند
خویش را چون برق باران چه میگیری بلند
میرد تار ریسمان گیش سیه هی از تریشخند
کهربا کی میتواند کاهی از دیوار کند
این که شد از گل پر گریبان چو غنچه
وقت رفتن همچو یعقوب از بر وا کرده اند
کار ما را قسمت از دانش اعصا کرده اند
هم نشینانی که پهلو خالی از ما کرده اند
درد باقی مانده را در جام خالی کرده اند
شرح کشافی بهر سیه که انشا کرده اند
خویش را در دم از زین پر پیدا کرده اند
هر که سر نه در دم داری از ما بر نمی آید
ز جا آن که تنزلی هست بیجا بر نمی آید
که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید

نهان دارم بدل از بیم زاهد شوخ طبعی را
دلم شد لاله سقراطی از دست سخن چینان
شود چون عرصه تنگ آتشش دیگر شود پیدا
اثر در راه وصلش آنچنان کم طلب گشتم

دل از فیض دیدنت قدر دگر پیدا کند
رنج کس ضایع نگردد لنگ همچون باغبان
زر بر سنگ محک دل در برفتن چون نهاد
بیک ید ناخن زر عقده از کار جهان
چون شدی پابند محنت تن بیتابی مده
گر هنر داری توانی گرد زر پیدا ولی
بر بسازد بسکه مردم را عزم دنیا انجم
خلق را هر یک از افلاک جدا آزارند
برد بهره زانند وجنه خود ظالم

از شب مانده بخوان چو گل گفت
هیچ از قاصد آمدن گشته اثر
بعد ازین نام امانت نتوان جایی برد
جمع دو فرح سر و گل سخت بهم می ماند
آب را خلق چو کوه هر کمر دو می بستند

رنگ سبزه گر ز آسیب آبد نمی آید
بمردم بیش ازین از بس مدارا بر نمی آید
چو باشد دوستی دشمن بیغما بر نمی آید
که چون ترک رضا تعلیم از یار آید
کوکب دعش سعادت این نظر پیدا کند
صبر باید کرد تا نخلی ثمر پیدا کند
راه گر بندی به او راه دگر پیدا کند
دست دست آنکسی باشد که زر پیدا کند
در شفقت صبر کن تا رشته سر پیدا کند
زر ترا هر گاه بی بی هنر پیدا کند
کم کند هر کس فرزند هنر پیدا کند
هر یکی چون ورق گنجفه حکمی دارند
بهر زنبور یک انگشت عسل بگذارند
مردم عاقل ازان هیچ نگو بسیارند
هر روز به جگر داغ نوی بگذارند
هر که حاجت ببرد پیش او [illegible]
برده را هم با امانت نتوان برد و سپرد
که به قصه خون دل اند و ختم و بازش برد
اگر از کوزه این طایفه بایستی خورد

اثر از کلفت با همنفسی خاموشم
چون علم هر یک با صولی صاحب سر آید
بسکه از سیل ها نقش خرابی ام ماند
سید هر دو بنا بدست بحر ذراه معاش
از قرار کار شیری که بیگر و دنبر
دایم از با بلا [illegible]
بی نفس بر آسوده بدوران نخواهان شد
محرم و نگاهش شدم از منع رقیبان
در ذکر خفی تا سبقم داد خموشی
چون نقش نگین است بخود در دی کلام
بگذشت بغفلت ایام جو
خواهد را قالب تهی از دورنش زر میشود
آدمی چون میوه نو رس بستان جهان
از زر او را بی نیاد دست خواهش بسته اند
چشم می هیچ نگویش از دورندان طمع
طالع شهرت اگر باشد چو ماه نو اثر
بقصد خصم دل پر غبار می باید
چو انتظار نشد بهر غمی که گذشت
شود کسی دشنامی که همت آب درد

زندگانی اگر بهیچ جای باید برد
همچو شبر هر جادی بود صاحب پایه شد
جغد با عنقا بملک هستی همسایه شد
مادر ایام هر جا حد دید طفلی دایه شد
باز می ماند زید بیش هر که صاحب مایه شد
هر کجا بود آفتابی [illegible] شد
فریاد سنگ از فسانه آرام شبان شد
مانند شراب فرق این باده گران شد
نغزم همه در پوست چو بادام زبان شد
شرمنده تحسین عزیزان نتوان شد
بیداری من صرف [illegible] شد
گوسفندی را که بیند کشند لاغر میشود
تا شود هر چند بهتر کم بها زر میشود
آنچه می آید زیاد از خرج زیور میشود
نی کشیدن کی ترا [illegible] میسر میشود
[illegible] میشود
هوای ابر برای شکار می باید
بی غم دگرم انتظار می باید
بغیر شعر که او آب دار می باید

چه کار از تو گشت باید گشت همه سینی
جواب باید و نیکه جان محجوش اثر
خوش آن سنگی که چون می درد داغم از سبو ریزد
چو داغم رو به بهبود آورد آن شعله داغم
سر تسلیم از خاک ره او بر نمی دارم
ز بس در تابم از هم صحبتان شهها بر غم من
اثر در گرد کلفت شد نهان از سرمه‌ها
خاک آدم را چو از آب روان برساخته‌اند
مایهٔ اشک ندامت شد دل سخت رقیب
تا بر افتد دیده و دادید از جهان یکبارگی
صد تو اگر چون دل عاشق پریشان حال شد
تا ز قحط باده نشیند بکرسی خرفشان
نیست کاری خلق را غیر از حساب دخل و خرج
با غم یار از غم دنیا از آسوده ایم
خون بهر رزق هر که کباب کمال خورد
نامهربانی بر یار تو ماند بروزگار
از دور چرخ رفت عجب جستجوها بخاک
وی شب رقیب سرزده آمد بزم یار
قدر کسی گردن نزل بروزگار

بر تنگ پهلو ترا دست یاری باید
قماش خلق با ین پود و تار می باید
ز خجلت گر عصیان چون عشق آتش فروریزد
گر زر رنگم کرده اشک حسرتش در جستجو ریزد
چو اشک شمع خونم را اگر آن شعله خور ریزد
کند هم جلوه تا از سایه ام رنگ عدو ریزد
بپای خویش شمع از بهر رفتن آب ریزد
تا یکی از صفه در سنت آمد گر بساخته‌اند
سنگ را خوبان بسحر حسن گوهر ساخته‌اند
از برای خانهٔ آیینه هم در ساخته‌اند
تا چو زلف یک پریشان از تو اگر ساخته‌اند
تو به فرمایان ز چوب تاک منبر ساخته‌اند
سینه را از نقش داغ و دفتر ساخته‌اند
از برای رزق رزق سفره ساخته‌اند
چیزی که خورد از مه ماه و سال خورد
باید ز پهلو داغ دچون هلال خورد
صافی که بود در خم گردون سفال خورد
من باده خوردم او عرق انفعال خورد
هر جا که رفت قطره صفت پایمال خورد

نگذاشت غم طراوتی از طبع ما بجا
دیگر غم نخورده ندارد دل اثر
سر راه زلف شانه در هر کام بگیرد
کمی روز مرا از در دنیا تیره‌ای ساقی
چو گل نظاره ش در آستین دارد شکفتن را
ز نقل و باده موج اضطرابم میشود ساکن
پشیمان میشود زود از عطای خویشتن گردون
کند وحدت آزاد و نقش را کند خودبین
اثر تا گفتگو غیر سنجیده نظم را
از کتاب سینه‌ام دلا تبان برداشتند
نیست داغ بی سیاهی در محبت معتبر
تیغ ابرویش چین زلف مشک آلود بود
اهل همت را نباشد با کف حاجت رجوع
کار دشوار است سالک که در راه طلب
بر زمین هرگز نیفتاده است حرف نغز ما
هر کجا رفتند هم دیگران اثر از نظم ما
خفتان از جنس می‌بندد بهر جا می‌رود
گر بغربت هم می شیراز نوشیم دور نیست
آب در گم دولت نیاد در وزیر همت

سرخوش زندگانی ما را ملال خورد
سرما که دشت و ربح قحط سال خورد
دلم از دست این شکر دکی آرام بگیرد
که از ما صافی می آفتاب جام بگیرد
نگاهم از نگاهش رونق بادام بگیرد
با آب دانه مرغ دلم آرام بگیرد
چو خور گر قرص نانی صبح بخشد شام بگیرد
اگر آن بند ساند و فارغش این دام بگیرد
خیال پخته را از من برخ خام بگیرد
طرفه فرد انتخابی از میان برداشتند
میشود باطل سندی چون مهر از و برداشتند
وای بر زخمی که از خونین دلان برداشتند
برگ عیشی از برای دیگران برداشتند
تا نشانی بود از سنگی نشان برداشتند
هرچه وزنی داشت چون طلا کران برداشتند
گوهری چند از برای ارمغان برداشتند
از قفس هر چند انگشته بپا می‌رود
رزق طوطی شکر هندست هر جا می‌رود
تا نگو دجنبیده همچون مطلا می‌رود

داد خود مظلوم میگیرد ز ظالم عاقبت
تا جو نخواهد غیرت کی کم دیر ای
روز حشر اچو من بیچاره در نظر رود
با بد چه هم کجا وه رفیق موافقی
تاریک شد زمانه بچشم ز رفتنش
شعری ذخیره کن چو دماغ شکسته است
دل از طفیل اشک بیه سود دو اثر
در که باشد مکافات فقیران شتر
رفته انداز یاد چرخ پیر ارباب سخن
ارز و ور دل فروشد تا خیالش رخ نمود
و ز نزاع رندی و تقوی غبار خاطرم
روسفیدی نیست دو نسخه ایام را
چرخ میسازد ز رز کار انظار روسفید
نیست هیچ امید هر کو شام روزگار
دارم بتی ز حشش ته مه و بدر ماه تر
باشد ز جلوه پنجه پرتو آفتاب
و در راه عشق کم نشود طالب وصال
جز داغ انتظار کلی ارز و نچید
داد از تغافل تو که دارد دل تر

گر نرفت امروز کار از پیش فردا میرود
بو ز گل رنگ از چمن مستی ز صهبا میرود
بیچاره که دست تهی بی سفر رود
تا راه سخت زندگی آسان بسر رود
اینست حال دیده چو نور نظر رود
عمر گلاب دیرتر از گل بسر رود
تا چند این بهار این بسر رود
مفلس از صاحب درم مانند زیدان شتر
میشود را نتهای عمر نسیان شتر
رزق صاحبی نه میگیرد دو ز دهان شتر
دارد آلایش که چون از خاک میدان شتر
هست در هند از همه عالم پریشان شتر
برف دی کهسار میبارد ز باران شتر
غفلتی دارم از خواب طفلان شتر
خال لبش ز کوکب عاشق سیاه تر
در دستگاه جلوه او دستگاه تر
دارد رهی ز راه ستم شاه راه تر
باشد ز قرض وعده او عمر کاه تر
از چشم انتظار نیاز بر راه تر

ازدو

از زر دوام بدو خط از تغافل بار
مانند جای آبه از لوح خاطرم
یکباره عیب طول امل کی شود عیان
باید کنند سعی در اصلاح کار خلق
محروم بسر و خویش چو قمری کار فصل
کی خام ره بصحبت روحانیان برد
رفت از دو شاه ملک وجودم اثر بیاد
شد شمع تغافلش سر گرم جای دیگر
از پرتو زاهد بی نور بود مجلس
خوش صحبت نیست چون بلبل هر کس که بند بست
آواره وطن را افسرده کیست حاصل
ویران سرای دل ات تعمیر نیست لازم
مهتاب اگر نباشد غم نیست شب ... زا
رخت از وطن بغربت ... اثر کشیدن
دارد سر جنون دل اشید ادرین بهار
از محمل دو خوابه مستی غفلتم
باشد ز جوش سبزه و کیفیت هوا
هر بامداد اول عمر دوباره ایست
روی زمین ز خلعت گلبندی سحاب

باشد گزنده گرمی خورشید در بهار
باشد عیان نشان ستمهای روزگار
چون غنچه جسته جسته بنفشه بر دیگار
چون دست خوش دریش کز شانه دار
عشقم چو عندلیب چمن نیست در بهار
بادام تر نیافت بوصل بنفشه بار
و عزم خویش تا ددوم کرد روزگار
من نیز عهد بستم با بیوفای دیگر
برخواستی صفا شد رفتی صفای دیگر
دارند تنگ دستان ساز و نوای دیگر
در باغ سبزه دارد نشو و نمای دیگر
این خانه از خرابی دارد هوای دیگر
از عارض تو دارد مجلس صفای دیگر
آنجا کی نشیند نقش تو جای دیگر
دست غنچه ست و دامن صبح ادرین بهار
صد گونه رحمت است تمنا درین بهار
از بهر میکشی همه جا جا درین بهار
دم را بصبح داده مسیحا درین بهار
پوشیده گشته تبت سراپا درین بهار

از بس فرح فزاست چو می مینوی نشید
در کار صبح غنچه اثر چون گره تمام

دل ز غم گردد مقام فکر دنیا بیشتر
چاره سودا اگر زنجیر باشد بس چرا

باشد از دم سردی احباب آتش مرا
نیستان غیرت زاهد درویش غنی

کم نگردد در از گریه سوز دل اثر
دارد از سنبل خط آن بت شیرین گفتار

بهم از خنده نیاید دهن پسته ز شوق
آسمان همچو ترازو اگرت بردارد

مقری سبحه توان گفتنم از عقل و جنون
جز جدایی ثمری عقد اخوت را نیست

ثمر شوری بخت ز سخنهای لطیف
خویش را بدره سخن گیر اثر

بی تامل بگذران ها بگذرد بهتر مدار
از تنگ ظرفان تمنای وفاداری مکن

گنبد روی گردش دریا ز زیر آسمان
فکر زادی کن که دنیا منزل آرام نیست

سرخ سازد هر که روی خود بصد خون جگر

می از پیاله گل رعنا درین بهار
گردد شکفته تر دل ما درین بهار

تنگ تر این خانه چون شد میشود خاطر بیشتر
عاشقان را گردد از زلف تو سودا بیشتر

طبع را راحت بود در فصل پیری بیشتر
برف در کهسار میبارد ز صبح بیشتر

شور آتش میشود از آب پیدا بیشتر
برو روی بصفا تازه تر از صبح بهار

گر نشیند بت با آن تنگ شکر چه گفتار
میشود فاش بمردم گرچه داری در بار

گرد و سر رشته بکف دارد و گردد بیکار
یعنی از الف بسیار حذر کن زنهار

آب شور آرد از ان خربزه شیرین بار
گر باخراج بدی هیچ دو ...

نیست سامانی تو را چون بیکسی خود سر مدار
جامه نازک در درزی بیکند در بر مدار

چشم سائل ابر کف ... مدار
میکند این کاروان ... منزل دیگر مدار

همچو صندل ... ایم ... مدار

مرد هر گز زیر بار منت نامرد نیست
کو نظر بر گم حسن از بی بهره بود

سبزی شمع بر از دخته آید بنظر
کمتر از کاکل و زلف و خطش اهل غافل

دیده ام مایه اشک از دل پر خون گیرد
بی صفای مژه اشک فشان بگذارش

آدم خوب ز هر خاک که باشد خوبست
عجبی نیست اگر از سخن دوست دم

در حقیقت جمع زر باشد گناهی بی قیاس
سوخت نقش عالمی از بازیت ای آسمان

تیره روزیهای با سخن بی فیض نیست
نیست گیری به از خاک قناعت در جهان

در نماند هر که با خلق از سر دعوی گذشت
در سیه بختی بد اهادت میباید عدد

سر بفرمان فخر داراکی فرو آرد اثر
حاصل دانا ز عالم رنج بسیارست و بس

سوی مقصد نیست راهی بهتر از افتادگی
نیست چیزی جز که ورت حاصل ز سلطان

ان منش ز اندر و هوشمند آن گهیست

گنده زود ز خرام از پهلو شوهر مدار
چون سیف باشند که گوشش ...

چهره با دله هر گاه گذارد در بر
که شب قدر از این بگذرد شب نیست بد

همچو طفلی که فرود آید از طفل دیگر
که قد ملکاه تبانست را دیده تر

شاهد مکه به زر نبود هر معدن زر
روشن از دیدن ... نبود چشم ...

خرج او کفاره جمع ست فن حق شناس
از وجود خورشید ناکی بهره اندازی پلاس

خانه چون تاریک گردد جمع میگردد هوس
چون به نوا از طلا دهقان تخم اندر ساخت

نیست صلح اندیش اهرگز بدشمن التماس
گله را در شب رها از روز باید داشت پاس

نخوت زینت طلا ...
گر رسد چیزی بصد خون دل آزارست و بس

راه دیگر سر مکن این راه هموارست و بس
ساز و برگ خانه آیینه زنگارست و بس

دیده از حال دل خونین خبردارست و بس

هست مخصوص هنرمند آن سفره جهان
ابر در ساحل فرو نتر بار دواز جا بی دگر
هست خوشه را اثر روزی ما عاشقان
نباشد بخت طی چشم در دواری احبابش
دم فرصت شود راحت طلب با غفلت
ز بخل اهل دنیا بسکه مسجد گشت بی رونق
نماید عکس از چشم نگون آغشته مژگانم
بود با تنگ‌کامان شیوه قصاب گردون را
نگواهی دست از نعمت ظالم گر روزی
اثر دست جفتی ز الجلس فرو نبی بیسیم
بخلق داد و ستد کن بحسن معاش
بحسن سعی قضا بخت رنگ ایجاد
بغیر تیغ نمی بیند ازکسی پهلو
گل از نسیم چو بی برگ ماند دشنام
بطعنه اثر کاسه سرنگون ملک
دوای درد دل ما شعل خنده‌اش
نگاه دارد دم دوستی کرحق نمک
بر گنگ غنچه سوسن به ماتم دل ما
غبار دیده شوق است چون تیغ کساد

لاجرم داغ همین سینش ازین کار است و بس
زیر نشس بچه نزدیکان سزاوار است و بس
گل همین کز شش بحرف بلبل ار است و بس
بود آیینه فولادی که حاجب سیمابش
ز تیر صبح کرد دشتر بسمل شکر خوابش
نسوزد جز چراغ دیده چون ابر و بحرانش
چو قرآنی که با سرخی قلم سازند اعرابش
که چون آرد بدستش گوسفند برادر دهانش
که چون قصاب قصارت کرده خاکستر نشین قابش
نمکر دوش گنه شبها چو اغر کرم شتابش
که نیست هیچ متاعی روا بغیر قماش
چنانکه صورت معشوق خود کشد نقاش
هر آنکه صاحب کیفیت است چون خشخاش
بزور و زر نتوان کرد با زمانه تلاش
بکنج فخر کند در لباس عقل تلاش
شفا برنگ عسل آیه است در شانش
امانتیست که گیرد زمانه تا دانش
سیاه پوشش بر آید سینه تکانش
دلی که کرد تعلق گرفته دامانش

بجانم

چنانکه گشت به بازار است قصاب
نشسته بر در ارباب تنگدل زاهد
چراغ هر که از دور زمانه روشن شد
سخن آرزو کند دل لب عقیق رنگش
ز حساب عمر کرده غم فوت وقت ظاهر
نبود ز اهل همت بجهان گشاده رویش
بحریم عشق هرکس ره حقیقت آمد
ز هوای عشق جانا چو اثر رواست
غم زمانه نبود بسکه دوستی بمنش
فقیه شهر ندارد اصول دین ابر
زند به قد تو گر لاف سرو رعنایی
حدیثی از در دندان او شنیده صدف
اثر چه در غم سیر بهار شیرازی
در گلشن جهان مکن اظهار عقل و هوس
از جوج تاج و تخت بهشت مکن قبول
اساس راچو روزه وجه قضا کند
باشد دلم ز حلقه زلف تو خوش نما
جو بخت خفته تن است از اثر
امید زنده کیم نیست تا روز وصالش

همیشه جانب این دستاری رنگش
ز چین جبهه ز نخجیر کرده در بانش
کنند خلق بچشم حسد چو آغازش
که بحرف صوت گیرد ضرر از دهان تنگش
چو زری که باز ماند بکف از شمار رنگش
که بجرم دستگیری نکنند دست تنگش
بی امتحان قضا زد دل تپان بسنگش
که به بیم ساغری بخز نمرد ز ترس
کشم بر رفتن او انتظار آمدنش
نمرادی شهادت کنند بر کفنش
توان به فتوی آزاد بنده شو خش‌تنش
که چو شبنم گل آب گشت در دهنش
فتیله گل آتش فتاده در چمنش
باید همین چو نرگس و گل بو و چشم هوش
تا داغ کرد داز نخز بدن گران گردش
هر جا که بیند از فقرا خواه دیگ جوش
چون گوش شو از نقره که هند و کند بگوش
پوشیده در کفن است این سیاه پوش
[illegible]

رقیب را نیز پیغام او گلچین شد
و هم فلکه نو را چو نعل کهنه بجلوا
امید هست که زلفش بهانه بخش بیارد
اسیر از تو گرده دست تغافل
پری روی که من دارم بناز حسن آوازش
بکان آتشین نغمه چون از برقع پرده بردارد
چو افتد بر زمین انداز و از کوه طاقت را
شکسته بر سر هم از ره شوخی دبی بلکه
بکمال از نقد دل آنکه داده میگردد
شبی که دوسه نو گردد هلال عید ابرویش
قلم گردش ندارد در نوشت بخت ناشادم
خیال طره آتش در دل کجا پوشیده میماند
شود در دشمن چراغ آرزوی دیده عاشق
متاع بجز دکان از لب قدر شکست باشد
نهان گشته نظرها تا ز خط نور خش کن شد
کم رخش همچو آتش خیال از دو دیده میکردم
بمن تلاش سخن با نظر سنجان باشش
به بین که میکند استاده بر شرشر سلام
نمکند چو زبان کار رخ چین برابر و زبان

ازان چمن مطلب خوبی که بسته بنیادش
بآشتی کند از ناز اگر اشاره بلاش
چو قلب نقد دلم کرده است بنده خالش
بیک جواب تسلی کن از هزار سوالش
بنا شده بر شکسته جان تو خیال ابریشم تارش
بسته تار نفس بسته هر کاکل کرداج و شهبازش
ستانده دل از قفس شیر مردان افتاده اندازش
هزاران دل بشکستن شیشه بازی ناز نازش
که باشد نغز چون نوا در پرده آوازش
غبار صبح محشر خیزد از عشاق در کویش
بیک وضع است پریشان از غم رویش
نهان هر کس که سازد نامه رسوا کرد و از بویش
ز تاب می چو گردد آتشین رخسار نیکویش
مگر یوسف زمین را کرده هم تر از رویش
نمی بیند چو ماه کهنه دیگر همچو کس روی غیر
اگر زردی نگرد دم از مستوار از خویش
نمیتوانی اگر شد فرشته انسان باش
فروتنی کن و از جمله عزیزان باش
بهر چه باب [illegible] من تیغ [illegible] باش

ز تار کاسه طنبور دو رشته آموز
زیکی بنظر رحمت مار [illegible] هیچ
مقدر هست برای تو هر چه می آید
اثر شتاب ببخ از هر بلا که پیش آید
کلفت چون شیشه ساعت کم گردد بیش
خصم هر کس که انداز دز هنسوبان تو
یاد گرادات از عکسی که می افتد در آب
خلعت پوشیده ات اخر در هیچ اندام نیست
خار گر قدر کند سید ادب جانان اثر
وقت شب خوش آنکه باشد در کس زکوی خویش
نیست اخی بهتر از شب خلق اهل حضور
پیشو و شبها سر پر شور با فلک آشنا
نیست در کوی خود از پهلوی که جای تو تنگ
کو هر فکر تنها و فکر که هر سیده شد
خوش آنزمان که کنم عزم آستانه خویش
ز شوق همچو کبوتر پرم ز بار و دید
چو طایری که بر افشاند از غبار اندام
ز فیض گنج قناعت کنم ز بر کیها
غنی ز عالمیان شد از خود سازی

بهمه دست هیچ کرندی رسید نالان باش
حیات بخش گل و خار همچو باران باش
ز فکر رزق دل آسوده همچو مهمان باش
بلند کرده جواب ستم کریمان باش
میرسی بوصال [illegible] جوی خویش
همچو پرواز آتش عالم کن تار و دکان بیش
سر فرود آور چو آبی در حضور صاف کیش
بر نیاز نهاد ای ظالم چو مار از جلد خویش
عزتی چون میوه کورش در [illegible] دور نیست پیش
شب اداب است نهان کرده او در سوی خویش
هر که روز از خود کند وحشت شب آید سوی خویش
راه حوف این نقش [illegible] سوی خویش
بر کسی جا هم نسازی تنگ از پهلوی خویش
شب در قفس [illegible] پهلوی [illegible] خویش
چو چشم خواب فراغت کنم بخانه خویش
روم چو بال فشان سوی آشیانه خویش
ز گرد راه بر آیم در آستانه خویش
بروی خلق کشایم در خزانه خویش
اگر گو ساخت [illegible] خزانه خویش

هر که شد از شمع رخسار تو روشن گلشنش
با وجود همّ آفت چون شود دشمن خجل
عشق دارد در بر اهل حکم لباس
خواجه را از خوردنی عادت یکی چیز است بس
ای که چشم تن پرستی داری از خوان بخیل
همچو اسطرلاب فردی چند دارم در بغل
همچنان کز پرتو مه سبز و میبالد اثر
غم دلجویی اغیار ندارد درویش
آخر عمر شدم واله طفلی که برید
ای معلم نفروشند بطفلان تریاک
جان بهر روزی نتوان برد ز دستش که چو ماه
کیمیایی که زر مرام کندت مستغنی
هیچ و فارام کس از نعمت دنیا نشود
زود گرسنه چشم از اثر طبع حریص
شوی گر ز من پر دو پیمانه خود بیهوش
چون حلقه تسبیح بود مجمع رندان
در مجلس زاهد سخن از ما نتراود
در گوشه حرمان به تمنای وصالی
جای نمی عشق که انفاس اثر را

تیر روزی می‌برد بیرون چو دود از روزنش
همچو مار افعی دیگر نباید کشتنش
اشتهار گشتن او باشد از پوشیدنش
منحصر باشد بسود زر مدار خوردنش
کی شود دوست کسی چون موم چون از غشش
هر که خواند خوب و زشتی هر که در روشنش
باشد از علمای مال الطبع من ملبسش
بسر من قسم راست خورد شمشیرش
مادر دهر چو مجنون اعاشق شیرش
زینهار از سخن تلخ مکن دلگیرش
میرود شهر بشهر از پی اهل تصویرش
بجز از خاک قناعت نبود اکسیرش
نتوان کرد باین نان و نمک تسخیرش
همچو شمع این اهل طمع نسازد سیرش
چون ناله نی پرده نشین قصب پوش
یک تن چو دو جمله زد کرد فراموش
بلبل بستان شود از پرده خاموش
عمریست که چون حلقه ایم هم آغوش
چون شمع نوبت یک شعله بر دوش

سفله را از سر غیرت نبود جادر پیش
رسم خط غبت که بیگانه ز سطر شد
دیده از گرد که درت نتوانی گرد اگر
عقل خواهد که من از عشق کناری گیرم
از عشق تو چون شکن مژگان دارد
چه عجب گر شعر ز اهل هنر کار غلط
جو فرو باطله خوش نوشته اهل هنر
درست باش اگر غرب دو دستان خواهی
ز غفلت ای لب خواهش گشوده ایم چه باک
از بخت دل دین بیکسی داوی
که بچشم ترم دوش میشود خوش باغ
کند اهل خرد فرق نیک و بد از هم
چو خامه از سخن خلق میشود روشن
بصید دل که هش زیر بار مژگان نیست
ز بس بهر دو کشان تحمل هم سرایت کرد
ز رشک میکشد عشرت مربی او
دلیل راه توام گم گشتگی بس است از
بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف
کساد نیست چو باشد سخن درست عیار

میرود پاره ز انبار عصا در پیش
منزل از صد خود ای قاعده دان باور پیش
تا نیفتی قدم چند ز دنیا در پیش
عقده ها دارم از این دشمن دانا در پیش
دارد از داغ دلم خیمه الماس ها در پیش
درست راچه زبان گر شود شمار غلط
ز اعتبار نیفتند با هزار غلط
نوشته میشود از صفحه بر کنار غلط
بسهو نیست تنعم ز روزه دار غلط
عجب مدار گند از نکرده کار غلط
ز دل بدیده سرشکم دوید داغ بداغ
تمیز بوی خوش و ناخوش است کار دماغ
که هر کسی چه قدر خورده است دود چراغ
بود سیاهی لشکر مراد از این صف زاغ
نمی چکید می اگر سرنگون کنند ایاغ
تنیده است کسی همچو عنان گل باغ
بگو عشق گیرد تیر بپر ایاغ
صفای می ننماید ز شیشه ناصاف
همیشه نقد بود سود مایه صراف

فکنده‌اند بدنبال زلف خویش مرا
چو قرض دار و پریشان نشان وعده خلاف

بصرفه هر کسی آرد بحرف حق ایمان
فزود صدق بخیل از مذمت اسراف

فتاده زاهد خود را به پوست خانه من
برای تیغ شود صاعقی همیشه غلاف

ترا به کعبه چه حاجت که از دل عاشق
کند بگرد سر تو همیشه کعبه طواف

برنگ سبحه بود هیچ را اثر
شده ز شمع پریشانی این حرف

میشود افسردگی از وصل جانان برطرف
نوبهاری کی که گرد این بستان برطرف

مستی چشم بتان از باده چشم خود است
چون ز خط این برطرف شد میشود آن برطرف

فانا در هر جا که ظالم کرد مانند کمان
شد ز آتش کاری آه اسیران برطرف

نه بی چون مینی از کینت دل دشمن برآست
گر نمک گردد ز مهمانی این برطرف

با وجود ما لداری ربدر افتاده‌ایم
چون دکانداری که گرد از سلیمان برطرف

گریه تا با قیست نفس از اضطراب آسوده است
سنگ کند غوغا شود هرگاه باران برطرف

دل چو بحر نمی‌ماند اثر
شود ز مدین شود از تو نشان این طرف

ملک دل وار دار حواس نسق
شهر از دوستانست بارونق

در قیامت شهید عشق مجاز
خجل است از شهادت ناحق

خون عشاق او ز رفعت شان
نشود پایمال همچو شفق

چاره هجر نیست جز پرهیز
بشود دفع این مرض بعرق

شرحی از بیوفایی دنیاست
گشتم اوراق گل ورق بورق

آب در باده میکنی آخوند
بس چه فرق از مضاف تا مطلق

کم شد از گریه بسکه خون جگر
شد عقیق سرشک من ابلق

کسی که می‌شود از راه تیره روزی پی برد
ما ز بیرونق با آب بقا همسایه‌ایم

چاره جویان هم ز درد کار خود وا مانده‌اند
زیر طاق سبز ما مانند هما سایه‌ایم

بسکه میجوشند در نظاره آتش دلها بهم
دیده را راهست چون با دام توام جا بهم

نیست غیر از دود داغ شبها هم آغوشی مرا
همچو دود شعله می‌پیچم سر تا پا بهم

بسکه خونم با می گلرنگ می‌آید بجوش
میخورد درهم مرا جسم گر خورد مینا بهم

بی ضمیر صاف از آمیزشش شود پیدا غبار
کار سوهان میکند ناصافی دلها بهم

از خیال لاله رویش نمی‌آید بدر
دیده شوخم برنگ دامن صبح ایم

بهر محفل حدیث می‌پرستی در میان دارم
برنگ تیغ هر آبی که خوردو بر زبان دارم

جهان گر باشد از صبح ملال از من نمی‌آید
بضبط برگ دنیا عادت آب روان دارم

ندیدم در طلسم زندگانی راه آزادی
خلاصی از شکست خود چو نقش استخوان دارم

جفا بر غیر کردن شیوهٔ یاری نمی‌باشد
تنم از ضعف اگر شد ناتوان بیتابی دارم

ز آثار عزیزان چشم عبرت روشن
درین وادی جواهر سرمه آهنگ نشان دارم

ز دل فرخ و فرح یکسان راحتی بهتر نمی‌باشد
همین بشنیده ساعت حسد زین خاکدان دارم

اثر نشنیده شکیم آبروی وادی مجنون
ز کلخان شتی چون گل ز غبان دارم

چو غبار غم شاعی نیست کسی سر منزلم
بند در ریگست همچون شیشه ساعت دلم

همچو گرد دشت بی آرامم بریگ سبق
طی نگردد راه سرگردانی بیجا صلم

میگریزد همچو موج از تشنه دایم کنار
در محیط بیقراری نا امید از ساحلم

جان بغم فرسوده داغ آرزوی آشنائی است
از دلش همچو کباب سنگ میسوزد دلم

بر لبم تا سر زنی انگشت میزنم سر شک
چون صدف در مشت دارد گوهر بیداری دلم

دارد آن تاب کمر را پای جا خون من
بسکه دارد خاطرم شور شکرباری ازو
ضیافت سگ کوی تو آرزو دارم
شده است خون جگر سنگ لاله از این
ز وعده که نخواهد وفا بآن کردن
کنون بگوشه نشینی تعلق است مرا
ز شوق وصل تو دایم دماغ من ساز است
جهان بچشم من از هجر تو تاریک است
اثر نیامده بیرون خیالم از خامی
زده گرد از حاصل و بنیاد دین بیگانه‌ام
طره‌اش مستغنیست اما برای اعتبار
دید آخر ساعد چون نقره خانش پر رقیب
زادهٔ طبعم ز فیض خامه عالم گیر شد
گوهر اشکم بدام آورد جانان از اثر
حرارت تب عشقت در استخوان دارم
بسینه چاکی من دو چشم بد که مدام
خموش اگر ز سخن نیستم مکن عیبم
ز پاس لاله عذاران ملالی من گلشن
اثر ببین ز تصاویر نگاهی من

از میان کی بتواند رفت بیرون قاتلم
زند نگاه بار و بر آرت عشق کامم
سری بکاسه زانو ز فکر او دارم
ز حسرت تو گره گریه در گلو دارم
خمیرمایه یک عمر آرزو دارم
کمند وحدتی از تار زلف او دارم
می هوای تو پیوسته در کدو دارم
بدیده از کمر نازک تو مو دارم
طمع ز غنچه نو خیز رنگ و بو دارم
آتشی از چوب تاک افتاده است در کاشانه‌ام
میکند آشفتگی قرض از دل دیوانه‌ام
شد خراب از خام دستیهای جانان خانه‌ام
کرد طفل نی سواری بر جهان افسانه‌ام
خورد آن نامهربان آخر فریب دانه‌ام
ز عارض تو عجب آتشی بجان دارم
ز پاره تن خود صد نگاهبان دارم
که تیغم و دهن خویش در زبان دارم
خلیده خار تر از دست باغبان دارم
که بخش این نظر زرد زعفران دارم

ز رنج گر نه بجای دوستان رستم
چرا ملول نباشم که در چنین روزی
کی آرزوی بغاغم چو شاخ بید رست
مرا بغیر زر داغ دست رنجی نیست
شکسته‌ئی تو گویا ضاق می‌خندد
بیار عرض کن ای اشک گرم رو دردم
بحرف اهل غرض ترک دوستی کردی
ز خط هنوز رخت صاحب کتابی نبود
ز آه سرد من امروز میتوان فهمید
چراغ شوم چو از خاک رهگذار رقیب
نخوش شد که گذرد بسکه با تو ایامم
بکامرانی من رشک میبرد مجنون
چگونه سیر شوم از زلال خامه خویش
چنان ز کوی تو آواره‌ام که در همه عمر
چو شمع هیچ نماند از وجود من باقی
ز راه چون الف راه کی دم بیرون
اثر چو نشئه عشرت ندارد راه
بخصم غالبم از راه محبتی که ندارم
ره نشاط بخود بسته‌ام ز بیم تلافی

بچنین جهت اختلاط دانستم
گرفته مجلس شهر ساغر از دستم
بریدم از وطن خویش با تو پیوستم
کجا بدامن وصل تو میرسد دستم
شکسته وکفک کمانست حوالهٔ دستم
ترا آنکه دل عبث نه بردوم
چه نیک دیده از غیر من چه بد کردم
که من بجان و دل ایمان نخست آوردم
که خشم و ناز تو کم از عشق که ده دل خوردم
ز کوی می‌بیراهی و صبحدم کردم
بصبح عید زند خنده از شفق شامم
ز بس بدولت عشق تو بی سرانجامم
گرسنه نیست لذت آب حیات در کامم
ز شاهراه خیال تو نگذرد نامم
ز بسکه سوخت سراپا ز داغ اندامم
سپهر اگر همه گردد بکج روی ایامم
که پر چو آبله گردد ز خون دل جامم
ز من حریف گریزد بحرانی که ندارم
همیشه خوشدلم از ساز و صحبتی که ندارم

زبان پس منصب خود نشناسم رجوع بیت تدبیرها
میسر است گرفتن عنان یار و لیکن
که خشم آمد ز بی التفاتی چشم سامان
ز راه دیده عزم کعبه دل کرد یار من
عبث چون سبزه با خار و گل بستان نیم خوشم
چو آن کاتب که از عبث نشد نشناسد بنفش
برنگ صبح خضران جهان آن خط خوش وقتم
ز بیداری اثر از من تلافی می آمد
چنان شد عرصه تنگ از بیت دانش از دین خوش
بهر جا دیده از پاکیزه طبعان نرم رنگینی
بروم چه رام نقش از آن جا بیشود ظاهر
دماغ خود شراب چون گل و دهقان خود ادبی بند
ندارد راستی در هیچ کار از حیله پرداری
تو تقیاس زی بر ریج من باعث مسکنیم آن
بجای گرد از خاکم اثر فریاد بر خیزد
عمر دوباره باشد در گلشن آرمیدن
آماده فنا را پروای نیک و بد نیست
جاز ابجمع در هم آزاد کردن از غم
ساغر بکف شب صد بودم باید آمد

بمهد راحتم از فیض خدمتی که ندارم
ز دست جور که نالم شکایتی که ندارم
جواز بخشم ز رشک عادتی که ندارم
بهیچ از راه در یا میرود دیوانه بسیار من
برادر خواند کی دارد به سنبل خط یار من
ز راه وقت خود برزین ماند پشیمان یار من
که بر روی تو گردد بار چشم انتظار من
گشتم گرد کشیده در کار تیغ آزار من
که با یکجا به پیمانه چون آتش قلم و دین بسکن
فلک چون باغبان و برکرد این گلچین ن
که بر فرق نمی تابد سجده غیر بور یا کردن
کند چون غرها ی شاخ دار شمع در غربن
نمی خندد بکشتی صاحب زرد زنها و از من
به تسخیر شش ز اعدا ز توکر نیست سحر من
نیست بپر و از آرم گرد زر و زر زر نگش
با دوست گشته بیدن صبح از افق دمیدن
ساعت کشی بر سید بهر که فیض این
در کیش عقل باشد دشمن بزر خریدن
کاین ماه را شکوف نشست بر روی آب دیدن

باید گذاشت اول گو خن عشق دل
چون آفتاب دهر کرم بی رفعت
بچندین رنگ و بو داغ حسرت از بهار من
چو دهقانی که بهر سایه بنشاند نهالی را
ز اسباب بزرگی از بزرگان شستم کمتر
شود عالم گلستان چون سیاهی قلم از غم
بیاد آن دهان کردیدم از هر لذتی قانع
چه سان بینیم بکام غیر شوخ را که در طفلی
اثر کردم و داغ صبح بگذارم که تهک
نمی بیند از این آهن دلان هرگز کسی احسان
چه سود از قابلیت زانکه بیمانه نکاه انیم
هنوز از شکر لعل تو بوی شیری آید
ساده ی فرا و دست آزار سنگر را
کسی چون گل ز شتاب لاله شرار زهر شود
عیب سودای نی را یکند زیور نهان
زر نیاید ضبط آه از سینه صد چاک ما
ای هما پرهیز کن کز طعن نا کسان
کم نگرد و هر که رادیست خلق از غبار
تخم جهان ز دانه کن نام و نشان دارد

بس گشتیهای چون ز زلال سخن شنیدن
او را اثر زبونهای با بر درون
گل صد آرزو بر سر زد و خاک از مزار من
ز سرد و گرم دنیا گشته تن شد حصار من
بود چون شعر صاحب دستگاهی آبدار من
کند در رنگ زبان جلوه خود نو بهار من
گذشت از هیچ مانند فلک ایام از من
نمی خندد چون سرو لب جو از کنار من
برنگ صبح خشمش شد سفید از انتظار من
ندارد دوست ظالم ریزش چشم مظلومان
که گردد تار چنگ مطرب شیرازه قرآن
گل ناز است باغ سینه از غنچه بستان
ندارد عید قربان روزی دکان قصاب
این عالم از زمان فارغ از دل بیابان
سر بود و هم قیمت زر چون بود در زر نهان
دود خود را کی تواند ساختن مجمر نهان
استخوانم را بود در آستین خنجر نهان
در زر نقش کی المثل سازند چون عنبر نهان
زر نعلم آتشکار که صاحب زر نهان

از شکستم مدعی شاد است دلگیرش مکن
دل بفکر روزگاران بر که باشد ناتوان
و در پی دولت جوانیهاست از داد دستند
سینه حسرت کش ما دارد آهی بر کمان
بشنوی هر جا بدی از ما غلط گل اثر
زبس دارد فزای کلبه وحشت فزای من
شدم رسوای خلق از آه و رفت سر کویش
چو آن گندم که در انبار دهقان سبز گردد
برنگ شعله جواله دارد بسکه بیتابی
نشد هرگز شبی بر بستر راحت نهم پهلو
درین گرداب جان از ناتوانی همره جسم
اثر با و خدا از بسکه کرده مستغنی
میزند نقش سزا خاری ببالای سخن
اهل معنی جواهر سرمه چشم و دلست
مایه دانش فزون بیکرد از گفت و شنید
امتیاز شعر چون خط نیست محتاج دلیل
گر مخاطب را نمی فهمی سخن پس وا مشو
چون ضمیر کاغذش باید شکفتها کشید
سعی کن تا گوهر سعی بکف آری اثر

بشکند شوق از جوانیهای خود بیرش مکن
هوش اگر داری علاج ضعف پیریش مکن
ای توانگر چون زر قارون بهیچ گیرش مکن
همچو پیکان خویش را وقف سر تیرش مکن
جز بجوی از قبل خواب تعبیرش مکن
نمی جنبد چو مرغ قالبی چندان سرای من
نگین نام من باشد عیان از نقش پای من
ندارد زیر گردون حاصل نشو و نمای من
برافروزد چراغ از گردش چرخ آسیای من
که خواب تازه گردد چند از برای من
چو ماهی شد ازین دست ها پای قبای من
گر باشد بسیم از نقش عصای من
هر که چون طومار پیچد در سراپای سخن
چون پیکر بکد کر مناسب باشد اجزای سخن
نیست سودای بعالم به ز سودای سخن
زانکه هست ای خط تو توقف انشای سخن
خطبه آدم بود نظم و لالای سخن
هر که خواهد خویش را سازد بهمای سخن
این جهان کوه شد ز دریا انجمن

پای بگذارد در شکم از دل غم بردن
ترک دنیا خلق را در بندگی شد ضرور
حرف سخت از مهربانی کی دل بیرون رود
از برودت میتوان راه سخن غیرت
از تماشای بهار چرا شکستن اثر
از بهر شکر تنهایی بمردم آشنایی کن
ببین در کنج عزلت فیض انوار الهی را
مبادا نیم چون نسیم بر از دستان کردی
بقدر دردمندی ها تو باشد بر تو ایشان حسبان
باین طاقت گرانی چند ازین آهن دلان منی
بهر کار که رود امتحان دستگاهی
ماهیست جای بغت الوان بخوان من
خبری نبود چنان سیر دم که چون حنا
خون انستم ز تری سنگ میخورد هما
هر لقمه که داد بماهی شبیه بود
دایم بطلب که رحرف سیر نم
رود صد عقده وام از خاطر اندر گره کین من
کم خود هر که گیرد قیمت آن کم نمیگردد
ز قطع کینه میگردد اساس دوستی محکم

شیشه باشد هر قدر نازک نباید هم بردن
آورند از دست او وقت وضو خاتم بردن
خار پیکان را نیارد از صد مرهم بردن
در زمستان آید از سوراخ عقرب کم بردن
سیر دوما شد بعقل از سر آدم بردن
در آ در بزم الفت یاد ایام جدایی کن
بتاریکی چو می نشینی سیر روشنایی کن
خدا ناکرده هر جا احتیاج افتد گدایی کن
اگر باور نداری خویشتن را مومیایی کن
بهر سنگی رسد چون برگ افتد در آزمایی کن
اثر عمر گرانی گذار آشنایی کن
شد اکل میته روزی با مدبران من
در دست دیگریست بهار خزان من
تا سوخت از جفای رقیب استخوان من
بی خار نیست باده نیز بان من
باشد ز جوهر گاه تر زبان من
گر از دستم رود صد خرج چون آستین بیرون
که بی القاب آید نام شاهان از نگین بیرون
بی زور کل آید با غبان خار از زمین بیرون

بقای عمر در بی عزتی باشد که از مجلس
از آن کوتاهی راه علاقی وارد اقبالم
سفر دایم ز راه نفس میکن همچو کامل کن
شود نور یقین از گریه روزن چشم خفی بین را
بکمر از هم نشینان از بر تو تا رشق داری
به دستور نگین خود را اگر سر حلقه میخواهی
چه معنی دارد استعداد از سر وا مکن او را
کفی کز مال دنیا بهله زر دوز دامانند
از آن زود فنز عمر تو هر روز بی بود فردی
دارد ز آب دیده صفا بزم آب رو
هرگز مرا بسوی خود آن بیوفا نخواند
دنیا برای ست زد دنیا کشیده دست
هرگز نچید گل ز هم آغوشی کسی
فارغ بود ز کینه مردم دل از تر
ای صفای نظره دیده حیرانی از تو
راحت فقر گران بازی نهادن تو دهی
ای ز تقصین تو هر یک بنوای ممتاز
جرات چون دچوانیت تجمک کس را
برسن از هجر و وصال آنچه پسندی جو بیست

رود از زیر دستان فتنه تا انشین بردن
بو دیمتم رسا چون لاف آگه از چین برزن
بهر کاری برنگ مهره شطرنج تنزل کن
تو هم روشن چراغ دیده را از آتش دل کن
حیات خویش صرف دوستان چون شمع محفل کن
ز عالم نیک نامی از برای خویش حاصل کن
نثار از زیب جانی ره فرزند قابل کن
از آن وارد تو تیغ سر دست انداز ساحل کن
از این فن سر خیمی در اندوه آتش ساحل کن
بی گریه یاد دوست نتاز بست بی وضو
دایم چو شمع سر زده رفتیم بزم او
شستی چو دست خویش بزآب رستخیز
دستم و بال گردن خجلت است چون سبو
دارد ز مهر همچو گل صبح سرکشی بر او
بوستان از گل نظاره بدامان از تو
ملک مصر از تو و سرمایه کنعان از تو
شیون قمری و افغان هزاران از تو
هست فرمان ز تو و بنده فرمان از تو
شور عشق نمکهان از تو و جانان از تو

محو دیدار ترا فرصت بینایی نیست
بهر از نیک نمی آید و بخی زندان
شب ای زاهد بلا چیار د از سیمای تو
شد کمان قدش ز شک قات رعنای تو
دز ما در انتظار رفت دست شب کرده ایم
حیرت افزاید ز دندان سختی گوهر را
همچو چوگان کرد و سر گوی برادش در جهت
صحبت ما و تو ناصح سیح جادو کی نیست
همچو موج چین ارس ناقبول افتاده
سینها همچو نادامی که شیرین کرده اند
در سینه ذوق تشنه مایه عمر اثر
وسیده طلبت غیر بمقصود رسیده
ما از تو ندیدیم کمالی و بخو سبی
دارد و غم ز لخت برای فقیران
ای بیخبر از کف شده باز آگه نگیرد
در جانه نگنجد از شادی سیاه
تا نگویش ز حرص دکان تو تیغ چیده
حسن خلقت نیست به بهر خدا چون شاهان
آرزوهای درازت زنهاد شد فزون

دست کوشش ز تو و چاک گریبان از تو
معصیت از نشو بخشش عصیان از تو
سیه هر باد از بخشش شب زنده دار بهای تو
نیکشد بار خجالت سرو از بالای تو
نیست امروزی بعاشق وعده فردای تو
گر چه رو آتش نسازد شرم دندانهای تو
بر دو عالم پشت پا زد هر که شد شیدای تو
جای ما در بزم او خالی بود با جای تو
بار خاطرها شود بالانشینهای تو
حسن خلق کسبی بر ذاتی ز سیمای تو
جوید آن خنگان مرکه شد جو با تحی
از وصل تو چه برد چه گلها که نچیده
مشهور جهانی چو پریزاد ندیده
آن سنبله که در قامتم سستی بپیچیده
غیر از تو کسی جای تو چون رنگ پریده
وارث ز غم خواجه کز جان بخریده
پرده فیروزه بسان ما وت چو بی دیده
بر خود این عطر از برای دیگران مالیده
با کف افسوس مردم رشته ناپیده

شرم مجلسها شکست از شیوه‌های شکست
لشکر غفلت ز بس آورد بر قلبم شکست
از تو بیجا بست زاهد لاف دانش برزنی
رو که گفتار تو پیدا شد ز ناز ابلهیست
بهاری بی‌نظیر دارم ز دل پیوسته در دیده
بیک گردش چو پرکار غلط رسوا کند خود را
مبادا بخت ظالم را نصیب از چرخ پنداری
مکن یکس درستی ناتوان از روی همواری
دل از کدورت دامن افشاند به عاشق شد
اثر مجمع و رکشت از فضیحت تشنه‌ام
ساز دست بی‌بری از عصا کوتاه
نهفته دار میان تو و دل آنچه گذشت
چه سان بکوی تو آیم که مدعی صد جا
بود به سینه من نیت چو کم ماه بماه
جا گیرم عجز صد فرشته کانی نیست
ز تیغ ابروی جانان بقیة السیفی
گل فریب از جیب آورد
ای نیاز هست کعبه مقصود هر آواره
هر گز از جبین جبین باغبان در سینه نیست

فلک را چون عنوان از بسکه خندانیده
صبح چون نانپز ز شبخون خورد ناخوابیده
جز قباحت هر چه دعوا میکنی فهمیده
تخته تسلیم گو بنداز گر خشیده
گهی از غم شکفته گه ز شادی غنچه گردیده
نخواهد غیر صبح کج طبع از نظرها باز پوشیده
که دارد فتنه‌ها در زیر سر چون صبح خوابیده
بسان ذره کندن پوست از مهر تابیده
سبک اسکره دار آلودگیها آب جوشیده
که از تیغ زبان خنده گویان آب دیده
رود بیش قدم کار و بار بر سر راه
به دیگری نتوان گفت راز مجلس شاه
کشیده است طناب قرق ز بیگاه
ز خوب زشت بتان همچو صفحه تقویم
دلی عکس تصحیح تو شیم بست کلاه
که مانده بود ز نخدان او فکند بچاه
اثر گلی بچاکش ز نگهای سیاه
در رهت خضر بست ز نقش سنگ خاره
گلشن صنعت که باشد وقف هر نظاره

در دبستان جهان از مصحف آثار تو
از گدا این کسب سخنوردیم روزی کی بود
کیست در اقلیم تو سرگردان تر
دلم از دستم گرفت ابرو کمانی آفت هوشی
براد صاحب مطلب رسی از مدعا رنجی
بزم آنجا که من دارم مقام از بانشینی
بجای خرد مینای کتابی در بغل داری
به نقل من حدیث مدعا داستان سازی
بر چین گوشه ابرو زبان ناصحان بندی
اثر در بند عشق آن صنما چو گشت پیدا
دلم فروغ تجلیست ز آتشین خوبی
برنگ کاغذ ابری بجا نخواند
محیط نقطه خال تو گشت حلقه زلف
بچشم کم نتوان دید ناتوانان را
اثر به گرد جلی عنبر تاکنون ترکیب
بیار را نبود مفروغ ماه صفایی
بقاصد تو عبث نقد جان نثار کردم
مرا بلوح جبین سرنوشت خویش نباشد
بفکر هند نیفتادم از شفق کشتی

روزها بجوی هرجای بود دستی باره
نعمت واسع بزدگان هر بیچاره
در بند زبان تو اسکندر بیچاره
برنگ آب بیکان ز بسم کشتگان هم آغوشی
زار بابت عرض یاد آوری عاشق فراموشی
براه از من بیکجا بدوی با غیر همدوشی
مدام از من سخن گویی ز خوف تیر خاموشی
ز قول مدعی حرف مرا هرگز مکن گوشی
گناه من عیان سازی خطای غیر را پوشی
برهر عادت که نقش خاموشی
چو صبح آینه‌ام با صفات از دلی
ز سرخ و زرد جهان غیر چین ابرولی
چو سنبلی که گشته گرد خویش هندو لی
غبار دیده مینا شود سر سبو لی
که شد اسیر قفس آشنای او
برای خجتر زلاز سر بهایی
نوید خلعت وصل تو داشت بند قبایی
نوشته‌ام بکاغذ تو عرض دعایی
ز اختلاط ورا نکه گریزیست بجایی

مده بکار خود امروز راه مهلت فردا
ز باده شفقی رنگ آرزوی جوان
میان پر و حوم مانده ام ادبی ست
ز هستیم بفرقش اگر ندیده کسی
سر ز زاغ بنا مروتیست مردان را
مکن بغیر تواضع بخلق داد و ستد
نشان رفتن کوی تو از ره ادبست
بکامم از لب و دندان او اگر ما نشد
بفریادم رسد یا رب حریف نغمه پردازی
کسی را از شتاب عمر خود نالان نمی‌بینم
ز شوق قفس بسمل بسکه ضعفم ناتوان دارد
نمی بخشند اسباب طرب ارباب معنی را
اگر سنجم ز عشرت‌ها نصیب از ملال دارم
بیوصل نیست عاشق چون برود بجدا
گرد و ز تن پرستی تاریک خانه دل
باشد ز ترک جانان جان در تنم بزندان
خالی ز صحبتی نیست وجد سماع صوفی
در رحمت ظالم از ناله اسیران
حال شوخ چشم را آینه دار باشد

که همچو روزه گرفته از پی است قضا بلی
فضای میکده راحت طرفه راه شب بلی
اگر چو راه دو شنیده و … [illegible]
شنیده نیست اگر چون خضر ندیده کسی
بزن مجادله شیر ز ندیده کسی
و زین معامله هرگز ضرر ندیده کسی
اگر نه آینه را حال سر ندیده کسی
حلاوتی که ز شیر و شکر ندیده گهر
خوشند زخم دلم را بخیه با ابریشم سازی
بگوشم میرسد از وقت ساعت هر دم آوازی
نگاهم میزند برهم ز مژگان بال پروازی
بود از سازها در کشور ما تخت بازی
اگر در عالم بی … [illegible] شیدایی
باشد خیال جانان معشوق بینوایی
از زرق باز گیرند از بهره روشنایی
این خانه دلنشین نیست از راه بینوایی
هر چند بی اصولست چون … [illegible] بینوایی
بهر شکست نقش الهات سعی بیسابی
زر داری و غربت افلاس که فدایی

هر کس اگر نوایی از شستن خویش بیند
اسیران بلا را نیست غمخوار از … [illegible] کاری
ز وضع بی سرانجام خلایق میشود روشن
الهی و خیابد ابش گردون کرامد اهل
قوی شد دست جود از آسمان هر چه جود را
نمی بیند که از سر منزل خود پا نهد بیرون
نمی آرد کسی دست حمایت بر نشستن چون
سزاوار عذابی چون اگر … [illegible]
زاهد خشکم زند طعن از ره تردامنی
صاحب جهل مرکب چون بدانا برخورد
اختلاط خلق میسازد برنس وال خواب
بسکه نم گذاشت عشق خانه پوش دلم
تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید
طفل اشکی کز غم و نیاز طبعت زاده است
دل اگر گاه کرد تیره از زنگ ملال
شد از قحط عزیزان آشکارا طرفه ایامی
چو باقی مانده شمعی کز … [illegible] بوم آرد
بهم اهل جهان کی … [illegible] سر دارم
رفیقانی که نتوانند با هم یکقدم رفتن

چه نسبت … [illegible] کار خود چهر
نمی بینم بجز زانو غم امروز سود اندی
… [illegible] قسم سر گرده میباید سر کاری
بمردم … [illegible] میکند هر بی سر افشاری
… [illegible] هر گوشه سر گرم مردم آزاری
… [illegible] آنکه دارد چاره بیماری
… [illegible] ولایت از کشان کشته کاری
بود … [illegible] تو شیدایی
همچو عقرب دشمن جان است … [illegible]
میشود در … [illegible] چشم در و بادم … [illegible]
همچو راه سیل باشد راه صحبت بستنی
داغ سوزد چون چراغ لاله از بی روغنی
آفتاب اوجی تخلص کرده عیسی سوزنی
شرم بادت گر بچشم از امجد افگنی
تا جر آهنگ … [illegible] چو نغمه … [illegible]
بدولت خانها بیش … [illegible] صاحبی
ولی دارم ز بارت … [illegible] از دوام خود دکانی
بپای کهکر ریز نداری آب جامی
بهم سبقت کند از شیخ و مینی بهرگاهی

اثر دارد ز باطن صورتی آن ظاهر

تیغش ای دل صد پاره میدانم سپری داری
توانی از طفیلم عالمی را صید خود کردن
بهر صورت که خواهی میتوانی کرد عاشق را
بهر کس میدهی با جد از خود بی‌نیازی
چه بر خود تنگ میگیری بعاشق عاقبت بینی
چنان کز سوز دل آبی بکوی دیده می‌آید
چرا بیداد ازین قدر با خصم خو کردن
کدام رو بردی گل ز باد آتشین خوبی
چنان از پرده غیبت رخش چون چشم امیدم
بزور دست واعظ مو فرو سنجیده بگویید
اگر گفت ای چو موم سو خط پوشیده شد خشت
لب اظهار دارم بسته پیش مردم دنیا
بروز نامه خون عاشقان میریزد ابرویش
از این شیوه دارد دگر نگاهش … [illegible]
بست ای مطرب ای … [illegible]
حصاری شد نشاط فرقی تو به سر کردی
بسرها منزجون نگو ده شد خنگ اندام سرت
اگر آوازه دست … میدان … گردد

برای جامه پیدا کرد از اندام اندامی
برنگ استخوان شیرای جوهری داری
مرا چندین مرنجان گر هوای دیگری داری
چو چشم فتنه ساز خویشتن جادوگری داری
دل اهل هوس در کیسه داری چون نمی داری
غم دنیا مخور چون زال دنیا شوهری داری
تو هم چشم طمع بر رشته‌های دیگری داری
نمیدانم تو زرد و زرد رو … داری
برنگ پیرهن دارد گل از اندام او بویی
گر نپنداری لباس نماپوشیده هیند ولی
برای خود فروشی از دو کف دارد ترازویی
مشو غمگین که ای قد بلا سی شمن از سویی
بود قفل زبان بندی مرا هر چین ابرویی
نباشد کار گر شمشیر … بازویی
ز بیداد نگه … [illegible]
مرا باره گشت این نغمهای پرده دانی
شده مرده کش از نالهای نغمه پیمانی
سر تحسین نگو تا چند در ز نکو رجبانی
مخالف می‌شود مغلوب … ما سانی

پریشان میکنی از ما وراء النهری چو از بک را
الهی سرمه در نای گلوست … اصفهان
خراش نالی از سوزان کند هموار … [illegible]
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی
بپایش جان و هم هر گاه بر گردش کردم
… عیب چون خاطر کس را
ز آشوب قیامت جلوه معشوقی کسی دارم
بشوقی آواز کرد علایق این افتادم
سخن همین پا بپال از جرم دست آید خود گردد
از احوال مردم … [illegible]
کند فقیر زفیض سخن چو کام روایی
بدست غیر قند را اگر میان دو یکدل
رسیده است بس کار بستگی بنهایت
نبود خوف شبینه غار در بر مردم
مبادا همچو صدف نقص خود به … [illegible]
نماید هر که چون مسواک جمعی را نگهداری
ز زینت عیب خود را پرده داری میکند دامن
چو با سرو کبری زاده آزادگان باشی
درست آید بدست … خاتم دست

بغارت میدهی از زلف آب و خاک ملتانی
بگیر دامن عشاق … نوا خوانی
… [illegible]
که در تنهایی باشد حاجت فرهنگ فانوسی
بپای تشغل منصب پروانه پابوسی
که غیر از پرده داری شمع را نبست فانوسی
نماید در نظر هر گلی چینی باغ طاووسی
که بهر شاهی از زندان برون آید محبوسی
چو مکتوبی که باشد در ته پاپوش جاسوسی
چه امیدوار از دشمن و از دوستان … [illegible]
بپادشاه جهان دارد اختصاص گدایی
چو او بپیکند از رفت و آمد کش گدایی
گره شده است با انگشت خامه چهره گشایی
دو عیب شرعی اگر داشت چون حریر طلایی
ز کف … گهر بردار ز گدایی
کنند اهل عبادت دست و دندانش نگهداری
جوان چینی که شد پوشیده … از طلا کاری
نکالی چون نداری … [illegible]
نباشد دست جیب هرکس سزاوار نگین داری

برنگ فرسخ آخر که از منزل بگذر باشد
چو نبض از جستن بیهوده معلوم است احوالت
اثر از فرسخ دور گلشن شیراز شادم
نکرده دور بیابان ز طول از پی هم آوازی
گرت برگ شگفتن نیست گل از طبیعت را
کنون از فیض صحبت کام جان شیرین نگردد
نکابت در بیان هم نیاید معنی خود را
ز تیر سینه ام نکند که دارد نیش پیکانش
بکدست ای شکار افکن قلم را برده از انجا
اثر خواند از خط تو شب تیره بیابان
دلم گرفت ز زاهد کجاست مینایی
بسعی خود نرسد کس بمنزل مقصود
ز فوت اهل هنر کام کس نشد شیرین
جو حرف خوش که بافواه در بدر افتد
بوادی دلم از هیچ گوشه پیدا نیست
جو سنگ بوسه شبنم کسی نهاد اسیر
ندیده ایم بجز گریه تنهای حبیب
بفکر چند فرو رفته برار سری
ز می گرفتن بالقوه ات کند دکان کرد

به پیری عمر باقی مانده طی کرده بهمواری
طپیدن نهایت اهل سینه پیدا و از گرفتاری
گر مشغولم ز فیض صبح فایض نگاه گاهی
کند از بهر مجنون گردباد آنجا علم بازی
اگر در خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی
گر وقت فرسخ باشد بغل مجلس بهار غمازی
ز سنگها هست کم آزار زردایم سنگ تازی
عجب مستی چو زنبور عسل در غانه پروازی
گر شهبازی مراد از صید باشد اوج پروازی
صد آهو کاش گیر نگه عمر سازی
فسرده هست مرا طرفه خشک سرپایی
چو قاصدی که فتد راه او به دریایی
بغیر شیخ گزو ماند نان و حلوایی
سخن سرای نهاد و بهرجا وایی
بغیر آهوی چشم تو دشت پیمایی
فتاده راه جنونم بطرفه صحرایی
اثر بدفتر ایام فرد اعلایی
بکش چو غنچه بگلشن درین بهار سری
که بی گناه نیامد بپای دار سری

براه

براه بتکده زاهد بقصد درد کشان
چراب سایه دولت دم زوادی فقر
اثر گذشت فصل فراغت گوشه گیری کن
ببیند هر که روش ایام برا از اهنری
بیش جنس نو که از کلک ازل تقویمت
نتوان کرد بیمانه تهی دریا را
هر کس بسر کوی تو واله گردید
گردی از گریه زارم که ز من قطع نظر
چرخ در تربیت اهل هنر میکوشد
اثر از نو غزلی چند بدیوان بنویس
در تنگنای دهر ندیدم فراغتی
از تنگ دستیت تر وسعت زیاد
حرز است اتفاق ضعیفان خیل را
عفو گنه بود ز تلافی کشند تر
تا متفق شوند چو گلدسته اهل دل
اکنون که گوشه نظری هست باغش
تا چند صف طره جانان کنی اثر
در دل نگنجم بنگنجد هوای دیگری
مادر ایام از پس سیم بی مهریست عام

درین بهار بر آورده همچو خار سری
مرا گرفت چو مجنون بکوهسار سری
برنگ لاله بر آور بمرغزار سری
مشو ز تیغ ستمهای فلک چنین گری
صفحه چهره شمع خورشید نماید قمری
هست میزان بر آورد شکم نظری
باز گشتی نکند قاصدم از بیخبری
کرده ام آیا که دگر تیغ تر آب گری
چشم دهقان نه هالیست که باشد گری
دفتر عشق بود هست باین مختصری
چون آب نا شسته رسیدم بمعنی
پا را بود بکفش باندازه راحتی
از تیغ در لباس ندیده هست آفتی
با آنکه مجرم از تو نه پسند شفقتی
باید ز تار زلف بتان دام الفتی
ای روزگار فرصتی ای چرخ مهلتی
از نقطه آرزو نیست ز اردو نهایتی
چون نگین در خانه من نیست جای دیگری
روزی از فرزند میگیرد برای دیگری

مردم چشم تنگ پروردهٔ اشک خود است
بندهٔ خلقی و داری از خدا چشم کرم
گنج باد آورد باغی غبار کوی دوست

براه عشق دلا یاری از که میخواهی
ببین صلاح بناصح دل را بگت
کنند جنون مرا کاسه نوشته علاج
ترا زمانه چو با عمر جاودان سنجید
ستم ظریف نصاحت اثر زده است

باشد از فیض تبسم لعل جانان قیمتی
گر زباران میشود تسخیر نازل از چه رو
عشق بازان درد و داغش را بصد جان میخرند
حرف دانا را بچیزی کس نمیگیرد ولی
در بر عشاق چندان قدر و مقداری نداشت
گوهر نظمی که بر اطراف آن گردیده
گریهٔ بی رنگ ما قدری بهم نرساند اثر

چند ای غافل غم امروز و فردا میخوری
چشم تنگت بسکه از همسایه رم میشود
بسکه باشد باطنت خالی ز اخلاص و حسد
با تو همراهست رزق ای طالب روزی چرا

بت چشم سیر از خوان عطای دگری
فردا ز تو خواهی و فردوس بپای دگری
تا اثر باشد نگردد تو تمنای دگری

درین سفر نکند سایه با تو همراهی
چو فال نامه بهر نیتی که میخواهی
ز حسرت خط جام است چهره ام کاهی
نداشت بکسر سر موقات تو کوتاهی
نمیشود دلم از داغ نیکنامی

همه گر خندان نباشد نیست چندان قیمتی
شد ز اشکم حسن گندم گون جانان قیمتی
گردد از بسیار باری بسیار در باران قیمتی
هست چون طوطی بمحض حرف نادانان قیمتی
تا بهای بوسه اش گردید جان قیمتی
در جهان باشد چو مروارید غلطان قیمتی
اشک از خون جگر سازد چو مرجان قیمتی

بر بخیه دار نه خوان رزق را تا میخوری
نان خود را چون فهم پوسته تنها میخوری
زیر حلقی چون قناق از جوشش صد جا میخوری
نان خود در سفرهٔ ارباب دنیا میخوری

در شد از ایجاد خویشش ناصح واگذار
وقت راحت عالمی را گر کنی با خود شریک
در صفاهان پای بند قرض شد داری اثر

کند رفعت طلب را چرخ سرگردان سودایی
توان تا همچو دولت شد عزیز از کم رو عیبها
چو سوز استخوان را عقده رسن نب دارد
دل کم گشته میدا میشود صحبت چو در گیرد
زبان شمع از چوب بی خود در کام

برد سیاهیم از داغ اشک گلناری
بقدر حوصله بخشند فیض سالک را
کسی که همچو زر تازه گوشه دارد
بیا که دانی سفرهٔ بخیل قسم
بکار خلق تفاوت نه هیچ سر کندار
جفا ز آتش رشک تو هست خوبان را
شب فراق گذرد از دست روز چرا

مرا سبب کز بی تو تنها
بر غلطید نقش در راه باشد
بدندان از علف روی زمین را

همچو طعن تیر طعن تا کی بر دل ما میخوری
روز محنت خون دل چون دیده تنها میخوری
گر چه رزق است از اندیشهٔ فردا میخوری

مدام از آسیا سرگشته باشد سنگ بالایی
چرا باشد کسی بانندهٔ افلاس مرجایی
سراسر مردم هموار را این چرخ مینایی
که دایم از سفر باز آید این کشتی بگردابی
از خجلت آب نزدرشته در آن سنگ یابی

شبی ز هجر بر زد آدم بصد زاری
براه عشق منال ای دل از گرانباری
کنند خلق یکسان و ولش نگهداری
که مطلبم ز سخن نیست مردم آزاری
تو چون موافق حق باشی در سبا نداری
ز گوشمال تو گردیده رنگ گلناری
بسیر باده و مردم اثر نمیداری

مدار دیگ سر موبرد باری
بیا پی همچو حرف کوکناری
بیکدم میکند نقاش کاری

مدام از شیهه در کنج طویله
ز جیب نیزه سر بیرون نیارد
ندارد سرکشی لیکن ز آخور
ز لاغرش تمام استخوانها
برنگ تخته پل گردد زمین گیر
ز بس ترسیده ام زین اسب خواهم
بغیر از خود نمی بینم کسی را
کند از بس بدندان تخته خود را
بدفعش مشورت کردم با عقل
که بسیارش بلی بتیغ آزمودن
جناب خان که باشد برق تیغش
جهان گیری به شمشیرش مقرر
گشاده دولتش بر روی مردم
کند تا ریشه محکم نخل احسان
دل بدخواهش از بس غرق خون شد
بهفت اقلیم باشد برق تیغش
ز بس دارد نکو پاس امانت
کند در سنگ و در دل تنگ عدلش
ندانم شعر او را با چه سنجم

برای جو کند تحصیل داری
خورد بر تن اگر صد زخم کاری
ندارد تندی اما در سواری
نماید چون بنای خشت کاری
گذارش چون فتد بر آب جاری
که خوارم مدام از بدقماری
که در سوی نماید نی سواری
بود پیوسته کارم پنبه کاری
مرا شد رهنما از روی یاری
بخدام سپهر کامکاری
مزاج مملکت را غر و ناری
سلم بر خدنگش نی سواری
وری از جنت امید واری
گر آتش شد بجود دستش آبیاری
کند انگشتش بدامن لاله کاری
ز فرمان ازل چون آب جاری
کند دشمن به تیغش جان سپاری
چو رنگ وقت سلامت حصاری
گهر خشک است با این آبداری

بود تا روزگار آشفته باشد
داری اگر آرزوی کوثر بهشت
نزدیکتر از راه نجف راهی نیست
تا کی ز تو خاص و عام اندیشه کنند
پیداست عداوتی که در دل داری
هر گاه گران بار دلت از بادست
وقف غم است آنچه در معده است
حق داده مرا طرازی خوش رفتار
حال اگر شود ز کمال طبعی
اکنون که زبد رشد جهان نورانی
از خرقه نشیمن بر اگر نهاده است
ربی هنری دگر هنرها داری
تا چند تو از درهم و دینار برات
ظالم که بعدل مضطرش میسازند
این نشیمن چو ظالم از کار رفت
[illegible] گر رشته آب بقاست
در دهر ندیدیم بغیر از عاشق

حسود جانش از بی روزگاری
حب علی است سر بسر بهشت
راهیست که میروند مگر بهشت
یا رب که ترا قطع رگ و ریشه کنند
مانند عقوبتی که از شیشه کنند
تا نام عمر بری ز غم آزاد است
باشد ز خلیفه آنچه در بغداد است
چون کار زند هست کاش شمار
مانند درخت سالی آر دبار
زاهد چه بکنج خلوتی زندانی
پوشیده ز بی کسی نیست ناقد
خاری نه کشیبی چو هلال بیاداری
چون کیسه زر در همه جا جا داری
باز از سر نو ستمگرش میسازند
تیغی که ز سنگ خشخش میسازند
چون ماه نو [illegible] کجی عیان از سبب است
[illegible] کی دست او باشد [illegible]

انرا که نجابت از جبین روشن نیست
گر نطفه قابل از بد آید عجب

غمگین نشوی که زنگ حسنت کم شد
از نکهت خط کمال حسنت افزود

حسنت نظری معنی حسنت غیب است
میسوزم و برگرد سرت میگردم

تا شاه جهان پناه بر تخت نشست
گلهم به چمن ز اشک چشم بلبل

بی طرهٔ دستار درین دور زمان
شاهی اگر هست کو ارباب تملق

دور از رخ خوبت که ز نه برده گرو
در قلزم آسمان نبود دل من

امروز کسی صاحب سیم و زر است
مردم ز تو کام دل نمیگیرند

گردهای نو کنند اهل جهان جا دارد
دولت غیر علم کرده ترا جو شغل

کج طبع کی تواند کردن براستی خو
جو اهل هند که از شور ماست گیرند

بد نیست اگر بی هنر و کودن نیست
فولاد دگر چکیدهٔ آهن نیست

کیفیت عارضت ز خط بهتر شد
بی زلف تو شمامهٔ عنبر شد

دل شیفتهٔ ناز تو از خوش طور است
چون شعله جواله ز خونم دور است

گشتند بطاعت شهنشاه دوست
تسبیح هزار دانه دارد دو دست

حرفت بگوی نمیخورد اهل جهان
گفتار تو همچو شربت گاوزبان

شبها نه هر چراغ بزمم پر تو
چون ماه نو پس شده تو

آمیخته با تو همچو شیر و شکر است
خوش گل عباسی اهل آتش

دولت حکم چراغ ستوضا دارد
اعتبار دگر آبست پا دارد

مار است ستم ذاتی چون استخوان پهلو
فرو شد دلم از شور بختی گریان

نبود عقده ز کس خاطر محزون مرا
از لطف تو ام آنچه درست است نیابت

از ابلهی چو دانا شد مردم بی برگ را
گره از افتادن ما شیخ و کفتار است

ز مردم چو نگه مینی خشک سخنی چرب و نرم کن
میرد و کودن از بزرگان فیض

جبین گشاده بود دل شکسته را مرهم
ز هنرهای تعجب گشت معلومم

در کارها ملاحظهٔ احتیاج کن
جمع و خرج من و گل سخت بهم ساخته اند

حب دنیا خواهد را از بس مشوش میکند
بینه از بس شکر خنده حجاب است

باشعور از علقهٔ تکلیف حج خطاست
تنگ طبیعت ز ناپاک بود اسیر

باشند خواجها همه بدخو و تنگدل
دستم از سوز دل غم داده عمر را

کسی از کینهٔ این مسلمان دنیا دارد
کی ز همه دشوار دارد سر عمامه را

ز بس جوشش از بی عشقیت چو خم در گوشه

استخوان نیست انار دل پر خون مرا
چینی کاسه انار و نه درم فرد است

همچو ماهی میتواند خورد و نفس کشد را
چو گوزن دندان طمع کند سخن گویا است

هوا چو سرد شد مانند آب چشمه گرم کن
وقف جو شکست سبوهٔ گدا

گر هست خلق گو مومیای آدم
گر ضرب چوب کج از دار راست شد

حاجی براه کعبه به از صد عمارت است
گر صد خون الغ خم و بادوش برد

ناز رفیقش پرستش بیدهی غش میکند
که گفته است که اشرف دلها تنگی که خو

کفر زلف اسلام خط رجائی خوش کنند
از آن هند رفت راه آب گنگ

چون تمر هند بنده ز شر و سنگدل
روشن از آتش هم چراغ دارد

چو زعفران گل جعفری دارد رنگ
در غذای خلق چون پخته جا دارد را

مرهم سینه گرمی عطا کن تا زنم جوشی

بگفت لعنت بی رنج کجا می ماند
دست رنجت چو زر داغ بجا میماند

پیش طالع ندارد چون سفر او نجات
انگی آتش روی کار اند چون نبات

کی دغل در کیسه جو بی صرفه از ما میبرد
آب روی خویش را همچون سطل میبرد

بگذار کرم بچه خورشید رشت
تا گردمیل دست فی وش خضای تو

هر روز نشد دکاری بدان کردن
فسون بود بی ذات خیش گردم را

هیچکس سکه حسنی تو اندر کرده
مهرا دادی چشم بد رخطا تو نوشت

یعنی خط سبزت نیز رسید کسی
لب تو ترجمه با قرقر و نمکش کرد

مانند نور دیده عزیز نشد در نظر
هر خود را کسی که چو عینک برگ

[illegible] محو سیاهی ز داغ دگر دیدم
عجب شبی ز دا قش روز آورده

اگر بر آسمان [illegible]
جنون [illegible] نمی ماند

[illegible] سیر عشق ترا میتوان شناخت
رنگین کنند بهر شان تربت شهید

چو خون اگر به تیغ زنند رنگ ساز
سف شکسته [illegible] رنگ [illegible]

[illegible] نیست [illegible] بی ثبات مخور
هر کمک با [illegible] و نمود [illegible] بسودی

جز بخت خویش [illegible] دشمنی [illegible]
بپوسته در [illegible]

تمت بعون الله [illegible]
بتاریخ [illegible]
تبریزی
[illegible]

۱۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم
و به نستعین و علیه نثق و توکلی

دیوان کلیم

بدرگه دم هستی عاقبت هر بلای را
رسانیدم با این من می مینا و تقوی را

ز سینه این دل با معرفت را نکنم بیرون
چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را

تعلق نیست با جان گر بیفشاندم بپای او
من بیدل نمی فهمم تکلفهای رسمی را

گذشتن از جهان نه در پای همت هر کس
نباشد هیچ عجز بهتر از تجرید عیسی را

بود آتش معشوق حال در هم عاشق
سیه روزی مجنون بر نه چشم لیلی را

بس انگور جدائی بخت نام نماند
ز آتش هیچ پروا نیست دود از آب بیدا را

دو مصرع در سبک روحی کلیم آن طبع پیماید
که در پرواز شهرت بال مرغ معنی را

فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را
حسن تو از من باغ برون کرد خزان را

بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای خوش کمان تنگ ببندید میان را

بر سبزه نو خیز خطت بنگر و زلف
زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را

مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده
ابروت زده بر سر خورشید کمان را

از بسکه درین بادیه آمد ز رهی همت
خضر ره خود میشمرم ریگ روان را

شد دامن الوند گنه بر من ز گل اشک
کردیم دوا داغ فراق همدان را

خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع چه سود آتش که دارد زبان را

چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند
با شیشه گران کار بود باده کشان را

بیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست
از بس نستاند چو کسی داد کتان را

درین چمن چه گلی نشنود فغان مرا
کجاست برق که بردارد آشیان مرا

حدیث لعل تو از دل نمی چو می آید
بسان خامه سیه میکند زبان مرا

ز بسکه مانده ز پروازم اندرین گلشن
ز نقش پا نشناسند آشیان مرا

بزیر مرگ نشستی به پهلوم هرگز
بکمر قند نگر تو نمیزد استخوان مرا

چو شمع در ره باد صبا سبک روحم
نسیم وصل تو اندر ربود جان مرا

نه بر کوچه زخمی که ره بدر زود
چو برد لم گذر افتاد دستان مرا

چو نخل شعله بباغ جهان یک عالم
نه کس بهار مرا دیده نه خزان مرا

ز بسکه نقش سیه چو دگان بر من جا کرد
بتن سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا

کلیم وام کن از خامه هم زبانی چند
که یک زبان نکند شرح داستان مرا

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را
گریه گرفت در رضا پنجه آفتاب را

تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمیکنم
پیش است حرص می زند شیشه شراب را

بسکه ز روزگار من هر گرفته تیرگی
شب پره تنگ در بغل میکشد آفتاب را

سوخته گشت آرزو بسکه ز برق هجر او
سایه گر افکند بر او خشک کند سحاب را

دل چو فریب او خورد صبر و خرد چه میکند
بدرقه چاره کی کند رهبری سراب را

بسکه ز تنگ بخت من گشته طبعها گران
نسخ برادری کند مرگ ز عار خواب را

دم بشمار چون قصد در دم واپسین دلا
لکنت بیانی آن زبان ناله بی حساب را

سلسله تا بسلسله بوی تو تا میان
دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را

گریه کجا دل کلیم اینهمه از چه میکنی
اشک بریز اینقدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سر بیان ها
چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ها

گر پی برین چمن ز بهار و خزان مبر
گر رفت آتشی بخس آشیان ها

آرام راز قافله اشک برده اند
یکجا نشد مقام کند کاروان ها

مشکل که چشم تر تواند که بنگرد
رنگ شکسته نیز برد دی خزان ها

از بار عشق اگر چه دو تا ایم یک دلیم
از راستی دو خانه ندارد کمان ها

از شوق ناوکت همه تن آب میشویم
پیکان چه سان بماند در استخوان ها

چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج سیر رود از کف عنان ها

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را
بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را

گر چنین شاداب از خون شهید این تیغ شد
آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را

کی کر از خانهٔ چشم قدم بیرون نهی
ز آستانت بر دم آنجا خاک دامن گیر را

ما ز قید او نمیخواهیم پا بیرون نهیم
ورنه در بازبسته ایم خانهٔ زنجیر را

هر نفس بی اختیار از سینه می آید بلب
ناله گری که آتش میزند تاثیر را

چشم مست شوخی و بیباکی از حد میبرد
گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم
فکر خود کن کس نمیریزد بخاک اکسیر را

لب فرو بستم زبان دادم بجانی
چشم پوشیدم نمی بیند عریانی مرا

شانه در زلف تو با دی میدهد احوال من
میتوان نشان در میان دارد پریشانی مرا

در سخنجی چه عیب کس نفهمیدی که عیب
میکند فهمیده کی تعلیم نادانی مرا

یک دو گامی از سر کویش سفر خواهم گرفت
باز پس کی آورد اشک پشیمانی مرا

بندگی را در ره خدمت زبس شایسته ام
میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا

گر چنین از بار غم خواهم بخود رفتن فرو
شمع سان آخر کند دامن گریبانی مرا

گرچه خارم غرقه ام این بس که در پیچ نیاز
میدهی خود را بمن تا آنکه بستانی مرا

از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه ام
پاسبانی نیست مشفق تر ز ویرانی مرا

روشناس از رحمت گشته ام از فیض او
عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا

گرم کردم جای خود در گوشهٔ گلخن کلیم
کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

بگذاشتیم بهم بد و نیک زمانه را
آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را

سرهای سرو مهری گل بود در چمن
آتش زدیم خار و خس آشیانه را

کنج قفس ایمنی او بهشت نیست
بی دام دیده ایم درین گوشه دانه را

از حلقهای زلف تو داغم که میدهند
انگشتر سلیمان انگشت شانه را

تیر مراد من بهدف بر نمیخورد
در خانهٔ کمان نهم گردش زمانه را

خواهم اگر ز گوشهٔ عزلت برون روم
کم میکنم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم
با خود مبر امانت آن آستانه را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما / گرد و آیینه سینه‌هاست ز خاکستر ما
یکسان نیم گذاری بسر ما که کند / گر از گریه کهی گذرد آب از سر ما
ای دل انگار که چون تیغ بمنزل افتادیم / بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
نه تذرویم و نه طاووس چه در باد دیدست / که پر و دیده دام از پی بال و پر ما
روی گرمی چو نبینیم بکس و آتش نشویم / نخل موسیم و بجز شعله نخندد بر ما
شاهد از باده ندیدیم و طرب از مستی / خاک مجنون نه ده بوده است گل ساغر ما
اشک اختر همه از دیده گردون نگهد / مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما
هیچ از اوج هما یابی که درین بازار هم / قیمت رشته فزون تر بود از گوهر ما
نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم / که بکاه افتد اگر سر بکند اختر ما

چشمت بافسون بسته غزالان ختن را / آموخته نطق از نکهت طرز سخن را
پیداست که احوال شهیدان تو چه باشد / جایی که ز شمشیر تو برند کفن را
معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ / خوابی بکف نیست هوا داد چمن را
آتی که تیغت چو بخاطر گذرانم / خمیازه کند باز لب زخم کهن را
هر شمع که بر کشش تر از ان نیست درین بزم / روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینیم از باده پرستیت / گز دل نتوان کرد برون حب وطن را
در نیل کشند از بود دست رخ خوبان / عشاق تو هر رنگ نپوشند کفن را
بی سینه روشن رخ معنی ننماید / آیینه همین است عروسان چمن را
زاهد نبرد نام کلیم این از دلش است / اول گر از باده نشسته است دهن را

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را / میتواند زد بعالم پشت پای بسته را
تشنه یک آرزو از همت والاییم / خاک هم آبست پیش آب حیوان تشنه را
ناتوانی ناتوانان بچشم کم مبین / یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را
رحمت خشم اهل عارف کو شناسد دریست / واندا جویی است چندان تیغ پی بشکسته را
هر که راه جدایی در میانشان واشد / دوست وار دانستم آن ابرو پیوسته را
ای دل اندر بزم او پر زاری از حد مبری / یاد گیر از شمع آنجا گریه آهسته را
خنده بر مستی است ایام هشیاری بس / محتسب می‌شکند انجا دهان بسته را
سینه هم در زیر پای فکر کرسی از سپهر / تا بکف می آورم یک معنی برجسته را
کس بجز شاعر تلاش ما نمی‌فهمد کلیم / شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازد غم او را / گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بو را
سپهر دون ز فیض انجمان بست عالم / که سیلاب بهاری نیست باز دل بجو را
سخن در هر زبان بی زحمت تعلیم میگویم / اگر طوطی به بیند یکره آن چشم سخنگو را
بکنج گلخنم بستری باشد نه بالینی / چو خاکستر را اگر می هم پیوسته پهلو را
ز رهوی بعالم عیب بینه فاش و انسوم / که دیگر در رخ من هیچ حرفی نیست بدگو را
ز دیم سبز از هر جا که تا رسته حیرانم / که خط چون سبز و خرم میکند لعل لب جو را
برازی کام دل حاصل توان کردن کلیم اما / مقید همچو بلبل گر شوی یاد رنگ و بو را

هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا / شمع گریزد اگر بیند شب تار مرا

دست هر کس را بسان سبحه بوسیدم و سود
هیچ کس نگشود آخر عقدهٔ کار مرا
مانده در قید لباسم زانکه گاهی شعر و شر
می‌ستاند در گرو این کهنه دستار مرا
همچو نقش پا ندارد بام و در ویرانه‌ام
روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا
خوردنی زخمست و آشامیدنی خون جگر
چون کنم این بار کار افتاده بیمار مرا
گر سیه روزم ولی چون سرمه خواهانم بسی است
روشنی از من بود چشم خریدار مرا
زور رندان قول و فعل من پسند شد کلیم
سهل باشد زاهد ار بد گفته اطوار مرا

نمی‌بندد سرم چون شمع شبها روی بالین را
بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را
کدورت بیشتر آن را که جوهر بیشتر باشد
نمی‌باشد غبار از رنگ هرگز تیغ چوبین را
نیارد همنشین آنجا خلل در بینش پنهانی
پرستش می‌توان کردن از این ره خانه زین را
بناصح طره او را چرا بیهوده بنمایم
که با این سر به بطلی می‌کشم مصلحت بین را
اگر هر کس گذارد بیت لاله در بیستون دید
بیفشاند چو گرد از دامن چو نقش شیرین را
بشیری می‌دهند ارباب بستان غنچه را نیم
که نستانند بهای غمزهٔ چشمت جان شیرین را
و دو دستم هر دو در بند دو زلف است ساقی
ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را
اگر بر بالش پر سر گذارم چشم آن دارم
که شبها اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را
کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت
که بر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سر به بستان چو دهد جلوه یغمایی را
اول از سر دکند جامهٔ رعنایی را
پای بی‌سعیت سعیم شده از خار رهت بوشیده
چاره زین به نتوان کرد تهی پایی را

زان شب دوری که گریزم ز مه و مهر که گرد
ساخته‌ام تلخ بمن عشرت تنهایی را
ناز گیرایی مژگان تو یابر جانیم
ورنه اول نگهت برده توانایی را
چشم جمعیت از و دور که خوش می‌سازد
فکر زلف تو دماغ من سودایی را
خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان
که بهم صلح دهد دیده و بینایی را
لحظه خسته مژگان و دمی بسته زلف
خوش رها کرده کلیم این دل هرجایی را

از آن تیغی که آتش تشنه چشم کشتگانش را
ز نو دم دیدن زخمی که می‌بوسم دهانش را
جنونم می‌برد تنها بسیر آن بیابانی
که نبود ایمن از رهزنان یک ریگ روانش را
چمن یک گل نمی‌آرد به آب و رنگ رخسارت
اگر مالد بروی لاله خون ارغوانش را
نمود آسان فراق نخل بالایش بدانستم
که این تیر از جدایی بشکند پشت کمانش را
چو گل رفت از چمن جا داد باغبان از وفاداری
که تا بلبل بباغ آید نگهدارد آشیانش را
ز شوق آنکه هر کس دامنش خار بسر حیرانم
که چندین شانه در کار است گیسوی پریشانش را
کلیم ار ناله داری تو ببیرون گلشن کن
که این گل‌ها نمی‌تابد نگاه باغبانش را

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا
از قفس گویم نفس تا در قفس باشد مرا
از پی راه فنا سامان ندارم ورنه من
خویش را می‌سوزم ار یک مشت خس باشد مرا
بر سر از پای در آویزت نمی‌پیچم چو زلف
قانعم زان هر دو لب یک بوسه بس باشد مرا
بسکه محنت بر سر محنت نصیبم می‌شود
بیم دام راه در کنج قفس باشد مرا
ترک سر کردم که از مردم نبینم درد سر
از قفس بیزارم ار یک هم نفس باشد مرا

گر سرم ز آستانش نی همین سود داشت — نقد داغ است از تجری دست بخشید مرا
کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم — ناکسم تا کس اگر کاری بکس باشد مرا

بهر منزل فزون دیدم ز هجران یاری را — خوشا حال جرس فهمیده است آرام منزل را
ز شوق هند زان سان چشم حسرت بر قفا دارم — که رو هم گر براه آرم نمی‌بینم مقابل را
چمن را غنچه نشکفته بسیار است سرتاسر — که در گلزار ایران هم نبینم شادمانی را
اسیر هندم ازین رفتن بیجا پشیمانم — کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را
اگرچه هند کرده بسته دامان ازوی نمی‌خواهم — نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را
بایران می‌رود نالان کلیم از شوق همراهان — بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما — خار هم از سرکشی کی می‌رود در پای ما
گر پرستی آرزوی ابرو باران می‌کنیم — سنگ بیچاره زار پنبه بر مینای ما
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد — بر شکن خندد کنون بشکسته تا پای ما
دیده مینایی بهای خاک پا است چون می — آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما
سرفرازی همچو نقش پا نخواهیم از نخوت — خاکساری می‌توان فهمید از سیمای ما
سرکش و مغرور از بستانی غیرت سرکشیم — بر نگیرد خار دامن‌گیر از صحرای ما
دامن از دنیا چه بر چینم کی خواهد رسید — آب این دریا به پشت پای استغنای ما
پستی ما در سر کوی خوش اوجی گرفت — نقش پا را عار می‌آید که گیرد جای ما
چند ازین خواری تو خجلت [illegible] کلیم — در زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

هر کس بقبله کرده روی نیاز خود را — هند و صنم پرستند ما سرو ناز خود را
نگذاشت آستانش در جبهه‌ام سجودی — بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را
در کنج نامرادی‌ها کی ز منع دشمن — در زیر سر گذارم دست دراز خود را
از نقش پای رشکم گرچه نمی‌گذارد — بر آستان جانان روی نیاز خود را
پروانه‌سان نگردد هر لحظه گرد شمعی — خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را — زیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را
حدیث بحر فراموش شد که دور از تو — ز اشک گریسته‌ام آب داده دریا را
ز آه گرمم آتش بخانه افتاده است — بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را
گشاده رویی دریا بکار ما ناید — سرشک برد بساحل سفینه ما را
اگر بباد به گردی نمیروم چه عجب — جنون من نشناسد ز شهر صحرا را
دلم گرفت ازین خلق صفر رای کو — گزیده شان طلسم آشیان عنقا را
کلیم در سر مویت فتیله داغیست — ز بسکه سوز درون گرم کرده اعضا را

دوش گم کرده ز بیهوشی ره کاشانه را — یافتم باز از نوای جغد آن ویرانه را
من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را
دل مرا کی باز با دستینه من می‌کند — کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را
طالع بد بین که بر جا که دلم خندید رفت — آنکه مرهم سینه‌ها داد از رهم زخم شانه را
دوری از من بر نمیخیزد ز بزم میکشان — داغ دارم در گلو شیشه لب پیمانه را

تاکی کلی سر در هوا در آسمان جا می دهد
ذوقی از بالانشستن نیست صاحب خانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه صد چون منت
ستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را

در حریم دل چه شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست آتش خانه را

قرار برد از خلق آه و زاری ما
بدین قرار اگر ماند بیقراری ما

شویم گرد و بدنبال توسنت افتیم
دگر برای چه روزست خاکساری ما

خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد
چه دستیی ز قفا داشت میگساری ما

بروی دشت اگر گردباد آیدش پیش
ازو بپرس تو احوال بیقراری ما

کدام بار غم از خاطری بیاد آید
که دهر ننهد بر دوش بردباری ما

نماند جا به دلی تا بیادگار دهیم
کلیم را بجز از ما بیادگاری ما

چند از شرم تو باشد در نقاب
رخ بپوشان تا برآید آفتاب

بر سر هر عضو من درد تو نهاد
نقطه داغی نشان انتخاب

تا در آب افتاده عکس عارضت
می نماید سوده تب موج از اضطراب

بر بیاض دیده از خون جگر
می نویسم خط بیزاری خواب

میکند هر شام در تحت الثری
خاک از رشک تو بر سر آفتاب

دسته گل تحفه می آرد نسیم
تا برد از سینه ام بوی کباب

شب کلیم از دیده می بارد سرشک
روز از منزل برون میریزد آب

آغا نمان ما را بر باد داده آب
مانند اشک از نظر ما فتاده آب

دیوار و در فتاده چو مستان بهر طرف
گر دست می نهاد جهان کار باده آب

جز خانه حباب دگر منزلی نماند
تا روی در خرابی عالم نهاده آب

چون آفتاب سر زده آید بجا نهان
مانند فرش در همه منزل فتاده آب

چیزی که متصل بود امروز اشک ماست
اجزای هر ره همه از هم گشاده آب

بسته ست بر میان کمربندی از موج
بس در خدیو جهان ایستاده آب

دایم ز آب مرحمت نواب خان پرست
کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

باده در دور غمت بسکه نشاط افزا نیست
شیشه را نیز سر همدمی مینا نیست

هیچ ازین دیده خونبار گشادیم نشد
چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست

مینماید بانگشت مه عید بهم
سوی ابروی تو روی نگهی تنها نیست

لب بهم وانشود تا پیش نگهیم
شیشه سان قلقل نظمم بجز از صهبا نیست

هوسش در دم صبا بوی تو گردد هنوز
تا نگوئید که مجنون تو خوش سودا نیست

همه هندو صنمان روز بانستان امر است
که رسیدن روش آهوی این صحرا نیست

گر ندارد غم ما دهر برنجیم از وی
زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

آخر دور فلک شد بکدورت خوکن
باده صاف دگر در تق این مینا نیست

کیف یک وعده او را چه برم کلیم
نیست یک وعده که ترسنده صد فردا نیست

کسی که ماند به بند لباس زندانیست
پریدن از قفس نام و ننگ یعنی نیست

آغانان

از بسکه چین جبین در دیار ما عادت است | گشاده رویی آینه جای حیرت است

به تنگی جنون کی بس مجنون | همین بس است که من شهری او بیابانیست

ز خشم گریان به قدر رشد متاع وفا | بهر دیار که بازار نیست ارزانست

بهار آمد یارب چه رهن باده کنم | منی که جامه عیدم قبای عریانست

ولی حقیقت این هر دو نشاه از بس پی | چه نشوه کردی این مرکب انس افتابست

کلیم دعوی دل را ز زلف یار بخش | دگر مسیح برین عالم پریشانست

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت | آسان نمیتوان سر فکر سخن گرفت

بر تشنگان عشق لبت را حلال کرد | خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت

با عارض تو جهره شدن شمع نیست | گریان ز بزم رفت سر خویشتن گرفت

بر روی آب رخصت سجاده گستری | اول ز اشک موج ز مژگان من گرفت

معشوق خورد سال بود ساز کار زر | سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت

دارم تهی چنانکه ز انگشت اطبیب | برداشت تا ز دست من اندر دهن گرفت

بر حرف من کلیم نگفتی گرفت نیست | این چیست کاتش از نفست در سخن گرفت

دل نیفتاده خوف و رجا را دیده است | شوق ها بر جا و صبر بی وفا را دیده است

روز محشر باز گشت جان من از شوق تست | وز نه سنگین عمرها این تنگنا را دیده است

گر بهار داغ محبت که خون شد رواست | روز اول چشم تا واکرده ما را دیده است

چشم مست ترا غم بر گشته مژگان تو است | همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است

آب حیوان نیست چون خاک قناعت ساغر ما | از خضر پرسیده ام کاب بقا را دیده است

از سیه روزی رهایی نیست مژگان ترا | گریه ابر و نسب سنبل بهارا دیده است

دیده ما شد سفید و خاک پایت زر نیافت | گرچه کاغذ گاه وصل توتیا را دیده است

نیل بخت ماتم ما در خم افلاک نیست | طالع ما مرگ چندین مدعی را دیده است

پا ز جیب و دست از دامن همچو کلیم | دست ما کم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است | خانه در رهن شراب اولیست با صحرا خوش است

در میان بیکسی مهدر پیش هم فرق نیست | گل بسر گردی سپندی خار هم در پا خوش است

بر سر عمر شش تلخی همکس چون بیج | روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوش است

حسن مستغنی است عاشق بیکسو بدبلند | خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوش است

بر تنک ظرفست مینا هر زه خنده افتاده جام | بهر چو نقصانده دیگر بیکشی تنها خوش است

بیکند زنجیر کار سبزه و آب روان | ای دل از زندان غم بیرون بیا صحرا خوش است

هیچ منظوری به بزم بیکشان چون شیشه نیست | عالم آبست آنجا سبزه مینا خوش است

نام خود در خصت سیر جهان پر صد دم | گر نگنجد غزلت خود خاطر عنقا خوش است

تا ازین محزن کرم ترکردند بجو اذان کلیم | گاه گاه از دستار ان شکوه بیجا خوش است

مرا ز زلف تو غیر از شکست و مجنون نیست | بنای خانه زنجیر بهر راحت نیست

برهنه پای نخواهیم ماند آمده است | درون دیار که گفتی بپای محنت نیست

چنین که قافله آه پیرو دشتاب | بملک شور اثر شش فرصت اقامت نیست

صفا در آخر بزم شراب اگر نبود / عجب مدار که در شیشه کدورت نیست
دوام روزه زاهد نه از برای عبادت / که طفل طبعش قادر به ترک عادت نیست
اثر اگر نبود در دعای من سهل است / همین بس است که شرمنده اجابت نیست
بزدستم که به آزار کس دلیر نیم / اگرچه کشتن شمع است بی شجاعت نیست
دکان شعر ببازار امتیاز کلیم / توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست
سخن فروشی فرزند خود فروختن است / کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

آن یار گزین که خشمگین نیست / خوشبوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی / جز گریه مرا در آستین نیست
مگذر ز قمار بوسه بازی / اینجاست که نقش بر نگین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد / دیگر نه بهشت دانه چین نیست
از بسکه دلم به درد شاد است / میسوزم و ناله ام حزین نیست
ور دست بری از خمار دارد / بازار اگرچه درد دین نیست
جایی که جفای عیش بندد / جز خانه دلکشای زین نیست
در عالم خاک پای مگذار / بی خار آنجا گل زمین نیست
قدر دونان ز بس بلند است / در دو تا خم باده ته نشین نیست
تا چند کلیم شکوه از دل / آتشکده ایست بیش از این نیست

زین چمن عاشق بگل عیش هرگز بر نداشت / غیر زخم خونچکان دیگر گلی بر سر نداشت

تاب

عاقبت مکتوب ما را سوی او پرواز کرد / تاب سوز ناله ام بال و پر دیگر نداشت
بیقراری بین که بعد از سوختن چون سپند / یک نفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت
شب که از شمع جمالش دیده ام روشن نبود / مردمک در دیده من قدر خاکستر نداشت
هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید / در دلش صد نیش بود از خار ره بستر نداشت

بعد و اشکم سوز تو در تن باقیست / آتش افسرده دلی گرمی گلخن باقیست
پنجه ام را کمر یار کفن بند کنید / که هنوزم هوس جیب بدامن باقیست
تا قفس خانه ام ایک ز گل ریزی اشک / میتوان یافت که ذوق گل گلشن باقیست
شمع سان گشته بعشق تو گرفتار کلیم / آتش شوق تو اش تا دم مردن باقیست

کوه کن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت / هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
کوه طاقت بودم اما تا ز قیدت ره نبود / هر سر مویم تو گفتی تیشه فرهاد داشت
تخم اشکی خود برای دیده ها واگذار / اینچنین خواهی بارود و دررا آباد داشت
سیل هر جانب که گردم سیل اشکم برده است / کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت
گر کلیم افتاد مقبول غمش بی درد نیست / هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

گنج در دست که بجز اژدها نگهبانش نیست / فخر بهتر از این سینه ویرانش نیست
چون زنم فال تماشای گلستان رخت / دیده ها که بجز خواب پریشانش نیست
چون عبث که سر از عالم ظالم پیچد / مژه برگشته از دها ز بغرمانش نیست

بسکه در محفل غم صدرنشینند همه / زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست
هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد / لاله‌سان غیر گل داغ به دامانش نیست
دیده آن روز که شد اشک‌فشان دانستم / کاین نهنگ از ورق من ز رخ طوفانش نیست
عمر باشد که در اقلیم غم و درد کلیم / پادشاهست ولی ده به فرمانش نیست

دلم با چشم تر یکرنگ از آنست / که بوی اشک خونین در میانست
به آب تیغ او نازم که در خاک / همان خونابهٔ زخمش روانست
چه طفل است این که گاه مشق پیدا / خطش زخمست و لوحش استخوانست
جهد از خاک ما فوارهٔ خون / همین شمع مزار کشتگانست
پرد با لمس زنگ سرد مهران / ز هم پاشیده‌تر از آشیانست
زبان و دل یکی کرده‌ست در عشق / جرس را ناله پرتاثیر از آنست
ز گریه دامنم گرچه دریاست / ولی آلوده دامانی همانست
درین وادی منم وامانده ورنه / به منزل رفته گر ریگ روانست
ز بس در زیر بار لخت دل رفت / نگه بر دیده‌ام بار گرانست
اسیرانست دل کو خاک گردد / غبار طرهٔ عنبرفشانست
کلیم از هند دلگیری ندارد / پس از الفت قفس هم آشیانست

رخصتی دارم که با سودای عشقم کار نیست / در جگر سوزی ندارد چشم آتش‌بار نیست
عندلیبم با سپیده چه بند و شیون / شبنمم در گلشن و خورشیدم آن گلزار نیست

گر دعا یابم نبندد در روی گردان مشئوم / پشت طاقت بر سر کوی تو در دیوار نیست
از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه‌اند / چشم بستم پیش از این در دیده جای خار نیست
در محبت بیکسی و عشق تنهایی خوش است / شادمانی بی‌خبر زان غم که بی‌غمخوار نیست
بسکه از خشتم در دیوار کاوش کم کشید / گل به شادابی چو خار آن سر دیوار نیست
هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد / می‌شناسد طاقت خود را مریض آزار نیست

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت / گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت
چو من مباد کس آواره از دیار و وطن / فلک به داغ جدایی هر دیارم سوخت
زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت / پس از وفات من آورده و مزارم سوخت
سرشک راه مرا سر نبرد در شب هجر / چو شمع لخت جگر گریه در کنارم سوخت
مرا جدایی یاران اگر نکشت کلیم / چه نسبت است تف آه شعله‌بارم سوخت

نامی آید به کویت راه چندان دور نیست / گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
گرچه ما را نیست ره با دلفشان دور نیست / تا بدانی خاک مشتاقان ز دامان دور نیست
گفته‌اند کویت که شبها ناله‌ام نشنیده است / چون پیدا شد که این بلبل ز بستان دور نیست
بیکسی هجرت مرا زانگه پیداست که کس / گر نشد کارم به مردن آب حیوان دور نیست
تا دل و جان بوده‌ام ای صبا آخر تو هم / بوی گل را قیمت از زندان گلستان دور نیست
دست پنهانی به نوعی قرمنت غافلی هم بریخت / تا ز دامان قطع شد از گریبان دور نیست
با بلا هم پیرهن باز بس کسی چون من مباد / پای اگر در دامن آمد از مغیلان دور نیست

دور از آن ام که نداد د خاطر جمعی کلیم

دل یوسف نژادان تشنهٔ چاه زنخدان است
سپاه غمزه اترا در هزیمت فتح میباشد
حریف دود خواهان هستی بیداد کمتر کن
ز چاک زخم صد جا بیکشایم در بروی او
چنان خواهم مستی کام از لعل لبت گیرم
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی خود رفتن
تمام از پای تا سر بهر ها بی وفایی تو
بکرباری بقصد کشتن شمع هزار آید
کلیم امروز سردار وفا کیشان تو ادانم

آهم ز سرکشی تلاش اثر نرفت
چون یافت آنکه بستر نش از خون عاشقست
با آنکه در رهست دو عالم کدشته ایم
جز خون دل که رنگ نیفتاد شفق این جفا
بگرکنت خواب و وحشی از دیده رحت بست
خود را بریخ و تاب هزار آرزو نداد
دیگر بخواب تشنه بهوسند بفرآب

از جمع آواره کرباشد پریشان دو دست

گریبان چاک می سرو ید گل از شوق کریبانست
شکست افتاد در دلها چو بر گردید مژگانت
چو گل بر سیفروزی گر بگیرد خار دامانت
ز بند کو برد در دل حلقهٔ زلف پریشانت
که کردی از نمک باقی نماند در نمکدانست
توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت
بزخم صید مرهم بگذارد آب پیکانت
و گر کیست کاید بر سر خاک شهیدانت
که در راه وفای او نه سرمانده نه سامانت

هر جا بدید روی دل آنجا دگر نرفت
بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
یک گام آشنایی یا بیشتر نرفت
دیگر چه داشتیم که از دستم بدر نرفت
بیرون چه جها که از این چشم تر نرفت
آسوده آنکه از پی تاب دگر نرفت
مردیم و شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت

از خشن پوشی برون آور ز فیض گلشنم
اشک را در چشم از لخت جگر گلگون ساختست
بستگی در کار عاشق مایه کام دل است
شهر بند راه غم ازکار و کاه و خشل
در آستین فانه دلهای من کلیم

در کلبه ما نه همین شراب است
چشمت لب غمزه کار از فغان است
بیتابی پروانه بر او چه شاید
دارکره نداند کرچو اسیر دم از خود
یک گل هوا داری گلشن کمکم نیست
ویرانه من پرتو خورشید ندیده است
در بر سر ملک وی او تو بر غلط نیست
امید دیرین ره مهمل سوخته دارم
بر زخم از درگشتن دیوانه ز طفلان
آن حلقه که در جان کلیم آتش کین زد
نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت
مستی چشم تو نازم که در دوران او
رخنه در آهن فتد از سایهٔ مژگان تو
دانه بسیار در کار است بهر صید خلق

تن قبای تن نما اکنون ز خاکستر گرفت
طفل خود سر بود و رنگ هم نشینان برگرفت
پخته نتواند که خامی کرده در بر گرفت
آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت
یکبار در سخن ز خامش بدر نرفت

تا ساغر بتخانه ها پر لب ناب است
خاموش نشستیم که بیمار بخواب است
آن شعله که خورشید از او در تب و تاب است
بیهوش نشیم از صبح در ساغر آب است
از تربیت باغ چه در دست سحاب است
هر چند که این خانه ز بنیاد خراب است
تا ساقی ما دشمن عالم آب است
پرواز من از بال و پر مرغ کباب است
پروای که دارم که مرا در چه حساب است
بر بوالهوسان هر سر شوق شوق سر بسته

برهمن از شوق تو در محراب در بتخانه خفت
سبحه را بی زاهد بی کل کرد از دو پیمانه ساخت
گر نفس آیینه است را میتواند شانه ساخت
حق پرست زاهد است از سبحه صد دانه ساخت

تا کی بکشم طفیل خنده دروا بنها / من کز اثر سنگ حوادث نتوانم خانه ساخت
یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست / گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت
فارغ از دریوزه میخانها گردیده ام / کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت
تا شود روشن که مسکین کشته بیداد کیست / گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت
آن نگاه آشنا از شوخی نگرم شد کلیم / آشنایم با هزاران بیکسی بیگانه ساخت

آن سرو روان با گلستان نظری داشت / پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت که گفتی / کاین حلقه ماتم زده کان نوحه گری داشت
گامی بغلط هم سوی مقصود نرفتم / کو لیره آوارگیم راهبری داشت
پیوسته چو آئینه طفیلی نگاهم / گر سوی من افگنده نظر یاد دگری داشت
تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من / اکنون چکنم رشته که وقتی گهری داشت
بی آب شد از دیده یک گام نرفتم / هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از نظمم برد / زین پیشتر این رشته شوری بسر داشت
پروانه کسی در قفس ای شوخ نگه داشت / دریای نوا فتاد از بال و پری داشت
شکر که کلیم از سر خواری که درین باغ / این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

پنبها بر روی داغ از آتش دل برگرفت / وقت هم خوش که بزم سخن از سر گرفت
سرکشی با فلک زان کی بجایی میرسد / سرو من از خاک نتوان جا بخود بر گرفت
من کجا و گردش افلاک و انجم از کجا / خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون بشانی بستان آرد کسی / تا گل ساغر خواند و چیدم گل دگر گرفت

از خشکی برون آورد فیض شبنم / تن قبایی نه تما اکنون ز خاکستر گرفت
اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت / طفل خود در بر بود در نکهت همنشینان برگرفت
بسکه در کار عاشق با یکام دل است / رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت
بر نمیخیزد کلیم از بستر راحت دگر / بسکه در بستر ز خون دل چکید گر گرفت

جانا بیا گرای دل آنکه بچا چیست / تو که پروانه بزمی هوس اینها چیست
ساز کار همه طبع ار نبود آتش می / پنبه را آرزو همدمی مینا چیست
سرو را سایه یکی نخل باشد یارب / این همه خاکنشینی پی آن بالا چیست
شعله را سرکشی از سوختن خار و خس است / غیر افتادگیم باعث استغنا چیست
دو جهان خضر ز دردی نامی طلبد / تا کز و دست کشیدیم دگر دنیا چیست
بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم / روشنم گشت که آسایش نابینا چیست
من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم / او که رنجیده ندانسته گناه ما چیست

دل پس از طوف حرم بر در میخانه نشست / هر کجا شیشه می دید چو پیمانه نشست
رفتی از دیده من دشمن چشم که چرا / بسفر زود رود هر که درین خانه نشست
کس گرفتار بابروی تو چون چشم نیست / زیر آن تیغ بلا سخت بمردانه نشست
همنشین بید همین بید ولی خنده وری / خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست
بیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی / جرس این بود که در دام تو بیدانه نشست
خواهم از پای خود این بند وفا بردارم / چون کمین چند توان در پی بیگانه نشست

ترک این هرزه دویها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

عشق با لخت تیره در کار است
جلوه شعله شب تار است

خوش بگرد سر تو میگردد
جگرم خون ز رشک دستار است

بسکه بازار خار و خس گرم است
شاهد گل غریب گلزار است

رنگ ابروی تو ز کارش برد
پشت محراب از آن بدیوار است

مو بمویم ز بسکه مضطرب است
کوکب داغ سینه سیار است

سینه بی داغ کی نخواهد ماند
مرغ این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم
در رهش دیده پای پرخار است

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت
داغ من مرهم ندیده یار من محرم نداشت

بلبل این گلستان صد آشیان کهنه کرد
آن گل خودرو وفاش بیش از شبنم نداشت

من که غمخوار دلم از من مپرس احوال او
عالمی غم داشت اما غم عالم نداشت

بر سر تیغ جفا داد تو از رحمت است
رحمتی زین بیش کز زخمش علاج مرهم نداشت

از خموشی گوهر مقصود می آید بچنگ
هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت

درد داغش دیده طوفان خیز میناخیز نیست
گر چنین دل دیده از جیحون چشم اشک نم نداشت

بر لب لعلت خراشی بر زخم در مردم ز رشک
کار بی تمکین گنه شد نقش خود این خاتم نداشت

بسکه در خاطر خیال خال آن لب جا گرفت
کعبتین آمد بدم غیر از نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم
زانکه این گوهر که من دیدم بجز چشم نم نداشت

هر که دل نشان کند از وفا نداشت
سنگی که ره فتاد بر نقش پا نداشت

دل از هجوم درد تو شرمنده کی شود
ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت

شمع را باد دامن فانوس بکشد
آن گلشنی که در ره باد صبا نداشت

از هایهای گریه من ناله اش گرفت
دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته ام
داغ از چه بود حاجت این نقطه ها نداشت

روزی هزار بار اگر گریه دیده را
می شست بی تو خانه چشمم صفا نداشت

جز خاک کوی دوست نتوان از تو کنده داشت
از چاک سینه بستن زخمم دوا نداشت

گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود
صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت

از گریه ام که زیب عروسان گلشن است
یک برگ گل نبود که رنگ حنا نداشت

دل ترک بی نشانی ما زود کرد و رفت
زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون لباس چو کند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشت

دل ز ناوکهای بیداد تو پیکان را گرفت
تشنه لب ابر رحمت آب باران را گرفت

پردلی کاری نسازد گاه استیلای عشق
شیر گیر ز دودی که آتش نیستان را گرفت

سهل باشد ملک گیری با مدد اسپاه
نام من تنها تمام اقلیم نسیان را گرفت

تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده
همچو بوی گل که تا برخاست بستان را گرفت

در کنار آفتاب افتاده ایم تیره روز
دود آه کینه کافرین پریشان را گرفت

موج ابروی تو تا دیده از جا رفته است
دیده من گر چه صد ره روی طوفان را گرفت

چشم ما و دیده زنجیر را طالع یکیست
خواب کی لشکر گشت خوابانده پریشان را گرفت

کام بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد
تا لب نانی عطا فرمود دندان را گرفت
گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت

شگفت غنچه ولی موسم خزان منست
فروغ عارض گل برق آشیان منست
چنان نهفته ام اسرار عشق را که لبم
خبر نیافت که نام که بر زبان منست
زبان بسته بانگشت روان گذاشت سخن
چو طفل بسته زبان کی پیام بیان منست
عزیز مصر جفایم گذشت آن خواری
کنون همه ستم ناوک کمان منست
سفید رویی اما جگاه جور از اوست
بآن تیغ خوار بینش که استخوان منست
بغیر ازین که بنظاره ات ز خویش روم
دگر بهر سفری میروم زیان منست
مرا برای تغافل ببزم میخوانند
بداد تا نرسد گوش بی فغان منست
بچاک سینه و فریاد میرود دم
جرس براه وفا میر کاروان منست
کلیم اینهمه خون بس فیض کاوش کیست
اگرنه هر سر مژه در چشم خونفشان منست

رفتن ز درت کار من دل نگرانست
گر کشته شوم خونم از آن کوی روانست
با تیر بلا چون هدفم زدی کشت ده
گر کوه شود درد و غم عشق گرانست
حال من بی برگ و نوا زانچه شناسد
آن کس که آگاه ز تاراج خزانست
رسوایی ما را ز کفن پرده بپوشید
گر شمع بفانوس بود باز عیانست
شمشیر تو خون بسکه بخواهست برآید
فیضی نرساند بدل آبی که روانست
تنها نه ز دل دور رفته جفایت
بر پیکرم از اینهمه زخم تو نشانست

طالع مردم گرسنگی بکف آید
بی یاری کس پر ز آغوش کمان نیست
چون روزه خوری جانب بتخانه روان شو
بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست
کس واقف صرانی ما نیست درین بزم
کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست
در دامن الوند اگر غنچه شود گل
زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

بخیه ای تر ز طرهٔ او دود آه ماست
برگشته تر از آن مژه بخت سیاه ماست
در راه ما چو مجنون خود از پس گذشته ایم
هر کس که چاره میکند او خضر راه ماست
ما را چو کاه تکیه بدیوار نقش نیست
خاکیم و برد باری پشت و پناه ماست
یک کس بسوی مقصد خود پی نمیبرد
دنبال کس که میرود از سپاه ماست
ما را که سوختی تو هم افسرده میشوی
ای شعله گرمی تو ز پشت گیاه ماست
کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن
شمعی که سربلندیش از سینه آه ماست
تا دیده ام بگلشن چشم راو کلیم
همچون نسیم نکهت گل در نگاه ماست

در آتش عشق بهوشان رفت
آسان بی دل نتوان رفت
دل از پی درد او روان شد
منزل دنبال کاروان نتوان رفت
این مهمان نخوانده آه
شد خار ز بس بآسمان رفت
تیر تو گرفت کشور دل
این مژده بخانه کمان رفت
راه سفرت دلا نبسته است
گاهی از خویش میتوان رفت
ای گلبن تازه خار جورت
از دل در پای باغبان رفت

با جذبه دام بی پر و بال / بتوان چو صفیر از آشیان رفت

عاشق شمع است قدر او را / وقتی دانند کاز میان رفت

آوارگی کلیم خواهم / گر هند توان باصفهان رفت

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است / زمین جور تو اقلیم درد آباد است

اجل ز هر غم آسوده کرد و داد ستم / که شمع را اگر آسایشی است از باد است

بآن رسیده که رام شود رشک نهی / دمی بخواب شو ای بخت وقت امداد است

بهشت حق بنی آدم است از آن شد داغ / که مانده از پدر این باغ و وقف اولاد است

ز شرم قد تو از باغ سرو پا بر جا / چو بندگان بگریزد اگر چه آزاد است

هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارد / ز بسکه منفعل از سعی کوهکنی فرهاد است

کسی که زلف بپایت فتاده می بیند / گمان برد که ز شمشاد سایه افتاده است

الهی کسست مرغ شکسته بال ام / که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجت است بقاصد که نامهای کلیم / بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را چون ما چشم گریانی نداشت / برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت

با مسیحا درد خود گفتیم و سودی نکرد / زانکه چون بیمار چشم تو درمانی نداشت

سینه ما هیچگه بی ناوک قهری نبود / این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت

لذت ره رو بر قفا رفتن چه پیدا بد که هست / هرکه در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت

از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق / یک سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت

نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو / خامه شد فرسوده در شکوه بیانی نداشت

مایه خون است هر بیتم ز سوز دل کلیم / هیچ محنت دیده چون من داستانی نداشت

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمن است / گاه ابر تشنه ما گاه برق خرمن است

تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت / دیدهای داغ روشن تر ز چشم روزن است

در کمین بنشین اگر خواهی شکار افتاده ام / خویش را بنما که آن روی تو صید افکن است

انس کم گیرم بمردم پر بیابانی نیم / هم ز قاق شعله ام آرامگاهم گلخن است

گرچه بیرون بود غم خانه ما چون حباب / لیک دایم از صفای سینه ما روشن است

بسکه قدر گوهران در دور حسن او شکست / گل ز بس خوار است [illegible] غیر گلشن است

چاره سوز درون از من نمی آید کلیم / فکر خود کن کاب آتش هم نهان در آهن است

در غریبی هیچکس بی طالع و فیروز نیست / حیرتم دارم که چون قدر چراغ روز نیست

از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده ام / در بر و بومی که آنجا بهر دست آموز نیست

چون سپند از روی گرم کس از جا میروم / دل نمیسوزد در آن آتش که مجمر سوز نیست

بسکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد / غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست

آستین جامه کوته دست سعی بس بلند / حیف کز خیاط در وسعت موافق دوز نیست

از شفق هر شام می در جام گردون میکشد / تا شود روشن که وقت باده خوردن روز نیست

شعله را با تیغ سوهان گشتن می توان / گر بچنگ آرد شیشه سنگ ما ره دور نیست

نقش ما نشسته بود آنجا که نقش ما نشست / نسبت این جبهه با این خاک در اندوز نیست

باز عزت خانه شرب تنبرون کلیم / بزم می را خانه مهست و دروازه‌ای زریست

چو قامتت بچشم و دلم جاگیر نیست / مهمان خانهای کمان غیر تیر نیست
دنیا و آخرت به ره او دو نقش پاست / دلبستگی بنقش قدم در دل فقیر نیست
دریا دلیم و وسوسه در پای همت است / نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست
جایی که من فتاده ام آنجا که نمیرسد / از بیکسی در آن کرم دستگیر نیست
تا گشته ام ز آمد و رفت نفس ملول / وا دیده و دیده هیچ کس در ضمیر نیست
بر دل نهم چو دست کفم پر گهر شود / گر دست مفلس است تهی از فقیر نیست
طرز فلک بهیچ دلی جا نمیکند / پیری به بی مرادی این چرخ پیر نیست
عیب است نهاد بخت ولان در نمیرود / ای خواجه سوی کاسه چو بوی فقیر نیست
محروم باد چشم کلیم از رخت اگر / گلدسته میشود نظرش دسته پر نیست

پای طلب ز راه تو از کار مانده است / اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است
بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است / بیچاره ناله در ته دیوار مانده است
مرغ از قفس پرید فانوس شمع خفت / دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
دل را بری ز غم دل همچنان بجاست / آیینه در میان ته زنگار مانده است
پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان / چشم ترا بزرست که بیمار مانده است
خوش خوش همچنین آن رو گشته آب / شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سر رشته هزار موافق ز هم گسیخت / ربط ردای شیخ بزنار مانده است

از زور عشق پنجه خورشید بشکنم / از باده گر چه دست من از کار مانده است
باشد نشان نخستی افتادگی کلیم / آن میوه نارس است که (در بار) بشاخ مانده است

دلها بیک نگاه ز نظارگان گرفت / از بسکه گشت تیر بلا صد نشان گرفت
بی اختیار میبرم اشک چون کنم / خاشاک سیل را نتوان عنان گرفت
منع هوا نمیتوان سفیدی آماجگاه تو / در شعله فراق تو گم استخوان گرفت
یکره کبوتر رعیت بختم نمیشود / آهم اگر چه کنگره هفت آسمان گرفت
ای دست ناز گر همه باید بخاک ریخت / یکبار رنگ از کف ما نتوان گرفت
در نفس ای صبا چه سراغ دلم کنی / در شیشه حاجتست که آتش نشان گرفت
دایم زمانه از پی تفتیش حال ماست / پیوسته راهزن خبر کاروان گرفت
هر رهرو از حقیقت این ره نه آگه است / نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت
حال کلیم و عیش که از ای او بپرس / گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت

ستم که کرد ملال آبروی کار رفت / فزود کی خزان حاصل بهار رفت
دگر به بیکسی من مگو که گریه کند / چو کار شمع همین خنده بر مزار رفت
بگیر تیم چه در ابر سفید باران رفت / چه دلهاست که در چشم اشکبار رفت
بهر چه رو و به آیینه وار بسازم / زمانه منفعل از طبع بردبار رفت
بان سر به چشمه عشق نخست بسپر / از و چه شکوه کنم ز بی روزگار رفت
هنوز کلبه من از شعاع بی برکی / چنان پرست که صد جا خانه دار رفت

بسان نای فغان زار در آستین دارم
کلیم نوحه سرایی همیشه کار منست

زلف تو که طفلان هوس را شب عید است
شامیست که آبستن صد صبح امید است

تا رفته‌ای و نامه نوشته نفرستم
یعنی که ز هجر تو مرا دیده سفید است

عاشق سر فرمان نکشد از خط ساغر
پیر است سر طلب کهن عقل مرید است

من مست بهشیاری چشم تو ندیدم
مدهوش ولی با همه در گفت و شنید است

از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست
انگشت نما تر ز هلال شب عید است

ما تشنهٔ یک قطره و تو سیراب محیطی
ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعید است

سهل است کلیم از همه پیوند بریدن
چیزی که بود مشکل از او قطع امید است

بکام خواهش ما مبتلا نیست
چو ماهی آنکه در دام ما نیست

بچشم خاک پای دوست حیف است
که کاغذ قدردان توتیا نیست

بدست ما نیفتد دامن عیش
کف خشک نریزد از رضا نیست

دل آگاه هم باید دگر نه
گدا یک لحظه بی نام خدا نیست

بزور گریه خون را آب کردم
بریز اکنون که رنگش از بها نیست

درین محنت سرای تنگ عرصه
از آن نشسته نقش ما که جا نیست

خریدار گران جانی ما هست
که آهن بر بی آهن ربا نیست

سر کاهیده ام از بار سودا
چو موی کاسه از زانو جدا نیست

شب آدینه گر مهتاب باشد
کلیم از می گذشتن کار ما نیست

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت
شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت

باماندگان ترک که کفر طریقتست
رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت

گل را شکفته در چمن جلوه کس ندید
تا غنچه خنده را بلب یار واگذاشت

خونم ز بس برشته بهر دو فنا شده است
رنگش نرفت هر که بکف زین حنا گذاشت

خاکش بآب سیل سرشتند بی سکون
روزی که دهر میکده ام را بنا گذاشت

نقش بیاض چو خامه سیه شد ز سوز دل
سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت

از هر کرانه برق بجان در زدن بست
باید کلیم خرمن شسته را کجا گذاشت

روشنی در خانهٔ معمور نیست
نیست یک ویرانه کاین پر نور نیست

بسکه بر بزم نشاط ما گریست
قطرهٔ خون در رگ طنبور نیست

دل ز مهر گلرخان پرداختیم
در بهشت خاطر ما حور نیست

عمرها پروانهٔ او بوده ام
در چراغ آشنایی نور نیست

تا تو باشی رو بخورشید آورد
اینقدر هم چشم روزن کور نیست

بسکه دیگرگون شد احوال جهان
فکر می در خاطر مخمور نیست

در نظر دارم لبت را روز و شب
چون توانم گفت چشمم شور نیست

میکنم قطع امید از تیغ تو
زخم اگر دارد تمنایی ناسور نیست

پرده بر عالم چه می پوشی کلیم
شمع در فانوس هم مستور نیست

تا بنام من بنای خانه است که دیده است
از کلیم میرود بیرون برش لید است

بر هوا می افکند هر دم کلاهی از حباب / قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است
سنگ با شیشم گر چو من چقدر یاد آورده / نامه از تنگی همین معنی بخود پیچیده است
تا کشد جبهه خلقی تراوید ست صبح / بر جهان چون دستگاه تنگ ما خندیده است
سایه‌ام را عار می آید که افتد بر زمین / آفتاب التفات از بس بما پیچیده است
از تفاخر آنچنان سر را بگردون داده‌ام / کاسمان از رشک ماه دوشش خاریده است
دیده را از خاک پایت خواست کز دوری نتا / یک صفاهان سرمه کلک هنر بخشیده است
تا سواد خط شکیب از چشم جا گرفت / مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو / همچو نام خود که پای همت بوسیده است
در فراق جان غم فرسوده دارد کلیم / گر بجای جا صدف نقش مراد بر دیده است

ای دل ز دیدن ناز بی هنری کافی است / گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است
خواهی بدیده تا کمی آن خاک پا کشید / ای ساده لوح کور شدی توتیا بس است
فیض دم مسیح بدل بردگان گذار / آمد طبیب بر سر نعشم دوا بس است
ای دل بموج اشک سیاهی ببر ز چشم / صیقل زن که آینه‌ام را جلا بس است
رهزن بس است تا بتوانی چو دیده رو / سامان راه عشق همین خار پا بس است
قد میکشد ولیک فرو میرود بخاک / آری نهال بخت مرا این نما بس است
منت ز خضر با همه کوری نمیکشم / در کف ز رشته نفسم طمع عصا بس است
مژگان چه حاجت است چشم تو ما را چه میکشند / دارد هزار عاشق و در قفا بس است
زین بیشتر تلاش جدایی مکن کلیم / در قرب چون نخ او شدی این ترا بس است

از

امشب گل خورشید بدامان نگاه است / آیینهٔ دل روشن از آن زلف سیاه است
زنهار کمر رس نشوی در نظر خلق / انگشت نما ماه همین از دل راه است
پامال حوادث نتوانم که نباشم / چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راه است
یک چشم زدن دیده نتوانست جدا شد / گویی که همش عاشق آن چشم سیاه است
چون شعله گسسته ست ز هم آه / بر راستی این سخنم شمع گواه است
بسیار دران راه که می‌آید نسیم / پرواز ز بال و کری در پر کاه است
در چشم ترم لخت جگر بار گشوده / هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است
از سوز جگر بهره نداریم و گرنه / تا شیر قبا نیست که بر قامت آه است
گر دیده سفید است کلیم از اثر اشک / در درک اثر جامه آهم چو سیاه است

ز بسکه سر زده مژگان او بدل بهار رفت / حدیث شوخی بی باکیش بهر جا رفت
چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم / درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت
بدامن آمد و آسود بیقراری اشک / دگر چه شور کند سیل چون بدریا رفت
متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد / بیاد قامت او کار ناله بالا رفت
کسی ثبات قدم در محبت دارد / که همچو سایه است از جلوه تو از جا رفت
دو بال طایر بر رشته است مردو نچه بین / ز کف چو لنگر رطل گران صهبا رفت
ز تیرگی که دگر چشم ما تواند دید / چو آفتاب از این خانه دستها رفت
زمین شکم معمور شد بیا با ما / ز سیل گریه ز بس شهرها بصحرا رفت
بهیچ رخ قاصد آهی وا نشد کلیم / اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

تو به گردی سستی از چشم بتان افتاده است / تاک را هم از خزان آتش بجان افتاده است
دست تاکش نشکند گر بر در عیش است قفل / کز همین سرپنجه چندین پهلوان افتاده است
شیشه کی باشد که از دست دلی خالی کند / شکوه ها دارد که ساقی سرگران افتاده است
بوی خون می آید از راهی که ما سر کرده ایم / نقش پا هر گام چون برگ خزان افتاده است
در زبانها گفتگو گم کرده راه از تیرگی / هر کجا حرفی ز چشمم در میان افتاده است
فصل گل رفت و سر از زانوی گلبن برنداشت / غنچه پنداری بفکر آن دهان افتاده است
کاهش غیرت نسوزد بیشتر دارد مرا / بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان / از کلیم آتش بکار آشیان افتاده است
حاصل و بنیاد چشم چون بدر آید جای است / اشک تا آنجا که کاروان در کاروان افتاده است
شد کلیم آوازه اش از صبح عالم گیر تر / تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچگه جوشش سرشک از دیده ام کم نیست / آنقدر آب است و از گل آدم نیست
پست فطرت هوس گوشه عزلت نکند / تا گدا بر سر ره نیست دلش جمع نیست
تا نظاره به پریشان نخواهیم از او / شانه را از صحبت زلف تو جز درهم نیست
جرم مستان همه در گردن خود میگیرد / دختر رز بجوانمردی او آدم نیست
همه از حسرت لعل لبش می تابند / سنگ را سینه زیار کیست که چون خاتم نیست
تا مرا ذوق همه دوری بزبانها بوده / ره شناس بی نشانی شهرت جام جم نیست
بی غیرت نکند بس که جهان را بگرفت / در چمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست
بس که دلهای عزیزان بجفا در هم گشت / هر کجا بزم شود روی دو کس باهم نیست

چشم داغ تو بسی شور فتاده است کلیم / چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

شمیم غنچه گدای بهار کشمیر است / شکفتگی گل خار دیار کشمیر است
لب پیاله ز تبخال رشک میسوزد / گرفته ساده وقف لب جویبار کشمیر است
اگر چه مایه دلبستگیست قامت سرو / عنان هوش بدست چنار کشمیر است
بزیر چتر ابر آسمان از آن کم شد / که پای ابر بسش اعتدال کشمیر است
بقای سبزه اش از عمر سرو میگذرد / خضر ز چشمه حیوانش آبیار کشمیر است
بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن / بچشم آنکه بیاید غبار کشمیر است
براه جاده نتوان شناخت از جدول / چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است
پیام عالم بالا که گوش تشنه اوست / ترانه ایست که از آبشار کشمیر است
گذشتن از لب ساقی بقلعه دار کلیم / خنک چو توبه می در بهار کشمیر است

اگر ز هستی ما نام و نشانی هست / در آشیان همانست بسته آشیانی هست
وبال اخگر نگشتیم نمی شود زایل / چو شمع دایم در طالعم زبانی هست
تو بی زبانی ما را حریف حرف نه / بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست
تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز / همیشه قافله را میر کاروانی هست
گهی که مایل خونریز ماست می فهمم / میانه دل و مژگان او زبانی هست
رود بسیر چمن برق تا بشتر ز سحاب / مگر بشاخ گلی تازه آشیانی هست
سجود خاک در تا بر بریده چون قلم است / که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست

ج

برشته‌های دو زلفش نگاه جلوه بس است ولا ببین که ببازوی ما کمانی هست
کلیم دل بهمین قرب بی وصال بنه چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

هنوز طره او تا کمر نیامده است ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است
باعتماد سر زلف آن میان بسیار که مور خارزن تنگ شکر نیامده است
همه حکایت مردم گیا فسانه شمار گیاه مردمی از خاک بر نیامده است
بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است
دعا ز عالم بالا همین خبر آورد که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
چرا بگرد بناگوش تو نمیگردد اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است
تمام گیست بعالم ببین که با آن فیض سحر ز شمع مبارک اثر نیامده است
ز جور ماه در ایام ترکش و نخچین خیال کن که ز پشت پدر نیامده است
برشوه داده پر و بال خود خدنگ ترا بچشم دام تو مرغی که در نیامده است
چگونه عیش برد ره بخانه تو کلیم باین خرابه چو باد گذر نیامده است

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست از گریه من آب اگر هست هوا نیست
چون گنج نرود آنکه ز میخانه برآید این کج روشیها که آن فر هما نیست
چون شمع بهر جا که نشستند نشستیم با هیچ کسم گفت و شنو بر سر پا نیست
هر چند که مژگان تو برگشته ز عاشق آن نیست که رو در پی نخجیر جانب ما نیست
صد بار رم ار بخت بیازار فرستند چون خون هدر بر سر من نام بها نیست

از ترس ابنای زمان عین فراغت هر جا قدم صلح رسیده است نفاقست
شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم خار گل او لایق هر بی سر و پا نیست
بی قطع تعلق عجب است این همه طاعت سرها نبریده است از و سجده روا نیست
بیگوش کلیم ار نه پی فیض سخن روی اینجاست که ابرام خسک عیب گداست

سرخوش از می چو نیم موج هوا شیر است ابر تر را چکنم قطره باران تیر است
زور بازوی توانائیم از فیض می است باده در طبع من آنست که در شمشیر است
موج سان بر سر هر قطره می می لرزم چه توان کرد بس طبع مرا اکسیر است
بر سرم لشکر غم آمده از کف ننهم آنچه شمشیر جوانست و عصای پیر است
با گل روی تو دعوای نکوئی خورشید بر طرف چون نکند زلف تو جانگیر است
گر کشیم بهم ماه و تو ساقی وقت است ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیر است
در خم زلف تو دلها بهم ساخته اند چون نسازند بپای همه یک زنجیر است
اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است
سبق نطق بپیش همه خوانیم کلیم از خموشیم خموشیست که خوش تقریر است

ستم که تنگ دلی باغ دلگشائی نیست بدستم آینه جام جهان نمای من است
رسیده همرهی بخت از کجا جای که هر که خاک ره هم بود خار پای من است
بدست گیری افلاکم احتیاجی نیست کلیم و فتنم و افتادگی عصای من است
بخاک و خون کشیدم هر کجا که سرو قدیست هزار نهال که بالا کشد بلای من است

چنین که دیدن وضع زمانه کار نگاه است
طبیب ما عرق شرم نسخهٔ شربت است
بهر کجا که رود دیده پیش رو دم چکنم
ز بسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
دایم اندر آتش خود عاشق پروانه سوخت
دیده باعث شد اگر ویرانه‌ام آب برد
طره‌ات شمع از آن آتش رخسار تابی یافته
لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر
نیست از سوز درون ما صفای باطنی
من که همچو ساغر لبریز در آب از سر گذشت
تا نشد از سوزش پروانه‌ها شمع آب شد
تا ز دل آهی کشیدم جلوهٔ لبها در گرفت
رفته بودم از زبان برجم آموزم کلیم
در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کام است
بی مصلحت ساقی این بزم نباشد
آسیب جهان کی رسد گوشه نشین را
دلها چه تفاوت کند از لطف تو کم شد
در راه فنا قافله داران اهل جهان را
از نور خرد کس نرسیده است بجایی

بهر دیده هرچه غبار است توتیای من است
ز بسکه منفعل از درد بی‌دوای من است
ز اشک گرم بزنجیر او بپای من است
ز سنگ کار رهگذر کوه آشنای من است
شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت
از تف دل بود آن آتش که یار افسانه سوخت
کز حدیث زلف او گفتن زبان شانه سوخت
آشنا زخمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
دل رشید بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت
کی ازین ترسم که باید بی لب پیمانه سوخت
لیک آتش شمع بود و عاشق پروانه سوخت
باد بود از آتشی کمتر که چندین خانه سوخت
بازم آن ناسخ که داغ علم دیوانه سوخت
آتش ما از آستین زان کوره که خام است
گر گریه شیشه است وگر خنده جام است
وایی بود دو رره آن صید که رام است
کم حوصله خود بیشتر از باده تمام است
وین ماندن ما بجا هیچ گرو در مقام است
این عقل چه آفت است که در خانه حرام است

شانهٔ حسن تو بود بخت سیاه هم
گر حلقهٔ دام است وگر حلقهٔ زنجیر
در خیل سیهران تو هر چند که نامست
غالب از تنگی جا غنچه نگنجد دهن است
بستیم پا چو غواص شکوفت مرا
چند در خانه‌ام آتش آتش بود از پرتو تو
از جنونم بسوز عقل و دلالت مکنید
روز محشر ز شهیدان کرامت نه طلبند
بگر معنی را نشانهٔ سخن فهمانند
حسن و عشق از همه شان نیست صدای گرز
چو نمک باری در قافلهٔ اشکم نیست
کر وی آموخته دو کهم غزلی ... کلیم
کرده ... تیغ از خصم ابتدای فتح
ای آزاد از اتفاقات شمشیر نصرت
آید ز بحر لطف الهی بدر نگهت
برد درخش ها دسیر کنند همچو بوی گل
سرها که همچو غنچه نشکفته چیده‌اند
بر آب کس نیا نهد دست قدرت
سوفار را چو غنچه دهان پر زبان شد

محبوبی شمع این همه از پرتو شام است
سر حلقه نغیر از من پروانه کدام است
خو شنید کلیم از تو رسیدن نام است
چه کند ساخته با گوشهٔ خود چون وطن است
پر ز یوسف بود آن چاه که در راه غم است
زین ستم آینه در فکر جلای وطن است
گم شدن بهتر از آن ره که در آن راهزن است
کشتهٔ تیغ تو آنست که خونش کفن است
ناخن و خل بجای شانهٔ زلف سخن است
اینقدر هست که آن یوسف این پیرهن است
دیده‌ام تا جو کان نمک آن دهن است
سخن تازه مگر کم ز شراب کهن است
اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
همچون غلاف آمده پیدا قفای فتح
چون تیغ سوی حامل فتح از قفای فتح
در گلشن جهان خبر غم نداری فتح
نشست گلبن از چمن دلگشای فتح
دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
در عرصهٔ نبرد ز شوق صلای فتح

مردان کار همچو نی تیر یک بیک
ابروشان بجوی دهد از زبان تیغ
تیغ و سنان بکار زره رشک میزنند
کار از رزم شاه جهان پادشاه را

کاهی ز رهم خاک دیت رهم زخم را ببند
حفظ بی برگی به از سامان کن و از
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو میرود
در کمین شین اگر خواهی شکار آید بدام
تارهای زلف را ای شوخ برگردان بپیچ
حرف را با سرفه میگو تا کدورت ناورد
نشتر ز ره عادت شایسته و بدین از خسان
تار زلفت را بصید دیگری ضایع مکن
بو پریشانی کر سودی ای ندیدی کلیم

هر کس تیغ دل ما بشنید — بسیار زبود و صدا نشنید
از بسکه شکست بزم و صحبت — جامی که ز نقش ما نشنید
بشنید شکست ز دندان — نقشی که بدعا بشنید
از کوی وفا هر که بر خواست — در راه تو بیوفا بنشیند
در بزم جهان کلیم شمع است
از هجوم خط دلی با طره پر فن نماند

تا کرده سخت دسته کمر از برای فتح
از بس کنند برای دلیران دعای فتح
گویا هزار دیده به بیند لقای فتح
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

اینچنین مگذار ما را بار ها کز ما ببند
خانه از اسباب چون خالی شود در را ببند
ساقی از یک جرعه ما را یک سر سیما ببند
خویش را بنما و پای آهوی صحرا ببند
رشته بر آن دسته گل از رگ جانها ببند
باده گر خواهی که صاف آید سر مینا ببند
چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببند
هر چه میماند قبال ما بهای ما ببند
بند کن شیخ بزلف هر سودا ببند

همچو هر دم سفید چشم — تا ناوک تیر کی بنشیند
مرغ الفت بیدل ز بی باغ — شبنم ز گل جدا نشیند
در دامن هر که شکسته — خاری که ز پا نشیند
از راه وصال برخیزد — گردی که بروی ما نشیند
میسوزد و هر کجا نشیند
سوز چندان شد که آتش دادند در خرمن نماند

راه

مرغ گیرایی ز دام زلف او پرواز کرد
بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد بسی
از خط پرکار این خواندم که از سرگشتگی
زین همه باران پیکان زخم را لب تر نشد
بسکه در هر گام راه عشق از در رهزنی
بعد از این ناخن کی شد بکو خویش کلیم

طره ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود در ته چشم
چشم بد دور که از دولت ساقی ما نی
صد رهم اشک ندامت اگر از سر گذرد
نامم از صفحهٔ ایام اگر کم نشود
غمزه با عاشق بی برگ و نوا خواهد ساخت
داغ پیکان تو خوش داشت کلیم آنهم رفت

عمر سیری که ستانی جور از دل میرود
خواب غفلت بس که چشم کاروان عمر بست
گنه ای کاش باعث میشدی تا قتل ها
دهر اگر تر شد آب است تا زاهد غم
چون زبان گنگ باید در سخن هم در گرفت
بر زبان دارد صد حشم طوفان ما سخن
چند شیخ قم سیر دو هر سر نخواهم کلیم

ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند
حیف کاین پرده کمه سوزن نماند
راه حیرت پویید آن پایی که در دامن نماند
خشک سال عافیت شد آب در آهن نماند
غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند
شکوه کم کن چو تیغ حیرت از دوغش نماند

گریه ام شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد
غم ز دل نقش ز پیشین خواهد برد
کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد
عرق شرم کجا ره بجبین خواهد برد
تحفه رو سیهی بهر نگین خواهد برد
سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد
که گمان داشت که سیلاب چنان خواهد برد

چند کامی از ضرورت صید بسمل میرود
بانگ باید بر جرس زد که محمل میرود
خون ناحق گشته زود از یاد قاتل میرود
کشتی بی بخطر دایم بساحل میرود
راه باریک است کار از طبع کامل میرود
خانه سعد و درست اگر با سینه در گل میرود
هر که سیلاب ره بخود ببغل میرود

دل که پر از الم شد ز نوا می افتد
جام هرگاه که پر شد ز صدا می افتد

سوخت اسباب تعلق دل آسوده گشت
قدم برق بسر منزل ما می افتد

جامه در خون شهیدان کشش و بخرام بناز
بتوای شاخ گل این رنگ قبا می افتد

دوستداری برادر شکون گرفته
گر بمن سایه کند بال هما می افتد

نتوان ناصح عریانی ما را پوشید
راز پنهان نشود چون بملا می افتد

زلف پرکار تو چون دل بشکستن ندهد
هر که از روی تو بر جای بجا می افتد

نیست کس در ره افتادگی از یاد رسش
هر که از پای فتاده است کجا می افتد

چه بگویم که شبم بی تو چسان میگذرد
صبحم از تیرگی شب ز صفا می افتد

شب آدینه بدریوزه میخانه رویم
زانکه از هفته همین شب بگدا می افتد

هر که عاجزتر ازو خواهش امداد کلیم
دستگیرش نبود آنکس که ز پا می افتد

خاک غربت در مزاجم آب حیوان میشود
صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

گرچه ننگ از نام ما دارد هما شد گاه بر سرم
لایق یاد ار نباشد فرخ نسیان میشود

دیده ام تا سرشتهای خط در عرصه نظم
مور هم بر هم زن ملک سلیمان میشود

میچکد بر روی موج و بسر چشم حباب
نیست خیری دل اگر در دیده طوفان میشود

پشت طاقم هم گرفت از تنت پیراهنم
از تن آسایی است که دیوانه عریان میشود

باغ دنیا از کجا و میوه راحت کجا
گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

بخت وارون هر چه آسان است مشکل میکند
توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

پای در دامن چه قفل بی کلید آورده ام
بر نخیزم گر بفرقم خانه ویران میشود

غیرت همت بترک سروری آرد فرو
ما همان فخر اریم اگر عالم گلستان میشود

دست بر سر سنگ زد دل غافل از پای کلیم
میتوان دانست کار بسامان میشود

حسنی که با عشق سر و کار ندارد
مانند طبیبی است که بیمار ندارد

حرفی که دل غمزده زو بگشاید
غیر از لب پرخنده سوفار ندارد

ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان
کاه تن من پشت بدیوار ندارد

از بخت سیه ناله نیابد ره راهی
شب تا نشود شمع خریدار ندارد

از روی تنک تن کبود رت و دیوانه
آیینه سر صحبت زنگار ندارد

خار است به پیراهن فانوس گل شمع
گر زخمی از آن گلشن رخسار ندارد

در جستن من آبله از پای کسادی
یک جنس نیابی که خریدار ندارد

شوریدگی از خاطر ما دور نگردد
دیوانه ز ویرانه خود عار ندارد

بهتر ز گلی کو دل بلبل نخراشد
خاری که بدامان کسی کار ندارد

در مشرب رندان نیست بزرگی
در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس سیر گل و گلزار ندارد

هرگز سر شکایت من وا نمیشود
این در گرفته شد بزدن وا نمیشود

روی تو بر بهار ز بس تنگ ساخت
یک غنچه در فضای چمن وا نمیشود

بستم بسی به بال هما بهر امتحان
یکبار بخت نامه من وا نمیشود

خمیازه در خمار کشاید کمر لبم
ورنه بحرف و صوت دهن وا نمیشود

مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش
رهزن نماند و راه سخن وا نمیشود

خاک وطن کلیم ز بس غم فزا شده است
گل تا بود بچشم چمن وا نمیشود

دل زجا رفت از پی آن سرو قامت میرود
سیر چشم به استقبال حسرت میرود

کس نه وقت خویش ترک شاهان خود گرد
تهنیت نو بر نگردد و گر خوشحالی گشت
گر بجز از جور بهر رو یا شکایت کنیم
زندگی چون تلخ گردد بیدلان را تلخ هم
در ره عشقت که آتش خیز از خاکش آتش است
هیچ چیز از من نپسندد خاطر خوبان نبود
معصیت که خاکیان را خیزد غباری بیش نیست
تو نخجیر این نامه را که کلیم
ابر تا بر خواست قسمت یاران باده در سبو
بچه گل بین که از نسیم تخمی آید بهم
تا دماغم گرم از می نیست از نسور سرم
نامه اعمال چون نامه زلف ساقی گرفت
ما نمی‌فهمیم آهنگی خدا را مطربان
گریه چون بجز درستی درکش آتش نیست
دف که بی سوز دلش تابی برکش تیز زنند
رخصت سیخارگی برشعان را جو داد
از می مطرب که مشتری بهتر فهیم
نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد
ای جرس تا کی از ناله گلو پاره کنی

خونم از بیداد در هم از نواحی سرود
عیدها دایم بقربانی نصیبت سرود
رنگ از رخسار خورشید قبایت سرود
مرگ چون رحمت شود قدر شجاعت سرود
سیروم سر در هوا تا پای جرات سرود
حیرتی دارم که چون چشم شکارت سرود
گر رود گردی جو از باران رحمت سرود
این غزل آنجا نشاید نوبت سرود
[illegible] بیند دماغی تر کنید
زیر هر گلبن نه مینای می آتش بر کنید
گر بگوییم سنگ بیمار در زمین باور کنید
بزم را از شور مستان عرصه محشر کنید
هر رهی زد دیگر با نشئه مستی سر کنید
تا بجای خم رسیدن فکر گنبد دیگر کنید
ساعتی بی راهی فانوس را هم تر کنید
گفت بشنیدیت که غم راز خاطر در کنید
دوستان بهر دماغش چاره دیگر کنید
بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد
کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد

ای خوش آن صیدی که کس گم نرسد بر سر او
نیست با بخت ولی می‌زند انگشت گوش
بسکه از دود دلم راه جهان مسدود است
لذت کشته شدن شمع اگر دریابد
شانه از زلف تو خوش کام روا شد ستم است
بعد ازین نشود نقد سخن از دگری
حیف شد ره بیخانه نمودن بکلیم
اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند
چه بخت بی اثری است اینکه جز و ناری من
چرا نناله بلبل که بی‌وفایی دهر
ز خلق کنده و ماغی چگونه بر تابم
باسمم رسم چو پروانه نشسته‌ام زده‌ام
هر آنکه سر ز گریبان چو نال بیرون کرد
اگر جدا ز تو می را حلال بیند اهل
ندیده‌ایم بجز جان مانده بر لب خویش
خوش آنکه نام تو موزون نهند ز نیش تیغ
از دستی من عشق تو چون نام و نشان کرد
کس دعوی دیوانه ز سیلاب نگردد است
از تاب دمی گوش تو در آتش رشکم

از پر خبر نتواند که بصبا در رسد
نتواند که بدرد دل فرهاد رسد
شورش دجله نیارد که به بغداد رسد
پر زر پروانه بگیرد و به باد رسد
گرد در آب دین باغ بشمشاد رسد
این نه ما لعبت که میراث باولاد رسد
بپسندید کلیم این که بناشاد رسد
بگوش حلقه ام از حلقه‌های دام کند
دمی که شعله کشد کار پخته خام کند
امان نداد که گل خنده را تمام کند
بدین دماغ که از بوی گل زکام کند
نگین بیستم پهلو تهی ز نام کند
بطاق ابروی شمشیر او سلام کند
خدا بر تیغ تو خون مرا حرام کند
مسافری که در اول قدم مقام کند
کلیم شاه جهان هیچ تو اعلام کند
پی رهبر شوریده ز منع اغ ساز کرد
از عشق دل ما خسته و بس خوان پر کرد
کان کشته نشین عیشی دو عالم رسیان کرد

هرگز به بتان نقش قرارم ننشست / با هر که نظر باختم از من دل و جان برد
آیینه وران روی که سرخوش بهار است / رنگینی این چهره که ناموس خزان برد
از بسکه گرفتار بکنج غم خویشم / انگشت ندامت نتوانم بدهان برد
با شور جهانی سر و کارست دلم را / کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد
تاب سفر دور ندارد ز نزاکت / از دل نتوان حرف بیانش بزبان برد
نام تو کلیم ار بسر دیوار زنجی / از تنگی قافیه نداری که توان برد

کند گر آرزوی یوسف آیینه جا دارد / که خورشید رویت در برابر رو نهاد ارد
نماید رزم میخواران بغیر از تنگ ظرفی / صراحی بر رخ هر کس که میخندد بجا دارد
نویسم نامه و از بس که خون میگریم از حسرت / تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
نشد بهره ز چشم سفید از تو بیاد دوستان / نه بیند بهره هرچند کاغذ تو تیا دارد
ز هم ربط نیاز و ناز را نتوان گسست ای دل / کشش تا قی بود تا کاه رنگ کهربا دارد
چه سرگردان شوی از بهر روزی بدرستی گش / که آب رود از این سرگشتگی را آسیا دارد
ز کویت هیچ کلیم آنچو ستان قدم افتید / نبینید پیش بچاره هیچ برقفا دارد

خوبان که روی بر چمن سنبل نهاده اند / دام از پی شکاری سنبل نهاده اند
باشند نشان با همه خونین کمی دوست / آنجا ز بس که پا بسر دل نهاده اند
مستان بحر خطر عشق همچو ... / تا برگرفته کام بساحل نهاده اند
خود را شهید دیده ام ای گل که در نظم / آیینه زخنجر قاتل نهاده اند
جیبی ز شوق بار نگردند زاهدان / بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند
مقصد طلب مباش که سرگشته مانده اند / اینها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم تو کلیم ز آه شررفشان / شمعیست در کنار که محفل نهاده اند

چو تاب لطف دهی از بنفشه تاب رود / ز فیض خنده گل از بس عرق گلاب رود
چنین که روی جهانی بسوی خود کردی / عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود
چه جای شادی و غم عار دارد از دل من / بناز چشم تو زین منزل خراب رود
ز سوز آه هم تن درنهاد و ربانیست / کمر سحاب ببر چشمه سراب رود
تو همچو لاله ز بس گرم گشته ای کلیم / چو شمع از تن زار شش توان قراب رود
دعای صحبت تو هر زمان بجای نفس / بسوی لب ز دل گرم شیخ و شاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید / بچرخ بس که دعاهای مستجاب رود
کلاه گوشه خورشید بشکند عیسی / به چاه جستگی از انقلاب رود

نیست سوی فرق ما بر گشته بختان سر کشید / بر سر شوریدگان سودای ما لشکر کشید
ای دل از گرمی خورشید قیامت باک نیست / آه سردی میتوان در عرصه محشر کشید
من که یکدم سیم بجیب دولت دیگر رسید / چون تواند شاهد مقصود را در بر کشید
تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت / دود آهم سرمه در چشم ماه خور کشید
خوش بین دستان که بکوه ... / از شراب ... کشید
ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند / چرخ را از کهکشان بر قدر تو خط بر کشید
چرخ را از رشک جاهت شبنم دوری گرفت / تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید
بحر تحریر ثنایت دهر و رهبر سر زمین / صفحهای خاک را از جاده مسطر کشید
فاخته گوکو نگو بی آنکه از امداد تو / داشت هر کس آرزوی جنتش اندر بر کشید
بر زمین نه دو شمع در شب کلاه از جور باد / دود آهی بس جان در بر کشید

سر حساب از آتش فهره شد غم / انتقام شعر اعدل تو از قهر گشته

براستی داغ تو بر دل توان تاب نوشتند / وگر خراج برین کشور خراب نوشتند

به پیش ساغر الف زخم صفر داغ نهادند / ستمکشان ز هیچ جفای احتساب نوشتند

جفاکشان بی آرام دل بصفحه سینه / ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند

کلیم از تو نمک خوان خانه بی نمکی نیست / کرش سر آمدن از خطاب نوشتند

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد / از و برنج چو بلبل اگر فغان دارد

خدنگ عشق بغیری زن که سینه من / برای تیر از داغ صد نشان دارد

بی نظاره گلزار چشم حیرانیست / نه رخنه ایست که دیوار گلستان دارد

تو گرچه غافلی از حال ما ولی صد شکر / که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد

چنان ز خویش بتنگم که هر سر مویم / ز بهر قتلم با تیغ تو زبان دارد

کلیم بیکس داغ از بهار خویش دم / شده لایق دست جای آن دارد

مشکل اهل محبت بتو آسان نشود / لب امید در ایام تو خندان نشود

ناله بی اثرم گر به نسیم آمیزد / سر زلفش گر از باد پریشان نشود

سبحه تیر زو رود گمان زاهد کیش / هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود

گر چنین لخت جگر جوشش بند بر راه / از خیال لبت او دیده نمکدان نشود

گر بگویم که جفا بیکسم از قامت او / سایه هم در پی آن سرو خرامان نشود

گر نداری سر دیوانگی ما سهل است / زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود

دعوی شیردلی نیست مسلم زکسی / گر زنی تیر تو آتش سینه ستان نشود

هر کجا برود دامن مهر تو خواند کلیم / گر همه دامن ما سخندان نشود

بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید / زمان غصه بی ایام مستی سر نمی آید

تغافل بر شراب توبه کرده کس پشیمان شد / باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زمین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد / گیاه عیش آنجا بی نم می بر نمی آید

مگر در سینه پرورد نهانست پیکانش / که اشک یارهای دل ز چشم تر نمی آید

ستم آن بیکس بی آشنای کنج تنهایی / که غیر از پرتو مهر از در کس در نمی آید

فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن / حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

کلیم بیجا دگر کس ستاد نشد / شراب از سر که احباب سبو بر آید

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد / چو سیل سلسله بر پا سرم بصحرا داد

هر آنچه در حق ما گفت غم بجا آورد / بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد

تمام چیده بتابوت آرزو هستیم / درین چمن گل عیشی که گلبن ما داد

هزار رنگ گل حسرتم بدامانست / ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد

علاج طالع بیمار نقل آب بجوست / طبیب تجربه ما را همین دوا داد

درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست / دلم به پهلوی خود ناوکت ترا جا داد

کلیم عشق گره از راه آرزو نه دم / گمان مبر که بر آتش فریب دریا دادم

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند / زخم خونگرم سست در دل جای خود وا میکند

گر گدائیم کاسه دریوزه چشم تر ماست / هر چه پا بد غم ز خاک کوی خود آنجا میکند

از نسیم گلستان گمراهی صبا بادش نمی / آن زمان کز کار زلف خود گره وا میکند

تن بعریانی نخواهد داد مجنون عشقت / داغ بر سر می نهد زنجیر در پا میکند

در شب هجران بی وصلت غم / شعله خود با شمع تا که شب بپا میکند

نشنفت ادل عضوها را میکند از هم جدا
ناوکش در کوچهای زخم چندین جا نخفت
دست گلچین قضا تا چند در خاکم فکند
طفل چون از کنار دایه ام گیرند
به پرسش آمد و عاشق همین ورم دارد
ز راز خاطر هم آگهیم سینه ما
ز نقش پای حبابان نو زغم پیداست
سخن ز من نتراود چو سینه چاک نیم
جدا ز کوی تو خونم سبیل شد چکنم
روان چو کاغذ بادش کنم به پیچیدن
بغیر خون نتراود ز نامهای کلیم
از آن بچشم ترم بی حجاب می آید
اگرچه دیده بجایت نمیتوانم سود
چو نیست طاقتم که ضبط گریه کنم
بملک حسن کسی با تو روبرو نشود
حیانگونه آن چشم مست جا کرده
نگشت سوخته ام بسکه دود پیچیده
بکار و بار جهان دیده را نگشا
کدام خوش سخن گل کشیده در آغوش

بعد از ان زخم ترا قسمت دل عطا میکند
شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکند
چون گل شمع نه بو دیده تماشا میکند
اشکم از دوری کلیم آهنگ صحرا میکند
شکسته پا و بمقصود یک قدم دارم
رنگ از وحشت نره چون سبحه ره بهم دارد
نشان هر سر خاری که در قدم دارد
همیشه نال تنم عادت قلم دارد
که مرغ ایمنی از زیر تو حرم دارد
ز بسکه ناله ام از خون دیده نم دارد
شکفتگی نی نیز از قلم دارد
نگار آینه گاهی ز آب می آید
خوشم که اشک منت با رکاب می آید
ز دود زلف بچشم من آب می آید
سخن ز آینه آفتاب می آید
چو زاهدی که ببزم شراب می آید
سرشک رحم بچشم سحاب می آید
چه فال عافیت از این کتاب می آید
گر آب آینه بوی گلاب می آید

جواب ما همین بس و گر نه کلیم
خوش آنکه کنج غم خود بگلستان ندهد
کدام کنج که در کنج خاکساری نیست
ز فیض باطنی سیر جام محرومست
من از جفای تو رسوا شدم که میترسم
مجاوران چه خبر از مسافران دارند
ز راه پرخطر عشق هیچ نیست عجب
بنای دوستی هرکس شکسته چندان
ز رنج گرسنگی چونکه تشنگی بترست
کلیم بوسه چه خواهی که از تهی دستی
زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد
نزدیک به آسیب جفایم که بس از درک
دل تنگ ندارد ز تو چون داغ ز لاله
حاشا که دل از تو پشیمان بود اما
ای جیب و کنار دگر از گل و دامن
یوسف چو ز آسیب محبت بکنار افتاد
غافل نشوی از نگه باز پسینش
در دل ما حسن طبع شهر غربت
عاشق از حیرت درین وادی بجایی نرسید

اگر که قاصد ما بی جواب آید
ز سرشک سرخ بصد باغ ارغوان ندهد
روا ز زمین بطلب هرچه آسمان ندهد
کسی که دست ارادت بمیکشان ندهد
نمیشود که هدف خویش را نشان ندهد
خبر ز حال دل گم شده زبان ندهد
که جاده مار شود راه کاروان ندهد
که گاه پشت بدیوار این مکان ندهد
خوش آنکه آب رخ خویش را بنان ندهد
ازان چو تنگ شدم را کلیم ندهد
بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد
از شمع فزار آتشم اندر کفن افتد
داغ است همان گر بتو هم پیرهن افتد
هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد
نا ساز ترا از خار که در پیرهن افتد
یعقوب بنالد چو به بیت الحزن افتد
بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد
خوش وقت کلیم ار بغربت کفن افتد
تا نگردد راه گم کی رهنمایی سر رسید

خون خود بر گلرخان شهر قسمت میکنیم
هر که می آید بدست او حنایی میرسد

رشک بر سنگ فلاخن میبرد سرگردانیم
کو پس از سرگشتگی آخر بجایی میرسد

گرچه سیلم بر نمیدارد ز راه انتظار
میروم از جا اگر آواز پایی میرسد

بار رخت الفت بگلشن بس گران باشد
نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد

وعدهٔ وصلت بدل گر میدهم بر من مخند
هر که بیند خسته را گوید شفایی میرسد

در سر کوی تغافل خستهٔ بیکس کلیم
گر نخواهد از نگاه آشنایی میرسد

کسی تا کی بسان موج دایم در سفر باشد
دری نشناسد و چون باد دایم در بدر باشد

بخضرم احتیاجی نیست گر هست گمراهی
که کور از عصا هم میتواند راهبر باشد

ز بس بیخویشتن مینالد از ذوق گرفتاری
قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد

درین وحشت سرایم گوشهٔ امنی نشد روزی
که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل برون کن آرزوی او اگر خواهی
مدام از اشک حسرت صبح خونین جگر باشد

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود
خوناب این کباب بآتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را
امسال باغبان همه نشکفته چیده بود

بی روی تو ز دیدن گل چشم حسرتم
افگارتر ز گوش نصیحت شنیده بود

چون گوهرم بسوی وطن بازگشت نیست
این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود

ای دل ز سخت گیری صیاد ما مپرس
آنرا که بست رشته بپا پر بریده بود

همچون چراغ روز براه تو سوختم
لخت دلی که انجمن افروز دیده بود

میخواست جای خار دگر در دلم کلیم
خار غم ترا که ز پا کشیده بود

دلبستهٔ محبت زلفت ز انتخاب کرد
چندانکه شب دراز شد او دیر خواب کرد

ای دل بپشت گرمی شمع انقدر مسوز
خونابه کی تلافی سوز کباب کرد

سیری نشد ز تشنگی از خون ما چه شد
بیمار را طبیب گر منع آب کرد

معشوق اگرچه پرده نشین شد نهان نشد
غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد

دایم چو شیشه باده بتکلیف خورده ام
اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد

پیر مغان جزای عمل زود میدهد
تا توبه کرده ام بخمارم عذاب کرد

کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود
زاندم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد

دایم کلیم چون نرود از پی شتاب
ما را چو بخت شمع طفیل شتاب کرد

اشکم ز بیجدایی از خانهٔ تن نمیکند
سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند

بار غم فراق تو بسکه شکسته پیکرم
داغ بسینه ام کنون تکیه بمن نمیکند

آه ز شرح حال ما بسته زبان خامشی
مانده باشک طفل خود هیچ سخن نمیکند

گرد ملال اشک تو بسکه گرفته روی گل
ابر وفا بشستن روی چمن نمیکند

روی بشستنش ز دود غم ساخته خوش لباسم
زانکه تنم ز داغ تو جامه کهن نمیکند

چشم سخن ترا بنظر نیاورد
طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

یاد تو از ضمیر پریشان نمیرود
نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود

با بخت تیره چون بتماشای او روم
در شب کسی بسیر گلستان نمیرود

عاشق بسان شمع بود از غرور عشق
در زندگی سر کشش بگریبان نمیرود

شمع قلم ز نامهٔ گرمم بسر رسید
شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود

تن سر گذشت و داغ جنونم ز شوق عشق
سیر در ره تو رفته و سامان نمیرود

ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود
بنشین که داغ لاله بباران نمیرود

چندانکه سیر کردم بجایی نبرد نسیم		ریگ از روان ز بیابان نمی‌رود
افتم بفکر زلف تو هنگام بیخودی		مستش مدان کسی که پریشان نمی‌رود
دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثه		چون سبزه پیش نشود صفحه‌ای بیخ
نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد		غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم		دهان زخم نخندید و تیغ آب نخورد
تن ضعیف مرا کم ببین که این رشته		بدست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد
بروز باده نخور بیکسی ز چرخ آموز		که روز تا نکند شب از شفق شراب نخورد
ز چشم حسرت عاشق نهان نمی‌ورنه		کدام غنچه که با دلش بی نقاب نخورد
کباب حسن تو ام قدر خط نمی‌دانم		ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت		که موج خون شهیدانش بر رکاب نخورد
کلیم لطف از آن دیده که نمی‌خواهی		ز شعله شکوه کسی کز غم کباب نخورد
ز مژگان تو لوح سینه‌ها از خون رقم دارد		رقم حسرت با چندین سیاهی کاین قلم دارد
به از دل صافی خواهم که پنهان جا دهد آنجا		که از مژگان تو چون سبحه دلها رشته هم دارد
زبان رشته احسان اگر آگه شوی دانی		که هر کس دست بخشش بسته‌تر دارد کرم دارد
ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی را		که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد
ز مژگان بستر خار رهت بر دیده جا دادم		هنوز از تنگ چشمی رشک بر خار قدم دارد
نبود دگر کلیم آن خریدها کو		کنون شکسته حرف دوستی بر سرم دارد
بدلم این بیکسان ستم بار نبود		گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
دل ز جان صبر و شکیب از شب هجرت شسته		داغ آسایش تخمم که پدیدار نبود

زان

شرح هجران تو می‌کرد و بنانت خورشید		خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود
در از دل دشمن سیاه شده ویرانه ما		در اگر بود درین غمکده دیوار نبود
عشق جایی که صف آراست بخونریزی		خنده از بیم بلا در لب سوفار نبود
کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت		که دوایش بجز از مستی سرشار نبود
بر سرم بخت گلزار جهان چون گل شمع		نزد آن گل که وبال سر دستار نبود
ثمر نخل وجودم همه سنگ است کلیم		حاصلم جز بغیر از ثمر نیش نبود
درین گلشن ز بدخویی گل آب روان رنجد		نسیمی کو زند سر و سهی از باغبان رنجد
کهی شد بدم و گه بخشش تازه زر گرد طالع بین		که بهر یک گناه آن بی‌وفا صد زبان رنجد
لبان خنده هشیار عشقم مست جز نامی		هما را باز بس گردون که از آسمان رنجد
سراپای وجودم بسکه خو کرده است با درد		نشان ناوکی گر نیست مغز از استخوان رنجد
ز مژگانش مرنج ای دل که در این دو مهمانی		که خواهم صلح از این دزد اگر از پاسبان رنجد
بغیر از ناله کاین نخلی فریادرس باشد		چه می‌آید بدستش گر جرس از کاروان رنجد
در آن محفل که مهمانی تو شمع از زر دهد		نمی‌دانیم طفیلی از سلوک میزبان رنجد
ز شوخی حسن او بس جلوه در بازار نخواهد		که گل از شوق دکان گلفروشش از گلستان رنجد
کلیم ... از ... بی‌بهره		چه شعله ... کو ... رنجد
میخانه چو من رند نکو نام ندارد		ارزنکشیم شکوه لب جام ندارد
از تاب ... بسیار کرده ... آتش		کاین مزرعه گندانه بیدام ندارد
هر سنگ که خورد از کف اطفال ...		دیوانه نکو فکر سرانجام ندارد
چون ... مقصدم از ...		کز موج لب جویش آرام ندارد

در چهار سوی دهر خریدار دیانت
از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید
آید به نگر کلیم از بس شکوه
خیال روی تو هرگاه سینه تا شنود
تو گل به سر زدی و شمع گل ز سر برداشت
در آتشم ز تغافل نشانده باز کنند
ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست
فروغ دیده ز بی جستنم ز چشمی نیست
امید کام نبود در سرکشی دارم
بکم نگاهی چشمش کلیم میسازم
نی آتش محبت پیمانه و ساغر نمیدارد
ندانم از خدا گر شسته مژگانت چه میخواهد
تو بی پروا و من جان می از حال او غافل
کنم از هر نگاه مستی دگر هر سرت این
چو نقش پای درم بسترم این کنج غم
متاع صبر و آرام از دم هستی عجب از تو
سرت گردم که گردان اینچنین یکبار مجنونم
من بیکس دلی که بی داغ جنون کردم
کلیم از شور که من نیست پیمانه نگو

با آنکه مشرب عیست که ایام ندارد
همچون لب ساغر لب شنام ندارد
برگشته ای ای آنکه انجام ندارد
بسینه آینه داغم آفتاب شود
ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود
تبسمی که نمک پاش این کباب شود
حریص باده مبادا اشک شراب شود
که چون حباب قدح روشن از شراب شود
گر آن نگاه بوصل آید و حساب شود
امید که آن بلا بجا شود
بجز تنها لب ساغر دگر نمیدارد
که سر از سجده محراب ابرو بر نمیدارد
گر آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد
کسی صد رنگ می ای شوخ در ساغر نمیدارد
که از سر دردسر بیابانی تن ما سر نمیدارد
نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد
که دارد سایه سرو سهی که بر نمیدارد
گر تماشا به پا چشم از من بر نمیدارد
عروس نکهد مشتاق جان ای می نمیدارد

ز رگهای نشانه از زلف فراهم میشود
عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست
قفلها هرگاه باشد میتوان تعجیل جست
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام
هست با خونین دلانم الفتی کز بعد مرگ
بسکه شاد است گلشن از سرشک عندلیب
درد یارم سبب دوستی عالم است عالم
همچو مجنونی که در شهری غریب آید درون
با کلیم از آدمیت الفت نامم شود
بگلشن غنچه مسرور می حسرت بیداری آرد
که دورت ساغر ابر جام خالی حیرتی دارم
ولی دارم چنان بیگانه از عشرت که در گلشن
دیاری کشتی تو بی برو طبیب رنسته
بهار عشرتم را خوبی بنگر که بخت اکنون
نصیبم نیست شهد راحتی بی زهر اندوه
کلیم ار گنجم آرد بی ره
دست شانه اگر زلف تو تاب دهد
کاش بخت ته از دیده شب بیدارم
خون دل رو بکمی کرده ز سوز تب هجر

بخت او کسی اگر یاری نماید شکر بر زهرم
همچو نوروزی که واقع در محرم میشود
کشتن شمع حیات ما یکدم میشود
خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
خاک من بر زخم اگر باشند مرهم میشود
آتش ار بر روی گل ریزند شبنم میشود
گر چراغی برد در یک شهر ماتم میشود
خواب در چشم بر دم آشنا کم میشود
غم بود گی سبز از خاک آدم میشود
چو سیر و باغبان این نخل برگ باری آرد
که این آینه چون بی نم شود زنگاری آرد
بی نظاره گل دیده در دیوار می آرد
اجل از زخم شربت بسر بیماری آرد
بی آرایش داغم گل از بازار می آرد
صبا بوی کلیم را آورد با خار می آرد
به دام سیم اشک آتش روی گلزاری
خون دلها گل چنار زرد آب دهد
روشنی را بسته بعوض خواب دهد
آنقدر نیست که یک آینه را آب دهد

شکل ابروی تو خون ریز چنان شد که مدام
سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد

مانده دل با غم و بگر بخت صبوری چو کسی
کز میان در رود و خانه بسیلاب دهد

صد زمین گیر بهر سوی نشانید چو من
خاک کوی تو که آرام بسیماب دهد

خانه سامان نکشد خانه او همچو حباب
هر که را زر و جمعیت اسباب دهد

باز دوقت نگاه از ریخت آنکه کلیم
خار دیوار سر اش گل سیراب دهد

گاهی اندیشه از روز جزا باید کرد
گذری بر سر خاک شهدا باید کرد

تو که ضبط که خود نتوانی کردن
منع رسوایی احباب چرا باید کرد

طلب شاه مقصود ز هر سو تر طست
هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد

بدلم حسرت در خاک طپیدن مگذار
بسملم کرده از دست شما باید کرد

شب شود روز حیات و نرود حسرت وصل
ما چنان روزه بگیریم که ادا باید کرد

طرفه عیبست که در خون ...
دست و پای ... چون ... شنا باید کرد

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد
در میخانه ز من بر سر مینا باشد

چون کشی خنجر کین بخت کمین میخواهم
که ز زخم تو تن بر همه اعضا باشد

از جهان بزم که جز من دگری راه نیافت
بایدم رفت که بهر دگران جا باشد

کرده ام شرط که با زلف شم جانب شهر
مرم آن روز که در دامن صحرا باشد

اغنیا بهره ز انده وخته خود نبرند
که همین خشک لبی قسمت دریا باشد

همچو رگ در قدم راهروان سبز شود
خار سیراب گر از آبله پا باشد

هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر
سنگ شد گر همه از دست مسیحا باشد

ما که بنشیم که کس جا بنشا را گیرد
اینقدر بس که شکست از طرف ما باشد

زانش ... که تو ... چه عجب
گر کلیم ... همه عصا باشد

بهار آمد و جای بچشم مینا شد
پیاله چشم تو روشن که باده پیدا شد

عرق فشانی از تاب شکیب بهشت
چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد

هنوز ریخ تب و لرز آفتاب نگذاشت
چه فیض برد که هم خانه مسیحا شد

نه رفع تشنه لبی میکند نه سوز جگر
دلم که خوش نشست که چشم تر که دریا شد

ز دیده رفتی و تاریک شد سرا چشم
بدل در آمدی چشم داغ بینا شد

بغیر خار که در پای رهروان ماند نشست
دگر براه غمت هر چه بود یغما شد

کلیم ... شد از تیغ او هر آب
بکنج ... که در دو شد

کی آن صیاد بی پروا بنخجیر میگردد
که دائم از رشک صد صید از جان سیر میگردد

صبوری چون ز حد بگذشت کاری دمی آید
که دارو کهنه چون گردید بی تاثیر میگردد

خط سبزت عنان اختیار از دست دل برد
بهار رفت و دگر دیوانه بی زنجیر میگردد

همین پیدا ز زبان حال کو شیشه ساعت
که فرصت آن غنیمت دست بالا زیر میگردد

سراپای وجودم باده شد از جوش میخواری
ولی همچون حباب چشم و دل کی سیر میگردد

شراب ... ز چشم بزم او چو بنشینم
بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد

کلیم ... چشم ... بسیدم ... شد
چو ساقی ... افتاد ... میگردد

ریاض ملک را دیگر بهار دلکش آمد
بفرق دولت از نو سایه بال هما آمد

بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته
دعای مستجاب از آسمان جانب روا آمد

ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد
بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد

بهای سرمه با خاک سینه خواهد برابر
چنین گر گرد راهت کاروان توتیا آمد

ازین گل ... قسمت ... باید
که شد در راه چشم امیدم ... آمد

مبارک جمعیت خاطر که صد کو عشرت شد
ببین که آمدی و نوروز و عید از قفا آمد

کلیم از باغ باید که گشت در پیش گل
نهال خویش ابراهیم شد آمد

همه محروم و از دوست کسی دور نبود
کس ندیدیم که درین میکده مخمور نبود

فقر و درویشی آیینهٔ رخسار رهند
هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور نبود

دلم از کاوش مژگان تو از سینه گریخت
جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود

من درین میکده پیش قدحی ننشستم
که سر شیشه تر از کاسهٔ طنبور نبود

خط اگر سر کشد از خسرو حسن تو مرنج
که به فرمان سلیمان هم این مور نبود

شعلهٔ داغ برونم به درون نور نداد
شمع تربت سبب روشنی گور نبود

تا تبسم به لبم گشت نمک می‌پاشید
چشم داغم به ره مرهم کافور نبود

حال سوز دل ما زنده نیست کلیم
از یخ بستگی آتش ما نور نبود

ز خوان غیب که نعمت نصیب ما ساغر شد
ز خون خوردن چرا نالیم کاین روزی مقدر شد

دل از آزردنش یکجا نه خویشان به تنگ آمد
بیا با ما جنونی کو که صحبتها مکرر شد

درون حوص ابروی بسته گره دو گنجها باید
تو اگر گشت محتاجی که او نومید ازین در شد

نکهت در غنچه ره ماند ز بس کز گره بیم دارد
چو پرواز آید از مرغی که او را بال و پر شد

به تکلیف نشستن بیکسی آشفته حالی را
که بیرون رفتنی از بزم همچون دود مجمر شد

نیم نومید گر نگشت اگر از وصل او دستم
نخواهد رسیدن شمع اگر پروانه را پر شد

کلیم آن گفت زبس رنگینی شد [illegible]
دریی آن نکته زبان [illegible]

زیوری از داغ مرد عشق را بهتر نبود
کعبهٔ دل را به از وی حلقهٔ بر در نبود

فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع
تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود

با همه حیرانی سرگشتی از جذب شوق
رفته راهی که خضرش ز پی رهبر نبود

بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون کند
مهربانی همچو در طبع این مادر نبود

در دیار عشق باران جز بجای کس ندید
سکه در این ملک هرگز روشناس زر نبود

جلوه‌گاهی حسن خواهد آینه پیرایه چیست
رخ بپوشش از دیده‌ها باده بی ساغر نبود

یک به یک ایجاد در پیش طبع کلیم
هیچ کس آینه را از دیگری بهتر نبود

دل کی آن طاقت بود کز لعل جانان بگذرد
با یک جهان تشنگی از آب حیوان بگذرد

من به راه هجر از آن خود هرگز نمیدادم ولی
آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد

هر کس که بیند حال من داند که هجران میدهم
آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

با تو سرشکم در کنار از بسکه ریزد چشم تر
دامان من کی تشنگی آب از گریبان بگذرد

هر موی بر اعضای من کوکو زند چون فاخته
هر گاه در دلها دآن سرو خرامان بگذرد

خواهم شب وصل زنوی خورشید دمد از دو شبی
کاین تیره روزی پس شمع در شبهای هجران بگذرد

فاکر شاه جهان سرفرود نکنم
تا فرق بخت کلیم از اوج کیوان بگذرد

نمی‌گردد که درد از دل ما میرود
غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود

بر میان خارش اندیشه نتواند گذشت
راه ما باریک است باشش که از جا میرود

اینقدر باید ز بی پیوستگی تنگ ترنگ
تا دهد یک قطره خون از چشم مینا میرود

راه بر خار نهی با این دست شوق را
آبله کفش بست و این هم کی بپا میرود

بسکه از شوخی به پیش سرو قدش پای آب
حیرتی دارم که می‌آید برم یا میرود

دل امید ما دادای که دیگر خوش کند
خسته چون نومید از خوش مسیحا میرود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن
مهربان خواهی شدن این سرکشیها میرود

گر نه محتاج چشم غنیا بر دست ماست
هر کجا دیدیم آب از جوی دریا میرود

بلکه عشرت سرمه از نیستان مجلس کلیم — باده دوران ساغر بمینا میرود

دل بیهده افغان ز تو ناساز ندارد — چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد

ای عیب مگیر اسیر مژگان تو ماند — از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

در خلوت دل پرده نشین کیست بجز تو — در سینه صدف غیر گهر راز ندارد

هر راز که دل داشت نهان اشک اگر گفت — پیکان تو رازیست که غماز ندارد

چون دام در دسترس زده خوان بردن نیست — عیب است قفس را که در باز ندارد

تا نشکند آن زلف و گره روی نما به — امید ظفر از سپه ناز ندارد

من لب ز نوحه و فریاد خموشم — پروانه بی‌رنج هم آواز ندارد

کرم ز لطف سپه روز خطاب کند — سیاه روزی من کار آفتاب کند

در آب خاکم نرشته اند بی مهری — ز زخم آتش من گریه بر کباب کند

رود بسوی گر قطره آب سر در دم — برای آنکه ازو کسب پیچ و تاب کند

سراغ چشمه حیوان نمیکنم که مرا — قناعتیست که سیرم ز سراب کند

کسی نمی خورد از روی فریب ستوری — ببر چو دختر رز جا در حباب کند

فروکش شکوه چون غیبت عاشق را — چو نبض باید پیوسته اضطراب کند

چو شمع خانه زین مثنوی غایت رنگ — فدای تیغ تو خون در دل کباب کند

فلک خرابه ما را از آن کند تعمیر — که آشیانه صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار — که بر کنار رخش خواب خوش کند

تا تو رفتی جان گرانی با تن نکرد — عکس در آینه بی صورت کسی مسکن نکرد

پاک طینت با گرانان سازگاری میکند — آب آهن تاب جز با کس هرگز از آهن نکرد

تعلّت نازکس نمیخواهد چنان کن قبای آن — تا تهی شد دیگر کس دست در گردن نکرد

توده خاکستر دلها بگردون تا برفت — روزگار آینه خورشید را روشن نکرد

بسکه می‌آرا بسیم عشق تاثیر درشت — کینه ام یک لحظه جا در خاطر دشمن نکرد

سبزه گل اگر چنی آتش و خاکستر است — چشمم یک من امتیاز گلشن از گلخن نکرد

در گلستان هم دل خرم نباید داشتن — غنچه تا نشکفت کس بر نخل آتش گلشن نکرد

بکلاه ار کی شبها کلیم افتاده است — خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

بیا که دل تو غیر از جفا نمیخواهد — سینه از آتش بهره وفا نمیخواهد

چو من بغیرم در آیم برای جا دادن — تو برمخیز که پروانه جا نمیخواهد

بدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود — فتاده کور بچه در چه عصا نمیخواهد

عجب که جوهر من رنگ عجز بنماید — زبان تیغ امان از بلا نمیخواهد

فردی را بازار آنچنان گرم است — که گاه روی دل از گهربها نمیخواهد

کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم — بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد

قبول عام درین شهر نمی باشد — که استخوان مرا هم هما نمیخواهد

کلیم سوخته عرفان مسرو بهست — بسان شمع نگاه و دوا نمیخواهد

ببرست شوق آن عاشق که سرگرم فغان افتد — شود چون صبح روشن چون شمع از زبان افتد

چمن از بسکه نازکست بی شمع جمال او — فروزم گر چراغ لاله مرغ از آشیان افتد

بگلشن هم نقاب از چهره هرگز بر نمیدارد — مبادا شمع را زین شعله آتش بجان افتد

قبول عشق کردی طبع از خوبی مکن — که گل چون بشکفد انجا چشم باغبان افتد

اگر برهم خورد عالم همان جای خود باشیم — نخواهد بر زمین کس سایه در آب روان افتد

بسوز سینه بر تاو کم کاهلی مکن
تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد

کلیم ز چشم یار افگند این نگه سایه را
اگر کوکب انجم زبان آسمان افتد

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد
ور کشتگان کفن بزمین نمیرسد

چون خنده گل است ز بس ضعف ناله ام
کز لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد

گر با شکسته بستی این راه سر مکن
رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد

از بسکه برق تشنه لب آب و خاک شد
کشت امید ما بدمیدن نمیرسد

جایی که نرگس تو بود نوبهار را
در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد

ما را که تلخ کام بخت آفریده اند
غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد

گوش گران بگرد حریم و نزد ما
پیغام آشنا برسیدن نمیرسد

اینها که زمانه و ابنای آن کلیم
هیچ آرزوئی برسیدن نمیرسد

شعله آتش حسن تو چو بالا گیرد
فلک انگشت به دندان ثریا گیرد

کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت
رنگ از چهره من پرده سیما گیرد

خلوت وصل تمنا محرم محرم دل است
چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد

خود اگر گوشه نشینم جهان گشت است
طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد

بوی می مرهم ناسور بود کاش کسی
پنبه داغ مرا از سر مینا گیرد

اشک ناهشته بخونابه جگر رود است
این نه طفلیست که از شیر کسش وا گیرد

بطپیدن بره و پای نتواند بشکست
دل مرغان قفسی زود ز صحرا گیرد

بسکه پیوست بمعراج تو کوی رفته
بخت من آینه گر بسته بپا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر از خنده کسی همچو مسیحا گیرد

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد
اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

این باغبان ز بستن ره پس نمیرود
غارتگر خزان چو باین گلستان رسد

حرف شب وصال که عمرش دراز باد
کوته تر است از آنکه ز دل بر زبان رسد

آخر همه کدورت گلچین و باغبان
گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد

مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن
کو هر ندیده ایم که دیگر بکان رسد

من چند این خرابه ام آخر هما نیم
از خوان رزق تا بکی ام استخوان رسد

رفتیم فرو بخاک ز سرکوب دوستان
نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد

بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپریم
روزی که وقت رفتن ازین آستان رسد

پیغام عشق دیر بیار برسد کلیم
می ره بهار اگر کشتم در خزان رسد

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد
لوث آلودگی از دامن دنیا ببرد

طالع اوج تو گر گشت به بغض نشوم
کو هما سایه دولت ز سر ما ببرد

تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید
ناوک مژده این فتح باعضا ببرد

خانه صبر و خرد رفتنی از بس است که باز
مژه ات نقب بگنجینه دلها ببرد

قدر کالای مرا سیل نکو میداند
که اگر یک دو کرم به همه یکجا ببرد

چشم مست تو حریفیست که گر باده است
عکس را از دل آئینه بیغما ببرد

کم مبین خواری ما را که باین بیقدری
سیل از خار و خسم تحفه بدریا ببرد

روغن از مغز قلم بسکه شد اندیشه من
گرد داغ خودم خشکی سودا ببرد

خاک با ز طاقت صبر تو کلیم
درد هر چند کسی پیش مسیحا ببرد

نه درین گلشن گلی از شعله ایمن بود دهر
نه نسیمی غنچه دلهای ما را وا دهد

هم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب
چرخ دیگرگون نخواهد شد به تنگی آب خ
واستم ازوی اگر آشنائی دارو شد
در پناه عارضت خط ملک خوبی گرفت
تا درخت سبز نبیند چون بگلشن آمدی
گر درش جنت چه بماند بهر کس در روش
پاره سوهم بدست انقلاب روزگار
در علاج درد دلهای طبیب بی‌کسی کلیم

کجاست بخت که تنگش کشی به بر گیرد
چنین که صحبت من با زمانه در گرفت
بغیر اشک کسی حال دل نمیداند
همای تربیت عشق جانور کند کس
نه آن دهان که شکایت ز دور ستم
من آن نیم که کنند بار جناب از من
بنای خانه آسودگی کلیم نهاد

مرغ دلم که روشن از دو چشم دام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره عجب
بلند نام و ننگ که رسوائی آورد
در هند تیره بختی و ارونه است کار

گردون آسیب هوایم خنده گاهی دهد
پستی این سقف سر را تکیه بر زانو دهد
کس که بیابان را نمی‌باید بدست او دهد
دشمن خود را چو کس انقدر پهلو دهد
انقدر بنشین که گل زخمی ز زلف او دهد
سرمه نتواند نگو زد هر نصیحت که دهد
رو نگو اهم بهر ساخت هر صورت که آهو دهد
بوسه فرما مغز او از دست او دهد

نمکین حال لبش نقش بوسه بر گیرد
عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
اگر چه بیضه فولاد زیر پر گیرد
که سعی بخیه لبش را بلکه تر گیرد
همیشه صحبت آتش به شمع در گیرد
کزین چراغ جهیشت زر بگیرد

کشتی این گنبد که بی اندام بود
آشنائی که ترا از مقام نبود
پیوسته رو سیاه نگین بهر نام بود
زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود

هرگز گذشت قاتل زخم تو مدعی
تا دل نظر بجان تو افکند شد اسیر
زاب سبیل تیغ تو قسمت نیافتیم
امید بوسه چنگ و دست ... کلیم

ای خوش آن دم که دلت از سر کین برخیزد
تا بکنج دل من جای نمیسند اول
هر که صیاد تو آنوقت که به دامش آی
کار مژگان به سیه‌بستی شبیه کج روشی
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد
آخر ای شوخ جهان چه رسواری تا چند
تا تو رفتی به کنارم نظر ما خوارم
این کار ما ز ایم از زمره ... کلیم

کی تمنای تو از خاطر ما شاد رود
نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل
کر نشستن برود دشتی الف انشانه
نتوان از سر او برد هوای شیرین
در ره عشق جهان سوز چه شاه و چه گدا
نیک شده هر چه به ریا رسد از چشم ترم
اگر آینه بیابد ز قبولت نظری

پیوسته آب تیغ تو بر روی حرام بود
سکین ضر نداشت که این زخم اندام بود
گر تشنگان برآن لب چو از دهام بود
زان لب که منفعل بی اسلام بود

نشیمنی ز ابروی تو چین برخیزد
نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد
که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد
هر که بر خواست ز میخانه چنین برخیزد
سر نوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
تا بکی آتشی از خانه زین خیزد
بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد
آمد از درد گر کسی چنین برخیزد

داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
تشنه را آب محال است که از یاد رود
فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود
لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
حکم سیلاب به ویرانه آباد رود
تا ز رشک دهن نیشه به استاد رود
زلف چو بار همه از چهره فولاد رود

اشک سودی نکند عاشق دل باخته را
کاین چو شمع همه سر شد و اعضای کلیم

از عدم دیر آمدیم این قسمت ما سر رسید
بخت ما کز نارسا افتاده زلف او رسا است

در پناه باده از آسیب دوران ایمنیست
واعظ از افسون نخواهد داد ازی را

عشق اگر مهلت دهد هم تا کجا خواهد کشید
مردمی نیست بخو چشم بیمار ترا

جنت است چه اندکال الهام که جنت
خوش طالعم چو نیست بهوده سعی
بر نخل آرزو هر گز نمی جستی کلیم

گردون نشینده ایم سنگ کین نهد
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم

چاک دلم ز بخیه نه رحم کند قبول
همچون حباب وضع تو ... کی که نیست

در محفلی که تازه درایی گرفته باش
نارفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام

امروز آرزوی جهان در کنار اوست
شاید که جان ... فدای ... شود کلیم

چه کند دانه چو دام از کف صیاد رود
تا سر اسیر شوق تو بر باد رود

کم نصیب است آنکه در آخر بیغما سر رسید
طره اش آخر به بستن کوته ما سر رسید

صد شکست از شیشه بشکستن نگار آخر رسید
یا نخواهم خورد تا دستم بمینا سر رسید

شمع اگر بسیار اما با ... بنفود آخر رسید
خود با بن حال و بجان خستگان آخر رسید

گنج کاو بهای ... بینها سر رسید
حسن هر کجا هم ... گرد ... بدر یا سر رسید
در فصل ... شوق ... کلیم

طالع شمع گشته من آستین زند
ما را که بر ... چون بر زمین زند

بر هر دو پشت دست ... زخم نگین زند
گردم ز بند بخت دم دل بسین زند

اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
مهتاب شوق برد ز صلح انجمن زند

... آنکه دست ... ز بن زند
گر ... دل ما بر زمین زند

خستگان را

خستگان را تا دلش آرام جانی میشود
بسکه از سوز درون نم در نهادم نماند

شمع اگر هم خاک شد کو ... لاغرش
بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه

یک اشکم گر رود دریا بجای ... دوست
چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری

در خس و خار بود دم آتش هجران بزن
آرزوی زخم تیغ بسکه با خود برده ام
نه همین تیغ ... آستم ... کلیم

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد
سوی مو قربان آن ابرو شدم اما هنوز

حیف از اشکم که چون ریگ روان ...
با همه دریا کشی ... نستم که هست

از بی بیداری شبهای وصل آید بکار
کلبه ویران نخواهد آبادی رسید
... کلیم

از لذت جور تو خبردار نباشد
چشمان تو ام تشنه بخونند مبادا

هر روی چشم از ... نیستم که ندیدم

سینه را بیکران او راز نهانی میشود
در گلو هر قطره اشکم استخوانی میشود

جلوه اش کی آفت هوش جهانی میشود
دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود

در سر کویش ز قاصد کاردانی میشود
از رخش بردار نقش آستانی میشود

گو برای مرغ تربت آشیانی میشود
بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود
بر سرم هر ذره خاک آسمانی میشود

چون توان از تشنگی قطع نظر از آب کرد
طاعتی مقبول نتوانم درین محراب کرد

شمع از یک قطره نخل شعله را سیراب کرد
گریه از بس بیتو آتم در شراب ناب کرد

تر سکه را از یاری بختم که چندین آب کرد
گر بی تعمیر او سیلاب کار از آب کرد
بر سر ویرانه نتوان ... سیلاب کرد

زخمی که لبش را لب سوفار نباشد
این شربت کم بخشش دو بیمار نباشد

عکسی که برین آینه زنگار نباشد

و اپس ترم از سایه در آن کوی که هرگز
جز مهر توام نیست متاعی ز غریبت
مجنون نتوان بود ز تر و لیده گیسو
یک ناله ما گیر نگیرد به برگ دل
زنهار کلیم از مدد بخت مپرس
تا تیغ او بداد اسیران نرسد
جایی که پای خاطر من در میان بود
از خود چو گذری بمرادی نرسی
ما طفل بوده ایم و شب جمعه مرده ایم
یک حرف خوش نیست سراسر صد پی شوق
کوتاهی زمانه بجایی رسیده است
چون شیشه شکسته زما دست شسته اند
پهلو تهی کنند ز دست برهنه تیغ
شعر کلیم اگرچه بشعری نسب دهد
زان ضعف که تن را ز ذوق جفا شد
تا دیده ز توقع از روزگار بستم
یکبار ز عشق کس را زیر و زبر نسازد
بر خاطر شکسته یا رب تو مبادا
عریانی مجنون را نتوان بلباس پوشید

از ناکسیم جا بس دلی و از نباشد
جایی نبود دشتم که غم بیداز نباشد
سستی به پریشانی دستار نباشد
ابروی تو گر ناخن این تار نباشد
این چرخ جهان کس بکس یار نباشد
یک سر بکوی عشق بسامان نرسد
آشفتگی بزلف پریشان نرسد
سر تا بریده نیست بسامان نرسد
هرگز بصبح شنبه بستان نرسد
این طرفه تر که هیچ بپایان نرسد
گر می داغ باده برستان نرسد
اصلاح ما بخاطر دوران نرسد
زانرو نگاه یار بمژگان نرسد
بنود بلند تا بسخندان نرسد
در دست استخوانم دام رهی شد
در چشم از غبار کی خست توتیا شد
دستم به بر امانت پایم اگر رها شد
آسوده از کشاکش دردی که بیدوا شد
پنهان نمیتوان کرد رازی که بر ملا شد

در باغ آفرینش آسایشی نمانده است
از کوی میفروشان دریوزه گه گردیم
دارم کلیم سینه تنوری ز درد جوش
ساقی از تاب می آن لحظه که در میگیرد
می نپذیرد بدانرا بطفیل نیکان
صاف دل را کسی حق از و خوش نکند
هر دمی اثری هست که از صحبت خلق
چشم بند ز جهان تا نکشد دل تنگ
بستم آن نخل برومند که دهقان قضا
اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
فلک سحاب دولت از بهر کسانی دارد
ز محرومیست دل که زاری دارد در بیع
ز رشک طالع تر دامنان دایم درین گلشن
خموشی پیشه کن که نطق آفتهاست لیک
بعاشق تا ز معشوقان یکی نسبت نمانده
اگر رحمت هوس داری بکوی آن بید
بیا تا بهر آن شکر اهل دل بینی
هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر
مرا چون داغ خالی کند دیگر نگو

ناسازگاری گل بدتر ز خار باشد
هر کاسه گدایی جام جهان نما شد
تا چشم تیغ خنش بر سر آشنا شد
عرق از عارض او رنگ شکر میگیرد
رشته را پیش نهد آنکه گهر میریزد
زشت بی بهره ز آینه بر میگیرد
هر نفس آینه ام رنگ دگر میگیرد
مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد
بی‌ثمر دیده ثمرم را و تبر میگیرد
بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد
هما کر سایه دارد در پی استخوان دارد
بقدر دوری منزل جرس ایم فغان دارد
که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
جرس دایم زبان رهبران کاروان دارد
که تیر رفته آهو باز گشتی از کمان دارد
که دایم باغبان آسوده کی فصل خزان دارد
نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد
نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
کلیم تا بکو آید خزان دارد

دل غنچگی ز زلف تو تا مهربان ندید — زو چشم بست و زلف تو را در میان ندید

هر چند خرمی جهان را سبب منم — مانند ابر هیچ کسم شادمان ندید

دامان من که قافله‌گاه سرشک بود — چیزی بغیر آتش ازین کاروان ندید

آنکس که مایه‌دار بود خودنمای نیست — هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید

با آنکه بی‌نقاب تر از آفتاب بود — چون صبح از تبسم او کس دهان ندید

کامی بغیر دانه بی‌آب اخگران — صید اسیر در قفس آسمان ندید

سیلاب هم ز شکستگی خویشتن مدام — شمعم که کس بهار برای خزان ندید

خانه بر سر همه ابنای روزگار — کس میوه رسیده این بوستان ندید

تا کی کلیم گریه کنی کو دهد نشان — کس موج راحتی ز دم آب روان ندید

نظاره است غم شبهای تار من دارد — نه چشم بسته فکر خمار من دارد

ز گریه چشم چو شد سفید دانستم — که صبحی از پی شبهای تار من دارد

ز ضبط خنده چو گل عاجز است غمخواری — خبر ز گریه بی‌اختیار من دارد

دو چشم کم نگهت کاشکی بمن شده است — سری که زلف تو با روزگار من دارد

ز داغ کهنه گل تازه‌ام فسرده‌تر است — برودی کار چه آبی بهار من دارد

ببرگ صبح کنم باز مانده تا نفس است — جهان آینه دل غبار من دارد

عجب مدار که آتش بگور من اندازد — همان شرار که سنگ مزار من دارد

درین بهار گل چاک گریبان باید — که نکهت گل است که جیب و کنار من دارد

گل شکایت ز شکفته کلیم — دل پرآینه داغدار من دارد

بهره کم گرفت اگر کامی دل بیتاب دید — بختا مدام گل مقصود در دامن خود دید

خاطر روشن و دلهای گره گفته‌هایی — تیره شد چندانکه نتوانیم رو در آب دید

کلبه ویران ما از رخنه سنگ ستم — پای تا سر چشم گردید وز ره سیلاب دید

من و دین و ریا نه دون مستی گر شنیدم — گشتیم در رقص آمد هر کجا گرداب دید

هر که در راه عبادت دمی وش مقتدر است — قبله مقصود دارد دار المحراب دید

رهرو راه فنا در طی بحر زندگی — آب چون بگذشت از سر زمان پایاب دید

زاهد از بس در شراع تقوی خود آب کرد — در بیابان افتاد عشق و دامن برتاب دید

گر سفالی سینه‌ام پیکان دل نتوان جست — رنگ اخگر دارد آن آهن که آتش تاب دید

آب را مجو بی تیغ بیداد است سند — بسکه سیراب است شمشیر تو زخمم آب دید

لاله بی شمع است ره گم کرده کلیم — پیچ و تاب زلف او بسیار کمان دود و تاب دید

گرچه اول بخشش بیجا از آن خو میشود — دارد این خوبی که صبح از جانب او میشود

رونق خوبیت باید کسل از رنگ کمان — گل جدا از شمع چون افتاد بد بو میشود

بر سر خاکش بجای شمع تبری می‌نهند — هر که قربان کمان و ابروان او میشود

کشف احوال نهان را گریه‌ام آب و تاب — روز اول طفل اشک ما سخن گو میشود

برادر دولتی چون مدار عالت آن جدا — کارها با هرکسی افتاد یک رو میشود

تیره دل را غرازان رو در آینه پیش — طفل چون در پیش آینه خوش رو میشود

طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود — روز محشر چون عصیان هم ترازو میشود

بسکه سیرم ز خشم زاهد کلیم — غنچه لب شکفتن پیش ما میشود

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد — پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد

بر مشرب هر کاسه ما از خدمت — اگر کرم ز کرم خویش ... ندود

می نشاط نه جام جهان نما دارد / که کیمیای طرب کاسهٔ گدا دارد
براه شوق چو پرگار پایم از خار است / اگر بگردم برگرد خویش جا دارد
بکیش اهل تجرد نماز نیست درست / بمسجدی که سرانجام بوریا دارد
مباش ریش که در خاک ای خون بود جانت / بگوش هوش نی تر این نوا دارد
مآل کار دگر روی کارها دگر است / گیاه نیل همان که نه صفا دارد
در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست / شکست کار همین از برای ما دارد
سبیل تست اگر خون عاشقان است / در آتش است خود آتش کی بها دارد
بلای عشق جفای نصیحتش زده است / که خار پا خلش سوزن از قفا دارد
سرشک خانه میتابم رسانده تا لب / بچاکهای چو چشم امیدها دارد
خوش است با همه آمیزشش از یکی پرهیز / حباب نه ز دریا از آن جدا دارد
علاج ناز طبیبان نمیتوان کردن / وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد
زخار راه ملامت کلیم رنجه مباش / که او ز آبله‌ها گر بزیر پا دارد

بیا که بیتو سیاهی چشم و دل تنگ شد / ز گریه دیده ما همچو چشم روزن شد
جدا ز لعل لبت جام ما تهی دارد / زدم چو بر لبش انگشت کشته شیون شد
برای سوختن آماده‌ام چنانکه کسی / اگر بر آتش من آب ریخت روشن شد
قفس ز هم چه مرغ اسیر تار بگسست / چه شد که بام و در او تمام روزن شد
زچاک پیرهن آن سینه را ببین که گشت / سری ز خواب بر آور که صبح روشن شد
ز بسکه بر سر هم ریختیم و سبز نشد / بزیر خاکم تخم امید خرمن شد
ضیافتیست اگر در ره بهشت بهی / کلیم پای تو هرگاه وقف دامن شد

بعهد جور تو دل ترک آه و افغان کرد / بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد
درون سینه بدوقی نشست ناوک او / که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد
بهوش باش دلا آه شعله ناک مکش / کنونکه ناوک او سینه را نیستان کرد
بچشم روشنی داغهای کهنه روم / تبسمش نمک تازه در نمکدان کرد
همان بقیمت جان بنخرند از لب او / چه شد که گریهٔ من نرخ گوهر ارزان کرد
برون در آید اشکم چو طفل نو رفتار / اگر چه در طلبش طی صد بیابان کرد
بدان شتاب که برخیزد از سخن روی سخن / کسی که نام مرا برد یاد نسیان کرد
نه هر شکست لب بسته را گشاد از هم / کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

کشش اوست که ما را بسر کار برد / بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکده مستی بترنم بشگفت / باده آیینست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در خلوت دل / فرصت حرف نه و قوت گفتار برد
استخوانم نشود پیش خدنگت تو سفید / گر نه زخمم گره خنده ز سوفار برد
یک چمن آب خورد از عرق خجلت گل / نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر کین / ترک بغلش چه شود تیغ ببازار برد
شور بختیم و شهید لب نمکین کسی / استخوانهای مرا سوی نمکزار برد
تا ببیند دل کلیم اینهمه چون می آید / گر ز دل سینه‌اش انگشت گمان کار برد

ز تازه شاخ گلی خانه‌ام گلستان بود / گل بهار امیدم بجیب دامان بود
بجانم آتش حسرت ز دور رخی نشست / بجا نه چشم و خاشاک برق لرزان بود
زچاک پیرهنش سیر گلستان کردم / هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود

بکف پیاله بسر باده حرف بوسه بلب
دراز دستی ما عاقبت چه گلها چید
هزار قافلهٔ آرزوی لب تشنه
هلاک آن شب قدرم که چشم بخت آنجا
کلیم تشنه لب از گریه تر نگردید
مریض را چو عیادت کند دوا گیرد
چو شب ز نوبت جامم بسینه افتاده است
گرفتم اینکه بسر همتم ز چرخ گذشت
بدیده کاسهٔ گدا یه دل اگر ندهد
بپرس حال دل آن آدم که در حدیث آمد
بهر نواله کرم استخوان همای بخت
کلیم شکوه ز توفیق چند شرمت باد
کرم آلوده دوران نمی‌ارزد
بجوی ما چنان تشنه است غیرت
گذارد ناودان در راه زن عشق
هزار آسیب دیگر در کمین است
سفید ار گریه چشم گشت باکی
ز شوق گوهر چشم تو سرمه
جنون یکباره عریانم نسازد

بروز کار شبی کار ما بسامان بود
ز گلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود
تمام کرده بدور چه ز نخدان بود
مجال خواب نمی‌یافت بسکه حیران بود
ز بخت‌مندی ما بر لب آب حیوان بود
کسی که پرسش یک شهر آشنا چه کند
بدست شوق همین جیب یک قبا چه کند
کسی که بو نبری بخت نارسا چه کند
دو شب نشسته خون جگر با خار چه کند
کرم چون گهر افتان شود گدا چه کند
تو خود بگو که درین قحط بس ما چه کند
تو چون پری و نمی‌آی بی‌بها چه کند
کی آن زلف پریشان
که تعب در آب پیکان نمی‌ارزد
اگر سر بر دست ماهان نمی‌ارزد
که کشتی با طوفان نمی‌ارزد
دل این کاغذ بباران نمی‌ارزد
بهشتی چون صفاهان نمی‌ارزد
بپا خار مغیلان نمی‌ارزد

کلیم آب نیست عیش وطن را
گر نخو رستم زانده هجران آید
بسکه در راه طلب سستی از دل یمن
از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم
پنجه اش باز فراهم نشود چون شانه
بقد نگاه من آید نزیارت اول
در کنارش بسفر رفته جگر گوشهٔ اشک
کشتی باده عجب گرد بلا ست بود
زینت میکده از دود درش پیدا شد
سپر عجز شود سد ره حادثه‌اش
گر فلک آب دهد صرفه کند در آتش
پای ببوسیده کلیم از ره گلکشت
حدیث نامه را تعویذ جان شد
دگر از خود چه گلها می‌توان چید
بزمی باد رستن می‌توان ساخت
بدین راهی که دل در پیش دارد
بکیستی هر که نام او سفر کرد
بکار پای من تا دیده وا کرد
بکن کسب کمال از می‌فروشان

برای گل کاشان نمیکد
خامه‌ام بیشتر از نامه بپایان آید
جرس از همرهی ناقه بافغان آید
خار تازا نو گل گر بگریبان آید
گر بدست کسی آن زلف پریشان آید
گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید
جای گلبانگ که پرسید ز دامان آید
ساقی از تاب می آن دم که بطوفان آید
گل بماند چو کسی کم بگلستان آید
بر سر مور اگر خیل سلیمان آید
باده آخر شود آن روز که باران آید
بر چو ریگ صبح باد بیابان آید
قلم را نام تو در روز زبان شد
براحت خار مغز استخوان شد
زبان همخانهٔ دندان ازان شد
غبار در راه بی کاروان شد
غریب حال من امن و امان شد
ز چشم نقش پایم خون روان شد
ز ریگ سیمه نه آدم میتوان شد

چنان در خیره روزیها تمامم
که یکیک استخوانم سرمه‌دان شد

درین گلشن کلیم از بس چشمی
نگه ... نگار آشیان شد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند
که از دل آن مژهٔ شوخ سر بدر نکند

شکسته‌های ترا زین شده است کمین من
که هرگز از دل پر غم تو سفر نکند

اگر زبان قلم را هزار جان بسرم
بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند

هوای کوی تو دارند جان و دل اما
کزیش پیرو دار گره به راه سر نکند

بپا نمیرودم خاری از ره عشقت
که همچو رشته گهر زین گذر نکند

نمیرسد بمیان طرهٔ دلاویزت
که تا ره هیچ و خمی کسب از آن کمر نکند

لب کلیم سخن سنج ... گاه خمار
ز هم جدا نشود تا زباده تر نکند

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند
از آن بهست که ممنون دستگیر شوند

زمانه میشود از زنده بهر آن دارد
که در جدایی هم دوستان دلیر شوند

بکنج خاطر من پا کشند در دامن
گر از جهان غم و اندوه گوشه‌گیر شوند

ز بس بدور غمت خوشدلی بر افتاده است
بآن رسیده که طفلان ز شکر سیر شوند

لباس شیده تمام نمیشود در طبع
بچرب نرمی اگر زاهدان حریر شوند

ملایمش نام و نشان نیست بیدلان ترا
مگر گهی که به پیش نشان تیر شوند

نمک چشی کلیم امیدوار بده
ز خوان وصل تو امید بس ... سیر شوند

چون بوسه کار دل از ناله و فریاد بود
میشود خنده زخمش ز دل شاد

تا بدیدار تو شد دیدهٔ بستان روشن
سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود

دم عیسی زد لم عقدهٔ خاطر نگشود
چون حباب این گرهی هست که بر باد بود

دانهٔ کشت مکافات بود از دل سنگ
دام هر صید کهی در ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه ز لطف
هیچ نقص آید اگر شانه ز شمشاد بود

مرگ فرزند بد آنکه سخن زادهٔ اوست
کاشکی عمر بد از صد یک اولاد بود

کی نکو ... خونریزی آن غمزه کلیم
رحم عیب است گر در دل جلاد بود

بسکه حرف قامتت در دل دیوانه شد
سینه از نقش الف مانند لوح شانه شد

تا خراب از گرد دیدم بمن نمود روی
خانه از خورشید گرمی همچو ویرانه شد

عیش در خاطر غریب است ارچه نامد آشنا
غم اگر گرد در دل آمد صاحب خانه شد

بسکه بهر صید دلها تخم شید افشانده‌ام
در کف ارباب تقوی سبحه‌ها بیدانه شد

بود از دلهای ما آوازهٔ زلفت بلند
از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه شد

سرکشان گر تشنه آخر ملایم میشوند
شمع آخر آب گشت و درهم پروانه شد

کلبه ... چشم سواد اعظم است
فارغ از کاشانه ... کلیم ... کاشانه شد

دارد اگر صفایی دل از شراب دارد
روشن ز هست شیشه گاهی که آب دارد

طینت که پاک باشد از یکسی به نقصان
دریا به پر نشد که بر لب جام حباب دارد

از دل خطا نگردد مژگان کج نهاده است
با آنکه رهست ز دست تیری که تاب دارد

این بحر بی‌کرانه همچون حباب ما را
گاهی بپای دارد گاهی بخواب دارد

در راه بی زهری در دست و دل عنان نیست
این شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد

زحمت که شد مکرر دلکوب‌تر ز بخت است
داغ آهت ماهی از بس شیخ طرب دارد

ما را بود بدامن از می اگر نشانی
زاهد بدل ز حسرت داغ شراب دارد

در روزگار دیدم از راستی نشان نیست
صبحی که صادق آید در غم شراب دارد

فالش میان ابرو الحق بجا فتاده

هست کلیم بوسی ز دست بیکسی

آنقدر در دل نشست از دوستان دشمن غبار

گرد غم را با دل پر رخنه ما الفت است

بسکه دل بگرفته از چشم نیاید در دیده اش

آستان صدر را هرگز ز هم نشناختیم

سینه ام از صحبت دل معدن الماس شد

چشم بر راهست دل از شادمانان قاصدی

دل کجو دارد صفا محتاج فیض مرشد است

گرد غم از چهره من پاک نتوانست کرد

درد داغ در رای او هرگز مرا خود جا نبود

خاک این ره را ز دامن کی بیفشاند کلیم

چه شد گاه از زبان خامه نام این بتان بر

ز بوی وصل و گلشن کشتگان با من کن گاهی

چرا بیهوده میکوبی در هر باغ و بستان را

تماشای جهان گر ذوق داری دیده ام هم

هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه

سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم

جنون خاطر ما هر جا با سنگ طفلان هم ...

بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

از آن غبار که عنبر گلاب دارد

گر برون چون اخگرم گردید پیراهن غبار

باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار

آید از گرد سوادش در دیده روزن غبار

بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار

آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار

آید و در کوی یار افشاند از دامن غبار

آب آهن چون تواند شست از آهن غبار

گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار

صبر تا دادم که چون آنجا نشست از من غبار

کی کند خاطر بیفشاند ز دامن غبار

برار از پستی گمنامی بر صد عنوان بر

ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر

تو گفتاری بیا داری ز آتش گل بدامان بر

اگر خواهی نگهت بو در لب ... و در گریبان بر

تو هم ای شمع شب خضر ار شبی با بیابان بر

صبا هست پیغامم آن زلف پریشان بر

مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر

کلیم از در غریبی آمد و بودی فیض خود را

تا یافت عزت از تو مکان گوالیار

گرد سپاه شاه جهان گرد نیز سپید

چون سفره کلیم کریم کشیده است قلعه اش

از کنگرش که کرده زبان در دهان چرخ

این قلعه هست کز شرف پای بوس شاه

صد رنگ چون بهار شد از خیمه سپاه

از فیض پیر شاه که خورشید پرورست

از بندگی ثانی صاحبقران کلیم

نهال عشق که برگش غمست و بار افسوس

بنا مدی که سیاهی ز داغها افتاد

به آه و ناله میسر نمیشود وصلت

با شکست ریزی دامم نشد چه چاره کنم

بدین دو دیده رخت چه میتوان دیدن

بیهوده نیست به هر دیده خست کلیم

چون اشک بر بساط سفر راه کرده کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد

اشک آمد و بجا هم از دیده برون شد

از روشنی شمع وصال تو که نشنید

گشودن چشم بدان زانی بروی گوالیار

سوگند خورده عرش بکان گوالیار

بی سرمه بود چشم بتان گوالیار

گردون نشسته بر سر خوان گوالیار

گردون گرفته باز زبان گوالیار

بر چرخ سر کشیده مکان گوالیار

در کوچه شکرست خزان گوالیار

گوهر چو لاله رسته ز کان گوالیار

گردید سرفراز بسان گوالیار

اگر ز گریه نشسته بر سر صد هزار افسوس

سفید شد بره چشم انتظار افسوس

نسیم رنگ ندارد ز نو بهار افسوس

همیشه سیر ندارد دانه ام شکار افسوس

هزار چشم ندارم به صد هزار افسوس

نمی نشیند نقش این قمار افسوس

سرمایه هر شور و شری راه کند کس

بی جلوه خوش چشم تر راه کند کس

همی نه پرده در راه کند کس

خود گو که فروغ شرری راه کند کس

آیینه غبار از نفس نپذیرد
زین گونه دم بی اثری را چه کند کس

هر دم دل دیوانه ما در خم زلفت
سودازده در بزم پری را چه کند کس

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل
در بزم طرب نوحه گری را چه کند کس

یاری ز خط و خال چه جویی پی قتلم
در کشتن موری خطری را چه کند کس

نقد دو جهان موسم گل قیمت یک مشت
چون غنچه همین مشت زری را چه کند کس

یا رب دل صد پاره کلیم از تو بگیرد
ویرانه بی بام و دری را چه کند کس

دوش در بزم تو دیدم ز دل مجمر خویش
آنچه پروانه ندیده است ز بال و پر خویش

خانه زاد جگر سوخته ماست همان
ناله هر چند به افلاک رساند سر خویش

منعم از ناله چرا کاش چه شد راز نهان
چیست فرزانه که من قفل زنم بر در خویش

تیغ از آه دل فاخته گون گرمی من
باورت گر نبود پرس هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او
نگذارد که نشینیم به خاکستر خویش

مرهم داغ جنون خاک سر کوی کس است
ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر خویش

یار دلی که به تو بسته است کلیم
ابر که بار کند دیده چو چشم تر خویش

گر دل جا تواند داشت پیش چشم شهلایش
کشد زاهد برون عکس از مژگان گیرایش

ره عشق ار به سر آید ندارد راه بیرون شد
به ساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش

تبسم غمزه خونریز را هم دست مژگان کن
چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش

همه رنگینی اشکم همه رعنایی آهم
ز عکس آن گل پرودان ز یادکن پایش

کند قمری خیال سرو در خاک آستان خود
به هر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی این خوش طالعی هرگز نمی‌باشد
به کام داغ خواهش چند نقش سراپایش

کلیم اندر ره عشقش به غارت داده هستی را
نمانده هیچ از عشقش جز جان چند در نه

نهد مرهم ز زخم شانه چند زلف غمخوارش
برد زنگ از دل آیینه آب و رنگ رخسارش

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمه‌های الکن آرد
نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرف دستارش

بسی بی ظلم دیاری بخت خود نمی‌بینم
چو بیماری که در خواب گران بیند پرستارش

نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی
ز حرص دلبری با هم نیاسایند هر تارش

ز خنجر کمتر است آنکه رحم فروشد آن قاتل
ببین چشمش که با مستی چه هشیار است در کارش

مهیای خرابی آنچنان ویرانه دارم
که سایه پیکر زد همچو برق از زیر دیوارش

بهارست و به حسرت می‌کنم دل را گلستانی
که نتوان رشته جان را بدر از سوزن خارش

کلیم از ضعف شد تن نیستی چند از
به کنجی تکیه گر کرد ای بیمار

به روی مرهم نهم بر دل ریش
که زخم بر سر زخم است ریش بر سر ریش

اگر به یاد چو بیگانگان بلاک شویم
ز گرد باده ببندیم نخل ماتم خویش

پرست خاطر آن بیوفا ز کینه ما
بجایی که نگردد ز خوف دشمن بیش

نگو نفس از چشم بهانه جوست چنان
که خون ز دیده جهد بر دم گزیش

کلیم بد خط زهر دلبران زیر را
زدیم سطر از استخوان پهلوی خویش

نگاه چند نشینی سری به بستان کش
چو چشم خویش پیاله در گلستان کش

ز کنج کاوی اینها عنب ره گیرد
ز لطف گاهی دستی به تیغ مژگان کش

مرا که گوشه مکتوب عنبر بادکن
جدا بنام من ای دوست خط ریحان کش

زمانه ایست که مستی میان عیب است
لبان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری گر گشته لب تست
چنانکه آب گل میشود که ورت تنگ
زبیقراری شمعم نمیتوان کردن
بطاق گنبد فانوس این رقم دیدم
بسان شیشه خالی دماغ من تنگ است
اگر چه هست دوای تو داغ بر سر داغ
نشسته بر سر بالین من بدلسوزی
چنان فگار شد از نیش غمزه ات بر هم
ستاره سوخته همچو من ندارد عشق
تو چون بجلوه درآیی برای دفع گزند
درون سینه غم او بمجلس آرایست
کلیم سوخته را وقت شمع گرد او
غم نفیست که گردم گرفتاری دل
راه زن را نبود باک از فریاد جرس
دیده چون بیکسی ما دل آهن شد نرم
خنده بر بخت زنم با بوفاداری دوست
طاقت صبر و سکون از سر کار دل رفت
کیفیت فرصت مقصد حرف گره در خاطر
آنکه گم شد است چنین نرگس بیمار ترا

بیا بگلشن و در زخم غنچه پیکان کش
اگر تو صاف دلی بار بوستان کش
کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش
که هر چه باد رود زود در گریبان کش
کلیم خجلت ...
زنم زناخن هر لحظه حلقه بر در داغ
رفیق ره شب غم چون فتیله بر سر داغ
کند نه بخشر بخیزد ز روی بستر داغ
که هست گر یک خسیاهم افسر داغ
بسینه آید بسوزد دلم بر اخگر داغ
صراحی دل پر خون گواه ساغر داغ
زروی بستر ...
که در رد موی نگنجیده بسیاری دل
ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل
تا ندید پیکان تو در سینه بغمخواری دل
گریه بر خویش کنم یا گرفتاری دل
عاشقان خانه نخواهند ز معماری دل
وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل
گفته من هم کنم چاره بیماری دل

مذهب بنده و آزاد همین است همین
عشق چون تیغ کشد ... کلیم
امانم داد هجر بی مدارا تا ترا دیدم
بوصلت دل گواهی گر چه داد اما زبیتابی
زبس پس پیش جلوی ما کرد آخر شد انگشتش
کی رفت آنکه بیگوید بدار پیکان نمی آید
کنون از دوستانی دیده ام آشفته میگردد
بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم
چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ
نشاه آگاهیم لیکن در این نخجیرگاه
از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را
شمع را مانم که از سیر و سلوکم ما امید
لاله دارم دل ز غم صد چاک شد از بیکسی
آرزوی یک دل از من بجهان حاصل نشد
بی ثمر نخلم را باری بغیر از سایه نیست
تا نیابد خاطر غم در جهان بیگانه کلیم
دورم از فتنه که در سایه مژگان کج ام
نه هر چند غبار تنم از جا بر داشت
از برای جوشنی الفت نیز گذاشت

صفت آزادگی بین سبکباری دل
کیست غیر از دل که آید بسر داری دل
ترا دیدم چرا گویم که از هجران بجان دیدم
بهیچ سینه از خطهای ناخن خالها دیدم
بجای قوت آخر جرس های بی صدا دیدم
بچشم خویشتن کار رنگ انداز تو تا دیدم
کلیم از بس بسوزی دین امانم برا دیدم
گر بجز آتش از مهر نمیسوزد دلم
هر کسم سر سبز دکوبی که خط باطلم
بر سر تیر همه مانند صید غافلم
ره نورد مانده ام در آرزوی منزلم
هر کجا هستم ز ناشکیبی خویشتن در گلم
همچو گس تنها و غیر از داغ دستی بر دلم
مایه نومیدیم گویی جواب سائلم
سایه خود با خاک یکسانست بی کس حاصلم
گر ز دل بیرون نمی آید برا ... کلیم
خاطرم از هر جمع است پریشان تیغ ام
طالع دون ... بداماغ تیغ ام
... این همه ... پیکان تیغ ام

ز انجمن بیشتر از شمع برون خواهم رفت
اینچنین گر بگذارد تب هجران توام

بس که دیده دگر بهر تماشا نکشم
بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام

گر سر رشته نسبت نبود تا بکجاست
مو بمو در رهم چون طره پیچان توام

استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ
بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

نه بمن سرو سری دارد و نه گل نظری
این چه خود را بهواداری بستان توام

کرم آنم که نهم داغ جنون گو کلیم
دگر از بیخبری سر بگریبان توام

نمیرم تا براحت بر نمی آید تمنایم
نشاید تا قدم بیرون نهد خار از کف پایم

ز بس کز دست تنهائی نشستن هیچکس آنجا
عجب نبود اگر در بزم او خالی بود جایم

جدا از آتش فزون تر مضطرب باشند ما
بکویت گر نمی آیم نه پنداری شکیبایم

ز تیغت چاک جانم گر برآرم از جگر آهی
چو اوراق پریشان میرود بر باد اعضایم

هوای وادی لیلی ز بس دیوانه ام دارد
بشهرم گر کسی گم کرده می جوید بصحرایم

متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم
پریشان طره دیدم که برهم خورد سودایم

برای زخم بر سر کس که در تن جای نگذارد
اگر داغ وفا زینگونه میگیرد سراپایم

چو مینا خون من با داغ لالت گر یکی نبود
بسان شیشه در هر دست یکی پنهان و پیدایم

کلیم از بس غبار رهگذر افتادگی گردم
نخواهد بود در کنج طمع جز پیچ پایم

همراه حسرتی که بشبها کشیده ام
در بر بیاد آن قد رعنا کشیده ام

از رعشه خار بو کف سبحه گر نیست
بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده ام

ارباب عقل محرم اهل جنون نیند
از سوی سر نقاب بسیما کشیده ام

همچون نهال دست نشان بهر زینت
بردم بدیده خار که از پا کشیده ام

در جستجوی وصل تو چون مار سر زده
سر را بجا گذاشته و پا کشیده ام

بیش از دو دست شخص نخل آتشین ز دامنت
من این دو دست از دو دنیا کشیده ام

از لهو بستانی اطفال چون کلیم
دایم ز شهر سنگ بصحرا کشیده ام

اشک غماز است خون در گریه افغان کرده ام
عکس تو تا بدیده ز دی آب را گل کرده ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد
ترک جان با بیشتر از طی منزل کرده ام

آنچنان کز اشتیاق از مرغ آید بدام
من ز شوق تا خود را در سلاسل کرده ام

حرف بیدادش بیادم میکشم بر جهر نیک
چشم تا بر هم زنم از گریه باطل کرده ام

چون کلاه کوی باغ بسمل خون بود از ناله ام
بسکه در روی شرح خون پالای دل کرده ام

تا کسی را بی پدر دو همچو من کلیم
خون نشد در انجمن قعص قاتل کرده ام

تا من از صیقل بی آینه روشن کردم
شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کردم

آب آهن همه از دیده زنجیر چکید
بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم

لایق برق نشد با دهم از تنگ بزرد
کشتهای عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم
خود سیه روز نزار آینه روشن کردم

کنج تاریک من از چشم بد روزن دور
با خیال تو درو دست بگردن کردم

همتم آتش داغ از در همسایه نخواست
من پروانه از آن جای بگلخن کردم

کاغذ گردد شد از سوزن مژگان تو دل
رنگش از سرمه آن نرگس پر فن کردم

جای یک خار نه در بادیه نه در دامن ما
چشم هر دو که کوشش گلشن کردم

ز رشته فتن جاک دل بست کلیم
تیغ بر تابت تا رشته بسوزن کردم

چون درین مصاف خانه آه از جگر کشم
تیغ غم نمی برد که امید بر کشم

از گریه به گورستم و بیناییم کاست
عمرم بباغبانی نخل هوس گذشت
حسرت نصیب طایر این گلستان نیم
خوش جامه‌ایست داغ ولی پرده‌پوش نیست
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو
بیمار بی طبیب چو چشم توام کزنیست
با سرنوشت هرچه کنم آه چاره نیست
گردد سر بریده بصندل نیازمند
با آنکه هیچ وقت نیامد بکار من
خاری شکسته در قدمم سبز میشود
خواهم ز پس پرده تقوی بدر افتم
این هم سفرانیست بمقصود درافتم
دیوانهٔ آن زلفم و از غایت سودا
ای کاش بغلطانی ز تو آب بچشم افزود
بر خویش نمی‌بالم از اسباب تجمل
صیدم بتکلف نخواهی که دو روزی
ستوری این چه کلیم ار بگذارم
بسکه سودای سرکوی تو پیچد در سرم
شمع دیگر هم چو من پروانه افتد بدست

هر لحظه رشته تره را در گهر کشم
یک ره ادب نهشته که تنگش ببر کشم
خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم
صد پیرهن اگر بسر کند بر کشم
بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم
آن قوتم کجاست که هر چاره گر کشم
این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم
جایی که من ز دست غمت ناله برکشم
شب تا صباح ناله بهر برگ اثر کشم
گر من کلیم پای ز امان کشم
چندی بزبان همه کس چون خبر افتم
شاید که بانم قدمی پیشتر افتم
با باد در آویزم و با شعله در افتم
نشناسم اگر قدر ز ره در بدر افتم
چون رشته سر راه اگر در گهر افتم
هر دام که بی دانه در او زودتر افتم
چون بلبل بی بال و پرم پیش پا افتم
در هوای بت خانه دشمن هیچ دود مجمرم
رشته‌های خویش بند و جلوه پر بال و پرم

در وجود باطل من نیست هیچ منفعت
این نه عشق است آتشی کز نشنیده ز تاب
تیغ موج محو مجنون جام من لب تشنه است
آشنایی از رهگذر کجی چه حاصل است
بیش از آن آشنایی که دشمنی کند
نگذرد در من کسی کز وی نمی‌بینم خاری
از سر راه هیچ گه برنخیزم کلیم
بسکه از بار غم و هر گرانبار شدم
شیشهٔ هیچ دل از مستی من خم نشکست
خرم از ابر بهاری نشده طالع من
خواهم آیینه دگر روی بمن ننماید
تا کی ای دل ز غم تنگ دهانش زاری
بعد عمری که بخواب من بیدل آمد
رفتم از خویش که با تیغ تنم بیش کلیم
دست وا ز آنم که دل شاد ندارم
در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم
ترسم نبرد راه نسیمی بچراغم
چون جام درین میکده از دست حریفان
باید ز من آموخت ره و رسم اسیری

مو بمویم خط بطلانی بود بر پیکرم
من اگر بهتر شوم تب وا ز ماند بسترم
سنگ در دامن حباب آبگینه ساغرم
بسکه گم رفتم به رهبر ناشناسم هر دمم
هر کجا بینم چو نسخ می‌طپید دل در برم
خاک شد تیره در سرم گر بگذرد آب از سرم
تا نپنداری که مجنون تند دودم
همره سجده کنان تا در خمار شدم
من بی دل سنگدلان از چه گرفتار شدم
که درین باغ چه خار سر دیوار شدم
بسکه از تشنگی خود ببرد دل خود بار شدم
من به تنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم
گریه آبی بر غم ریخت که بیدار شدم
چشم بردار ازین چشم کلیم ار کار شدم
وارسته منم خاطر آزاد ندارم
شمع سحرم حاجت جلاد ندارم
شب نیست که شمعی بره باد ندارم
خون میخورم و زهره فریاد ندارم
عمریست که در دام و صیاد ندارم

بی نام او نامه نویسم چه توان کرد
دامان ترم پاکتر از دامن دریاست
شب نیست که در دست ز شوق تو جراحت
با یک دو سه مو همچو کلیم آینه صاف است

از ثبات عشق دایم پا بدامن داشتم
بر زلال خضر اکنون صد تغافل میزنم
روشنی بزم من دریوزه میکرد آفتاب
هیچگه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت
شعله بر میخواست از بیطاقتی وی می‌نشست
کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
همچو ماهی غیر در هم پوششی دیگر نبود
داغ ناخن بر کنار زخم ننهادم کلیم

بید ماتم دست در بر وصل جانان می‌نهم
در بهاری اینچنین از زهد خشک ای محتسب
تو صراحی غلغلی دارد و ساغر خنده‌ای
از کجا مرهم بیابم چون ز مغز استخوان
تا نباشد گلستان خار با انداز من
از برای کلفت من سیر گلشن کم است
پا به دامن بس ما ز دستان زمین کلیم

چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم
شرمنده کی از عصمت بنیاد ندارم
پیکان تو چون خانه فولاد ندارم
گر شمع شوم بخششی از باد ندارم

گرچو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم
من که چشم از تشنگی بر آب آهن داشتم
در چراغ عیش ما از باده روغن داشتم
خوشه چین بودم من آنروز که خرمن داشتم
من نجنبیدم ز جا تا جا بگلخن داشتم
سنگ زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم
تا کفن آمد همین یک جامه بر تن داشتم
دیده را از چشمه دل گلشن داشتم

پنبه در گوش از صدای آب حیوان می‌نهم
ساغرم تا تر شود در زیر باران می‌نهم
گوش چندانکه بر بزم حریفان می‌نهم
پنبه‌ای از زخم بر روی داغ هجران می‌نهم
کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان می‌نهم
از گلستان چون برآیم رو بزندان می‌نهم
پای بند گریه دایم بر رفتار می‌نهم

باغبان بی مهر و ما در اصل نخل بی بریم
هیچکس نبود که نبود در پی آزار ما
عاشقانت تیغ کین بر یکدگر خوش می‌نهند
فرع یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
خاک ما را از پی سرگشتگی گل کرده‌اند
مهره نردی چون ز دستی جست بی سر شد ز را
اندرین کشتی بجز تخمم کم بینی از کلیم

بار ما کو پس نداریم از پی دل میرویم
هرگز از سرگشتگی راهی بسر نابرده‌ایم
طالع وارون ما از بس پریشانی است
چون خس و خاشاک سیلاب نسیم از کوهی
یاد ما یکسر که بی پر بار خاطر نیستیم
نیست خاشاک جو دما جدا از سیل غم
فیض کم بی سعی روشن این بس کی آب غبار
جوشش تبه ز برکنده و آسوده ایم
رنگ خون نخو هست ... کلیم

دل را ز آن دو طره بر فن گرفته ام
با شعله‌ام نسبت غم بی الفت است
هرگز ز سنگ دل نگشتم هر است

عاقبت از گلخن گیتی کف خاکستریم
اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ بی پریم
خون هم چون آب میریزیم و از بکشکریم
از چه همچون موج دایم در پی یکدیگریم
دهر گویی بزم مستان است و ما چون ساغریم
بیشتر چندانکه داریم از جهه پس تریم
با نه فرقی از نمره داز کلیم

از تهی پایی چه بی اندیشه از جا میرویم
مضطرب از سو چو مرغ نیم بسمل میرویم
پا اگر در سنگ بشکسته اریم در گل میرویم
تا بدوش با سیر دایم بمنزل میرویم
با چه دیر آمد نه از زود از دل میرویم
با خس و خاریم اما کم بساحل میرویم
بر دوش دیوانه پی ایم و غافل میرویم
راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم
این جهان ماتمکده است ... قاتل میرویم

از هند زلف حسرت فتن گرفته ام
زان دو جا بگوشه گلخن گرفته ام
کاین شیشه را برای شکستن گرفته ام

دانسته‌ام حقیقت خود را چنانکه هست
چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود
آخر بر آن فراخ خرام شده کو کبود
تا چند در نی قلم آتش زند سخن
در دست من ز هر کلفت بسیار بشکنم
در آتشم چو پنبه داغ از ملامت
یک همرهم درین ره باریک برنخورد
بازار گرمم از شکنهای بخت رفت
چون گل ز بس ز خون گرفته رنگ
چون سایه اختیار بدستم نداده اند
خونم وفاپرستی چشمت نمیکند
زان حال گم شدم که ز تأثیر عکس خویش
رنگ از حنای عید کلیم ایجا شدم
بر برگ لاله ناخن گاه خنجر میزنم
در لباس شیشه زاهد در حرم ره میزند
غنچه مکتوب را از کش دون نیره بست
جام چون لب بر زند خندان نبیند از صدا
که گریبان پیدا نم گه شکافم سینه را
میتوان گاهی بگفتگوی را خورسند کرد

در کین خویشتن جانب دشمن گرفته‌ام
روشن شده است خانه چو روزن گرفته‌ام
[illegible] ز خلق بس که بگردن گرفته‌ام
من هم کلیم خانه ز آهن گرفته‌ام
آیینه وار در بغل آزار میکشم
از طبع ساز کار خود آزار میکشم
چون آفتاب دست به دیوار میکشم
گر بوسه‌ام که ناز خریدار میکشم
از دیده در ره تو اگر خار میکشم
گویم بدیدن که دست ز هر کار میکشم
زین نیم جرعه خجلت بسیار میکشم
آیینه را نقاب به رخسار میکشم
دستی ز [illegible] دیده چو بیمار میکشم
هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر میزنم
من درین بتخانه در ناقوس کس ساغر میزنم
این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنم
با دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم
جستجو میکنم خود را به هر در میزنم
من نه [illegible] داستان شکوه را بر سر زنم

تازه میگردد دلم هرگاه آهی میکشم
خودنمایی شیوه من نیست چون بوی چراغ
عاقبت در شعله برق آتش نیزم خود را کلیم
بروی ساغری ماه عید را دیدم
بغیر دیده که پوشیده‌ام ز دراده کون
چنین که برگ گل آب میکاهست
بخت آگوست ز خواب بیدرگ برخیزد
لبم ز خنده و چشم ز گریه ترسیده است
ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار
به هیچ کس آواز گریه‌ام نشنید
گران نبودم بر طبع دوستان هرگز
به جام از آن دم که دست داد کلیم
باز عید آمد بغل گیری بمینا میکنم
پند گو این کهنه دیوار زمین سیلاب شد
همچو خارها بجای خود کسی کم داده‌ام
خط دمید اکنون از آن لب کام دل خواهم گرفت
بسکه بهم خورده‌ام سررشته را گم کرده‌ام
بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود
شیشه ساغر کلیم از وضع آن آورده‌ام

هر نفس گرد دل گشتم و دامان افگر [illegible]
گل [illegible] ارم [illegible] بر سر میزنم
کس از پروانه‌ام خود را بر تیغ میزنم
همین بس است [illegible] عید دیده وا دیدم
بقدر همت خود جامه نپوشیدم
بفرق [illegible] آهسته [illegible] چیدم
کمان [illegible] که ز امداد بخت فهمیدم
با شک [illegible] ز خویشتن بسکه خندیدم
کفن برون کنه از تن لباس تجریدم
با شک خویش اگر تا صباح غلطیدم
برو و رفتن و درآمدن به عیدم
ز خط ساغر چون [illegible] هر چه چیدم
از کجا یاری چو او خون کرم پیدا میکنم
منعت [illegible] چند باید [illegible] میکنم
با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنم
شام خود شد روزه امید را وا میکنم
خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنم
یک پرش زخم زر همت بر اعضا میکنم
این [illegible] قفس [illegible] میکنم

بی تکلف تنگنای قرب از بسکه رنج برده ایم
صبح چون سر زد بسان شمع ما دل مرده ایم
نیست نقص دون امانت داری کجو اعتبار
حق بدست ماست گر ضربی بچوگان خورده ایم
گریه ما میداد ما را قدر ما هم می شناخت
در کف ایام کالای بیغما برده ایم
باده در آمیز گردد شیشه چون هم خورد
گردش افلاک تا بر خویشتن آزرده ایم
گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم
عالم از سر سبز گردد ما چنان پژمرده ایم
یادگار دودمان بی دلی ما ایم و شمع
سر بتاراج فنا رفته است و پا افشرده ایم
باده گر هر جا برسد ما را کلیم
چون صراحی گردن دعوی بپیمانه برده ایم

ز سوز عشق بجز ناله و فغان ندیدیم
چو شمع کشته ازین ما بجز زبان ندیدیم
نهال سرکش گل بیوفا و لاله دورو
درین چمن بجز این بسه آشیان ندیدیم
دمی که ما که از کار عیش بکشاییم
خیال بوسه بران خاک آستان ندیدیم
متاع خانهٔ دل آنچنان بیغما رفت
که در نماند که بر روی دشمنان ندیدیم
هزار شکوه بکی کردم و کسی نشنید
گذشت آنکه ز یک حرف داستان ندیدیم
گره بموی چو افتاد باز گشت بد
غنیمت است چو باد دل از میان ندیدیم
کلیم بیاد جهان هیچ بر سر است
بزیر چرخ دگر در کهکشان ندیدیم

جنت از رضوان کمین این فضل محرم نیستم
سیر چشم از پی میراث آدم نیستم
خوردنم غیر از ندامت نیست از خوان امل
چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستم
هر کرا از فوت مرادی ناله از من سر زد
برده را از بیغمی در فکر ماتم نیستم
همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده اند
این سبکروحی از آن دارم که بیغم نیستم
همچو ماه عید کارم غم ز خاطر بردنست
تازه سازد داغ مردم چون محرم نیستم

طالع پیراهن فانوس از او بستیم
در حریم وصل ما این قرب محرم نیستم
چرخ اندک بخش کو هرگز مرادی نداده
نقش کم بنشسته بهتر هیچ در هم نیستم
خانه زاد آستان بستیم همچون غبار
گر شوم آلایش مسند مقدم نیستم
بسکه رنجیده است طبعم از نفاق صبح گل
بیشتر تا میتوانم بود در هم نیستم
لاف آمیزی که با دیکند از من کلیم
اهل صحبت نیستم مگر از اهل عالم نیستم

نه بید روایت گر جای که پا زانو کردم
حصاری شد دو تا سر بجیب خود فرو کردم
به بند دهر چون تیغم ولی از جوهر ذاتی
گشایش در قدم دارم بهر جانب که رو کردم
ز اهل عقل چون نادر برابر بسکه نشنیدم
شدم دیوانه و با خویش آنقدر گفتگو کردم
ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را
بحکم دایهٔ شرب سکون تیغ خو کردم
چو از خضر نالم ره بمقصد گر نمی یابم
که من با دیده پوشیده راهی جستجو کردم
ز آسیب شکستن هر جام او نگه دارم
که باز از زهد و تقوی توبه از دست سبو کردم
مدار قبلهٔ اسلام ما بر جا زی از من
تمام عمر چون چشمت بیک محراب رو کردم
کلیم پیرو روش حالی نشد که گشتم
دل آزاد اثر چند با هم در پو کردم

از در مجروحی استمداد همت کرده ایم
آرزو ها را تمام از سینه رخصت کرده ایم
گیتی ما را بدست کم نواند بر گرفت
بر سر یک پای پیش خم عبادت کرده ایم
ایمنان بی بوسه از ساقی بگیریم جام
زانکه در میخانها بی مزد خدمت کرده ایم
نقد جان از ساقی و خشت از سبو بخشش
در جهان خویشتن میراث قسمت کرده ایم
گر همه رخصت نمی دستان که تنگ است
بارها این خنده را در کاه فطرت کرده ایم
در سه سنگ ملامت فرق چون خاک رهیم
هر گرانی را بیالین سلامت کرده ایم

خاکساری نقش پا تعلیم میگیرد ز ما
در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده‌ایم

سخت بیقدرست باید قیمتی پیدا کند
خون خود را وقف بی‌خاکی بدل کرده‌ایم

جنس ما دیدن دگر ارزان نمی‌آید چو شمع
بسکه بر سرو قدی از شوق حسرت کرده‌ایم

بر جگر بشکسته‌ایم بی‌سبب ما کلیم
گرچه صلح کل بصد فتنه دو جنگ کرده‌ایم

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه‌ام
در خراب‌آباد دنیا جغد بی‌ویرانه‌ام

فرقم از سرکوب محنت یکنفس خالی نبود
گر ز کار افتاد دستم ریخت بر سر خانه‌ام

بسکه هرگز بر ندیدم جام عیش خویش را
باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام

من نه تنها شمع رونق عشق و محبت میرود
تیشهٔ فرهادم و بال پر پروانه‌ام

شعله بر سنجر داغ فرقم نگاهی کن کلیم
میبرد گرد از پی صحرا بساز خانه‌ام

طالع وارون بیان برگشته مژگان بسته‌ایم
گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم

موری از تاب کمر ما را تواند صید کرد
چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم

دیده گر سیراب شد دل تشنه یک قطره ماند
خانه ویران کرده و آیین دکان بسته‌ایم

دانه دام تعلق مزرع گیتی نداشت
ما ندیده چه یارب دل به دوران بسته‌ایم

خاطر آشفته با هست عیب روزگار
بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم

ما و دل را این چنین چیدیم بر فصل بهار
روز اول با شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم

از شکستنها کهی یاد آورد
رشته‌های پیچ‌پیچ بر انگشت طفلان بسته‌ایم

در حصار آهنین با غم نخواهد کرد و ر
رخنه‌های سینه را اکسیر پیکان بسته‌ایم

خار در گلزار انجمن کم سبیل کلیم
چاره جوئی کلگشت گل شهیدان بسته‌ایم

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم
خوارم نشود ذره خورشید نژادم

ازکشتم

از هستیم نیست بجز نام نشانی
در زیر شب و روز جهان نقش ترازم

جنس من بازار روا این چه خیال است
چون قبله‌نما در حرم کعبه گشادم

از دامن صحرای جنون دست ندادم
گر اشک نیابم دهد و آه بیادم

بیقدرتر از غم به دل هیچ نمانم
هر چند که نایابتر از خاطر شادم

از دست من آزرده چو اخلاق نشیند
چون خامه بحرف همه انگشت نهادم

در مکتب عشقیست کتابم ورق دل
روشن نشود جز بخط زخم سوادم

یک نقد دغل هست من هیچ نکرده است
تا پاک نشد خرمن هیچم بر باد ندادم

در سینه کلیم اینهمه خون کرده شکستم
از کار دل خود گره غم نگشادم

آستین گر به راه گاهی که بالا میزنم
سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم

نیستم بیکار شغلی بی ثمر هر نفس
دست اگر بر دارم از تیشه بر پا میزنم

کی هوای گوشهٔ عزلت سر بیرون کنم
من که طعن دربدر گردی بعنقا میزنم

در خطرها یاری از کس خواستن بیجرات است
بر صف مژگان خنجر زیر تو تنها میزنم

دست بر هم میزنم از حسرت دامان او
من که پشت پا به امان و دنیا میزنم

در کنار تربیت مانند لعلش جا دهد
شیشهٔ می گر ز مستی بر خارا میزنم

تن بکس وا ساغرم از غفلت عالم کلیم
چون حباب ابرکاسه خود را بدریا میزنم

تمام درد دم و روی دوا نمی‌بینم
بچشم خواهش در تو نیا نمی‌بینم

برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم
دمی که راه روم پیش پا نمی‌بینم

اگر چه پردهٔ حسرت غبار چشمم نیست
ز عشوه‌های نهانی جفا نمی‌بینم

بزخم اگر چه بسی کار رنگ میکرد
خوشم به بخیه که روی دوا نمی‌بینم

میان لشکر بیگانه و تغافل او / بجز نگاه دگر آشنا نمی بینم
برون نمیروم از خانه همچو آینه / اگر بدیدنم آیند وا نمی بینم
بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست / بغیر گرد درین آسیا نمی بینم
دلم بدست تو دستم بسر زماتم دل / فغان که دست و دل خود بجا نمی بینم
کلیم همچو حباب بدیده محو شوم / بچشم خویش ره التجا نمی بینم

روز و شب از بسکه محو آن میان گردیده ام / سوی سیمبر آید عاقبت از دیده ام
چون نهال سبزه گلگون رخ سبزان شدند / کم ز ابر دیده خون در پای آنها میدوام
فرصت عشرت نگفته هم بهر جای گرفت / گریه بس کرده ام از بخت خود خندیده ام
گل بستر نا نفته نی بی خوابی من / شمع سان با شعله رنگ بر رخ خود ابیده ام
همچون پرش با بهوای خود کلیم / زود همچون جامه تنگ [illegible] میدوام

ریخت ناخن بسکه خار پس از پا میکشم / بر در دل می نشینم باز دریا میکشم
ساعدم از زیر بار آستین بیرون گرفت / چون نگویم دست همت از دنیا میکشم
شحنه بازار من فتنه محتسب را دوست نیست / شیشه در بازم چه باشد گرده صهبا میکشم
دور من چون سر رسد ساقی ز ساغر ده مرا / می بیاد آن دو چشم مست تنها میکشم
میرسد سستی بسر حدی که نشناسم ترا / جام عشرت از تغافل بخت تنها میکشم
سنگ در دیوار ما از شوخی طفلان نماند / شهر ویران میشود خود را بصحرا میکشم
حلقه در گوش بخت افکنده آن زلف سیاه / کز انکشت [illegible] چشم تماشا میکشم
نا امیدی کشتی میتوانم شد کلیم / بر دو بازم همچو کشتی بیره دریا میکشم

باده گو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم / چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم

خار بی گل و دودی آتش بی قیمت رسید / خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوی کنم
پای سیرم نیست تا سیل اشکم داده اند / میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم
اشک میریزم نه خون هرگاه شوق افزود / چون شود پیدا نهان آب حنا کنم
صورت بیماز خواب عاقبت بیدار شد / عیش را از ناله کی تلخ بر دنیا کنم
بس که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی / میرود قاصد چه پرسم چه حرف انشا کنم
از نسیمی کنزرم در گلستان روزگار / این نشد کز نوک گلی بند قبائی وا کنم
خاک بیزی میکنم از درد هر چون میزنم را / دست و پائی را که گم کردم مگر پیدا کنم
بام ز نشه عجب کین آید کلیم / دست و دل کم میرسد تا سر بسر سودا کنم

اشک ریزان از غمت چون رو بهامون میکنم / کاسه مجنون و جام لاله پرخون میکنم
طالعی دارم که می افتد گره در کار من / سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم
ابرو زخمم کشید چشم داغم سرمه گرفت / حسن سیف العشق خود نقش مضمون میکنم
طاعت شوریده کار از قبله جائی دیگر است / رو بوقت اشک ریزی سوی جیحون میکنم
با چنین بخت زبون در کارم دشمن است / گوشش فریاد را با ضعف مجنون میکنم
آنچه من دیدم ز دشمن هم جدائی مشکل است / میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم
جامه از دل چاک میکنم از کلیم / بخت را از در گدائی دگرگون میکنم

در جستجوی وصلت آن رهرو بلایم / کز فرق همچو شانه تک شانه خار پایم
یکپای در خرابات پای گر بمسجد / یکدست ره بساغر یکدست در دعایم
تا سینه چاک گردم ناخن تمام فرسود / اکنون بعقده دل در مانده چون درایم
در گلشنی که خارش [illegible] دامن گل / خاکم ببرکه دایم چون آب کم بهایم

ما آشنای یاسمن بیگانه ام زعالم
از تازه گلبن خود پیوند ما بریدیم
پروانه اسیریم در بزم آفرینش
باشد نمایش ما پنهان چو راز تابش
از بس کلیم رفتیم در زیر بار غربت
از هر طرف که تازد ما صید سر براهیم
هر چند ابر رحمت روی کسی نبیند
در وادیی که خضر شد تشنگی نصیب است
آن می که مست از وی جم نه جام دید نه جم
احوال ما دگرگون از خود روند مستی است
گردانده دل رسیده تا کی بگون بشنویم
از دستهای بالا پای کمی نداریم
بی برگی تجرد کس را سبک نسازد
ما را کلیم چندانی سستگی گران نیست
میرویم از خود بیاد در انجمن تنها نشین
سرکشی ها هر که گردی رام او باید شدن
طرز وضع اهل دنیا بر سر ما دیدنیست
گرد بالای تو ساقی جلوه مستانه بس
[illegible]

مستغنی از طبیبان از درد بی دوایم
با هیچکس نه رزم کو بی که خار پایم
هر شمع ریسمانی پیچد از برایم
سنگر که تیره بختم شمشیر بی جلایم
بر دوستان گرانم گر سایه همایم
گیسو شدن نخواهیم خاک چهار راهیم
بهتر شناخت ما را از زر که رو سیاهیم
سیراب جوی اشکیم سایه نشین آهیم
مانند شمع سرخوش زان چشم خوش نگاهیم
گاهی چراغ شامیم گه شمع صبحگاهیم
نه چشم عاشقانیم نه خاک رزمگاهیم
بر چشم تر ز هر سو سبز هر گیاهیم
ما دانه را نخواهیم هر چند برگ کاهیم
بر خود چو خس [illegible] هر جا که اهیم
ذوق تنهایی گر داری بیا با ما نشین
شعله سان از هر کجا برخاستی آنجا نشین
گر فراغت خواهی از ابنای دنیا ما نشین
گه در آغوش سر و گه پهلوی مینا نشین
گر نباشد خواهش مستی به تنهایی نشین

سفر بگو که نتانه زکوی پنهان رفتن
نقاب غنچه بکش در دلی معشوق آلوده
ز جوش گل گنجینه آشیان ز حی طالع
نه تاراج خزانی بود نه آسیب خار اینجا
دل اهل جهان سر و طاق جمله بیاسایند دو عالم
تو خود ده چند آمد اکرام از مژگان برگشته
هیچ کاری به نمی آید ز دست تنگ من
طینتم برخاسته از تنهایی جهان چیده ایست
تیره روزانیم ما را اختر طالع کجاست
بلکه نوسنده مرکنج فقر کاسه میش مباد
با همه کم فطرتی دارم ز رحمت کی شده
کام دنیا چیست که ناکامیش باشد هر کس
شیشه خندد از که آید سنگ [illegible]
هر دم ز شوق سوار به عزم شکار من
کوتاه گشت از همه جا رشته امید
پژمرده گشت گلشن عیشم چنان که هست
شد سینه چاک ز سوزن مژگان تو ولی
صحرا کنون ز جوش است که ز فیض گریه ام
زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم

بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن
عجب که زنده رود اکنون ز اصفهان رفتن
که در فصل چنین میباید از گلستان رفتن
بجز آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن
ره خونخوار هجران نزاید کار دان رفتن
ز تکلیف گلشن گیرد عنوان رفتن
ورنه جنگی نیست امان ترا با جنگ من
گر ز زر دیم گرد افشانی ز زرد رنگ من
از شکست زلف [illegible] جنگ من
نعمت الوان بود غمهای بگار نگ من
در نیاید هیچ دنیا بچشم تنگ من
آخر این رنگ حنا کو رفته اش از چنگ من
کس نجنگد من بگو تا [illegible] ننگ من
آتش زن بگانه زین شهسوار من
از بس که روز کار گره زد به کار من
یک گل درو که خنده زند بر بهار من
چون رشته سرشک نیاید به کار من
رو بیده سبزه چون تره آبدار من
از بس که مدرست دل پر غبار من

آیینه ایست جام تو حیران خویشتن
خم گرچه ساخت افلاطون نشسته است
گرم است بسکه بزم از سوز دل کلیم
نه همین سیر مدآن نو گل خندان از من
باشد آید برش و الفت جست کنار
قمری ریخته بالم به پناه که ردم
به تکلم به خموشی به تبسم به نگاه
هست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
گرچه سوزم ولی آن حوصله را هم دارم
اشک سیهوده ریزانیها زده ام کلیم
نکو ناصح که نتوان از رخ جانان نظر بستن
به از موخت ستاری سر اید باغ از
رشتی اگر کس نیاید که گاهی که بگشایی
بسی خوشتر ز بستن هرگز نگردی بخت دل
ز روی مهوشی بر هم نخفته دیده ام دایم
ز فیض ازل ... نداد خصم نشین
سکندر نیستی که ماتش در جهان ماند
سخن بخشد صبا جاودان ...
شب عید است باید در میخانه واکردن

ساغر از آن ز کف ننهی سنگ از من
دور از لبت نکرد علاج خمار من
شمع دو... که خندند از من
نیست شد خار رهی باز به دامان از من
روز و شب باش به پیوسته گریزان از من
تا کی سرکشی ای سرو خرامان از من
میتوان برد به هر شیوه دل آسان از من
زخم آلوده شود دامن عصیان از من
گر بخشم بود ار ملک سلیمان از من
کرد غم را نتوان شست به طوفان از من
بسی مشکل بود در روی صاحب خانه در بستن
که هر کو واشود با بخشش نباید در بستن
میان کشوده نشد بگشود تا کمر بستن
تمام عمر اگر با بال ما خواهی پر بستن
چنین باید ز روی محرم نظر بستن
که دادی گوش نتوان ... آب گهر بستن
دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن
همین بسکه کلیم از شاعر بهادر بستن
پی خشکی نه هر روزه دار آرزو واکردن

صراحی گر چنین پیوسته خواهد بسجود آمد
ز ماه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید
ستم باشد کشیدن جام می بی انس بر سر
بیا بی سختی تر از من مخمور ای ساقی
خمار باده در چشم سیه کرده است عالم را
مراتب بی ژگان او چه سوزد از غیرت
گرد از نما برد در تیره روزی پریشانی
چنان گر هر تره باید دواندن ریشه در دلها
کجا هر بی بصیرت رسد این گل مینائی
فرو ماند به خود هیچکس پستی نمی بیند
در این ... کلیم از من چه می آید
گر از تار جان پیراهن ز رنگ میان بستن
بر روز رشته شوق اضطرابی آرزو دارم
بروز از عید لبش آم چون پروانه فانوسم
علاج اضطراب دل نمی آید ز من ...
همیشه پیش ... عجز و کار او دست ...
دهان گل ز شبنم رونق ... نمی دارد
جرس ... از پهلوی دلبستگی دارد
بنازم ز رنگ حسن ... گر کس ... نخواهد

بیک شب طاعت سی روزه را قضا کردن
بیک ناخن گره نتوان کار عیش واکردن
بیک دم انچنین آیینه را بی صفا کردن
زکوة فطر می رطلی گران باید جدا کردن
بیا ساقی که وقت شام باید روزه واکردن
ز چشمانش جدا گشتن ... نگار کردن
چو از لطف ... دار ... کار کردن
ز هر چشمی نمی آید نگاه آشنا کردن
فلاطون میتواند خشت خم را توتیا کردن
فلک هرگز نخواهد نیشکر را بوریا کردن
زکار افتاده ...
کی از هر رشته آمد ... بستن
که نتوانم ... فرصتی اسب خواب بستن
وران که صرفه ... خواب بستن
بافسون میتوانم ... آب روان بستن
ز گلچین ... بر زدن می آید ... باغبان بستن
نگو نتوان کلاغ جنون ... بستن
نبایستی از دل ... کاروان بستن
نگو زر ... اسیران انچنین بر میان بستن

کلیم اینک الفت حرص چو غنچه گشوده‌ایم
سخن کوتاه کن کی مو بکی آن سخن

بیغما بردوین چو دل کو دست انداز نازنست این
گر غمم سر بکف سنهم کر تسلیم جانانست این

غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد
ز خویش آتش آورده‌ام گل افشای رازست این

گیاه و برق را با هم چه آمیزش میسر گردد
بمن آمیختی آخر نشان اضطرارست این

جابر و روه باید که دامنش ز بغل گیرد
انا الحق گفت اگر منصور لاف امتیازست این

این بی برگ و سامانی چه دولاب کهن دایم
سراپا زاری و اشکم چه سامان نیازست این

نهال حسرت با هم بهاری میکند آخر
نبود از استخوان سبزم گل سوز و گدازست این

سیاه اگر شد جایی که تو نشتش باز آری
گذشت از کشور دلها چه ترکان درازست این

چه سود از اشک بی برگ و نوای غم ازینها
هزاری بو چند انی صنوبری ای نیازست این

کلیم زنهار رستهای نفس نبر زانیل
نه از غم ریخ آتش گلاه کجی مجازست این

کس نمیگیرد گرد از دامن صهبا پیرهن
از تو چاک امد است تنهایی و از ما پیرهن

بی تو ضعفم قوتی دارد که مانند حباب
باز می افتم اگر بردارم از جا پیرهن

شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی
همچو شمع خلوت فانوس کن یکجا پیرهن

اندکی تن شد ز گلستان [illegible]
برامیدی پاره سازم گلها پیرهن

بود در میان اگر بیمار گرم خویشهای داغ
با چه نسبت می‌چسبد بر اعضا پیرهن

نیست [illegible] در لباس هیچ رنگ
کمر نیکی را آز بود هم [illegible] پیرهن

سخت جانی بسکه از پهلوی ما اندوخته
کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن

خونشه عریانی ز دست جنون [illegible] ام
خاتم هرگز نخواهد [illegible] شد با پیرهن

جامه پوشاندن تنهما زر اسلامی بود
دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه حیران از جنون چو شمع میگردد کلیم
گاه چون فانوس می‌آید سراپا پیرهن

نیامد نخل آه از سینه بی داغ من بیرون
نکرد این سرو هرگز سر ز دیوار چمن بیرون

درین محنت سرا چون مال اگر جانست و طفلانش
بفرق تیغ اگر پا رو نهادی از وطن بیرون

فلک جام مرادم کی بهر کر آید از دستش
برو پیمانه داغ از حسد از دست من بیرون

غم افشای رازم در زبانش که میدانم
ز بس دلبستگی ناید ز بزم او سخن بیرون

گلی را باش بلبل کو نقاب از رخ چو بکشاید
کند از شرم اول یا عذار از چمن بیرون

بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می‌افتم
نمی‌آرم لب از خاتم انگشت از دهن بیرون

بیندازم کلیم از حسرتی که بود [illegible]
گرمیشد بعالی شکست شمع از انجمن بیرون

نه گل بشناسم و نه باغ و بوستان بی تو
که دیده در نگه بدبا بین چو آن بی تو

ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
بزندگی شده‌ام بسکه سرگران بی تو

درین بهار چو گل از سفر تو هم باز آ
ببین چه میکند این چشم خونفشان بی تو

گمان برند که من نیز با تو هم سفرم
چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو

طفیلی که پس از میهمان بجا ماند
چه قدر دارد جان مانده آنچنان بی تو

کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم
بغیر نام تو گذشته بر زبان بی تو

همه ذخیره شبهای تیره روزی رفت
چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو

بجام ساغر ما قطره نمی افتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

تو هم چو [illegible] کلیم
بگو [illegible] بی تو

اگاست صد دل شد [illegible]
چو سبحه [illegible]

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته درو
صفهای طاعت [illegible]

جا تا کی داری جز از اشک بار آرم ما
از تیغ بی زنهار تو یارب که این چشتر
شد خشک سال عافیت که تیر باران غمت
زنجیر اگر چه بر سر حشمت من نگرد
بر گریه بت گر کلیم آتش افروزد خنده

غنچه یکی ز جمله خونین دلان تو
از بهر کشتن دو جهان آن کرشمه بست
هر جا که غمزه ایست در ابروت جا گرفت
بدنام و بیوفایم از بسکه بیکسم
بدنام خواندم همه کس بیکسان بد است
باری ز دست بوس کمن منع ما اگر
بر چرخ این هلال نباشد که دست
می را نهفته خوردم و مستی نهان نماند
از ناله کلیم [illegible] وصل که جوی بس

صبح گرد و سفید چشم تا گوش تو
گرچه ز تمکین حسن کم سخن افتاده
بسکه ز شکر ناب خورد طوطی آب
ایمنی از نطق برد آن نزه جنگ جوی
خنده به دریا زند اشک ز دامان من

چون طفل بد خوی خفتن نشسته در دامان تو
بر سینه من همه تا گشته در میدان تو
شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان تو
از بس که گرسته ام در کوچه زندان تو
هر قطره کو [illegible] شود در گریه [illegible] تو

رفته فرو گوش بیکرد تا مژگان تو
شمشیر احتیاج ندارد میان تو
بیش از دو خانه نگذارد کمان تو
با سیل اشک خود سفر از آستان تو
نامی که کند رد غلط بر زبان تو
تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو
او تخته بطاق بندی کمان تو
رسوای عالم ز نگاه نهان تو
فریاد رس بهر ساز فغان تو

گر شد طاقت کند شت آب گوش تو
بوسه فغان میکند در لب خاموش تو
چون بیابانت [illegible] کند ردار دوش تو
باشد از دور هر سر زلف زره پوش تو
ناز سنبل کند زلف در آغوش تو

گریه من بس چرا هیچ زیارت نرفت
[illegible] شد گر این اثر

از خجلت نیاورده انگشت / بو دو جهان [illegible] شکسته
ز نهیب [illegible] / بر آرزی کین اگر [illegible] شکسته
شکسته خاطر گیسوی [illegible] / تیغ چون [illegible] شکسته
رو [illegible] / چو قد سرو از آن [illegible] شکسته
کلیم اصلاح دل تا چند گوشش

هیچ خط از گریه گریبان نرسیده
از بسکه جهانی سر با بوسی تو دارند
تا آتش شوقی نبود خوش خوان نیست
از کو تهی خلعت آسایش کسی نیست
تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت
دل [illegible] که در دیده [illegible] سورا
از [illegible] کلیم [illegible] گشتی

تنگ ز گریه و تا ثیر از فغان رفته
دهان تنگ تو گاهی بچشم می آید
گل شکفته نمانده است در جهان درست
چگونه سیل بزنجیر موج بسته بود
همه بقدر ادب بهره میبرند دریا

گشته اگر نامم از ننگ فراموش تو
ز غفلت [illegible] صدف [illegible]

سزاوار جفای چه کس است / بر اهن خار قدر ما شکسته
شکست تو فقیر و ز [illegible] / گروهی شکر [illegible] شکسته
دل از [illegible] / ز سنگ [illegible] شکسته
نمازم [illegible] / ز بار سجده [illegible] شکسته
درست [illegible] شکسته

چون شمع سر شک بگریبان نرسیده
نوبت بسر زلف پریشان نرسیده
بی شعله سر شمع بپایان نرسیده
گرد زانکه مرا پای بدامان نرسیده
شب بیشتر از شمع بپایان نرسیده
دیوانه به هنگامه طفلان نرسیده
هنگام [illegible] رسیده

دعا اثر نکند گر با آستان رفته
کمر کجاست که یکباره از میان رفته
کلیست [illegible] از یاد باغبان رفته
نکوی [illegible] که مارا ز کف عنان رفته
مزاج فهم بسنده زآستان رفته

بهار رفت و گلی در چمن نمی شکفد
زبسکه بروی خلق گرهی آورد
کلیم رفت ز یاد آدمی بر جبین
جنون ... ز دو غمش بسر بیابان رسیده
نه از محبت ... کزین ... بیابان رسیده
بچشم ... آید سلامی خار مغیلان رسیده
کلیم ...
غرور حسنش از بس ... گران کرده
بعاشق دشمن ... که هرگز گل نمی ...
بران لب خال مشکین ... نقاش ازل گویا
کسی از ناوک آه ... و زان ...
نمیدانم چرا هر دم نگاهش تشنه میگردد
اگرچه دیده ام خود ... در جستجوی او
نه اشک از دیده ... نظاره بیهوده ...
دهن کز هجوم بوسه ... کرده ...
کلیم از ... دو ... بر ...
بر ناوک ... شده ... بسته
بهم پیوستگان را سخت ... دوری
سکوت من سخن چین از صد ... دارد

صبا بسجده آن خاک آستان رفته
نمیرویم براهی که کاروان رفته
کر شمع ... ز ... یاران رفته
غم از هر طرف ... آرد چه ... آستان رسیده
ز شوق تماشای ... بچشم ... دامان رسیده
ز ... نگهای ... رسیده
ببین ... گیسوان رسیده
زره بر تنه ... اگر نشان کرده
نگار ... روزی ... آسمان کرده
نگاه خویش ... کرده نشان کرده
که مژگان تو ... طاقت ... کمان کرده
صراحی ... اگر صد ... زبان کرده
زبی ... قاصد ... روان کرده
درین ... زبان کرده
کم خود را ز دیده ... نهان کرده
زبانی که ... نهان کرده
ز شرم آن سرین ... بسته
کمر ... میان رفته سرین ... بسته
بجانان ... نامه ... نوشته ... بسته

شکاری نیست ...
ز صوفی ...
براه عقل میرویم چو دست از عشق میشویم
ز شور اشک حسرت ...
نشان ... خاموشی
کلیم ...
بهر و از دل غمی نظاره گلهای بستانی
شکفته رو ... خوشی ...
نگاه افسانه بخت ... گل ...
شراب ... غم از ساغر بهانه میریزد
برای گرد ... نمی ...
جواهرهای چشم از اشک ... بهتر
کلیم ...
ز نزدیکی ... سرود نغمه پردازی
دلم ... درد ...
... مشهورم ولی از کام دل دورم
صدای آشنا ... ام ...
ز رشک چشم خود خون ... جستجوی تو
... وداع ...

دعا کاری بسازد خویش ... اثر بسته
کسی از دان کمر بسته ... بسته
بلی رفتار را داند غنیمت ... بسته
نمک ... آن لبها بروی ... بسته
تماشای ... باشد سرایی ... بسته
بگلزار ... آبی ز دامان ...
ز لاله داغ دل افزود ... سنبل ...
که در زیر غبار غم نهان شد ... پریشانی
درین گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی
سبا ... حرف ... بخندانی
بگرد عالم ... بخت اگر ...
خود ... دیده افزون ...
سخن ...
همین از خانه تنگ ... آید آوازی
که باید خانه ارباب دولت را دربازی
چه سود از امتیاز من ... غمازی
کمر گاهی که از کوه غمم می آید آوازی
که هر ... بال پروازی
بگوی ... مطربان ... سازی

منم آن بلبلی کز شوق گل نگشوده‌ام بالی   نشان ما بهم گل خونی اگر در چنگل بازی
کلیم از دست دام اختیار خانه دل را   چنان که بلبل ندارد جای ...

هردم از خویشتن آهنگ رمیدن داری   نه همین ز اهل وفا میل بریدن داری
ناله انگشت به لب میزندم هر ساعت   شکوه سر نکنم از تاب شنیدن داری
آتشی از نگه گرم نگاهی باید   از جگر گریه خونابه کشیدن داری
هر سر موی ترا جلوه نازد گر هست   نگهی سوی خود انداز که دیدن داری
دل ما را جگر ناوک دلدوز تو دوخت   بر جگر هم پس ازین چشم طپیدن داری
غزلت گوش زد دردش بکن کلیم   سبق گریه چنین طپیدن داری

چه نیکو گفت با گردنکشی سرو گریبانی   که ما را نیز در میدان دل انگیخت جولانی
ز بی برگی متاع خانه من نیست غیر از من   بجز بلبل نباشد آشیان را برگ و سامانی
گل رخساره‌ات آب و گرد دارد در نسیم دم   بروی بود فیضان چشم گریانی
گر جان گیر شد آشنایی وادی خواهم   که از بیگانگی خارش نگیرد طرف دامانی
هزارم عقده پیش آمد براه نا امیدی هم   درین وادی سرابی ماند بر من بی نگهبانی
بگردان گرد هر موش دل و جان تیر از او   که امشب بی زلفت دیده‌ام خواب پریشانی
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه‌ام پوسیده   جنون خلعت نه از اده هر جا دید عریانی
چو در گلشن نشیند شاخ گل در گوشه رخست   نشیند منفعل از خویش چون ناخوانده مهمانی
سینه از گرمی آتش نه یعنی میبند   کلیم از جیب انجام قفل میرحمت
ز تیغ تو بر دل و آشیانه کشادیم شاید گزیند و رده ما   که ما برگان بهار چنین باشد میان دود ... آشنا
سر الفت اگر داری گرم که کمبود از ند ...   بر قفس بسته چشم تو بیرم که برگان بر برگان کنند ...

بدریوزه خاک آستانت را بشوید ... کاسه‌های گدایی   تراشم از سر هر موی ... که گذارد انجمن ...
ز برگشته مژگان آخر نپرسی که رو برقفا از پی صید ما   کلیم آتش داغ افسرده گشته ... سنبل از چشم بی گشتنها

خموش باش و لا عوض دعا کردی   زبان به بند سر گریه را چو وا کردی
ز شوخی ار چه یکی قرار نیست ترا   برون نمیروی از خاطری که جا کردی
بگلشن از قد رنگت داغ لاله مردم ...   بخنده هم گره از کار غنچه وا کردی
بزیر خاک ز تب هجر و ... رشک کجاست   کدام درد مرا ای اجل دوا کردی
نه باده‌ام دل صد مرغ ... کشیده آنجا   مرا برای چه از دام خود رها کردی
خوشم که دفتر دل نم کشیده بود از خون   به تیغ هر ورقش را ز هم جدا کردی
زمانه شاعرم ار کرد در رو نیز بخشم   چه کردی ای کرم شاعر که گدا کردی
درین دیار که مرغ کباب قفس ...   کلیم ظفر دلی تو از کجا کردی

نمیروم از صبر ابروت تاب محبت دوری   که در نجوری نباشد آنچنان شکل که مهجوری
چنان بر روی تو دست از کار خود ...   که ساغر در کفم لبریز و من از دم زمخموری
زگوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد   که مستی خاکساری آورد ... منصوری
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی   که باشد مستی و رسوائی عین مستوری
تو چون شعله‌ای کز سرکشی آلایشی ...   ز ما کردی بدامان تو ننشیند ... دوری
نصیبت شد یکبار دیدار تو ...   بخوابت هم نمی‌بینم زهی کوری زهی کوری
چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده   که پروانه نسوزد تا نباشد شمع کافوری
کمی ... کلیم ...   ز نجیم کرد ...

دلا چه شکوه بیهوده از قضا داری   طبیب را چه گنه درد بی دوا داری

چگونه روی نمایی بتهی دستان
تو کز نقاب تمنای رونما داری

اگر تو دست دهی باغ میکند سودا
بهار را بخزانی که ارچه جا داری

دلا همای سعادت نه زیر این سقف است
برو بدام هوس بی‌بها داری

حجاب بینش کس از هر که عیب دان تو اوست
مبین در آینه خود را اگر حیا داری

نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ای جان
ز تن برای وگر در وطن کرا داری

چنان بکنج نظری مانده که مدام
بدست آینه در روی بر قفا داری

کلیم عمر زنی و زهد ذخیره مکن
بگور با خاطر جمع آنچه هست داری

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی
ز نسبت قد تو سرو در سرافرازی

ز گریه باخته‌ام دیده را چنین باشد
بکیش دل شده کان بی نظربازی

چنین بخاک گر افتاده‌ام ز پستی بخت
که در بخت بال و پرم از بلند پروازی

بیان شعله شمع است الفت من و تو
بمن یکی شده ولیک در نیسازی

غبار ره من بره دوستی نشسته چنان
که بر نخیزد اگر رخش کین بر و تازی

بدستگیری واماندگان چنان چه کن
که نقش پا هم بر زمین چه اندازی

کلیم شد زنی کجا بچه فضل زنکست
ز تیغ خوبان بخاک و خون کشتی

هر چند که برد قول و فعلش تهست
برداشتن پرده ز کارش گره است

رسوا نشود آنکه رسید در ره کس
ز قفل برآید و ملک سره است

از راز دو کون گر کسی آگاه افتد
چون جاده سر راه هر راه افتد

بیچاره به تنگنای دنیا چه کند
مانند شناوری که در چاه افتد

شعر همه و نو سخنان تلخ است
عیبش همه عالم از زبان تلخ است

من هم ز غم دل بعذابم که مدام
از گفتن حرف شکایت کام تلخ است

تا تکلیف تو جا بهر بیا نکند
در انجمن تو بوالهوس جا نکند

بیهوده زنیم که هر کجا بنشینیم
تا دل نظیه پای راو نکند

خوبان که همی بسند ز افسون ملک
راننده بی تحقیقان چشم ترک

در صید جهان ... صیادی چشم
با نام کبوده و کلاه ترک

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم
تا بلبل بی نکویش دشمن نکنیم

تا سنه ام خجلت از پروانه
در خانه چو داغ روشن نکنیم

پرداغ دل از جور جهانیست مرا
از هر که نشان نهی نشانیست مرا

نهانه ... کم
هر ذره خاک آینه خانیست مرا

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من
تنگ آمده است از دل اجاصل من

خاکه شده ام کجا و سر از من
از خاک پس ... کل من

با عقده غم خوشم که کام دل اوست
اینجاست که هر چه حل شود مشکل اوست

بی اردی ... ماز من هم
هر چیز بیاد رسید هم ...

با گردش ... شور و شرش
کاری که ندارم چه غمست از ضررش

خاری که ... آزادست
در باغ ... نازکی با کثرش

گوینده ز رخ طره بهمان برداشت
از شاخ گل آشیان مرغان برداشت

او در ... صبا ... چمن
خاکستر ... آشیان برداشت

دل قافله درد ترا ... بود
وین دشت بلا خیمه آتش آمد بود

تا رفت ... دل ...
آبادی کاروانی از قافله بود

خواری از دهر دنی اندوخته دید | از بی ادبان چو راد ب آموخته دید

با تیره دلان [illegible] | آفاق ز باد شمع افروخته دید

با ما کین سپهر و انجم پیداست | نا سازی بخت بی ترحم پیداست

چون غنچگی [illegible] گلبن | بی کاری [illegible] پیداست

ای شوخ بغمزه در سر جنگ مباش | وی گل رخ [illegible] بی ننگ مباش

[illegible] | ابروی [illegible] مباش

گویند کلیم توبه آسان شکنند | در میکده آنگاه نه پنهان شکنند

فصل گل [illegible] | تا توبه خاطر یاران شکنند

بلبل هوس گلبن با غم نکند | پروانه هم آهنگ چراغم نکند

زین گونه که روزگار [illegible] | گر آتش [illegible] نکند

ای خاک در تو [illegible] | افسوس که بعد ازین جهان تا بی

لشکر [illegible] | در خانه [illegible]

از رنج سفر گفتم اگر دل ریش است | در بر با شود مرهم از صد ریش است

اکنون [illegible] | ره [illegible]

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاه است | [illegible] بس [illegible] است

[illegible] | چون [illegible]

ذات تو که ز مجموعه کل منتخب است | حرف [illegible] عجب است

[illegible] | [illegible]

روزی که ز تن شاه جهان [illegible] | آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

قسمت گردند ماه و خور بی کم و بیش | بر خود المثل شهنشه عدل اندیش

[illegible] ضعفش را | خورشید [illegible]

این روی کرم حق تعالی است به تب | وین [illegible] است نه تب

[illegible] خشم | [illegible]

در سوگ این [illegible] فریاد رس است | خصم [illegible] آتش نفس است

موقوف [illegible] خصم | [illegible]

اسبت که [illegible] | کوهیست که [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] | [illegible]

بر فیل سپید [illegible] | شد بخت بلند هر که او دید [illegible]

چون [illegible] | خورشید [illegible]

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی | [illegible] که کس [illegible] یار کسی

همچون [illegible] | هر کس [illegible] کار کسی

ای [illegible] طبعی تو گران | طاعون [illegible]

[illegible] | افتد اگر از تو [illegible]

ای خواجه تو کر [illegible] این قافله را | یا رب [illegible] کردن این قافله را

بوی [illegible] | گر [illegible] قافله را

دریاست کف سحاب [illegible] | یعنی [illegible]

[illegible] | [illegible]

شاهی که حیات خصمش [illegible] است
از تیغ مصاف [illegible] گیرد دم
[illegible] غضبت خون همه اعدا ریخت
خصمستان [illegible] زری بود
این مژده فتح از پی هم زیبا بود
از فتح [illegible] پیر [illegible] است
از حق چو [illegible] ممتاز محل
رضوان [illegible]
با خویش همیشه در جنگ زدیم
[illegible]
چون شمع خودم آتش پیراهن خویش
خود را [illegible] آتش [illegible]
چون لاله خودیم آتش خرمن خویش
ساقی [illegible]
دل در بر تست گر بر من می بود
دور از تو [illegible]
آتش چه کند [illegible] رفتار کند
یارب [illegible]
از باد [illegible] دوران [illegible]

حامل [illegible] بهر دفع ضرر است
[illegible]
یک بنده تو [illegible] آب تیغ دریا ریخت
[illegible]
این کیف دو بالا [illegible] نشاط افزا بود
[illegible]
زود از همگی بریده ممتاز محل
فردوس [illegible]
صد عقده بکار [illegible] زدیم
[illegible]
بر قم [illegible] در خرمن خویش
[illegible]
ما خود شده ایم خار پیراهن خویش
[illegible]
در خانه سینه [illegible] شیون می بود
[illegible]
با سبزه [illegible] لطف خود اظهار کند
[illegible]
[illegible] آن یافت

از تیغ [illegible]
از رخش تو شد کام [illegible] رنگ حنا
[illegible]
اجداد شه جهان همه تاجورند
[illegible] هفت اقلیم
شاه از حسب و نسب شه شاهان است
[illegible]
دل خسته [illegible] می آییم
[illegible]
هم زلف پریشان تو برگشته ما
[illegible]
تا وزن شهنشاه تراز و کرده است
[illegible]
نه از گریه است ضعف چشم [illegible]
[illegible]
از جلوه شاه [illegible] فرخ [illegible] فتح
تاریخ [illegible] شهنشاه [illegible]
غم جای دگر [illegible] دور از بر من
[illegible]

و [illegible]
رخ سود بر آن سینه و زان رنگ حنا
[illegible]
اولاد چو آفتاب عالی گهرند
[illegible]
یک [illegible] اجداد او سکندر [illegible] است
[illegible]
از [illegible] نقش [illegible] می آییم
[illegible]
هم عشوه پنهان [illegible] برگشته ما
[illegible]
[illegible] گنج و گهر [illegible] او کرده است
[illegible]
این پرده [illegible] کار هجران آورد
[illegible]
داد از [illegible] می فتح
[illegible] فتح
تا هست [illegible] از دل غم [illegible]
[illegible]

افسوس که ترا صحبت می خواری داد
تا باده زدم کم ز ملکان [illegible]
شد تنگ ز کم ظرفی مشرب جام
آید بفغان ز دست مستی ما
با آنکه بپیاله گیر این بزم ستم
گیرد هر کس ز کف ساقی جامی
شبها ز چراغ و شمع در پرتو نور
هر روز ز شوق این [illegible]
افسوس که جمعیت از احوالم رفت
[illegible] منوالم از نی برگی
زنهار مگو که بنده گمراهم
عالم همه آستانه درگه تست
ابر آب دگر بروی دنیا آورد
[illegible]
در بادیه گرد دو کام [illegible] آب شوی
از آینه ی [illegible] گرد غباری
دستت اگر ای قدوه ازان [illegible] شکست
نوگل [illegible]
راز دو جهان به نکته [illegible] بسیار

صیقل بی آینه هشیاری داد
از [illegible] خاطر [illegible]
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام
انگشت زنی کی گرد جام
ممتاز بلطف ساقی از انجمنم
گردد چو پیاله آب [illegible] دهنم
هرزه زنند لاف تجلی با نور
خورشید [illegible]
شیراز ره [illegible] سالم رفت
[illegible] رفت
هر جا که روم بکوی افتد راهم
هر جا همه ساکن [illegible] درگاهم
باید همیان [illegible] سینه آورد
باران [illegible] ز عالم بالا آورد
بیدار دیگران [illegible] بیتاب شوی
[illegible] شوی
ز استم چرخ جفا کار شکست
شاخی [illegible]
اسرار [illegible] بسیار

میخورده [illegible] بیرون [illegible]
این تازه بنا که عرش [illegible] اوست
با عینک [illegible] ستون [illegible]
از شاه جهان زمانه میمون بادا
زنجیر عدالت [illegible]
یارب دایم کمر بهمت بندی
زنجیر عدالتت [illegible] بنده
زنجیر عدالت بعالم رفعت
از آتش [illegible] زده
از حادثه [illegible] هر دو صد [illegible] هست
یکبار [illegible] خانه زنجیر [illegible]
ای عارضه تو [illegible] گاه همه کس
[illegible]
محسن دایم [illegible] سینه زده
[illegible]
یکی عربی سواره [illegible] جنازه [illegible]
[illegible]
برگرد ترا ای قدوه نیکو کاران
[illegible]

گر راز [illegible]
رفعت حرفی ز رتبه پایه اوست
کاسایش خلق و عالم در سایه اوست
عدلش معمار ربع مسکون بادا
چون سبحه [illegible] بر گردن او [illegible]
دست ستم فلک ز قدرت بندی
این سلسله [illegible] بندی
فرمان [illegible] بر گردن هر جا ستمیت
بر پای [illegible] زنجیر [illegible]
هر کس که ستمکار [illegible] از سلسله است
با آنکه تمام [illegible] در زر زره است
شام الم [illegible] روز سیاه همه کس
[illegible] رفته همه کس
از شنبه [illegible] آدینه زده
[illegible] زده
از خویش سفر کند باندازه [illegible]
[illegible]
روزی دو سه تب گشته [illegible] کاران
راه [illegible] سلوک با یاران

شوق هر کس را که در راه طلب سر رسیده گر برآرد اول از پا آتشش بر رسیده
بچه شهباز قدسی گر در روز تیره زنگار پای بند آشیان گردد اگر شهپر رسیده
ما به آتش هیچ شمع اینجا قناعت کرده‌ایم خشک گر هم شد نهال کام ما بر رسیده
نبض خود را چون نهد بیمار در دست طبیب خوش بخت که دور نشان کشته‌تر رسیده
کمتر از کاه است کوه آنجا که تن رسیده هم هر چه آید بر سرم تسلیم مغفر رسیده
چرخ اگر غالب شود دست از چه تیغی کم کنیم بس گشاده کاین دعا هنگام شنید رسیده
چاک دل محراب طاعت گرد از فیض داد آنچه از صد در نمی‌آیم ز زنگی رسیده
از جهند آزاد دین ز چشم رخواری ماست رشته اینجا نظام گنج گوهر رسیده
انتخاب کام دوران تا مجدی شد که دهر بر فلک از بهرشان تغییر اختر رسیده
بی‌نصیب از ما در گیتی ز مردی گشته‌ایم زانکه بیشتر ما در دامان دختر رسیده
وقت مردن هر سه چندی صبوری پیشه کن دفتر از دور کار آخر بشوهر رسیده
ز آتش این بادی اگر بستم بکش گهی سیخ و مرغ آی که تسکین همند رسیده
سوز ما را نیست پایان خوش آن شمع گر بتشویق شام سیکند در سحر سر رسیده
در خطرها تن سپردن نه که امید کنار قوتی دیگر نیاز دو پی شنا در رسیده
گر فلک صد از شکر زهر است ازو پی رنج چون تلخی پیر دشیری که مادر رسیده
چون نگردم هر نفس پروانه‌سان گرد او بس که از بند قبایم شوق شهپر رسیده
در کف هر از خس و خار وجود ما پر سر هر چه را آتش نمی‌سوزد بعضی رسیده
چون عصای که ز دست میندم روزگار بیکس شد آخر نمیدانم کجا بر رسیده
بکند راز سودای افتادنی سر بلند شمع را این کاهش تن تا افسر رسیده

خاک ره شو غبار چشم اختر گور کن خاک ره را نه خفتن ای تن سر رسیده
بار غم بر جان بقدار توانایی نهند داد آسایش و راحتی هر که ... رسیده
از زروی برتری گم کن گر گردون چو محال هر که بالا برود در نیم ره سر رسیده
دیده کی ره است در پوشی نامحرم ترا پیش با جوج بلاسد سکندر رسیده
دامن تر دار آتش خشک تنخوان باختن تن بخشکی گردید از دیده تر رسیده
عقل را با عشق سودا کن که با شاهان شهی افسر داغ جنونت تیغ بر سر رسیده
تا پسند غم نشد دل داغ بر داغش فزا کاین عروس زشت از نور شوهر رسیده
کس بهیچ بی نمیدارد چو لطف حق ترا از تو گیرد در بهایت هر چه بهتر رسیده
تکیه‌ات چون کورد ایم بر عصای عشق نیست وانکه پیش بلاسد سکندر رسیده
در بیابانی که خضر ش سینه اندر براش فیض رحمت جرعه‌ام چون دل ز ساغر رسیده
تا کسی از خاک ره و استری همچو من سرفرازی ز آستان پس پیمبر رسیده
آستانی کز شرف ایزد ز خاک پاک است انبیا را در میان امت قیصر رسیده
هست معراج ملایک آستان مصطفی هر که را حق برگزیده از وحی رسیده
حاملان کنف از عرش پرواز دست خویش را از شوق خاک در گهش بر رسیده
هم از خاک این اش هم دیده ... خود رفت فیض انعامش بهر خشکی و تری رسیده
از مدینه تا نجف خاک بیابان از شرف مایه توفیق و بهره هر روان بر رسیده
نقش پای ناقه زاشک مردان هر کو هرات بار فیض ره صدف خشک گوهر رسیده
ساحتش از خار مغیلان سرمه گرد راه بس چشم تحقیق کسی کز نور کتر رسیده
تا بگی کوپی نمی‌آرد زمین بر آسمان گرد این رشته و شوی بوی عنبر رسیده

نقش های نقره آئینه است و حوض ببین
نوح اگر امت ز طوفان داد این یابی حضیض
کج روان را پیروی ملت او رهنماست
رتبه درویشی از فقرش نبینی دولت است
هر که در رحمتش نا گشت شیطان مردود
عاصیان اکنون نبود ابر سر راضی نمیند
داد و دندان از بس سنگ است احسان ببین
سر چو بهر سجده خاک درش آمد نگار
با ولایش کار طاعت میکند عصیان من
وسعت خلق عظیمش هفت دریا را زدم
روح قدسی را طواف قبر نبی داده
جهان از مقدم نوروز شد طراوت عام
اگر ز عالم بالا نوید رحمت نیست
زمانه از رقم سبزه بر صحیفه خاک
چمن ز بیکشی نم باران بماند سبزه بازی
ز رقص برق بود ابر گرم در بازی
ز بسکه چوب قفس را هوا ملایم کرد
ز چوب و نرمی این جوهر هوا چه عجب
ز بسکه شبنم ز رطوبت پذیرفته ز هوا

تا بدانی گرد راهش چشم بنظر رسیده
جرم امت را ز طوفان روز محشر رسیده
جاده‌های شاهراه شرع منظر رسیده
سوی را بر شکوه چتر سنجر رسیده
دانه‌ها حاصلان را لطف او بر رسیده
معصیت را سکه غفران دو برابر رسیده
کان رحمت می‌ستاند سنگ گوهر رسیده
از دمش زان سروری جابه جا بکر رسیده
زر گشته ام با خاک کیمیا گستر و بر رسیده
در میان یک صدف جا همچو گوهر رسیده
در هوای ... شمع ما رسیده
که سبز گشت هم از آب تیغ چوب خیام
بخاک اینهمه باران چه میرسد پیغام
ستنه نوشته که از ابر بی‌ستم نم دوام
ز برعنی که کسی پس دهد جواب سلام
ز رقص او شود آخر ز این شرار تمام
بهم چه از طپش مرغ همچو حلقه دام
که مغز روغن گردد بحقه بادام
اگر ز باده خورد دو تکیه افتد از اندام

سرود محفل بستان بگردی شنود
شکوفه پیرهن تر شاخ اگر چه فکند
ز بسکه برق شب و زار گنگ رنجت
ز حسن نیست بر شکال نیست عجب
بلفظ خار گردد اگر زبان قلم
صفای خاک ... که آتش از دل سنگ
بساط سبزه در دشت را تمام گرفت
بانگه در زمین ریشه زبانه برد
شود ز لطف هوا بر تنش قبای حریر
جهان پر نور لهای بی‌غبار از حرمت
کسی که چهره چنین خط سرنوشتش بود
چمن خوش است که گلشن و گر خواهی
بیاید ز کثرت همان شهی که از در او
جهان به دولت شاه جهان قرار گرفت
بصارتش نگرد از حجاب تن رخ جان
کمال فطرت ذاتی رسیده تا حدی
ز دلنشینی بوسته حسن شاهی او
ز سر برهنگی آفتاب روشن شد
بروز عید جلوس تخت پادشهی

نهاده ابر بهر خانه شیشه بر لب بام
خرید پرتو خورشید را درین ایام
نگاه برشته چیل سحاب را از خرام
که خار رشت شود همچو گل حریر اندام
دماغ خامه کند نکهت گل استشمام
فروغ داده چو ار شیشه باده گل فام
زمین تمام زبان شد بشکر نعمت عام
شکفت غنچه گلبنها و بخت تمام
درین بهار کنه کار اگر شنید بکام
چنانچه شمع کشاد دهنت در قلم و شام
ز انبساط زمان هر زه خنده شد چون جام
که باشد تنش از این فیض دلکش ایام
شکفته غنچه گل صبح بر رخ ایام
بدان شاه که بیمار نیست بی آرام
فراستش هر دل برد بی الهام
که حال شخص تواند شناختن از نام
خورد بگوشش هر آب کبوتری گل پیغام
که بسته بهر طواف حریم او احرام
اگرچه خطبه و منبر رسیده انجام

بنجت تخت ولی رشک برد سپهر
بعدل شاه زبس فتنه گوشه گیر شده است
نمیگذارد محراب پشت بر دیوار
رواج شرع بحدی که در قلم دهند
اگر گیاه کند دعوی طراوت خویش
بغیر اذن بگلزار اگر صبا بوزد
زبس شباهت عالم بهشت در عهدش
توجهی که بدرگاه کبریا دارد
بود دولت نه تسخیر هفت اقلیمش
ستوده شیوه دینداری و جهانداری
بود درازی زینت قبای عمرش را
مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح
سپاه پیش رو دولتت تعیین

چراکه قسمت سپهر نمی رسد جز نام
برون نمیرود از خانه چون زن از گام
زبسکه تقویتش ضعف برده از اسلام
زمین تشنه نخورد آب را بماه صیام
با آفتاب ز دار القضا رود اعلام
بروی جوی نه بندد در دماغ زکام
خجل زبکر خود گشته شخص شیر اندام
نهد بدرگه او جبهه خاص و عوام
نهد بسجده حق بر زمین چه هفت اندام
نموده جمع بهم چون دو باده در یک جام
چنانکه هست خوش آینده اختصار کلام
همیشه تا که نیاید چراغ پیش از شام
بسان آخر اعداد دول ایام

بهار عیش سپیده شگفتگی جان یافت
نثار محفل شاه جهان نمود قضا
عجب اگر ندود نیاید کز خرد آید
زکله نخش که در آفتاب یافته است
زرشک بنده سنش خط شعاع در تاب است
ز باغ طعنه سنت بین او جمال هما

زبخشش شاه جهان رونق گلستان یافت
هزار نشو که در زیر بیگاه ملکان یافت
بر ... زرکز وزن شاه ساسان یافت
سپهر زینت ... ... و امان یافت
زبس فروغ که زان آفتاب تابان یافت
درازگشت زبس ... ... یافت

برفت چرخ بجاروب مهر و پروین رخت
زهی سعادت دریا و کان که گوهر و زر
خود از حیرت انگشت در دهان دارد
بپای شاه جهان بر کند نثار یکبار
کشید کله زر از نو ز قدر بخشی شاه
سزد که برج شرف را بدل کند خورشید
فراغ عیشی این جشن را بعرصه نهاد
برای تحفه گلشن ز خاک بر نکهت
سپهر دست بآیند یکی و دو سر مد
چنان ز بوی خوش آفاق عنبرآمین شد
سی گر کسوت رنگین عطر قسمت گردد
زجوه دوش و بردلبران چو سینه باز
همیشه تا توان در تراز واعمال
خفیف باد دو ضران دنیه بمعصیت

برو زوزنی هر گوهری که در کان یافت
رعایت طرف از پادشاه دوران یافت
زوزنش که صدف از محیط عمان یافت
عطیه ایست که در قعر نهانش خزان یافت
بلیه که ب ای دو بار فرمان یافت
ازین سعادت کز وزن شاه میزان یافت
که زر خلاصی از تنگنای همیان یافت
صبا غبار اگر جست آنچه آن یافت
گر آستین نتوان بر دو یک گریبان یافت
که شمع از نفس خویش شمیم ریحان یافت
برای هر بنی جامه در خور آن یافت
زادرکه تن مردان لباس غفران یافت
متاع طاعت و عصیان خویش ارزان یافت
جهان ... شود ... ... یافت

هوا فشاند ز ابر بهار ... که همچو آینه عکس ... است
کنون ... زبان ... سبهای ... است
هوا طبیعت ... غنچه ... بهار است
نسیم ... آرد ... شادی ... است
چنان ... که ... است
نثار ... گل ... شمار است
زمین ... کرد ... آفتاده ... است
چمن ... همیشه ... است
بجز ... فصل ... است
چو ... بهار ... غبار است

فضای عالم ازین جشن [illegible] قفس از آنکه گشت سینه [illegible] است
زمین ز شور و شغب بار تازه [illegible] بهی ز دل الم و بیشمار است
چو وصف [illegible] بسنج بر سر [illegible] عالم امیدوار است
[illegible] که دامن [illegible] همچون [illegible] است
بباغ از [illegible] بسیط [illegible] بجای [illegible] روزگار است
گل از سینه [illegible] لبان [illegible] اشکبار است
درین موسم بباغ از [illegible] که شاخ خشک [illegible] برگ و بار است
عروسان چمن را از شکوفه بجواب [illegible] بهای [illegible] است
جهان [illegible] سپید [illegible] است
[illegible] چنین که شاد و [illegible] است
بساط [illegible] ترقی [illegible] روزگار است
ز سیلاب [illegible] ز عکس [illegible] عالم پر از آب است
[illegible] سپاهش [illegible] کارزار است
بذات [illegible] چه در [illegible] سواد است
حساب [illegible] کند در [illegible] افتخار است
سخن ز عالم بالا چو آمد خبر آورد که [illegible] روزگار است
جهان [illegible] بوقت سجده [illegible] است
بهر که بنده کمتر جفای چرخ کجاست
بلا [illegible] کمتر [illegible]

بجنب [illegible] زاهد [illegible] است
بر [illegible] از خاکساری [illegible] است
[illegible] نازآلی [illegible] است
[illegible] سر [illegible] است
زمین آب [illegible] چو [illegible] است
[illegible] که شبنم [illegible] است
بطرف [illegible] صحرا [illegible] است
بهار [illegible] مبارک [illegible] که جشن [illegible] است
[illegible] صاحب قران [illegible] است
[illegible] ز بس [illegible] است
[illegible] چو دیوار گلستان [illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
دعا [illegible] اجابت [illegible] است
[illegible] است
بدست [illegible] است
تنم [illegible] است

عصا به دست من از بار درد گشت کمان / تنم هنوز به کشتی نشان تیر بلاست
اگر ستیزه بخت سیه به دل اینست / میان آینه و زنگ صد هزار صفاست
غلاف تیغ نیم چند تن دهم به بلا / نشان تیر نیم با من این ستیزه چراست
ز عکس بی‌کرم آینه زنگ میگیرد / ز بس که بر دلم از روزگار کلفتهاست
برای بخت ار روز جا ندارد دل / کجا بخاطر گنجایش غم فرداست
ز تار و پود جهان رشته به ستم منت / وجود ابتر من کم ز صورت عنقاست
برای بخت من اختر شناس طالع بینت / که سرنوشت بد من ز نقش‌ها پیداست
ز گفتنی [illegible] هر دو بهر بخشش از پی بیت / چو نقش بند قضا نقش من نگارد راست
دوا ز ذره را یکبار بر نمی‌آرند / ز برگ خویش چنانم که نی بی‌نواست
جهان زیر تو اهل زمانه دلگیر است / قفس بطالع مرغ است اینکه تنگ فضاست
مباد کم ز سرم سایه خرابه فقر / که جمله رخنه دیوارش آشیان هماست
ز بهر شراب لب ساغرم نیالاید / مرا که پنبه منصور بر سر میناست
درین دو خانه چه سامان توان فراهم چیدن / متاع چشم تر ما فزون ازین دو سراست
حسب کمال بود نه شرافت نسبی / بشیشه گر نه ز نطفه کاصلش از خاراست
بکار و بار جهان غیر تنگ نظر نکنند / حباب وار کسی را که دیده بیناست
هزار میکده ز آب [illegible] / بنای صومعه سست همچنان برپاست
فریب شیخ مخور گر ز پی بلندی نام / وجود او چو علم سر بسر عصا و رداست
بیا بصحبت رندان که دامن ایشان / برای شستن آلایش جهان دریاست
بر نکته ظاهر باطن برارد فارغ باش / گر از دو رنگی ما حال خلق خون حناست

غبار خاطر صافی دلان بی کینه است / لب آن آب گل آلود در گلشن ازین سبب است
چنین که هر یک راهی گرفته اند به پیش / همین براه خدا آشنا زبان کده است
بگوی هر که ورا آبی برنگ او می باش / دلا مخند که در خانه زمانه عزاست
زمانه کیست فلک چیست شرم دار کلیم / ازین دو سفله چه طبع بلند شکوه سراست
چو ابن وقت غزالان غزل سرا مثنوی / که گوش هوش من آهنگ این خجسته نواست
ز شوق تیغ تو کاتش چو باده مرد فرات / سری که بر تن خود مانده پنبه میناست
چو شمع سوخته ام نام و نشان بسر دنماند / ز خجلت قد تو بسکه رفته رفته نکاست
از آنکه آن قره رو بر قفاست در آتش / که هر که کج بود از برت چه جا بجاست
بر آن میان ز نزاکت نمیتوان الست / که رشته نازک بار گره برو نه نماست
بسر بلندی مژگانت چون علم نشود / گران دو ابرو پیوسته زیر بال هماست
هلاک غنچه مژگان تو چرا نشویم / که دست رحمت او همه به پر دل ماست
بتار زلف تو دادیم تار و پود وجود / توان شناخت که دیوانه بر سر سوداست
کشیده اند بهم تیغ ابرو و ثروت / اگر سری بمیانجی کشیم صرفه ماست
بر تیغ ناز تو دعوای خون چه کس که کند / که کم بها تر و پامال تر ز خون حناست
ز جستجوی تو بشتم از قدم فرسود / بسر چکار رفته سوی تو نایب است
نهاده ایم براه تو نقد هستی خویش / فدای سیل بود خانه که در صحراست
غبار خاطر آینه نیست غیر از آب / ز گریه ام دل آزرده گر شده است بجاست
بخوابگاه چه باشد بکلبه عاشق / متاع خانه ما چون حباب آب در هواست
چو ره بکلبه شو کایت فتاده انس تسنیم / که سایه هم ز پی نفع خویشتن پی ماست

دو ابروت که بهم پیوستگی کرده به / براوج حسن کنون چون هلال در هماست
خطا نمیشود از استخوان ما تیرت / پر خدنگ جفایت مگر ز بال هماست
تن ز دوست گرفتن خلاف میثاقست / کسی سراغ نگیرد که آفتاب کجاست
بموی خویشتن از ضعف میکنم تکیه / بدست رشته اگر سوزنی فتاد عصاست
چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد / چو غم نشست کدورت ز خاطر درواست
ز گریه ام کند در آب هر شب از سر شمع / بپا و قد تو از بسکه دیده خون پالاست
چو شعله قد تو آهنگ پیچ و تاب کند / کمر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست
چنین که چشم تو بی کد دست خونریز است / ز بیم اوست که مژگان جنبنده و بقفاست
چه آب داشت ندانم درخت گوشت / که هیچ از آتش رخسار تو نسوخته کاست
بغیر آن قره جنگ جو نمی بینم / کسی که کین مرا از جهان تواند خواست
دماغ بر فلکی دل ز زیر پای بتان / ز ما چه میطلبی دل کجا دماغ کجاست
سرشک چون برود دیده بی تو روشن نیست / شب است و خانه تاریک و طفل نابیناست
بگو و بناز که آوازه گوشی تو / چو صیت عدل شهنشاه رفته تا همه جاست
شهاب دولت و دین فیض محض شاه جهان / که خاک درگه او مومیای الهیاست
حیای عالم بالا دست این عجب نبود / که چشم عالمیانش چو جسم جای حیاست
بهفت عضو بود سجده لیک بر در او / سجود چرخ چو نقش قدم ز سر تا پاست
شکسته شد کمر استره زصدمه تو / ز زور معدلت این بس بتقوی ضعفاست
ضعیف پروری او رسیده تا حدی / که برق در سر ابر از شبان کیاست
نهاده گاه بدیوار این ثبت فراغ / چنین که فارغ از او بستر و کاه رباست

نرفت خون ز دماغ کسی بغیر قلم
برای افسر جاهش فلک حضیض نشانست
چگونه با کف او لاف میتواند زد
نهاده همت او دست رد بسینه بحر
صدف بگوش آورد دبنه گوهر
تجنبش ای همچون خلیفه بر منبر
بزیر تیغش عمر عدو سر آمد هست
ز بسکه شوق ثنایش بحر فرو آورده است
بجز همت او چرخ سنگ پر باد نیست
بروز رزم اگر دشمنش زره پوشست
سخن سبک شده از خوف خصم بی سر و پا
سری بحلقه زنجیر فیل خامه کشم
سحاب رعد خروشیست فیل او که ز رزم
تنش چو کوه ولی صد هزار کام هنر
ز هوش اوست که پهلو نمیزند بسپهر
بهر زمین که گر اسپ پا انداز د
بغرق او شدی جا بجان کوشش بپا
کشد چو گوی سر خصم در رحم خرطوم
به بنگ جشنی عیش نمیتوان کردن

چنان قلم ز ده عالم بضبط عدل آبست
که دایم از پی رفت وجود او چو لواست
ز موج هر نفس انگشت بر لب دریاست
نشان پنجه اش از موج بیکران پیداست
که صیت عدلش چون جرس صوت بی او رواست
بش همراه شریعت همیشه راه نماست
بر شدن ز نه آب ز اقتضای هواست
زبان بس چو جرس بی نخاطبی گویاست
که تهمتش شتابنده بر بیابان فضاست
بسان آب هم از موج لرزه بر اعضاست
ز روزن تا نفتد زین سخن گریزگاست
که کوه کوه تمامت نی بهر طرف پیداست
که پای تا سر طوفان لشکر اعداست
سرش خمی که فلاطون بوشر او اوست
که بر سرش نفتد گنبدی که کهنه بناست
نهال طلبوی نیشه سیل نشو و نماست
ستون نقره ز دندان اگر نمی آراست
بآن گره ز دل روزگار عقده گشاست
که آسمان شکوهست و دیده اش چو سهاست

ز کوه سنگ نیاید بزیر دندانش
دو دیده بر سر آتش نشان دو دو دلیر
رباید از سر افلاک فیل نش کلاه
رسد ز پهلو او رنگ پشتر بهوا
بگاه عربده ز انگونه خشیاریست
درین زمانه که بی کیمیاست حیرانم
دگر ببخت شاهان عجب که تن بنهد
ز باد حمله او کوه کنده و بیخ ثبات
درون کوچه خرطوم او ز بس هیبت
سرش بلی که شجرف لاله گون گردد
مدام تا که ز دندان و چنگل خرطوش
همیشه باد اجرای خامه تقدیر
مجسته بقدم نوروز و غره شوال
بزم عیش و جام است و کف فی
ز روزه خشکی زاهد فسرده میباید
نگر بلافی سی روزه تشنگی کنم
بی دو آتش خوش شد لب بش پیداست
شگفته غنچه سر خم گشود روزه گذشت
ز روزه طفل هوا و هوس بمکتب بود

چو گاه طعمه ز کوی زمین نواله رباست
بی سحاب ز آسیب برف بی پرواست
همیشه وقت ستم دست فیلبان بالاست
چو کوهسار بود نغمه را یکی دو نواست
که گر بمور زند تکیه عذر خواهد خواست
که بهر مستی او آنقدر شراب کجاست
چنین که حلقه زنجیر او بگوش طلاست
چو روز کوچ سپهر خیمه که در صحراست
نرفته باد که در هر قدم کمین بلاست
گلک وجو هلالیست کز شفق پیداست
مثال خامه انگشت کاتب آمد راست
بد انظر فلکی در خاطر جهان آراست
فتاده اند چه گلها عیش بر سر سال
ضرورتست بی این دو عید راه وصال
برای دفع چو بست دو جام مالامال
کشاده ام بر ساقی دو دست ابتهال
بآن رسیده که واصل کشیم آب زلال
دگر چه بهتر ازین خواهی از تحول حال
رسید عید در مکتب باز شد اطفال

وفور عید بدیدست از در آمد کار　　ازین بهار نمایان بود گوئی سال
ازین بهاست خوش حسن عاقبت پیداست　　چنانچه عاقل آسوده شد ز فکر مآل
شب وصال بر آمد ز عیب کوتاهی　　ز بس رسانی عشرت گرفته است کمال
مسافری که بسوی کشور وجود آید　　رود و به پشت پدر عمر تش استقبال
ز بوسیای اصلاح در زمانه ما　　شکسته نبود غیر قرعهٔ رمال
هلال وار نباشد دو روز یکسان　　ز بسکه رو بترقی نهاده است احوال
زمانه راه تنزل ز هر طرف بسته است　　چنانکه آب بدریا برند از غربال
بهار آبی بر روی کار خاک آورد　　که جوهری نشناسد بلور را ز سفال
جهان بهانه طلب گشته بهر هر سبزی　　بانکه تخم ز دهن اف سر گرفته ظلال
عروج نشو و نما بین که همچو سبزه خط　　برخ ز آب عرق سبز گشته دانه خال
نموی سبزه تر همچو آب فواره است　　که تا ز صحن چمن سر زده گشته نهال
صفای خاک بنوعی که ماهی اندر آب　　ز اشتیاق زمین در زمان برآرد بال
شکوفه سیم فشان بی نسیم فجر یکی　　کرم کسی است که بخشیده پیشتر ز سؤال
بدیدست دگر ز نو بهار در یک جم　　قبای غنچه گل سبز و پیرهن شد آل
برای سقف سپهر و شن شکوفه ز کرب　　بتنگنای رگ شاخ تنگ شد معدل
هوای ابر چنان بی رعدت نرم کرده آهن را　　که از گرانی پا میشود رکاب دوال
ز امتزاج هوا آتش آنچنان سیر آب　　که از سمای فراتی نشست روی ز گل
رطوبتیست زمین را که دانه در ته خاک　　ز خویش آب برآورده است چون نجال
درین بهار کنه گر فرشته ننویسد　　نم هوش نشوید ز نامه اعمال

زمانه زانسان که نون اعتدال گرفت　　که آب و آتش آسوده شد دف قتال
هزار آیه بر آید نشاط تفسیرش　　اگر ز دفتر خوشنودیش گشاید فال
هلاک دل خوشی اهل اکبرآبادم　　که از سر عید گرفتند کام دل امسال
بچشم مردم دار الخلافه عید نوبت　　غبار موکب شاه جهان جهان جلال
رسید کوکبه صاحب قران ثانی را　　ز گرد لشکرش ای آسمان نگاه ببال
بهار آب رخ خود فروخت که خرید　　غبار رهش از توتیا فروش شمال
غبار نعل سمندش بدیده کشت　　نشست منزلت توتیا بصف نعال
ز فیض مقدم شه جوی آب حیوان شد　　چو خوش نما جلش آمد سفینه آمال
ز رشک جود شه ابر از وجود گریست　　بغایتی که زد خویش را به تیغ خیال
کفش گشاده چنان کاب دستش ار نخورد　　بگفتگو بکشاید زبان بسته لال
به بزم جود مقدم نشین شهانست　　که بر عطاش تقدم نکرده هیچ سؤال
کسی که دست طلب باخت از کرمش　　بزیر پای می آورده مال چون پامال
که سخاوت چو سیل برسر تعجیل　　کرم سیاست چون تیغ کوه بر اهمال
ز بیم نهیبش بی اذن در نیاورد شد　　اگر بخانه آینه رو نهند تمثال
ز پنجه شیر بعهدش نشاخ چون شکار　　چنان نشست که زائل شد آن ز چنگال
بود مناقب ذاتش ز مدح مستغنی　　کبوتران حرم را چه زینت از خلخال
جهان بعهد شه از انصاف آنچنان تر　　که در میانه نمود انیاف جادو لال
قضا نهان خود از رای او نمی پوشد　　چو خسته که بپیش طبیب گوید حال
چنانچه شاه جهانست سایه یزدان　　بود ز عرش برین تخت او نشان مثال

بوصف تخت مرصع گهرفشان شده‌ام
هزار اسلان یاقوت صد بدخشان لعل
فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس
زمرد کهنش تازه‌تر ز سبزه نو
طلای تخت شده آب از آتش یاقوت
ز نقش نگارش بهار باغ ارم
توان ز آتش یاقوت او چراغ افروخت
نه دیده وصف توان کرد نش که برق گهر
اگر فروغ گهرهای او بیاد آرند بر
ز فکر نقش و نگارش نگارگاه سخن
بجای این تخت آن کوکب گهر که رسید
ز آب و رنگ جواهر شده بهشت گلبندی
بشکل کوه ولی پر حباب چون دریا
بقیمتش نرسد فهم جوهری هرگز
بها ندارد دیگر هر آنچه خواهی هست
همیشه تا که بر او رنگ نی نگار سپهر
نجنباند ای شهی هیچ قطب تا باشی
ز هند دیده بدو در غم شتمانت
از دست زینت عالم که روی بی را

خدا نصیب کند عمر نوح و طول اقبال
بروی مای گرفته است نموده جمال
چنانچه عکس چراغان فتد در آب زلال
که اجتماع نقیضین را شمرده محال
اگر نه قطره فشان میشدی زلال زلال
خجل ز جلوه چو طاوس ریخته بال
که نه زباد رسد آتشش نه ز آب زوال
ز دور سوز دمرغ نگاه را پر و بال
ز تیسری که بدر آید طبایع جهال
هزار رنگ بر آورد بر تیان خیال
اگر بر فرق قیصر رود فتد بوبال
نگاهبانش اگر کرده بخت نیک اجلال
حباب مختلف الوان مختلف اشکال
چگونه کوه بسنجد ترازو مثقال
نشان شوکت فر و شکوه و حسن جمال
نشسته خسرو سیاره کان باستقبال
بیند مهر جهانت بخیر احوال
دل گشاده و طبع شگفته ارزانست
سواد دلکشش از زلف عنبر افشانست

سواد اعظم اقلیم عافیت هند است
چرا نگویم دار الامان عادتش اش
ز فیض آب و هوایش چو سایه از پی شخص
زهی جهان مروت که گر غریب اینجا
بتر ز خواب پریشان بود خیال وطن
بعزم هند کمر همچو نی شکر بندد
که دست دل اینجا رسیده است
سر بریده ز سودای هند خالی نیست
توان بهشت دوم گفتنش باین معنی
ز جذب خاک هنر پرورش بهر کشور
شکست خاطر موری روا نمیدارند
ز هند سیر رسد اطفال آرزو بمراد
ستم بود که بمعمور اش نگویم شهر
ز گلشنش پر طاوس نسخه دارد
ببین ببین چو گل عیش میتوان چیدن
ز رنگ پان چو منقار طوطیان حیرت
ز رز فهمی چو پان وجه شرح دهم
سپهر ملک خدا است هند برج حمل
ابو المظفر شاه جهان که در عهدش

سر آب اینجا سیراب آب حیوانست
که هند کشتی نوح و زمانه طوفانست
را دو رعیت آرزو و شفابانست
هزار سال بماند عزیز مهمانست
چنین که خاکش جان پرور غریبانست
بهر کجا که کمی تیغ کام جویانست
که تنگ چشمی مور عین بهتانست
بچشم مغز نیش چشم کوز حیرانست
که هر که رفت ازین بوستان پشیمانست
کنارها در اطفال را چو ننه انست
درین دیار که فرمان سلیمانست
بچشم در خاک این سواد بستانست
که در دلکش چمن پر نهال ریحانست
که از نشاط چشم عقل حیرانست
از آن حدیقه که یک سبزه او پیانست
همیشه این لب سبزان که راحت جانست
که مرغ گلشن هندوستان زبان دانست
که خانه شرف آفتاب تابانست
هزار رنگ گل عیش وقف دامانست

اگر بهنگام قرین عافیتی
بسان یاقوت آتش ز آب افزود
عجب مدار که بخشش فیض گستر او
بهیکر فلک این مهر و ماه داغی هست
ببین چه سکه از دست او بجای خودست
ز بیم تیغش دشمن بسان لشکر جوش
سرش چو پنبه مینای مجلس مستان
بر نگینی که نام او گرفته شرف
بعهد جودش دریا ز بس حقیر شدست
ز کنج یاشتی او هر کجا ضعیفی بود
نصیب خصمش ازین عید غیر کلفت نیست
چو آب کنگ روانست حکم او در هند
شمار قطره باران نه کار انگشت است
همیشه تا که دو ماهست در رمضان و عید
هزار حج که نکرد دیگی کارست
از جشن شاه داریم صد رنگ شادمانی
ان ساقی که هر دم از حسرت لب او
ساغر بدست ساقی چون لاله در بهارست
از چشم ساقی ضبط که نیا ید

چو اکه ثانی صاحب قران جهانبانست
دران دیار که از حفظ او نگهبانست
بروی دریا از موج خط بطلانست
بحسن طلعت رایش دو چشم حیرانست
بحال دریا که چشم ابر گریانست
ز اضطراب چو وا مانده در بیابانست
ز اختلاط بدن دم بدم گریزانست
خصم تواضع در خاتم سلیمانست
حباب اکنون سر پوش بحر عمانست
چو رشته گهر از رو ز غرق احسانست
نگو سفند چه راحت ز عید قربانست
هنوز این رقمی از نفاذ فرمانست
زبان وصفش اگر کوتهی کند زانست
چنانکه جای دو ابرو بروی جانانست
چو نقش تا ابرو آبرو کریزانست
ساقی سبز چهره مینای ارغوانی
گردد دهان ساغر آب زندگانی
پیچیدن ازین کل عیش چند انکه میتوانی
اری عجب نباشد از دست مهربانی

دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم
سرگرم عیش عالم ز انسان که گوی چند
از هر غبار کلفت صافست سینه چون گل
از ذره تا بخورشید از قطره تا بدریا
کلبانگ نغمه سازان تندی بلند دارد
آواز رود مطرب تا زنده رود رفته
در عهد شاه زیبد این سیفی جهان را
سلطان ابو المظفر شاه جهان که آمد
این ابلق زمانه از شوق حسن عهدش
با او بدرفتاری که همرهی تواند
از شمع کشته رخش کاتش ز بیم عدلش
در سبزه گلشن هند از قهرمان قدرت
بهر ثواب سازد آزاد مرغ روحش
سیماب پیکر خصم از آنکه کشته گردد
در ربقه اطاعت قطعا کجی ندارند
همچون سیاه خم بان یا کوه در تلاشش است
هرگاه بازگشته صیتش بسیر گردون
سر میکنم دعا را ایستاده آسمان هم
تا سایه ام زوال باشد ز این نشیمن

دنیا تمام راحت چون چرخ کامروانی
در شمع صبحگاهی عیب فسرده جانی
دیگر جرس ندارد از ناقه دل گرانی
اندوخته ازین بزم اسباب شادمانی
از فرش تا بعرشش مضمون کامرانی
وز نغمه عراقش کرده ست سپاهانی
چون عاشقی و مستی در موسم جوانی
اول خطابش از غیب صاحبقران ثانی
هر چند رفت برگشت نه خوش عنانی
هرگز بدیده ابر نبود دیدن روانی
گرده بحرب و نرمی با پنبه همزبانی
غارتگر قرار از فرسوده با غبانی
عاریست تیغ او را از خصم جان ستانی
چون موج با زمینی از طینتش معانی
باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی
برداشت قدرت او از موی ناتوانی
نامیده آسمانی آورده ارمغانی
بخرو بریج در کف از بهر مدح خوانی
ای سایه [illegible] جاودان جانی

هلال عید بغل در وداع روزه کشاد / صلاح و تقوی را در رکاب عزل نهاد
گذشت موسم شبگیر طاعت و باید / سحور را بصبوحی مبدل کنند عباد
مسافر رمضان بست بار عالم قدس / متاع شکوه خلق اندران میانه بباد
که گر برو بدر کبر باشکایت ما / چه آبرو که نخواهد بخاک بار کشاد
درین دو روزه اقامت چه ناز ما نکشید / کدام بی ادبی را کسی کند تعداد
یکی ز کوتهی چاره صبوری خویش / بصد زبان ز درازی روزه در فریاد
براه شام لبان ستاره دوخته چشم / چو من شپیره را از هما شمرده زیاد
یکی به تیغ زبان گرم جنگ با خورشید / که مانده ز چه برجای چون متاع کساد
بآن یوسف اگر دست یافتی بردی / بچاه مغربش انداختی ز روی عناد
کسی که مرغ دل او بروزه انس گرفت / همی مه چو مؤذن برآورد فریاد
شفای روح باب کی روزه واسته / چنانچه هست ز پرهیز صحت اجساد
همه قوای بهیمی ز طبعها برداشت / خصائل ملکی در عوض بجای نهاد
زهی مربی کامل اثر که در یک ماه / ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد
بروزه دار رسیدش فیض رحمت حق / سفال تشنه تمتع برد ز آب زیاد
همین بشارت روزه بس ز آنکه خدای / دری بروی تو کز صبح تا بشام گشاد
ز نکهت نفس صایم است راحت چرخ / همین سفینه افلاک راست باد مراد
برای قوت روح از هزار رنگ نعیم / چنین که چاشنی طعام پسند افتاد
رواست چون دل ناکام خود دران خم زلف / بروزه داشتن شب اگر شوم معتاد
سه روزه غربت مهمان کشیده تا سی روز / باین عزیزی مهمان کسی ندارد یاد

هنوز مجلس تفصیل بند پیش داریم / مجال خوردن آبی بما اگرچه نداد
ز منع روزه هران تشنه که آب نخورد / برای آتش فردای آخرت ذخیره نهاد
فضیلت رمضان در میانه ایام / همان شرافت مکه است در میان بلاد
بعید ختم مناسک شود چو در مکه / بآخر رمضان عید بهر آن افتاد
نزولش آیه رحمت رسید با عیشش / خدا همیشه چنین میهمان نصیب کناد
سزای دوش برند شبیان مهی نکوات / که ارمغان ببرد از جهان کون و فساد
ز انتخاب عبادات خلق بهره برد / دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد
ابوالمظفر شاه جهان که از عدلش / ز بیم شمع شبانوش بسکه بر زد باد
رعایت ادبش مانع تقدم شد / که چرخ ثانی صاحبقران خطابش داد
رواج شرع بعهدش چنانکه در رمضان / چمن که آب خورد سرو را کند آزاد
بخاک درگه او نقش جبهه شاهان / اگر درست نشیند ز نقش مراد
کجاست حشمت عباسیان و شوکت آل / تفاوت است میان خلیفه و استاد
دران دیار که عدل عنایتش بارد / کند هم از گل خود سیل خانه را بنیاد
گل عطایش از جمع دستبندی رست / چرا که کوته رشته‌اند رشته اعداد
دمی که سیل عطایش جهان فرو شسته / نگشته سد ره او متاب بغداد
بزیر بای رعایت اگر دهد جایش / همای بیرون آید ز بیضه فولاد
بود بمکتب تعلیم رای او هر دم مهر / دو خوب اگر روشن نکرده ابجد اد
سفر رفیق نخواهد ز پاسبانی او / دگر خطر نبود سیر بهره را ز کشاد
چنان عدوش بر طبعها گران آمد / که آب آینه او را بخویش راه نداد

بریز دا ز کف افلاک تا چمن سبزه نو — رسد اگر گره کار خصم از و بگشاد
ز خاک دشمنش ار سبزه بید مدار ثبت — گر شکل خنجرش او را نمیرود از یاد
ز انتقامش اگر او نیافت خواهد رفت — به پیش تربت پرویز تیشه فرهاد
چو ابنوس شد آتش ریف قیا ناز حق — برهنه نیست به عهدش بگر که تیغ جهاد
رسا ز کاری عهد ولایت ارشش — بغیر خواهی رگ فتنه نشتر فصاد
کسی نیاورده کمر و ده دیده در عهدش — نگاه قتل کسان بسته چشم جلاد
رواج راستی از و بشکسته نقش فریب — چو مرغ از دام و دانه صیاد
با آب زر بنگارد حدیث ریش را — دمی که صبح کند پاک خامه را ز مداد
بحسن تیغش از آن کو در بافت نسق — بجای خود زره و آهن بکوره حداد
بود ترانه جغد ایکه کر خرابه من — کسی نشان بدهد از خرابه آباد
بباغ خرمی روزگار در عهدش — گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد
جهانیان بچنین عید از و فوز نشاط — ز کوه قطره بریکنند خاطر شاد
ز رقص شادی آتش ز زیر پا داریم — چو گردباد بیک جا نمیتوان استاد
ز شوق هند و طن بسکه جا گزای خنده است — ز موج تیغ کشد دجله بر رخ بغداد
دکان ز هر فروشیست بی مذاق کمن — ز نیش چشمی در هند او که فتاد
دعا بی زدلم آهنگ لب اگر دارد — که ناشنیده ملک کرده دخل بوراد
هیشه رقم غزل روزه را آرد — هلال عید ز درگاه کبریا بعباد
بود نصیب تو منصوری کامستاست — مطیع حکمت و اقلمرو ایجاد
اسیر کشور هندم که از دو فوج بر در — گدا بدست گرفته است کاسه طنبور

بهر کجا فکنی چشم چون حباب قدح — بغیر مایه عشرت نمیشود منظور
کنون ز آینه هر ولی رخ شادی — بود نمایان مانند می ز جام بلور
ز کنج مسکنت هر فقیر می آید — بگوش او زنی بوریا نوای سرور
بر آن مراد که دست هوس بآن نرسد — ز دور در آید بی دستیاری و زور
ز تنگدستی آشفته خاطری گشته — اگر سلیمان مهمان شود بخانه مور
شگفته بید مدار شاخ گل درین ایام — که از شگفتگی عهد غنچگی شد دور
نماند شاهد کامی ورای پرده غیب — که رو کشاده نیامد بجلوه گاه ظهور
ز جنس مال اگر همچو ریسمان گهر — بعید غوطه خورد رشته سنین و شهور
ز عید و زن لب الی عیان شود دو بهار — که جنت ارم از شهر شان دستور
سعادتی که تراز و زور شاه و اخت و — زابر کف او بر جهان بهار و نور
ابو المظفر شاه جهان که هیبت او — بجنس ابر و کبر و ولایت فغفور
ستوده شانی صاحبقران که سجده داد — بیفکنند ز سر سرکشان کلاه غرور
گمشده بود به سیلاب بی زمانه او — ز کو تهی نرسد بر فراز خانه مور
چنین که داده جهان اختیار خویش باو — دگر نباشد آتش بسوختن مجبور
بدست عدل احسان ضبط کرد عالم را — که کس بخانه زرین در زرفت بی دستور
ز بسکه شور و شر از دهر خیمه بیرون برد — شر از شرار بدر رفت و شور از منشور
ز ترس از شکم خویش افکند او را — اگر بدختر رز بار ور شود انگور
ببرد باری جایی که سیف رد پای — نخل ایوب ناخوانده صبور
اگر نیابی بگو ید که فیض بخشش — چو شانه رودید انگشتها بکند ستور

کشادگی دستش نبند رزم ایزد بهشت   چنانکه از کرم و دفتها برآمد امور
نشسته است اجابت بره که دارد دعا   ذکر بطول سخن کس نداد دم پیوند
همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد   خدای عید بهر شام ز مقتضای سرور
از آن حنا که سر انگشت شمع می‌بندد   نصیب دشمن جاه تو باد تا بسحر
عید وزن آمد که بازار ایش دنیا کند   وز شرف میزان کرد و چون پیمانه کند
ور چه بند در صدف چون شبنم اندر چنگ گل   روزگار از بس که او از کار دلها وا کند
چنگ در بزم طرب از بس که گرم عشرت است   آنقدر فرصت نمی‌یابد که سر بالا کند
گرچه صد جا بسته باشد دست طنبور نشاط   ناخن تیز او دل را چو اخنها کند
تیشه خود را قبضه ناخن بطرب ساخت   یکسر سور خنه هوست در رفتار کند
میشهد بر دیده نی انگشت اگر خواهی سرود   باهمه گردن کشی آن تیشه استغنا کند
مردمی باید که در بزم طرب مانند دف   رو بسوی طرب آرد وز شب رو وا کند
تا بساقی برد دل کو بیم دعمری نشنود   زود می باید جواب تند در دعوی کند
وه چه دوری پرنشاط است اینکه در هر انجمن   جام بیکر دور که عکس خاطری پیدا کند
جیب دامن دست و دل بشد ز عید عیش و ناز   سید و دو چشم طمع هر سو که کوگاه کند
میرود تا نذر رود از هند کلبانگ سرود   عیدی باید ضمن بهائی دعا کند
در تراز وی خرد چون عشرت این عید نیست   آسمان عیش دو عالم را اگر یکجا کند
صرفی ارم ز عید وزنج سال دو بار   دهر ترتیب ضمن جشنی جهان آرا کند
آنقدر کو هر که آن از تخت شش از کجاست   کار دوران ایام و با شاه جهان یکجا کند
تا نی صاحب قرانی کز ضبط و ربط مملکت   میتواند عمر از کف رفته را پیدا کند

در که جیب صدف سود بهر دارد از جهل شاه   شد چنان چرخ و سپهر کو سبز داین صحرا کند
تا شود آگه گران عالم که می آید بهر   آسمان از رفعت او دیده بالا میکند
موج زن تیغش که گنج ساحل زمیم   بسکه گوهر ریزد و جهان را سر بسر دریا کند
حاصل دریا و کان آن قطره و این ذره است   هر کجا جود دستش سر کنج گهر را وا کند
بسکه چشم عالم از انوار عدلش روشن است   پر عجب نبود اگر خاشش چو ما کند
آب تیغ و عدل او بستان برای یکسان   از خوان بی‌نمک همچو سبزه میناکند
بسکه سرها پای خصم از بیم او در لرزشست   رنگ نتواند بروانش کم بر سیما کند
حوض حج دستش یارب این روز تا نو داشته ای   خرج بخشش را همه از کیسه فردا کند
آن سر سیران که از پا بوس شد سر بلند   سر گرانی بر فلک از طالع والا کند
بسکه پرواز بلند دارد شاهین او   در شکار نسر طایر چنگل پروا کند
تا تراز و در دعای دولت شاه جهان   که نهد رو بر زمین که سر بسوی بالا کند
هر که زرخ بر دهن سال نه سوی اعتقاد   همچو چرخ بر اوج قبولی از ... کند

ذکر بهار بهار را چنان گلستان کرد   که شود سبز چمن سرو را خرامان کرد
چو دام دار تهی دست از خجالت ابر   ز برگ سبزه زمین روی خویش پنهان کرد
گل از رطوبت چون آب سوی گز نوش   روان ز گوشه دستان بیل ار امان کرد
غلط بسوی زمین دست سرد گلچین   ز بسکه سایه خود را خیال ریحان کرد
بخط سبزه نورسته باز دست بهار   نوشته متن لطیفی که شرح نتوان کرد
ز نازکی نتوان غنچه را ز گلبن چید   گل حباب بیارد کسی بدامان کرد
چراغ روز نکو بی فروغ من باشد   بیلی که لاله در دشت فروزان کرد

رموز غنچه ز پیچیدگی بیانی نیست
زمانه‌ایست که بر قفل اگر نسیم دمید
عجب که پیک صبای شفق دگر برود
متاع تقوی زاهد بنیم جو بفروخت
بهار و موسم گل جشن عید و فتح دکن
گزیده تحفه فتح و ظفر درین نوروز
شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان
لوای حضرت صاحبقران ثانی را
ادیم چهره گردنکشان سرکش را
بعدل بخشش و دست زخنک شده است
چنانکه فیل سر آبی بود از دریا
ز جشن عید تمنا بکام خویش رسید
ز بسکه جای بدل واکند نشاط و سرور
صدف ببسط گهر شد چو غنچه بشکفتاد
بدست همتش ار حاصل جهان آید
دعای دولت او را زمانه همچو کلیم
همیشه تا که بود قطب بر فلک ساکن
نجیب شهی همچو قطب ثابت باد
نو بهار عشرتست این روزگار دیگر است

چه شد که بلبل خود را هزار دستان کرد
بسان غنچه تنش از نشاط خندان کرد
چرا که پشت درین روزگار خوان کرد
نسیم خنده بر کسی زاهد خشک ارزان کرد
چهار بالش عیش و دوام سامان کرد
زمانه پشتی بالش بادشاه بادشاهان کرد
که خاک را که او کار آب حیوان کرد
زمانه چون علم صبح زیب دوران کرد
بدست قدرت آورد فرش ایوان کرد
بجرم اینکه سر زلف طره افشان کرد
بفرق او ز جشنش گلاب غلطان کرد
هزار رنگ گل عیش گر نمایان کرد
هجوم عیش و سرور را بیابان کرد
چنین که همت او رخ که هزار ارزان کرد
بسان ابر بهر صرف زر دستان کرد
مدام درد و غم دشمن افزون [illegible] جهان کرد
مدام تا حرکت آفتاب تابان کرد
که ایزد تبارک اورا پادشاه بادشاهان کرد
دور ما دردلکش بی همچو دریا خرابست

کارها رو در کشایش همچو گل آورده است
ز اقتضای عیش پیران طفل مشرب گشته‌اند
روی که دانیم از بهر دل که گیرد زنگ غم
دیده پوشیده‌ام ز نیک و بد حضور دل فزود
شوق ما بقیست نشنیده بدل هر کز غبار
دل که صاف افتاد از دلها منور میشود
رشته بر پای نخ عیش نبود از تار ساز
هر نگار دیدار تکی زیب و زیور داده اند
پنبه را دانی چرا مینا و هر بر فرق جا
هر [illegible] عشرتی کاه بزم [illegible] کوشش از بزم [illegible]
شاد و زخم و بیرون شد غنچه بر زور دل
هر گل [illegible] که بیخوابی چنین از [illegible]
نیست [illegible] باغ جهان کز دو ملالی بود
هر کرا هست [illegible] وضع خود در [illegible] بستان دهر
بسکه دوران به ساز عشرت آهنگ‌ها میکند
آرزوها را بطاق چرخ اگر باشد مکان
چون نباشد بخت عشرت سنج طالع سازگار
کارفرمای زمان شاه جهان آرائی که هر
ثانی صاحبقران کز اول دور سپهر

بسکه بی منت قفل از خانه دین دور است
بر هم خون صراحی همچو شیشه [illegible] است
رو نمی بینم اگر آئینه از اسکندر است
تا گرفتم روزن این خانه را از شمس در است
گرد نشینه را اگر شعله‌ها در مجمر است
همچو جام می که همدم آینه‌ام روشنگر است
گر نمی پرواز همچون گل هم بال و پر است
گردن مینای می را خون تقوی زیور است
هر که سر بر سنگ [illegible] پوشیده [illegible] است
حلقه زندان دف عیش و طرب را چنبر است
عشرت انگیزند لبها همچو آب کوثر است
گلستان هم [illegible] باغبان خانه در است
همچو نای [illegible] نرگس باصفا جان پرور است
رقص [illegible] خنده گل از زر است
می ز [illegible] اگر در دست [illegible] است
هیچ [illegible] بخت [illegible] است
روز عید [illegible] است
آنکه خاک [illegible] دولت افسر است
بر [illegible] عید [illegible] جشنش [illegible] است

باد لش در یا تنگ ظرفیت نابه حباب
دستش آن ابر کی که دریا تشنهٔ باران دست
حاصل دریا و کان در روز دهش صرف شد
ریشه در آب بقا دارد زمین معدلت
از زیان کاری جهد بس که دوران توبه کرد
تا به دستش داده باز از خنجر روزگار
جای آسایش بزیر آسمان ضعف نیافت
چون فلک که دو غلامش بکرد در باشش
بی نسیم خواهش گل هر دست او
تا ضعیف از حمایت کرده عدل شاهش
تاج شاهی لازم فرق فلک فرسای اوست
از کشادکار و در عهد ابد پیوند او
در چمن هر سو که بینی جدولی با موج زن
بر لب افلاک [illegible] فرود ش
چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار
رطوبتیست هوا را که بر نمی آید
کشیده وسمه بر ابروی نو به سبزهٔ تر
شود ز جدول تقویم کهنه آب روان
درین بهار ز طغیان آب می بندد

کوه در پیش وقارش کشتی بی لنگر است
همتش بحری که ریگ ساحلش گوهر است
روزگار را از وزیران هر وزن دیگر است
نخل اقبالش که بر آفاق سایه گستر است
برق بهر کشتهٔ دهقان چو مهر انور است
بی نیازش [illegible] تقریر تیر بی پر است
نقش پا هر جا که واافتند زیباتر است
شاه را مطلب [illegible] است
موج احسان همچو انگشت [illegible] است
گاه اصل فرس آید رشتهٔ تنگ گوهر است
بهر این معنی است که پیوسته بر ما افسر است
بندگی کر در بند کس [illegible] شکر است
تا بسایه بندهای سرو را سوی [illegible] است
نگار ما بادا [illegible] کلک تو نوبر تر
چه باده در سر چه گل که شد دستار
ز زر بر شبنم نرگس چو چشم [illegible] کردم
نهاده بر تو گلها [illegible] کنار
کند رطوبت اشکال اگر از در و بار
ز بحر شور خطرها سفینه [illegible] شعار

زمانه زد گل شد دانی انگبان بر سر
نهال شمع صفت آب میدهد گل را
چنین که تخم به تعجیل میدهد از خاک
کند ز صفحهٔ دیوار کار بلبل عروج
دمادم از گل خمیازه پیش میشکفد
چو غنچه را لب دوست نکنم تشبیه
ز فرق تا بقدم شد هزار دستان را
ز [illegible] ضعف [illegible] بیا تماشا کن
ز نو نشیمن صبا اشود [illegible] فرا
زبان گل به تقاضا نکشند اگر یکبند
چنین که هست ترنم شده ست بلبل را
کدورت از پی رفتن بهار میطلبد
زمانه راست ز طرب تیز نه جائی که گوش [illegible]
هر نشاط جوان کرده است عالم را
شکست توبه [illegible] درین هوا از اهد
بیار ساقی [illegible] تر اقسمت
زمان هستی صد حیف [illegible]
می صبوح خرابا تیان همه نفع است
نشسته [illegible] کرد از چهره خاک

که هم باشد گر فارم کشد دیوار
چمن ندارد امروز باغبان در کار
فریب داند درین دام که نخورده شکار
چنانکه عکس از آینه شود انوار
بود درستی پرشاخ غنچه نه زخمار
بگیرم از دهن یار خاتم زنهار
شکوفه زد و مال افشانده همچو صد منقار
چمن گرفته ز رنگ آب صد هزار نگار
سفر بکام نخستین تمام چون پرگار
حقوق تربیت نوبهار را از کار
شکفته تر ز گل افتاده غنچه منقار
باستین جوان رفت از آئینه زنگار
رسد ز زاویهٔ عنکبوت نغمهٔ تار
براه مست خواهد چو طفل نو رفتار
با آن نشاط که پرهیز بشکند بهار
بکاسهای صراحی آبروی بهار
[illegible] باده [illegible] انقدر [illegible]
بسا کسان چمن ساخته است آب بهار
که نیست خوبتر [illegible] غبار

چنین کرد رز دار شاخ آب دالی
رطوبت جهان را که از نم نسبت
دو و حباب صفت غنچه باز در گلبن
گرفته موج رطوبت دگر چنان اوجی
زبا و از بن نتوان گفت ز اعتدال هوا
دمی که لشکر خود را بهار عرض دهد
چنین که جلوه ملایم شد از هوا چه عجب
درین بهار عجب نیست ز آب نغمه تر
سخن زده است گل مطلع دگر بر سر
چنین که با گل نسبت درست کرده بهار
چگونه گل زکس سوفا تواند گفت
ز بس ز لشکر نشو و نما رود بالا
عجب مدار که گل باد و بلبلان نکنند
توان ز برگی نظاره گلستان کرد
عجب مدار که مستغنی از خضاب شود
هنوز میوه نبسته است کز صفای چمن
چنانچه شمع نماید ز پرده فانوس
چنان برآمده نازک نهاد سبزه تر
بخیل ز بس یار و بتاک میرسد

عجب مدار اگر سایه را کند پیدار
ز نبض موجی ز کرد آستین یا چار
کند نسیم اگر تند بر شاخ گذار
که آب چشمه سوزن گذشته از سر تار
که گل بچشم عدو افتد از خلیده خار
بسی نیاسته گردد گل پیاده سوار
نشان آمد از دست اگر شود هموار
که برگ بیرون آید ز نای موسیقار
بجاست گر بود از بس جلوه اظهار
بهار را نتوان کرد قافیه با خار
که رنگ و بوی بلبل شستن گرفت از دستار
نفوذ آب بخاک چمن بود دشوار
چرا که نیسان آرد رطوبت بسیار
که آینه چمن است از تقابل گلزار
بسبزه نسبت سو گر کنند در اشجار
توان ز آینه برگ دید صورت یار
عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
که آب گرد و از بار بر سایه اشجار
که همچون آینه اسرار را کنند اظهار

برای گلدسته نخواهد کرد
زمانه کسوت اطلس بجان عالم است
که این کشند بمحتاج میشود هر روز
هوا چنان ز من جان پروری که از دو
بکار سپر رسد که بخاک نقطه آب
اثر دهد بطبایع که انبساط چمن
چنان بکار تعب شگفته گل جهت
نشاط بسکه اثر در مزاج عالم کرد
چنان چمن و زمانه ز بهار بر گل کرد
بباغ و بستان سیم شکوفه و زر و گل
گرفت بسکه ز فر ابیان عالم غیب
پناه عالمیان بحر فیض شاه جهان
جهان دولت صاحبقران ثانی قب
ز حرف رفعت شانش قلم بود لرزد
دلش غبار علایق نکرده است قبول
سخن گفتن اول ز درج فطرت او
بروز کار رشش نارستی افتاده است
کسیکه نقش کجیت در دلش چو نگین
چنین بخاک نهد باده در ابر شمع

ز بس لطافت افتد بفرق اگر دیوار
که گرد باد شناسیم ز سرو از رفتار
چنین که باید بر خویش از هوای بهار
چو شود پیاده چون کرم شب چراغ شرار
شود ز لطف هوا ز ملخ این گلزار
بجنده بگذرد ایام عمر چون سوفار
که پا بخواب رود از نزد بسیار
سر از گریبان بگیرد بر آورد طومار
که کس ز پیراهن بجله هم نه بیند خار
چو آب گشت ز تر دستی هوای بهار
بنام نامی شاه شد تمام عیار
که زیر سایه چترش سپهر است مدار
جوابی که چمن را بود ز فصل بهار
با احتیاط قدم می نهند در کهسار
نگیرد آینه آفتاب را ز نگار
عجب مدار که معیوب گردد از تکرار
بغیر سیل نیابی بهر کجا رفتار
شود ز پرتو نار است سینه خسار
بروزگار شهنشاه معدلت آثار

کشاده روی تر از آفتاب در همه وقت / کزیده بحر که چین بر جبینش کم ده کذار
سخن ز تیغش اگر طوطی قلم گوید / بسالها نرود زنگ خونش از منقار
ز وصف خنجرش اگر صفحه حرف بپذیرد / جدا ز یکدگر افتند کاغذ و طومار
گهر بچشم صدف گشت از کمک گرد / رسد ز آتش تیغش اگر بابر بخار
فتاده بر صفت موج لرزه بر تن شیر / در آن مصاف که افسرده بپای قرار
ز خاک پی سپهاتش طلا کنند بسر / سپهر مهر مداوای کهنه رنج دوار
زبان مار شده سوی تن دشمن / چو تیغ سوی مخالفش نشسته بر سر کار
نسیم غنچه درین فصل آنقدر نگشود / که تیغ شاه ز ملک عدو قلاع حصار
شود کتاب فتوحات تازه تصنیفی / بفتحهای همین سال گر کنم اشعار
کبوتری که برد فتح نامهایش را / ظفر از دست باز بین اگر رسد شکار
بدعوی آید و برگرد و از نفس دریا / وگر نه بی سببی نیست خوردن بکار
درین بهار ز تشریف عام نوروزی / نهال قامت هر شخص کرده است بهار
بچرخ کجخفته همتش وفا نکنند / خواند ز سرخ و سفید لیل و نهار
غریب آنکه ندارد محبت وطن است / بملک وشه کمان همین بجبار
ز همتش نرنا وسعت سپهر را دید / ز فیض کعبه بیاسود قبلی و قال شمار
یکی دگر دو گنجد بدیده احول / که چشمها همه بر شد ز بخشش بسیار
بسوی طعمه کس را چو باز باید خواند / چنین که موصل گل سیر چشمی آرد بار
تمام نفع رسانی شده است اعداش / کسی که غیر جفا کاریش نبوده شعار
چو نخل الیس اگر آتش او فتد بدرخت / عجب نباشد اگر کینه کرد بغض اثمار

زهی کریم گرخطا بخش از نهایت عفو / بجای کشتن دشنام را نبرده بکار
زمین تشنه چنان آب لطف او نبرد / که علم او گنه از بندهای بی هنجار
گناه عالمیان که بهم صدا کرد / ز کوه حلمش آواز نشنوی یکبار
ز انقیاد شریعت رسیده تا حدی / که برده گوی ولایت ز اولیای کبار
اگر بدستش دعوای آبروی کنند / شود بمحکمه حاضر پی جواب بحار
بعهد خسرو دین پرور سلیمان قدر / گسسته است سلیمانی از میان نقار
گهر بجیب صدف همچو یاسمن شکفد / نسیم خلقش اگر بگذرد و بدریابار
تراوید از اثر اختلاط سوزن شد / ز بسکه شهید ز برش عوان گشته گذار
چنین که صید دل خلق میکند از خلق / بیزم روی نهد چون کند هوای شکار
ز همتش سفر هند را تهی دستی / بضاعتیست که دارد نبود دهد عار
ز جذب خاک درش بو بهشت شنیده / چو طفل واکند اندر مشیمه جای قرار
ز بیر دستان پیوسته هرزه پیچ از اب / حیات در ور شجه فشان گوهر بار
بنسخه که شود حرف امتیازش ثبت / رود محال از صورت فرار قرار
بمس بابهش کم عناصر را / چو نقطه نقش فکنند بر رکبات گذار
ز سنگ آتش غیض برانگیختها و نهد / کز قفل سنگش چینه است جیب و خون حرار
بت خسار بیان تا بود گل و بلبل / ببوستان سخن تا بود گل و گلزار
همیشه گل از تجار عمرش باد / درو مرغ ابد بلبلان هزار
گردون نشاط کودکی از سر چنان گفت / کلاه گوشه قیصر ز کهف نوان گفت
آنکس که پیر زاد و زاده بلال وار / خود را ز اسباط طبیعت جوان گفت

بوی گل جوانی ایام تا شنید / در باغ عمر بلبل جان آشیان گرفت
از شیشه استفاضهٔ انوار میکند / عالم تمام مشرب اشراقیان گرفت
اکنون چو هم بکام بود باغ وصال / گل بر شد آنچنان که در گلستان گرفت
بلبل ز بسکه برگ نشاط فراخ شد / گلزار در محوطهٔ آشیان گرفت
بخت ستاره سرکشی از سر نهاده اند / شاید گلاب از گل انجم توان گرفت
یک بخت خفته در همه عالم کسی نیافت / از بس صفای عیش زمین و زمان گرفت
دوران چو چنبر دف و دام غربت / سامان عیش بین که کران تا کران گرفت
بنگر که در بهار چو گلهاش شگفته / اکنون که دهر کار بهار از خزان گرفت
زین سان که روزگار جوانمرد خوش اداست / تاوان عمر رفته توان از جهان گرفت
این رونق تازه که جهان را نموده رو / گویی ز گرد موکب شاه جهان گرفت
صاحبقران ثانی که حسن عهد او / گلزار دهر رونق باغ جنان گرفت
سامان عید وزن مبارک همیکند / دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت
آمد هما به پیشانی او نشست / میزان وزن تا شرف جاودان گرفت
از مرکز خلافت این یک سفر که کرد / شاهانه شد زمانه زمین و زمان گرفت
از یمن شادبال ز منهها زدوده اش / چندین حصار فتح شد و کاران گرفت
تعداد قلعها و فتوحات چون کنم / هر روز کشوری شه گیتی ستان گرفت
هر نوجوان چو تیر و کمان از سپاه شاه / هر جا قدم نهاد ز فتح نشان گرفت
هنگام تیغ کند بر و نام فتح را / هر قلعه را که همچو نگین در میان گرفت
گردون چو خاتمیست در انگشت کینه‌کش / آن قلعها که شاه سلیمان مکان گرفت

هر قلعه فتح شد که بگیر و بگیر بود / کانرا نمیتوان بکمند گمان گرفت
زانگونه مرتفع که اگر قلعه داران / راضی شود توان کمک از آسمان گرفت
گویی اتصال حصارش بآسمان / دستیست کنگرش که ز گردون کلاه گرفت
کوتاه بود شعر بلندم ز وصف آن / سطر بزیر پای سخن نردبان گرفت
مرغ سخن ز دفتر اگر پر برآورد / بر بام وصف آن نتواند مکان گرفت
کوهش ز چارسوی رسیده بآسمان / تا آسمان تواندش اندر میان گرفت
هر کس نشیب خارهٔ او انتظاره کرد / مانند تیشه انگشت اندر دهان گرفت
گر کوه کندن این بود و زخم تیشه این / رو بیست بیستون که ز ناخن توان گرفت
تحقیق عمق خندق آن گر کسی کند / باید ز ابتدا و زمان ریسمان گرفت
از رفعت حصار و در ار سخن کنم / خواهم پس از عجایب شخصی بیان گرفت
تا شد ظفر تراکمی و بالکی سوار / اوگیرو دار سر را همه در یکزمان گرفت
نصرت بپا ملی ای کی تکی گرفت تنگ / تا همچو آن چراغ خطا امان گرفت
در بحر شعر کشتی نامش روان شد / آن قلعها که حضرت صاحبقران گرفت
از آنچه تا کناره دریای شور رفت / بر کار رفت فتح من گران تا کران گرفت
دریای بحر کاسه پر از شراب فتح / از بسکه آب لشکر گیتی ستان گرفت
دار الخلافه قلعه آن شد طلسم گنج / زین گنجها که قدرت از ایشان گرفت
این ملکها به تیغ گرفتی و از تو خصم / انگشت حیرتیست که اندر دهان گرفت
از غصهٔ گرفتن این ملکها عدو / گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت
تا فتح قلعهای جبابت کار باد / تا تیغ موج عرصهٔ آب روان گرفت

هر ملک را که از پی فتحش سوار
جاده ها گر کوکب بخت بسته تو
بازار دو عید مجلس ایام گلشن است
بر گلبهای خاطر عشرت نصیب ما
عشرت چنان ساخت که در گلشن مراد
عید جلوس و وزن یکی شده است
دل را گشاده بستگی هست در بود
صاحبقران ثانی شاهان شه جهان
هند و جهان ز روی عدد هر دو چون یکیست
از ابر خلق اوست که در بوستان دهر
نقش جبین چو نقش نگین از درش گرفت
هوشش فریب ظالم عاجز نما نخورد
با خصم ما کشش به دو بخت چاره ساز
از شیشه شکسته ز دادش نکرده می
قانون ضبط ملک بهر سر زمین ببست
آنجا که سعی کرده در اصلاح مفسدان
سر رشته فتنه نقشش را کسی که یافت
گر سر بداند طایر قدرش بر آورد
جایی که اوج گیرد شهباز فطرتش

گیری همین که دست مبارک عنان گرفت
خواهد مزاج عمر ابد از آسمان گرفت
چشم طرب چو دیده پیمانه روشن است
تا دیده آفتاب طرب از دو روزن است
گلهای عیش بس که بر افزون ز دامن است
دل را بر اوج عیش دو بالا نشیمن است
پیش خدا و سایه او دست بستن است
کاقبال را ز خاک درش چشم روشن است
شه را خطاب شاه جهانی سزیدن است
گلخن بغرق گل زده مانند گلشن است
آری بمیرد ند ز جایی که مامن است
داند که ناوک شه بدیده اعادی وطن است
بیهوده چون زر ابکند ز کردن است
تا فتنه را بگوشه غربت نشیمن است
زنجیرهای جاده در پای رهزن است
آن کس با و دهو ادار خرمن است
بی پود و تار زندگیش همچو سوزن است
گردون انجمش همه کشت ارزن است
پرواز طایر فلکی چون جستن است

پیش نفاذ حکمش با سبک عنان
در بزم کون کرده تقدم بر آب خضر
کف الخضیب دانی بر اوج چرخ چیست
شاهان شهها تمام فتوحات ثانی است
تیغ تو نهشت جهادت بملک هند
دشمن چو تیغ چرخ اگر سر برآورد
در بحر رزمگاه که سرها حباب اوست
یکساله راه ملک بپای گرفته
آن قلعه ها به تیغ گرفتی که آفتاب
هر گنج و گوهری که گرفتی ز سرکشان
دریا بروز جود تو لرزد بخویشتن
شاها ز دست همت عالم نواز تو
دریا حباب بکف و عینک فروش گشت
چون مدحتم باوج ثنایت نمیرسد
تا بهره ترا زوا از قسمت ازل
ضمن [illegible] نصیب اوست
شد وقت آنکه کام دو عالم روا شود
زینسان که کار با کشش نهاده رو
بر روی خلق چون در عشرت گشاده شد

بر جای خشک مانده ترا زاب آهن است
تا با چراغ دولت او ربط روغن است
دستی که کبریای ترا پاره دامن است
مانند آب تیغ تو بر خلق روشن است
سر ساییه است اکنون وقت بهمن است
تیغ تو نیست هلال صفت زیب گردن است
با دیت تیغ که سر و تن بهم زن است
طی اللسان ز وصف چنین جلد اگر نیست
چون شمع نیم سوخته بر گردش گردن است
افزون ز ضبط حوصله بحر و مخزن است
پوشیده [illegible] رخش [illegible] است
بر ناله بحر و با جگر خسته معدن است
کم با یکیش بهار و روز روشن است
گر ختم بر دعا کنم این حرف من است
که سنگ که زر که گه ده گاه آهن است
سر رشته [illegible] بافتن است
ور جشن وزن دیده ایام وا شود
نبود عجب که بند بند از قبا شود
بستیم همتی که شکسته وا شود

در شام عید اگر هوس عیش می‌کنی / می آنقدر بخور که صبوحی قضا شود
همچون نقاب غنچه رود خود بخود بباد / امروز هر چه سدره منتهی شود
عیش فراخ تنگدلی در جهان نهشت / دیگر بمرغ کنج قفس دلکش شود
چشم و دلم ز مایهٔ رحمت ز بس پر است / الماس اگر بدیده کشم توتیا شود
احوال بسکه رو بترقی نهاده است / از شعله شمع بر سر نشو و نما شود
عشرت بسان مطرب گشته بسر زده / آید بجا نها که بخلق آشنا شود
از انتظام عیش ز طنبور مطربان / تاری که بگسلد نتواند جدا شود
بارد ز بسکه نشئهٔ عیش از هوای هند / لب ریز باده کاسهٔ دست گدا شود
هر خانه که هست ز تاثیر این هوا / همچون حباب جملگی آب و هوا شود
از جشن روز و رنج دستان سرا شوم / این نه چمن ز زمزمه‌ام پر نوا شود
از بس گران شده است زبرجد نخ / از دست ضبط دامن گردون رها شود
مانند گوهر ترازو دو چشم عقل / حیران بزم شاه مظفر لوا شود
صاحبقران ثانی شاه جهان که بخت / هر لحظه‌اش بمراد و تمنا شود
گردون چو بر بلندی اقبال بیندش / دستار آفتاب ز فرقش جدا شود
از شرم رای او که جهان روشن است ازو / آئینه را ز وطن خود جلا شود
مانند دال بر سر دوات نهاده‌ای / قدی که بهر کورنش قدرش دوتا شود
گر بر زبان خامه رود حرف هیبتش / نبود عجب که نال قلم اژدها شود
آتش ز آب تیغش در تنگنای نی / گوشه‌نشین زاویهٔ اختفا شود
پیوسته مخزن ز دل کوه ز جود او / مانند خانهای گدایان بی نوا شود

نالوده دست همتش از حاصل دو کون / کف الخضیب رنگین کی از حنا شود
گویی که آب خورده ز دریاد و تشنه لب / از همتش چو کام دو عالم روا شود
انگشت از شهاب بدندان گزد سپهر / جائی که بارگاه جلالش بپا شود
آنجا که بردباری او پا فشرده / تاب و توان سد سکندر هبا شود
آن حلم را که بوده بنسبت گران چو کوه / بی موجبی کشیده بر روی هوا شود
کرده است پرده پوشی او با صبا عتاب / در باغ راز غنچه اگر بر ملا شود
آگاهیش که خواند خط سرنوشت بود / غافل ز جرم عالمیان از حیا شود
زینسان که پیروی شریعت کند بسی / نبود عجب که چتر دار اولیا شود
فی الحال غارتش ز عمل هند بشکند / بر برگ کاهی ار ستم از کهربا شود
در عهد او ز قوت دین تار سبحها / در کف کشند بهر عروج هما شود
وز ضعف کفر رشتهٔ زنار برهمن / باری شود که پشت بهم دو تا شود
از بس رواج شرع مطهر بروج / آید اگر محرر دار القضا شود
چشم سپید را هوس خاک پای اوست / چون مفلسی که در طلب کیمیا شود
با نور دیده سنجم چون خاک درش / چشم ترازو و ز تها بند تا شود
از وزن شاه بسکه زر از در بند بفیض / هر کفه‌اش چشمهٔ آب بقا شود
میزان کجا و حوصلهٔ وزن شان او / دنیا و آخرت بکرش کفها شود
فکر عطا ظاهر قدس کس کلیم / بهتر همان که ختم ثنا و دعا شود
تا هست در جریدهٔ ایام نام عید / تا عید طبعها را عشرت فزا شود
ایام دولتت همه هر روز عید باد / عیدی که در دو عالم روا شود

روزگارم بسکه دارد ناتوان از درد … چون حنا شیشه بست با عطف دامان صبا
عاجز از برخواستن چون شمع چون تم … سرو دود دم بستر ما بسکه سنجیدم ز جا
شام اگر عزم نشستن میکنم مانند شمع … رفته رفته صبحگاهم از زمین شد آشنا
پی ز مقصد از جهان گردی نمی بردم مگر … در زمینگیری بیابم یوسف گم گشته را
الفت و پیوند مقصدها بکلفت شد بدل … کاشکی این پا ازکاران شد ناز هم جدا
کی عصایم دستگیری میکند تا کوی دوست … ضعف اگر نهشت بلغزد قدم از نقش پا
سبزوی ای اشک عمری دست در دامان من … این زمان دستی بدامانت آنگاه برمرا
یک جهان درد و الم ز آهسته زانوی من … مینماید آه ازین آهسته کی نیست عنا
سر بزانو نیست غیر از گریه کاری کرم … دارو صد درد دل را میکنم بروی دوا
چند بر آهسته زانوی من دلهای خلق … سوزد و خاکسترش این نمک را نه بلا
پای اگر بر خار بفشارم برگی میرود … زانکه صید اند نباید رفت در دام بلا
سوی من نامه همی صید انکه یارا میکشتم … او هم از آمد شد کوی تبان شد بیوفا
هر کف خاکی که بر وی نقش پای من نشست … بر نخیزد گر همه طوفان برانگیزد صبا
از زمینگیری نگردد دستگیر من اگر … چون حنا از پای تا سر دست و پیدا عصا
در شد بهای من هیچکس شنیده نیست … مینماید از تنم مانند نقش بوریا
ای که گفتی پنجه از گردون کدامین عقوبت … دانه را در آسیا آسیب آید از کجا
ساغر کف را نصیبی نیست می محنت رسید … زانکه می آید ز پا دارد کاسه زانوی ما
جدول انگشت از آب روانی خشک شد … تا بآن غایت که ناخن گشت نومید از حنا
جام زهر از دشمنان دایم برغبت میگرفت … دست عاجز گیر ما را این نصیحت بس ترا

دانش نخوان ای که گفت وزین هوس غنچه دلم … کز برای سینه کوبی نشان زدم پنجه را
پنجه ام چون شانه گر انداده دست دیگری … در جهان پنجه بود محروم از زلف دوتا
کار می افتد بهم با یکدگر زاد و زیست … دام گیرد دستم هر دم گیرایی از بند قبا
عاشقی گویا دل از مژگان جانان میکند … پنجه ام تا دانه از تسبیح میسازد جدا
سبحه گر گرفت دستم فیض شاهی را چه شد … بیکسی این نخواهم باد و عالم آشنا
از کف خامه گر افتد بنان عیش کمن … او چو شعله سرکش و این ناتوان زار کیا
سینه جای کی قلم در ماتم انگشت من … چون سیه پوشی بمعنی مانده تا روز جزا
رشته ای پی تنم کوتاه شد وز بخت بد … گشته با این کوتهی در دست و پا بستن رسا
کی ز گرداب بلا یارب بساحل سرکشم … سنگ با این دست با دریای غم دارم آشنا
پنجه ام گویی ز بس ابجد بدست همچون علم … در صف مردان بود در من علم دار بلا
عقده در دست بر عقدی ز انگشتان کج … میکنم زان دست کوته دزد عنان بهم عقده را
چون کشیدم دست کج گردید انگشتان ز درد … مانده خشک بی تحرک لاست چون نی رها
رنگ صحت در سراپای وجود من نماند … بر سر ناخن از آنکه ماند ز بس حنا
در میان دستها مانند تیغم تخته شد … هر که دارد جوهری آیینش این و زان بسزا
زان اطاعت که در پی دست پای فرو شد … باید اول خدمت استاد کردن بی قضا
سرور رهرو و جهان هم همی هم خلف … ملک همت را این و عقل کل را رهنما
مست از کف ساغر خالی بغفلت چون هر … همتش آتش از آزادی کرده هر که نا سوا
زینهمه تجرید وارد افتد روشن ولی … خانه از جاروب بیدی دستگیر د صفا
خسرو ملک قناعت شد گدای شهر حرص … بسکه بود از انعام تو خوش آبی هوا

سایهٔ دستت که خود خورشید فوق آن
در حرم شفقت که محراب [illegible] نصرت است
کز تیغ خونفشانت بهره یاب اوفتند
کینه هرگز نیست باعث بر مصاف دشمنت
راستی [illegible] از کجروی بازار دشمن
ساکنان سایهٔ کلکت ز فیض تربیت
هیچ جا از [illegible] کوتاهی نکرد
گاه و بیگه عالم لطفت ز فیض تربیت
نیست انجم بر فلک که بر ثوابت قصد او
تا بادم [illegible] بزم سروری
تا درین دریای پرآشوب از هر کنار
خصمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گر نشستند [illegible]

هست سیف و قلم چون [illegible] دو بال هما
مستجابست از برای [illegible] دعا
بعد ازین در دست [illegible] کار رضا
از حرم مرغ روحش از قفس [illegible]
گر نی کلکت تو [illegible] دو عصا
طعنها دادند [illegible] خط استوا
دست کلکت [illegible]
رنگ بیماری [illegible] بیرون زروی [illegible]
راز های سینهٔ افلاک یک یک [illegible]
صدر شایسته چون [illegible] ابتدا
دست [illegible] که دارد دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بی سپاه

قد سیمان که [illegible] نام آن [illegible]
پادشاه کشور دانشوری [illegible]
بر فلک [illegible] کرده زبان طعنه
چون [illegible] او دارد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شکل [illegible] کرده [illegible] هلال
آنکه از ضبطش فراخ [illegible] اعتدال
گر بیاد [illegible] نهال
زین شرف [illegible] فلک [illegible] و بال

از فلک چشمش از شب عید ار کواهر ماه نو   سینه با رتش نماید آسمان از پس هلال
آسمان قدر را نو جلد تن لب کشته است   غالبا بوسیدن دست ترا دارد خیال
زین خجالت کز درت یکماه رو کرد آن شده   جبهه دارد کنه فی در زر کرد انفعال
چون بجوسم دست نی باشی ترا در روز عید   میشود زرین بیم زین فیض مانند ملال
دست در پیش ترا امروز هر کس بوسه داد   ورد مانش شسته دندان شود عقد لال
خصم را هر روز عیدی میکند نو عجب   تا سر آمد عمر او تعجیل دارد ماه و سال
نام نیکویت جهان بگرفت کی یا نقطه است   در میان حلقه نونش جهان تا این جلال
تا سنانند و نباشند زانکه نقطه ثابت است   ضجرت جان از عدد دکر قرف مکان قتال
خامه اندر دست تو چون نامه از هم واشود   بسکی با خوشش ما دار دان کنف یا نوال
تا کند کسب سعادت آید در رو دیوار تو   بر سر باهت ماه پیوسته بکشاده تب بال
از حروف حلقه دارش حلقه در گوشش افکند   گر بخوانم معنی از دیوان تو برا اهال
چند از دیوان تو گز بهر جلدش پوست رفتن   پوست را از تن بدندان میکند بیرون غزال
لفظ بر معنی دلالت میکند در پیش ظهور   در همه اشعار تو معنی بود در لفظ دال
نقطه بر فوق حروفش هیچ اختر بر سپهر   تحت الفاظش نقطه چون بود رفته در بالا آل
خلعت الفاظ بر قد معانی دوخته   راست همچون خال کلک تو بر بالای ال
گر نکلک سحر سازی نقطه گیرد الف   بسته او را ز با معنی بهم شود مانند دال
بسکه مربوطند معنیها بهم چون سلسله   خود ها یابند بی شیرازه با هم اتصال
معنی از کلک تو پیدا نبود کار از بس التیام   ریشها در رشته است معنی بود برده زال
جو کند دار دستی با دفتر اشعار تو   دفتر گل یا نیاز درد بهم باد شمال

از پی

از پی مذهب او خورشید اصل کرده …   تا ز مهر خویش سازند آفتاب بی‌زوال
آسمان افتاده در پیش مذهب …   وز شفق شنجرف … ده بهر رنگ آل
در ضمیرم هست معنیها ولی بس سکینم   گر بریشان گفتنم بگرفت صاحب ملال
همان کلیم از حال خود حرفی نگویی زینهار   تا دعا باشد کسی هرگز نگوید شرح حال
تا جدا دانه … از شمال ادراک تخلص   تا خرد و عقل باشد دوست غیر از بی‌کمال
دست توشان داده … ابیبی   به کمالات خسته جان بند اصحاب شمال

آمدم با سینه پر آتش چشم پر آب   تا بگویم قصه هجر ترا با آب و تاب
در فراق روز مار هیچکس …   گر نیاید باورت از ماهر پرس از آفتاب
با تش خورشید گرد … سر دارم چو سیخ   بی جمالت روز روشن را نمی‌بینم بخواب
عندلیب دل اگر بر شاخ طوبی … نشست   بی گل روی تو مرغی بود در سیخ کباب
از ره رازی شب هجران … شکوه   رشته عمرم ز بس کم تا که … پیچ و تاب
طفل اشکم خاکبازی ها کند در چشم تر   دیده ها از خاک ره … گرد آن سیاب
بسکه بی تو سرد شد هنگامه عیش و طرب   بی پرستاران شده … بر روی شراب
در چنین فصلی که باران … شوید ز دل   در چنین بوسم که تخم عیش میکارد سحاب
با دل پر درد دارم جا که در ویرانه   همچو چشم من که آب … چون اکثم خواب
تنگنای خرمن ما خاک همچون آسیان   ریزد از هم گر نشیند بر لب بامش غراب   زباب
من ز درد جا کرده چون … چشم گریان …   مردم بیرون نیاید آن همچو مرگان در عذاب
چو قفس هر ساعت از شقش قند رخنه   من ز دو چون زاغ بر سو سیه دم …
بسکه گویا هست دیوارم … خفته …   خاطرم جمعست اگر از سنبل تو … خراب

جو لب من ز تشنگی اندر زبان ویرانه هست ... بسکه تر گردیده هر سو بی گشته هر سطر از کتاب
گشته تر دیوان من ز قطره باران نهاد ... ابر بر اشعار رو سر ابم نشان انتخاب
دور همان سر عجب نیست اینکه پس سپهر ... بهره باران که سقفش می ستاند از سحاب
بخت خوابم را از آن برانیدن بیرون باد بس ... همچنان کز دیده سیلاب بسر گشتم برده خواب
بهر زیرانداز خود از موج می بافم حصیر ... خواهم از پوشیدنی چادر ستانم از حباب
دوش کز فیض هوای ابر خرم گشته بود ... همچو ترکان ترم گشت اسبه شیخ و شاب
رخنهای سقف او فواره معکوس بود ... طالع وارون گشت عشرتم سیلاب آب
موسم باران گذشت و از چکیدن بی گرد ... کاش میبودی بجای چوب سقفش از سحاب
در فزای آن خوابه سبز شد مانند سرو ... بسکه بر پای ستونش روز و شب سر فکند آب
بر ستونش سقف همچون آسمان بی فرق سر ... مانند کشتی جاری کسی بر جای خود باقی خراب
عنکبوت آن کس ویرانه را رقید دام ... صد هزاران جغد خشکیده است مانند کباب
گرد را انجا ینه کش پروانه را سوز در شمع ... گر بود تاب تجانب ذره رو از آفتاب
در فضای تنگ اش شمعی شبی افروختیم ... یافتم پروانه را بیرون رو از پیچ و تاب
گر جدا شد چار دیوارش ز هم نبود عجب ... از چنین جایی رود دیوار را زنده جناب
گر بادی ای فلک چون [illegible] ... در چنین جایی جدا از زم آن عالیجناب
شمع بزم اهل روح الامین گر مای او ... میشود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب
بشکند ز ایش مساحت عرصه افلاک را ... از شهاب انگشت کشیده بر فلک [illegible]
شیشه افلاک گوید حقیقتش عنکبی است ... راز آن سوی فلک او دیده یکیک عجاب
عکس طی بر [illegible] کرد او تواند از [illegible] ... چون هلال از پیچ و تاب رشک کم کرده شهاب

گر کنم یکبار تشبیه وقار او بکوه ... دیگر از تمکین نخواهد گفت مردم را جواب
بحر و کان را ساخت بیفکن گر و قارون [illegible] ... گر ز مانی این بود یعنی نغم الانقلاب
فرد انگشت دار در شکل لا بهر همین ... غیر لشکر انگشت [illegible] بهنگام عتاب
گر نباشد از نظر افتاده خودش چرا ... لام الف پیوسته بشد بسبب پیچ و تاب
هست امر شرع جود از زکوة مال کفر ... ز انکه بی امساک زر نامد برصد نصاب
بسکه در دورش فرح انگیزد عشرت را بود ... درد دل پیران جا بد داده ایام شباب
ای که [illegible] کر دار د بغرد زنی خوش ... زاد و طبع گهر داری ترا ام الکتاب
سفته آید گوهر از دریا بعهد نظم تو ... زانکه شد سوراخ از بحثش دل و خوناب
بس که [illegible] نهاد آتش بارد احتیاج ... در کموی خانه شعرت نگار انتخاب
همچو طفل نازپرور نو عروس دولتت ... روز و شب باشد در آغوشش علامی حجاب
شاد [illegible] خصمت ولیک برکزاکشد چو خار ... گر تو خواهی شد اگر دست [illegible] خضاب
تا مدام از ناخن تدبیر تو اشکش گشود ... از قضا گر عقده افتد بکار شیخ و شاب
چون رخنه شد [illegible] ... دشمنت بادا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مدام تا که بود شمع مهر را تنویر
[illegible]

همیشه تا که ز مهر رخشنی چراغ نجوم
[illegible]

[illegible]

خسرو شهر ابر نیسان کار فرمای بهار ظالم اندر زمان عدلش بسکه هیچ جا نیامد به بار
سبزه از فیضش نمی‌دمد که بر آینه نشسته غبار گر اهل کفر او را در رزم تیغ او آشنا تر از زنهار
دارد از لطف فزون دهر بی مددکاری خزان و بهار بستان ظلم زد نمرده کلکش عدل او آب باد بار
شهریاری کز پاس ملکش را بخت بخواب نخفته ملک بیدار خاتم جم زینت شهوار نقد شاهی در تمام عیار
تا کلکش ملک نگرده که نگرده دست ارباب کار شحنه ظلم سوز عدلش تا کمر بسته بهر ضبط دیار
وصف احسنی پاینده شهرها از نگین حصار شب چو باشد چو آستین قهر او خنجر شکسته جبار
تا به جهان حفظ او بیمه کاه بر دشت از دیوار آسمانی زمین همی خواند ز نقش نگین شاه طغرا دار
از فضل زمین نمی‌دمد سر بعد وی جمله پیران شد دار تا ملک خصم او گرد خصم او بر کجند گرد دیار
همچو اما عاشقان انگشت سا ساغر از ره دست کنار تا که زیر چرخ آسمان که حال قرین بفنی شهوار
نتوان گنج جست او خاک زر را کی بخ بخشد خاک در او بر آسمان برده این شاه همین گفتار
تا همه عناصر از ربع خانه طبع را بود دیوار طاق ظلمش خلق پناه عمر شش بر روز قرار
از خشم ... کام ... بر قلب بر فلک ... داد کلمه ... که مهر ... جلوه افتاد
از ... چو ... جان که ... داد کلمه ... هزار ... داد
چنان ... سپید ... داد چو ... سخن ... داد
... که فضل ... داد چو ... شاه ... داد
... که خاک ... داد ... که ... داد
... هزار ... داد ... که ... داد
... ملک ... داد ... داد
... داد ... داد

ز خاک ... جنم ... داد بروی ... عالم را که ... داد
... داد رسا ... داد
... داد عقاب ... داد
... داد بروز ... داد
... داد بروی ... داد
... داد حصیر ... داد
... داد عقاب ... داد
... داد هوای ... داد
... داد
همیشه تا بر حیات عالمیان غنا ... داده تقاضا
ای ... که ... خاک سایه ... خاک
گر ... چشم ساغر ... خاک فلک ... خاک
... خاک هر ... خاک
طوطی ... خاک راه ... خاک
... خاک ... شاه ... خاک
پادشاهی ... خاک ... خاک
... طبع ... خاک مردم ... خاک
آسمان ... خاک بسکه ... خاک
طاق ... شاه جهان باد و حوادث انجم و افلاک
خدایگانا ... همیشه تا ... کتاب سقیم

برای نقش ... خوش گشته ترک ... [illegible]
اگر نه ... جنین ... عالم ... [illegible]
کنون ... جو ... سکندر ... [illegible]
... [illegible]
بر سم ... زور ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
همه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
روزگاری شد که با تب لرزه هم برابرم
وقت رفتن می سپارد خود به تب لرز خویش
شب چو شد از اضطراب پیکر بیطاقتم
یاد کرد ما فرد کرد و از پی هم خوابگی
فال صحت میزنند مزاج ای دل مترس
آب را مانند مشک از بهر رد کرد رنج رم
پیکرم چون بید ... برای بهای لرز

ز بسکه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
قسمت من گشت این از گرم و سرد روزگار
داد امانت داری درد تو ما را اعتبار
تا در پیراهنم چون نبض گردد بیقرار
دیر گرد و دیر ... سوزش تبهای تار
و ببندم برهم خورد گر ...
چون تنور از ... چو رم بیرون هم بی اختیار
شبنمش افزون شود هر دم ز تاب زلف یار

گرچه شبها همچو شمع در میان گیرد عرق
بسکه میسوزد درون من ز آتش جان ...
ملک تن از ترک تاز لرز برهم خورده است
زخمهای کهنه را بگسسته از هم بخیه‌ها
زبده اهل هنر ای آنکه با صد دیده چرخ
آنکه یاران سکندر از آمدن پهلو تهی
شاعران پرده در را سیمهای خوش نیست
هر که نیکو ساز را ناساز ... گفت
سپهر منزلتا صاحبا فلک جنابا
زبان بریده چو سوفار باد هر که زبان
طناب در گردن باد ... همچو کمان
عجب نباشد اگر بر آرد از شادی
زبان تیر تو چون برگ جان فرو ریزد
شود عقاب اگر سوی صیدش اندازی
اگرچه خط شعاعی بود ز شرق بغرب
مگر ز تیشه فرهاد بود پیکانش
برای پیره ز تیر تو سیل میخواهد
بجای تیر که بعهد گره گشایی تو
شکفته گر نشود غنچه‌های پیکانت

از آن ز بیکسی چو اشک بوالهوس دارد کنار
آب چون بینم ز بس ... موج گردم بیقرار
پیکرم ... را بجای خود نه بینم استوار
داغهای تازه را افتاد مرهم بر کنار
روز و شب حیران بود در دانش فرهنگ تو
نیست مقصودی بغیر از حفظ نام و ننگ تو
پرده بر پی افکند از ساز بی آهنگ تو
عود اگر ز آتش افتد ... از چنگ تو
برای دشمن تو تیر در کمان دارد
نه از برای ثنای تو در دهان دارد
ز آستان تو هر کس که سر گران دارد
کمان چو تیر که با دست تو قران دارد
مگر که خاصیت باد مهرگان دارد
همای گرد اگر ز استخوان تن دارد
عجب نباشد گر ماه نو کمان دارد
که از شکاف دل خاره ما توان دارد
عدو که از دل پرد و ... دان دارد
کمان بگوشه ابرو گره ... دارد
روا است دل تنگ عدو مکان دارد

[illegible]

بلند قدرا دل سوز شکوه دارم
شکسته است کمانی ز من که قوس قزح
کمان ابروی خوبان سیاه توز چو هست
هلال غره خون دل است این ماتم
جهان چو حلقه زنجیر تنگ شد بر من
کمانی ارده هم صاحب که هم نهاد
که تا سپهر بداند که قبله گاه امید
همیشه تا قدر انداز چرخ تیر جفا
نشان تیر تو بادا عدوی بد گهر
ای خداوندی که باشد بسته انعام تو
دست جود تست از جهان رسم قناعت بر کنند
نقطه شک بی سر دریا نهد ابر از حباب
چون یکی ارده وجود تست از تنگ همین
همتت میخواست یک را از عدم بیرون کند
کام بخت از هجوم قرض خواهان بشکنم
قرض خواهان همچو آب از پی بروم بشکنند
سکه چون عیسی مجرد گشته ام از مفلسی
در زمین صد ره صفر و رفتم از شرمندگی
پشت سر بیابم خار پاره از شرمندگی

ز چرخ دون که بمن کینه نهان دارد
رخش ز خجلت او رنگ ارغوان دارد
اگر نه ماتم آن بوالعجب کمان دارد
کمان سپهر که میان شفق مکان دارد
مراسییتش از بسکه در میان دارد
بی تلافی این جور جای آن دارد
عنایتی بمن زار ناتوان دارد
برای سینه احباب در کمان دارد
اگر به این جلاد آسمانی دارد
رهست تا حرص و طمع چون نسبت دست و دامان
بشکند اکنون هما پهلو تهی از استخوان
بحر دستت را اگر روزی به میدان فشان
حامله نارد در ایام تو غیر از توامان
گشت آخر وحدت واجب شفیع خواهان
آن پریشانی که زر از دست صاحب جهان
گر شوم آب از حیا در زمین گردم نهان
میگریزم از کف ایشان کنون بر آسمان
وز تهی دستی برستم نیست اکنون جهان
وز تهی دستی برستم نیست اکنون جهان

نقد میخواهند از من وجه قرض خویش را
بسکه هر دم بر سر راه من آیند این گروه
قافیه گر شد یکسان افتاد عیبش مکن
بسکه سنگینم ز بار قرض ایشان بعد مرگ
دست از من بر نمیدارند بهر درم
روزگار از قرض ایشان داشتی مانند من
کاشکی میداشتی تا روزگار دولت
رد ما کی به مجلس او حق بود
فلک قدرا بی یکی گردون چرا از رده داری مجا ما
حدیث خط دارم کز او شد برای بیدماغان مصنها
دو دیار با طاهر شو نیم هر دو نبود هیچ ساعت شکیبا
بچنگ آورد آن او فرشتم چگونه تا چها کرد در ما
بر دهم گر بی کمر زه نخواهد رفت بیرون کس گزند ما
ولی گویم که جاسوس قضا [illegible] که ز نقشش نکش شد رسوا
ز نقشش از هم بشکند اگر در بار ما بودی معما
در اوج غار زمین [illegible] ملایک بر اعمال ما را
خط خیش [illegible] شد ورنه [illegible] دار
چه رکان پیش [illegible] سیاهی روز شب تماشا
برای ضبط او [illegible] همچو موج دریا

وین تعدی بین که سنتانند از من نقد جان
در کمان افتیم که معشوقم من از عاشقان
[illegible] یکسان نبودم همی با دلکشی یکسان
استخوانم بر هما بار است چون کوه گران
تا نمیگیرند از من همچو قارون صد ضمان
می نخواندی رفتن منع ادای آن
می بماندی بر جهان جز نام نیک جاودان
ساقی [illegible]
چو از دور اهل [illegible] غمی را اگر می آمد به رکاه سبی
[illegible] گشتیم [illegible] خویش [illegible]
ولی آخر خشم از او کرد [illegible] عجایب [illegible]
[illegible] بخشش [illegible] هر در کنج [illegible]
[illegible] که از دست [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] که شاید [illegible] کرد [illegible]
[illegible] کشیده [illegible]
[illegible] نوشته [illegible]
کنون [illegible] نمیدانم [illegible] چاره [illegible]
[illegible] چون [illegible]
عجب [illegible] جاده [illegible]

نباشد عار اگر خاک درت را
ز نقش جبهه هر سرو برنا

اشارت کن که چون اقبال گردیم
بخاک آستانت جبهه فرسا

صد بشکلی که دو تن خیزد هم که بدرگاه جهان سر فرازد
بهاران شهسواران گشند زرای روشن آن آفتاب ستاد

جهان است تعلیم الشان او بدان خانه که ای هنر بستعداد
کشته شاه عطا ها ... زصنع حقه که گوشی ابعاد

خود زدود بیسه این خط گفته هزار برهای بنای بهاد
بعهد عدل ایشان شکسته ... بانتقام کشیدن ... داد

دگر خانه بکار و صد رقعه ... سیاهی قصه آورم بجای ماد
قضا بهفته ... کرد تیغش ... داد

ز نثر خوش ... سرها ... شیرین فرهاد
در نکته ... ز واقع ... بیداد

هزار ... چنین ... بوی ... شد اسناد
کنج ... ز نازپرورده ... داد

روا بود که ... خصوص ... شکوه بیداد
گرفتم ... ز بسکه ... زداد

رضا ... کرم ... ستاد
بدان ... که همچو ... داد

هزار ... ز نوک خامه کنم ... فرهاد
طلسم ... که ... افتاد

در کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران
نیزه را بین جلوه گر چون برق لامع از سحاب

نه غلط گفتم کف خورشید او فرقدست
نیزه زرین بود خط شعاع آفتاب

صفحه عمر عدو را خط کشد روز مصاف
نیزه آتش را خطی از بهر همین آمد خطاب

رمح او شمع است و تیغ و رو چه پروانه آتش
کانچه در شمع آتش است اندر سنان او ست آب

یک نهال و صد ثمر چون دسته با بار هنر
چون عصای سبع سوی ره هر تقای کامیاب

باستان تن هر که آید در مقام طعن و ضرب
دمبدم بر سنگ کامی خورد تیر شهاب

کر بدریا افتد از برق سنانش او فروغ
در میان آب ماهی را توان کردن کباب

در دل اعدا عدو نیز تخت آتش بیاد
تا سنانش را بود چشمه سار فتح آب

پرورده کدام بهارست این چمن
کز بهر دیدنش که از هم کنیم وام

هر خط آن چو خط کشمیر و تغریب
در حلقه حروف بر ره نظاره دام

از دیدنش نظاره کیان است میشوند
زان باده که دایرها را بود بجام

از بسکه دیده خیره شود از نظاره اش
نتوان شناخت نقطه کدام است و خط کدام

یاقوت ثبت این خط اگر سیلکاشتی
مستعصمش بدیده نشاندی ز احترام

تذهیب داده شاه خط را چو زینتی
آری شفق فزوده بحسن جمال شام

آراسته بهشتی تصویر حوریان
حوری که باشد آن ز غلمان کمین غلام

چسبان شد اختلاط خط و صورتش بهم
بیچد بموی طره تصویر زلف لام

سوا ز زبان چو خانه نقاشش سر زند
نطق از حسن صورتش سر کند کلام

تصویر خط چو صورت و معنی قرین بهم
وز اتحاد کرده در آغوشش هم مقام

تمکین حسن اگر نشدی مانع آمدی
در باغ صفحه اش به تصویر در خرام

چندین هزار نقش بدیع انتخاب کرده
دوران که شد رقم شاه جهانش نام

صاحبقران ثانی از اقبال سرمدی
شاه ستاره لشکر و خورشید احتشام

کوه وقار شش فکنده سایه بر بحار
مانند سطر موج بیک جا کند مقام

شاهان شهی که بر رقم لباس چرخ
ذکرش دعای دولت او شد علی الدوام

تاریخ شد رقم بی خلل و بی بدل
چون این سجع ذکرش فرح وشش تمام

سرور از این بیهانی بی طلب یعنی کرتب
چند روز می شد که تصحیح خوانش میکشم

آنچه از دست من آید ز اشک سرخ و روی زرد
هیشش هر لحظه نغمه های الوان میکشم

تا نسوزد و تن من باد و کار دوست را
ز استخوان استکان جان را بهندان میکشم

تیغهای آه دارم هست از موج سرشک | لیک بر روی مرض از ضعف لرزان بشکنم
همچو طفل نوخطی کاستاد گیرد خامه‌اش | من عصا را بر زمین زاهد او بار آن بشکنم
در طلسم بیقراری من نه خود افتاده ام | کم بموج خاطر آن زلف پریشان بشکنم
ز آستین بیرون کنم گر پنجه افروخته | سیلی گر می بروی شاخ مرجان بشکنم
هست چون مقراض انگشت طبیبان آهنین | رحم خون چیزیست دست از ز ایشان بشکنم
نبض من تا بریست از دل اضطراب بهر چیست | اره بر پای نهال درد آسان بشکنم
تا شمار نوبت تب را که دارم درست | بر زمین هر گاه غلط خط مژگان بشکنم
بسترم از پهلوی من صفحه مسطر زده است | داستان فربهی را خط نسیان بشکنم
از لف تب گر چو پرچم کرد پر چودی گرد | من هم آخر انتقام خود ز دوران بشکنم
چهره ام چون اخگر از تاب تبست افروخته | یار پندارد که بی او باده پنهان بشکنم
من که چون ماهی مدام زندگی ام آب بود | آب میگویم کنون و آه از جان بشکنم
اشک تا بر رو رسد از گرمی ره سوخته | جان اگر بر لب رسد خجلت ز پیمان بشکنم
بوده ام فرمان روای عالم آب کنون | حسرت یک قطره از منع طبیبان بشکنم
تشنگی خاک رب پیمانه ام جسم طبیب | گر نه هستی سوی من بود آب حیوان بشکنم
نقشبند کارگاه صنع همچون لطف یار | نقش پرکاری که بر بردی کار آورده است
از بهار گلشن فردوس رنگین نسخه | کاتب قدرت بروی روزگار آورده است
نازم این زیبا مرقع را که چون بیچ جهان | صفحه اش خطی بروی نوبهار آورده است
این مرقع نیست غوصی کرده غواص قلم | یک صدف لبریز در شاهوار آورده است
مختصر خوبی بخط جمله استادان رسانده | پیر سد فخرش سجل افتخار آورده است

روح های عندلیب گلبن تصویر اوست | این گلستان اینچنین بلبل هزار آورده است
از تحرک خانه نقاش جادو کار او | غنچه تمثالها از عشق زار آورده است
سحرکاری قلم درکو پیچ چشم بتان | دلبری را همچو مژگان آشکار آورده است
جلد را شیرازه جمعیت خاطر از دست | کاینچنین زیبا نگاری در کنار آورده است
طرح این گلشن بهشت جنت نگاری که دار... | این زمان لیکن کل اتمام بار آورده است
حسن سعی های صاحبقران شاه جهان | آب تیغ داد اش اندر جویبار آورده است
آن شهنشاهی که این پیر رقیع پوش چرخ | نقد انجم بر درش بهر نثار آورده است
باد عهدش ... سپهر تا روز شمار | گر بعالم رسم جود و ایثار آورده است
آیة الکرسی فلک خواند و دمیده از دو صبق | بر همین کرسی چو [illegible] آید
وارث علم شهنشاه زمان شاه جهان | کایزدش زیبنده او رنگ شاهی آفرید
با فروغ جبهه اش از تخت شاهی میدمد | پرتوی کز صبح برگردون همی گردد پدید
تخت را باید که ماند بر زمین پا از نشاط | بر فراز خویش هرگز خسروی چون او ندید
تا برو دید صحن نرسش رشک ... | تا بشوید پای تختش آب گوهر چکید
با فلک دعوای رفعت گر دو برکرسی نشاند | هر کف خاکی که بر روی پای این کرسی رسید
کوه از بخت بلند آن تخت نشست | زاده کان را همین کارش بی‌نجا چون شنید
رشک از بس بر بخت کرسی کوه رش | اشک حسرت گی داد و چشم اختر سفید
باد بر کرسی رفعت جاودان شاه جهان | تا که رستی شود [illegible] بخشید
آن شهنشاه هنر پرور که عقل ازره دو صف میزان گشت | تا نی صاحبقران که تیغش فتنه از سر حد امکان گشت
عدالت ... درایام او بانگ ... گرد ... دوران گشت | دشمن در که سر از ملکت کرده ... آن گشت

چون کشته دشمن شهنشه را
رهی از آن شکسته شود

گر باد دل ناخدا شد ز رنج آمد گریزان گشت
بسکه از بیم ... از نهیب فتح ... گشت
غنچه از گلشن کابل بگشود بادی بر غار جوان گشت
از نظر تاریخ عقل ... چون فتحهای ایشان گشت
شاه آفاق گشا شاه جهان که بود خاک ازو ... فتح
از خط ... خصم می ... جدا ... فتح
قتل ... هر یکی حلقه است در فتح
رفت هر کس بکنک ... تاریخی
تاج اقبال انهاد بر ...
... اشاره زد او ... فتح دکن
... کاوری اندر نظر فتح دکن
... گذشته زین ... فتح دکن
هاتف غیب ... تاریخ گفت
... هر ... ره و سال
می ... فراوان ... کال
... گوهر ... چون ... پایمال
... وصل ... وصال
... قند ...
... که ... عالم ...

از روی ... فرخ چون ... فان گشت
اگر خود ... عاقبت ... گشت
... ملک ... گشت
رای اقبال ... گفت ... ملک سلیمان گشت
لشکر ... اقبال ... فتح بر سر فتح
از ... سال ... فتح
همعنان ظفر ... لشکر ... فتح
تا بکام که کرد اختر فتح
آمد تاریخ با ... فتح
... غیب ... گفت آورده ... فتح دکن
... اقبال ... فتح دکن
عاقبت ... فتح دکن
باد ... فتح دکن
زمانه ... چو ... ل
نقش ... آ ... ل
... باد ... ل
طلع ... گر ... سوال
... اتصال
... سعادت ... کمال

دو ... فضل
خود بهر تاریخ ... گفت
... عالم ...
بهر تاریخ قران ... گریست
گوهری ... رفته ... نمی ...
رخت ... سیاه می ... د
... عالم
... آماده صد هزار سود است
از ... بسوی ... دو است
سر رشته عشرت ... دل
بار آمدن ... خود
نواب ... آفتاب ... گریست
... نیز ... است
... ساز است
... تاریخ
ملک آیا و شاه ... نقد سخن بود
زدی ... دوات ... بود
بهر جا ... جلوه کردی ... بود

در ... سوای چهره ... فعل
قران ... جلال
بیش ... بسا ... آمد
... فلک ... آمد
... آمد
حاصل ... جهان ... سود
... چهره زرد ... نمی ... د
... نمی ... د
تا شاه جهان ... از آتش کشور و جود است
از شادی ... ست
از ... بهم چو تار و پود است
تاریخ ... است
دامان قبای دولت ... است
... زنگی ... است
چون ... تاریخ ...
... است
چنان آفاق ... ز گنج
... بود
... چو

[illegible]

قلم چون [illegible] بی عیب [illegible] او را در بیان [illegible]
بجسم [illegible] بخش ایام

زهی [illegible] قصر آراسته … بباغ جهان [illegible] نو خواسته
[illegible] … [illegible] افلاک را
تجلی [illegible] … که روشن شود شمع [illegible]
تماشای [illegible] … [illegible]
ز بس [illegible] … ز نقاشی [illegible]
ز جام [illegible] … [illegible]
چو اندر [illegible] … [illegible] صبح آورده [illegible]
غبار [illegible] … همه فیض [illegible]
بود [illegible] … ستاده [illegible]
در [illegible] سجده‌گاه [illegible] … [illegible]
ولیکن [illegible] سجده [illegible] … که [illegible]
بجای [illegible] … [illegible]
بود آستان سلاطین پناه … باقبال شاه جهان [illegible] شاه
نسب تا بآدم همه پادشاه … حسب عالم [illegible]
[illegible] … [illegible]
بود [illegible] تمام … که احوال [illegible]
[illegible] … [illegible]

اگر [illegible] … [illegible]
بگفتار [illegible] سخن [illegible]

جهان [illegible] وجود [illegible] … [illegible]
ز جام [illegible] … [illegible] احوال عالم [illegible]
بدیوار [illegible] … که از نقش [illegible]
[illegible] … [illegible]
ز [illegible] … [illegible]
ز تمثال آیینه [illegible] … [illegible]
بدیوار [illegible] … بآیینه [illegible]
ز [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … بود [illegible]
شهنشاه اقلیم [illegible] … [illegible] ظل الهی
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … باقبال [illegible] صاحبقران
[illegible] … [illegible]

قضا [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible]

از [illegible] قصر عالی [illegible] … [illegible]
[illegible] … سعادت [illegible]
[illegible] … [illegible]
فلک [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
شهنشاه [illegible] … [illegible] صاحبقران
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
ز [illegible] عالم [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
از احوال [illegible] … [illegible]
چو ایوان [illegible] … [illegible]
[illegible]
[illegible] … سواد اعظم اقلیم [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

در [illegible] … [illegible]
چو [illegible] … [illegible]
[illegible]

بود [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
ز [illegible] … چو آیینه [illegible] آفتاب
[illegible] … [illegible]
چو [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … در فیض [illegible]
سعادت [illegible]
ز [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] افلاک
[illegible] … [illegible]

سواد او که در صفحهٔ زمین مطول از نشهاش گاه و بیگاه
بساطی گر بروی شسته باد ره بیرون شهر زان گلخانه‌ها
درو گردیده گم خلق دو دنیا چو بازاری که بسیار ره بیدا
رسد پیغام ما سوی جنگ گر خبر گردد که هر جانب شود دیر
درین مجمع ز شهر سکنه مجاور میکند گم راه خانه
نگردد تنگ عرضش از زمان که در بالا نگردد دور خوردن
بهر منزل از آن آب نظر آورد همه بر رنگ یاقوت و عمارت
ز هر کشور درو خلق آرمیده تعدی را نه دیده نه شنیده
نرخ خراز مال و حاصل آنچنانکه ببرد آسمان در عمر آن کی
چه شهری آسمانی نو رسیده بناها سروهای سرکشیده
عمارتهایش از افلاک برتر زمین کرسی و بالا سفر کرده
بجایی مدار باران نیک رسیده برای گوهر نقش خاره
بناها سر بر از سنگ خارا ز هر سنگی مهر آشکارا
ز هر سو سنگ در سنگ زمین نمایی سنگی نقش شیرین
فضا با نهایی آتش دل افروز که عیش اهل جهان هر روز
بروج آسمان گر باشد خورداد ز رنگ کان و [illegible]
بدست سیر افتد از کانی ز دکانهاش گلها باج [illegible]
بهار آتش خوبان [illegible] شگفته گلشنی [illegible] کام
خوشی [illegible] برازد دارد که بر [illegible] جنبی [illegible]

چو خور بیرون شود از کنگره [illegible] بیابان شهر [illegible]
نظاره گر بصورت آن مقام بود گلگونه شیراز [illegible] عام
درآن جا کرده گر بیکار باری که با دیر جگر [illegible]
نمانده شهر دارد چنانچه که در سنگی فتاده بر [illegible]
اگر بیند شب شکر [illegible] خلل دارد [illegible]
چنین شهری به عالم کس ندیدست که در هفت اقلیم [illegible]
درین شهر آنچه [illegible] بجایی آتش [illegible]
درآن باغ [illegible] ز تکلیفات [illegible]
زبردن گر گرفت [illegible] غریبان [illegible]
همه چون [illegible] چشم [illegible] بروی هم چو [illegible]
فضای [illegible] که آن [illegible] باشد [illegible]
عمارتهای همه [illegible] همه [illegible] هم
ز نقش [illegible] سنگ [illegible] نقش [illegible]
بپای [illegible] اگر [illegible] بیک [illegible]
فتاده در دکان [illegible] همه [illegible]
به دکان [illegible] تماشا [illegible]
بجایی [illegible] تو [illegible]
بهر دکان [illegible] بی [illegible]
فتاده [illegible] همه [illegible]

ز

بت [illegible] عشق [illegible] نبوده [illegible] بار
باین [illegible] عاشق [illegible] این [illegible]
ز تنبوی [illegible] ز غم [illegible] همچون [illegible]
قراری [illegible] و رنگ [illegible]
چه غم دارد [illegible] که [illegible]
بتان [illegible] کریبان [illegible]
عروج [illegible] گل [illegible]
تر و تازه [illegible] بستان [illegible]
پنهان [illegible] سنگ عاشق [illegible]
غرور [illegible] چو گرد [illegible]
بیا [illegible] کند [illegible]
کمر [illegible] چنین [illegible]
سپاهی [illegible] بستان [illegible]
اگر [illegible] عاشق [illegible]
همش [illegible] درو دیوار [illegible]
عمارتهایش [illegible] قوی [illegible]
ز نقل [illegible] که [illegible]
برادر [illegible] چنان [illegible]
بهشت [illegible] که [illegible]

بر [illegible] نهاده [illegible]
بدستش [illegible] دل [illegible]
نه بر [illegible] دل که [illegible]
به جوهر [illegible] که [illegible]
بت [illegible] صنوبر [illegible] عاشق [illegible]
بت [illegible] عاشق [illegible]
خوش [illegible] از آن [illegible]
جوانی [illegible] بتان [illegible] آیند [illegible]
همه [illegible] عاشق [illegible] به [illegible]
قضا [illegible] نبود [illegible]
بیا [illegible] که [illegible]
نگو [illegible] گل [illegible]
همه چون [illegible] گل [illegible]
چو گل [illegible] عاشق [illegible]
عمارتهایش [illegible] کشور [illegible]
جهانی [illegible] که آسمان [illegible]
نخستین [illegible] عالم خاک
کسی [illegible] کوه دارد
جهان [illegible] جان [illegible]

زهی گلزار و ... فرح بخش ... از این گلشن قیاس ... جنت گل
صفا از ... شد روح ... تماشای ... شهر از ... دری نمود دار
از آن گلشن ... کز ... که رنگ آتش ... خونی ... نماید
فلک ... بود از نقطه ... خانه ... گلزار ... سر
بر ... گلهای ... که چون ... گل ... این گلشن
سعادت ... که ... افتاده ...
... که در ... آن بر ... افزود
شهنشاهی ... از اقبال ... چو ... تاج ... شاهی ... امد
... این ... کز او ... دو ... میان ...
همیشه ... همه کار ... که ساقی ... دولت ...
خوش ... کامکار ... است این ... اوست
زهی ... که ... الهی ... سخن ... از ...
زنور ... تاب گیرد ... آب گیرد
... داغ ... زر ... رنگ ... چرخ
که ... پیشانی ... گرفته ... در ... روی ...
... خرد ... آورد ...
... فرود ... چرخ ...
... بود که ... گلشن ...
چو ... که ... دو عالم ...

برون از ... روز ... برابر ... چشم ...
... شد زسوی ... صفحه
... آتش ... گرد ... که چون آتش ... سوی ... گرد
زمین ... بساطش ... گنج قارون
... بر ... کرد ... از ... گشاد
... که ... سنگ ... ولی ... شاه جهان
... که قصر ... شاه ... بلندی
... کار ... جهان ... خطا ...
... عالم ... کی ... صاحبقرانی
فلک ... شد ... بخشش
... همین ... مبارک ...
... که ... آنرا ... گوهر ...
... دریا ... تماشای ... چشم ...
همین ... اندیشه ... چنانی ...
... دیده ...
... چون ... رسید ... کشور چین
... قصر ... شاه ... دریا
... گشته ... خوان ... الهی
دو جانب ... گنار ... بیکرانه

که در ... گر ... چو ... هر دو دست
... که ... از ... شهر ...
درین ... بر رفته ... افلاک
... در ... بهر ... تعلیم
... سوی ... جهان ...
نسیم گلشن ... حباب ... غنچه ...
هوای ... آتش ... نسیمش ... عطر ... بخش
در ... برابر ... زراه ... آب ...
هوا ... گلهای الوان ... سامان
گل خورشید کار عالم افروز ... تمیت ...
... چمن را ... از ... گلشن را
... جام زرین ... حباب ... دریا
... ناف آهو ... سیه ... عیسی ...
... سبزه ... عود
گلی ... سرو ... جنت ... چمن
... کاراز ... گردت
... کشمیر ... افتاده ... زمین گیر
... برخاک افتاد ... زمین ...
... تمام ... که وصف ... نگارم

زگلشن ... بساط گلستان ... خضر
... ... نیاها ... بسیار
گلستان جنت ... که دیده ... بهار
هلال ... که در ... بر ... گو
برای ... این گلستان خیال ... دیده ... ستان
نهالش ... طوبی ... خرامست ... سلام
زشاه ... این گلستان ... شبنم و گل ...
زمین ... سبزه ... نهان ... دل
... اندر ... جام لاله که ... بیاد
... نرگس ... آمد ... ذوق ...
زساقی آن ... دور ... که ...
... جام ... کف ... ایستاده
... نرگس ... چشم ... که چشم ...
نهالش ... زبر ... هوای ...
... اگر زین ... زمین ...
... شاخ ... بلبل ... گل
... که ... آن سیمش ... که ...
... بود ...
نهالش ... افتاده ... نه ... از ...

نهال [illegible] لاله / چناره [illegible] پیاله

نگرد [illegible] که با هم [illegible]

بصد گلزار [illegible] که یک گل [illegible] چند

ز شبنم [illegible] / که [illegible]

از این گل [illegible] / [illegible]

ز بویش [illegible] / [illegible]

[illegible] نسیم [illegible] / از این گل [illegible] شبنم

گلش [illegible] / تو گویی [illegible]

عجب [illegible] ز شور بلبل زار / که [illegible] از خواب [illegible]

[illegible] طاوس / چو [illegible]

چنان [illegible] گل آورد / که [illegible]

[illegible] / [illegible] نقاش [illegible]

[illegible] / کشیده عشق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] گل / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / نشسته [illegible]

در آغوش [illegible] / چو [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز جوش [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]

گلش [illegible] / [illegible]

گلش [illegible] / دماغ از نکهت آن [illegible]

چه [illegible] / از آن [illegible]

[illegible] / [illegible]

نسیم [illegible] / گلستان [illegible]

زمین [illegible] / [illegible]

[illegible] گلستان / [illegible] عشق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نسیمش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چنان [illegible] / [illegible]

[illegible] گلستان / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گل [illegible] / [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

مدام [illegible] / [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

چنان [illegible] / [illegible]

زمینی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / خیابان [illegible]

[illegible] / [illegible]

در و دیوار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از این [illegible] / زمین [illegible]

زمین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چه [illegible] / [illegible]

[illegible]

ز [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نهال [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

بهار [illegible] / [illegible]

خیابان [illegible] / [illegible]

از آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

بنای [illegible] / [illegible]

چنان [illegible] / [illegible]

همین [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

بهای گهرش ار بباید بهوش یکی قصه دارم ز پیری بگوش
حدیثی ازان پیر برنا یکی بنقلش زبان قلمها یکی
چو آراید این قصه چنگاوه را شمارد فسانه شهنامه را
شهنشاه خاقان شه جهان فلک رتبه شاه صاحبقران
به ره بین که ماه بخور سپهر جهان بخش خورشید انوار مهر
سران سپاه [illegible] چو چشم فتادند در سجده بر روی هم
نقابی [illegible] بر زمین پیش شاه گرفتند در خورد خود جایگاه
بفیلان جنگی چو شب [illegible] دران عرصه آمد قیامت پدید
فتادند فیلان جنگی بهم پی جنگ [illegible] علم
ببین کوه [illegible] شکوه کنند [illegible] میان
[illegible] دندان ازهم [illegible] که شد گرد [illegible] دوران [illegible]
نبودی [illegible] [illegible] اندام هم
چو شد [illegible] تماشا [illegible] شاه کامکار
ز قصر [illegible] بنظاره جنگ فیلان [illegible]
دران عرصه آسمانی فضا گرفتند جا چون [illegible]
گرفتند [illegible] [illegible]
چو این جنگ [illegible] بساط [illegible]
مبادا که [illegible] شمارند فیلان جنگی [illegible]
جنیب [illegible] زمین و زمان [illegible]

حدیثی از [illegible] فروع بگویم [illegible] زبان وقوع
ز مردم [illegible] [illegible]
صباحی شهنشاه گیتی فروز [illegible]
درش [illegible] جهانبان شاه [illegible] شاه
جهان [illegible] [illegible]
که سجده [illegible] شود آینه دار روی زمین
[illegible] [illegible]
چو [illegible] بعالم قیامت [illegible] شود
[illegible] [illegible]
ز دندان [illegible] [illegible]
دو [illegible] [illegible]
زمین [illegible] [illegible]
گرفته [illegible] برآیند [illegible]
دران [illegible] رسیدند [illegible]
بفیلان جنگی [illegible] [illegible]
دگر [illegible] [illegible]
برآیند [illegible] که [illegible]
دلیرانه [illegible] که [illegible]
برآیند [illegible] [illegible]

سرانجام کار [illegible] روانی ز رکاب سعادت [illegible]
خبر چون [illegible] شاه [illegible] باور [illegible]
چو [illegible] بفیلان جنگی [illegible]
در [illegible] که [illegible]
دو [illegible] [illegible]
چه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چو [illegible] [illegible]
ز قدرت [illegible] که [illegible]
ازان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
گرفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چو [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چو از جوش [illegible] [illegible]

سرانجام رکاب مبارک [illegible] [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] دگر [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] زبر [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
ز [illegible] [illegible]
وزان [illegible] دگر [illegible]
ز [illegible] فتاده [illegible]
[illegible] [illegible]
چو [illegible] چو [illegible]
علم [illegible] که [illegible]
ز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] دران [illegible]

چو دل را جهان شد مصور ز دست | که گردون [illegible]
از آن شیر دل چون [illegible] | نمودش [illegible] گنج و گهر
پریروز شهزاده نامجوی | نمود [illegible]
پس آنگه سر گنجها را گشاد | [illegible]
چنان چشم و دل [illegible] | که در [illegible]
چنان [illegible] | که دست طلب [illegible]
همیشه برادر [illegible] | بماناد با فر ظل الهی
چو اقبال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شهنشاه جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
فلک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

بپیچ الیفها ز دامان آب حدیث شد گرد و رو [illegible]
دهان آسیا از دهانه بهر تنور از خوردن نان [illegible]
اگرچه خاک بسیار او خورد نمی آدم تلافی عافیت کرد
چو نان [illegible] ابی کی نوا خوش [illegible]
همه عالم گدای [illegible] بغیر از قرص ماه از نان [illegible]
نظر چون قرص [illegible] نبات شب [illegible]
زبی برگی [illegible] زضعفش [illegible] چو سوفار
بعسرت [illegible] زتنگی سفره [illegible]
برانو کاسه چون [illegible] زمانه کار [illegible]
خورش [illegible] زبس [illegible]
نخواهد [illegible] اگر سیب [illegible]
بهر [illegible] که از [illegible]
چو کار [illegible] سوی [illegible]
[illegible] اگر قحط [illegible]
ز باران [illegible] که از [illegible]
غریبان [illegible] سفر کرده همچو [illegible]
چنان [illegible] که شمع [illegible]
چنان [illegible] که [illegible]
گرسنه [illegible] شکفته همچو گل [illegible]

از انجم دود [illegible] که ترسد [illegible]
چو نان از جهان [illegible] خمیر [illegible]
ز ضعف [illegible] همین [illegible]
چنان شد عالم [illegible] که کس [illegible]
چو شکل نان [illegible] نظر [illegible]
دهن [illegible] انسان [illegible] که گفتی [illegible]
اگر از خانه [illegible] به سان [illegible]
چو نان [illegible] گرا بشد [illegible]
عجب [illegible] که مادر [illegible]
اگر خواهد [illegible] که [illegible]
چو نان شد [illegible] که از [illegible]
ز شوق نان [illegible]
خوشا [illegible] ز دست [illegible]
در اقلیم [illegible] غریبان را [illegible]
ز بی [illegible] وطن [illegible]
حباب آسیا [illegible] شد از [illegible]
بغربت [illegible]
[illegible] که [illegible]
چنان آسیا [illegible] که گفتی [illegible]

شراب [illegible] چنان [illegible] گردد [illegible]
عجب [illegible] بدوق [illegible]
و با [illegible] در [illegible]
ز بس [illegible] افتاد نشان [illegible] افتاد
بساط خاک [illegible] بهر سو [illegible] فتاده
برون [illegible] کنون [illegible]
کفن [illegible]
فغان [illegible] که در گور [illegible]
بجا نا خوانده [illegible] رسانده [illegible]
چو بر مرده [illegible] فتاده [illegible]
زمین [illegible] جهان [illegible]
بقعر [illegible] پی پرسش [illegible]
چو خاشاک [illegible] و بار [illegible]
جهان از خوردن [illegible] طبیعت [illegible] آمد
بکار [illegible] تخم انسان [illegible]
فلک [illegible] نهال [illegible]
[illegible] دو [illegible] آدم [illegible]
[illegible] چو آن [illegible]
بهار [illegible] زسال [illegible]

بشیر [illegible] شکر [illegible]
عدم [illegible] چو شمع [illegible]
[illegible] چو گاه [illegible]
زمین [illegible] ز پا افتاده [illegible]
[illegible] فتاده [illegible]
اگر [illegible] که [illegible]
بکار [illegible] که [illegible]
چو گور [illegible] در آنجا [illegible]
[illegible] فتاده [illegible]
[illegible] زبس [illegible]
[illegible] نمودار [illegible]
[illegible] بروفای [illegible]
[illegible] اجل [illegible]
فلک [illegible] باد [illegible]
توان [illegible]
[illegible] بیک [illegible]
ز چند [illegible] بماند [illegible]
بیاقی [illegible] سر [illegible]
قدوم [illegible] زده [illegible]

زتاثیر هوای برشکالی اثر باقی نماند از خشکسالی
بزیر آسمان هرکس کشد سر حباب آسا شود از جامه تر
فتاده گی گی از لطف ایام ز سوی ابر شبنم [illegible]
پر از گل گرد [illegible] چو خوش [illegible]
بنا از قلم [illegible] هوا در خامه گرد [illegible]
زتاثیر رطوبت [illegible] که یکشب [illegible] شود گل
چنان گل [illegible] که از [illegible] آب شد
[illegible]
بگیرد [illegible] غبار از لشکر [illegible]
چنان [illegible] که رو [illegible]
جهان [illegible] نوای [illegible]
[illegible]
چو دست [illegible] نقش [illegible]
کند [illegible] گذارد [illegible]
[illegible] که [illegible]
اگر [illegible] چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان [illegible] که [illegible]

جهان [illegible] گل قالی [illegible]
زمین نم [illegible] رطوبت [illegible]
اگر [illegible] چو [illegible]
هوا از بس رطوبت [illegible]
[illegible]
غبار [illegible] شده ابر [illegible]
چمن [illegible] که [illegible]
ازین [illegible] هوا [illegible]
زمین [illegible]
بهاران [illegible] زباران [illegible]
[illegible] که [illegible]
دره دیوار [illegible]
[illegible] از [illegible]
چو [illegible] صدف [illegible]
گر از [illegible] تو [illegible]
ازین [illegible] صدف [illegible]
برای [illegible] نوبهار که [illegible]
[illegible] زر [illegible]
شود [illegible] بیاید [illegible]

چنان [illegible] که [illegible]
[illegible] چه [illegible]
ز [illegible] شود خاک [illegible]
ز [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
ز [illegible] چو [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] کوش [illegible]
در [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] خورده [illegible]
[illegible]
گرچه فلک [illegible]
حفظ الهی [illegible] باد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] شاه جهان [illegible]
شاه جهان [illegible]
تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

اگر قدرت نخست شد صفیر بر سینه دست بند
بجای پا بکلیم از شتوی مرا بسر برف تا سر منزل ار
بچشم همه بود خار بهوس کنون غم برندارد چون یکی
فلک کشتی چون نام مرا از نو ز دستم قفل بر صندوق سینه
بحرکت بکشیده بت ابنا شده انگشتها انگشت نه
بیاد سوالی همیشه زدست دو یکی بی شد نشسته
امیدم از کرم حق بی ریاست اگر شاعر این همت نه بردست
زضعف آب هم در پیچ انگشت که او نغز انگشتیم بنخواست
گرفته زبر در ره انگشتها هم شد از تاثیر صبح همچو خاتم
همه پیوسته است انگشت افگار به پیوسته همچون طفل بیمار
مرا او رده انگشتان نه پا بی که بکشم آرزو چی ابی
نکویی نخوام دست بیمار ا که از تو هیچ بی بقرا است
بسان بی سر ناشکستم تنگ چند جا چون قلعه دستم
بپای من قفاد ایم ترقد اندا که کی آید درست از سفر باز
بهر شهری که ظلم نفتد وده میان بروی دمار قاف کوکی
فتاد ناعده بازوی افگار بروی کشته سینه چو پرکار
بتنگ آمد دلم زانده در زرد کنم پهلو تهی زین باید چو
کنید چون نامی خانه تنگ دریا کسی آید تمام چاره اندی
شکست خاطر فرد دوفا شکسته نظام دم که چو خاطر

سنگ دست چنانپایز دل اگر دست بندکس بش
از آن نخل و رخ مردم آنکار که گردن گنج ها از دست قدم دار
بجرم اینکه دایم بی بر آستم بکرد ایچ بر سپرو دست بستم
زمانی در میخوب فشان است که پنجم بر یکبیده بشکند دست
چه پرسی حال انگشتان افگار بیک سر فتاده پنج بیمار
بکف شد کار کز احسان زنگ که نتواند کفش از صفا رنگ
مرا سامان کریم کم ز نیست بکف انداد و دستم خود در نیست
بیکسو رود از دو دستش بپای این همی بیاستنده تر از دو
بود هم گشته دست و دیده بروی حیرانم چون طلوع برد
زمانی در دلی عاطلم بهر سو که خواهد بر دخسان طفلان خو
بنوعی دارد دم اینده و تکبیر که هرانگشت بی بیمر تر
زدست بیکس آید مگس زدست خود بسی خام این بس
دو دستم فرقه اندکه خسته بعلم حال دستم فرمیده
نماند هیچ عضوم تا بسته چو شمشیرم سراپا لخت بسته
بچلک سکرم آنچه کردون ز جای خود شده هر بند بیرون
خطا زخم تیان سطر مخوا بیک کار سطر بشکنم زر دست
نگیرد کشتار مم ز دور بیمار که دارم رشک بیمارم سال
گرزم سیکه صنعتم سرانگشت بکشد دست الا ز شانه بیرون
زبهر و زیبایان ظلم انها چه کین طلای ارشاد

همه جمع خم زدست شده آه زبان طعن خلقی هم کشاده است
برای خانه چنین بیکس دگر این زن کش در وطن از
کشیده برین بجور و تکبیر زبان اعتراض هم چو شمشیر
نمی گویم چه ها از رفتن از جا زره باید بگردی جا بجا
چه میگوید چنین آن دسکو نبایستی فتاد این شود روز
نمی گوید ره نافته رفتی بلا دیدست همو سیکر تنی
از ینها اگه بهتر سیر آمد زبان طعن بستی بیک شامد
نمی داند چو آید وعده کا تو خواهی بستن خواه بیمار
چو شد تقدیر کس بی قصد آرام
مرا تا انگشت بهر روزی بها نصیبم کرد و دانی بی بی
زخوش نقشی کنی این بی آشیق ساغر را وطن هم خانه برای
زمستی با همه شیرین بر سکون نزد چنین
وطن را دلبران زنند انسان که بر طره
زبویش کی به بنشد نوایش مسکنی
زما مرگان نغمه است سیده که حرف کاملی دستگاه دیده
در آمد دیر زانجو در قطار برد چون مرغ از سکاری
سنخش زنقید بغل بسته نباشد کاسه ش بسته
زجولانش صفا حیرانست برد پوشیده آب از زلف خواه
سپه چه صولتش را دورا دام کسی انسگر بند دره سیلاب

زهر کس بود امید تو بیما ازو دیدم بس سختی و الف
باطراف سخن خط همیشه بهر آن شستند
بدین حرفم که یک حال گوا چرا باید کسی بدنام باشد
دگر گوید چو ظاهر شد نهادن بپا ناحق بالب استادن
شبانی یک وداع ما شب دور از آن کین دیده زنیکو نیکو
بدین کلفت مرا زن فصیحت سخن باید شنیدن حله زمین د
زهی غافل ز بیمهای ایام نمی افتد گروه بسیار ایام
چو کار کشتی تقدیر الهی بلا نازل شود خواهی نخواهی
اگر گردد درون جاه آرام
بسیر در یا بهچو بستر سیل بره سنبل انفعه حمه آمد چوسیل
کنید که این تیس همزمن که اند دوا کشته
قفا نقش نهان باغ دوست عنایات او دور بستان
باوکر آشنا ساز برد از آن برد آزاد و عاشق قرار آزا
همه اعضاش بهم بکفش بخیرش
ز نقش گری جانب بسار ز گرمی تنش چو شن کند
زبویش که بحا فتد آدم کنید چون بال بر پروازه
قلم چون سبقی آورد مانش همیده آن نخن کی در سرا
اگر روزی جاش فرزند که بیفرزند و صیار ابند آن
در دون گی قوت آن بی قرار نمایان هم آتش

بپیکرش چشم اختر گرد تا تیز — در او کند شد برنده شمشیر
اگر بنشیند ز جوش جوهر حلال — دو دیگر چو آتش کز ضرب تو خاک
سبک‌پوی بگشاده رو جوهر عالم — کنون گشت نشانی [illegible] پیش‌ها
کنون بی‌هوا ز دست بر کلاه است — نشان نیخ نعلش [illegible]
کنون بی ره به پستش گر بدارم — به رخش پیل سوار بی‌آرام
ز رخش پلنگ بنشستن — شرار آتش مرد دوش و
گرفته زم نشستش بر کمر تنگ — قضای پی چو بسته خویش تنگ
اگر بر دیده گور رستش قبقه را — چنان بیند که گوی در نای چاه
رکاب او به سان حلقه دو — بود پیکان [illegible] تا با بحشر
ز دوستان آنچه غنانش نیست زان — سوارم بر خود و کرد گردن
اجل را طرد و سیه دار بند — که پای هم آنجا ی بند است
سگان از خورد بی پرواز — همای پیکر دو زنانش سیاه بند
حبار از هیبت اندر دهی — نشسته بر رخش که دیتی
چه کوه پیکش از آغوش تنگ است — عنان گرد دو [illegible]
چه بازی شاد ان تیغ کینش — برفت که ده هر سر که بر [illegible]
ز قیصر گر گرد و [illegible] — سخن از بر ده [illegible]
[illegible] کشیده — [illegible] فلک [illegible]
که بر [illegible] طی نبودی — اگر زین [illegible] بودی
نشان لنگر او قصد کردن — فدای [illegible] او کنج قارون

ز بیمار [illegible] آن گه فراز — نگو [illegible] در رای شهباز
بکل [illegible] تمام است — که ضعف [illegible]
سوار او چو کشتی خصم افکن — [illegible] کور تن
درو هر گاه [illegible] افتاده — روان [illegible] آب استاده
براه [illegible] نهاده — یکی [illegible] طول و عرض جاده
کشم [illegible] — [illegible] بر زیر
به پهلو [illegible] — [illegible] کشیده
چو [illegible] گردون نهاده — که [illegible] افتاده
نخواهد گشت [illegible] — [illegible] سیل برده
هوا [illegible] کرد ایام — قضا [illegible] افکنده دام
[illegible] — [illegible] افتاده
[illegible] آب — [illegible] در آب
شود گر برق هم [illegible] — بجای شمع [illegible] نشیند
ز پهلوی [illegible] — [illegible] آید
[illegible] — [illegible] قبله
ز شوق [illegible] — [illegible] طفل [illegible]
کشیده [illegible] — [illegible]
[illegible] دیده‌ام — که [illegible] عالم را [illegible]
بجز [illegible] — [illegible]

ز انبوه سران [illegible] — [illegible] نقش [illegible]
فلک [illegible] — [illegible]
فلک از بهر عالم گرد [illegible] — که [illegible]
قدم [illegible] — [illegible]
[illegible] عالم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فلک [illegible] — [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
بعاشق [illegible] — که [illegible] اقلیم آمد
گهر [illegible] — بجز [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز تیغ [illegible] — [illegible] عالم [illegible]
ز عال [illegible] — [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
[illegible] جهان باد
ز [illegible] عالم [illegible] — [illegible]

[illegible] — غریبی [illegible]
[illegible] — نهاده [illegible]
ستون [illegible] — [illegible]
[illegible] خاک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شکسته
[illegible] — فروغ [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
محیط [illegible] — بسان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
برای [illegible] — عروس [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
[illegible] انسان — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] آینه‌ام — چراغ [illegible]

ز سلطان کرد چون [illegible] / بضبط ملک او [illegible]
کلاه افسر کرده [illegible] / که تا باشد جهان [illegible]
سعادت از نجیب [illegible] / رخش بر آستان نقش [illegible]
سپهر رفعت [illegible] گشته است / بلندی او بر طاق بنده است
بگرد او [illegible] / زمین را از فلک بنمود بهتر
عجب نبود اگر عرش [illegible] / محل جلوه ظل الهی
مرصع تخت [illegible] / بپای قصر شاه از روی [illegible]
بپیش تخت او زیر افلاک / که تخت شاه داد این کرسی خاک
همیشه باد از بخت سعید
[illegible] / زطاق آسمان قطع نظر کرد
[illegible] / [illegible] رشید اندود [illegible]
[illegible] / که ابر و [illegible]
[illegible] / یکی آمد دو گوهر مهره کرده
تواضع با اقبال [illegible] / بقدر خاکساری [illegible] بلند است
شهنشاهی که [illegible] / زمین را چون نگین [illegible]
[illegible] / چو بهر [illegible]
[illegible] / کشیده زر برکان [illegible]
[illegible] / [illegible] شمع [illegible]
[illegible] / [illegible] بسوز [illegible]

نمود از [illegible] / [illegible]
[illegible] / که باشد طاق [illegible]
زمین را سایه فیض [illegible] / [illegible]
فلک در آستان [illegible] / در زر اطلس [illegible]
شهنشاه جهان [illegible] عالم / پناه اهل عالم [illegible]
شهنشاهی که از [illegible] / [illegible]
سجود درگهش [illegible] / [illegible]
زعدلش [illegible] / که از سهم [illegible]
بتخت شاهی عالم شود [illegible]
برفعت چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز زلف [illegible]
بیاید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] از خاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ضعیف از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاهین [illegible]
پناه دین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همیشه در [illegible] تعظیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شهنشاه جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / که در [illegible] اقلیم [illegible]
[illegible] / غبار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زعرش [illegible] فلک / [illegible]
امید از [illegible] طلب حاصل است
همیشه [illegible] عالم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] اقلیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / حقیقت [illegible]
[illegible] / [illegible]
همیشه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پناه زمان [illegible] / [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
طلب [illegible] چون تشنه بر ساحل [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

کلید سخن را چو پیدا کنم · در وصف دولتسرا وا کنم
سر رفعت و پای بنیاد او · که عرش آشیانه بود داد او
سپهر آبگینه ز عکس صفاش · که با او نماید از آن آب [illegible]
شهنشه [illegible] کش شاه جهان · علاء دین سلاطین پناه جهان
بنای [illegible] شرع [illegible] علام · مقرر کند [illegible] ملک شام
درش [illegible] که [illegible] · که در پیش دریا [illegible]
بود یار از فضل پروردگار

دگر گفته اند در باغ [illegible] · بشهر بستان [illegible]
بگلزار [illegible] · که با [illegible]
غلط گفته [illegible] بستان [illegible] · [illegible] بستان [illegible]
جهان [illegible] فیض · که [illegible]
زامداد [illegible] · بحجت [illegible]
علاء [illegible] · که [illegible] آب [illegible]
بیا [illegible] سبزه [illegible] · که خاک [illegible] آب [illegible]
زجوش سبزه در عالم [illegible] · [illegible]
همه [illegible] · [illegible] عاشق [illegible]
زهر جانب [illegible] · بود عاشق [illegible]
بود [illegible] · که [illegible] شهر
[illegible] · [illegible]

زبانی [illegible] · [illegible] نقد [illegible] کلام
سر [illegible] طوطی [illegible] · چو زلف [illegible]
زمانه [illegible] · ولی [illegible]
که بر [illegible] · که [illegible]
تواند [illegible] · که [illegible]
زمانش [illegible] · [illegible]
حیات خضر سبزه [illegible] بهار

ره [illegible] · [illegible]
ز [illegible] · که شهر [illegible] گل [illegible]
[illegible] بستان [illegible] · [illegible]
هوایش [illegible] · [illegible]
هوایش [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
اگر طوفان [illegible] · [illegible] دریا
اگر [illegible] · بود [illegible]
اثر [illegible] · در [illegible] سبزه [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · میان سبزه و گل [illegible]
[illegible] · بود [illegible]

ز [illegible] · [illegible]
[illegible] · چو طبع [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] سبزه [illegible] · تو گویی [illegible]
میان سبزه [illegible] · [illegible]
اگر [illegible] · میان سبزه و گل [illegible]
نسیم [illegible] · [illegible]
گل [illegible] · همین [illegible]
بود [illegible] · چو در بزم [illegible]
[illegible] · [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · که [illegible] آفتاب [illegible]
دهان غنچه [illegible] نسیم · [illegible]
[illegible] · [illegible]
در آب [illegible] · [illegible] آفتاب
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible] آفتاب

دگر [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] گل [illegible] · که [illegible] گل [illegible]
[illegible] · [illegible] سبزه [illegible]
اگر [illegible] · [illegible] سبزه [illegible] گل
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible] بهشتی
[illegible] · [illegible]
[illegible] گل [illegible] · که بر تخت سلیمان گل [illegible]
در [illegible] گل [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible] گل [illegible]
گلشن [illegible] · [illegible]
گل [illegible] · [illegible] آتش [illegible]
ز [illegible] سبزه [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
بود [illegible] · میان [illegible] گل
اگر [illegible] · بود [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]

گلستان ارم با آن نکوئی ز ابر و جو [illegible] این رنگ و بوئی
وزین گل کافتاب [illegible] زینت سراسر سبزه‌ها از زیب [illegible]
ز باغستان [illegible] با تو گویم هزاران غنچه در وصفش [illegible]
[illegible] هر جزیره تازه باغی ریاض خلد بر او چشم و چراغی
نخستین باغ [illegible] آن کنم که گیرد دیگر شعرم آب و رنگ
درختش گل چو گیرد [illegible] سر دیوار را از گل [illegible]
خیابان [illegible] گل [illegible] که شد گل [illegible]
ز [illegible] باد دل [illegible] گلستان [illegible] آباد
خیابانش آنچنان [illegible] که باد [illegible]
به هر جا دست [illegible] مسلم شد [illegible]
طراوت آنچنانش آب داده که عکسش [illegible]
چو دریا [illegible] فرح را بنده آید به بیدار
خیابانش که نظاره [illegible] خوش آینده‌تر از عمر دراز است
ره وصف [illegible] سخن [illegible] مختصر کرد
چنار و بید مجنون و [illegible] ز رغم هم [illegible]
ز ساق [illegible] ز رنگش [illegible]
[illegible] از بلندی [illegible] که [illegible]
چه نهری [illegible] باغ غلط گفتم [illegible]
نگردد [illegible] گلشن دهر نیابی [illegible] چنین نهر

[illegible] یاد بیده سبزه [illegible] بالا
در آن گلشن گل [illegible] کس از شادی [illegible]
بود این [illegible] خضر [illegible] ز هر [illegible] چشم [illegible]
سراسر [illegible] همه [illegible]
عجب [illegible] طراوت [illegible]
در فضایش [illegible]
شکوفه چو [illegible] گلشن شود [illegible] باغ [illegible]
فتاده عکس [illegible] کند نظاره [illegible]
به نوعی [illegible] که شهر [illegible]
[illegible] که [illegible] آبست
چنان [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
اگر طول [illegible] نشانی [illegible]
سخن [illegible] خیابان [illegible]
چنارش [illegible]
[illegible]
اگر از شاه [illegible] دهن [illegible]
[illegible] باغ [illegible] که [illegible] بلبل [illegible]
کنارش [illegible] چون [illegible]

[illegible] خیابان [illegible] ز ره [illegible]
صدا [illegible] نوا [illegible] کبک [illegible] کهسارش
چو سایه [illegible] کوه به زیر کوه [illegible] دامن کوه
[illegible] سبز [illegible]
نظر [illegible] ز [illegible]
کشیده [illegible]
[illegible] اطراف [illegible] نماید [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] به زیر سبزه [illegible] خاک [illegible]
درین [illegible] گلشن که این [illegible] بلبل [illegible]
درین [illegible] همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین باغ [illegible] بود [illegible] افلاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]

خیابانها [illegible]
عمارت [illegible] که غلط [illegible] چنین [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در آن [illegible]
ز [illegible] بید مجنون [illegible]
[illegible] همه روز [illegible]
به روی سبزه [illegible] ز لف بید مجنون [illegible]
[illegible] ولی [illegible]
ز هر باغ [illegible]
[illegible]
[illegible] عمارتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز اطراف خیابان [illegible]

بسان برگ نسرین پهلوی هم بروز بار شهنشاه عالم
سپهر سروران شاه جهانگیر قضا صمصام ثانی صف قران گیر ١
کسی کاگاه سازد آگهند از یاد که فکرش پیشتر دارد [illegible]
کسی کو کام دل از طالع خوشست بهند آمد ز خاک کش [illegible]
گرفت انعام خود آن شهریاری که از خاقان نهاد [illegible]
کسی کز لطف شو خواهد سپهر چو بر ضمیرش دل اکسیر بخشد
بقا بر ذات عمرش ثبات که هر روزش ز روز اول فزون است
کفش ابر سخا کف سخی و زان بیحاب عالم گشت سیراب
دلش انجمن تعلیم الهام در او جمال [illegible]
[illegible] دست شاه که بنهد دست [illegible] بر کنان
[illegible] که رو سازد [illegible]
اگر از مهر مند سوی کس ز شبنم شود بر روی آتش
ببین اقبال شاه [illegible] که گنج [illegible] شهر [illegible]
[illegible] آب ابر کس صدف وار [illegible] از اول [illegible]
جهان کی ماند [illegible] ستم که نتواند ز دامان [illegible]
[illegible] کند [illegible] تیغ [illegible]
بحال قوت او [illegible] ز خون [illegible] آید رنگ شفق
ز بس داغ [illegible] [illegible] شیر
شد آن [illegible] پریدار [illegible]

شهنشاها چو [illegible] پناه [illegible]
سراز ابر بلندی [illegible] بزرگی [illegible]
بمهر [illegible] چو کاکش [illegible] کیقباد
چه گوید [illegible] کمال [illegible] سر [illegible] آرد [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
مصور فرو شان [illegible] بجسم معنی عالم پناهی
ز کوی [illegible] ز بحر [illegible]
دلش [illegible] کفش [illegible]
[illegible] گرده [illegible]
[illegible] بخشش [illegible] که بخشد [illegible] گنج [illegible]
[illegible] چو [illegible] طبیب [illegible] بیمار
در [illegible] عدلش [illegible]
ز بیم قهر شاه [illegible] بیابد [illegible]
[illegible] قهر [illegible]
[illegible] آتش [illegible] ضعیفی [illegible]
ضعیفان [illegible] که [illegible]
[illegible] خنده [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] آمده [illegible] اسلام

بهند [illegible] عجب [illegible] گوهر [illegible]
چو [illegible] قضا سازد [illegible] شود خورشید [illegible] زوال
بکابل [illegible] ز [illegible] ضیا [illegible]
ز تیغش [illegible] ز زخم [illegible] دشمن [illegible]
برید [illegible] زلفت [illegible] بند [illegible]
بجوی تا شود کشمیر مذکور

[illegible] کند بوزه کوه [illegible]
[illegible] بسیلاب [illegible]
[illegible] فضل [illegible]
اگر در راه [illegible] برای [illegible]
ز دنیا [illegible] چو سایه [illegible]
هر آنکس [illegible] چو گل [illegible]
اگر [illegible] همه [illegible]
[illegible] شود آتش [illegible]
بر [illegible] خود [illegible]
اگر [illegible] به پهلویش [illegible]
[illegible] ز [illegible]
ز حال [illegible] بیارم [illegible]
همین [illegible] چو [illegible] آتش [illegible]

برای [illegible] بهند آمد [illegible]
[illegible] بوقت [illegible]
[illegible] که خورشید [illegible]
[illegible] ظفر [illegible]
برارم [illegible] سخن [illegible] عاقبت [illegible]
بعالم نام بنگش باد مشهور
ز [illegible] سال
[illegible] سر [illegible]
[illegible] دارد
[illegible] کند [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] خواهد [illegible]
[illegible] گردد
[illegible] زبان [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] آب [illegible]
فرو [illegible] خورد [illegible]
[illegible] رود [illegible]
[illegible] که آغاز [illegible]
[illegible] ولی آن [illegible]

در ایامی که تخت پادشاهی بدار قهر جهانگیر سپاهی
منور شد چه بر اصلی نشانیت که زیبا یابد از وی دولت ملک
بزرگش کرد و برد او سر علم سپاه فتح هم بند بر علم
جهان ملکی که جاودانش بود باو از رحمت اقطاع فرمود
چو بر تشنه ز وطن حکم فرو کرد بملک دیگران آنگاه رو کرد
ز شاه مداد و بهر افلاک گشت غنیمتها از الی مرحمه بر تافت
اگر هندوستان را یاک گیر است به خجسته کان چنین گفت
بدولت بود تا شاه جهان گیر خدا و آفت تغییر جاگیر
ز بهر دو حاصل شهر شد ز فضل ز شهر ز اهل اقلیمش حاصل
ز بس رنج و غمش منفور دی ز راه و ز احوال از جاه بودی
کنون یک چنگ او ماند بر گنج و ز خیبهای شهر با ماه گنج
همه جاگیرها با یک جان گنج مسلم گشت بر جهان بی رنج
شد آن کم اصل و نو را بکار الا نشان کس بساز دیده را جا
بلند اقبال شد دانش بس رسید و پیش افتاد و اپس
تراو بدی از ودکانی بیها هوای سر کشی و خود سری ها
ظهور دولت شاه جهان شد جهان را بانی صاحبقران شد
تقاضای کس کاخ و در سپاهان بجا مانده آتش در سپاهان
عیار زر از آن دو گنج نهاد آن چو گیر دیا پخشند و جوان آن
بجد رست نمایش ضعف جو شد بجز خویشتن بیت بلند شد

به خنجرگان شاهجهان گیر عرب سنگی که کرده یکسر
بگرز و خنجر شهادت شده باو و حج منصب و جاهش ستاینده
سزاوار علای فیض العلی یافت ز نام نامی برادر اعلی یافت
وطن یافت گرگان و کیش داد بعد به شکیبا بال در تیغ داد
گرفتی از زمین آن را باب به خنجرگان کردی حمایت
بدینش به هر حال و ملک افتاد به خنجرگان آنرا او داد
چنان شمول لطف شه بود که طول و ملک الهی ماه را بود
ز بس ملکش مسلم بود او را ز کفران شد دیر دی باد بود او را
گرفتار جنین بخشش نیست زرش در رضا دیگر جا ماند
ز رنگ نقش بود از خبر بی بجاهش شد نیز ازین سبزی
قضا را از رسیدگی است پیر شد صاحب اقطاع و خواند
یکبار از غلط یک تن گردون که اگر دیار و زن قطع چو جان
پیر شاه تیغ نگار دیر کام بگرد گشت از باده کام
بدوی کاخ جود و جوان آئی عیار کسی شد جانی
که نامی ز کار دیگر آمد زمان تیغ بهار سر آمد
شهنشاه جهانی دی اعادت کل بجای خو و نشان حق عطل
حقیقت وانی از آتش سر بر فطرتش فیاض خوی پیش
بجز از دو که در بالای دیده کر بار بسر بالا شد دیده ابیت
بترسیم کرا جایی تو دادیم بخششی کس خارج شود است

همه سر و سقاها خود جا بند تو بند از سر سقا بیابند
سخن بیجا از غلامان گویم ز نو سقا رنای آن بنیم
بعالم پادشاه هندوستان گرد بر دو آتش و آتش شمع وجود
بدرگاه آمدند اشرف و اعیان همه بیشکشهای عنایان
خود جهان را هم رهبر بود درگاه شاهنشه سر شد
بلطفش پادشاه از کار گذشت همه اطوار او ناد دیده انگاشت
تسخیر دکن افواج منصور روان شد بر قتل گشت ما سور
اگر کار جود دشمن بر دکن بود پسر زجاب او را دکن بود
مقرر شد بر و جاگیر و ملکش که آمد از کجای دیگری وقت و وقت
ز بخت تیره و روز خویش گرد به سر اسباب خدا کامل که بود
پسر کو را که بودش نیک بخت گزین حسب شد کار نایخت
غضب او بیسان بنیاد بر هم که با ملک بیاطافت بر جید
بکشتن چون کرد او بر خط که بیکوه و قتوش کرد او
چو صد بار این افکند بهشت از بال شیفتن بر بدن
در این تیغ غضب گیری بکلبان بود ولی آرام در میان بود
ز خوابت غفلتش بیدار سازد ز مستی ز مستی هشیار سازد
فرو از بستش چون ناکو که جایشید از سوو و تغییر
که تقصیرات او را عذر رفت بعفو از همت به خمود اشت
ز ای جاهش ز طالع در بال او که بد هر صلاح حال او بود

بلند آوازه تاشش خیر که این سادات دارد خیر
بقیم از کار خاص و ز خویش بلند آوازه امام بیش خویش
تخت پادشاهی چون آن سر آن ملک بار از سر آمد
شهنشه از اسباب که کشت یکجای که آن درگاه رفت
در آغاز جهانداری شاهی که گرد داد شکسته دل سپاهی
همه اوضاع او شاه خط گو نمود از مصلحت علم افزایش
همیشه در دکن با بود ماه و در آن ملک گشت سود جهان
بیر مقدار رضد است مسلم ز بی لطف شاهنشاه عالم
در ایامی که شاه چنین بود که شه فرما نده رو دکن بود
پسر گشته کار او در گشته بنای دولتش از روز گشته
چو شاهان شاه ز عصمی دارا شد عقابان شعار ش بال برتافت
ز بهر خاطر از اند شد و زبان بدید بدین نیز شاد
چو دل از جود بود از همیشه خدا شد که اندر شیشه باشد
ز بهر اصلاح او سرکرد قند که آب تیغ باید بیست و شود
بسود شش تا کشتن شاهجهان را و لی بخوات او سازد اکاه
در آن کوشش کن از بندش بجا که بتواند کوشه الفت
با آنچ که هر گشته ام نه درگاه سعی رفت مقام
که از جاگیر او آن دو کار بدو که حسب بکین بر اهم که داری
چه دو ماه از و دست او کج چو آتای کشتن کج

نمی باید گریز بود و آب   تهی شد کف سفله از آب
ونی پا به پالاتر نهادن   بدیوانه بود شمشیر دادن
جهان سیر [illegible] آن کج پیمان   که گرد از نهیب پیران آسمان
زنهای لشکر و جمعیت خویش   غروری داشت آن نیز [illegible]
ره عصیان [illegible] برگرد   خس آن سفله را از خود جدا کرد
سپهر را کامیاب شهزاده   که از اقبال کشورها گشاده
سخن [illegible] سر داد   چو جوهر که بر شمشیر دارد
پی دریای [illegible] راهی   که آب تیغ شوید روسیاهی
[illegible] آمده ملک   همی [illegible] آمده جنگ
بر غرش شهزاده [illegible]   که گرد لشکرش [illegible]
در آمد چون [illegible] آن خضر   رهش [illegible] جنگل بود دیگر
[illegible]   که در کام [illegible]
کشیده در فضایش [illegible]   بسیخ خار گردد بسته [illegible]
زمین [illegible]   شده سر تا به پا [illegible] نشتر
[illegible] از اشجار   سپاهی [illegible]
[illegible]   [illegible] پوشیده اشجار
بجنگ افتاده [illegible]   چنان [illegible] دندان
چه سیه [illegible]   که در جنگل [illegible]
[illegible]   [illegible] بستان [illegible]

زبان [illegible] فهم [illegible]   نمی [illegible] طفل [illegible]
فلک [illegible]   [illegible] گند [illegible]
چو [illegible]   [illegible] دست شکستن
سخن کوتاه [illegible]   [illegible] جنگل خود رفت از راه
چو شد معلوم [illegible] عالم   که شد [illegible] زوال آن [illegible]
یگانه [illegible]   سراپا [illegible] فیض الهی
ز تایید الهی [illegible]   ز [illegible]
سپاهی [illegible] رزم [illegible]   چو نون [illegible] جنگ [illegible]
همه [illegible] چو [illegible]   نگاه رزم [illegible] خندان
بر [illegible] شمشیر   که صبح [illegible] جهان [illegible]
[illegible]   [illegible] شیران [illegible]
[illegible] کز آنجا در آید   [illegible]
[illegible]   [illegible] چون [illegible]
[illegible]   سپاه [illegible] بود
[illegible] جنگل [illegible]   بر آورد [illegible]
در [illegible]   همه [illegible]
چو دست [illegible]   اگر [illegible]
در آن جنگل [illegible]   تمام [illegible]
ره [illegible]   پی [illegible]

[illegible]   ره [illegible] چون [illegible]
[illegible]   [illegible]
اگر جنگل و گر کوه و [illegible]   [illegible] شهزاده [illegible]
بضرب تیغ [illegible]   چو آتش راه [illegible]
ز برق تیغ [illegible]   چو خواب [illegible]
چو طوفان [illegible]   [illegible]
سر خود را [illegible]   گرفت [illegible]
ز [illegible] ضبط آن [illegible]   [illegible]
هنوزش [illegible]   [illegible] شاه [illegible]
[illegible]   بضرب تیغ [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   ز هر [illegible]
[illegible]   [illegible] قلعه [illegible]
[illegible]   [illegible]
همه [illegible]   [illegible]
[illegible] قلعه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
شد [illegible]   [illegible]

دل لشکر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
در آن جنگل [illegible] جهان   [illegible]
[illegible]   [illegible] خواب غفلت
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] جنگلها [illegible]
و داع [illegible]   [illegible] جنگل [illegible]
[illegible] قطره [illegible]   [illegible]
چو [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
دل [illegible]   [illegible]
همه [illegible]   [illegible]
ز [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
دل [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بخاک حبش لشکر ناشمار — چو بهزار فوج طوطی از شاخسار
ز زر بار شان گاو در خاک ابنا — بود گاو زمین یک گاو بردار
ببر بخت رستم ز پستی بهشت — بجای چنین برکشند اجنت
بزیر سم باز زیباز دیگر — بلکش چاه کنند مع تعمیر
سکو کردند جاری که ز روا — که تخم افشاند از خاک گوزا
کمند سبز یکی چون بسان — گرد گرفته پا بر میان
تمام از کنج کاو دشت طام — چه چاره چون کله گل کرد ام
سخنهای کی گفتم از خاک آز — بگویم قصه آن خاک سر
گرفتند از بهای فتح پروا — رهانیدند از خود و رغ آرام
همه بر دامن پیوسته دامان — تتبع چون کمان کین ان
دریغ از وصف خور ... بود — بوقت سنگ سر گرانشین بود
گر ... [illegible] ... ز رنگ کند
بخشم ... در رزم [illegible] — ز بر دست شان [illegible]
دلیرانی که داد سم داده — قدم در ره عرصه مردی نهاده
فراوانی ... چو ... سر نهد — کال فیروز علی ... صد
چنان در جنگ با سیف ... — که طوفان نقش ... بنهار
تن شهابیک لشکر برابر — بظفر تیغ راعد ... ظفر
دلیر دیو ... در ... — چو شمشیر ... در هیجا نمایان
خدا یار ... — شهنشاه ... حضرت

زمین ... کوهی ز گرد ... — ... لشکر ... جهان
سراپا ز ... آن ... — تمام ... چاه پر زر
... رزمش ... — سیاهی چشم ... دیده دا
زمین ... — حصارش ... برخیز
سیاهی ... — ز لشکر ... ریخت
زمین ... — بلکش ... گوهر نهفت
بلکش ... — ... یافت ... سپید ... ستین
چو لشکر ... — ... در سیاه
سیاهی ... — نشد فرصت که آید سوی این
چو گفت آن ... — سوار ... جنگ ...
ز بس ... — چو ... خونش ... زمین
بسان ... — جبه ... کرد
کمان ... — نشد ... خدا ...
یکی ... بود — که سردار ... جان بود
جهت ... — زمین ... سیاه ...
دگر ... — ... دم ...
بدست ... شمشیر — ... بهر ... تیر
ز سیاهی ... — ... جنگ ... سپهدار
سپهدار ... — ... شان

همه ... سپاه — که ... سر گرم ...
گریزیدند ... شمشیر — که ... ز پنجه شیر
غرض ... — که بود ... تعاقب ...
چو آب تیغ ... — ... شمشیر
کشنده ... — بنام ... عجایب ...
بجا آورد حق ... — نمود از ... جوهر
عجب ... — که کار ... داغ ...
نشد فرصت ... — که لشکر ... در میانش
ز روی ... — ... آمد با عیالش
سراسیمه ... — بفرق ... خاک ...
ندید از چاره ... — که یکدم باشد او ...
برفت ... — ... چاره ...
پی ... — شمرد ... جای
بسی ... — غرور ... جواب
... — بسر ... او بود
ندو ... — نکرد ... بکش ...
بهم ... — سرش ... تیغ ...
سر ... خود ... — چو خود ...
بیرون ... — ... آورد

از ان ... جنگ ... — که ... زند
اگر تیغ ... — ... ذوالفقار
نیاسود ... — ... گاه
میان ... — ... پیش ...
چو جوهر ... — ... خویش
چو هنگام ... — ... خواب ...
سرای ... — ... شیر
همین ... — ... رفت
با دختری ... — ... سود
بگوی ... — طلب ... ها
بلکش قلعه‌های محکم خویش — چو افتادی ... خویش
... — که یکدم ...
ز چندین ... — ... زور
سراسیمه ... — ... کرد
که ناگاه ... — تجسس ... دیده ...
چو شانه ... — که ... بپای
... — ... عقب ...
ز شمع ... — فروزان ... بلندی
دو سر ... — حساب ...

بیک نیزه دو سر آمد بکار   بشمشیر شد دو پیرو اندر کنار
بی نظاره لشکر رفت از آن   تماشایی که شد کوه با لون
عجب تر اینکه از بهر تماشا   سر کهسار هم بر رفت بالا
تماشای این ایوان دولت   همین تنها نه شد ارباب صنعت
که آن روز دولت [illegible]   با آن جاه [illegible] در آفاق مشهور
شهنشاه جهان [illegible]   که [illegible] از آن [illegible]
بدولت [illegible] کامران [illegible]   بدولت [illegible] دیگر [illegible]
اگر خواهد [illegible] شهنشاه   چرا باید [illegible]
اگر صد ملک [illegible]   [illegible] جاگیر بردار
ولیکن [illegible] چنین داد   که از روز [illegible]
بهر جا گیر [illegible] اقلیم زر [illegible]   [illegible]
بنجد [illegible]   ز [illegible] اقلیمت سواد
رعیت [illegible]   ز [illegible] بود [illegible]
گدای [illegible]   مقدم [illegible]
[illegible]   [illegible] نشست
بجیب فیض [illegible]   سموم [illegible]
سیاه [illegible]   بر سر [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]   [illegible] بهر بند
[illegible]   که [illegible]

همه اهل و عیال و مال کسر   بدرگاه آمده و سر [illegible]
سر از تیر [illegible]   [illegible] با ناموس [illegible]
بود [illegible]   تماشا خوشتر آمد در [illegible]
که اکثر اهل معنی [illegible]   ز فکر او [illegible]
چه بیش آمد که [illegible]   [illegible]
اگر یکباره از اسوال [illegible]   طلب [illegible]
اگر ملک است و سامان [illegible]   چو [illegible]
بی [illegible] مال [illegible]   بود دشوار [illegible]
ز ر [illegible]   [illegible]
بر [illegible]   همه جاگیرها را [illegible]
تهای [illegible]   بود [illegible]
رعایا [illegible]   که کو [illegible]
[illegible]   همه [illegible]
رعیت [illegible]   ز [illegible]
چنان [illegible] دهقان [illegible]   که [illegible]
بروی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible]
جواهر [illegible] انسان [illegible] نهاد   که دهقان [illegible]

ز مروارید [illegible] خویش   [illegible] دوش
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   که از [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   کشیده [illegible]
[illegible]   [illegible]
بود [illegible]   [illegible]
سخن [illegible]   [illegible]
بکام دل [illegible] نظاره [illegible]   [illegible]
بنوعی [illegible]   که [illegible]
چو [illegible]   [illegible]
ز [illegible]   [illegible]
چنان [illegible]   که [illegible]
[illegible]   شود [illegible]
ز [illegible]   ز آب [illegible]
[illegible]   شود فانوس [illegible]
اگر [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
در این [illegible]   که [illegible]
[illegible]   [illegible]
در این [illegible]   [illegible]
چنان [illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible] تماشای [illegible]
ز بس [illegible]   [illegible]
ز مرغابی [illegible]   اگر [illegible]
بروی [illegible]   [illegible]
بود مانند [illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible]
نسیمش [illegible]   هوای عالم [illegible]
اگر [illegible]   [illegible]
نسیم [illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible]
دوات [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
در این [illegible]   [illegible]

چراغ فکر از روشن بسوزد بوصف آتشش آتش بر فروزد
نیارم زد دم از شیر خشم که ای [illegible]
بهر سو نهرها گشته جاری همه لاینقطع چون فیض باری
چو آب گشته هر [illegible] ماحصل ز نهرش حاصل [illegible] واصل
نجوید [illegible] گذر کجا یابی [illegible] خضر
جهان [illegible] همین فرح بود باقی خوشه
ازینجا دولت شاهجهانی شکوه ثانی صاحبقران بین
[illegible] قیاسی کن ازینجا شان دولت
شهان که ملک [illegible] گشاده بخدمت [illegible] درگاه آمده
بزرم هند گر عالم نشینند کس از پهلوی کس تنگی نبینند
همیشه تا که از دولت نشان باد
تمت دیوان طالب کلیم
شوال المعظم

کلیم گفت تا اینجا [illegible] شد ازو طالع اگر ست
نخود از کعبه [illegible] تا شیرین [illegible] قدسی
نهال [illegible] زمین بن نهرها چون [illegible]
چنین ملکی گر [illegible] آباد ز کف [illegible] جان [illegible]
بنازم وسعت [illegible] کشاده [illegible]
طرف [illegible] گذشته [illegible] خوشنه
کر گسترنده [illegible] چنین ملکی که [illegible] شاه
ازان [illegible] سهل [illegible] خواهد بود [illegible]
فزون [illegible] عالمگیر [illegible] تفسیر
چنین [illegible] که باشد [illegible] عالم پناه
پناه پادشاهان جهان باد
تاریخ نهم شهر
[illegible]

۱۲۳۴
م

دیوان مخلص

بسم الله الرحمن الرحیم
الهی پرتو از نور یقین ده شمع جانم را
سراپای دلم را در ثنای خود زبان گردان
عطا کن در هوای فلک رسی بال توفیقی
دلم را بخشش ذوق گریه کز چشم خون پالا
مبادا از دست پیر عقل گیرم اختیار دل
تهی گیر چون شد زکشت کام پر خنجر ده
دلم را بالات گیتیان کانش الفتی اداد
بزور ناتوانی فوق سر پنجه عشقم
چو مخلص [illegible]
ای روشن از تو شام سیه روزگارها
شب حرفی از سیاهه طومار حکمت
تا آورد ز حمد تو آبی بروی کار
از مطبخ نوال تو هر شام بر فلک
بخشند زکات خانه فضلت نسیم صبح
تر شد کی لطف تو دارند بر سر
کاه و دعا برت چو گدایان ستاده اند

الهی توکلی و بستعین
بشوی از حرف باطل لوح قلم لوح جانم را
بیاد خویش لبها تا به دل گردان زبانم را
گر بر شاخ بلند سدره بندم آشیانم را
کشد چون رشته در یاقوت چشم توامانم را
به برگ خود بمیران آرزوهای جوانم را
صدف چون ساختی از جسم قربان بهر جانم را
ازان بوسه‌ها را زیر سجود شانم را
هما کی میتواند خورد دشت استخوانم را
که گرد از شاخ کوه بیستون استخوانم را
یاد رخ تو صبح شب انتظارها
تهری ز چشمه سار ظهورت بهارها
دارد زبان ز شرح تو بیمارها
دو دیست ظلمت شب انجم شرارها
هر دم هزار پیرهن از گل نگارها
زان می‌شود زرنگ برنگ این بهارها
با کاسه‌های دست تهی شهریارها

روی نیاز جمله بخاک جناب تست
مخلص مدار دامن اعطای او ز کف
ای پایمال مرکب جاهت جلالها
گر آب را هوای تو از جا برد ز شوق
یاد تو از قلم رود خاطر چسان رود
لیلی وشی که عقل سوداییان اوست
تا بر شد هلال ابرو شد یقین که چرخ
گم شود هیچ نیمه عیدم کره ز کار
تنگ شیشه دهان از جواب سخن
مخلص نکرده هیچ که در وصف آن دهان
یارب ز رحمت شفایی ده دل بیمار را
از خود صحت بجسم ناتوان تشریف ده
تاب سر گرمی دنیا نسوزد پیکرم
بی زرات مکندان ملحظ از اوقات عمر
سر بلندی چشم داری خاکساری پیشه کن
بمطناب عمر نتوان بست بار زندگی
نکته‌ای با مخلص که روا دارد بجستجو
بسوز عشق یارب زبان عضو عضوم را
بصد ره رفته هر عضو وجودم از پریشانی

ای در کهت پناه شه روزگارها
دشت وطن سپه دارها
شاهد به بیمثالی حسنت مثالها
بر بحر این محیط شود موج بالها
دارم ز صد در آینه دل مثالها
دارد سیاه خیمه ز چشم غزالها
افزون کند سعادت بی کمالها
ناخن تیز شد به دل این هلالها
قدر زبان بسته چه دانند لالها
سر گشت مگر ز نازک خیالها
ذوق پروازی عصیان بخشش طبع زار را
عقده گو هر کن بدست گوهر ستانی را
تلخ کن در کام جانم شربت دیدار را
از خوی مجلت زرفشان ساز طبع را
به پرستی بیست بخت بشن پای این دیوار را
وا کن از سر فکر نا رستن دستار را
اگر لطفش دهد صد برهمن [illegible] را
سراپا داغ کن چون لاله دل عضو عضوم را
بکش از جذبه شوقی بمنزل عضو عضوم را

چراغ مرده ام را زندگی از نور ایمان ده
چنین کز شوق نعت هر سر مو بسکه گردن
چنان عام است در شهر دلم ذوق گرفتاری
شدم آیینه ای مخلص ز بس محو تماشا شد
ز تربت صحت ما و بیرده در کربلا خود را
دلم را بسکه دارد مضطرب شوق طلوع او
وطن از بس دراین بیضه قفس آرزو دارم
بتن هر استخوانم چون هلال عید میبالد
تو باش ای همنشین گر انتظار رهنمایی داری
ز آواز جرس هر کس بمنزل تا رسید اند
مناسب از برای سبحه نبود رشته جان
بغیر از لاله حسرت کسی ندید از گل ما
بقا ز عمر و وفا از جهان طمع دارم
اگر بدست بود خاتم سلیمانی
کنیم از چه بدل فرش فکر طاق رواق
نوا پرداز اگر نبود سر ز خامه مخلص
جان من هر انداز ابروی کمانت تیر را
گر کشد چشم سیاهت هر کرا مجنون کند
خرام در بستر از سیلستان تا ند صبا

کمن خاکستری در ماتم دل عضو عضوم را
بزخمی میتوانی کرد بسمل عضو عضوم را
که چون زنجیر دارد در سلاسل عضو عضوم را
تماشا کن اگر دیدی حمایل عضو عضوم را
مدارا کن ز هر روی زمین ارشاد خود را
کمر را زپی تکلیف می افتم بپا خود را
نمایم شکر حق هر دم چو در کرب و بلا خود را
که شاید با سگ آن در نمایم آشنا خود را
که من از شوق نزدیکت بگذارم بجا خود را
که رهزن میتواند کرد اینجا آشنا خود را
بکش در زنده مخلص تحاک کربلا خود را
نگشت زار جهان هیچ کو نیست حاصل ما
زهی سفاهت تدبیر و فکر باطل ما
که غلغله ره کند انجام در ناحل ما
چو هست خانه بی فرش کو منزل ما
که دیگر بزم شود از دل بلبل خواناز را
شکست صاف ... در قفای گنده زنجیر را
دیده آهو شمارد حلقه زنجیر را
هیچ دخلی نیست در دو ایرانم تمیز را

چو گره بر باد نبود چاره دل سکینم
در جهان از راستی نبود در نکار از گزر
حرص دنیا کی رود بیرون ز دلهای سیاه
سخت گیری با گرفتاران ندارد عاقبت
تیغ چو من هم بکار آید برای خوف خصم
گر بمخلص گرفتاری ندارد حاصلی
نه تنها گرد چشم کافرش تاراج بار نها
دو زلفش را عجب نبود بی هم در شکار دل
بیکدم ریخت تیغ غمزه ات خون دو عالم را
زعصیان لب گزیدن در حوا ... نمک دارد
شود گر رهزن اهل خرد زنجیر زلف او
شدم سر در گریبان تفکر عمرها مخلص
چاره بیهوشی بود مفتون چشم یار را
گر کشد خنجر نیندیشم غیر از آب باک نیست
بر تامل آنکه بگذارد بنای کار خویش
بید هر آخر بدست من گریبان ترا
ساعتی صد ره ز عاشق میکند قطع نظر
میکند مخلص خجسار ز ترک خار تر
امانت داز خوان گفته خاک عالم دوزرا

نیست در طالع شکفتن غنچه تصویر را
دستگیری از عصا بهتر نباشد پیر را
نیست امید رهایی سور با در قید را
نیست از زندان خلاصی بی سبب زنجیر را
نیست هیچ اگر کشیدم آه بی تاثیر را
در ... سبز از اشک کردم دانه زنجیر را
بدل نکند اثبت غیر از داغ آتش غارتگر جا بها
ولی جمعی که مسعود و دند از این پیش ...
با وگر یکدم دگر بر بازی جا بها
از این نعمت چه لذت میبری چون یکی شد نانها
بدامان قیامت میرسد چاک گریبانها
نکردم سیر بیرون از کار این در گریبانها
نیست جز مردن علاجی عاشق بیمار را
زانکه بر خود میزند با من چو چنبه یار را
سیل واند در سرا تر دوستی حمار را
آنکه لطفش دامنی گل داد دشت خار را
چون پرستاری کند بوسه هر زمان بیمار را
بود چاره ز عشق سر دیوار را
گر بمکی خورد این صاحب ... ...

قدرت بجانب شد شهود در عالم ز عشایی
چنان می‌بیند از چشم حقارت هر زمان سویش
کند لبریز از لعل گهر هموار ه دامانش
درین دوران ناموران جهان پامال شد دانش
کند زالماس می‌انگشت گلگون پاک ادامم
مرا بالای گلگون سطر و رحمن مخلص
زهی بحر کف کافیت نوید و بیضا
بکائنات جهان فرض شد اطاعت امرت
چو عزم کوکبه حشمت تو یافت بگیتی
همای رای تو گر سایه گسترد ز فروغش
هلال گوشه ابروی تیغ مهر شجاعت
ز بعد مرگ بغبار ار شوم ز کف نگذارم
نمودی سرفراز نه چون من خاک ره را
ز ترشح خامه کردی خاطر احباب را خرم
بمهر خود قرین ساختی ز لطف مکتوبم
بکاغذ ریخت کلکت از قسم گل دسته‌ای
نگاه کز بلا زان جهان که طوفان می‌شود ساکن
نمودار حشت دل سوزان مخلص را
هست هر دم با سر زلف تو سودا مرا

مخلص بیشتر شهرت کند از نام موزون را
که بیداری سگ لیلی صحرا جسته مجنون را
گریبان گیرد و بغیر از گریه من روی موزون را
که در خم دختر رز جانشین باشد فلاطون را
بغیر از گریه هرگز کس نمی‌شوید بخون خون را
سلامی سیدهم از دو کاهی بیدی مجنون را
بکف دست فروشان حسن تو موسی
که کوه هم کمر زد ز شوق دامن صحرا
مسیح بر در و بام سپهر رخت تماشا
فتد به بیضه خورشید سایه پر عنقا
بیک اشاره کند چو طلسم را جدا ز هیولا
مرا که دامن گلگون تست مظهر فردا
رساندی از نسیم لطف ... غباری را
طراوت بخش صد گلشن نمودی نوک خاری را
قرین مهر کردی ذره بی اعتباری را
وزان دادی صفا چشم سفید انتظاری را
نمودی از غبار خط تسلی بیقراری را
چراغ تربت عشق ساختی شمع مزاری را
کرده سرگردان پریشان اختلاطها مرا

خالقم با دانه تسبیح در ذکرش یکیست
وحشتی دارم ز مجمعها که ممنون می‌شوم
در ترقی کی ز هم خود را بدست آورد کار
تا کی لب تشنه برگردم ز آب زندگی
بود که پروانه‌ام در ظلمت آباد عدم
جمع با پرهیزکاری کی شود عاشق کسی
تا براه افتاده‌ام مخلص باول منزلم
درون بردیم شمع با دان خورشید بیدار
جهان حسن به یعقوب آخر داد آن عشقی
گرفتم بر ثبوت هستی خود نسخه خوشتم
نمیگردد جنون رام و دل پرشورم از دو
سراپا خویشتن را با طناب آه بجد دم
جز این حسرت ندارم کان سیاز ادر کنارم
بمخلص این دل ناساز از بهر آن گردون
کردیم دلم از طره جانانه جدا
برق در جان هوا داری خار و خس افتد
دل جوا ز دست شد اوضاع پریشان گردد
کفر و دین را بحقیقت همه سر رشته یکیست
واعظا چند کنی منع من از شیشه و جام

هر که نامش بر زبان آرد برد از جا مرا
دوستان با خصم بگذارند اگر تنها مرا
کاین حریف از بهر افکندن برد از جا مرا
ای طمع رحمی که خواهد کشت استغنا مرا
شمعها افروخت حسنش کرد تا پیدا مرا
ترسم آخر عشق آن بدخو کند رسوا مرا
نیست در راه طلب فیضی ز نقش پا مرا
برون کردیم از خلوت سرای دل سویدا را
که از مغرب برون آورد خورشید زلیخا را
کجا پیدا کنم از بهر سطر بال عنقا را
مگر بیرون کنم از خانه زنجیر غوغا را
بجمع کرده بادی بستم این آشفته اجزا را
بیا و تار سوی بخیه کن زخم دل ما را
تو کز علم عنایت سر مکن ... را
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
گاه بر باد شود چون شود از دانه جدا
نیست زنار هم از سبحه صد دانه جدا
همه ما را نتوان کرد با فسانه جدا

پاشنه در ره هر خنجر بی عارف
نو خیالم که بود در پی مضمون غریب
یاد آن روز که زلف تو گرفتار نشد
کارم از عشق شد شیدایی بی مخلص
سرم از بی سر انجامی ندارد نقش این را
چه بر تمثال شیرین محو شد فرهاد دانستم
ترا گر جمع گردد آبرو با پاکی طینت
ز آتش سنگ از آهن آب چون گم شد دانستم
ز بستان عافیت گلچینی نخوردم مخلص
نمودم عیب شراب و ساغر بر آب و آتش را
چه سان بینم بروی غیر ز چشم محرم
از آن ترسم که بر چشم قدم از ناز نگذارند
شدم خاک ره پابوس و صورت نمی بندد
مهم طفلست من برای خدا با همت عمری
نمی آید ز مخلص بی هیچ پی سخن گفتن
چه شد ای سنگدل آخر ترا آن مهربانیها
چنان بیخود شدم از شادی کیفیت چشمش
ز بهر کیفیت بادهٔ دشت غبار من
همان جرم ز نکتهای افلاطون بستند آمد

کم شود طفل چو بیرون رود از خانه جدا
گر شبیخون زده بر لشکر بیگانه جدا
داشت این سلسله سرها دل دیوانه جدا
کرد مخلص ز صد آگه بیگانه جدا
مگر در خواب بیند چشم کم خواب شیرین را
که باشد بیشتر آن آب گوهر تیغ چوبین را
توان زین آب و گل معمور کردن خانهٔ دین را
که خوی تند دشمن میکند یاران همه مرا
کرد انداز هم تحمل نی تحسین را
که سیر تجلی کسی که رو پیچ بسکه بود جهانش را
که من از نگاه سرمه می آرم برون چشم جهانبین را
وگرنه میتوان از پا درآوردن نگاهش را
درین افتادگی بیخود استم بند نگاهش را
که دریابم مگر کیفیت عهد شبابش را
خدا گوید چو جوشش گریه گوید چو جوشش
که با سر فرو نارسی ز جوش آن برگرانها
که دادم تکیه بر دوش نگاه او سر گرانها
همان بر کوه پهلو نیز نم از تعب جا دارد پنهانها
که نقش آید بروزی همچو از سیاره پنهانها

نگاه گاه گاهی میکنی مردم بسوی من
شبی یکی بجز پروانه نیست مخلص
هست دربسته ز سیلاب تقاضا خانه ما
حلقهٔ در بنظر گردش چشمست مرا
روز من چند ز هجران بدتر از شب گذرد
ما ز سیلاب حوادث خط پاکی داریم
گرچه صد دشت فتادیم ز مجنون در پیش
آگهی کی بگذرای شمع ز پروانه ما
روزها بی تو سیاهست بیا
دیده ها بسکه بود در راهست
گر خریدار متاع نظری
گفتنی آیم بود اعتماد مرتع
رنگ ما رونق مهتاب شکست
گر سر پرسش مخلص داری
تا گرفتی در کنار غرفه جا
گرد هر کس بر سر رویت نظر
گر از آن نبود بوصف قامتت
تا گرفتی در صف آخر مقام
گشت صفها چون صف مژگان تو

ندانم از سر لطفست یا از بدگمانیهاست
که در پیش کشتم صبح ثبات قیامتها
مهر گرداب بود بر در ویرانه ما
تا تو مستانه گذشتی به در خانه ما
میتوان گرد شبی روز نگاشانه ما
بارها سیل گذشت از سر ویرانه ما
هیچ طفلی نبرد از پی دیوانه ما
آشنایی که کس نیست بیگانه ما
حال ما بی تو تباهست بیا
جاده یک مد نگاهست بیا
چشم بسیار براهست بیا
تا رمق در تن ما هست بیا
فیضها با شب ماهست بیا
حال بیچاره تباهست بیا
عالمی شد عاشق سرو در هوا
رو بسوی آسمان کو بد خدا
از مؤذن برنخیزد صدا
در ادای قرقص ای شیرین ادا
از پی نظاره ات رو بر قفا

ترسم آن مهلت نیابد از اجل
تا شود در عید قربانت فدا

چون هلالی ابروی تو عید فطر
بار اول کن تخلص جدا

نیست گر سینهٔ سوزان دل افسرده را
باز گشتی نیست با مجمر سپند جسته را

ما بهم ربط دو مصرع را نگه کرده‌ایم
معنی دیگر بود آن ابروی پیوسته را

عشقبازان را به اسباب تعلق کار نیست
ای برهمن وا کن این زنار بر خود بسته را

مدعای دل به یک ناوک نمی‌گردد تمام
مصرعی هم لطف کن این مصرع برجسته را

راه بر دشمن نباید بست هنگام گریز
نیست باک از کثرت خوبان شه برجسته را

هست جیب پارهٔ عاشق گل افشای راز
چاک عنوان رسم نبود نامهٔ سربسته را

لطف مضمون را سر تقریر کردن رسم نیست
از کدوی بکشاییم این شاعر بسته را

کی حنا بندد کف صاحب کرم را در نگار
میتواند بر جهان افشاند دست بسته را

شهرت شعر تو مخلص عرصهٔ عالم گرفت
گرچه قدر [illegible] بسته را

پاس خوبان واجب است اهل دل دیوانه را
چون کند مشاطه از زلف تو خالی شانه را

تنگ چشمان هم ز اهل حرص غافل نیستند
مور می‌آرد ز چشم دام بیرون دانه را

از صدای عود بی باران بود دلکوب تر
گریهٔ گر نیست از بی نعرهٔ مستانه را

چون گرفتی بیت شاعر در [illegible] مکن
تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

هر که داخل میکند در بیت خود مضمون غیر
در سرای خویش محرم میکند بیگانه را

مهربانیهای جان آن برق جان عاشق است
شمع از گرمی در آتش افکند پروانه را

شد خدا سازان پی تسخیر دل [illegible] زلف
در تخلص من نکردم دل دیوانه را

چه حاجت است کمال این جمال زیبا را
ضرور نیست نقط ماه عالم آرا را

بجای

بنای پیش نظر بر سر سلیمانی
بریده هر که کشد خاک آن کف پا را

کند جلوهٔ ناز تو چشم نه وا رد
که ز آسمان به زمین میکشد مسیحا را

جواب آنکه غیر میان من و تو حائل شد
دگر کسی نگرفته است جانب ما را

ز فوت مال ندارند عاشقان پروا
عزیز مرده دعایی بود زلیخا را

کند زلف چو از بهر صید حلقه کمنی
چه میشود که بدست آوری دل ما را

ساختم ز الماس بر زخم دل ناسور را
داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

صد مراتب به ز ذکر سبحهٔ اهل ریاست
دانه کردن از برای میکشان انگور را

هست تا محشر بپای بی گناهی گندم
امن بودن میکند نزدیک راه دور را

عیب با هم کرده‌اند نیست خالی از هنر
باز بیدار دگر از پی مغرور را

اقتضای رهنما بر راه پیما ظاهر است
نیست نسبت با عصای شل عصای کور را

صد هزار آیین به دستورست در قانون عقل
چوب نی مضراب باید زد دف طنبور را

زلف شکین را کمند گردن عشاق کن
میبری شهباز کی شب کور را

خانهٔ ظالم چو ویران شد چراغان میشود
شمع میسازند موم خانهٔ زنبور را

بعد از این خواهم چو مخلص گوشه گیرم ز خلق
ورد میسازم دعای دولت دستور را

نظر به پایهٔ این خاک رتبه نیست ترا
دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

بر آتشت ننشانده است هجر همچو منی
خبر ز سوزش شب انتظار نیست ترا

اگر ز دفا تو نمرده ام مرنج از من
از این که عمر بسی اعتبار نیست ترا

نموده نام نکویی تو عالمی تسخیر
اگرچه غیر نگین یک سوار نیست ترا

بگو مرا رهٔ هجر تو خاک شد مخلص
[illegible] نیست

تا ز رنگین پسندی ... بکام چشم رنگین ترا
میکند رشک بت چین چهره رنگین ترا

بسکه از خورشید خسارت کند کسب ضیا
چون هلال عید باشد شمع بالین ترا

فرق نتوان کرد آرام و فراغت را زهم
بسکه کمو بر سر ... تمکین ترا

ابر و پر و سماوات ... دارم در نظر
بس بود در شاعری این مطلع رنگین ترا

زاهد این تقوی و پرهیز تو جز تزویر نیست
درد دل گیرد مرا گر هست دردین ترا

دارمش چون کودک یکدانه دایم در کنار
بسکه طفل اشک ... در نظر شیرین ترا

فرم دانا شده ... مخلص ... خفتی
خفت آن شد که ... تمکین ترا

شمار دو حاصل ... ترک منصب را
عکس ... خواهد از غنچه کوتاهی ب را

مکافات ... اهل سخن دایم
ز هر عضوی که جوهری سر زند ... را

هوای هر صداری ... جستجوی آن
گر نبود ... کوتاهی کند صید مطلب را

گزند اختر ... برخود گوارا کن
که دایم در خور تلخی بود کیفیت ... را

چه بیداد ... هوس ... گرفتاری
که طفلان روز و شب در ... را

ز تیغم چون خستگان عشق را نبود شفا
خورده ام خونها درین وادی ... خاک کربلا

کس نشد رنگین بخون ... میدان عشق
زین جفا هر کس ... رقم نقد ... دست دعا

هر کسی را ... از روش ... نبود ... نیست
زشت رویی بیند از آیینه عکس مدعا

کی توان ... شهید خنجر بیداد شد
هر طرف دارد هزاران کشته شمشیر جفا

کی لب را راه عرض مدعا باشد درست
تا ف ... نیست ... از تیر جفا

نیست ممکن ... آشنا ... صدا
در جهان ... گردیدم ...

میتوانی گشت بینا ... شیوه ... جوشن
گر گشتی از ... های ... دنیا

زمانه حالت بیماری اجل دارد
کدام روز که بدتر ز روز دیگر نیست

همیشه ... فقر و فنا ست همت من
کسیست خضر ره هم که هیچ رهبر نیست

خوشم از آنکه ... [illegible]
که هیچ نیستم از روزگار بر سر نیست

ز بار منت جان هلال میگردد
وگرنه ماه هم از آفتاب کمتر نیست

ز جور چرخ جلای وطن کند مخلص
که در زمین که آسمان ... نیست

عمر نشستم از عمر سبک سیر برفت
بی صید چنین ... از شست ... رفت

زین رهگذار بسکه مرا شوق سفر بود
رفتم که نهم پای بره عمر بسر رفت

سودای سخن با سر و سامان نشود جمع
این بود که پای قلم از پیش بدر رفت

گفتم کمر از ریگ ... گره از دل
افسوس که این عقده بجا ماند و گهر رفت

سالک نشود ... دارد غم اسباب
بی برگ بودن عاقبت از باغ ثمر رفت

... نشده ... از تاب خجالت
بس هر چه بار ... شد از شهر بدر رفت

مخلص اگر ... بمقصود مراد است
باید چو دعا بر اثر آه سحر رفت

ملک دنیا که هر کس ... روز ... صحبت
بادشاهان عاریت ... غایب است

پر نمیدارد مداری ... اهل سیم
محمل ... وسقراط ... است

باعث دوری حق ... از قبول خلق نیست
تا خریداری ندارد بنده ... صاحب است

کرده تسخیر دلم شاهی که در دوران ...
تا ... چشم ابرو حاجب است

صبح صادق ... شاهد ... آفتاب
گر کند دعوی آن ... کاغذ ... است

خبر ... مخلص ... عشق
... است

صبر کردن ...
کرم این ... است

نیم جا نیست مرا در عوض داغ جگر
بس سراپای وجودم شده لبریز زده است
چشم روشن نشد از فرقت معشوق کسی
می‌شود دور ز نقاشی چو شد نقش تمام
روی مخلص بکجا نیست که گلچین درش
نه ز در چشم چشم من بکجون غلطیده است
چون کسی کو گم کند در خانهٔ تاریک راه
یار تا رفت از نظر مژگانم از هم وا نشد
آنکه می‌بینی مرا در دیده موج اشک نیست
رشته را پیچ و تاب داده در رنگ جسم لاغرم
یار بر راه سیل تنها بند کردن مشکل است
می‌نماید از غبار راه جانان احتیاط
کم کند از دو گریهٔ عشاق قدر اشک را
سویم آن مشکین رقم انشای مکتوبی نکرد
چون نگون رنگین نباشد پنجهٔ مژگان من
دیده آزرده را تا تیغ خونبار است
چو معنی موزون بخیالم نرسیده است
راز من اظهار بقاصد که شنیده است
بر آتش رشک بدم مردمک چشم

چون طلب سوخت از این هر دو را آخر خوب است
هر سر موی به ستم کمر محبوب است
آنکه در عشق نظر یافت همین یعقوب است
هر قدر کار تو صورت بپذیرد خوب است
ز صفا با مه خورشید مقابل است
خجلت از روی تو دارد صبح از آن گردیده است
طفل اشک امشب بچشم تا سحر گردیده است
تا برون رفته است صاحبخانه در پوشیده است
در مصاف درد چشم من زره پوشیده است
نیست هیچ کاره طبیبم رود و آنچه دیده است
از هجوم گریه مژگانم بهم پیچیده است
چشم من از نو تماشای خلق نرسیده است
کی که بر خاک می‌افتد اگر باریده است
گو بیا از درد چشم من خبر پرسیده است
غیر دست آن نگار بر حنا مالیده است
این بیت والا که مخلص تر کم دیده است
کس حرف سنجیده از من نشنیده است
رنگی که ز دهانهٔ من رنگ پریده است
پای که بکجا که سر کوی تو رسیده است

تنها نه همین عقل ز سودای تو رفته است
حاشا که کنند آه دل از زخم جفایت
غافل مشو از معنی جسته که این صید
کور و کفنی هست مرا نیمه نشیمش
هرگز نشدم منتفع از گرمی بازار
سوگند بجان و بخت نظر که هرگز
گریه ز بس بی‌اثر افتاده است
بر رخ خوبان جهان چون نقاب
در خور خود مطلبه صاحبی
خال بکنج دهن یار نیست
بی علت دل مخلص و نیم
با مشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت
از ظلمت هجر تو بنالم همه آری
یارب تو به شمعی که اگر چهره فروزی
از راه نظر طوق کند قمری دلها
زلفت چو برآشفت دمه موی تو شمع
قربان وفاتم بوفایت که زمی کن
از فهم اشارات تو غفای شد مخلص
دلم فشرده آن پنجه نگارین است

هم دل شده دیوانه و هم اشک دویده است
گر بر تو گر دیده تراز و نکشیده است
تا بسته نگردیده بعالم ندویده است
ای خواجه اگر وعده حق تو رسیده است
چون شمع مرا سوخته هر کس که خریده است
مخلص بکف از خانه عطایی بخشیده است
اشک مرا از نظر افتاده است
هر که در افتاده بر افتاده است
دولت از این در بدر افتاده است
مور به تنگ شکر افتاده است
چو صدف کم گهر افتاده است
خوش نبش لب لعل تو نوشته است که یاقوت
بنمایی اگر آن زلف بهاروت و بماروت
خیل ملک آیند چو پروانه بهر سوت
حیرانی ام از خرام قد و لجوت
جمعیت اسباب پریشان گیسوت
تابوت گر نشنوم اندر خفته تابوت
قربان تو شنیدهای که ناله بر
مخلص که زنده نا خفتی بدل است

کند چو شیخ ز جوانی آنقدر پرهیز
نشد سواد دلم روشن از مطول زلف
مرا از آن لب نوخط بوسه میفروشی
بهره صرف نکن صبح و شام مخلص
ماتم و سوزم ز هجر وصل آن سیمین تن است
یک شرر برق تجلی کوه را سیماب کرد
بگو حضور قلب خواهی چشم از دنیا بپوش
برو باری ز نظرها نقص را سازد کمال
وسعت ملک جنون هم یک سر پرخاش نیست
گشته از رو سکه نقش شیر گذشت گرم
مخلص از سنگ جواهر غیب پرورد ترا
دهی گر زر ترا عالم مرید است
پی شهرت بکشتن تن دهد شیخ
بود یمن قدم در ساده لوحی
در آن زلف سیه دیدم میان را
چو مخلص بطبع خود نسازد
بعهد ما گل پیشه خار است
بنای دوستی بر حرف و صوت است
کمر ایام را خوی زلیخا است

بگیر ترکه چو او در لباس پشمین است
کنون ز حاشیه خوانان خط مشکین است
که رنج روز دگر این شاخ شیرین است
که فکر شعر درین عصر چشم چرکین است
که لباسم تیره چون فانوس و گاهی رو نشست
ضبط خود از بیقراری چون کنم حق با من است
شمع را آسودگی در خانه بی روزن است
اعتبار سایبان در مال و هم بر دوش است
منتهای منزلی چاک گریبان و است
هر که فلس تیغ و سامان افکند شیر افکن است
نیش شمشیر زبان تو کارم بشکن شکن است
یزید امروز سلطان یزید است
که تا گویند این شیخ شهید است
نگین چون کنده گردد بی سفید است
گمان کردم مگر موی سفید است
که شعر خوب فی زند رشید است
بود حال هر کس پرده بار است
اگر باز دی شنبه هم بار یار است
که در هر جا عزیزی هست خار است

بناشد مغز دار و پوچ را فرق
بناشد حاصل آنجا باز جستن
ز نام ننگ تسخیر جهان کن
صرف کردن نرگس حجابش نیست
است کمتر ز گوهر بی آب
چشم بی پرده است در نظرم
ز لجت صفا نبرد حسن
که با غیر روز و شب مستت
گفتمش وعده کن مخلص گفت
گفتمش پس شبی بخوابش آی
گفتمش پس بگو چه چاره کنم
رخ برافروخت در عتابم گفت
جبهه بر خاک پای او سودم
گفت مخلص و فسانه مخوان
بیش ازین آنچه سخن ور آنقدر بیابان است
ابروش انداز معشوقی ندید است هیچ
برد جان از من شکلان نرگس بیمار او
تا نخوردم تیغ او شمشیر بی رحمی نهفت
غمزه اش در بردن دل از نرگس بی باک تر

سخن در دو ما کرد او شمار است
در هر خانه گر چوب چنار است
گدای مخلص سبح ازما مدار است
چشم در روی آفتابش نیست
ساغر لعل گر شرابش نیست
چهره گر زعیب حجابش نیست
به بی مهر ماهتابش نیست
خبری از دل کبابش نیست
شرم از خانه خرابش نیست
گفت او عاشق است خوابش نیست
گر دمی بی رخ تو تابش نیست
تا زمین چاره گر خطابش نیست
گر سرت گردم این جوابش نیست
حسن پروای بی حجابش نیست
پوششی از چشم برگردان بخنجر مژگان بند است
داشت تیری ز مژگان لب پر ز پیکان بند است
گر نگشتم تکرد او بلا گردان بند است
تا ندادم جان نگاه ناز او قربان بند است
نگاه تیز چشمک اما جرات نالان بند است

بیقراری بود در عشق همین مخصوص من
تن برد داغ عشق و دل از رنگ رقیب
از شصت غفلت ناوک بیداد و بیجان جست
آفت طلبی چون دل خود رای ندیدم
مار رنگ گل عیش ندیدیم درین باغ
یک تا دل لب گفتار و کر دیگر
زین شوق که گرد دهر خبر تو خونی
چون عشق تو نوع با عرض سید داد
بغیر ذکر تو عشاق را عبادت نیست
را غذا ز سر خوان وصل قسمت نیست
کو هوس پریشان خویش جمع کنی
گذشتن از دو جهان سر گذشت ما باید
حضور دل ز پریشانی هوس نبود
به هر گوشه امنی چو کنج غربت نیست
درین غافلی آن سرو قامت گذشت
نظر کرده بیستی بودم بروی که باز
کسی عزت آبرو در انداخت
طریق کرم تمی کرده سطح
ذره به فلک گشت نقاب

همچنان آه ره و یکشهر سر گردان شد است
در مخلص ما از دیده هنوز اشک جانا جست
گر نیست ما بشتر از زینت کان جست
هر جا که صف آراسته ای عیان جست
تا چشم گشودیم زهم باد خزان جست
نابید بدهان با زچو حرفی ز زبان جست
از جلوه برون همچو خدنگی ز کمان جست
مخلص به میان آمد و منکر گران جست
درین نماز او ان غیر وصف قامت نیست
نظر بروی تو ام جز بچشم حسرت نیست
ترا نماز فرادی کم از جماعت نیست
فسانه باز ازین بهر خواب راحت نیست
که نیست تفرقه در مجمعی که کثرت نیست
حصار عافیتی چون کمند وحدت نیست
دریغا که عمرم بغفلت گذشت
که آن ماه بر من بکلفت گذشت
که لب تشنه از بحر همت گذشت
که در گام اول ز شهرت گذشت
که آب از سر صبر و طاقت گذشت

بلند

قبای چنان نگذرد بر کسی
عاشقان را حاصل بحرین از چشم تر است
حسن که رو دارد دیده نهای خط مشهورتر
پاس دولت جمع کی با خواب در چشم
میشود از غفلت افزون رتبه در ارباب
بهر سیر باغ جنت ز ارباب کرم
تا پسندم زم الکانت گردون مجر است
همت دون عیش بی ماتم سرا
گر بعهد ما عزیزی در شمار آید زر است
پیش دلم در سینه محو آن نگار ساده است
بر خریداران تماشای وصل او دشوار نیست
کی دهد صیاد زیرک دم شکار خویش را
زود دیگر دو دیا بان برگ صحرای جنون
میرسد مشک نماز او به معراج قبول
چون دل را بر پا فکندی ماتم بر پای دار
راه کردانند ز هر جا نیز دم مخلص مدور
کی نهد پا در طریق عشق کس عاقل است
نیستم در زیر بار قرض احسان کسی
دیر نشسته ای باب دنیا از طمع کاهی بود

که بر مخلص آن سرو قامت گذشت
چون بهم پیوسته گردد اشک عقده گوهر است
جلوه طاوس پرواز شهرت انبر است
شمع دایم از برای تاج زر جان بر سر است
قیمت مخمل بود نازل چو خوابش کمتر است
آستین نگه دستان ز همیان زر است
نور روز و ظلمت شب آتش و خاکستر است
قصر مالک اشک باشد ابکه گوهر
گر نسیمی را کسی امروز پوشد گوهر است
پشت چون آیینه دیوار حیرت داده است
راه سودا در بیابان مفتوح چون شیخ جاده است
من نمیدانم با این وادی چرا افتاده است
جاده زنجیر راه هر کس که از کف داده است
در عبادت هر کرا افتاد کی سجاده است
تا سحر در ماتم پروانه شمع استاده است
اختلاط با ره افتاده است
این ره چو نخواهد افزاک یکسر زنست
گر مرادی نیکمردی هست حق قابل است
گرفت اند دانه دهقان مراد اش خاصیت

نیست چو احسان کسی حفظ صحت چاره
چون دو مشتری کرده غربت چاره هم [illegible]
دشمن خونخوار ما را کشتن با صبر دوست
آرزو دارم که پرسش آید و دیده ها
چو نقص کرده اگر شد [illegible] در جراحت
چه غم ز فکر معیشت عیال باران را
چو برخاسته همین حرف می‌کند تکرار
ز موج حادثه بدخواه خلق ایمن نیست
بگو [illegible] زخم خون شود ز دیده روان
کمین نخچیر کسان جلوه نورده من
به هیچ روا بسته تار و شست شمع چون آب
[illegible] نامه [illegible] حاجی نیست
مضمون عرض خط به هیچکس [illegible]
گر سفر وطن خواهد جان و بهای باده
با نار میتوان کرد افلاک را مسخر
برقامت جوانان تقطیع خوش آید
تا دلبری باشد کی همنشین شود بزم
رسم وفا به واند عشوق نورسیده
هرگز نشاط خاطر جستم از وطن ندارم

گر بود این تسبیح را فانوس دست سایل است
اهل دنیا را ز دنیا کی گذشتن مشکل است
خون ما هیچکس ز عشق زهر قاتل است
کاش [illegible] مجلس دست
اگرچه مور سلیمان شود گدا به بر است
که با غبار نظر شهان [illegible] است
که در [illegible] سخن [illegible] دماغ تر است
ازین [illegible] طوفان همیشه در خطر است
همیشه جوشش چشم ز نوارث جگر است
که طفل اشک ز پا اوفتاده نظر است
که عاشقان جمال ترا به در نظر است
گرانبها [illegible] آن کار چه سراست
عارض جمال ما [illegible] در جهان نیست
باید سبک گرفتن رطل گران نیست
خود در دعا کسی را دستی آسمان نیست
ورنه بهار گلشن [illegible] خزان نیست
پروانه برکنار [illegible] شمع [illegible] نیست
بسیار [illegible] بر دولت [illegible] نیست
ما را [illegible] آشیان نیست

کردم ز بی‌نیازی ورد دیده طمع فال
سهمی که از قسمتم بود از دست او گرفتم
آید به دست حکاک از کندن گهر زر
برلوح خاطر خلق شد نقش [illegible] مخلص
ماه من آمد و مرداد و شهریور گذشت
نیست [illegible] نامه را گر کاغذ آبی کنیم
در تماشای وصل اگر بر خویش مسیحم جاست
در دیار [illegible] خوش خطان باب نیست
ز خط رخی بصفا آنقدر زیاده است
خطاست گر دو تو ماکشتن از سر کویت
زیاس خاطر روشن دلان شو غافل
گیاه خشک [illegible] در برق [illegible]
نامه کس [illegible] ز روح خوش دار
کجاست تا که کند چرخ رشته هموار
به بزم دهر دو ساغر نشد نصیب مرا
برای قتل کجا خوانده [illegible]
مرا بهره [illegible] هلال است
ز جام ساقی مست مدام
و ران [illegible] در رسم ده عشق

از حوص همچو خضر چشم بر آسمان نیست
دیگر مرا نصیبی در خانه کمان نیست
از بهر اهل حرفت کانی به از دکان نیست
محتاج جمع کردن [illegible] شعر دیگران نیست
رو به شهر آور که فصل خوش قصر گذشت
یعنی ز بس بشور کردم گریه آب از سر گذشت
کی تواند رشته [illegible] ازین گوهر گذشت
داد [illegible] نیز گذشت
چنین ز ابر سیه ماه بر زیاده است
که بی طواف کس از کعبه بر زیاده است
نفس ز عکس در آینه بر زیاده است
بجرم آنکه ز [illegible] بر زیاده است
[illegible] که ازین بهر زیاده است
[illegible] زیاده است
که هرچه رفته ز دستم دگر زیاده است
که مخلص از [illegible] زیاده است
بدین [illegible] قد خم گشته دال است
که از خم خانه اش گردون سفال است
که بر عقل ما هم خورد [illegible] است

زوالی بود غیرت عشقم را از رو
از آن در ملک حیرت بی مثالم
کمند صید گاه رحمت است
بفکر بستن سوی میانش
مبر دی هم دو عناب لب او
مریم جا بیمم مخلص که خوش گفت
نسیم بس بیاد آن آرام جان بیتاب داشت
حال از شوخی خیالش را بدل آرام نیست
ساقی ایام در میخانه کردون مدام
هرگز از کردون چراغ دولتی روشن نشد
کشت اعمال اگر خواهی که فردا بر دهد
ره نبردم سوی حق تا دل بدنیا بسته بود
نکهت گل زنسیم افسر طالع گشت
فقر در ملک قناعت پادشاهم کرده است
فیض کنج عزلت و تحصیل و [illegible] شمار
سرخ رو از چهره زردم که فیض عشق
آسمان هردم زمین بوسد مرا چون که دهاد
میتوانم رنگ صد گلشن بیک نظاره ریخت
میفروزد روی صبح از نهم شام چراغ

که ماهم آفتاب بی زوال است
که چشمم محو حسن بی مثال است
خطای آهوی بر خط و خال است
دگر در خاطرم نازک خیال است
برای دردمندان خوب فال است
دلم پرانه بر با خورد رستاست
کافرم مخمل اگر در بستر من خواب داشت
آنکه در آغوش من هنگام طفلی خواب داشت
ساغر لبریز چون تبخاله خون ناب داشت
داد اگر آتش بما این همروت آب داشت
باید از چشم گریان تخم در مشت دولاب داشت
این گره را ناگشودم گوهر نایاب داشت
هرکه خاص از گشاد چهره سهراب داشت
ترک سر مستغنی از ترک کلاهم کرده است
بی نیاز از ملک دنیا فارغ از سپاهم کرده است
مایه کسبر چون زمین کیاهم کرده است
تا زپا افتادگی رفعت پناهم کرده است
لاله روی گل چرا زان نگاهم کرده است
شوخ چشمی خنده بر در سپاهم کرده است

گر غبارم را کشد در دیده قمری درست
شهرت من هر زبان بیحاب نیست
گر نه عصیان خفته را دارد به رد کوه گناه
چون زنم از رو سفیدی دم که شمشیر نیست
من کیم تا شعله قهر تو پردازد بمن
فرق آن شبنم خرد زلف تابدار
زد مردان ملک دنیا قابل تسخیر نیست
گر کشیدم پا بدامن نیست از واماندگی
مهر است طفل بیخواره مرا تنگ سوال
گرم رفتن میشود شبنم چو سر زد آفتاب
میتوان یکدم هزاران دست با خصم کرد
گشته قد شش زیر بار گنبد عامه جسم
هست زابرو ناوک مژگان او خونریز تر
چند از بهر بهار رنگ سیر زی بگذ
بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت
بر قبول شد مگر عرض تعریفات دهر
نسبت نیاز ندان بس همین که قید او
قطع شد گر روزی هر روزه زاهد دگر
در رشته ای سودا دگر به بر حالت نجات

انتظار سرو قدی خاک راهم کرده است
عشق لیلی خوش نوبس مرا هم کرده است
در جهان چندی تراز برگ کاهم کرده است
یک قلم چون نامه خود در سیاهم کرده است
بیوجودی فارغ از بیم گناهم کرده است
روز و شب مخلص قرین اشک و آهم کرده است
دست همت چون بلند افتاد عالم کوته است
غیر بیکس خار صحرای تو دامن گیر نیست
ورنه بستان تماشا کم قفس کی شیر نیست
در سفر روشن الا از حاجت شبگیر نیست
از پی قطع محبت حاجت شمشیر نیست
ورنه شیخ جاهل اینقدرها پیر نیست
جوهری من زبن قلم دیدم که با شمشیر نیست
این که دیوانه مخلص قابل زنجیر نیست
غنچه گل غیرت این بوستان بر چیدن نداشت
جامه زیبنده تر از چشم پوشیدن نداشت
هرکه شد آزاد و بیل باز گردیدن نداشت
چون هلال عید چندین شهر که دیدن نداشت
از نسیمی هر نفس ای غنچه گردیدن نداشت

بی خط پاکی ز دست انداز کلمین اجل
تا تو املهای بی دل از عشق عین معاملت
عشقت کشد چو تیغ جفا جان بنده کیست
بی که غمزه ات طلبد نقد جان نثار
در محفلی که شمع رخت شود خموش
چو من که بی نیاز جهانم ز من عشق
چون آفتاب به همه آفاق روشن است
بر قد و سرو طلعت خضر اکه دوخته است
از صلب ابر نطفه پاکیزه گهر
همواره خوان نعمت بی منتهای لطف
نبود اگر طپیدن دلها بعاشقان
مخلص بهر که بنگرم در قمار عشق
از موج جلوه تو محیط جهان پر است
هر چند جلوه تو بر است از مکان
بر بی مثالی تو شاهد است هر مثال
انکار را به بزم وجود تو راه نیست
در گلشن خیال با نشای حمد تو
از بی سوال بخشش لطف عمیم تو
هر سائلی که چشم امیدش به لطف تست

چون گل از شادی به پیراهن نگنجد آیدش
حال بیمار چشم یار پرسیدن آیدش
تن در شمار و سر بحساب آورنده کیست
با صد هزار شوق نیسر گذرنده کیست
احوال چون منی به بیان آورنده کیست
یکجو غمت به عیش دو عالم خرنده کیست
گر دلبران بحسن دل او برنده کیست
بر طفل غنچه جامه خارا درنده کیست
در تنگنای بطن صدف پرورنده کیست
از قاف تا بقاف جهان گسترنده کیست
زان پاره دل نواز پیام آورنده کیست
باز نده بهیچ گمانم برنده کیست
در گوهر تو نه صدف آسمان پر است
آنی که هم مکان نه تو هم لامکان پر است
از بی نشانی تو بعالم نشان پر است
از جلوه ظهور تو کان و مکان پر است
هر غنچه را ز غنی نگهبان دهان پر است
جیب هوا لبالب و دامان کان پر است
چون خاتمش همیشه زگوهر دهان پر است

بر ما فکنده سایه ز فیض شکستگی
مخلص بکنج غمکده ای شب شود خوشی
بی رخت بخت سیه دایم هم آغوش منست
آنقدر شوق بیار بیخودی دارم که برق
کی بافسون فریب مردم از ره می‌روم
هر که با رو زلفها بار بر دل ما نیست
بسکه دارد ذوق عریانی تن بیداغ من
بس غریب افتاده بی بستن نگاهم بر لبش
نیست پیدا در نقش خیال خواب من
نقش پای چه شد که ز غفلت نشسته است
ای خواجه از برای چه دایم گرفته
از ناز کرده پنجه حنایی نگار من
برق تجلی که زنابش که اخشت طور
نامم بود زر دولت افتادگی بلند
واعظ که منع خلق ز غیبت کند چرا
جو ما که بسته ایم دران دل نهاده کی
ناصر دو سپردن جان مخلص از چه روست
آن گرد ها ز رشت نیست سخن منست
چون نقطه قسم از نقطه‌ای است جدا

ورنه همای عشق ز استخوان پر است
دستان فسر از شوق تو از استخوان پر است
زلف به دست سوادی از شب دوش منست
آنشتی از کاروان فتنه هوش منست
حلقه‌ها از گردش چشم در گوش منست
از سبوی می بهم نشها که بر دوش منست
هر که پوشاند مرا خصم زره پوش منست
یعنی بکری که روز و شب در آغوش منست
بی تکلف روز و شب گویا در آغوش منست
آهن طلا کرد د اگر زنگ بسته است
بکشا گره ز جبهه دران نیز بسته است
کو یاد اگر که صید دل من بسته است
از زیر تو چال تو بر کوه جسته است
نقش من از سجود چو خاتم نشسته است
در غیبت امام بمنبر نشسته است
دیگر بوعده های تو چیزی نبسته است
در سینه او گلی بیشتر نشسته است
این نقطه که بینی ز لب او دهن منست
مضمون چو می نشسته در قید سخن منست

خنده به پریشانی من چاک گریبان
بیجاست اگر خواجه کند منع من از شعر
بر عکس غنی هیچکسش ترک نخواهد
در سراغ او نه نور دیده تنها رفته است
گر فزاید قد چمن من ناتوانی دور نیست
خامه ابرابر رسد گر ز نمک بود از جور
از سر کوی تو مخلص گاهی آرام جان
بسته دام وفا را سر آزادی نیست
من که این سیر خود آوارگیم نیست خبر
خویشتن را برسان زود به معموره قدس
هست گر نامه اعمال ترا حسن قبول
حجره را حجره از خون جگر ساخته ام
جنس تقوی شده از بسکه درین شهر کساد
مخلص آن راه فغان از اثر سنبل است
محو حسن معنی از صورت پرستی رسته است
عشقبازان را ز اسباب تعلق کار نیست
نه همین از جوی شمشیرت گلویم تر نشد
من که چون خود نمیدادم ز تیغ او دریغ
طبع معنی آخرین را خواهش گلزار نیست

گر جامه عزا بایم از داغ کفن نیست
من ساغر او هستم او ناظر من نیست
آنرا که ز اسباب جهان گور و کفن نیست
هر چشم از صبر رم از دل قرار از جان رفته است
بر فلک سوزن با مداد مسیحا رفته است
راه بی پایان معنی را بیک پا رفته است
رفته ها ما همچو عضو نازها از جا رفته است
با غم عشق نشاطی است که با شادی نیست
کم گرد آنکه درین بادیه همراهی نیست
که درین منزل ویران شده آبادی نیست
خلوت خاک کم از حجره دامادی نیست
همچو زخم این لب پرخنده ام از شادی نیست
زاهدا زر از نکند ورت سر شیادی نیست
بیستون گر ز فولاد زر فولادی نیست
چون سپند مصرع مصرع ابرو پیوسته است
برهمن در عشق بت زنار بر خود بسته است
آب پیکان تو هرگز بر دلم ننشسته است
اینقدر بر من نمیدانم چرا چسبیده است
معنی نازک چه رنگین رشته گلدسته است

نیکی خود جلوه دادن پی ره بردن نیز براست
ما ضعیفان تاب قید تعلق نیستیم
ما اسیران قطع پیوند از دو عالم کرده ایم
سر اگر خواهد ز ما سایل برغبت میدهیم
هست مخلص در نماز عشق تیغی گر
روزگار از خط شکر گشت و دیدن باقیست
جای نرگس سبزه از چشم بروید ز گلم
عمر رفت از کف و داریم همان ذوق نشاط
برگزیدیم لب ساغر و صهبای غرور
نشنود گوشت چه بیدرد و دهن خوانی سرود
خاک در کاسه چشمت زده پری ز غبار
نشد این زنگ به سوزی خاکستر کم
جای آنم که گر نمک بریزند بخاک
برده برداز رخسار که در هجر فراق
یافتم لذت آن لطف کشیدن مخلص
ای خوشا آن شوری که رفتم در ره جانانه است
بس که از نرگس چشمی خواب افتاده ام
ز آتش سنگ صنم روشن چو شمع گشت
میشد اکنون غضب چشم تو با چشم غزال

هست آتش غنی آبی اگر در شیر ماست
آنچه در دل گم کند صیاد در نخجیر ماست
آنکه در قید تعلق نیست در زنجیر ماست
در طلب دشمن جگرداران کجی کند شمشیر ماست
دست از دنیا و دین افشاندن تکبیر ماست
نوبت آن بی حسن کشیدن باقیست
بسکه در دل هوس روی تو دیدن باقیست
گل بغارت شده و ذوق شکفتن باقیست
حسرت یک لب افسوس گزیدن باقیست
بسکه در خاطرت انکار شنیدن باقیست
باز هم در هوس گریه کشیدن باقیست
سوخت ما را و همان کینه دشمن باقیست
که هنوزم هوس باده کشیدن باقیست
چون حبابم نفسی ماند دم مردن باقیست
در دلم حسرت از نفس کشیدن باقیست
چون سبوی می بدوشش آمدم از میخانه است
میبرد از بیخودی سیلابم از ویرانه است
عشق از دست شیخ و راهب رنگ بتخانه است
مست شو از ساغر اول نظر پیمانه است

ز اشتیاق نسبت خال لب میگون او
گشته هر جا کشمشی سودا شده
عالم آبم بجای قطره‌ای در چشم
هر که فارغ بال در ویرانه دنیا نشست
آرمیدن در طریق عشق ننگ سالک است
سیل آتش بس ندارد آن بت خانه‌نشین
قفل یاقوت از بجان بنهد ز شهرت ننگ داشت
بلبلم از بی وصال گل دماغ نغمه نیست
غنچه بس گشت از سر بی نوا آمده گفت
دیده دشمن نه بیند روی او مخلص کجا
شنیده‌ام شفقی گشته آفتاب جمال
حبابها شده ظاهر ز چشمهای عیونت
ز برگ یاسمن گل نبود ز رنگ شقایق
شده ز شاخ زرنگی نهال نسترنی
ماه چون یک شب را از جلوه رخسار زینت
کوه را جلوه سیمای تو سیماب کند
نیست امکان که برد راه به سررشته عشق
در مذاق دل افگار ندارد لذت
مزه‌هان نو کرده بوده نبود بس سخن است

سبزه و دهر دوم چو مور از خاک بیرون آمده
پس شد از عطر گل خوشبوی نافه آمده
بس شمیم مخلص خوشبوی کرده ساخته
در ره سیلاب بی زنهار بی پروا نشست
داغ مجنونم که در دامان این صحرا نشست
چاره جوی وصل را باید ز خود تنها نشست
نقش خط دور حسن این فرد سیها نشست
یار تا بر خواست از مجلس صدا ای ها نشست
نیست مقبول الشهاده هر که در دنیا نشست
چشم دل کور کی محو جلوه دنیا نشست
زبس دوا شده گردیده است چهره آت
ستاره‌ها شده طالع ز ماه مهر نشانت
گذشته گر به خوبی من گر بخیالت
ز رشک بخت نیشکر چو نو خطانت
مهر خورشید گرخوان دیده گلزار تو نیست
نه همین آینه را طاقت دیدار تو نیست
هر که در دل بخش طره طرار تو نیست
سخنی کو نمکی آمده گفتار تو نیست
گر نیست کرد صفحه رخسار تو نیست

گرم دلسوزی خود باش و ظالم غافل است
تا در شانه صفت چاک نگردد مخلص
از رشک تو سواد لعل لبستان است
زین آرزو که بر من نگره کند زمانی
رخسار دلفروز تو شده مبارک
دندان کی ریزد از کام غافل شود گر پیری
افسانه گشته از حرف جانکاه بی
سازی بآستین ز چه مستور پشت دست
در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب
سودی کشیده ز خجلت در آستین
از شرح ساعدت ید بیضاست نام ام
کی دوست دولت دنیا خورم چو بی
ساغر گرفته ز کف عنبر بیکده
دندان مکن ز میوه دنیا که میگزد
مانند دوست تو گر دید از نگار
قرض از کریم کن که ادایش گرفتن است
تمر قد نا که نفس میکند طلب
محتاج گشت هر که قبول عطا نمود
کشکول فقر باده شده و شاخ بی ثمر

چه دل شعله فشان شمع شب تار تو نیست
دیدن این برق نفس کار تو نیست
در حسرتم که خالت با نقطه دهان است
همچون زمین شب و روز در زیر آسمان است
شبهای طاق ابروی این ماه آن طاق ابروان است
بهر بضیحت تو از لب گهرفشان است
خاکی که سبز دوم از زره قطعه‌ها است
ای نور دست از گل و از نور پشت دست
از عجز بر زمین نهد از دو پشت دست
بنمود جلوه تو چه در طور پشت دست
کلکم فشاند چه شجر طور پشت دست
فغفور زند بحشمت فغفور پشت دست
از روی دست خورده است از دو پشت دست
از حسرت بلاغ جهان دو پشت دست
از بس که مخلص بجهد پشت دست
مانند قرض وزه ادایش گرفتن است
دردی بود طمع که دوایش گرفتن است
فقر است خانه که بنا بر گرفتن است
دست انی دهنده بست نیازش گرفتن است

با دو زلفی که عقده گشایش گرفتن است
کشتنی باشد کسی کاز لطفش بی‌بهره است
بی تعلل ساقیا می ده که از رنج خمار
بی تواضع کس نگردد در جهان سربلند
کی به آه دل مظلوم ظالم را امان
عقل افسانگر حریف عشق خون آشام نیست
مخلص از فهم سخن سنجان [illegible]
از تغافلهای جانان دل عبث رنجیده است
دست هیچی نیست بهتر از برای اعتبار
ماه من تا خط برو آمد فروغ آورده است
پیش اهل اختلاطی پرستان خوشنماست
بی لب خندان زار و چشم دلبر چون چار
تا نباشد مانعی وصل جانان مرغوب نیست
گاه ریزش نیست هیچ از قهقه مینا بکام
پیر ما خاک کف پای کسی خوش نیست
حرف کوی فزون از ستم یارم خوش است
بستم داغ گر آتش مرهم زد خوشش
دل ندانم کز چه این عنبر بو برده است
خود بجایی نمیتوانم ز ضعف تن خوش است

در پیش شکفتگی و دواش گرفتن است
همچو عقرب خون ندارد هر که ظلم اندیشه است
حالتی دارم که گویا جان من در شیشه است
خاکساری بی تحمل رفعت را بجای ریشه است
گر فراقی دارد این سنگ سینه از شیشه است
هست در سوراخ روزنه شیر و در بیشه است
کی دو دستی کار گل ناخن تیشه است
گوش ها نالهٔ بلبل گل نشنیده است
یار مکتوبم بدست خویشتن پیچیده است
روز ما تنگ که شبها بر زلف او رده است
گرم بر خوردن بیکه گر ترستان خوشنماست
زاعتبار نقش شیرین جای بستان خوشنماست
سیر گل کردن دیوار گلستان خوشنماست
با لب خندان کرم باز پرستان خوشنماست
هر سر مو تم ز آیینه دو دستان [illegible]
آنکه چون رفتار او روز گفتارم خوش است
این را سوخت که از گفته اعتبارم خوش است
انقدر دانم که زخم سینه بو برده است
چون قلم این شرح باید از زبان من نوشت

چون تیغ بسمی ما من فرمان بقتل عاشقان
گر زنگی دم گر امید لقا است
با تشنهها خورشش نگوارا آسانست
فرو تنیست ریزه و لیل عزت جاه
ز دوختنای چه مجنونم تنهایی نیست
به پیش چشم تو کی جان به هم کرم بکشی
لباس ماتم من خود ببین چه خواهد بود
چه غم ز کثرت عیال یاران را
ز داغ دست که بشکستم تعالی نیست
عبرت از عالم چو نتوانم ز استغنا گرفت
نیست به بط بیکساران غم [illegible] از کیفیتی
قدر گر خم تشنه چو تواضع گشت راست
اگر چه زلف دلاویز یار پر شکن است
دگر بهره بگیرم نشستنش زیاد شود
زخش از جوش خط همراه است
ز لطف مردم اگر بر نظر نشسته است
کشند عاقبت در ریسمان چو کار فرهاد
با شناسای تو چون برده [illegible] نیست
خضر از شرم سکندر گشته گردان خلق

سرخی این قلم باید از زبان من نوشت
گر نقش [illegible] همین گنبد دو نیز سر است
قسم ذائقه حرص آب و قند از است
فتاده هر که درین چاه ماه کنعانست
میان سلسله اشک [illegible] ابی نیست
که مرگ دیدن گروه طبع بیمار است
که تار جامه نوروز بیم شب تار است
که با غبان نظرش بر نهال پر بار است
ز بسکه داغ بدل ختم و داغ غم نیست
شهرت طبعم عجب دارم که چون جا گرفت
گر شوی طلاع با پرپنبه از مینا گرفت
هر کس این جان خفتاد در گواست
نظر به سبزه خطش ز مردم کهن است
دهان او که به نقطه تنگی چو نقطه دهن است
عارضش [illegible] بیضه نیست
مرد را جایی که چون اشک سپید وا مانده
با عتبار اگر ز فلک پس مانده است
شعر او را لا تا بهتر ز فانوس نیست
بی [illegible] آب [illegible] دشمن مشکل است

تلخی جان کندن من نیست از بیم اجل
در شریعت شاهدی باشد بهر سود افزوی
چون نسازم روز وصل او ز خود بیخود تهی
زین خبر چراغ مرا تاب نیست
بروی مادم آن شکنج زغاله نوشت
مرز از غم روزی چو دانه خاک ابر
هر چند ظاهر از رخ زاهد بود صلاح
افتد ز پای هر که سر افکنده تو نیست
بیگانه وار بسکه ربی سواد چشم
می آبی همچو دانه چون عمر میروی
کی توان آسایی گذاشت زاغ خانه ساخت
ای ز علم کار سفر کرده راست
خصم زپیکان تو جو یه گریز
زبان کام بحرف طلب کشیده خوش است
مدام چشم روان پروری بموج سراب
تحملی بجان چون سخن شنیدن نیست
مراز قبله نماگشت روشن این معنی
ناتوانی سبب خوبی چشم یار است
رخت از جوشش خطا تازه چون دیده نیست

چون تویی قاتل بمرگ خویش مردن مشکلست
بی حضور یار نقد جان سپردن مشکل است
غیر را همره به بزم یار بردن مشکل است
ای بحسن خم خویش را اعتنا نیست
که هر که میرد این جا نمیرود به بهشت
که میزند همه جا آب قطره تاب گشت
اما هما چه جای مبارک نه دیده نیست
آزاد نیست هر که بجان بنده تو نیست
ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست
اگر کسی ز آمدن و رفتن تو نیست
قطره بسیار زسیلاب برانداخت
ناخن شمشیر تو کشورگشاست
خنده سوفار فدنگ بکاست
طمع ز خلق چو دست طمع بریده خوش است
که روی بردم بی آبرو ندیده خوش است
بگوش این گهر بی بها کشیده خوش است
که دل رسیده و صاحب دل آرمیده خوش است
آمد و رفت نگاهش نفس یار است
عارض این قوم شکرفشان پیدا نیست

لب گشوده است با نگار خود از جاده دوی
دل با سرو بالای تو بالاخانه است
گو دو جهان خصم باش چون تو دوست دوست
قبله من تا بدل گردید خیال تو جا
آنکه بخندد اندت خصم بود خصم خصم
جا برای ده بزور دار شنیده نیست
بس شیوه احسان جهان های کشیده است
زان شوخ که بهر و خشک بکنم تو آسمان هم
شرابی بجنب ساقی را بانجم
بمحفلی که تو بر فرق گشتی صفا آنجاست
همیشه درد و غم و رنج آید از آزرم
بکشوری که تویی عالم بقا آنست
مدام چشم نیازم بطاق ابروست
غیر بیت شوخی سیمین این نبیند نیست
آنکه هرگز بر زبانش نگذرد نام نیست
آورد بیرون زبان هر لفظ از کام نیام
نه همین آیینه خود از گشتم خزان نشست
نه همین پیچ و خم راه خود دام بلاست
میتوان گفت شب قدر بجا سیداد

آنکه گوید اثر تیغ و زبان پیدا نیست
از غم حال تو اشکم که نه پیدا است
زانکه بود جمله هیچ هر چه بود او دست است
سر زدم عضو عضو برد دل او دوست دوست
آنکه بگریاند دوست نه دو دوست دوست
ساخت کس نشنیده بهره دهنه ساخت جنت
از اهل بیا نبر کسی خبر ندیده است
کس نیست که برسد که را چند خود مرده است
که در نفس یار وصال فرق خوش است
بمنزلی که تویی خانه خدا آنجاست
بهر کی که روم وعده بلا آنجاست
بوادی که منم منزل بلا آنجاست
که نزد اهل نظر قبله دعا آنجاست
شمع طور بود عشوگی هر زنده نیست
آنچه هرگز از کسی نشنیده پیغام نیست
بسکه تیغ آن جفا جو تشنه خون نیست
تیغ ابرو بجفا نمیگی ز خون نشست
رفته ام من از طرف دشت جنون هم صحرا
هر که پابست در آن سلسله زلف رساست

کی تواند کسی از چوب ز اشنه مضمون
حلقه میانه کشیدن کج شرا
شنیده ام که سهیل از نهیب عیان شده است
ز برق شعله آهی که بر دوخته
دو [illegible] وصلی که وخت نا بس هست
دل من غافل اگر آن عنبرین سو برده است
تا مرا افکنده از پا عشق آن چشم غزال
هست کار و بار او دل بردن و خون ریختن
کفر و ایمان که [illegible] جمع نتوان خفتن
زاهد اگر تواضع با ما کند عجب نیست
خوی شرم بهتر از آب نجات
ز و بنا چنین بسته مخلص نظیر
داغ من کی نظر [illegible]
مرا کی بهره روزی اضطراب است
خورد بیمار تا کی شربت می
نقد خشم گذشتن از می و درد
هر که یا [illegible] از دو لب پشیمان نشود
ربط بیماران نقد رو در باشد طبیب
این افلاک [illegible] کند یکسان [illegible]

نسبت سرو بقد تو نمی آید راست
بسکه یکی سخن شنیده است
نهان ما سمت نخل ارغوان شده است
که باز شمع جمالت [illegible] شده است
دست [illegible]
کی نهان ماند که زخم سینه ام بو برده است
در دویدن طفل اشک من ز آهو برده است
من شنیده ام که رحم از خاطر او برده است
دین و ایمان مرا آن خال هندو برده است
تعظیم تیره روزان کم از نماز نیست
جانی که پایان ندارد حباب است
که بی زار از جام هستی تمام است
پنبه را در زمین [illegible] کاشت
که کارم همچو مخمل ناف خواب است
دلم از بهر چشم او کباب است
بر عارض پل آن روی آب است
[illegible] تمام است
خسته را هر چند کرد و رنج افزون بهتر است
در مراتب گنج فقر از گنج قارون بهتر است

رنجیده ام [illegible] معشوق [illegible]
رخش هلالی ز آن زلف عنبرین پیداست
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
ز سجده گاه توان خواند سطر احوالم
چو آبروی تو افزود کم کمن خود را
از دود دلم جامه او رنگ گرفته است
روی نهان کی تواند دیدنان که رو بخیل
[illegible]
در زیر آسمان که فضای گرفته است
از آسمان قناعت که چون هلال
از آب تیغ کرده وجودم فرو نشان
هر کس ساده است بنام نگو نگین
هر گز طواف کعبه بکرد و دل گشت
جهل افتاد [illegible] علم [illegible]
محو گل رخسار تو صاحب نظرانند
تنهانه گرفتار تو بلبل و سرانند
هر روز نی از بهر رخت حلقه لطیفت
من کیستم و حیرت من چیست که افلاک
غفلت زده کانی که لب از خنده گشایند

سوز دل [illegible] معشوق [illegible]
گذشته است از این [illegible] چنین پیداست
صفای ساعد آئینه ز آستین پیداست
که سرنوشت من از جبهه چون نگین پیداست
با آب صاف نظر چون کنی چنین پیداست
یا سوخته در بغلش تنگ گرفته است
بینش او منحصر در صرفه خود دیده است
در کده [illegible]
هیچ اکسیر جایی که جای گرفته است
از قرص آفتاب کناری گرفته است
که خاطرت ز بنده غباری گرفته است
ملک زمانه را بسواری گرفته است
[illegible]
[illegible]
دل با خسته لعل تو خونین جگرانند
سر حلقه این سلسله صاحب نظرانند
زان روست که عشاق چنین [illegible]
بر وضع خود از عین تحیر نگرانند
افسوس که در ماتم دل جامه درانند

برخواستگان ای سر کوی همت
چون آه ز آیینه دل زنگ برانند

پیدایی اگر بستن چشمست ز دنیا
پیداست که صاحب نظران بی‌نظرانند

این قوم نظر دوخته بر حله دنیا
فرداست که از فوت عمل جامه درانند

این خرقه کش سبحه بدستان همه ناقوس نوازند
این نفس به پرواز کنان جغد چرانند

این مهر به دستار زنان محضر شیدند
این سبحه بکف جلوه دهان جبه برانند

این سر به تجسس کشان حقه بکمرند
این پاره به آستین نهان صید چرانند

این سینه ز هم طلبان سو که گیرند
این خرقه پشمینه کشان پله ورانند

این آه کشان از دل افسرده تپیدند
در دعوی آتش نفسی باد برانند

این همسفران از سر همراهی کس نیست
هر کس پی تحصیل کار خود از پیش برانند

مخلص پی باشش درین عرصه که افلاک
با دیده انجم به ته پا نگرانند

خامه هیچ حرف آشنایی بیان سر میکند
اینچنین قول ضعیفی را که باور میکند

بهر سود از زر گذارد بر سر کالای بد
خود فروشی هر کرا عمامه از زر میکند

بلکه تمکین نیک [illegible] تا گردی عزیز
سنگ را سنجیده کی با زر برابر میکند

زرع دنیا ندارد جز ندامت حاصلی
دانه بهر سبز گشتن خاک بر سر میکند

تا قیامت احتیاج مردم عالم بجاست
هر که کار خویشتن با سکه زر میکند

نیست زاهد را غرض تحصیل مهر گرها
بهر اثبات صلاح خویش محضر میکند

سرو را با قد او هیچست لاف راستی
من گرفتم راست هم باشد که باور میکند

گرد دستش [illegible] که علم عمری صرف [illegible]
هر که یکدم با دل بی‌آرزو سر میکند

صحبت [illegible] مخلص اگر [illegible]
گر ظرف ضعیف سخن را کی گهر میکند

کسی کز گوشه عزلت بجا افتد
الهی همچو من در دام چندین تمنا افتد

ز ترک اختلاط خلق چندان دیده‌ام راحت
که گر عضوم رود از جا نمیخواهم بجا افتد

کند ریش نمکدان خاطر روشن ضمیران را
چو باشی خانه آیینه را آب از صفا افتد

خلاص از پیچ و تاب دود خواهد شد رگ عالم
چو تار سبحه گر راهم بخاک کربلا افتد

مرا تا مخلص آمد عشق او در سر
نمیخواهم بفرقم سایه بال هما افتد

فتاد از ابر رحمت قطره بر خاک جیحون شد
ز دشت خاکساری گرد بادی خم گردون شد

نه هر جا اصلی با خود خیالی کرد مضمون شد
نه هر کس مصرعی چون سرو موزون کرد موزون شد

غزال معنی جستن بی‌نسبت شد رام
پی مضمون رنگین بسکه گردیدم دلم خون شد

دل آگاه خواهی پشت پا بر جسم خاکی زن
گزین خم هر که با حکمت برون آمد فلاطون شد

غبار خاطرم بال و پر طاوس را ماند
ز رنگین جلوه از بس کم احوال الم خون شد

ازان برگشته مژگان طالع بی‌حاصلی دارم
که گر از دل کشیدم آهی بید مجنون شد

ز رشک کشتگانش جان نسپردم بجا [illegible]
نمردم تا ز خونم دست تیغ یار گلگون شد

کمین اندیشه از قتلم گران گیرایی مژگان
خبر میخواند از بزم توای پیک بیرون شد

تلخ از مخلص جان تو تسکین دل آخر
[illegible] مبتلای [illegible] افسون شد

با چشم خود که صنعت عالم دگرگون میشود
ای چشم من که صنعت بالید عجب چون میشود

منعم ز حیرانی کمین زان رو که خود با اینگونه
آیینه گر از کف نهی یکدم دلت خون میشود

گر با گل و سرو از رخ و قد تو حرفی سر کنم
آن غنچه میگردد ز شرم وین بید مجنون میشود

جان بی‌قرار از بیداد تو اما دل پی جرم
زان برنخواهد شد روان گر فی‌المثل خون میشود

گویا بزم عالم هم طالع مینای می
ریزند اگر خون مرا صد چهره گلگون میشود

کی کام جویم از فلک من لطف همت بیشتر
فکر رهایی چون کنم گر پیچ و تاب زلف تو
پا بسته طایف بشکند گر شیشه در راه طلب
آبای علو برابود گر لطف با اهل نظر
گر شاه عالم بشنود از مخلص این یک بیت غزل
کی بمقصد همعنان فکر باطل میرسد
کی توانم لذت شهد شهادت یافتن
بشکند هر چند بسمل خود کشیهاد رساغ
خواهد را انگند خسته از مقام قرب دور
بید مجنون هم بشکر میوه سر بر خاک برد
میشود اگر هم از ازار باب غفلت منتفع
بشکند هردم با حسابش نقید تازه
دلبر بیها که من از آن برد و بالا دیده ام
میشود مقبول [illegible] مضمون کر
سجده بر خاک [illegible] بهشت تحصیل گل
کی چو جلوه سر کنم از آن چشم تر افتند
مرا همیشه شور رو برد حسن تو مانع
ز باد درای مده تن به سنگسری اردم
بجز از نخست تضرع در ارغنون بنرکان

گردون غاشیه طبع کی لکنون گردون میشود
هر روز بر زنجیر من صد حلقه افزون میشود
هر روز صد سجاده در میخانه رهبون میشود
طفل نسیم اشک من کی دو چیحون میشود
دانم که در رضا راو حکم بیچون میشود
هر که می پوید طریق عشق منزل میرسد
من که شادی مرگ سبکروم چو قافل میرسد
در طپیدن کی بگرد دامن دل میرسد
گر همه در راه حق کجو بمنزل میرسد
نخل هر بر گشته بختان کی بحاصل میرسد
روزی صیاد از نخجیر غافل میرسد
در جهان صاحب کرم دستش بسایل میرسد
کی دگر دست کسی دامن دل میرسد
در حقیقت از لیلی بر قبایل میرسد
دانا زانفاد کی مخلص کاسی میرسد
چو آفتاب آید ستاره از نظر افتد
زغیر شکوه ندارم نقاب کاش بر افتد
که هرکه خواست بها داد خلق بشمار افتد
که تا کو ازشود [illegible] در افتد

گموز بهر سان بیت بجز مخلص
کی دل دهم در سایه کی کان شوخ بیمار نشنید
بر نفس ابر وش قدر دل سوزان من
هرچند کردم درد دل کمتر شود بر حالم نظر
طفلی که بد خوی کند از مهر بیرون روی آورد
از غیر بهر خدا هر که بیداد روی
بجای بوس تو هر کس ز سر نمی آید
ره سلوک مکن قطع غیر همواری
نفس بمی روشن نمودن آسمان نیست
برای نور نظر ضبط کن غبار نفس
ز باز گشتن از آن کو دلم پشیمانست
جواب نامه از آن بیوفا مدار طمع
مرا چه بهره وصلش که چون ستاره صبح
چگونه از مخلص رود هوای بلی
آن دهان گرچه بمختصر نظر می آید
در کشاد گره خلق مکن کوتاهی
اشک تا خون نشود قابل مرکان نیست
طرفه رهیست ره کعبه وصلت کانجا
بسکه سرگرم شتابست پی کشتن من

که هر که خانه خود را فروخت در بدارند
گر میتواند چاره از چشم بیمارش کند
دل که ندارد قید از فکر شب تارش کند
افتاده ام میخواستم کز خواب بیدارش کند
دل در گریبانش فکن شاید که بیدارش کند
از دست مخلص شکوه کن شاید که رضا بش کند
چو زلف کل ایمدش بر نمی آید
همیشه یوسفی از چاه بر نمی آید
گهر بجای خود از بحر بر نمی آید
همیشه بار کسی از سفر نمی آید
اگر دگر رود آنجا دگر نمی آید
که هر که چون رود از وی خبر نمی آید
چو باد در رود تا سحر نمی آید
که خار از چمن آن بار بر نمی آید
حرف بسیار از آن نقطه بدر می آید
همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
کی مرا قطره آبی بنظر می آید
سالک از پا چو در افتاد بسر می آید
همه جا تیغ شتابت تو بسر می آید

از خوش آمد نخواهد چو گل شگفته زر
کی بهتر ز راه ضعیفان سپر شود
نقش نکو کند بجهان که مرا بلند ه
شد صرف نقد زر کیسه در هوای تو
اظهار حق خویش بعزیز نه باب نیست
ای نور دیده بسکه براهت گریستم
مخلص ز نا امیدی مکن منع گریه یار
بر عکس بی قتل من آن مغرور می آید
[illegible] ران الف سینه‌های سوزان تماشا کن
ردا ز خاطرم گلگون می بار گران غم
[illegible] ل ز جا میرد عاشق سخن از مصرع رنگین
ز شیرین نکته‌های که هر بیت بلند من
رقم کرد حبیب الله رحمتا این غزل مخلص
آنچه خلق آینه کیشی نام دانسته اند
اهل صورت آنچه از آینه می خوانند دید
بینش بروان غافل بر د شست توبه طلب
دست داران طریق قطع راه عشق را
جنت و نقدی که در آفاق را ج [illegible]
کرد راه فقر را اکسیر دولت گشوده اند

مخلص از مسن چمن گلشن بسر آمد
گر سنگ چون عقیق سرا بجگر شود
چون سیم سکه گشت مسی نه زر شود
همچون زر شکوفه که خرج ثمر شود
خواهد شناخت قدر ترا چون پدر شود
خاک آنقدر نماند که کحل بصر شود
اما چنان مکن که دلش را خبر شود
که بیداری طبیبی بر سر رنجوری آید
که خوشتر از چراغان شب دیجوری آید
یا مطرب که این کار از خر طنبوری آید
چو بیند بلبلی شاخ گلی رنجوری آید
بچشم اهل بینش بهتر ز قصر حوری آید
کجا بیکار فرما کار از مزدوری آید
مدعا فهمان دل همه عاد دانسته اند
بی بصیری بردگان از نقش یاد دانسته اند
آنچه خود سازان شهیدا بی رو دادن دانسته اند
همرهی با مردم بیدست و پا دانسته اند
تازه رو با خلق با فکر بیداد دانسته اند
گوشه گیری را که علم کیمیا دانسته اند

بی

بیش بردم از شفاعت اشک آوردن خصم
لذت عشقت هوسناکان چه پیدا اندکی تحقیق
کی بجز مخلص نفهمد قدر شعر تشنام ترا
عجب نیست کان چشم بیمار باشد
کی سنگ کم میتواند گرفتن
نظر بازم از بخت [illegible] باری
از بس تر دماغم کند جور خوبان
باشکم سر راه نتوان گرفتن
از بس برده ام لذت از نعمت غم
ملمس [illegible] و متصل با رقیبان
نیاید دگر کاری از دست مخلص
نظر با من آن ماه طلعت ندارد
نیم ایمن از داد چشمش اما نم
چه حاجت بعرض است کرد گفتن
رسد کی باوج قبول آن نیازی
بود گر ترا بخت در خواب بهتر
مرا شرم بخشش کند آب ور نه
[illegible] چشم مخلص اگر باز گذاری
شغل عشقت نه ز هر بوالهوسی می آید

اهل غیرت خنده دندان نما دانسته اند
درد مندان قدر درد دیده وا دانسته اند
آشنایان قدر حرف آشنا دانسته اند
که دیده است ظالم کم آزار باشد
کسی را که خود شیشه در بار باشد
که آینه ممنون زنگار باشد
نه بویم گلی را که بیخار باشد
بگوئید تا کوه هموار باشد
گر ز مرهم زیاری که غمخوار باشد
چو یاری که دنبال اغیار باشد
ننوشد اگر داغ بیکار باشد
گر آینه کردم که صورت ندارد
که بخشش ز بیم صحبت ندارد
که پروانه از شمع رخصت ندارد
که از وصف قد تو قامت ندارد
که بیدارش خواب راحت ندارد
گنه آنقدر ها خجالت ندارد
چو او هم از دیده منت ندارد
کار سیمرغ کی از مگسی می آید

زندگی بس بی دو قبولم دو دست
تا شد نگهت زین بحر تو گل جوش آب
ای گرانبار ز غفلت بشنو زاری دل
جعد سنبل چو صبا جلوه دهد بر رخ گل
یار پرسید چو از مخلص دعا حافظ گفت
هر که در راه ادب مرحله پیما باشد
بسکه از کثرت اغیار نمی شد جا
هیچ پوشیده و پنهان بکسی نیست مرا
سعی کن تا که کسی از تو نگردد دلتنگ
گر سکند ز تو شمشیر کشد باک مدار
اشک من چو سیلاب شد از بی کم
تا صفای بزم ما زان شوخ شمعی جا نبود
مطلب ما نه ز خود سازی قبول عام بود
لطف ساقی از سرم وا کرد سودای صلاح
شد بزرگان را ز زاهد جمله فسخ اعتقاد
این بشوری شکل شد آن بیزبانی علم
گر گشودم لب بوصف خال خط منظور نیست
گر نکردم عرض در مکتوب وصف خال خویش
هر که از من سخن ... لب با نگه

نفسی سرود از دل نفسی می آید
دست گیری نه ز هر خار خبری می آید
ناقه در شور ز بانگ جرسی می آید
یادم از حلقه گیسوی کسی می آید
باز بشنوم که قفس می آید
به که چون آینه چشمش نه بپا باشد
فتنه در بزم تو دایم بسر پا باشد
صورت حال من از آینه پیدا باشد
ای که خواهی که ترا در همه جا جا باشد
بگذر باش از این سفله که دارا باشد
قطره جوش سنگ رها باشد
بر فلک جوش نشاط از کری هنگامه بود
ورنه پا کار اکی فکر طراز جامه بود
ورنه بی لالی ای هم پیش از این هنگامه بود
بر سرا و آنکه کرد استادگی عمامه بود
در ازای کو باکه حسن عشق ... نامه بود
مطلب از تحسین خط تعریف صاحب خامه بود
شرح ضعف تن بر آسوی ... رخامه بود

عقل و هستی در کشاد عقده طالع ...
درد تو چاره دل رنجور میکند
نازم بآن حجاب که در باغ حسن تو
گل گل شکفت هر که ترا دید یک نظر
تا آمدم ببزم تو از خویش رفته ام
هر یا تمک چنین نبود شهد خوشگوار
معنی بیست بعد فنا تر جهان ها
هر کس نظر بچاک گریبان یار دوخت
هر کس بیک دو جرعه نمی سازدم خراب
کز زانکه هست گوش نصیحت شنو گران
مخلص صحبت تاکی بزم وصال تو
چنین ز دست غمت خاطرم حزین باشد
بغیر زاده پیکان او رگ زخمم
چنان براه تو فرشت چهره خوبان
ز دست دیده دلم را صفای ساعد او
بر زند باده پرستان عشق برگ نشاط
با بیگانه نقش مخلص گوشت غیره مباش
دیده بی لعل لبت از گریه گلگون میشود
رفتن از خود نیز ممکن نیست حیران ترا

در تخلیص هم نظر در کار خود بلا نبود
داغ تو کار مرهم کافور میکند
شبنم نظر بروی گل از دور میکند
آیینه را جمال تو مسرور میکند
نزدیکی از وصال توام دور میکند
در خنده آن لب شکرین شور میکند
چینی حکایت از لب فغفور میکند
سیر بهشت در بغل حور میکند
گویا هزار میکده معمور میکند
ما را ضعیفی که لب گور میکند
کان نظاره خسته دور میکند
که گره چون رگ ابرم در آستین باشد
نخورده قطره آبی که دلنشین باشد
که آفتاب زان رخ گل چین باشد
گواه عاشق صادق در آستین باشد
ز فرزعی که دران تاک غنچه چنین باشد
چه اعتقاد کسی را بخود چنین باشد
این قدح از می چو خالی شد ز خون پر میشود
گر کسی خواهد بقربانت شود چون میشود

جان ز بیداد تو رفت اما دل بجرم
بیکسانی چو مخلص از آتش گرده
بر بیاض دل سواد از چشم دلبر می برد
شرح حال ناتوانان بشنیدن حاجت نیست
بر تنم بس لاله داغ جنون گل کرده است
~~مهی که آینه دل ازو جلا گیرد~~
جا بدلها کن سراسر گرد هر جایی مباش
ز اهل دهر کسی نیاز دیگو دنا تمام
باغبان بجانی بیزد دیبای تاک آب
زین سخن مخلص ... انتظور نیست
عید شد تا بزم گلشن رونقی پیدا کند
از فروغ برق گرد ابر را توسن سوار
چند روزی تربیت ای باغبان بیهوده کن
چون پریشانی زند در کهنه بند دیبو ...
ای مخلص از تیغ نگاهش ... زخم
مهی که آینه دل ازو جلا گیرد
بی نظاره جشنش ز بیخش ...
زدی چو در عرفات طلب قدم ...
کسی که بشکند از بال دیگران پرواز

از سر کوی تو نخواهد رفت اگر خون میشود
گر کشی از ... سلام او تو ... میشود
خاطرم امروز کیفیت ز دفتر میبرد
رشته بیقدر در گوشش گهر میبرد
بجام جا که ... ناز از نظر میبرد
~~سزد که ملک سکندر ز رو نما گیرد~~
موج از دریا جنس مغشوش گهر میبرد
ابر ازین دریا بجای قطره گوهر میبرد
دختری دارد که عقل از هوشش از سر میبرد
شوق ... نفس میبرد
دفتر گل وا شود بلبل غزل انشا کند
از ریاحین بر بیاض خط املا کند
تا چمن از نرگس و گل چشم و گوشی وا کند
بند و بستش ... معنی خوبی گر پیدا کند
غمزه چشم کافرش تا یغما کند
سزد که ملک سکندر ز رو نما گیرد
مسیح رفت ببام فلک که جا گیرد
که مرده دولت از سعی آن صفا گیرد
ز عین کوردلی پادشه عصا گیرد

هر آن متاع که افزود کاست قیمت او
با جهاد فلاطون عشق مجهولست
شهید غمزه شوخی که از نظر ره او
دم زنگ گرفتن ز دست زلف نگار
رقیب ... مخلص گرفته رکوبش
شکسته به قدح لعل چون شرابی رد
بجرم تم که چه سان خفته مانده تخت سیاهم
کمر چگونه کند راست سیر آتش
چو آمدی نفسی صبر کن که جان سپارم
مدان خطای اگر داغ دل ز یار نهفتم
ازان ز روز حساب ایمنم که در صف ...
عجب که صید نسازی کبوتران حرم را
اگر ... بازی مخلص
جنبش لب بر چراغ فکر دامن میشود
کی کند زاهد دگر با بانگ مسجد نماز
هست سرگردانی از دوران ... را
بهر شب ... سپید روزی صباح دو ...
سخت از دم سردی و غلط شود دلها
آنکه سنگ سینه ... کند

بغیر حیا که چو افزون شود بها گیرد
کسی که درد محبت دهد دوا گیرد
قتیل مشرب از قتل خون بها گیرد
چه جای آنکه کفم رنگ از حنا گیرد
مسلمانی ... آشنا گیرد
سرای سنگ بود گوهری که آب ندارد
بدور گردش چشمی که فتنه خواب ندارد
کمند زلف تو بی پیچ و تاب ندارد
اگرچه عمر منی اینقدر شتاب ندارد
که سایه پرور من تاب آفتاب ندارد
شهید خنجر ناز بتان حساب ندارد
که باز حرص تو اندیشه عقاب ندارد
ولی چو طره ... تاب ندارد
در خموشی بیشتر این شمع روشن میشود
گر خبر یابد ز اسلام برهمن میشود
هر که دارد دست تنگ آخر فلاخن میشود
شام چون گردد چراغ شمع روشن میشود
چون هوای سرد بند سوم آهن میشود
کاش این ...

دیده باشد که خم ابروی ترا گر زاهد
صید مطلب نکند جز بکمند اندازی
از تغافل شده بس تلخ مرا شهد حیات
بسکه دل تنگ ز اسباب تعلق شده ام
به که در بر رخ فلک نگشاید دگر
مستی ما همه از نرگس جادو باشد
خورده آب ز جوی دلم ای تازه نهال
شوخی چشم سیاه تو چه آرم برقسم
هرکه دارد نظری غیر تو منظور کسی نیست
یکشم ناز نگاه چشم ابروی ترا
هرکه سودای سر زلف ترا برد بخاک
قامتی نازک رسانش ببینید
وسمه ابروی دلربایش ببینید
کلکش که چه نارساست ز طفلی
خواهد اگر سنبلی برای گفتن
از سر مژگان گذر نکرده نگاهش
فرقت او کی بدیده نور گذارد
کی نخوانده ز جای گل توان دید
سرو در باغ اگر جا بر لب جو داده اند

رو بدیوار چو از سجده محراب کند
هرکه قطع نظر از عالم اسباب کند
زهر چشم تو بهل کار شکر خواب کند
برق رخسار تو بس جلوه که تاب کند
تا کی آبرو بر ام در بن کنید
طاق بتخانه ما از خم ابرو باشد
بدو معنی قد رعنای تو دلجو باشد
نقطه ام مردمک دیده آهو باشد
حلقه دیده ما حلقه گیسو باشد
در دل آن خرم که خدنگ تو ترازو باشد
دود شمع سر خاکش خم گیسو باشد
قدک باریک خوش نماش ببینید
مطلع رنگین خوش نماش ببینید
دود دل عاشق از نقاش ببینید
خانه آینه از بر اش ببینید
بی ادبی یکقلم حیاش ببینید
تا نظری هست در قفاش ببینید
هرکه فلکش بجا کشش ببینید
قد رعنای ترا رفتار دلجو داده اند

هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست
از نکویان این توجه لازم آیینه نیست
آخر از راه پریشانی بجایی میرسد
آنگهی کن ز زخم خنجر مژگان خویش
با دلم تنها نه آن مژگان الفت آشناست
همچو آن بادام تلخی کز نمک شیرین کنند
همچو مخلص سر بمنزل نمی آرد فرود
از روی دلکشای تو هرگز جدا نشد
گفتم ز بار هجر دور تو عمری بسر برم
تا سینه ام نگشت مشبک ز تیر تو
تا گشته ام بمعنی بیگانه آشنا
خواهی چو سرمه بنفشه از دست چشم
وه چه سوز دو نگه آن مهوش پای بند
باز چون عقده انگشت بناخن نشود
هرکه از خویش رهد بی بحر زند لاف وصل
گر گل از چاک گریبان تو یابد بوی
گر خط شاهد حسن تو چنین روی دهد
یاد شوخی برد دود نظرم از شب هجر
گردن فاخته را طوق گرفتاری گشت

سرو را هم بار خجلت از لب جو داده اند
ساده لوحی را ز شوخی نیشتر رو داده اند
هرکه را سر رشته زان تار گیسو داده اند
زانکه تیغ سبزه را آب از لب جو داده اند
با تو پیوند مرا از هر سر مو داده اند
عاشقان را دوشی از خنده رو داده اند
هرکرا سر زلف ما خندان زانو داده اند
در حیرتم که از چه نقاب تو وا نشد
پشتم ز غم دوتا شد و ابروم دوتا نشد
بر روی دل غبار ز فیض هوا نشد
هرگز بهم بمعنی کسی آشنا نشد
باید بغیر روم خوب آشنا نشد
سخت این معنی نازک بادا می بندد
گره را که سر انگشت قضا می بندد
در گره چون کف بی مغز هوا می بندد
جوش نکهت بچمن راه صبا می بندد
زلف را دست تطاول بقضا می بندد
گریه ام پای خیال تو خفا می بندد
سرو آزاد ز بالای که وا می بندد

هر که زاد از دره عشقی بیکسی برگ افکند
تا مرا نام خوشت ورد زبان گردیده است
مخلص از جلوهٔ او اینهمه خوشدل از پی هست
قند سیر زد لب او تا تبسم میکند
هر که دارد در نظر روی عرقناک ترا
روز و شب چون سایه پابستی بود کهکشان
دیو بر شکل سلیمان پای بر مسند گذاشت
بسکه دایم در غم هیچ مسکن را دار
گر ز حرف مدعی چون ماری پیچم سزاست
[illegible] آزرده ام سر ز ملاف سلیمانی بود
~~خوش آن که در عشق کارها بسامان میشود~~
کار هر کس که از غزلت بگو مجنون نگرد
غیر از آن نیست صیدی قابل فتراک عشق
نیست که در طبع کی گردد نگردون کار بوی
در شکست لشکر غم برده کلمه‌ها بیکار
زین جهان هنگام رفتن برد با خود هر چه داشت
لب فرو بست از سخن از اعجاز گفتار مسیح
در سخن استاد کی سازد سخن را از علم
چو کند تقریر مخلص معنی پیچیده را

دست خویش از زحمت نقشهای بند د
تا مرام جز زنار روی دعا می بند د
شت خاک ره سیلاب گاهی بند د
لعل او در می فشاند با تکلم میکند
بر رخ خورشید تابان سیر انجم میکند
خودنمایی هر که از بالای مردم میکند
یافت چون اهل دولت خیر از کم میکند
میخورد چون غصه دنیا منعم میکند
دخل کج در شعر کار نیش کژدم میکند
خال زد از جلوه خط خویش را گم میکند
~~گریه سیل بسیل بحر و بحر طوفان میشود~~
گرد تدبیری درین وادی که افلاطون نگرد
دیگری زین معنی پیچیده سر بیرون نکرد
اهل همت را باحسان هیچکس ممنون نکرد
باده بی نسبت نمایش جای افلاطون نگرد
ضبط مالش اکسیر بهتر از قارون نکرد
موسی از دست تو دست از آستین بیرون نکرد
سر بهش مصرعی از طبع خود موزون نکرد
زاهد [illegible] عمامه بیرون نکرد

خوش آن که در عشق کارها بسامان میشود
دل چو گرد و آب از حسرت زلال که گیست
شمع را در رهگذار باد مردن راحت است
باز کردید لب بخشد سود جان باز اجل
خلق را از حسرت تیرش چو ترکش و آه
در همی کامرد زسیداری نخت جان دریغ
از خجالت گشته ام از بسکه رو کرد چمن
هست دیوان چه تو بی بلبل تر
چو ست از خانه آن شوخ پری پیکر برون آید
دلم بس آب شد از حسرت لعلش لب از برون
بخت از آتش پیدا کرده دل هیچکس لم
دل و شستن شود افسرده چون شد بی غبار غم
بلا تشبیه حرف از عرقناک ترا مانند
گر شد بسکه گریبان چاک [illegible]
بهر دل کی سر زلف پریشانش فرود آید
مدار و خواجه بر روی کرایوانش فرود آید
زمین آلوده دامانم ز عصیان بهره خواهم
ز دل مردم عزیزی هیچو غم را عذر نخواهم
زیا افتادن تن نیست قیدی جان اگر را

گریه سیل بسیل بحر و بحر طوفان میشود
تن چو کاه از ریاضت رشته جان میشود
زنهر کی مشکل چه باشد مرگ آسان میشود
قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود
زه اگر ساز و کمان را عید قربان میشود
بر دلت فرو از حسرت داغ چراغان میشود
عکس پیچ در خلوت آیینه پنهان میشود
هر که مخلص پیچ شتابد پشیمان میشود
ز هر یک جلوه اش صد فتنه محشر برون آید
اگر کاوند خاکم چشمه کوثر برون آید
سپند ما چو گرد دود از مجمر برون آید
مباد آندم که این آتش ز خاکستر برون آید
ز روی مهر عالم تاب گاه اگر اختر برون آید
سر و گر جان اشک اندیده ام گوهر برون آید
خوشا حال کسی کاین آیه در شانش فرود آید
کند خاک آن زمان بر سر که احسانش فرود آید
که صد سیلاب غم هر دم ز مژگانش فرود آید
کتاب خالی کند جایی که پیکانش فرود آید
شود آزاد و زندانی چو زندانش فرود آید

اگر از دیدن گل باغبان منع کند قفس
پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود
در حقیقت ترک لذت مایه روشین دولت
ره بستان از فیض و پیری رسد افزون بخلق
هست شکرخند گل بی گریه تلخ گلاب
مار را هنگام بالیدن برون آید ز پوست
کار شیرین هست از خارا بریدن جوی شیر
بسکه کاهیدم ز عشق عشق این نوخط چو مه
همچو طفل خط نقش خود بیند از نظر
چو دید جلوه آن شوخ در لباس سفید
کسی بعشق تو اندم از تحمل زد دم
بهر کیفیتش از باز خون کمن بدلم
خدا ز چشم بدان خواسته امان باشی
همین چه آن ثمره زین قسمت روی کردنت
ملال اگر بسبب آن خویشتن میباخت
وسیله دگر از بهر اختلاط نیست
نمود دعای این شهر از صد بلند
دلم را بیغمی گرفت ذوق ناله دارد
نگاه گرم کرد و چو بر کرد عذار او

چنان گرم کرد گلستان فرود آید
قطره گوهر از ره عزلت گزینی میشود
موم شمع محفل از بی انجمنی میشود
این عصا گردید چون خم چوب چینی میشود
شادمانی بایداند و بکسینی میشود
دست کی کوته ز کوته آستینی میشود
سخت جانی جمع کی با نازنینی میشود
صورت عالم قلم را موی بینی میشود
هر که او بیند بعیب خویش بینی میشود
ز رشک پیرهن شوخ چاک زد خورشید
که گشت بسمل آن تیغ غمزه و نطپید
بخنده گفت که می باید این جفا کشید
ز خط سبزه بروی تو آن نگاه دمید
که زهر چشم ترا هر که دید بر گردید
ز حرص شهر شهر انقدر رنگی کردید
ستم شعار من ای کاش شعری فهمید
وگر نه شعر صفی کسی نشنید
ز غم سوخته جانم چشم داغ لاله دارد
بهش از شعله جواد گوی ماله دارد

در گوشش ز شوخی جلوه دارد که خنده آید
مباش از سرمه دنباله دار چشم او ایمن
خیال بوسه او در دل گرم که آتش زد
ز بزم گرم رویان میروم فانوس خو بی شمع
نه تنها ناله از شوق غم چه گوید مخلص
جز راستی که کام دو عالم ثمر دهد
سودا بجوش حباب تهی دست کیمیاست
دل بی که از هست سزاوار داغ عشق
روشن کی لذت آزادگی شناخت
حسرت چنین بجا به بر دل دیده را
مخلص بغیر آنچه دلجو درین ریاض
ز یغمای متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد
خم زلف دل آواره را از دست نگذارد
ز تقویم خطش اگر نیم لیک اینقدر دانم
تماشا داردم بی به با تو سیر گلستان کردن
زآه در سینهان کار را آمد از آن مخلص
هر نفس بهانه دلم با بیوفای تو کند
روز بار عام خاصان رتبت تقطیعی برد
سبزه می روزه شان خنده بر صبح عید

که برگ لاله انداز چکیدن ژاله دارد
که دود آه بیماران عجب دنباله دارد
که امروز ان لب نازک دگر تبخاله دارد
چو برخیزد سپند از روی آتش ناله دارد
عداوت خاله هم هر نال شوق اله داد
سروی بربن ریاض ندیدم که بر دهد
گیرد گهر صدف چو قطره باران گهر دهد
صراف صبح کاه و قاز زر بزر دهد
چون شمع سر براه نسیم سحر دهد
گرداب هم سفینه بموج خطر دهد
سرو خیالقتم که خورشید بر دهد
ز قحط دل بسان از بابان جنگ خواهد شد
که یکسفت این فلاخن همسفر با سنگ خواهد شد
که در این بام شک از راه شکر تنگ خواهد شد
که از شرم رخت هر گل چکیدن رنگ خواهد شد
نگردد گردنم از دو عالم تنگ خواهد شد
آشنایی بابت نا آشنایی تو کند
کعبه هر کو موسم حج شد قبایی نو کند
باهر کس بروی دلربایی نو کند

حسن کی شوخی دهد از کف که هر شب آشکار
بشمارد خود از تعین خویش را آل عبا
صبح حشر از چشم عریانی نمی لرزد بخویش
چون کهن پیران بنیا قابل تعریف نیست
کی فرود آرد ز نخوت سر بتخت و تاج کس
خواند از نادیده کی خلق جهان زانگ چشم
نام مخلص که بهر قوم است در طومار رف
بلکشتی که همی بی نقاب میگذرد
گل از حجاب بریخت بس ز چهره رنگ عرق
چنان که ماه شود جلوه گر ز ابر تنک
جبین فزاید اگر حسن آن هلال ابرو
در آستان پشیمان شدن ز حرف سئول
علو به پا فتاد کی طلب مخلص
بدور حسن تو خط پاسبان دیگر شد
مرا ز چین جبین تو دل گشاده شود
خدنگ ناز تو هر رخنه که کرد بدل
درین سفر که به تسلیم همرکاب شدم
بهر هرکه درین عهد نقد جان دادم
فغان که گوشه عزلت نه خلق زاهد را

گر بهیچش دست رس نبود خدایی نو کند
کج پلاسی گر درین دوران قبایی نو کند
در لباس آن کس که رخت بینوایی نو کند
دل همان بهتر که تحصیل سرایی نو کند
گر کلاه خود بعیدی روستایی نو کند
کهنه پوشی گر بعریانی قبایی نو کند
این قسم خواهد بخط دلربایی نو کند
فروغ شب نمیش ز آفتاب میگذرد
بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد
فروغ چهره یار از نقاب میگذرد
دو هفته و گذر آفتاب میگذرد
به بند لب که سخن از جواب میگذرد
کرسا چون قمر از آفتاب میگذرد
که حلقه حلقه از آن دیده بان دیگر شد
که بهر ناوک نازت کمان دیگر شد
برای خوردن زحمت دهان دیگر شد
ز دست رفته عنانم عنان دیگر شد
بدل شکستن من دستان دیگر شد
برای زهد فروشی دکان دیگر شد

بصبح مرا بأوج ترقی ساند فکر غریب
ز هر زه گویی دشمن اگر چه اندیشم
سرشته بسکه وجودم ز خاک دامن گیر
فکنده وعده وصلم بکرزمان مخلص
بپا چگونه توان راه بند کی پیمود
هوای بزم تو ترسم که بی صفا گردد
چو از تواضع خشکم برنگ شیشه می
ز ابروی تو محالست رو بگردانم
بصبح وصل اگر چه اختیار نیست
ز خاکساری ظالم فریب زخم مخور
فغان که گوش غرور تو باز نشناسد
نبود هدکسی مخلص از سخن گفتن
گردون هزار جامه تن پاره پاره کرد
ای خواجه اینقدر چه به دنیا سپرده
گر همچو صبح صاف بود دشتهای تو
بی شق طعنه نشد از خلق کامیاب
گر جان کنم نثار خدنگ تو دور نیست
خط چو بر طرف بناگوش تو پیدا میشود
سوزن از ربط مسیحا رتبه معراج یافت

زمین بمرزه مرا آسمان دیگر شد
مرا که تیغ تغافل زبان دیگر شد
هما بتربت من استخوان دیگر شد
زمان رسید بنا زمان دیگر شد
مگر بسر بردایم راه کسی سجود
چه شمع لاله از آن در دلم گره شده دود
که تا تهنیت نیاید سرش بکام فرود
همیشه قبله من بوده و خواهی بود
ستاره از نظر افتد چو آفتاب نمود
که بد تر است چو زنبور گشت خاک آلود
صدای سیل برشکسته مرا ز نغمه رود
جناب آصف جم قدر اگر شنود
این نیلگون قبا چه قدر ها مدار کرد
بی اعتبار را نتوان اعتبار کرد
با قرص آفتاب توانی بهار کرد
باید کلید رزق زدندان مار کرد
فردا گفت جان بواد که کار کرد
حلقه زلف بتان انگشتر امیشود
هرکه چشم از حرف مردم دوخت بینا میشود

عارضت از پرده آتش در جهان افکنده است
تا قیامت برنمیگردد نگاه از چشم
پچشکان کی بهر زینت بروی از دبی شکنند
دخل در زلف تو شوخیتن نتوان بلی بطبع سخن گیر
بی حضور قلب مخلص در دعا تأثیر نیست
فلک از بهر تعمیرم گلی در آب میگیرد
چه باک از بیکسی هنگام جوش خط نکو یار را
نیاید هیچ حساب از بی دن ال کسان کامی
شکار رو است بیدل مخلص که تو او کین ن
ز حسن بی زوالی باغ هستی نکهت و دار
بوصف خط او چون صفحه رنگین قلم سازم
خطش سنبلی که خاک ریده چون هم نیست
رسا گشت آهم تا دلم شد آب از حسرت
عجب نبود که خونش دست اگر با من کمی سازد
بود بود به ره را با رخ او چهره کردیدن
سنگ از انجم فلک بی رطل مخمورم زند
کی شود بی نشه خارج این سپهر دون نواز
کی گشد از عار آن مغرور اگر بشناسدم
نیستم آلوده نیست و بنده روزگار

گر نقاب از چهره برداری تماشا میشود
هر که محو جلوه آن قد رعنا میشود
در حقیقت نقره از خامی طلا میشود
قفل آهن از کلید چوب کی وا میشود
فتح این اقلیم کی دست تنها میشود
بی دیرانی دل وعده از سیلاب میگیرد
گر چون گلزار گردد سبز دهقان آب میگیرد
ز صیاد است ماهی را اگر قلاب میگیرد
برام تیغ چشمی گر او ابی خواب میگیرد
گر گل نکهت چون نرگس چشم از احسان او دارم
خنده هر نقطه کز خامه ام چون نافه بو دارد
گر این سنبل زمین از لاله آب از آبرو دارد
گر افزون قد کشد سروی که جا بر طرف جو دارد
گر ساغر هم دل پرخون از دست سبو دارد
گر از غنچه چو خورشید بستر پیش رو دارد
خنده صبح نشد از زخم ناسورم زند
زخم جای زخمه گر بر تار طنبورم زند
ای اجل نزدیک شو سایه که از دورم زند
گر ز جاه آرد برون دار منصورم زند

این صدا فخر دگر گلشن شد بیدا دوست
آن ساده دل که فخر بر اولاد میکند
کار دو کون از این تن خاکی شود تمام
آید از آن عزیز سفر کرده ام بیاد
ناید بکار پاره تن روز احتیاج
نخوت بود ز اهل نظر نا کو اثر
اگر به پرسشم آن بیوفا نمی آید
مرا ز لطف تو تخمین جنگ کافی نیست
برای نام نگین را نمیکنیم سوار
چو غنچه برگ نشاطم ز خنده رفت بباد
چو استخاره بد خوب نیست اندیشش
بسوی افکند یک ره غزال گذر
گرد غنچه پیکان او سینه وطن
مه از سیاهی زلف حساب میگیرد
منع و چه طلب و چه روشنی دارم
ز بیم حشر گر آسوده خاطرم چه عجب
بتقید هیچ اسیر است طبع مردم پوچ
بگیر ثم که بدوران چرخ سفله مدار
درین زمانه که از ننگ بسته اند بست

بعد مرگ انگشت اگر بر لب گور تم
از مهر دشمنان دل خود شاد میکند
این مشت گل دو مملکت آباد میکند
هر کس ز عمر رفته خود یاد میکند
کی شانه یاد طره شمشاد میکند
باشد بلا چه چشم کسی یاد میکند
ز جوش نوبهار آب آلو
گدای شاه بکار گدا نمی آید
رکاب داری حاتم زمانی آید
درین ریاض دل خوش نشان باغی نمی آید
برای خاطرها باخدا نمی آید
که عار همچو سگش از قفا نمی آید
دلی سینه مخلص بجا نمی آید
خطت چو چهره شود آفتاب میگیرد
که تیره گردد و چون آفتاب میگیرد
کجا کریم ز سائل حساب میگیرد
کدام موج حباب شکار میگیرد
چگونه نور مه از آفتاب میگیرد
اگر ز خواجه ممسک حجاب میگیرد

زباده هر که بعهد شباب میگذرد
نخورده جام فریب از سراب میگذرد

چو قد دو تا شود از می گذشتن آسانست
خوشست اگر بی پل ازین روی آب میگذرد

همیشه لازم طبع جوان بود غفلت
که روز کار بهاران بخواب میگذرد

چه گل ز دولت بیدار میتوانی چید
ترا که عمر چو مخمل بخواب میگذرد

جدا ز خدمت یاران نکته دان مخلص
مدام صحبت ما با کتاب میگذرد

روح را آمیزش دون همتان تن میکند
امتزاج آب و خاک این نکته روشن میکند

صبح پیری سوزدم دل بر شبهای شباب
شمع را در وقت مردن خانه روشن میکند

چاره کارم بهر کس خویش بردن میکند

راه حرف خصم آنان کز تحمل بسته اند
بی سخن از موم بحر شعله زایل بسته اند

هیچ جز دل بر نمیدارند از اسباب راه
کعبه جویانی که احرام توکل بسته اند

عمر میبازند در اندیشه دور و دراز
ساده لوحانی که دل بر زلف کاکل بسته اند

جذبه معشوق عاشق را کم از زنجیر نیست
بال بلبل را بتار نکهت گل بسته اند

سبزه خطست بر لب جان بخش یار
عارفان زین سر چمن بگدسته گل بسته اند

اسیر حرص شود هر که شد بکام بی تاب
درین آتش کسی پخته گردد خام می باشد

توان از رخنهای زلف دید آن سیر دلبر را
گدا را وسعت روزی به تنگ شام می باشد

دل عاشق نمیگردد تسلی وقت مردن هم
شود گر کشته این سیماب بی آرام میباشد

مرا با شیخ و زاهد نیست ربطی ساقیا می ده
که مستانرا شراب کهنه پر جام می باشد

بچوب آید بیرون هر چه [illegible]
ز روزی آنچه دزدی حق حکام میباشد

ز بر لطفش بسکه باران عنایت میچکد
معصیت را گر بیفشارند رحمت میچکد

یارب این گلزار خوبی میخورد آب از کجا
گر کشم چون قطره شبنم طراوت میچکد

جلوه آن سرو قامت تا دلم را کرده خون
جای اشک از دیده ام شور قیامت میچکد

نامه را نبود قبولی ورنه از تاثیر آن
خون بجای اشک از چشم اجابت میچکد

گر ندارد شوق دیدار تو هر شام از چه رو
مهر از چشم فلک چون اشک حسرت میچکد

دید مخلص گو بیا آن گلستان کجاست
کز نگاهش نارسیده چشم آفت میچکد

سخنور بی درآید چون شد از گفتار میماند
که چون او از تشنید زبان از کار میماند

ترقیهای ظاهر میشود سنگ ره سالک
که چون گردید گوهر آب از رفتار میماند

زند صد طعنه بر خورشید عالمتاب ماه نو
اگر گویم بطاق ابروی دلدار میماند

بود از بر تو شمع توجعیت درین محفل
تو چون بیرون روی کی نقش بر دیوار میماند

کشد از ناز اگر دامن ز دستم یار زو خرسندم
که خونم تا ابد بر گردن دلدار میماند

بکیش اهل غیرت عشق نتوان بافت با یاری
که تنها یاد او در خاطر اغیار میماند

چو یوسف از پی قطع تعلق کن عزیزی
که ز وای زنگ و بو افتد چو گل در بار میماند

گرد کدورت از دل بی کینه میرسد
زنگی خجل شود چو بآیینه میرسد

جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار
چون آب ایستاد بآیینه میرسد

هرگز ندیده است ز تو روی دل کسی
آیینه کی بسینه بی کینه میرسد

ما را دگر بباطن خم اعتقاد نیست
گر مسکر شراب بآدینه میرسد

از بسکه تن به تیر جفای تو داده ام
تا چشته از کمان تو بر سینه میرسد

بخشد اگرچه صحبت پیران جلای روح
اما کجا بباده دیرینه میرسد

وابسته است قسمت مسکن ز جمع مال
کی قفل را کلید ز گنجینه میرسد

مخلص مجنون رجا بود از تجارت فقر

زپا افتادهٔ عشق تو فکر سر نمیدارد
بتیر کم نگهی هر لحظه حسنت میبرد دلرا
ز داغت عضو عضوم بهرهای بیشتر دارد
مکن از تنگ ظرفی ای فلک دفع غبار من
زمین خواری طلب گرداند هرگز نمی افتد
اگر جوهر شناسی رو دل روشن بدست آور
نماند چون نفس در سینه گردد بی اثر آهم
نماند از ستمکاران بعالم جز سیه کاری

مجنون زمین الکار کلیم از کفه مخلص

فکر صیقل اگر آینهٔ جان میگردد
فکر مضمون فتق ار چه بود موی دماغ
طرز انداز جوانان بپیران عیب است
درد را چاره بجز آمیزش مژگان نیست
از جفاهای تو حاشا که کنم ترک طلب

میتو گر ناله برآرد دل دیوانهٔ ما

مرا چه قدر بچشم ... بود
بهم چشم زدن اشک میرود از پی
بغیر من که سراسیمه میروم پیشش

دردوستی کی باز نشیند بپرسد

اگر دارد بجز داغ غمت افسر نمیدارد
گل صد رنگ و بوای شمع افسوس گر نمیدارد
با ثبات جنون هرچند کس محضر نمیدارد
که در پا کشش نظر شیشه ساغر نمیدارد
که خاکم هر که بر سر ریخت جز گل بر نمیدارد
گزین بی این محیط انصاف گوهر نمیدارد
خدنگ عاجزان بیهوده پیکان بر نمیدارد
که آتش یادگاری غیر خاکستر نمیدارد

عروس محبت ستان از نی تیغ نمیدارد

خامشی چو هر جا تیغ زبان میگردد
لنگ چون بسته شود موی میان میگردد
گوشه گیرد چو قد تو چو کمان میگردد
گهر با عشق رخ برقان میگردد
دل چو خون شد بسراغ تو روان میگردد

اشک اندیده بگرد روان میگردد

کرتن تنگ برابر شود و جان حج دد
چه لازم است که آهم بآسمان برود
که دیده است که جسم قفای جان برود

روم زکوی تو براه سرزه جو رقیب
بجان دل کن ازان چشم سرمه سا نظری
به تیغ تو جان داده ام نفس میکش
تماشی بتکده در موسم شباب کجی

اگر ز آمدن مخلص ... پرس

از تاب رشک حسن تو خورشید تب کند
بی نور خوانیم ز چه ای رشک آفتاب
از بس بدور حسن تو بیکار مانده است
گر عندلیب شیوه پروانه پیش کرده است
هر جا که غمزه تو کند دعوی ستم

قطع نظر ز هردم هنر شگفت

ترک چشمش تا ز مژگان بر دلم خنجر کشید
تا نهال قد کشش از گلزار خوبی سر کشید
وقت نرمی خوش نگه در دوران تنگ ... گردد
طالع بد از ترقی من که در راه طلب
در فضای چرخ دل را از کده در رفتنیست
گرچه در وصف دلکش خط باشد ...
میتوان از خاک دامن گیر راه سبیل
بر سواد عمر ز چون موی کافوری حاضر

بجز نمی ز دنیا کسی جوان برود
چو از کوی تو با ناله و فغان برود
روا مدار که حق من از میان برود
براه کعبه جهان بهر کسی جوان برود

اشاره کن که بقربانت این زمان برود

ناهید در هوای تو ساز طرب کند
خوبت کسی مثال ترا لقب کند
میگردد آفتاب که روز شب کند
باید تماشی لب عالی نسب کند
اول مرا برای شهادت طلب کند

سائلی که ... که ترک طلب کند

بر تنم هر دم بامید شهادت سر کشید
از حجاب سرو قمری سر ز بر بر کشید
صاف درد دهر را یک کاسه در سر کشید
رفت هر خاری که در پایم بغم سر کشید
مرغ را در بیضه باید سر ز پر بیرون کشید
حرف از نفس میتوان تا دامن محشر کشید
خاک کوی دوست را باید بچشم اندر کشید
کمتر قلم باید حساب آه از دلها کشید

حیف باشد پند گفتن با نصیحت ناشنو
[illegible] بیماری طالع برخوستن
چون شمع [illegible] قفس دانه امید ما
سفله از دولت بغیر از نخوت و خاری ندید
از زبان کاری که دل با روزگار خویش کرد
چون خلد در دیده هر کان کند آن لازم است
برد خواب از دیده ام زاندیشه بیداد او
نه همین بنشاند آتش زندگان پروانه را
چشم دلی کز خودی غبار ندارد
نیست میسر قرار با سر زلفش
زبس رقم هجر آن نگار نگارد
صید کن امشب غزال فیض که فردا
فیض جوانی مجو ز موسم پیری
جیب دل هر که خالی از زر و غشت
ساغر گل بهار دو سرو بقری
آه کز دست غمزه برد زین شهر
تازه نهالی ز شکوفه بار نگیرد
ز فیض عاشقی مشهور دوران میتوانم شد
بهوی دانه حرص کاه چون از کهربا گردد

این در یکتا چرا باید بگوش کر کشید
نقش ما را خانه نقاش بر سر کشید
[illegible] چرا باید بچشم تر کشید
راحتی چون گاو ماهی از جهان باری ندید
هیچ ناخن گشته از غنچه کاری ندید
بجز زبان عمر کس از مردم آزاری ندید
بخت من با آنکه هرگز روی بیداری ندید
شمع هم [illegible] کرم خریدار ندید
در نظرش جلوه غیر یار ندارد
هر که دل خالی از قرار ندارد
هر که ز خون جگر نگار ندارد
دامن دشت عدم شکار ندارد
فصل خزان رتبه بهار ندارد
در نظر عاشق اعتبار ندارد
کس چو تو ناسازگار یار ندارد
هر که دلی دارد اختیار ندارد
دولت نو کیسه اعتبار ندارد
اگر ترک سخن گویم سخندان میتوانم شد
کجا فارغ ز دام مکر شیطان میتوانم شد

ز من چون قطع زنار رگ گردن نمی آید
فتادم در جوانی چون زلال هرزه در پیری
گرفتم جا بود در بزم رحمت روسیاهان را
اگر چشم از لباس کهنه پوشم از زر گلشن
تو ای واعظ زبان از گفته بیهوده کوته کن
بتجویز تامل گر لب گفتار بگشاییم
بحسن خلق اگر یار میتوانی شد
برنگ بوی گل از خویش گر برون آیی
اگر بپایه خرم رسیدنت هوس است
ز راستی دل روشن اگر بدست آری
ز شوق عقد تو دارد گره دل سوراخ
اگر طریقه افتادگی سلوک کنی
ز نخل عشرت جاوید گل میتوانی چید
چه لازم است کشیدن ز باغبان منت
چرا ز تیغ تو فریاد خیزد از لب زخم
بفکر جیب اگر دل جلوه ده مخلص
اگر از خلق تواند دلی جا گیرد
چشم از گریه اگر باز ندارد گردون
سوختم بسکه ز لب تشنگی عالم آب

چه سان بر کیش اهل اسلام میتوانم شد
کجا با نفس سرکش مرد میدان میتوانم شد
من آنجا کی سفید از شرم عصیان میتوانم شد
چو شبنم محو آن خورشید تابان میتوانم شد
که من از هرزه گوییها پشیمان میتوانم شد
باندک فرصتی مخلص سخندان میتوانم شد
درین چمن گل بیخار میتوانی شد
سبک بر دیده خس و خار میتوانی شد
بلند سایه دیوار میتوانی شد
چو شمع خضر شب تار میتوانی شد
گره مباش که هموار میتوانی شد
چو سبزه در قدم یار میتوانی شد
بچشم خویش اگر خار میتوانی شد
اگر ببوی گل از کار میتوانی شد
چو مرهم دل افگار میتوانی شد
ز هر چه هست خبردار میتوانی شد
ظلم باشد که دل آزاده دنیا گیرد
تنگ از اشک منش چشم ثریا گیرد
رغبتم جام حیات از کف دریا گیرد

بجز و بر راهم چون اشک روم و میرود
نه من و او گفت که دل برد و نگرد و ز کرم
دلم از محنت ایام از آن تنگ است
هر که را عشق کند والی اقلیم جنون
بس دل آه نهفتم هم از بعد و فات
بخت بد رفته بخواب آه بسکه درست
ز تحصیل زر خواجه کی سیر گردد
گوارا کند صبر جور فلک را
کی از جمع زر کم شود حرص ممسک
بجز دل که چون سوخت افزود قدرش
ز عقلت ای نفس جستن کناره
وصل زلفش کی رسد صید کار او
نقد دل روزی که میدادم خطی پیدا نبود
از زبان تیغ آن بیرحم میگوید سخن
آنکه نتواند سیاهی از سفیدی فرق کرد
وا مخلص دل زلفش با هزاران التماس
حسن و عشق از یک نگاه گرم با هم شوند
بجه آتش نکند حنا کرفته خون فلق بخت
بر بزم غم شوقی که آن بنده نه دارد

جز غم عشق بتا غمی که دل ما کرد
چون تنور از شکم خویش که واکرد
که خیال من یار از آن جا گیرد
او دل از داغ تو تشریف سرا پا گیرد
گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد
که تماشای گل رخسار تو با ما گیرد
اگر هیچ فارون بمن گیر گردد
که خون شفق عاقبت شیر گردد
کسی از نخوردن کجا سیر گردد
که دیده است خاکستر اکسیر گردد
گریزی چو از نفس شمشیر گردد
تماشای ربط تو بیکبرد و موبید
من چه دانستم که سودای چنین دیده ام
هر چه میرسی جو آتش را بر دیده ام
کی هلال عید را بسیار دیده ام
چون ز پیش نگار سخت با بهنه دیده ام
چون دو همشهری که در غربت بجا رهم شوند
آه از آن دم کاین دو خونی دست با هم
بجز کسی نماند خدا او دگر کردد

عطر زلفش را مرغان قیمت جان میخرند
بس دیرین باز از جنس گلستانی که شد خانه
شد تعلقهای بیجا باعث چندین غم
شعر نازک در برافسرده طبعان بی نمک است
آن پریرو که رخ از شرم نه پوشد جنایم
کجا بدیدنم آن مه دگر ز ناز آید
مرا ز لطف حکیمی بود امید شفا
زاهدان طاعت محراب ابروی تو اند
لبش دردد خط ایمن ز ارباب هوس باشد
تمام عمر نتوان صرف عشق مهوشان کردن
کی دل آسوده در شهر مخلص ز رستمی را
در عهد ما کجا ز شجاعت نشان بود
اشک این اعتباری که چشم تر ندارد
باید گرفت عبرت از ترک عزیزان
جز عمل نتوان این مزرع ای همرهی بود
نهالت بید مجنون گشت کی دیوانه خواهی شد
بکام می کی پرستان باشی اکنون در قدح داری
کنون بیدار شو ناز مده مانده بر جهان نامه است
کز بخت که از جور تو فریاد ندارد

رخ کم سازند جنسی کز بتان میخرند
عیب هم را قیمت یوسف عزیزان میخرند
خار باشد در نظر جنسی که ارزان میخرند
کی قبا گلی را در بستان میخرند
گفتم از پرده سر که گفت خطا نماید
که دیده است که عمر رفته باز آید
که گر اشاره کند عمر رفته باز آید
سر کشان سجده فاک سر کوی تو اند
که چون شب شد شکر آلوده از جوش مگس باشد
ترا گر عاشقی مطلب بود دیگر هوس باشد
چو ذوق از خنده کبکی که در کنج قفس باشد
خالی که حرف جنگ زند قصه از چه بود
از آبروی دریا که هر خبر ندارد
این گنج را چرا کس از خاک بر ندارد
راه این بت جانان نیز جهان پیر رود
چراغ خانه روشن کردی پروانه خواهی شد
که آخر بادهان خشک چون پیمانه خواهی شد
که چون گیرد ترا خواب عدم افسانه خواهی شد
دوران چو تو بیداد گری یاد ندارد

آورده

ستمگر چون کشد دست از ستم اندوهگین گردد
کند روشن دلی ز افتادگی پامال نخوت را
کی براه از حرف کس ناکس رود
اسباب طرب چرخ جفاپیشه ندارد
بی قطع تعلق نتوان دل ز جهان کند
پابستهٔ دنیای دنی نیست دل نرم
از دهر مجو کام که از سبزی افلاک
بحیرتم که چه سان غنچه وا کرد
بهوش بی که غم این جهان کناره ندارد
بعقد دختر رز هست سبحه عقده کارم
قدر ممسک کی ز مال افزون شود
دل دانا ملول از محنت آفاق نمیباشد
پریشان گر بود مجموعهٔ شعرم عجب نبود
نه تنها شد بنای خرمنم از سیل غم ویران
نمیخواهم که دل در دام آن زلف رسا افتد
رفت آن بیوفا و از یاد شادم گرد
آنکه بی تقریر از حال دلم آگاه بود
زبس دردم بلطف آشنا شوم پیش گرد
در بزم اهل حال خموشی بیان بود

که آتش چون تهی از شعله خاکسترنشین گردد
شود آیینه چون روشن ز آسمان پا بزمین گردد
گر براهی چون نفس کبری پی برد
آن می که غم از دل برد این شیشه ندارد
این نخل بجز باد اجل تیشه ندارد
هر نخل که از موم بود ریشه ندارد
پیداست که جز زهر درین شیشه نبود
که غرق گشت چو از عشوه غنچه وا کرد
که در کجی بجز از راستی گذاره ندارد
که کار خیر نیازی باستخاره ندارد
شعله بود بیت اگر قافیه شمع
دماغ هر ضعیف العقل آخر جای میباشد
درین جزو زمان صاحب سخن اوراق میباشد
که هر جا عشق سازد خانه طاق طاق میباشد
چو او در پهلوی من شد دل از پا افتد
من بیچاره چون عمر با دلش گرم و با دگی گرد
از زبان افتادم و گوشی بفریادم نکرد
نشستم منتظر تا قافله بر کرد
صاحب سخن دلسته زبان جهان بود

روشن نشد ز غفلت شب بر ستم دلبر
ترقی طلب آخر از پا در آید
ز مظلومان ستمگر بیشتر از کار می‌افتد
کم افتادگی بیجا که بار دل بود مخلص
اهل طبع چه لذت ز فکر خام برند
گر حسن تو ای نور نظر در نظر آید
بر حسن تو لرزم چو شبی دیرتر آیی
بس حسرت دلجویی مژگان تو دارم
خالی ز کدورت نبود یکنفس از عمر
تماشای حسن ز خط سکه‌دار میگردد
آن دل که نه از داغ بتی سوخته باشد
ای شمع سر شعله خوی تو سلامت
دیده‌ها بوصف رخت بسکه سخن ساز شد
اگر خواهی چنین سرگرد با ما سر نمیگیرد
بجز زاهد جهانی را فروغ عشق آتش زد
کجا خال لبش گیرد بجای بوسه نقد دل
این گنج حسن از لبت ای قند از دو
بدگهر را عیب جو خودنمایی میشود
گر بود قانع بنفس خویش که دیدن کمال

پیدا [illegible] خواب شبان خود
کسی کی تواند برون آید
اگر اول نهفته سیل کی بدیوار می‌افتد
اگر در غیر منزل کاروان را بار می‌افتد
بکام ما رسیده میوه ناکام رسید
خورشید کمان نیست که از شرم برآید
زان رو که چو مه کاسته شد دیر برآید
تیر تو چو در گشت مرا در نظر آید
این آب ز سرچشمهٔ گل آلوده برآید
در آدمی سبب اعتبار میگردد
چشمم تر از شمع نفروخته باشد
پروانه اگر سوخته شد سوخته باشد
دلکامم بجنبم شعله آواز شد
بغیر خط کسی روی ترا دیگر نمیگیرد
بچوب خشک یارب آنچه در آتش نمیگیرد
که سیم قلب میشد و قیمت شکر نمیگیرد
همت خاک نازانقدر انداز ندارد
زانکه آهن ز زنگ گلی بنده طلایی میشود
عیب خود اظهار کردن خوشنمایی میشود

ملایم طینتان از تلخ حرفی کام زهرآلود
سیه دل را غمت از داغ مهجوری نمی سوزد
اگر در عاشقی پروانه شهرت غرض نبود
کند شمع تاز جهان بزرگان نشست شکسته
صفا از دل برد ربط علم رسمی در میگردد
بود از طاق ابرو اعتبار آن سجده دون را
ملال اندر دل فرزند نبود اهل منشش را
ره رسم و نسق بر ترک اهل ملک نسبیده ام
بجاست سجده شکرم که طبع دون بنهاد
بهیچ باب سر آبرو بخاک نریخت
نکرد مدح سرایی کسم برای طمع
ز حرص برد در خلق از طمع ببرد دید
شاهی که بریست منفی حساب کرد
بجز رخ چو آن مه نامهربان نقاب کشود
ز اهل فقر طلب مخلص آنچه میخواهی
همیشه قوی تر از دولت اهل بود
قناعت مرد را در هر دو عالم محتشم دارد
ببینه کیسه امید دوزد بر زر در هر کس
دست پرورد از قسمت از دو منت فلک خاری

بصد قالب سخن هموار کی خیزد نشد
ببزم شاه غیر از شمع کافوری نمی سوزد
چراغ پنهان ز تاب آتش دوری نمی سوزد
صدف از نشست دست آب ابر گوهری شد
سواد چشم چون روشن شود مینو میگردد
که چون مطلع بلند افتد غزل مشهور میگردد
بر آید از سیاهی دیده چون منسور میگردد
برای دیده بینا همگی شهر نمی خواند
که بر سجده هر سفله خاکم نداد
به حلقه چشم امیدم بهیچ در نکشاد
ز خانه چوب گدایی سرا بدست نداد
ببزم کس بامید کرم بپا نستاد
سیلاب گشت خانه خود از آب کرد
شدم ز هوش خانم و گر چه روی نمود
همیشه خواهد ز نقشهای ستانه نبود
نگاه که گشتی تو خانه زین بود
بنقش قلم اگر سازد کسی کم دارد
تهی مغزی که چشم ریزش از اهل علم دارد
ملال از نشست خم پیوسته از بهر شکم دارد

از خط

از خط رسالهٔ روان تو چه پروا
یکبوسه دهان تو بصد جان نفروشد
زنهار مخوان شعر بوارونه خیالان
نرگس مخمور او با سر الفت کم کند
در نماز آن قبلهٔ عشاق چون رو میکند
دیده ام زلفی که از بین قدم دیوانه اش
چهان گهی بسیدن دل از غم آزاد میکند
کو مضمون مشوم از دوست اران
مبارکست نو برای یمن یار
خورشید از جمال تو صورت پذیر شد
از آنکه دل آن خط مشکین اسیر شد
در دل صفای صبح بنا گوش او گذشت
کی ز تباهست اصلاح به ز نحو
سرکن ز افتاد کیمیا راه اقلیم شهود
سرکشی باز برو ستان از تهی مغزی بود
ترک کرد خواهد از دولت
بگو به ابله نگاه هست هیچ چون بخشم داغ دار افتند
بغیر از لفت دل کرد و آنچه ریزد بدام غم
تبان با تیغ اگر سازد قسمت عضو عضوم را

هر قدم چشمه از آن که باد آرند
جنسی کم بود تنگ کس ارزان نفروشد
کس خلل بر بزاد به دیوان نفروشد
آهوی چشم سیاهی گر بیند رم کند
ابرو محراب را محراب ابرو میکند
گیسوی زنجیر را زنجیر گیسو میکند
رسد هر کس بطلب خاطر ناشاد میگردد
اگر باد شبنم تنها گذارند
ولی بمیدان دلی فلک نمی ارزد
صبح از صفای حسن تو روشن ضمیر شد
از بعد مرگ خاک من از عنبر شد
مدنگاه در قطره من جوی شیر شد
اصل هر را چون فرود به هر شود
این ره خواب چیده باید بسر بردار سجود
سینه ساغر خالی است باغ سر نمی آرد فرود
درویش اغذ زیاده کند
فرا دیدن هستی که در بلاله زار افتند
ندیدم اخگر جوان در یا کنار افتند
شد مضمون که شاید زان بیان چشم جان افتد

جدا از هم چو شمع بزم چون [illegible]

همین نه ناوک او در دلم کمند دارد

مرا ز هیچکس امید غمگساری نیست

اگر از سرو ثمری آید

از آتش یاقوت اگر دود برآید

خاکی که کند سوخته عشق تو بر سر

چون تخم سبز زند بگذشت سالی سبز شد

چند بر عکس مراد دل دانا گردد

در کشاد دل من گریه ندارد تقصیر

کاش دیوان مکافات بارور افتد

زود چون شانه برد راه بسر شکار

عاشقان را دل پر رحم تو دشمن دارد

چون نگردد دلم از پرتو خورشید تو آب

بیفزاید چو حسن معنی صورت ظاهر

برد دل از کین من آنان که غبار بوی دارند

چرخ بر دردم هموار نمی یابد دست

زاهدان سبحه شمارند نقاش زنار

بر دل گوشه نشینان جهان بر بناش

گل است آن سمن قابل جاید

جا معنی که ز لطفی بهم آورده ام

متاع تیر بهر جا بزند بر دارد

سرم ز زانو اگر تیغ یار بر دارد

قد دلدار به بر می آید

خط نیز از آن لعل می آلود برآید

گر بیند شانه دران عود برآید

کو هر غلطان چه قدر دست گردون سنگ

کاش گردون پر بردم دنیا گردد

شهر را وسعت آن نیست که صحرا گردد

کانقدر صبر نداریم که فردا گردد

قدر شیشه بر کس با اخلاص کند

ورنه خورشید سر از راه بدامن دارد

کمر آیینه‌ها روی ز آهن دارد

که از غبار کندم گون گرد آینه گرد

روشنم گشت که آیینه‌ها روی دارند

زانکه چون پستی دیوار حصاری دارند

از سر زلف تو هر طایفه تاری دارند

که درین راه که این طایفه یاری دارند

قیامت که به دیر آید چه باید

هیچ جنس هنر رونق از غنا گیرد

بود بخط شعاعی رقم بچهره ماه

خمیازه از هوا زد که بهشت آید مرا

زیاده کاشتن با طاقتی آرام میگردد

بچوب آید برون آنچه مانده درین خون

مرا با کیست خمیازه ام چو ساغر حسنی

پیمانه بسته‌ام با هوا زرد کل

آن پری رو چون گره بر طاق ابرو میزند

تا کرشمه با متاع حسن او هلال ماه

برده از جای بر آنش و دل طاق افکنی

بلبل سخن ز روی نکوی تو میکند

دارد دستار شوخی چشم تو در نظر

پی صبحم از شب تنها چو شمع

هر که در وقت طلب روی که انگرد

شد فزون ناله و افغان من از بخت سیاه

بسکه ارباب طمع را نتوانم دیدن

دو جهانرا کنده از گردن یک ساغر است

آنکه از عالم فانی گذرد راه بهشت

تو دعوت ظلم خود ظالم بلا در آستین دارد

گهر ز دست صدف چون ربوده با گیرد

که نقره خرج کند سائل از طلا گیرد

کی غنچه با نسیم بگلزار رو شود

می چون بالف وصول شداد رام میگردد

ز روزی آنچه وز دی قسمت کام میگردد

که از کیفیتش تنها ز لب جام میگردد

تیغ دایم آب دارد در پی خونریز

کوکبی گویا با عید پهلو میزند

آسمان خورشید را با نیزه و میزند

که ز مژگان تهی خار مغیلان دارد

گل کسب آب و رنگ ز بوی تو میکند

خورشید هم نگاه بروی تو میکند

که بعاشق کند هر کس ستم آویند باد

سپید هر نقره و در روح طلا میگیرد

سرمه حرفیست که گوینده صدا میگیرد

چشم از آن با آینه تو شسته که جلا میگیرد

حشمت این باده ندانم زکجا میگیرد

که از عالم فانی گذرد

ز دندان یار دایم زهر در زیر نگین دارد

بفکر سست نتوان ضد ارشد نشین کردن
کلید چوب کی دستی بقفل آهنین دارد

چو نبود دست کسی را نبود شسینی
کی دگر به از خلق جا تو نام کرد

بگو دخو کر دکاز آفت عدم نباشد
جدائی عالمی دارد که در عالم نمیباشد

ز ترک چشم او بیوجه بر گردیده مژگانش
سپاهی اینقدر بیعقل در عالم نمیباشد

اگر قبول کنی در رکاب خواهم بود
چو سایه در قدم آفتاب خواهم بود

هر پری کی باشد خوش ادا دیبا دیگی
چون برون آورد خط البته بیسود شود

ای که افکندی بفردا وعده قتل مرا
اینقدرها هم زنده خواهم بود تا فردا شود

یافت چون نامرد نعمت بود شد از چشم نظر
چون بماند مرغ از پرواز نابینا شود

نشناسند بجز عقده خارم هرگز
سنگ در خانه آیینه فروشان بود

شاهد چه حاجت است باثبات قتل من
آن چشم مست عربده جو حرف نیز زند

هر دم ز تند رفتن آب روان عمر
کوششی اگر بود لب او حرف نیز زند

بهای بوسه سیم قصب آن تماه بگیرد
اگر سر خواهد اگر نقد جان نخواهد گیرد

افکند سیر آن رخ نو خط ز پا مرا
چون قاصدی که اول شب تا سحر رود

خرد دلی که زند بر د خون ریز خویش را
هرگز بجنگ تیغ نه مردم سپر رود

ب دکی چه دارش ز اختلاط مردم
نداشت نا خط و موی بدر بند تو بود

مدار هر که چون خاتم بدست دیگران باشد
بجای نقد اش انگشت حسرت در دهان باشد

تواضع پیشه هرگز در بصافی در نمی ماند
ز دشمن رو نتابد هر که را پشت کمان باشد

که بجز دانه خال تو بود منظورم
جای دام نظر نور در افنا کنند

درین درگه بهای همتی آهن اثر دارد
که با دوست کرم افتاده از خاک بر دارد

بلاز

فلک اندیشه از آسیب دوران بیشتر دارد
چو زم میکشان هم خور دهن خطر دارد

چو عاشق با جدائی ساخت دل بیچشتر دارد
چو بلبل سر بزیر پر کشد بالین پر دارد

ملال مرد دل آزاده کان دارد راه
چمن باد رفتار خاک رسوم تو

کی پذیرد ز ما عذر تهی دستی را
کی صدف در عوض قطره گهر بگیرد

عمر ابد بوصلت کوتاه مینماید
همراه اگر تو باشی کی ره دراز باشد

زین بیشتر ز داغ دلم را خبر نبود
این جوشش سیل اشک مرا در نظر نبود

گر دیده لاابالی و هر جا بی این زمان
دولت بعهد پیش ضمین در بدر نبود

بهره نیابی هنر از بهتری کی بخرند
انجمن کالای هیچ بزرگی نخرند

هر کس تلاش نام نکو از نسب کند
اولاد خویش را همه صاحب حسب کند

گردد بلا چو کرم ترا چاره زیر پست
آری عرق دو هست کسی را که تب کند

چشم تو ترک فتنه کند از خدنگ من
گر ترک مست فهم زبان عرب کند

بی که وربست تا کرد رخ بی یکند
آیینه تا همه کاش غبار بکند

یاران بیزم او سخن از عشق سر کنید
از حسن خویش بیخبر از او خبر کنید

خاطرش نمیشود او را نگاه عجز
از ترک دل بیلر چشمش خبر کنید

حکم نخواهد بود دستها علم کرد
که کرسنوال کنی عالم بهم باشد

یار ز رخسار دگل ز خار بر آید
کام من بلبل از بهار بر آید

از بس که فروغ گل شفقی شد
در ز صدف لعل آبدار بر آید

گشت بهاری که از زمین شب بود
دانه فیروزه سبزه وار بر آید

نیست بجز بیجا بود گردش بزم روزگار
که هلال عید که ما بحرم میشود

آسمان بود ز باده گذشتن چو قند جمید
در کشاد عقده ها آنقدر بار نیست
باید اول دم ز وحدت زد سخن پرداز را
از زبان بزم صورت بای زیر دکان بخت
شمع گر با عارض تو نوای یاسمین بن
هر که در سایه آن سرو روان جا گیرد
سرو در بار ندارد ز رعونت ثمری
صید عنقاست نه باد از دهن حلقه دام
نیست یار در سرم گلشنه صحرا
ملکن بخلوت آینه جا بخاطر جمع
بر سر چشمی حرص بخیل سرانم
کی همت بلبم حرف طمع جا گیرد
شکند ستی چو سبوی گندم و فع خمار
هیچ کاغذ باد در کش را هوا در سر است
سخت آورد بکف ساعد سیمین ترا
قامت یار بست که ماند
چنان غبار کدورت نه ز عالم رفت
چو آفتاب برآید ستاره پوشد چشم
دوستان از خوی بد دشمن کنند

خرم کسی که بی پل از این آب بگذرد
بیکند نشسته کار ز اندیشه این جهید
خامه چون نقش ای مطلب گره و موی بکشد
خامه نقاش کوی را بموی بکشد
چهره و موی خوی و زر زد و که شود
میتواند خبر از عالم بالا گیرد
هر که از قامت رعنای تو بالا گیرد
گردش چشم تو باید که دل ما گیرد
دگر ز ننگ کجا بهر توانم کرد
که روز و شب در این خانه باز میباشد
که با نهایت خواهش گدا نمیخواهد
هست بر شهرت سخن ننگ که دنیا گیرد
هست بر ساغر سخن ننگ که دریا گیرد
ابر بی‌بهره ز دم بسیار تر بیند
میتوان گفت که مخلص ید بیضا دارد
زود بیگیرد آفتاب بلند
که دوستان نخوانند کید کر را دیده
که هیچکس نخواند به از خود برادر دیده
سنگ آتش از شد آب گرد

شود ناقص سخن در بزم اهل حال سواتر
روان صاف چون عبرت زد دنیا نمیگردد
نمیشود سرخ روی پرده بر سوز دل عاشق
سبک سر را کند تمثال از سنجیدگی ارزان
فزاید شور از جوش ریاضت شیخ جاهل را
چنان که شمع در شب نقص کم را روشن
سخندان چو مخلص بشب نغمه گوی کن
از خاتم یاقوت ترا دست شد از کار
دلدار مرا کاش ز اغیار بر آرد
از پایه خود نگذرد از صدر نشینی
زاهد بعصا راه رود در طلب زر
گر عشق نور زنم بتو بس حاصل این صفت
مژگان تو گر ز انگه دار زینت عجب نیست
بالفطره با تیغ ابروی مجرد
ای آه ز سینه سر بر آور
ای ناله ز سینه گرم بر خیز
ای گریه ز دل برار جوششی
ای باد مراد گشتیم را
این جذبه عشق زور قسم را

گر چون صحبت نباشد قال که دو دلال سواتر
شود در آب روشن زشتی اعمال سواتر
که بیگردد بت محرق ز رنگ آل سواتر
نمیشود از همه فزاغ بال سواتر
کند دیوانه را جمعیت اطفال سواتر
کند نادیده کان ز کوکب اقبال سواتر
که بیگردد ز گفتار سلسل لال سواتر
ز افکندن این سنگ که ان دستکه دار
آنکس که برآرد گهر از سنگ و گل از خار
این بعنیم افتاده خوش از صورت دیوار
مانند محصل که رود از پی اکار
حسن تو مرا از عدم آورده باین کار
آسان ز گهر میکند رد رشته هموار
هر کز نشد از غار رها دامن گلزار
دود از دل بحر و بر برآور
دوزخ دوزخ شرر برآور
سرمایه بحر و بر برآور
زین خرم پر خطر برآور
از سوده جگر شرر برآور

یک لحظه به پیچ و تاب تن ده
عمریست که تلخ کامم از تو
چون کیمیای نقل مخلص
ای کمانت ابجان هر گوشه قربانی دگر
نفس سگ سیرت به عرض جاه کوه وقار
گر شود آینه دل آب جنت را چه باک
فرزده سیم از آن نخجه ضیای یار
بهر عشرت ز فرقم از اهل ... بر کنار
از تردد های بیجا می شود سرها پوچ
خانه زین ... ناز ابود ...
و دیش ز عارض کشیده پرده چو آن ...
کی شود از گریه سیر دیده گریان من
گفتمش از دوریت بر جگرم داغهاست
بروز آب ... سیر ...
مباش ... از ... خویشتن غافل
حوادث ... ز دورکی برد ...
کند ز ساغر جمشید و قصر شیرین یاد
برهنه هر که زند حرف ... خصم
ای ... غم از خاطر ... بر

چون رشته سر از گهر بر آور
زان تنگ شکر شکر بر آور
یا ریش بکرد سر بر آور
هر لب ز خمی ... آفرین خوانی دگر
بر تو از هر سو فرو برده است دندانی دگر
می کند پیدا ز هر سنگ ... سر گرانی دگر
کرده است ... طلای ...
زانکه بهتر می‌توان کردن تماشا در کنار
موج می آرد کف خالی ز دریا بر کنار
هست آسایش ... با ... شتر
شمع ز خجلت بکند پرتو خود را بدور
زانکه شود بیشتر آب ز آب تنور
گفت که خوشتر بود سیر چراغان ز دور
که هر دم ز ... کرد
بهوش باش که شیطان یک غافل کس
کمان کمین زند با تیر ... شیر
... دیده جای ... کاسه شیر
حریف خویش ... افکند چو کشتی گیر
یکدم این ... گرانی ... بر

نیست ممکن وا شود دل از نوای روزگار
کو کلاه کج از آن ... نیکلکم گو بجای سرو
ای به بحر رحمت هر قطره ز چشم نیاز
ای بسیط مرکز خاک از غمت تنگدل
کوته از زلف کجت افسانه طول امل
دانه خال تو گر دیدی بود جستی ز شوق
شمع گل پروانه بلبل ... جان ... عشق
کرده افسونت مهیا بهر صید مرغ دل
از نسیم قدرت بهر رقم خوانان صنع
میتوان ... از سبزه ...
وصف ... مخلص ... نقطه ...
قربان آن زمان که نگاهش چو تیغ باز
قربان آن زمان که نماند بجا دلی
قربان آن زمان که کمان شود زه
قربان آن زمان که دلم را یک نظر
قربان آن زمان که بشکر وصال او
میتوان ... بر دی ... اهل نیاز
طول عمرم مانع از دیدن ...
... آه مظلومان ... برهم

نغمه عشرت ندارد تنگنای روزگار
... نفخ صور
بر سر خوان عطایت دست خواهشها دراز
وی محیط دور ... چشم باز
سایه سرو قدت سرمایه عمر دراز
مضطرب مرغ دل محو از زلف ایاز
جلوه اکرم از تو شد ... راز و نیاز
دانه و دامی ز زلف و خال خوبان طراز
هر طرف از جوش گل گلچین ... گشته باز
آب حیوان حقیقت را ز ظلمات مجاز
شد ...
بر قلب عاشقان زند از عشوه ترکتاز
مژگان او چو دست بغارت کند دراز
آید بسوی ناوک او جان پیش باز
سازد هزار پاره ... تیغ باز
مخلص ... چهره ...
ور نه ... چشم ...
راست میگوید ... عقلی ... دراز
گرگ باران دیده باشد دشمن ... باز

نفس گر است آه از شکست خاطر است
شد خوبان ز رگ گردن کشند آفت است
بس نزاکت انکه طاعت میکرد تمام
میکند مخلص که باز استخاره شب میکند
دلم بجایی که چنان او کند پرواز
دلم بچنگ غمت همچو تار طنبور است
اگر ز قد تو زد سرو لاف نیست عجب
از خرابی جلوه در گشته است مانند قفس
سخت دشوار است بستن در که او باز اده‌ام
میکشی از ناز دامن گر کنم عرض خطاب
یار پرسش از وعده کرد از باغ وصلم کامیاب
از نکویان جو مخلص گنج بر ابروان
بر کنم بوی گل هرگز نخورده ام بر وی باغ کس
بگوی ای قناعت کرده ام از باده گلگون
ز چشم خلق اگر از تیره روزی چون هلال افتد
زمان دوستان گر نیستم آگاه شدند و رم
شدم از آتش خود چون [illegible]
بس فقط مردمست این دیر دون اساس
از بس دلم ز حلقه گرفت بسته شد

سنگ در بزم نشاط ما بود چینی نواز
شمع آخر سید ز سرکشی خود را بگداز
هست نهری دست به زانو زدن وقت نماز
خواهش ساغر همی چون کند دلی ز
شده است کبک در اقوت موج سینه باز
نوازشی بکن ای مطرب غریب نواز
ولیکن که نهری نیست قد دراز
خانه در گشته چون من ندارد هیچکس
میتواند زکمند ست انکس گر پی بند دو کس
ای سر که دم تو جانی جان نیست باید کس
باد در خور دار یا رب این نهال پیش رس
حسن یار زین نقطه چه کم نیست بهار خس
چو شبنم هست چشم خواهشم هرگز بباغ کس
ندارم چشم لطف اگر در چشم ایاغ کس
که گردن کج نسازد شمع پیش چراغ کس
که از نیک که گر شبها نگیرم سراغ کس
افتادم ز رو رنج درد بیا ای کس
نشناس جهان بی مضاعف بود ز ناکس
کردیده مخلص ز قمیت جو خس

از بس چو شمع ازدم برهم زنانی خویش
تا نقطه [illegible] بود باید برای سطر
هر کرد در بساط نقش از نشست
نگشود کس ز حو قم هرگز لب شکایت
امید وار ترکیت از من بر لب تو
کار سوال رشته آلوده از جوابم
شد کار سخت به ما هر چند کی فشردیم
نخل امل نشاندیم بر داد عقده دل
با عاشقان چه سازد سنگ جفا ازین قوم
جذب گند معشوق مخلص گر هستی
ز اشک برق چسپیده ام قصه خویش
غبار کوی تا در نظر نمود مرا
مجال شکوه شب از تاب و دست مرا
بغیر اشک که کاهید از فروغ نظر
چو شاه پای کج کند خشم دامنش گیرند
طریق رفع پشیمان ز رزم تکلیف است
چه شد ز کوکب اند و کش جان علاج اسیل
ز نو شد ار درکت مجنون نشان کس
شد از میخانه هر کس را نظم کرد [illegible]

پیوسته در کوه ازم از زندگانی خویش
گر نسخه نویسم بر ناتوانی خویش
تا بود اعتمادم بر کاردانی خویش
یا رب چه شکر گویم بر بیزبانی خویش
در معصیت ندارم هر چند ثانی خویش
دارم چه عذر خواهی از بیزبانی خویش
ماندیم در کشاکش از تنگ‌کامی خویش
این بود امتحانی از باغبانی خویش
دار نشست بر کوه از سخت جانی خویش
چون کوه سنگ وحشت شد از گرانی خویش
که الغریق نشست ببکل حیش
چو خاک کرده ام از تو توتیا به دیده خویش
که تا صباح کنم شکر رحمت شب بیش
که دیده است که از نم غبار گرد و پیش
مدام چون مژه چسپیده ام به دیده خویش
دلیل الحمره دگر بچون بکوی پیش
ز بیم جان نگاز و نگاه دور اندیش
دران دیار که صد دو اگر نشانه نیش
ازین دار القضا گندر که تیر است مرغابی

خورشید دل روشن بهر شهری نباشد
بآب آتشم از اشک آه افکند برمی
زدم بر خاکساری تکیه و آسوده گردیدم
ندارد در جهان فکر اقامت صاحب همت
ز آشوب حوادث خانه در گشته دارم
چرا بمهر دهم نسبت جمال گوش
نشد که نقل بجای دگر کنم ز غیرت غربت
گذاشتیم بدل داغ نا قبول تو افتد
بروز وعده چه سان آنچنان ز دست گذارم
طلوع صبح کسی هیچ تنگ شام [illegible]
بخاک رفت فرو [illegible] حسن تو دم زد
[illegible] اگر منسوخ شود [illegible]
گر نباشد چو خار فتنه باری گو مباش
با حباب پوچ شود بحر در [illegible]
زاده آتش چه خواهد بود گیتی شرار
جوهر ذاتی بزیب عارضی محتاج نیست
سینه گو مست مخلص داغ باری گو بشو
از مار سینه کیست که صوفی کند خروش
مارک می گفته دعوظ نمی کنم

من و شهری که باشد در دریای نجف [illegible]
که در طفلی که بیدار شستم از آتش و آتش
چو آن طفلی که در آغوشش [illegible] در مهر دوش
چو آن زه رو که بیش از خود [illegible]
که صد ره برده و از تنگنای دیده [illegible]
که بعد از این نتوانم نگاه کرد بروش
بر آن قدر که کشیده هم خاری از سر کویش
چو آن متاع کسادی که زود نهند بدوش
که گفته اند چو آید توان کشید بدوش
صفای چهره ببین از شکنج حلقه مویش
ز شرم آنکه مبادا فکنده روی بدوش
[illegible] الی فشرده باد گلویش
گر فلک از نیش بر [illegible] غباری گو مباش
گر جهان بی [illegible] شود بی غباری گو مباش
عالم بی عاقبت را یادگاری گو مباش
نقش خورشید را نقش نگاری گو مباش
دیده گو [illegible] گلعذاری گو مباش
سیلاب چون ببحر رسد میشود خموش
مینا بگو برآورد این پنبه را ز گوش

تا نادر و مرا بعبارت سبک بخشم
پوشیده [illegible] آشکار کند عیب جامه را
چو چشم سیاه دامن الوند در بهار
بیش آن چراغ بی زرگی بود کار من پیش
تصحیح در مدارک هر خط کمش
بگذر ز سیر باغ چو ایام گل گذشت
وصل تو [illegible] زهر بود جان کدام تر
خزیاد و دست بردل از رگ [illegible] دگران
به بوی بال صیاد در دام [illegible]
شکار اند از صیادی که من گشتم گرفتارش
چه خوش خوش [illegible] جانها بغارت چشم [illegible]
با خاری کشان کی سرفرود آرد [illegible]
بوی [illegible] آید از دهنش
گنه پیوسته دل خوردگان خوردن [illegible]
نباشد هر که از قید جنون [illegible] آزادی
خال سیه بود بران عارض دلربا غلط
گشته ز قحط مشتری بسته دکان دلبری
خلق زر روی غرورش سرفرود [illegible]
[illegible]

خواهم خورم به رطل گرانی ز می فروش
خواهی ز خلق عیب تو پنهان شود بپوش
مخلص وصل لاله عذاران دیدم آغوش
از برای [illegible] و نیز تیغی بکش
داری چو سر که [illegible]
نیست ز باغبان [illegible] برای ثمر کمش
گر شمع جان بسوزد و پروانه سر کشد
زنهار سنگ [illegible] ترازوی زر کمش
ز خویش آزاد کن [illegible] کمش
فرو شد کبک را در کوه [illegible]
چه شیرین سخن به لبها [illegible] شکر بارش
که هر گلی [illegible]
شربت [illegible] ز بان [illegible] دهنش
بود زخم نظر باز [illegible] آن ابروی شمشیر کش
گرفتارم به پیش [illegible] چشم [illegible]
شمع [illegible] نمکین [illegible]
نیست در آمد گر حسن [illegible]
بر سطر حرف خویشتن هر که [illegible]
[illegible]

کی حباب کلهٔ پربادی بود در صدف
حسن ... خجل ز ریزش اهل کرم شود سایل
ای بحسن منظرت اهل نظر را اتفاق
سرگرم داغ عشق ندارد حذر ز سنگ
از نازک شکسته دلان احتیاط کن
با سختی زمانه تواضع کمال نیست
نقص بدر کمال بسر را دهد رواج
جرات کجا کند که با آن لب طرف شود
از حرف سخت عاشق دلداده را چه باک
زیبی بدفع سختی ایام خوش نشست
مخلص [illegible] لازم است
گشته بی طفلان [illegible] دیوانه تنگ
کار صد فرهاد کرد از جستجو هر ناخنم
دلخوشم گر کعبه می آیم باین روی سیاه
وسعت صحرا بود در چشم [illegible] مور
عاقبت [illegible]
از شوق خاک کوی تو خواهم شدن [illegible]
گاهی به پرسش [illegible] نگاه کن
از یک شرر تجلی حسنش که لخت طور

هست چون گوهر یتیمی دست پرور در صدف
از شرم ابر فرو برد سر بآب صدف
عارضت ای [illegible] مبارک [illegible]
دیوانه نیست آنکه جهد چون شرر ز سنگ
این شیشه که بود سخت تر ز سنگ
خاست چون [illegible] راند [illegible] ز سنگ
ممنون [illegible] خاشه گهر ز سنگ
گر زانکه لعل را چه باشد جگر ز سنگ
از آنکه شیشه نیست ندارد حذر ز سنگ
چون آب گر شیشه ندارد خطر ز سنگ
ور [illegible] شناسد گهر ز سنگ
سخت از دل شیشه [illegible] سنگ
بس دوم در جستجوی آن شیرین با سنگ
هیچ کافر با چنین صورت نیاید از فرنگ
از جفای جلوداران گشته از بس کار تنگ
[illegible]
جانا روا مدار که حسرت برم بخاک
یعنی بسوی خاک نشینان سینه چاک
حق [illegible] چون کشتم آه سوزناک

گر آفتاب نیست ز روی تو منفعل
دایم رسد ز خشکی از آن کباب ولی
مخلص کند ز خون جگر پاک [illegible] را
ز بس طفل سرشکم بود چالاک
اگر بوقت خطر [illegible]
کند آثار صنعش چون [illegible] شاهد گل گل
زهی رحمت که از آب هوای گلشن لطفش
چه حسن است اینکه نازش عارض برقع افکن شد
نظر کشا بها صنعت حق را تماشا کن
کسی که چیده از خار علایق امن هست
گلشن [illegible] خارست و [illegible] خاری
کند گرو طالع [illegible] گل مخلص
ز بس کان سرو دلجو خورده آب از جویبار دل
پی این خدمت از شمع رخت پروانگی خواهم
یک دل بود محتاج [illegible] زلف [illegible]
خوش آمد [illegible]
بگو ساقی بنهد بر طاق نسیان جام [illegible] را
غمی [illegible]
به بازیگاه دیدم [illegible] طفل [illegible] سوار [illegible] را

بهره [illegible] خجالت فرو بخاک
بسیار حق بگردن [illegible] سینه چاک
تا [illegible] نظر نکند [illegible] چشم پاک
ز چشم مردمان افتاد بر خاک
[illegible]
گل [illegible] کند از غنچه منقار بلبل گل
کند آه پریشان خاطران چون شاخ سنبل گل
فتاد از دیدنش چون [illegible] از چشم بلبل گل
که گل گل [illegible] از حلقه‌های زلف [illegible] گل
بکام دل تو نتوان چید از باغ تو گل گل
[illegible]
[illegible]
عجب دارم اگر آید برون از زیر بار دل
که پی گردد [illegible] نگردد مدار دل
من از دل با این [illegible] اعتبار دل
تو با شمع رخ [illegible] کنار دل
که [illegible] لعل [illegible] دفع خمار دل
دلی [illegible]
گرفته بی اختیار از کف عنان اختیار دل

داغ دلسوز بود بهر پرستاری دل — اشک باشد عرق صحت بیماری دل
نیست حاجت طلبانرا سر غمخواری دل — هست آسایش تن بستر بیماری دل
لخت دل از نظر افتاد بهمراهی اشک — آه بر خواست ز جا بهر هواداری دل
ناقه در شور ز بانگ جرسی می آید — ای گرانبار ز غفلت بشنو زاری دل
پاک طینت نکند [illegible] — نقره خالص [illegible]
خط رسته از عذارت تا بر زمین تمایل — یا در مه مبارک قرآن شده است نازل
از حسن بی مثالت آینه دیده کردی — او هم عجب مثالی آورده در مقابل
کار هر بوالهوسی نیست پرستاری دل — زانکه چون غنچه صد رگ بجا ری دل
ای صفحه جبینت شرحی ز وسعت دل — وی غنچه دهانت مهری ز تنگی دل
با آب و تاب خالت نامیده نقطه سهو — با صفحه جمالت خورشید فرد باطل
بجز شکستی اقبال خویش چاره ندارم — برتبه که منم از آسمان ستاره ندارم
ز شوق مه جمال تو چون سپهر ز انجم — تمام دیده ام و تاب یک نظاره ندارم
هزار پاره دلی داشتم ز جور تو خون شد — کنون بغیر جگر جان پاره پاره ندارم
میان سوختگان تاب نیست عرض تجمل — وگرنه نیست که داغ ترا شماره ندارم
بجز نگاه غضب الفتی ندیدم ز زبانم — چو شعله گر همه آتش شوم شراره ندارم
بنای نظم بود گرچه منتظم بوجودم — همان چو قافیه خود جای بر کناره ندارم
قرینه فلک اطلسم [illegible] را — برتبه از همه بالاترم ستاره ندارم
بمن همیشه [illegible] — خطر [illegible]
بر دولت [illegible] خود را [illegible] کردم — ز [illegible] در دل [illegible] کردم

نشد بلاد ما غم هرگز از جوشش غم یاران — شاعرم چون وا گردید از سر مایه کردم
اگر در زیر دستم خامه شد صاحب قلم هم — چو نرگس سر فراز از بهار ز بالای قلم کردم
نکردم من ز زیر دستی صید کسی ز سر چشمها — بهر دامی که دیدم دانه افتادم و رم کردم
دوات و خامه کشکول و عصا بود از گدا طبعان — ز همت چون بدست آمد مرا طبل و علم کردم
باین نظم و نسق آسان نکردم جمع دیوان را — ز سعی صیدها بر قله قاف قسم کردم
لباس جلوه پوشیدم پریزادان معنی را — ز صحبت بزم یاران رشک گلستان ارم کردم
از این [illegible] — بساط [illegible] کردم
درین زمانه چو خون گرمی ز خلق ندیدم — دمی بهر که شدم آشنا چو تیغ بریدم
همان ز گردش دوران تهنیت جام امیدم — اگر بسلسله خوبان عشق چون نعیدم
زمین گشوده شد ابواب فیض بروی عالم — ولی ز باغ بدر کرد باغبان چو کلیدم
بشکر رحمت دست تهی تمام زبانم — گر آفتاب جواد شده است سایه دیدم
مرا چنین که فگندی ز پا به تیغ تغافل — بگیر تا که دگر چون بخاطر تو رسیدم
جز ناله و آه شب فراق ندارد — چه گویم از دل صد پاره تا بحرم کشیدم
فروختم به غبار ره تو هر دو جهان را — بدین متاع قلیل آبروی خویش خریدم
ازین که سده جلوه تو بود وجودم — ز شرم آب شدم تا ز در آینه دیدم
گرفته روی [illegible] بود غبارم — ز سیر [illegible] خون خویش [illegible]
ولی [illegible] جرات — بخون طپید [illegible] ز تیغ تو غیر [illegible]
[illegible] — ز [illegible]
کی بر تیغ حاجت احباب کوتاهی کنم — من که [illegible] در چاه [illegible]

هرچه دارم در ره ناامن با خود میبرم
من که از غیرت ز شمع کس نیفروزم چراغ
آبروی فقر کی از حرص در ریزم بخاک
ننگ شادی مرگ نیکو دشمن فراغ
بر احوال خود گریه هیچ ندارم
بی عشرت از چرخ دارون هیچ جو بی
رهایی نخواهم ز زنجیر زلفت
توانم تبه ریخ اگر کند جانی
نخواهم که چیزی بجا ماند از من
ز دل نگسلم منفعل از غم او
از این گلستان رفتنم نیست مشکل
بس خلق دیدیم خلاف توقع
ما چون قلم سخن بزبان دگر کنیم
این خاری که بر سر کوی تو میکشم
از خاکیان بفر سر افگنده کی خطاست
درویش کس نگاه نریزیم آبرو
دیدیم بس خلاف توقع ز دوستان
چشم زمانه باز چو مقراض در قفاست
خوش گرفته است چراغان داغ ما

بسکه بار وزن نمیخواهم که بر راهی کنم
چهره پیش چون خودی کی از طمع کاهی کنم
ننگ گر پنجاه دینارم درسته شاهی کنم
شرم بادا مخلص از حرف خود آگاهی کنم
ز کف داده ام امروز فردا ندارم
کنون کرده ساغر که صهبا ندارم
جز این شب قدر بر پا ندارم
بکف قیمت بوسه هیچ ندارم
که دیگر رجوعی بدنیا ندارم
که گمان عزیز است من جا ندارم
که من همچو گل خار در پا ندارم
سر همدمی با مسیحا ندارم
چون کار ما بحرف رسد گریه سر کنیم
هر گذشته که نقش بجای دگر کنیم
باید باصل خویش چو نرگس نظر کنیم
مانان خشک خویش مبین آب تر کنیم
از صندل از سخن که درد سر کنیم
از زخم اگر لباس منقطع بر کنیم
رفتنیم ما بهار ولش باخبر کنیم

مخلص پاس عاریت بی ادب مشکل است
دلم بگرفت از الفت رسیدن آرزو دارم
بیا ای حسن برق جلوه در کار عالم کن
با کوان پوشی ارباب آن هستم مایل
لباس عاریت زندان بود ارباب همت را
چو زندان ریخت کی لذت توانی برد از نعمت
ز چشم خویش افتادن بود چون اشک منظورم
چه پابوس توام از هیچ ره صورت نمی بندد
چو شبنم از تعلق نیست چشم مو ردی گل
دلم دارد هوای آن که گلشن افتادگی مخلص
کشته ناست اشرف از مقدست کاشانه ام
بر امید آنکه برداری ز خاکش همچو من
من نه تنها جبینم فخر بر اقران خویش
سایه بر خاکم ای ابر بهار افکنده
گرد سر گردیده ام مخصوص بزم وصل تست
بر تنگ ظرفی چو من چندین مپیما جام لطف
مخلص این است که من کرد غفلت ادوام
خوش آن عهدی که دل را با خیالی شاد میکردم
کنون بر عقده دل نیست دستم در نه از ناخن

گرد رهی غبار خود گر سر کنیم
بشمع قطع کام از خود بریدن آرزو دارم
که از خود مضطرب بیرون دویدن آرزو دارم
چو بیکر نقطه بخون خود طپیدن آرزو دارم
بخود بر راه هستی رمیدن آرزو دارم
ز عصیان در جوانی لب گزیدن آرزو دارم
بچشم خصم وضع خویش دیدن آرزو دارم
بر اهست نقش پای خود کشیدن آرزو دارم
گل عبرت در این گلزار چیدن آرزو دارم
نکو در بر شنید بهار پریدن آرزو دارم
طعنه بر خورشید دارد خشت ویرانه ام
هر کجا گنجیست از دردی بر ویرانه ام
کلبه ام بر خویش میبالد که دوست خانه ام
سبزه دایم از زبان شکر دردانه ام
هر کجا ای شمع مجلس میکنی پروانه ام
بیم آن باشد که از سر بگذرد پیمانه ام
بعد از این غافل مگیر بیرون بوم دیوانه ام
بیاد سرو قدی مصرعی ایجاد میکردم
گره چون شعله باز از بیضه فولاد میکردم

کنون از عافیت رنگی ندارم ورنه از ضعفی
اگر رسید اشتم چون چشم آهو دانه و دامی
اگر بودی بدستم تیشه اندیشه فردا
چراغ برق روشن میشوم من بهر سودا
گرچه از پاس ادب کم آستان بوسیده‌ام
مردم بیگانه را هرگز بمن رنگی نبود
گرمی شمع است باعث جواب پروانه را
خار خار الفت گلگون قبایانم کجاست
از ید و بیضای غنچه‌های رنگین همچو صبح
چون کنم ظاهر درین میدان کمال خویش را
جز بقصد هوش خوان نکته از من شنید
[illegible]
محالست اینکه سازد و قرب ... آستان دورم
چو نی گر لاغرم اما هوای عشرتی دارم
نیم از بی سر و سامانی رباب ...
یکی از خواهم نشسته بازو دهر دو عالم را
چو جوهر عکس رنگ اشکال کو در آینه بنماید
چو فرزندی که جنسش شهرت افزای پدر گردد
نوازد لطف آصف گرچنین جنس ضعیفان را

مگر بر چهره سرخ از سیلی استاد میکردم
درین وادی شکار خاطر صیاد میکردم
بنای کندن دل از جهان بنیاد میکردم
اگر این خوی بی مغز را بر باد میکردم
بارها این ماه را در خانه زین دیده‌ام
من بچشم خویش چون مژگان نگون غلطیده‌ام
نیست جرم من اگر گرد تو کم گردیده‌ام
من که جای گل ازین گلزار دامن چیده‌ام
پنجه خورشید عالمتاب را تابیده‌ام
سکه چون شمشیر از جوهر نگون غلطیده‌ام
این گهر را کی هم ارزان بگرد دزدیده‌ام
عیب میپوشند مردم من هنر پوشیده‌ام
گذشتن زین مقام خاک ... نیست منظورم
لبالب از فغان دایم ز رشک تار طنبورم
که من هم خانه ویران کرده این بیت معمورم
پی جستن چنین ... رخانه زورم
چه رو پیدا ... غارنج ... نیست منظورم
رواج شعر رنگین کرده در آفاق مشهورم
عجب نبود گر دعوی ... گنه مورم

کشیدم جام خشک زهر از خون جگر کردم
سخن هر جا بوصف لعل نوشین تو سر کردم
دران کو نیستی چون دو شب با چشم تماشایی
بود حاشا که گردد همت من طالب شهرت
بود قندی بر افعال من مردم گوارا
شدم معدوم از خود تا بیاد آن دهان رفتم
تو چون دامن کشیدی من هم از خود دامن افشاندم
بپهلوی چو نرگس آشنا شد نرگس جان گفتم
چو قمری نقش پا کو زنان آمد زد خالم
شود هر غنچه زهر آلوده پیکانی بچشم من
ز ضعف از خویش رفتن دو ز آوا چون ...
دلم هرگز زیاد گلعذاری وا نشد تخلص
سوی آن غارتگر جان دست بر دل میبردم
با چنین ضعفی که ممکن نیست از خود رستنم
مدعی از آمد و رفتم نمی‌یابد خبر
آشنای هر لغت گشتم پی مضمون کر
سخت باشد شیشه دل گر برون آیم درست
ترک من ... اکنده ...
نگه سر جای ساغر میگذارم

دماغ خویش را از گریه مستانه تر کردم
نباتی ساختم کاغذ قلم را نیشکر کردم
ز غیرت حلقه را چندان ز دم گرد در بدر کردم
ازین عیب نمایان زهر قطع نظر کردم
که من در پیش آب آزمای کردم
دل تنگ از میان شد تا بفکر آن دهان رفتم
تو چون از ناز رفتی من هم از خود آن زمان رفتم
بیاد ابروی خویش چون تیر از کمان رفتم
گهی گر حسرت ... بسیر گلستان رفتم
دمی گر همچو گل دست ... طرف بوستان رفتم
نمیدانم چه سان از یاد تو ای آرام جان رفتم
چو بوی غنچه نشکفته بی تنگ جهان رفتم
نقد جان بر کف باستقبال قاتل میبردم
حیرتی دارم که چون از یاد قاتل میبردم
چون بگویش میروم از عالم دل میبردم
بهر یک لیلی بطوف صد قبایل میبردم
زانکه در هر گام صد ... محمل میبردم
از پی کار آسان مشکل میبردم
دو روزی سر بپاین سر میگذارم

بردی هم توانم سوخت تا داغ
نیاید مخلص از من داد خواهی
کی رقیب از کف بدر جان آب غم چون خام
ما باقی چون سبو دست ادب داده ایم
در حقیقت جهل کامل به ز عقل ناقص است
صرفه نتوان برد از کاری که شد بسیار دست
گفتمش بی طاقتم از دوری تای سرو قد
ای به بیدار تو روشن گشته چشم خلق و عام
بی ندامت از که طاعت میکند تمام
میتوان از حلقهای خط بنا گوش تو دید
کاه ریزش با تهی دستان تیغ اضح هوشمند است
زاهدا با می کشان جنگ و جدل شرع نیست
چون ... زلف پریشانت ز من گرفت دل
نکته سنجان است تعظیم سخن فهمان ضرور
بعد مرگ آتش زدگو بر خاک مخلص گو زند
تا کنون ربط با آن زلف چلیپا دارم
مهر بیرون نبرد ظلمت کین از دل خصم
دشمنیها همه از دوستی آید بظهور
بیشتر چشم از عقل مال اندیشت

چو از زر بر سر زر میکشد ارم
شکایت از انجم بیکدارم
خام دستی اینچنین آسان نمی آید بدام
باده دیرین بود در شرب ما پر جام
زر کشد از کم عیاری خفت از سنگ تمام
تخته زد زاهد دکان شید در شهر صیام
گفت آری رم شود چون بی الف گردد پیام
در تمام شهر حرفی چون پیام تمام
هست رمزی دست بر زانو زدن بعد سلام
فیضها دارد طلوع صبحدم در تنگ شام
یافتم کیفیت این شیوه از مینا و جام
جام می هست در گردش بود ماه تمام
روشنم شد کز چه میگویند دلگیر است شام
زانکه دارد از ترازو مشتری چشم سلام
این صدا خیزد که سبحان الذی یحیی العظام
من با این سلسله عمریست که سودا دارم
ورنه چون صبح درین فن ید بیضا دارم
من که یکدست ندارم زکه پروا دارم
گر مرا عقل نباشد زکه پروا دارم

میتوان گاهی نمودن رو بمن
عقل و هوشم را بیک نظاره برد
بر جسم تشریف عریانی بس است
چون پریشانی که چند فرخ خواه
در گره هرکه کار کسی هرگز مباد
آنکه جم از جام نتوانست دید
میتوانم عبرت آینه شد
فکر خود غلطانم دارد چو تیغ
بخلوت خوش بود با محرمان بزم طرب جان
بهر محفل که شود شمع خیالی نمی آیم
نمای جلوه دانگاه از دیدن کی سنجم
اگر از رشک جانا کشتن من سنگ ...
شنیدم گفت از جان مخلص چه میخواهی
چو شال نیم پیچیده بر سر کج کلاه من
نظر داده ام تا آب روی عرق افشانش
بهر کس میرسد چون مهر تابان میکند گرمی
تو گویی آفتاب از برج آبی میشود طالع
چنان گر دیده چشم گرم سیر آتشین رویی
شد حسرت کشی ... در تقسیم

ای گل رعنا تمکین یکبار بمن
سحر کرد آن نرگس جادو بمن
خوب می آید نگاه او بمن
زلف او ننمود هرگز رو بمن
وا نشد بند نقاب او بمن
شد عیان از کاسه زانو بمن
گر رسید از خوبان رو بمن
هر که مخلص میدهد پهلو بمن
غزلهای مناسب ... با رقیبان
بمن شکل بود پروانه سان ... دیدن
سرشک ... چشم ...
چه مطلب حال ... رسیدن
بقوت شمع ... نیستن
برنگ شعله جواله می پیچد نگاه من
مه و خورشید ... نگاه من
نه از دوستان دشمن ... نگاه من
چو پوشد جامه ... نگاه من
که شمع کشته روشن میتوان کرد از نگاه من
... نگاه من

ز وصلت خانهٔ دل را چراغان کرده داغ من
بود در شب صفای دیگر ای چشم چراغ من

ز شبگیر [illegible] ناخورده بوی بر دماغ من
مسلسل شود چون حلقهٔ زنجیر داغ من

چرا بیجا کشم ناز بهاران زین خشکی
که گر [illegible] ببارد ز بسکه گردد داغ من

همان پروانه ام در ظلمت آباد عدم بودی
نگردیدی اگر شمع تو سرگرم سراغ من

شب هجر تو دارد بسکه ذوق ناله بیتابیم
بتار چنگ میخواند نوای موی دماغ من

ببر [illegible] روشن آنقدر بیتاب که دیدم
گر از سرگشتگی شد شعلهٔ جواله داغ من

نشاید بهر رحمت او زحمت ناتوانان را
چرا در آتش افکند چیدم از بالای داغ من

که [illegible] پناه [illegible] سایه
گر گوید [illegible] داغ من

دو عالم زد بهم شمع تجلی در سراغ من
برای خاطر پروانه شد روشن چراغ من

ز دلسوزی [illegible] همنشین بر هم دماغ من
که باشد روز ما پروانه شبها چراغ من

کسی کز بادهٔ معنی سیه‌مست [illegible] اند
گر از شوخی سخن چون خامه تر گردد دماغ من

حریر خامه ام وصف گل [illegible] دارد
که بر بلبل نوا خوانی کند امروز زاغ من

حجاب پرتو خورشید [illegible] بی برگی
چو [illegible] سایه [illegible] افکند بجا باغ من

[illegible] ساز [illegible] گردون
بر آید چون هلال آخر تهی از زخم ایاغ من

رسید [illegible] الهام [illegible] نفس [illegible]
ز [illegible] داغ من

ز رشک برگ نانیم دارد ز رواج دیگران
کی دهم طومار شعر خود بتاج دیگران

همتم جایی که [illegible]
کی سفینه از رشک کرده تخت [illegible] دیگران

بسکه [illegible] از طبیب [illegible]
[illegible] چون نبض از دست علاج دیگران

بسکه چون کشکول دارم [illegible] از دست [illegible]
بسکه هم خود را بدست احتیاج دیگران

رسید هر دو را نم از گردش دهقان کمال
تا خود لعل پر از نرخ از خراج دیگران

بر بر آن خم جفا از هر بازی خورده ام
کار مرهم میکند تا حسن بلاج دیگران

میتوان [illegible] مخلص [illegible]
آنکه چو شیشه چون [illegible] علاج دیگران

نه رخسار است عکس پرتو خورشید [illegible] این
نه رفتار است موج جلوهٔ آب حیات است این

دم تیغ حیات جاودان بخشد شهید انرا
غلط گفتم دم تیغ دم آب حیات است این

شنیدم آسمان دارد مداری دل بر بستم
نه دستم در اول کاین قدر رهایی [illegible] است این

نشد کم فیض آن طرف خاک شان سواد خط
اگر صبح نشاند [illegible] آن شام [illegible] است این

لب تا بر سر خال لب آب آب کرده
ندارد کار ما هر دانه حب [illegible] است این

نگو حیات اگاه حباب هیچ ای غافل
گر تماشایی ز اوضاع جهان بی ثبات است این

چه شد بگرد و بسوی [illegible] مخلص [illegible] گن
سر [illegible] ره [illegible] است این

چو گل از بیوفایی گر نیایی بر کنار من
برنگ شعله گاهی سرکشی [illegible] کنار من

بی این صدمت از شمع رفت پروانه [illegible]
که [illegible] تو گردیدن [illegible] مدار من

بهره میروی چون گردباد دنبال بی آیم
سر از پای [illegible] بر نمیدارد غبار من

نیم [illegible] ازین شکل کشایان یکسر ناخن
گره هرگز ز سیر سرکشی نبود بکار من

ندانم گز چه بختم از سیاهی بر نمی آید
[illegible] رنگ [illegible] شعر [illegible] من

مرو [illegible] غبار [illegible]
گر [illegible] چشم دارد دام [illegible]

با خلق از راه طمع هرگز نکو کاری مکن
چون رشته از [illegible] هموار [illegible] مکن

گر بسته احرام حج صید حرم خود در دل
خواهی بدلها جا کنی با اهل دل [illegible] مکن

دل از علایق پاک کن کن لاف ایمان میزنی
بتخانه داری [illegible] عبادت [illegible] مکن

ظلمت با کمر سحاب شود امید کم زکمان دل
فانوس با نور ضیا از شمع باشد نه قبا
ما را ز غیرت سوختی زنهار گل بر سر زن
از گردش چشمی اگر کارم بسامان آوری
فردا بود چون مصطفی مخلص شفاعت خواه ما
دارم تمنی بقتل اسیران شتاب کن
یا تا به هیچ و شب رو طرف کله شکن
از زور حسن غنچه خورشید تاب ده
از دست جور خاک مروت بباد ده
سرخوش بزم اهل هوس را طلب شتاب
مه را ز رشک هاله ز عیب هلال ساز
با عکس رخ بخلوت آینه عشق باز
از وعده های ساخته عاشق فریب ده
خون دل شکسته بجای شراب نوش
مخلص برنج سستم آنقدر مطلب
ابرو پیوسته آن شوخ را غمگین ببین
گرچه نتوان بر از چشم خورشید موج
معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
مانده چو عاشق جرش از تندی خوی نگاه رقیب

در خون نشان عشاق را با جامه گلناری کن
از آنکه دل روشن بود کو جاه زناری کن
پروانه بلبل میشود با شمع همکاری کن
گو گردش دوران که باشی مدارای کن
صلوات بجیب انتقام را حسینی کن
سرشار روشنی و باده کش و بی حساب کن
مغرور و تند و سرکش و بیجا عتاب کن
وز زهر چشم زهره چو مریخ آب کن
وز خون زخم غنچه سیمین خضاب کن
وز اختلاط اهل ورع اجتناب کن
آیینه را ز عکس جمال آفتاب کن
هردم بگوش خسرو خوبان خطاب کن
وز رنگ روی باخته عرض حجاب کن
آزار جان خسته بقصد ثواب کن
عاشق ندیده چنین اضطراب کن
طاق بستان نظر کن صورت شیرین ببین
چون شود گرم عتاب آن مهر پرچین ببین
در لباس ارغوانی آن تن سیمین ببین
باغبان گر چشم پوشد کثرت گلچین ببین

اگر که کوهی در سیاهی برف آتش چون زنم
دیده از کیفیت آن چشم خوش مژگان بپوش
مخلص بهیچ از عشقت صبر فاره بهانه
دلم خوش است از آن لب خنده نمکین
ذلیل کس نشود آنکه جوهری دارد
چو خاتمش بگو مشتری بر آید نام
بهر که وصل تو رو داد میشود خرم
بود سحر داغ غمت سراپایم
حال بر زردی عاشق هم سخن خواهی شدن
خواهد از خط شد تکلفات جمال صورت نگار
دل برد بست همچو خود شیرین لبی خواهد بود
خواهی از آینه دیدن صورت اعجاز خویش
اگر هر دم مینای شمع از خود رفتنم
چه منزه این شمع از که پای خورشید مهر
روی مه آینه سان طوطی مقال از ابر هم
انجو انتخب المخلص که صادق گفته است
شد اشتیاق فروغ عارضی کاشانه ام روشن
می‌رسد وقت توجه لطف ساقی بخت حنا
نیابد مهر ره در کلبه ام از ابر روز بها

جلوه آنشوخ را در جامه مشکین ببین
در میان سنبلستان آهوی مشکین ببین
چشم بر گرد توهم بر جمال آن مشکین ببین
که کرده تلخی بادام از نمک شیرین
که هیچ کس ننهد پشت تیغ را بزمین
بود نگاه نخود هر که چون نگین سنگین
کم بود رخ خوب تو ماه روزه ببین
که موم شمع بود شعله از زرنگین
نو بهار گل تمنای کهن خواهی شدن
بهر عرض جلوه ممنون سخن خواهی شدن
خسرو اقلیم حسن کوهکن خواهی شدن
منفعل هردم ز روی خویشتن خواهی شدن
گر ببینی را چون خود دیرا همچون خواهی شدن
گر ببینی روی خود هم چشم من خواهی شدن
گر ملول از صحبت اهل سخن خواهی شدن
حالیا طفلی بلای جان من خواهی شدن
کو کشته از دیدنش چشم چراغ خانه ام روشن
و داغ ساغرم تر دیده پیمانه ام روشن
کم از پرتوت هایی شود ویرانه ام روشن

چنین آن شمع اگر گرمی کند نبود عجب که تا گه ز آتش خجلت شود ور از نام روشن
با اهل فقر تر کاز از ادب پیش میباشد شد از شب این اوراق از گریستن نام روشن
همان بهتر گر دور نار بستن دل کیسه زم نشد چون گشته از نسخه سواد از نام روشن
من آن اندقدح نوشم که بود بیخانه نهان سواد عقل کرد و دید از خط بها نام روشن
نیم از خود دستا یانی نمیگفتم که میگردد چراغ فرق شمع بهر خاطر پروانه نام روشن
پریشانی کشد هرکس جدا از آشیان و قفس گر شد این شهره شود از نقش نام روشن
هست دایم از وجود خود منور شمع من نیست روشن از فروغ شمع دیگر شمع من
گر بود از جوشش هواداران یکدم شمع من نیز نبود دست از پر پروانه بر سر شمع من
سر اگر خواهد ز ما دشمن برغبت بسد هیم کی نگو دارد ز دوست انداز مرض شمع من
تو طه در آینه آب بقا میزد چو عکس گرد ران ظلمت شد خضر بکند شمع من
همچو یعقوبم نظر بر نکهت پیراهن است از نسیم صبح میگردد منور شمع من
از چنین دو گر خواهد شد علم در سرکشی زود میگردد نگاه ره برای شمع من
روح را قطع تعلق ما به آسایش است نیک شد هردم نگه دار از شعله خنجر شمع من
از گذر چشم و جان مخلص ... عاشق تا هوای فخر ز فرق دوستی شمع من
زود ما نش بی اثر تا الهای زار من زلان بیمان بعهد دوم تر عهد وفای یار من
گفتمش نرگس مخلص خوشتر آید یا باغ گفت به زین هر دو خواهی کیست یار من
گفتم ای کان ملاحت شورش تخم رعیت گفت کمتر شیوه از لعل گهربار من
گفتمش این خوش غزالی آهوان یا کیست گفت حیوان هستی از جلوه رفتار من
... بسته رعیت گفتار روز تو گفتمش زین هر دو گفتار زلف عنبربار من

گفت

گفت مخلص این پریشانی که داغ فرو ز کار گفتمش زلف پریشانی که بود نگار من
کرد اندر روی از من بگذشت سرگران بیوفا دیدست شکوه ام از گردش نهان
بیجا ملامتش نسبت دندان یاد کرد این دعا رساند گهر دا بر بیستان
یا رب ز عادت تا صاحب نگاه دارد باشد زمان نیم یا بحساب ازان
کی گیاه عجز میروید ز آب و خاک من شعله را هم چوب کاری میکند خاشاک من
دشمن بدست ما بکی رو میدان من است کاسمان با این زبر دستی بود با خاک من
حاصلم چون قبه خشخاش قفس دوام است میرسد از تیغ خوردن بیشتر بیباک من
صید مضمونی که از وحشت نیاید در خیال میکشد گردن ز دور از حیرت فتراک من
معنی نگین تر او دو جای لفظ از خامه ام میتوان بی پرده دیدن موج می از تاک من
گر گردی لطف صاحب تربیت مخلص نبود فکر این رنگین غزل بالقوه ادراک من
نمود تازه نهالش هوای بالیدن رسید فصل خزان و نیاز پاشیدن
فغان که غمزه بی باک او نداد امان که آن دو نرگس بیمار را توان دیدن
بسست باغ بهار تو روز بی برگی ز انفعال گنه رنگ برگ گردیدن
ز معصیت کند آلوده دامن از پاک ز شرم رشتی اعمال آب گردیدن
چو جان کشد بغل تنگ تیغ دشمن را کسی که یافته ذوق برهنه پوشیدن
برای یک لب نان قد دو تا چو هلال چه لازم است ترا شهر بشهر گردیدن
ایکه خار شمع نیم عاجز از انشای سخن چون قلم از من گشته اجزای سخن
در دل هرکس که ذوق نکته سنجی با فشرد چون قلم تا سر بود همره بسودای سخن
در ترقی گردن ما باب معنی حرف نیست خامه شد صاحب سخن آخر ز بالای سخن

خامه از اسرار معنی یک قلم آگاه نیست
صبح محشر را خیال بینه مینا کند
مشکل که نشیند بجهان نقش تو نیکو
صورت نبندد رفت بس کار سران خلق
از تیرگی اختر وارون من سر من
رنج تن کاهیده ز هجران که گویم
بوستان بخور دو آنجا بجوی ای مخلص
تو بخبر بخوابی برور کهی که تا صبح
باید گرفت عبرت از تربت عزیزان
از نعمت جهان نیست جز حسرتش نصیبی
در دور ما اسیران دنیا که چه حسارت
مخلص بلا عقل است حشم فرسا
نشاید صاحب نام و نشان برنج نادیده
اگر دوست من باشد زبانش قطع میسازم
نسازد گریه بسیار کم قدر سرشکم را
بباشش ز بهر روزی مضطرب نشین تنگ من
چه از مشکل پسندان هشیار خود بر مخلص
ای شه ملک دلبری عارض سپاه تازه ده
چند زحسن دیر و با تو برابری کند

هر سخن سازی نمی باشد آشنای سخن
مستی کی کند مخلص صهبای سخن
باریک بره تا زری چو قلم مو
یکبار با آینه ننشسته ام رو
معلوم نگردیده چو خال رخ هندو
هرگز ننشسته بدست کسی رو کند مو
باشد بدو معنی قد رعنای تو دلجو
دارد ز که کشایی دست ادب بسینه
حیف است بر نداری از خاک این خزینه
هر کس که همچو دندان افتاد بی قرینه
گر هفت چرخ دارد و دیوار هفت چینه
چون ما بجای مخلص نظر در سفینه
کنین هرگز نگردیده است سنگ آرمیده
سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده
کجا بر خاک می افتد که هر چند باریده
که از بار نخوردن افتاده است دندانی چنین دیده
چه از خود دیدار کلی بقدر جود رسیده
رایت فتنه علم زان قد جلوه ساز ده
شعله فروز زرنگ شوخ آینه را گداز ده

نیز اشاره در کمان ز ابرو دلنواز کن
وعده وصل تا بکی تاب ندارم انقدر
ای مسیح از تو شده صاحب دم کودکی
دم زده هر کس بحسن خوش خرش سوخته
شهید لبش دیده را زخم نمک سود کرد
تا برد دیگری قلم از کف برون
کی بجوشان کند تندی دشمن اثر
مخلص اگر عاشقی با ستم او بساز
چه گویم که خط ستمگر چه کرده
در آیینه ای شوخ نو خط نظر کن
اگر داده حسن تو آیینه را رو
بگو نزدیکش که شده عهد ست فی
همین دیده شورش بجز بشم
در مجلس توجه نداری
ای ز عشقت درد دل هر ذره شور تازه
از خیال زلف خوبان جمع میگردد دلم
آنقدر رحم با اسیران ناز و استغنا چرا
تا نخود بخود نگردی با عشق کی بری
با رضای دوست مخلص کی بطالب شوخ است

ترک نظاره را سنان ناوک غمزه دراز ده
چاره جان خسته کن یا دل برده باز ده
مخلص نو خیال را طبع سخن طراز ده
شمع بدعوی غمت چهره برافروخته
آنکه ز طفلی هنوز خنده نیاموخته
ناوک ناز تو دل در بر من دوخته
مضطرب از باد نیست شمع برافروخته
مهر وفا بی ستم کس ز تو ناموخته
بمصحف نه بیند کاغذ چه کرده
به بین فوج موران لشکر چه کرده
تو آیینه بین در برابر چه کرده
ندانم که مهتاب غره چه کرده
نه آگه از آنی که دربر چه کرده
ندانم که بیچاره دیگر چه کرده
در دل هر قطره یادت بحر بی اندازه
جز برات نیز ندارد دفترم شیرازه
جان من دارد جفا صد ز جور اندازه
نیست اقلیم بقا را جز فنا دروازه
یکدمی دل را ز رنگ نغمه خمیازه

گره گل از سبزه خط سنبل تر بسته
بر سر سرو دلارای تو جوش فاخته است
گشته کیفیت تو چشم توام از خواب نه ز
گل ز رویت کی تواند لاف دگر زد و حسن
فکر دیوان که داری بازگو عشق ستم
خط بران روی بر قفا گشت باز آنجا و چین
ایکه بهر قتل مخلص دست داری در کمر
نه گلگون برسر بازار زده آن رعنا بر بسته
دو ناخن دل یکی هرگز نمیسازند در کارم
شود نقد حیاتش جمله صرف چین پیشانی
بر بیدار بگلشن بستان حیا مخلص
تا خط ز طرف چهره نمودار کرده
ز تبسم گل مزاج ترا آتشی کند
نسبت به لب سد ز لعل کاش فرده
یک چشم خواب در نظر عقل بیش نیست
ای مرده دل ز جهل تنت کم جنازه نیست
مخلص بزلف او دل صد پاره بسته
چراغان نیست کز شوق رخت آتش بدیده
نباشد ز آفتاب و ماهتاب این پرتو افشانی

باز شب پیرایه بر خورشید انور بسته
یا بفرق نازنین عمامه زر بسته
تا نظر کشوده میخانه را در بسته
دست به برگردن خورشید انور بسته
از خط چین بر بیاض چهره سطر بسته
نقش آب خشک را بر آتش تر بسته
خوش کرد هستی بیخ [illegible] لاغر بسته
بگون عاشقان خویش از شوخی کمر بسته
ره فیض از قضا کشوده بر رویم قدر بسته
کسی کز سادگی چون سکه دل بسیم و زر بسته
کند خواب فراغت که از او دنیا نظر بسته
خورشید را اسیر شب تار کرده
رنگ قبا چرا ز گل نار کرده
سبحی که در سفیدی دستار کرده
آنرا که نام دولت بیدار کرده
خود را بدیش خلق چرا بار کرده
شیخ اتباع زنار کرده
در و دیوار از حیرت سراپا چشم گردیده
باین بوم و بر از فیض قدومت نو بهار دیده

بگردا

کواکب را فروغی نیست کز شمع چراغ امشب
علم گردیده صد صبح از فروغ شمع کافوری
سواد شب چنان گردیده زین هنگامه نورانی
ز بس ذوق تماشا کرده بی آرام مردم را
نوازشها بیرستار مغنی دیده جا دارد
ندیده کس بعهدت چشم گریان گرد دیدی
چو مخلص سیر این چراغان دیدی گردانه
ای ز خیل خدا است [illegible] حلقه در گوشی
در قلم و علمت لوح ساده دل طفلی
شب ز خیل عشاق عاشق سیه مستان
حسن قدرت را شام طره پر تاب نی
در ادای حمد تو گل هزار دستانی
شهد عیش بی پایان بی تو جرعه تلخی
گیست مخلص محزون بود عطای تو
بکر کنک او نباشد در بند خود نمائی
هرگز ز زر دستانی کاری درست ناید
زاهد ز عفت خلق خود را برد بمعراج
امروز فتح دلها در بند ابروی دوست
گر نسخهای شعرم از کاغذ کبود است

زمین در دیده انصاف از افلاک چسپیده
شب از غیرت نگردد چون سوی آتش دیده سجده
که صبح از دیدنش هر دم برو ز خویش خندیده
بجز بخت حسودان هیچکس امشب نخوابیده
صدای [illegible] اگر در پوست از شادی نگنجیده
کواکب را ز سیر این چراغان آب در دیده
که گردیده سپهر از سیر آتش نگردیده
زیر بار قرانت چرخ منحنی دوشی
در معارف ذاتت عقل رفته از هوشی
روز از ی مهر [illegible] بر قدح نوشی
محو صنعت را صبح صفحه با گوشی
در خور ثنای تو عندلیب خاموشی
زهر درد بیدرمان با تو ساغر نوشی
از علم تهی دستی با بوم بر دوشی
هرگز کسی ندیده است تسبیح کربلایی
حرفیست اینکه گویند کوهیست مومیائی
گر ریسمان و هندسش چون کاغذ هوائی
ناخن ز تیغ باید در مملکت گشائی
خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی

مخلص ترا بعشق ز اهل عقل شنو
گل را چنان بروی تو نسبت دهد کسی
گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو
چون صفحه رو ز اهل سخن تیره شد که بخت
طالع چو نیست رتبه مقدار هیچ هیچ
یکبار هم بمطلب مخلص توان رسید
زبانها کشیدم ز کوته زبانی
فزون گشت غفلت ز موی سفیدم
کشید پیش جانان رقیب التماسم
چو قطع نظر کردم از خویش تنها ن
سپارند آندم ترا رخش دولت
نگردیده کامی ازو تلخ مخلص
مرا با خیال تو داد آشنایی
بپوشش از من آن نرگس ناتوان را
حذر کن که خار ره خلق بودن
بود این سخن ثبت بر هر نگینی
چو ناخن بود بر سر دست جایش
ز روی طبیبان بپرهیز مخلص
باز از کفم عنان رفت از طفل نی سواری

مشکل که دیده شنیده نبی و شتابی
تو شمع آفتابی و او شعله خسی
حرفی نگفته که توان گفت با کسی
جز خامه و قلم و هستی سخن رسی
می باید ستاره اگر چرخ اطلسی
ای خبر نهال وفا حیف نارسی
زنان خوردن افتادم از بیدهانی
ازین غنچه شد تازه داغ جوانی
مرا مرگ بهتر ازین زندگانی
بمن از چه نرگس کند سرگرانی
که بتوانی از هر زبان بگذرانی
عجب نیست با شیرین زبانی
رسیدم بجان عاقبت از جدایی
که شرط است بیمار را خودنمایی
که هر کس کند سعی کز یاد در آیی
که خود را کنی کم چو از جا در آیی
کند خلق را هر که مشکل کشایی
هیچ آنقدر شکسته نبود دو یار
تسخیر ملک دل کرد بی سکه شهریاری

در دل هر آنچه باشد از دیده میتراود
از مشق خط رسیده آن صفحه بناگوش
نقش شرر برد ز ظلم احتیاج تخریب نیست
مخلص ز ساده لوحی شادم بوعده او
من دل هرزه را در خاک و خون انداختی رفتی
در اول چون نگاه رخصت قربان شدن دادی
کنون از رحمت برخواستم همچون غبار اما
جوان مستی که سوزد بر سر آتش کباب
سخن کم به دل و جان و قرار و صبر و تحمل را
کمر بسته بس از کان بتحصیل سخن دانی
خطر دایم ز کار خویش میباشد هنرور را
بپوشیدم زبان لای سخن هرچند تر تیغی
نشد کم یکسر مو غفلت از ما از کهنسالی
ته تیغی نو نه ای لختی بخورده ام مخلص
اگر کردم دل شکسته ولی تقاضا میکنی
نیستی بیمار خود ای ناله با بالا گذار
گر نه چشم و نرگس را تسلی نور نظر
ذره کی خواند برد با خود آفتاب
بار بر شانه ای کلف میکشد سودای خام

زان ماه پاره دارم چشم ستاره باری
شد باغ با همینش آخر بنفشه زاری
بهر هزار خرمن کافی بود شراری
غافل از اینکه نبود بر عمر اعتباری
بآیین سازکاری کار ما را ساختی رفتی
در آخر همچو تیرم از نظر انداختی رفتی
ز استغنا نظر پوشیدی و نشناختی رفتی
دلم را مبتلای داغ حرمان ساختی رفتی
شکستی صبح عهد [illegible] رفتی
کند تیر از نی ناوک کنون مشق قلمدانی
صدف را گشتی از گرداب گوهر کشتی طوفانی
جهان از لب که بیان [illegible] شوق [illegible]
بر آمد عمر در خواب گران چون چشم [illegible]
گهر میگیرند از بس غنچه گوهر افشانی
یارب بیاید پیش ز لطف هرچه باما میکنی
درد دل بیجا چرا با کس بیجا میکنی
بس چرا ز دیده چون رفتی [illegible] میکنی
میروی آخر ز دست هرچه پیدا میکنی
داغ کن [illegible] میکنی

چو ماه عید دل دوست ز من طفل کم گوبی — که عالم را بشور آورده از ایمای ابروئی
بچندین عجز دادم دل بخال عنبرین بوبی — چو محتاجی که مصحف رهن سازد پیش هندوئی
خطت از زلف و ابرویت اثر کافر گرفت — نداری کوتهی در بردن دلها سر موئی
سخن پرداز را باید نخستین دم ز وحدت زد — قلم چون بر سر حرف آید اول بشکند موئی
بغیر از وصل رویت از خدا چیزی نمیخواهم — بوقت سجده چون مخلص کند رو بر زمین خالی
تا کی بگوشه قفسی جا کند کسی — کو گلشنی که بال و پری وا کند کسی
افکنده بر هوا کله خود حباب و گفت — با این سر آرزوی چه سودا کند کسی
اول به تیغ شوق کند سرو را قلم — چون شرح وصف آن قد رعنا کند کسی
از هر که دل گرفت دگر پس نمیدهد — با زلف کج حساب چه سودا کند کسی
ای پادشاه حسن بدریوزه همت — تا کی گدایی در دلها کند کسی
مخلص اگر کند طمع بوسه زان دهان — خود را برای هیچ چه رسوا کند کسی
شیخ شهرم گر کند منع ز لعبت بازی — گر بدستش فتد از زلف کند شب بازی
غربت افتاد چو دلخواه وطن میگردد — باده را شیشه شیراز کند شیرازی
دست بردار ز اسباب که در وادی عشق — صید مطلب نتوان جز بکمند اندازی
گر قلم چهره بخاک قدمم سوده بجاست — همت عمری که کند در ره او سربازی
در شب زلف تو تا صبح قیامت گریست — از دل سوخته هنگامه آتش بازی
لفظ شد شاهد آیینه معنی از من — کس نکرده است بدینگونه سخن پردازی
گفتی از خاک پس از مرگ ترا بردارم — سخن خویش مبادا که بخاک اندازی
طفل شوخی که ببازیچه دل مخلص برد — میتوان گفت که در رشک گذشته بازی

نگذاشت تغافل که کشد تیغ ستم های — مردیم ازین حسرت و غم های عدم های
در صبح جوانی که دم فیض و دعا بود — ما دیده ز غفلت نگشودیم ستم های
از بسکه نمودیم سیاه از خط عصیان — در نامه ما نیست دگر جای رقم های
هر چند که مستغرق دریای گناهیم — صد شکر که هستیم سزاوار کرم های
بر روی هم افتاده ز بس کشته نازش — از ملک بقا تا به بیابان عدم های
یکرو شده با ما سیه حادثه ای دل — وقتست که از آه کشی تیغ دو دم های
عمریست که ما و غم او مخلص عشقیم — نه داده کنون صحبت با دست بهم های
مکن از سرمه چشم من سیاه آن چشم جادو را — لباس تیره چندانی نمیبایست هندو را
نگردد شمع اگر خاموش اشک گشته خواهد — که با چندین فنون هرگز نگوید کام آن طفل خم را
نگذاشت سرشکم ز کنم نام و نشانرا — یکقطره که دیده است ابر کوه گرانرا
هرگز از گرمی بازار ندیدم سودی — سوخت چون شمع شد آنکس که خریدار مرا
بجای غبار سترهای خونین میپوشم — تکلفی باز نیست در لباس مرا
چه شد اکنون ربط ما بکاکل زلف — ز بندگان چه دیدیم این دو سلسله را
اگر چه خوش سخنی ست بر کرده طوطی — شکر خورد که زند حرف آن شکرین را
چون چهره فروزد ز می آن غنچه دهن را — گل از عرق شرم دهد آب چمن را
بند دگر بگون من آن شوخ دو را — هر چند گرفت سنبله موی میان خیال
گر گل بچمن بشنود از کس سخنش را — لب باز کند غنچه که بوسد دهنش را
در فکر شور و سوز آن داغ را — باید فروخت دل شب انجم اخگرا
درین عبرت سرا نه هر کسی خورده ناوانرا — مکافات عمل سازد غذای گرم دندانرا

مشغول از آن جهتی نشد یار کاغذ خط
بیار حال دل پاره پاره کردم عرض
ز نقش نقطه دل که سیه از خط بر پریشان
حالا بس تیغ کنم پاره تن خود را
باید ز خویشتن که تحصیل آبرو را
صوفی هم ز سرکشی بر سر گذارم تاج را
ماند از گفتار چو صاحب سخن شد بی‌نوا
مجموع سر رشته جمعیت از زلف پریشانش
مزن پیش چنین آینه‌سان از که بدبینی
برای ملک غایب آنقدر جنگ شاهان را
شود چنین آتش چنانکه کردم بند
دفتر جرم که افزون بود از حد حساب
از شوق گل بیرون زدی از شوکل غنچه از پیچ و تاب
شد آیه سخن بردم که کتب طلب

که در وقت نوشتن لازم بود دیگر نیز ترا
نوشته ست بخود نامه ام در دیده ترا
که چندان اعتبار نیست شده بر سر پیشانی ما
برهنه هم نتوان دید دشمن خود را
کی میتوان که نقش از دست کشی مطلب خود را
ز دو رکان صدم تم بر پشم زد علاج را
برگیرد از زبان چو غنچه خوش شنید صدا
که آخر شاند دست خنجر کشد غافلی بر دل این بیچ دل
پرده خود سیاه و وضع همه ور دشمن را
قیامت میشود چون حضرت صاحب شود پیدا
بیاد شد ز نگاه تو غافل سنی ها
در نظر آورده ام واز گریه نالیدم بی تاب
همچو مجنون اف میکرد و صد ارمن جواب
راست گویند که نارسا باید تعصب

دیوان محمد قلی سلیم
بسم الله الرحمن الرحیم

رفته در تاب و یک شکر از قتل تیغ همچو آب
بهر قتلم میرسد آن شوخ با آن آب و تاب

زنده میگردد بطفلی مرده چون برمن بگذرد
میشود بیدار چون برخفته تابد آفتاب

در محیط حسن او از چشم بیش از نظاره
تا گشایم چشم خود را گم کنم همچون حباب

هر کجا صیادی از صیدی کند تیری خطا
میخورد مژگان او چون شاخ آهو پیچ و تاب

غیر من کز عارض او دیده روشن ساختم
رو کشی دیگر برای ما ندارد جز نقاب

هر زمان در چشم من آید خیال چشم او
همچو آهویی که سوی چشمه آید بهر آب

از خط مشکین او از بس که پیچیدم بخویش
همچو مسطر گشت رگهای تنم پر پیچ و تاب

هیچکس تاب نگه کردن ندارد بر رخش
فارغ از زحمت پروانه شمع آفتاب

گر رود حرف از گل رویش به بزم بلبلان
ناله بلبل برآید از دل مرغ کباب

در محبت هر چه خواهی از تهی دستان طلب
چون صدف گوهر برون آید درین بحر از حباب

از نصیحت پند گو خون دلم را میخورد
پنبه گر از گوش بردارم چو مینای شراب

تنگتر بود از دل من عرصهٔ دهر خراب
نازم چون برق از دو سر تا سر او را طناب

ساحل این بحر بی پایان کسی هرگز ندید
موج باد صبا بیهوده میراند بر آب

آسمان از آسیاب و اختران او تمام
تنگ چشمانند همچون لشکر از اسباب

چون سپند از روی آتش گندم از جا می جهد
همچو گردون آسیابی را اگر بیند بخواب

بسکه پیچیدم بخود از پنجهٔ حسرت بخویش
استخوانم شد چو شاخ آهوان پر پیچ و تاب

در حقیقت عشق ما را سوخت هر کس را که سوخت
داغها دارد سمندر بر دل از مرغ کباب

از میان تیره بختان انتخابم کرد عشق
بر سرم داغ جنون باشد نشان انتخاب

ز آتش

ز آتش سودای دل از بس دماغم سوخته است
نکهت گل بر مشامم میدهد بوی کباب

وصل تا شد در پی پروردنم بگداختم
تربیت اینطور ریزد نخل موم از آفتاب

گر گذشت از کینه ام گردون ز ننگ کینه است
میکند از عار سنگ از شیشهٔ من اجتناب

کاش گوید آسمان بیرون رود از اقلیم من
منتظر استاده ام چون قاصدان بهر جواب

از مربی جوهر ذاتی کجا منت کشد
میشود گوهر چو دست از قطره بردارد سحاب

روزگارم نیستی بال هما بر سر نهد
سایبان سر کنم چون دست او در آفتاب

در وطن ذوق سفر دارد مرادم بی غریب
باده عشرت بود در جام من پا در رکاب

مهربانیهای من تنها همین با دوست نیست
سینه ام شمشیر دشمن را از اشک خویش آب

آسمان گر شورش انگیز است با گلگونه نیست
جوشش مهر با دل همین دو دم نگردد کی حباب

هر نگاه از دیده گریان من از سوز دل
سینه ام ز افشان گویی بجهد برق از سحاب

کی شود آباد دو ویرانه یکدگر دو شهر
شد ز معموری طبیعم اینچنین عالم خراب

روزگارم گر سیاه است از غرور همتم
در نمی آید بچشمم روزن من آفتاب

من چو دست آید روا از آب حیوان شسته ام
از پی پشت چشم نازک میکند با جهل آب

از قناعت میتواند زیست خضر همتم
همچو گوهر در تمام عمر با یک قطره آب

زان هم آزادم دلبری ای فلک کز نخلیت
دیده دوزم ز دو گاه شه تا یک رکاب

سنبل آرای خراسان بجوشش شاهی است
خشتی از فرش حریم او که او آفتاب

خویش را در دام می بیند مرغان هوا
لشکر او میکشد هر جا طناب از آفتاب

در هواش تا بشوید رنگ خوف خویش را
میکند صرف کنان حباب نیز خود را آفتاب

لطف او افتاد کار از کار اگر بدکار کشد
آسمان از خاک نتواند فرو بردن چو آب

در نشایش بسکه خیزد معنی از معنی بود
شعله گر در سنگ خواهد سر کشد بر حکم او
در بهشتم بعد مرگ از یاد کوی او کس
نیست گر شمع جهان افروز زرین گنبد شش
نیست آن خورشید برگردون که منشی قضا
بر سر رقت بنده وصف قدرش چون رسید
آتشی سنگ از هوای خانمان دشمنش
هر کتابی را که نبود مدح او دیباچه اش
ای شهنشاهی که نطق از وصف ذاتت بیکشد
تو به از مستی کند با مصحف گل عندلیب
آسمان از زیوری جز جوهر ذات تو نیست
طاق ایوان ترا خاصیت بابل همانست
بسکه شد محتاج از جود تو همچون اهل فقر
پنجه صیاد را از بهر شد قالب تهی
هیچ از گرداب ناف بحر از جود تو آن
سر و در شوق [illegible] گذشت آبا کی بود
از برای آنکه گرفت نم بخاک درگهت
عشق چون دیوان کند در بارگاه اتیان
سایه لطفت اگر باید ترا آورده حشر

نقط

از سواد مدح او هر لفظ ام الکتاب
در گلوی خوشش چند از رگ خار التهاب
وقت خفتن هر چه اندیشد همان بیند بخواب
از چه او پروانه سان گردد بگرد شمع آفتاب
مدح او میخواند از لوح سپهر پر شتاب
نقطه از آب زر بنهاد بهر انتخاب
در رگ خار کند چون نبض عاشق اضطراب
چون پر پروانه می باید بسوزد آن کتاب
شهر ساری همچو از پیراهن یوسف گلاب
شحنه حکم تو در هر جا کند منع شراب
کو هر شب تاب باشد شمع فانوس حباب
سر بلندی میکند در سایه او آفتاب
از صدف دریا نهاده نان خشک خود در آب
چون مجمع صید عدلت شد دروا بگنده عقاب
هست خفتن گم در زیرش عکس آفتاب
گر غبار آستانت دیده گردد کامیاب
بشکند چون نبض جان در آستینم اضطراب
گر بقدر اعتقاد هر کسی باشد حساب
من چنینم [illegible] کرده ام اعلم بالصواب

شد بهار و روز بر چمن رنگ گون کرد انتخاب
گل شکفت از رخ نقاب گلستان بر رو کشید
بر سمند باد سوی بوستان آمد بهار
سنبل چون خیل عرب کرد دیده رود وادی
از پی دفع تغییر این دیر دیرین اساس
از فروغ لاله و گل هر کنار جو شکفت
قتل عاشق گل نهان می شد ز فیض هوا
شت خاشاک کی نمی باید که تعمیرش کند
رنگ همچون دایه بی مهر شیرش نماند
مصحف گل را میخوانان فرستاد آنگه او
عالم از بس با صفا شد آسمان چون عاشقان
آتش گل در گلستان کرده از اعجاز چمن
بسکه شادابی فزون شد داغ لاله از نسیم
تکیه بر گلبن کند هر لحظه چون مستان نسیم
خیره گردد از فروغش دیده نظارگی
هر نفس عاشق ز دامان خود از فیض هوا
نو عروسان چمن مشاطه هم گشته اند
سبزه سازد عکس خود را وسمه ابروی جوی
گشته بال افشان ز بس هر مرغی از ذوق هوا

از پی بزم شرف برج حمل را آفتاب
بر جهان شد رازهای فلک روشن تر ز آب
هر طرف افتاده گلهای پیاده بر رکاب
اشتران سرخ کوه آتش ز موج اندر شتاب
ابر شد [illegible] برق او را کف ز زرین طناب
شد چو برگ غنچه رنگین پرده چشم حباب
گل کند بر روی آتش قطره خون کباب
خانه بلبل شد از معموری گلشن خراب
صبح صادق ریخت از شبنم ز بس بر سر گلاب
از پر پروانه داد آتش پرستان را کباب
سیر [illegible] سوی فلک از بیم شهاب
همچو مرغان بهشتی زنده بلبل را کباب
رنگ گل بر موج می آید چو ساغر در شراب
غوطه در دریا زند هر دم چو مرغابی سحاب
برگ گل کو بی بود آهسته در آفتاب
در بیابانها دل لاله کند گل انتخاب
خوش تماشا هست دیگر در کنار جوی آب
لاله داغ خویشتن آرد بچشم حباب
از پر مرغابیان شد بالش پر بر حباب

گوهرافشان شد چو دست جود صاحب جهان | خوب بیرون آمد آخر از حسابی زر ناب
تربیت پرورده شاه جهان اسلام خان | عیسی گردون سوار و آفتابش در رکاب
از برای بزم قدر او قضا چون مطربان | تار بر عود فلک می بندد از سیم شهاب
شد جهان همچون بهشت از بیضه امن آباد کبک | زانکه در عهدش بچه ناخن نگیرد عقاب
چند بارست جود گران سنگش گشته | خاک بر سر میکند از دست او نیل سحاب
زانتقام عدل او ترسم بجرم خون عشق | حسن آزادی نمی بیند هرگز از بند نقاب
شد لطیف از بسکه در عهدش مزاج روزگار | تیغ نتواند در آتش خورد آب بی گلاب
چون بعهدش بگذرد زنجیر در یاد پلنگ | ازدهان او روان گردد چو شیر حوض آب
ای جوان بختی که از آسایش ایام تو | خوابگاه کبک شد سر سایه بال عقاب
میتوان دانست از رنگش که روز بی می است | آتش خشم ترا یاقوت نی زرد آفتاب
تا ترا دولت سرا گردیده می بوسد سپهر | آستان خانه زین ترا یعنی رکاب
مرحبا ای شعله پیکر توسنت کز جا بجی | برق پیش او گران خیز است با چندین شتاب
بادرفتاری که هر گه گرم جولان میشود | میجهد برق از همه اعضای او همچون سحاب
هست در چابکی دویدن چون نسیم صبحگاه | تند از منزل برون همچون تیغ آفتاب
از صفیر خواب مخمل چون کبوتر در سماع | از نسیم دامن زین همچو آتش در شتاب
سنگ را از نعلش پریشان میشود همچون شرار | کاسه چشم را زند چون بر سر او از عتاب
نیست فرقی با گران چوب تر باشد هنوز | کوه را سنجیده با خود در ترازوی رکاب
جلوه او از برای آنکه آتش بد سوار | افکند در خانه زینش مخمل فرش خواب
دامن صحرا از خون صید گرده لاله زار | درشکار انداختن چون پای آری در رکاب

از لی

ترکش پر تیر تابان از کمر خورشید وار | تیغ آتش بار او کف برق زن همچون سحاب
آشکارا از شکنج آستین زرین کند | آنچنان کز موج دریا بار عکس آفتاب
چون حباب از طبل بازش دم زند در جوی جان | رم دهد مرغابیان موج را از روی آب
شاهبازی کان بمعنی مرغ دست آموز تست | یارب از جنس چه مرغ آزاد توان کردن کباب
چشم او چشم کبوتر رنگ او رنگ تذرو | بال او بال همای و چنگ او چنگ عقاب
شاه مرغانست کوس شاهی او طبل باز | باز صبحی بود رنگ نیز او از آفتاب
کبک را شهپر اگر چه تیر روی ترکش است | میکند پرتاب هر که بیندش در اضطراب
موج همچون دام پیچد بر پر مرغابیان | افتد از بال و پر او عکس اگر در جوی آب
چون گشاید بال در پرواز کو نظاره کن | گر ندیده کس بدی سینه خوبان کباب
میتوان گفتن که مرغ روح چنگیز است او | نیستش از بس ز قتل عام مرغان اجتناب
صاحبا در گلشن مدح تو آن نو بلبلم | کز وجودم یافت گلزار معانی آب و تاب
سروم هر که فروز اندیشه مدحت بگوش | عرش گردد جلوه گاهم چون عالی جناب
یکشنو ارشش کن مرا وانگه ببین طرز سخن | پخته ناید میوه تا گرمی نه بیند ز آفتاب
کار با بخت است و طالع ورنه خود از بهر جبت | عالی از لطف تو معمور و حال من خراب
ذره ام از خاک میباید مرا برخاستن | نیست منت این سربلندی آفتابی آفتاب
قافیه تکرار شد خفاش طبعان نشنوید | آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
باز سر برزد بوصف قصر گردون رفعتت | مطلعی از شرق اندیشه ام چون آفتاب
مرحبا ای قصر گردون پایه عالی جناب | ای تو عرش و ساکنان در تو دعای مستجاب
برج برج این حصار نیلگون ناگشته است | شاه برجی شاه تو کم دیده نور آفتاب

بی بهره هیچکس ز پایهٔ مواج تو
بر فراز بام تو خورشید باشد در مثل
در هوای فیض بخش ساحت بنود عجب
بحری و گوهر به این پرده از تو نیک و بد
از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد تو
کار خاک از نسبت قدر تو بس بالا گرفت
باد دهمن تو دایم از طرب اسلام خان
باشد از فیض قدوم او جهت را شرف
اگر برم بسوی چشم اشکبار انگشت
ز ریشه شانه حاجت ناخنم کو بی
نخده ام چو گلی بار باز کی وارد
ز بس بسر زدم از غم عجب نباشد اگر
گره گشای کار را هستم ز کمست
ز بسکه میگزدم نام خویشتن از ننگ
مرا که مسیح جستم نمانده چیز آنم
ببند شرط برای شمردن غم من
براه شوق ز بس با کف نهی ز غم
زمانه نافه دست من آنچنان که مرا
بروی آینه خاطرم زد و فلک

افکنده تیری بتاریکی خرد همچون شهاب
همچو زرین نقطه بر بالای بیت انتخاب
همچو طوطی سبز اگر گردد پر مرغ کباب
کوهی نشنیده هرگز سایلی از تو جواب
سایه افکن گشته چون مد الف بر آفتاب
آسمان که دیده بی بالیستی گشت تراب
کامران و کامجوی و کامبخش و کامیاب
تا کند بیت الشرف ابراج حمل را آفتاب
چو ماه نو شود آلودهٔ غبار انگشت
ز بس که بید گاه از دست روزگار انگشت
مرا بدست چو نای هر دو کار انگشت
کند چو نی بکفم ناله های زار انگشت
بکف چو شانه اگر باشدم هزار انگشت
ز خامشی مرا و دهان یار انگشت
که چون گرفته چنینم بکف قرار انگشت
که باخت خاتم خود را در این قمار انگشت
بدست بود عصای من فگار انگشت
بکف چو شاخ غزالست تابدار انگشت
نشسته بر سر هم کرد غم چهار انگشت

بمن کسی ننماید ره گریز افسوس
باین جهان ز عدم آمدن پشیمانست
بجوی کام دل از روزگار و فارغ باش
ز آرزوی یک انگشت انگبین چو طفل
چو غنچه گر قلم از شوق آن نگار شود
ز خون همیشه بچشم قره خامه دارد
مکن ملامت آن زلف تابدار انگشت
ز بس بحرف من انگشت آن نگار نهاد
ز شوق او شدم آشفته گو ازان دایم
دلم بسینه ز شوق لب تو بس لرزد
چگونه پرده ز روی کشم که در گیرد
اشارت تو مرا میکند فغان که چو تیر
ز آب و رنگ گل باغ عارضت گلچین
ز ابرو تو سراغ دل حزین کردم
بقمریان چمن تا ترا سراغ دهد
برای انکه ز بس صد سخن بدیگری
قلم ز شرح حساب غمم شود عاجز
شه سریر ولایت علی ولی اله
ایا شهی که بود گلستان جنت را

گزیده است ز کف یک کس این بیمار انگشت
از آن همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت
بذوق بهره مکیدن بدهان یار انگشت
مکن نگار ز زنبور زنهار انگشت
برای حرف من آرد قلم بکار انگشت
بدان صفت که بسر پنجه نگار انگشت
گره چو کاکل فکند در دهان یار انگشت
بدست او شده رنگین چو لاله زار انگشت
قلم نهاده بحرف من نگار انگشت
چنانکه در کف بیچاره از فگار انگشت
ز تاب آتش روی تو شمع وار انگشت
بصید گاه تو می افکند شکار انگشت
کمان بری که بگریسته در نگار انگشت
دراز کرده سوی زلف تابدار انگشت
چو پیدا شده هر تن سرو جویبار انگشت
چو برگ بید بهار صفحه وار انگشت
چنانکه از کرم شاه کامگار انگشت
که میکند بکفش کار ذوالفقار انگشت
کف تو گلبن احسان و شاخسار انگشت

بکشوری که سپاه تو رو نهد چون سیل
ز ذوق عهد تو خیزد صدای چشنی ازو
کف نوال تو دریای نعمت و از و
نسیم آتش قهر تو خبر بگلشن برد
بزیر سر چو نهد دست دشمنت ز خواب
جهان محیط کفت در سخا خاطر کرد
پی اطاعت رای تو نهد بر چشم
بجای کشتن تیغ تو شمع کی باشد
بود زمایهٔ بحر کف تو در عالم
از آنکه مدح ترا میکند بصفحه رقم
بر حج مدح فردوس است جای نیچه من
همین صحیفه ثنای ترا رقم سازم
ز گرد باد شد از دشمنانی مدحت
عجب که وادی مدح تو طی تواند کرد
شها منم که بر خصم طبع من سحر کرد
ز اعتراض کلامم همیشه خامه زرا
ورق ز نقش گفته رنگین من حنائی شد
بگلستان ثنای تو چون گل صد برگ
بلند بحر از آفتاب در معنی

ز گرد باد برآورد زیب را انگشت
چو صبح نبید برآرد ز خود نگار انگشت
بود روانه بهر سو چو جویبار انگشت
بود بر عشاق از آن در کف چنار انگشت
شود برای سر کشش نیزه لاله وار انگشت
که همچو موج از وصف برکنار انگشت
دمیده پنجهٔ خورشید را هزار انگشت
ز بهر بهار برآورده از فرار انگشت
گهر فشان چو رگ ابر نو بهار انگشت
بعضوهای دگر دارد افتخار انگشت
ز بس گرفته ز مدح تو اعتبار انگشت
برست اگر شود از خشک خامه وار انگشت
بلند در طلب من ز هر دیار انگشت
بسعی خامه چو طفلان نی سوار انگشت
بر پشت چشم نماید ز شرمسار انگشت
خزیده در شکن آستین چو مار انگشت
نکرد نهاده بحرف من آن نگار انگشت
ازین قصیده بدستم بود هزار انگشت
رباعیم که بصورت بود چهار انگشت

بمعنی سخنم تا رسیده هست عجب
مقرر است که از بهر امتحان اول
همیشه تا که شود غنچه از خار رنگین
جهان برنگین تو باد چون خاتم
از فغان من سوزاده در فریاد است
جوشش سودای غمم بین که نگویی دیگر
همچو آتش ز جهان حاصل من دود است
رنگ و بو رفته ز دستم چو گل فصل خزان
هر متاعی که بود قیمت قدری دارد
کو کسی تا بردم سوی قفس زین گلزار
آشنایی بوفا نیست کسی را جز من
هیچکس نیست که دردی ز دلم بردارد
بی جمعیت هر کس که دلم در بند است
کار با خویش فتاده است همه عالم را
از خم طرهٔ شمشاد گره نگشد بر
الفت خلق رها کن که موافق نشود
در جهان صاحب اخلاص کم افتاد جهان
کار گر نیست بمن تیغ جفای گردون
گل بوی سبد بسند شاهنشاهی

نهد بحرف من از خصم بی وفا انگشت
نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
مدام تا که به بند در نگار انگشت
کند بچشم حسود تو روزگار انگشت
آسمان همچو سبوئی که براه باد است
چار دیوار عناصر زچه بی بنیاد است
همچو گل از همه عالم بکف من باد است
به پریشانی خود خاطرم اکنون شاد است
آنچه با خاک برابر شده استعداد است
ناله بلبل من از طلب صیاد است
وای حسرت زده من بوفا همزاد است
آنکه فریاد رسی میکندم فریاد است
از پریشانی من خاطر او آزاد است
گاهی از غم احوال کسی در یاد است
شانه هر چند که عضوی ز تن شمشاد است
آنکه ترکیب وجودش ز چهار اضداد است
سرو را پای بگل مانده ولی آزاد است
زانکه دایم بزبان مدح شهم اوراد است
آنکه از آتش و چهار سبب ایجاد است

شاه دین مهدی هادی که بعهدش ز نشاط   دل ویران شده غمزدگان آباد است
هرگز آسوده مباد آنکه نباشد ازو   یکزمان شاد مباد آنکه ازو ناشاد است
هر کرا چرخ بغم سوده بلطفش پرورد   باز هنگام غضب کرده او جلاد است
ای گرانمایه امیری که خیال تیغت   دل بدخواه ترا سلسلهٔ فولاد است
انتظار قدم عهد تو دایم ایام   چون عروسیست که چشمش بره داماد است
در جهان قاعدهٔ جود ازین پیش نبود   رسم احسان و کرم با کف تو همزاد است
کرم آموخته از ابر ولی بهتر ازوست   دست فیاض تو شاگرد به از استاد است
گرهی از دل خصمت نتوانست گشود   ناخن تیر تو هرچند که از فولاد است
قدر تو خوانده که گر خاک در خود او را   که برازنده فلک همچو دم حداد است
جوهر چهرهٔ شمشیر تو نقشیست بر آب   گره دم تو سمندت گرهی بر باد است
سرو را سن که نسیم چمن فردوسم   دهر آباد زچه از نکهت من ناشاد است
دایم از نسبت فرزندی من وارد عا   ذات من گرچه فلک را خلف اولاد است
از نسیم چمن فیض خودم کن مددی   گر خزان با گل باغم بسر بیداد است
خاک در دیدهٔ بدخواه تو بادا دایم   در جهان تا اثر از آتش و آب و باد است

سحرگه ضرغام زینب شه شکیر   بساق عرش ببندد سبو که زنجیر
ز عشق لاله رخان دلنشین من نشود   چو داغ آینه داغی که رفت ناخن گیر
چمن نه خلوت آینه گلشن است ازو   در آب عکس رخ اوست پیچید غدیر
بدست خود ورق آفتاب اگر گیرد   در او چو آینه بیند شبیه خود تصویر
دود به تیغ چو بر روی سبزه آب روان   کسی که ساخته او را شراب عشق دلیر

دماغ عزم

ز عاشقیست که پروانه نیز خود را   بر آتشی که ز آسیب او گریزد شیر
فغان ز سستی طالع که از پی رفتار   عصا بدست بر مرغ سبید هر از تیر
بحیرتم که چرا اینچنین فضای جهان   بود چو سینهٔ تنگ شکستگان دلگیر
درین چمن که منم آسمان چنان پستست   که بلبلی نتواند بلند کرد صفیر
چنان سرم بگریبان ز غم فرو رفته است   که بشکنم نفس از راه آستین چو نفیر
چراغ شو و افزون ز بزم نفس که پی   بمن ز عمر بود هر دمی دم شمشیر
ملال اگر ندارد که پا نهد بیرون   غبار خاطر من همچو خاک دامن گیر
ز اختلاف جهان حال زار من باید   چو رنگ روی اسیران بهر نفس تغییر
هزار حیله نمودم بشیوهٔ حکیم بسم   چراغ بخت فروزان برون غمن در بر
چنان قناعت فقرم موافق طبعست   که وضع شبنمم مشو ز سوج حصیر
برنگ بوی چمن دل نبسته ام چو گل   چو لاله الفت داغم شده است دامن گیر
ز زیب و زینت دنیاست جاز دلم   چنانکه پیرهن یوسف از شمیم عبیر
هنر چو هست مرا گو مباش زیب دگر   بس است قوت بازو صفای پنجهٔ شیر
جهان شکن پر و بال من ز نیروهای   نمی پرم بپر و بال دیگران چون تیر
بروزگار رسد سن فرد نمی آید   وگرنه تربیتم را نمیکند تقصیر
سخنوری خوشم آمد وگرنه کرد مرا   هزار مرتبه تکلیف سعد و تقدیر
نکرد او نرسد آهوان دشت خیال   ز نغز خامهٔ من با نگه بر قدم زنجیر
بخواب دوش که در باغ خلد بگشتم   بطوف روضهٔ شاه نجف بود تعبیر
فروغ صبح امامت علی ولی الله   صفای آینهٔ دین امیر کل امیر

شهی که از پی تعظیم هر صباح از دور — کند بخاک درش سجده آفتاب منیر
چو داشت آب گهر نسبتی بحال یتیم — فکنده ابر کف او بپرورش از تقصیر
بمی دلیر نگردیده جو آتشش هرگز — بدان صفت که ز آتش بود گریزان شیر
چنانکه مار گریزان رود بخانه خویش — شود غلاف ز دود از نهیب او شمشیر
کمند الفش اژدهاست پنداری — که خود بخود ز دو فرسنگ می کشد نخجیر
نسیم عزتش اگر بگذرد بسوی چمن — بجای برگ دمد پر ز شاخسار چو تیر
مخالفش همه حسرت خورد ز قحطی رزق — برای گرسنگان سنگ آسیاست فطیر
ز حفظ او بود ایمن چو جامه فانوس — کنند پیرهن شعله را اگر ز حریر
ز فیض خرمی عهد او برای شبان — چو آب شیر روان شد ز چشمه سار نمیر
غزال یافته در روزگار تربیتش — خواص سنبلی استاد از طبانچه شیر
ز آستانه او چون کسی رود بیرون — که زلف شاهد مقصود باشدش زنجیر
سگش بگردن خود طوق استخوان دارد — چنانکه شیر شکاران بشست خود زنجیر
ز طفل دشمن او وای بر جهان از ننگ — همین بس است که پستان برد چون انجیر
نسیم از دم تیغش بصیدگاه گذشت — ز شاخ بیخت گل زخم بر سر نخچیر
زهی کمند نزار ابد چون غزال اسیر — ز جوهر دم تیغ تو آب ورد زنجیر
بسایه گاه ز شکوه او خیزد — ز شاخ گاو زمین نادمیده شاخ نفیر
بدست جود تو نازم که جمله روی زمین — بود لبالب او همچو ابر عالمگیر
بروزگار سلیمانی تو مرغان را — بموج آمده در سینه همچو ماهی شیر
ز نعمت تو کریمان برند با فیض — گر دست ابر بود دیگ بحر را کفگیر

بکام نام سخای تو برده تا دودش — گهر فکنده در و بر کنار موج حصیر
گریزد ابر ز دست تو بحرش از دنبال — چو فیل مست که از پی کشان بود زنجیر
نسیم خلق تو هر جا که بگذرد ریزد — ز دامنش چو عروسان بجای گرد عبیر
رسید وقت که گرگی چو حاکم معزول — بدست شحنه عدل تو بسپرد زنجیر
ز حرف تیغ تو اف نخوان اگر نشود — عجب که دایه تواند برید طفل از شیر
چنان ز عدل تو شد زور بر طرف ز جهان — که هیچکس نتواند کشید مو ز خمیر
بحکم نفی شرع تو دختر رز را — کند زنانه ز پستان بدار چون انجیر
بزیر شاخ خود از آفتاب در سایه است — ز عزمی بهار عدالت تخمیر
برو رکینه کسی را که بست قدرت تو — بدست او نهد از چین آستین زنجیر
نمی لف تو چنان تنگ شر افتاده است — که ناوک تو به پهلوی او بود دلگیر
عدالت تو چو طرح شکار اندازد — غزال شعله شود در کمند بوی اسیر
حمایلی که بگردن بود عدوی ترا — جواهرش همه باشد ز جوهر شمشیر
ز بس بعهد تو کم شد ستم نمی یابد — برای صیقل کردن غزال ناخن شیر
ستاره پنبه شود از برای داغ پلنگ — ز بس بعهد تو از اتفاق بست گذر
بود ز توسن اندیشه تو کبی کمترست — که نقش او نتوان کرد بر ورق تصویر
بروز رزم پلنگی بود هژبر افکن — بوقت سیر شکار آهوییست ابرگیر
ز وصف او بهوا بر شد چو کاغذ باد — ورق اگر نه ز شیرازه داشتی زنجیر
وه بخصم تو تا نان راه ملک عدم — بکاسه سم خود بشکند ز نعل خمیر
با آب خضر سر خویش تا زدود آرد — حباب کرده دهان غنچه از برای صفیر

شها ثنای تو هرچه میتوانم گفت / که هرچه گویمت آن بشنو در تقصیر
بلندی دو جهان صرف کبریای تو شد / سخن بوصف تو کوتاه اگر بود بپذیر
ز آستان تو جایی نمیروم که مراست / چو آفتاب غبار در تو دامن‌گیر
ز بس بگوش مرا حلقهٔ غلامی تست / شده است حلقهٔ گوشم بجای زنجیر
هنوز فصل شباب نیست میخواهم / چو صبح در قدم آفتاب [illegible]
سلیم وقت دعا شد بر آر دست نیاز / که انتظار اجابت نمیکشد تاثیر
همیشه تا که بقا رفته است در عالم / قفای خصم تو بادا [illegible] تکبیر
نوبهار آمد و شد قطره‌فشان ابر مطیر / روز نوروز گلستان بود و عید غدیر
باز در زمزمهٔ زیر و بم آمد بنشاط / کوه از قهقههٔ کبک و صدای نخچیر
باغ از لالهٔ تر عرصهٔ داغستان شد / چمن از سبزهٔ نوخیز فضای کشمیر
کرد آهنگ فضای چمن از خلوت شاخ / گل ز دنبال شکوفه چو مرید از پی پیر
داغ بر دل همه شد ز بس گلگشت چمن / آهوان حرم باغ شده آهوگیر
بسکه سود از رگ و ریشهٔ مجنون گل کرد / هر تن بید شده از شوق تماشا زنجیر
خاک تا یافته از سبزه که قالب سازند / ورنه در وادی جان نیست هوا را تقصیر
خضر از بسکه شتابان بسوی باغ رود / پر برآورد عصا در کف او همچون تیر
پیدا از زمزمهٔ آب روان بر لب جوی / میکند رقص چو مجنون بصدای زنجیر
غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ / در نظر چون قلم آید ز جا گوشش گیر
بچه مرغ چمن کو ز هر گوشهٔ گل شد / باغ از بسکه رنگین شد بشتاق صفیر
چون گدایان طلبید از در و بها بلبل / مشت خاکی که کند خانهٔ خود را تعمیر

باغبان

باغبان هست سوی غنچه چو اخگر نبرد / تا ز منقار سمندر نکند آتش‌گیر
بسکه سرسبز ز بس لیلی و مجنون پر شد / دشت از نغمهٔ خلخال و صدای زنجیر
بسکه حیران شده بر حسن چمن پنداری / پای آهو ز سم خویش فرو رفته بقیر
نکند جز بسر شاخ نشیمن بلبل / صید گل را همه عمر بود بر سر تیر
بوی شیر از دهن غنچهٔ نسرین آید / کرده او را غم کم عمری این گلشن پیر
کرد از دود چراغان گل و لاله دو ابر / همچو پیراهن فانوس سیاهی تاثیر
چرخ بر زلف زلیخا ز دم ماهی شانه / بسکه دارد سر از آشفتگی عالم پیر
از رطوبت عجبی نیست که پیچد چون دام / موج در بحر کمان بر پر مرغابی تیر
کشتی کاغذ خویش که بسته است بخشکی ناهد / رقص در ورطهٔ طوفان کند از موج حصیر
جوی آب از طغیان نه همین ویران کرد / رخنه افتاده بشمشیر ز آب شمشیر
بار عامست کنون ار چمن آن دو که گذشت / گر قفس چوب نهد در دره مرغان اسیر
این فزا دعجب نیست اگر بچه شود / گر شده سنگ ز تاثیر رطوبت چو خمیر
خبر فتح خداوند شنیده است مگر / کر شد از ذوق چه گونه جوان عالم پیر
خان اسلام لقب نقش شهنشاه عرب / که ز همای او کفر شد اسلام پذیر
آنکه در مجلس آگاهی و دانایی او / خواب مخمل نتوان گفت نیاز تعبیر
زر خرید کرم اوست چه یحیی چه فضل / خانه‌زاد قلم اوست چه اعشی چه جریر
وادی حاتم طی از نفسی طی سازد / بر قدم بانگ زند چون قلم او صریر
بود از شبنم لطفش بریاض عالم / شهد در قبهٔ خشخاش فزون از انجیر
از جهان زور برافتاده چنان در عهدش / که برستم نتواند که کشد سوزن خیر

سنگ را موم کند از پی آینه آب / نهد از موج بپا سیل روا ز از نخجیر
ای بهار چمن لطف و گل گلشن فیض / گر غباری بود از کوچه خلق تو عبیر
ای قلم بر قلم مفتی رای تو قضا / وی قدم بر قدم شحنه حکمت تقدیر
ای که در مصلحت ملک و نظام دولت / پیش رای تو نیاید ز ارسطو تدبیر
صد فلاطون پر از خم چو کبوتر از جاه / از صفیر قلم حکمت تو صد گاه صریر
پیش قدر تو سکندر سخن جاه و جلال / گر تواند کند اظهار بفرض تقدیر
تا باو چهره شود بهر جواب دعوی / پای تا سر شود آینه زبان چون شمشیر
نیست برگردن خصم تو حمایل سیکل / بسته دارد سر خود را بدن باز نخجیر
شیر از بیم تو ز آهو برد روز شکار / آهو از حکم تو چون شیر شود آهو گیر
در زمان تو نه اندز که باید طلبید / پی تعویذ بت خود ورق آهو شیر
نیست از حفظ تو آتش هم ضرر چون با تو / گر کسی اخگر افروخته پیچد بحریر
شد ز افسردن سرپنجه جود تو کبود / چون کف فیل ز سر تا قدم ابر مطیر
جان ز تیغت نبرد صید که چون بی‌شانی / از نهیب تو زمین گیر شود بچه شیر
عکس شمشیر تو در آب گر افتد از بیم / آب در جوی شود خشک چو آب شمشیر
سایه کوی کرینک است که زان باد / شد شبک ز خدنگ تو ز بس پیکر شیر
در چمن بهر سپاه تو ز تحریک صبا / شاخ گل گاه کمان میشود و گاهی تیر
صاحبا بنده تسلیم که ز اخلاص مرا / نیست در دور که تو بلکه در آفاق نظیر
بر درت قدر سخن از غایت اخلاص فست / حرف دعوی هنر شسته ام از لوح ضمیر
ترسم از بندگیت بسکه خوشم با غربت / در قناعت شود دم خاک وطن دامن گیر

بر سرم سایه تو چتر سعادت بادا / تا فکند سایه بخاک چمن ابر مطیر

مژده ای خانه خرابان که رسید ابر بهار / پی آبادی دنیاست طناب معمار
ابر از بس سر معموری عالم دارد / چمن آینه را ریخته زنگ از زنگار
حلقه گوش شود گوش دگر خوبان را / لب جو جوهری کند از حسن گلستان اظهار
تا شود سبز بهر گوشه بهارستانی / ابر از قطره فشانیست بچمن تخم بهار
بسکه رنگین شده و شاداب ز تأثیر هوا / نیست فرقی بمیان شرر و دانه نار
چه عجب گر در قسم شسته تر از برگ گلست / شد قلم چوب گل آب از تحسین ابر بهار
گرد باد از اثر فیض هوا در گجرات / بید هر باد صفاهان و ساز گلبار
مایه سعی شود خفته در راه چمن / مهره آبله پا نبود گر باد ار
گر چو محراب نشسته ساکن مسجد زاهد / دارد امار چی از دل بهوا همچو بخار
بسکه حیران تماشای گلستان شده است / دارد انگشت بلب مرغ چمن از منقار
پشت پشته که از غم بدل صحرا بود / همه را گر دبرد سیل بهاری هموار
در چمن موج هوا صیقل دشت است / پاک کند پاک ز آینه هر برگ غبار
باغ شد رشک پریخانه ز بید مجنون / طرفه نقشی دگر انگیخته نقاش بهار
طوطی باغ ز گلبن دم طاوس نمود / سرو از حسرت آن گرد فراموش رفتار
ابر از بسکه بهر شاخ کند سرگوشی / سبزه وقتست که تر گردد از آن در گلزار
روغن گل بچراغان همه شب صرف کند / باغبان بسکه قوی پایه شد از ابر بهار
سیفروشان نشستانند بجز از زر گل / محضر بسکه بکف بنده در هم را بیکار
سرو هر چند ز خوبان چمن ممتاز است / سبزه از نسبت همه دشتی او دارد عار

یک نفس دور گردد ز نوا پردازی / از لب مرغ گلستان بفغان منقار
شیخ کلیچی هوشست بیاست شویم / چمن نغمه که نی پست شد از موسیقار
در سرم نشاه برقص آمده چون شعله شمع / این چه آهنگ نوا بود که سر زد از تار
انتقام از غم ایام چو خواهی بکشی / ساغری بستان آور و بنشین بکنار
در قدح موج می ناب بشوقی آید / عکس خورشید از و گشت پریشان دستار
مستی وزد گل یک چند ای زاهد / پرده چشم زمش نظر خود بردار
بیت را گر ز دو مصرع بمیان فاصله ایست / هیچ نقصان از آن نیست بربط گفتار
ساقی از من نکند چاره من کس که بود / آب دست تو شفابخش دل هر بیمار
از چه عضو تو شود دست تماشا گلچین / ای چو طاوس خوبی همه جایت گلزار
گرم تو جانبخش ترا از آتش می / سخن سرد تو دلخواه ترا از آب خمار
کار آسان شده بر شانه ز زلف مشکل / شب رو از زره هموار بود ناهموار
بتمنای رخت دشت بیاض چشمم / شده از قطره زدنهای سرشک آبله دار
یاد زلف تو بود در دل آشفته شکون / مار گنجست بویرانه طناب معمار
شب که در خواب کند با تو دلم عرض نیاز / شود از گریه من صورت بستر بیدار
نصیحت خرم شور جنون لغزاید / پنبه من شده از داغ خود آتشکار
آب چشمی بهوای گل رویت دارم / گرم چون آتش بستند چو خوی بیمار
سر من در گرو سجده درگاه کسیست / گر شد صرف ره عشق تو معذورم دار
آن هما سایه نهال چمن آل رسول / گر جهان شد همه پا بچه جدش مختار
آفتابی که کند گرد و نشود نما / چمن ار سایه هر برگ شود آینه دار

خان اسلام لقب گوهر دریا شرب / که شد اسلام ز حسنای او شکرگزار
آن فریدون فر جم قدر منوچهر غلام / که پیاده بجهان بید و دشمن هام سوار
عکس از جوهر تیغش چو بدریا افتد / ماهی از بیم بدندان خود آرد بکنار
اژدها در پشت نهان کرد نهنگ از بیمش / شاخ مرجانی اگر کج شده در دریا بار
روح چون عطسه بغربال دهد از بدنش / هر کرا هیبت او کرد ز اندیشه گذار
تیغ او تا بجهان جوهری بازار است / بجز از مهره فروشی نبود چشمه مار
شمع او گر بدر باغ نشاند سروی / باغبان از گلستان نخورد هرگز بار
چون رای سخن گوش خرد بیدارد / که فلاطون و ارسطوست که گردد گفتار
چه فلاطون که خود تشنه لب جرعه اوست / چه ارسطو که سکندر بودش آینه دار
همچو او نغمه شناسی بجهان کم دیده است / تا خود بسته بساز سخن مطرب تار
قلمش بر همه علمی علم افراخته است / نکته نیست که نگذاشته بر چندین بار
داده چون دایره هندسه بر دست ارقام / بسماع آمده از صوت وصیدانش کار
حکمت او بجهان تا شده قانون باشد / جنبش نبض اشارات شفای بیمار
ای نخابیده که از وصف کف همت تو / چون رگ ابر شود نال قلم گوهربار
بخ شفای تو کند هر چه رقم بر صفحه / خامه انگشت نهد بر سخن نکته گذار
نغمه پرداز و خوش آواز و ترنم ساز ند / پشت بر پشت نی کلک تو چون موسیقار
گر ظلم بعهد تو بود دست چو مور / پای فتنه شده در دور تو کوتاه چو مار
پاسبان تو بودش حفظ تو نتواند گشت / گرد معموره گجرات کسی غیر حصار
خانه را گر ز کمین تو درو حرفی رفت / چینه ریزد ز پی خفته بهر سو دیوار

چمنی را اگر برد باد عتاب تو وزد
سر هر کس که نشد در ره اخلاص تو خاک
نان آنکس که حقوق نمکت نشناسد
در زمان تو بصحرای هوس کله
ابر نیسانی و شد از تو چراغش روشن
تا بسوزند بگو از پیش عکس خورشید
برق شمشیری که چو در بوته شود گرم عتاب
دست پیش که بسختی قلم فولاد است
شده برزد دل از دلبریش دامن زین
سم نخجیر چو بر دو کاسه زرینی انداخت
نرم رفتاری او چیره تم افزود که کس
زلف در سنگ بود کرد بازی مشهور
عجبی نیست کند بسکه همش دست انداز
صاحبا وقت شد اکنون که پی در دوست
طبع نازک ز دل اهل سخن در تابست
کی سخن را بسر ابرده گوشش بار است
قدسیان از پی آمین همه جمعند سلیم
سبز باد چمن دولتت از آب حیات
روز بدخواه تو تا شب شد مجلس افروز

اره چون پای ملخ برد ماز شاخ چنار
همچو نقش قدم جوش ... بسیار
قرص افعی بود و سفره او حلقه مار
چشم گرگست شبانش از همه شب شعله دار
گر ببر پا نشود از تو صدف شکرگزار
آب آتش بمیان آورد ماهی خار
دود چون شعله برآید ز رهش جای غبار
راه بیجه کجو دار جلوه آن چون طومار
بسکه چون چشم بتانست رکابش برکار
سنگ را شور سرش گشته ... نیز ازار
راه در کوه ندیده است برفتار هموار
پیش پایش قدمی پیش نیامد چو جدار
از سر راهش اگر ره بگریزد چون مار
صندل آرد ز خوشی خود تجربه کار
عکس طوطی است بر آینه روشن زنگار
هرکرا انفه بود بار دل و گل سربار
پای خود پیش نه و دست دعا بردار
سبز تا هست ز چمن سبزه و در ایام بهار
شام احباب ترا صبح بود مشعله دار

نشود خاک بر روزشمار — همچو خورشید خجه سعار
گرد برگ شکوفه باغش — باد را همچو ابر گوهر بار
کم شود در بیابان ... — نشود بوی گل جدا ز هوا
همچو مستان بهر فضا باغش — صبح ازین کشان بر دوش تار
سینه بلبلش زخم ار ماند — خانه بلبلان این گلزار
جوی آبست سایه هر درخش — که گذشتن از آن بود دشوار
در زمانش همچو چاک جامه گل — باغبان از دوش بسوزن خار
گوهر شب چراغ بر ده و — روشنائی بهره دیوار
دارد از فیض در فصل — ... هوای بو بهار
شده از کثرت لطافت رنگ — همچو آینه تصویر نگار
در فضایش که رشک فردوس است — پای هم گوهرست همچون ...
کی نسیم قدم نهاد در او — که بتعظیم بر نخواست غبار
بتماشا چو پا نهاد در و — یافته رنگ رفته را بیمار
گرد از گلشن بهشت آئین — باد گسترده تا بروز شمار
آنکه شد در بهار پرورشش — قابل کار رو بار دست چنار
شد از دوزه هر نهنگ آب — تیغ از آب دریا بار
در زراع حلقه هاره — جشمه سار ... دستمدار
نعره شیر شد غزالان را — از نسیم صدای ...
با غبار چمن جو دو دیگر — از در فضا شاخ بر دیوار

که عجب روز عالم دارد — زینت جاوید بنای فیض آثار
بسکه سامان خوبی دارد — از نم ابر فیض این گلزار
از فضایش نسیم تکیفت — نیز میدوش نسیم بهار
هر دو ره این چمن ... خند — دو دهر کوچه دیده غبار
شاخ زین کمی شرف گل است — دارد از غنچه در میان ...
زین لطافت که هست خاکش — افکند عکس غنچه بر دیوار
در بنای عمارتش گوئی — آینه جای خشت زد معمار
گر نسیمش برو گذار کند — شود از صفحه پاک خط غبار
از صفا بسکه گشته عکس پذیر — این عمارت ندارد در و دیوار
بو دار نکهت گل قالی — روز نقش ناف آهو نما
در بر عرش چو پا نهد مینی — مرد مینا ز صورت دیوار
بسکه رنگینی جهان جمعست — در فضایش چو ساعت گلزار
گفته هر دم در یکدیگر — نقش قالی و صورت دیوار
بزم اسلام خان که سلوم ... — نیست آنجا قبول رد و خوار
آن هنر را فلکی که از نوبت — بود پیش ز جنگ ... زنگار
کوه چون سنگ پشت سرو رود — هرکه او خفته تیغ بر زنگار
خوش بود در عدل او کنند — سایه بر جهان چو ابر بهار
در صلاح جهان عدالت او — سرکشی خوش ندارد از اشرار
از کف او بحر آشوبست — موج خود را از آن کند بسیار

دشمنش را بسکه در پشت است سیل فرسنگ آمد لوح مزار | بسکه امنیت عدالت او پاسبان شد کوچه و بازار
خال خوبان چشم خود را همچو هندو ز خط کشیده حصار | طوطیان از لذت حسنش بسکه کار شکر منقار
سفره نعمتش بصفه فیض آنچنانست بر زمین هموار | گرد باد از نهیب تکبیرش خشک گردید جای خود چو منار
بار سنگین علم او برین کرد کوهها که ره هموار | در بهار عدالتش کسی جز شکر نکشید آزار
داغها شد برین نصیب پلنگ لاله بی‌داغ روید از کهسار | ای قانون مهربانی تو نقش بالین طبیب بر بیمار
نام گل هر که بر رضای تو برد شد چو اهرمنان بر خار | چه عجب گر حسود زهر ترا زهر گردش جهان آزار
شد ز هموار خوار باده سیل چون موج بود ناهموار | سرو را از پی دعای تو کرد زبان قلم دو قطعه گذار
تا درین جا بر باغ عیش طرب بود از فیض آفتاب آثار | این بنا را که روضه خلد است چون هما باد سایه بر معمار
آوران به پل پای خصم کاکل کرکسند زلف عقار | باد در پیش پای خیل ظفر نیزه مرد افکنت سردار
رسید وقت که دیگر بساحت گلزار | سوار باد شود برگ گل سلیمان وار
ز انبساط هوا بشکفد چو گل پیکان | ز لطف شعله شود سبز همچو دانه شرار
تذرو بال کشاید ز ذوق بر سر سرو | چنانکه بر سر خوبان علاقه دستار
ز بسکه سبز شود خاک ز اعتدال هوا | بجای زنگ نشیند بروی سبزه غبار
برای آنکه ز پستان صبح گیرد شیر | کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
ز بس صفا و لطافت بهشت میخواهد | که گرد باغ بگردد ز شوق چون دیوار
ز اهتمام هوا و ز سعی ابر مطیر | صفاپذیر شد آنگونه ساحت گلزار
که سوی باغ رود عندلیب از شوق | چو مرغ روح برون آید از تن بیمار
بزیر پر چو کشد سر ز شوق گل بلبل | زبان خویش برآرد فغان چو سوفار
رطوبتست هوا را ز فیض ابر مطیر | که زدود از رخ آینه سبزه چون زنگار

هوای باغ شد از جوش گل نگارستان | ادیم خاک ز برگ شکوفه آینه‌دار
سر کلاه که دارد که باده نوش ترا | ببست از نم ابر بکمر قحبین دار
ز بسکه چاک گریبان گل خوش افتاده است | گشوده چشم بنظاره همچو سوزن خار
رسانده لطف هوا کار تربیت جایی | که تخم لاله شود چون گل چراغ شرار
هوا شکفتگی از حد برد و می‌ترسم | که بشکفد بدل عارفان گل اسرار
ز لاله هر تل صحراست خرمن آتش | ز سبزه هر سر کوه است تیغ جوهردار
ز بسکه قوت نشو و نما درین موسم | فزوده است از اثر اعتدال ابر بهار
عجب مدار که دست بریده مجرم | برآید از بدنش باز همچو دست چنار
کشیده گل پی حسن چو مطربان بلبل | بچنگ بلبلان نی نوازد از منقار
نه رخنه است که دیوار بوستان دارد | که از نشاط گشوده بخنده لب دیوار
بغیر پرتو خورشید ماه نتوان یافت | بروی خاک ز بس سبز شد نشان غبار
ز برگهای سپید شکوفه وش را ماند | بباغ خانه بلبل ز فیض باد بهار
مگر محاسب دیوان باغ شد زنبق | که بر میان زده از غنچه‌های خود طومار
چمن خجسته است ندانم که از بنفشه چرا | کبود گشته لب جوی چون لب بیمار
درین چمن چه امید طرب بود که خزان | دود چو گرد دنبال کاروان بهار
بود طبانچه بنزای شکفته روی گل | سبک برای همین کرده دست خویش چنار
چه غفلتست که با خاک ما سرشته قضا | که هیچ کار نکردیم و رفت فرصت کار
درین خرابه پرفتنه کام دل مطلب | که هست هر درمی گنج گرد بالش مار
بود ز اهل جهان حرص پادشاهان بیش | چو در میان گدایان گدای دنیادار

خبر نداشت چو ساسان خسروی میکرد / زوال صیقل فولاد سبزه زنگار
گرفت جامی اگر جم ز ساقی دوران / سرش شکافته شد عاقبت ز درد خمار
کجاست سرکشی قصر کیقباد و بهمن / چگونه دور جهان کرد آخرش هموار
ز اقتضای جهان دور نیست گر تا حشر / گل پیاده بروید ز خاک سام سوار
صفای دل طلب از صحبت تهی دستان / که چوب بید ز آیینه می برد زنگار
براه شوق نشاید با اسب و استر رفت / بکوش تا چو سلیمان شوی پیاده سوار
جهان و هر چه درو هست بار یک گاوست / ترا برای چه باید شتر قطار قطار
بلند و پست جهان پیش مردم دانا / یکی بود چو بگردد عاقبت پرگار
برای آنکه ز افتادنش گریزی نیست / تفاوتی نبود در میان چاه و منار
زمانه داده بهر کس هر آنچه می بایست / غلاف تیغ زبانست مرغ را منقار
چه باک حادثه را از حصار تدبیرت / که هم کمند بود هم کمند افکن مار
بمجلسی که بود نقش پرده در پیشش / قدم درو نگذارند مردم هشیار
چو باغبان بدر باغ خود نشاند بید / اشاره ایست که آنجا کسی نخواهد بار
رهی چو شیشه ساعت بهم زده است جهان / کزان ره آمد و شد میکند همیشه غبار
جهان چو یوسف ما طلب کند بخرد / فغان ز ناله زنند چاه همچو سوفار
ستم که مایه دهد چشم من بدریا بار / بکوه جسته ز موج سرشکم ابر بهار
ز عشق لاله رخان پرده دلی دارم / هزار داغ برو چون لباس آتشکار
چنان سرشته آوارگیست آب و گلم / که چون ستاره بود داغ در تنم سیار
فغان من همه از دست بخت ناسازست / خورش سیل بود از زمین ناهموار

چنین که من بفلک میکنم نگاه از عجز / گناهکار چنان ننگرد بجانب دار
بوقت گریه برآید ز بس شکستگیم / ز قطره قطره خون استخوان چو دانه انار
گلوی خاک جراحت شود ز خوردن من / ز بس نهفته در اعضای من چو ماهی خار
بکشت طالع من هیچ چون رسد ز بخت زبون / چو تار شمع رگ ابر گردد آتشبار
بشمع تربت من آستین زند چو نسیم / ستاره فجاه شود از نشاط همچو شرار
چراغ عیش ز بی شهد همچو موم دودم / که تلخکام مرا آفریده اند چو مار
ز رفت یکسر مو از سرم سیاهی بخت / اگرچه مو بسرم شد سفید چون دستار
نمود نیست وجود مرا ز زیر فلک / چو آب آینه در زیر سبزه زنگار
ز حال خویش ندارم خبر ز آتش خود / ز دود چند توان دست داشت همچو چنار
رواج کار نخواهم که بیم سوختن است / دکان بخت زبون از گرمی بازار
نه جوهرست که آیینه ام نمایان است / که گرد هست درو ریشه سبزه زنگار
بعشق شیوه آزادگی بکن ای دل / که گفته اند حریفان قمار در راه قمار
سر بریده بود در کنار عاشق را / چنانکه بر سر زانو نهد کسی دستار
برای نامه مرا قاصدی نمی باید / که هست مرغ دل من کبوتر طیار
ز فیض باده ثابت زندگانی من / غذای من شده می همچو مرغ آتشخوار
غبار خیزد ز من چون سحر برانگیزد / درین جهان دو رنگ انقلاب لیل و نهار
چو آفتاب نهم رو بدرگهی که ز صدق / غبار رفته ازو صبح با سر دستار
حدیث درد دل خویش را فرو ریزم / چنانکه عقد گهر را گسسته گردد تار
حریم شاه خراسان علی بن موسی / که همچو سرمه غبارش برد ز دیده غبار

نهاده داغ لاله فتیله عنبر | هوای روضه او بر دل نسیم بهار
ز بس برون نرود آفتاب پنداری | درون روضه آیینه ایست بر دیوار
دهان چو غنچه پر از زر شود سخنور را | حدیث همت او بر زبان کند چو گذار
اگر مخالف او را در آتش اندازند | بر آتشش فکند از تنگ شعله همچو شرار
جهان مرنج و مرنجان نهاده است در عهدش | که بخت یکسر مو خلق را ز هم آزار
ضرر بنفع بدل شد چنان در ایامش | که همچو غنچه گهر بهره شد سراسر خار
بسرخ روئی شمشیر در کفش علمست | اگرچه زرد بود رنگ اهل دربار
بزیر پوست مخالف ز بیم شمشیرش | ببر کند زره تنگ حلقه همچو چنار
بدور شحنه عدلش ز بیم میگردد | نهان بزیر فلک فتنه همچو سایه مار
زهی ز دست تو در اوج بیقراری ابر | زهی ز جود تو در موج رعشه دریابار
تو آن سوار فلک توسنی که روئین تن | ز شرم رزم تو در غار خفته [illegible] وار
کمینه ز سپاه تو حرث منصور | گدایی از در فقر تو مالک دینار
باتفاق صلاح تو بر در امکان | شوند جمع کواکب چو دانه در انبار
کسی که دست بدامان همت تو زند | چو برگ گل بن ناخنش هر دو خار
ز گلستان رضای تو هر که بیرون رفت | چو شمع سوخت سراپایش از گل دستار
صدای خنده نیاید از آسمان آمد | ز ذوق عهد تو چون بانگ کبک از کهسار
شود بعهد تو بی کشت و کار دهقان را | چو گوگنار پر از دانه خود بخود انبار
خبر نداشت سکندر چو تو ز راز جهان | ز نقش آینه آگاه نیست آینه دار
بروز رزم سپاه تو بهر خونریزی | بهر طرف چو بتازند از یمین و یسار

ز ضرب نعل ستوران که هر طرف تازند | ز جای خویش گریزان شود زمین چو غبار
چه بر روی هوا ریگ از زمین چو سپند | ز بسکه گرم شود عرصه ز آتش پیکار
سر عدو بتنش گر همه بود فولاد | شود شکافته از ضرب تیغ چون پرگار
ز تاب کینه برای تو در جهانسوزی | چو آفتاب قیامت بر تیغ آتشبار
سمند برق تک شعله پیکرت بندد | بدست پا چو عروسان خون خصم نگار
زهی سمند که از رشک طرز جلوه او | رسیده خون دل کبک تا سر منقار
بوقت پویه نماید دو گوش سر او | چنانکه بر سر تیری علامت سوفار
بپشت او نتواند قرار گیرد اگر | بهر دو دست نگیرد رکاب پای سوار
بجز اگر گذرد باد دامن زینش | چو ابر سر کشد از کوه جای بموج غبار
ز باد حمله او کوهسار در صحرا | عنان گسسته دود همچو موج دریابار
ز نقش پا چو قلم گر شود بساط افکن | بساط خویش کند جمع راه چون طومار
ز شوق جلوه بر نقش سنگ را آرام | بپا نگشته کند راه خفته را بیدار
زمانه‌ای نه در وحشت صورتی پنهان | عجب نباشد اگر رم کند ز بیضه مار
رهی که آن بدرازی چو زلف مشهور است | سراسرش همه یک گام او بود چو چدار
شها بحق خدایی که در امور وجود | بحکم اوست همه ممکنات را سر و کار
برازقی که بی شکر اوست در صحرا | ز دانه چیدن منقار مرغ سبحه شمار
بدرگهی که ز جوش ز شتگان کلیخ | درون تنگی جا غنچه گشته بیجان وار
بآن سری که بمعراج رفته از ستی | قدم نهاده ببالای عرش کرسی وار
بشوق بادیه گردی که هر قدم گردد | بگرد آبله پای خویش چون پرگار

ببرگرانی سنی که هرکجا گذرد
چو گرد میرود از بیم بر قفاش دوار

بتلخکامی فرهاد از غم شیرین
که بیستون بسر خاک اوست لوح مزار

بکامرانی خسرو که روزگارش کرد
خمیرمایهٔ دولت طلای دست افشار

بتیشه کو سبک سنگها ستده دود
چنانکه مرغ بآبی فرو برد منقار

باضطراب سپند و به بیقراری دود
برقص شعله و انداز جستن شرار

بآن خمار که بود در شراب و ترک شراب
بآن خطر که بود در قمار و راه قمار

بدورگردی مرغی که در نظاره باغ
کند شکاف دلش کار رخنهٔ دیوار

بناوکی که چو خواهد ازو گریزد صید
بساده لوحی او خنده میکند سوفار

بآن کمان که ز زخم خدنگ او سایه
کمان بری که پلنگ است از قفای شکار

بدست بازی باد صبا کزان بر باغ
دریده شد بتن غنچه جامهٔ گلنار

بپای مردی لطف بهار کز ارشش
چو زخم سر بهم آورده رخنهٔ دیوار

بناصحی که بود پیدلان رسوا را
ز تخم پنبه بصحرای سینه آتشکار

بشاعری که بکاهش زبان خاموشی
بود نهنگ بگرداب و اژدها بغار

بآن کنایه که آرد دل بزرگان را
بناله همچو صدای تفنگ در کهسار

بآن طبیب که از شوق نبض شد در دم
چو نبض خود از جای خود مضطرب بیمار

بآن مریض که افسرده شد ز رنج نشد
برای دفع حرارت بجای تخم خیار

باعتقاد درست برهمنی که بود
نفس چو نال قلم در درون او زنار

بآب جلوهٔ کبک و بتاب حسن تذرو
بچین کاکل طاوس و دام زلف عذار

برشته که ازو آه میکشد سوزن
بسوزنی که درو پیچ و تاب رشته دوار

حد

بناتوانی بخور زحمت افلاس
که نیست چاره او غیر شربت دینار

بتنگدستی آن بینوا که در کف او
نزاع بر سر جا میکنند سوزن و خار

بمفلسی که بود وجه قرض او حاشا
بمنعمی که بود کار وعده اش انکار

بپشه که ز بار گران قدرش فیل
فکنده بر سر پا همچو گردن شلوار

بغوطه خواری غار و خس محیط کزو
کمان بری شتری موج میکند نشخوار

بسرفرازی خرمن بی نیازی کنج
بخاکساری مور و بتلخکامی مار

بجغد گلشنی و بلبل خرابه نشین
که هر دو را نبود بر مراد خاطر کار

بآن حریف انا الحق سرا که از مستی
بپای خویش رود چون کند سرش بردار

براه شوق که از قطع میل و فرسنگش
نمیرسد بزمین از نشاط پای سوار

بآن سری که از اسباب عقل نیست درد
بجز تعلق کفش و علاقه دستار

بآهوی که ز مستی صدای شیر آید
بگوش او ز نیستان نوای موسیقار

بپردهٔ دل خونین ناله کز غم عشق
تمام داغ بود چون لباس آتشکار

بذوق کنج لب غنچه کز تماشایش
یکی بود لب و دندان بلبل از منقار

بخاک هند که از سستی ثبات قدم
گریز پاست رود همچو گرد باد منار

بنامه که ازو نافه پیچ شد مقراض
بنقطه که ازو بیقرار شد پرگار

بدانه که بود خوشه چین او خرمن
بغنچه که برد آب و رنگ ازو گلزار

بمحفلی که بود در حریم او مشهور
بخانه زادی آتش سپند همچو شرار

بحیرتی که ز بی التفاتی مردم
بسوی خانه برد جنس کاسد از بازار

که تا جدا شدم از آستانه تو دمی
دلم چو شیشه ساعت تهی شد از غبار

چو شمع روضهٔ تو اشک بین تحفه برند
سلیم وقت غاشیه وقف در دولت
همیشه تا که بی ترکتاز از ره عید
کسی که سر زرکاب سعادت نو کند
نماز شام که خورشید ازین برای برو
هلال عید ز اوج افق نمایان شد
شکسته رنگ و ضعیف از جدایی خورشید
غبار از چه کلفت از بسکه برده از دلها
لبش بخندهٔ عشرت شکفته همچون ست
شکسته ناخن او از برای چیست چنین
هلال نیست که تا آسمان درین شب عید
کسی ندید چنین مصرعی که تا سر زد
فلک ز پنجهٔ خورشید چید یک ناخن
بگیر تم چه ز فیروزه گون فلک مبحث
مگر که خواست گمی ازین کهن معدن
وزیر اعظم هند آنکه نیر اعظم
فروغ ناصیه عدل جمله الملکی
محیط دانش و فضل آسمان جاه و جلال
بلند مرتبه اسلام خان که دولت او

هوای طوف تو چون آرد م که زار
قلم ز دست بیفتد ز دو دست برد آن
رکاب نو کند این آسمان کهنه سوار
شود ز رخش قضا پایمال همچو غبار
گرفت راه سفر همچو عاشقان بغرور
نمود گوشهٔ ابرو تجلی از سر طور
چنانکه بیدلی از یار خویش افتد دور
نشسته گرد برو همچو ابر و فرد دور
ولی دلش نکند ترک رفته چون مخمور
نگار من که بی چون گرد هر که دور
بموج آمده از بزم می پرستان نور
بروزگار شود در جهان نفس مشهور
به تیغ کوه که هیکل کند شب دیجور
بنوک تیشهٔ زرین چو کوه نیشابور
بدست آورد از بهر خاتم دستور
ز رای روشن او کرده استفاده نور
که هیچ راز جهان نیست بر دلش مستور
وزیر شرق و مغرب خدایگان صدور
کشیده همچو فلک دامن از غبار فتور

خدا صفات که وصفش بسی عطا کرده است
بدور خلقش همچون قبیلهٔ عنبر
بود تجلی عرفان ز باطنش ظاهر
چو گنج خانه ز معماری عدالت او
حرم درگهش از فیض جام پیمانه
ز فکر رزق در ایام او بخاطر جمع
بباغ بخت حسودش ز تشنگی غنچه
ز مهر خویش جنان گرم کرده دلها را
کجا بگوهر شمشیر او رسد تیغ اجل
بصبح حشر که بر بستر عدم هر کس
بگرد گشته پیکان او نگردد روح
بعهد خلق خوش او که همچو موج زلال
ز بس ملایمت خار نیست پنداری
رقوم خامهٔ مشکین طراز او بورق
برای حکم نوشتن قلم چو پروانه
دوات چینی کاهی که پیش خویش نهد
تبارک الله از آن کوثر دوات لقب
برای لیقهٔ او زلف خود بزرسی
زهی بقصد شکار دل هنرسنجان

یکی ز جملهٔ عطایای اوست شرم حضور
بجای دود برآید ز شمع کشته بخور
چو عکس بادهٔ لعل از صفای جام بلور
خرابهای جهان شد بحشت زر معمور
ببارگاه سلیمانی از وحوش و طیور
کمر گشاده نشیند بخانهٔ خود مور
برون فکنده زبان از دهن چو بسته شود
که میتوان ز تیغ آتش گرفت همچو بلور
بذو الفقار برابر نمیشود ساطور
ز خواب چشم گشاید چو در سحر مخمور
که راه نیست مگس را بخانهٔ زنبور
کند درشتی خود را ز خویش سوهان دور
که واژگون نه ببر کرده پوستین سمور
سواد زلف بود بر بیاض چهرهٔ حور
قلم زنش شود تیغ بهمن و شاپور
دوات وار تمنی آرزو کند فغفور
که شد تجلی از و موج زن چو چشمهٔ نور
ز چشم خویش فرو ریخته سیاهی حور
کند خامهٔ صید افکن تو طرهٔ حور

قلم ز صورت خط تو بست از دعوی / زبان شده قلم‌ها دو خامه‌اش بور
پیش رای تو خورشید را فروغی هست / چراغ روز از این بیشتر ندارد نور
تراز تذکرهٔ اهل دولت این کافیست / که جز به نیکی نامت نمی‌شود مذکور
زبان موج ز نام تو می‌شود نمکین / نشد ز شورش دریا اگر به ماهی شور
مخالف تو بکلبن کند چو دست دراز / ز غنچه خار بر آید چو نیش از زنبور
بجای اشک ز تاک بریده می‌ریزد / ز فیض عهد تو بر خاک دانهٔ انگور
بروزگار تو جمعیتی در آفاق است / گرفته غنچهٔ گل با چراغ خنده غرور
دهد ضمیر تو چون عرض نور اندازد / چراغ پرتو خود را چو آفتاب بدور
حسود جاه ترا نسبتی بجاه کشت / که زنده هست هنوز و فتاده گور بگور
چنان به دور تو زور از جهان بر افتاده است / که موج می چو کمان کباده شد بی زور
بانکه از نظر همت فتاده گهر / ز اشک حسرت او گشت آب با شور
کسی که وصف ضمیر ترا رقم سازد / چو شمع از سر کلکش بلند گردد نور
بود چو بدرقه حفظت از زوال دریا / کند سلامت آتش چو عکس ماه عبور
زمین ز پهلوی خصم تو از گرانجانی / بود بزیر شکنجه چو بستر رنجور
بعد شکست فلک ترک دشمنت نکند / در آسیا نتوان کرد دانه را مغرور
بروزگار تو شغلی برای کسب کمال / نشسته همچو فلاطون خم نشین به تنور
پی نثار حریم تو در تو شاهها زرا / هوا گرفت گهر از خزینه چون کافور
کسی که حسرت بزم ترا بخاک برد / شود چو خلوت فانوس گور او پر نور
خدایگانا اکنون چهار ده سال است / که بندگی تو ام کرده در جهان مشهور

ز هند رفت بایران و روم آوازه / که شد سلیم ز اقبال بنده دستور
چه رشکها که نبردند همگنان بر من / رسید لطف تو نسبت بمن بسی بظهور
اراده بود که تا یک نفس مرا باشد / باختیار از این آستان نگردم دور
ولی اراده من بود بر خلاف قضا / خلاف حکم قضا نیست خود مرا مقدور
کنون که کوکب اقبال پادشاه جهان / زا که کرده بدولت عزیمت لاهور
گمان نداشتم این که ضعف و بیماری / کند چو ماه نوم از رکاب صاحب دور
من از کجا و از این آستانه عزم سفر / من از کجا و جدایی از این مقام حضور
کشد حادثه زین در کشان کشان بدم / هزار بند بیاز و چو دسته طنبور
نه ذوق رفتن ایران نه میل ماندن هند / میان روز و شبم چون سحر اسیر فتور
ز ضعف طالع و تاثیر روزگار چنین / که در جدایی این خاک درگهم معذور
ز آستان تو نمی‌خواهم بسوی کعبه روم / که در حقیقت جایی نرفته باشم دور
مرا بفاتحه توشه بخش این ره شو / که بی رضای تو رفتن نباشد از دستور
همیشه در رمضان تا ز خواب برخیزد / یکی ببزم صبوحی یکی بقصد سحور
زمان عمر بجان تو دشمنانت باد / چو آخر رمضان تا اول عاشور

ما درین کهنه دیر در اساس خشت قیاسانه ایم نقش طاس / سیر ز روز و شب نخستین ها تیغ دهقان این کی ز داس
وای جان چه خسته ما که درین شیشه فریب هراس / دانه سخت را چو دانه سنگ دام شد تنگ چشم چون غربال
دست دوران چو دو نگار نیست چو ما یکی ز نگار شناس / جوهر فطرتم ز بخت زبون ماند پنهان چو مهر از افلاس
نیستم در خور جهان آری جز بمجنون نمی‌شود الماس / دایم از ننگ لاغری چو علم میکنند از تنم نزاره لباس
شدم از اشک آه خانه چراغ کنی کم ز دست سود از این احساس / از جهان گر حریر گردد جامه طلبیدم ز کنف غیر پلاس

بسکه عریانیم خوش افتاده است گفتگو هم نمیکنم با کس
در ره رفت ز رهنما عیب است اینکه کار اهل خضر با الیاس

دارم از بند عرض لشکر شاه و نعم من یعاشر الناس
کو تاج و تخت پادشهی صفی بن صفی بن عباس

انکه باشد غضنفر افلاکش چون برج جواهر الماس
گر خورد بر خلاف حکمش آب خوشه را رگ خویش گردد داس

همتش را نماز خفی است شیوه لطف و جود حق اساس
همچو خورشید دست همت او آنچنان هیچ را نهاده اساس

که طلب وجود محتاجان نیمه خویش جمع کرده حواس
همچو افسون گر آید عدالت او بسکه دارد جهان خانه ز پاس

زین که مانند مار زهر آلود میکند پوست دایم از انفاس
حفظ او گر شبان گله بود گرگ چون سگ نیز از پاس

از سر گوسفند نتواند بکمر سوی گم کند ره آس
از فزون از جهان و هر چه در او باد به سنجد ترا کمان قیاس

در جهان چشم آفتاب شده همچو تو خسرو سپاس شناس
بر ضمیر تو درین رستم زره تنگ اعتقاد چون کرباس

از نهیب تیغ و دوربین تیغ مضطرب همچو سوار اند رطاس
در چمن از نکهت خلقت غنچه را شد دهن پر از عطاس

دشمنان گر به چشم تو انگشت آید بچشم چون الماس
دور زمان تو کار اهل جهان بکشایش ز بس نهاده اساس

قفل وسواس گر گشت ز سر دارد اکنون کلید آن وسواس
تیغ هندی که همچو آتش او از تو شد از زمانه پر شناس

اسم اصلیش که چه نو کلاه او شد بدور تو نام او الماس
عجب که بخلاف تو گرفت کام از این آسمان سفله شناس

گر بافسانه و فسون گیرد روغن از سنگ همچو گاو خراس
رسد آخر ز تیغ تو بخت خصم اگر غرور کرد آماس

باد را از بروت خویش برد نتوان دید بجلوه در آس
دولت پیر و خصم تو دست از فریب جهان دیو فی لباس

با غبار گو شود رحل کند طفل خود را کنوش از کیلاس
تا که از قطعه قصیده کند گفتگو شاعران پی شناس

قطعه قطعه چنان قصیده شود
دشمنت تیغ چون الماس

رسید کوکبه موکب همایون فال
شکوه دولت و جاهش چو سایه در دنبال

چه موکبی که چو خیل ستاره نزد کمت
که آسمان بر تختش چون زمین شود پامال

ز فوج کشتی لشکر فضای لجه گنگ
بود سپهر کبودی درو هزار هلال

سحاب فیض به بنگاله گشت سایه فکن
بدعای خود ای سبزه همچو سرو ببال

سپهر رتبه اسلام خان مهر ضمیر
محیط دانش و فضل و جهان جاه و جلال

ز شوق مقدمش از جزر و مد خود دریا
برود گنگ در آمد برای استقبال

بکام آب ز فیض قدوم او ماهی
شده زبان تر پی شکر ایزد متعال

سفینه کرد از آن جای گوهرش دریا
که هست کاسه چوبین خزینه ابدال

برای مردم بنگاله کشتی او شد
هلال عید که زان ذوق میکنند اطفال

ز عهد او که بهارست طایر چمنت
شد از شراب طرب جام لاله مالامال

ز بس رسیده بیابان غم گرفتاران
بجای فاخته شد طوق گردنش خلخال

سفینه از زر گل گشت گنج باد آورد
نثار بر رهش آرد ز باغ بسکه شمال

بچشم دشمن خود میخورد قسم خورشید
که مثل او بجهان کس ندیده ام تعال

سپهر صدرنشین سجده میکند صد جا
که رشک مجلس خود جاه هر بصف نعال

بروزگار از کرده آنچنان لطفش
که شد ز تربیت شعله گل سموم نهال

خورد ز خون نهنگ آب شاخ مرجانش
در آن محیط که افتد ز تیغ او تمثال

ز برق شعله تیغش دل عدو خسته است
که خشم چشمه روانست از عروق جبال

عنان او نتواند گرفت دست قضا
کمان او نتواند کشید رستم زال

خیال تیغش اگر بگذرد بخاطر شیر
شود دو نیم دلش همچو نقش پای غزال

کشاده ناصیه خلق او بدشمن و دوست
گره ندیده بر ابروی او کسی چو هلال

ز جوی تربیتش آب خورده همچون من
قلم که یافته سر رشته سخن از نال

ز التفات همانست غیر از این عنقی
گذاره بر سر خصمش نهد ز سایه بال

بعهد او بی تعمیر خانهٔ بلبل / نگاه کبر بی صیاد دام شد غربال
بروی صفحه گذارد چو کلک مشک آلود / چو صفحه حسن خطش زان چو نقطهٔ خال
شگفت نیست که مرغ کباب اگردد / ز ابر تربیتش سبز همچو طوطی بال
اگر اشاره ابروی حفظ او باشد / کند محافظت آب چون زره غربال
بناوکش نتوان راه ترکتازی بست / ازین چه سود که شد کوچه بند نافهٔ غزال
بجرم آنکه چو مستان بشبغان میکرد / کشید شحنهٔ عدلش ز پشت کوس دوال
غرض نبودی اگر مدح او چو پروانه / چراغ آینه میسوخت طوطیان را بال
ببزم او زپی رقص ذره و خورشید / نوای عیش باین قول سر کند قوال
زهی ز ابر کفت هر گیاه خشک نهال / همای جود تو چون آفتاب زرین بال
بروزگار سلیمانی تو نیست عجب / بشیر باغ اگر پرورش دهند اطفال
نسیم خلق تو گر بگذرد بدشت ختن / چو بید مشک کند نافه گل ز شاخ غزال
غبار از آینه خیزد چنانکه ابر از آب / عروس طبع تو خواهد کند چو عرض جمال
کبوتری که گرفت از تو خط آزادی / بود چو برج کبوتر مدام فارغبال
مروت تو کند عذرخواهی بلبل / در انجمن گل قالی اگر شود پامال
چنان بعهد تو شد رسم مهربانی عام / که میزنند بدیوار چوب گل اطفال
بکشوری که در حفظ تست همچو ابر / ز جویبار تو آن آب برود در غربال
جواب دعوی صد خصم را دهد یکدم / زبان تیغ تو ای وای اگر نبودی لال
برای خوردن زخم تو خصم چون ماهی / ز استخوان تن خویش ساخت خلال
ثنا بس است سلیم این زمان دعا سر کن / که اختصار سخن خوشتر است در همه حال

همیشه مرغ نگه تا ز آشیانهٔ چشم / ز شوق دانهٔ خال بتان گشاید بال
لباس هستی بدخواه کهنه نیستی بادا / حسود جاه ترا چون بکشته نگی خال
رسید موسم نوروز و شد جهان خرم / بهار در چمن از سرو برفراخت علم
نشست نامیه بر تخت خسروی در باغ / شکوفه بر سر او میکند نثار درم
عروس باغ برآراست خویش را که بتنگ / چو لاله داغ نهد بر دل ریاض ارم
ز امتزاج هوا شد بگوهر آبستن / از آن شکفته به پیش از نوبهار شکم
چو دایگان زپی زادنش نهاد صدف / ز شاخ مرجان در آب غنچهٔ مریم
حریم کعبه گمان میکنی گلستانست / شکفته بس که گل از شاخ آهوان حرم
ز انبساط هوا غنچه چون ستارهٔ صبح / ز شاخ خار دمد با شگفتگی توام
نماید از دل گلبن فروغ طلعت گل / چو نور جبههٔ عیسی ز جبههٔ مریم
کسی گمانست که بشکفت صبح صادق / چنین که ریزد در شیر آب از شبنم
بوصف ابر بهاری نمیروم که مباد / چو موی سبزه برآید مرا ز نوک قلم
بطرف دشت نهان گشته در میانهٔ گل / چو داغ لاله سیه خانهای اهل حشم
ز صوفیان گل و لاله جمعیت بباغ / شکوفه داستی را گلکه سر به پیش قدم
ببین که غنچه ز شبنم شکفته چون گردید / ز آب گر چه همیشه گره شود محکم
ز برگ گل سبد گلفروش را ماند / ز بسکه خانهٔ بلبل ز باغ شد خرم
کند هوای چمن در مزاج اگر تاثیر / شود چو مرهم زنگار سبز مغز قلم
درین بهار که از عیش همچو جیب صدف / نوای سور برآید ز حلقهٔ ماتم
چو غنچه تنگدل از غم مباش همچون گل / پیاله گیر که پیرانست گرد غم

گریزد از دل آشفته غم ز نکهت می / چنانکه بگسلد از بوی شیر آهو رم
نشسته تا فلک شعله بر بساط قمار / ندیده‌ام که کسی [illegible] کس را کم
درین محیط که نتوان ز بیم جان دم زد / دلم ز ضبط نفس چون حباب کرده ورم
علاج سوختگان نیست جز می گلگون / شراب داغ دل لاله را بود مرهم
کنون که قطرهٔ باران ز ابر نیسانی / کند چو گریهٔ عاشق ز نشئهٔ هر دم
خوش است بزم طرب ساختن در ایوانی / که در صفا بهشت برین بود توام
سپهر پایه مقامی که از بلندی قدر / بیام چرخ لب بام او بود همدم
درو نشاط صلاح است چون بنفشه صبول / درو شراب مباح است چون بگل شبنم
گل بهشت برد رشک بر گل قالی / که فرش گشته همیشه درین خجسته حرم
درو نشاط نماید چو شمع از فانوس / کند ز دور تماشا چو چشم نامحرم
ز رشک باده فروشش فروغ مهر بتافت / ز شرم جام طلا ماه نو زده بس خم
ستاده هر طرفی ساقیان سیمین ساق / بکف شراب چو در دست هر یکی زمزم
فکنده چنگ در و تاب حیرت از هر تار / رسانده عود بهر مو سر گره نغم
بگوش آمده از مستی نشاط بهار ز نخل / چو بلبلان نوا ساز مطربان باهم
پیاله دست برآورده از برای دعا / که تا بروز قیامت درین خجسته حرم
بساط عیش و طرب چیده باده و خانگی / نشسته همچو فریدون فراز مسند جم
چراغ انجمن دودمان مصطفوی / سحاب گلشن جود آفتاب اوج کرم
بلند مرتبه اسلام خان گردون قدر / که سرور عرب است و خدایگان عجم
زهی ستوده خصالی که فطرت دو جهان / بود چو عقل نخستین بذات تو توام

بعز

بعقل و رای تو دایم زند زمانه مثل / بخاک پای تو گردون خورد همیشه قسم
چو عشق گوهر پاکت وسیله ایجاد / چو حسن ذات شریفت خلاصهٔ عالم
بر آستان تو خوش الفتیست مردم را / مگر که بوده ز خاک درت گل آدم
شکست در صف دشمن فتد چو خیل نجوم / تو چون بلند کنی همچو صبح تیغ دو دم
ز بیم تیغ تو دشمن ز پهن دشت وجود / چو گرد باد بیکبار گریخت تا بعدم
سپند را ضرر از شعله نیست چون آتش / ز بس بعهد تو کوتاه گشت دست ستم
بطرف دشت ز آرایش زمان تو شد / ز پنجه شانه کش موی آهوان ضیغم
برهما که سعادت بر انداز و مردم / کند بفرق عدوی تو کار تیغ دو دم
عجب نباشد اگر برق از سیاست تو / کند چو توسن بد چشم از سیاهی رم
چو بحر شعر ز کاغذ اگر سفینه کنند / ز حفظ تو نرسد آفتی باد از یم
بدستبوس تو در دست جم بود تشنه / عقیق وار ازان در دل نخ خاتم
در آن زمان که بپشت سمند برق نژاد / شوی تو تیغ زنی همچو آفتاب علم
ز شرم رزم تو از روز رو نهان سازد / چو عکس آینه از صفحه صورت رستم
چنان ز قدر تو آوازهٔ بزرگان خفت / که گرد بالش نام شهان شد ست عدم
سلیم بر گرم دست بر دعا زین پس / که عجز کرد مرا در ثنای او ملزم
همیشه تا که ز نوروز گفتگو باشد / مدام تا که ز عید است نام در عالم
چو زایران حرم از پی طواف آیند / بر آستان تو نوروز و عید از پی هم
مسافرست قلم از معانی شیرین / برد ز خنده دواتم شکر بجانب چین
قلم ز فیض بنانم چو شاخ گل تازه / ورق ز معنی شعرم چو برگ گل رنگین

به پیش صفحهٔ نظم رقوم نسخهٔ سحر
بجوی فرو رود از شرم همچو نقش نگین

ز بهر نسیم گلستان طبع من گردد
کناره بهر پر از گل چو دامن گلچین

نه دلی بود از سخن شکایت من
چو مادری که بفرزند خود کند نفرین

بغیر فهم سخن بوده‌ام ز کس طمعی
که نوعروس سخن را همین بود کابین

ز منعمان جهان چشم لطف نتوان داشت
مجو چو طفل ز طاوس بیضهٔ رنگین

بعارفان ز سر جهل آنکه در مجلس
همیشه بحث کند از برای مذهب و دین

ز بی نمازی روی نشسته‌اش ماند
به پشت گربه که هرگز نمیرسد بزمین

اگرچه داخل اهل زمانه‌ام لیکن
درین میانه غریبم چو مصرع تضمین

یگانه زادی کلک من افتخار کند
سخن که طعنه بخورشید میزند چندین

بمطلعی برم از آفتاب صد احسان
بمقطعی کشم از روزگار صد تحسین

زهی ز شوق سواد یراق تو مایل زین
چنانکه رغبت طفلان بجامهٔ رنگین

برون نبرده ز چشم من خیال لبت
چنانکه از دل فرهاد حسرت شیرین

ز فیض دیدن روی تو دامن نظرم
ز آب رنگ لبالب چو دامن گلچین

برون پردهٔ وصل تو مانده‌ام دایم
ز بخت تیره چو بر پشت نامه نقش نگین

چنان بدور رخت آب رنگ گلشن رفت
که تیغ مهر نگردد ز خون گل رنگین

برای ماتم آشفتگان خویش بود
همیشه در بر زلف تو جامهٔ مشکین

چنین که از سر هر موی زهر میچکدم
چگونه در دل او خویش را کنم شیرین

ز بسکه بی رخ او دیده‌ام غبار گرفت
شده است مردم چشمم بدیده خاک‌نشین

بگوشه بسکه فرو میروم بفکر تو شبها
بود چو غنچه گریبان خود مرا بالین

دلم بهیچ تسلی نمیشود بی تو
بمدح شاه که هم خویش را کنم تسکین

محیط گوهر احسان سحاب گلشن جود
فروغ دیدهٔ ایمان صفای چهرهٔ دین

وصی احمد مرسل علی ولی الله
که کوه را نبود با وقار او تمکین

علم شود چو کف زرفشان او بعجب
گر آفتاب ز خجلت فرو رود بزمین

قبول منصب خورشید اگر کند رویش
شب از زمانه برافتد چو سایهٔ پیشین

پس از تو کیست که سازد چراغ نور روشن
بسوی پای نبرش اشاره کرد که این

ز زور پنجهٔ شیر افکنش عجب نبود
که تیغ کوه نباشد بدست او سنگین

زهی غضنفر شیرافکنی که سام سوار
ز بیم رزم تو پیچیده پا بدامن زین

ز بخت خویش چو نمرود در عقاب است آن
شهی که بندگی او نباشدش آیین

زمین ز فیض سحاب کف تو لاله عذار
فلک ز سجدهٔ خاک در تو ماه جبین

بود بدست گدایان آستانهٔ تو
ز کاسهٔ سر بهرام کاسهٔ چوبین

بطاق کسری اگر بسته بود زنجیری
ز روی عدل پی مدعای هر مسکین

زمانه بر در هر خانه که بود آویخت
بروزگار تو زنجیر عدل از زلفین

کند خطاب تو خشنود ماه کنعان را
غلام تست اگر یوسف است اگر گرگین

بروزگار تو آسوده چون نباشد کبک
که جز گرفتن ناخن نیایدازش همین

قلم بعهد تو در وصف خوبی عالم
سپند بر سر آتش نهد ز نقطهٔ شین

اگرچه ساده نباشد خوش است خصم ترا
بسر ز سایهٔ شمشیر کاکل مشکین

چو نسبتی بشکوه تو کرده‌اند او را
بود چو حرف نی رکان صدای کوهتین

بروز رزم تو منشند بر سر میدان
سمند خصم ترا بر شکم خزد از زین

نهاده تیغ تو سر در پی مخالف تو / چو طالبی که به دنبال باشدش نفرین
خورش خصم بر رزم تو اختیاری نیست / ز گردش سر او آسیاست خانه زین
نسیم حمله تیغ تو صرصر تندیست / که سنگ را نگذارد بجای خود تمکین
قدم نمی‌نهد از خانه کمان بیرون / که تیر جاوه ورود در تنت جگرنشین
با آفتاب زند پهلو از بلندی قدر / بدور نام تو مکتوب نشست نقش نگین
ز زیر برگ عجب نیست غنچه گشتن گل / نشست نکهت خلق تو را اگر به کمین
بروز کار تو عالم ز بس نظام گرفت / شهاب رشته شد از بهر سبحه پروین
مگر که گرز گران تو آمدش در خواب / که خواب بخت عدوی تو شد چنین سنگین
عجب که کلک قضا قابل ورق گردد / اگر نه مصرع تیغ تو باشدش تمکین
کسیکه شوق طواف تو آتشش انگیزد / درون خانه مسافر بود چو خانه زین
سپهر رشک بان خسته می‌برد که ضعیف / چو آفتاب ز خشت در کنند بالین
شها دمی ز سر لطف گوش با من دار / ببین چه میکشم از بخت بد من مسکین
بدست دایه بی مهر چرخ آن طفلم / که بخت تیره چو ابرو نمایدم ز جبین
سلیم بهر همین کرد اسم من گردون / که اره بر سر نامم نهد ز صورت سین
بگیرتم که فلک با وجود رایت ردی / مرا چو تیر خطا از چه کرد خاک‌نشین
چنانکه بستر خوبان ز زلف عنبر فام / مرا همیشه زند مار حلقه بر بالین
امید من همه حسرت دهد نتیجه مگر / بخط عکس بود سرنوشت من چو نگین
چو آفتاب جهانگیر بودم و عمریست / که کرده بخت سیاهم چو سایه خانه‌نشین
برغم طالع ناساز خویشتن ساخته‌ام / همین بگنده خشکی چو پسته در تزدین

مرا بسوی نجف جذبه عنایت کن / که همچو مهر شوم بر در تو خاک‌نشین
بمنع سجده بر دوم ز رشک میخواهم / بر آستان تو مهری نهم ز نقش جبین
ز حد گذشت جفای سپهر دون با من / مرا خلاص کن از چنگ این ستم آیین
سلیم به که روم بر سر دعا زین پس / که خامه را ز زبان داد قافیه آمین
همیشه تا اثری از سخن بود باشد / بگوش خصم تو تیغ زبان من تمکین

عاقبت گردید از طبع غرور افزای من / نقطه قاف قناعت دانه عنقای من
در خور امید من کالی ندارد آسمان / از ترنج سبز او کی بشکند صفرای من
از غرور طبع باشد گر سخن کم میکنم / هست خاموشی فغان گوشش استغنای من
در میان هر دو دستم پر در همچون صدف / آسمان دانسته قدر گوهر یکتای من
هست طبعم وارث گنج دو گیتی بهر ماه / بی سبب نبود بگردون انهمه غوغای من
با خریدار متاع خود شریکم در زیان / نیست چون گوهر فروشان آب در کالای من
هر متاعی را که قدری هست اقبال خود است / بخت گو یاری کند با من بود است که سودای من
نیست عیبی از مکرر بستن مضمون مرا / چه چه بلبل بود تکرار مضمونهای من
بر فلک بیهوده تا کی میزند گردون مرا / پاکی من همچو زر پیداست از سیمای من
از جهان دیگر چه میباید ترا ای درد عشق / پادشاه هفت اقلیم تو هفت اعضای من
ما و دل دایم اگر گردون چه خونها میخوریم / هم پیاله نیست کس با من بجز مینای من
شمه از حال امروزم اگر آگه شود / پیش ننهد پا ببزم آمدن فردای من
بسکه بیهوده دویدم در ره آوارگی / چون صریر خامه در فریاد آمد پای من
تا جهان باقیست ترک خونفشانی کی کنند / چون نکوی صید بسمل چشم خونپالای من

کار من بگذشت از انفاس مسیحا برگرد / همچو شمع کشته آتش میکند احیای من
همچو می لرزم بخود از دیدن باد صبا / بسکه بی شرم فرو ریزد ز هم اعضای من
از ضعیفی آه گرمی کرد کارم را تمام / همچو شمع از یک فتیله سوخت سرتاپای من
روز من هرگز نشد روشن مگر پیوسته است / همچو ابروی بتان بر یکدگر شبهای من
طالعی دارم درین ویرانه کز سرگشتگی / خشت همچون آسیا گردد بزیر پای من
من مدارا میکنم با خصم خود و زند برق / تیغ بازی میکند برقی بصحرای من
بسکه بر بر سنگ آتشین گردیده ام / برق بیرون میجهد چون بار از اعضای من
هفت کوه از هم بکرد است همچون هفت جوش / زور آتش با رنگینی برق آسای من
بسکه گرم جستجو گردیده ام در راه شوق / شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
دوستان از رشک کم ز دشمن نیستند / هر حباب باده باشد سنگ مینای من
خلعت عیشم اگر کوتاه باشد دور نیست / همتی دارد فلک کوته تر از بالای من
هر نشاطم داغمی پنهان نبوده است / نیست خالی استخوان همچون رطب [illegible]
آتشی در زیر پا دارم که از تاثیر آن / دست میسوزد چو روی آید بپشت پای من
مدح اگر گویم ثنای شاه مردان میکنم / جز بکام جم فرو ناید سر مینای من
آفتاب مشرق دین بوتراب شیر گیر / قبله من این بس آن من مدح های من
بر زبان هر سر مویم حدیث مدح اوست / همچو طوطی نطق دارد سبزه صحرای من
یا علی ابن ابی طالب بکام دل رسان / تیره شد چون دل ز خاک سیه سیمای من
گرد از روی سیاه هم سر و خاک کست / گر بجود او شود روزی چمن آرای من
یادی از دام کبوتر رسیده بیر اسیم / میطپد از بس شوق در کف اعضای من

فغان

خفتگان آن حریم آسوده کان خشتها / ای خوشا احوال شان خالیست آنجا جای من
مانده پا در قیر از خاک سیاهم چون سلیم / دستگیر و بردم آرای مولای من
بهار آمد و شد نغمه ساز مرغ چمن / چراغ باده فروشان ز لاله شد روشن
چنان بهره اثر کرد فیض ابر بهار / که دود شد بسر شمع غنچه سوسن
نسیم دشت ز خوشبوست رهزن تقوی / هوای باغ ز کیفیت است توبه شکن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب / که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
چنان مدار بحرف شکوفه شد در باغ / که ذکر اره فراموش کرد نخل کهن
چو شعله جلوه کند موج لاله در آتش / چو دود سر کشد ابر سیاه از گلخن
ز بسکه شوق تماشای بوستان دارد / چو نی بشاخ گل افکنده غنچه صد روزن
فروغ چهره گل همچو آتش زردشت / صفای صحن چمن همچو مجلس بهمن
ز باغ نیست علم شاخ سوسن آزاد / که بر فراخته طاوس بوستان گردن
ز فیض ابر رطوبت ز بس بموج آمد / خورد در چشمه خود آب سبزه سوزن
چنانکه صید غزالان کنند صیادان / کند بشاخ درختان شده کمند افکن
ز جوش فیض برای دماغ خود مجنون / ز ریگ دشت چو بادام میکند روغن
نشان کوه بسیمین تنان دهد و دل / ز موج سلسله موی حباب غنچه دهن
سپند سوخته از دود خویش سبز شود / ز بس رطوبت از آن میچکد چو ابر چمن
ز مستی قدح لاله کوه در نخچیر / بود چو آهوی پا بخواب در دامن
شد از تراوش ابر آب آینه پنهان / بزیر سبزه زنگار همچو آب چمن
ز فیض پروری ابر و لطف باد بهار / ز بسکه دم زند از نسیم هوای چمن

چو مریم از نفس جبرئیل پنداری — بطرف جوشده بکر حباب آبستن
چه خوب ابر بهاری برآمد از گرداب — جهان کشید برون یوسفانه پیرهن
ز بس صفای جهان دود شمع در فانوس — چو داغ لاله کشیده است پای در دامن
چراغ غنچه دهد یاد از ستاره صبح — زبسکه چهره برافروخت از صفای چمن
بعزم درگه دستور روزگار بباغ — شعاع لاله و گل میکند بهار بتن
جهان دانش و فضل آفتاب جاه و جلال — وزیر مشرق و مغرب خدایگان زمن
محیط مکرمت اسلام خان مهر ضمیر — که دیده میشود از نور چهره اش روشن
بساط جمع کند آسمان چو نیلوفر — چو آفتاب بهر جا شود بساط افکن
سبوی ابر ز جوشش چنان بسنگ آمد — که آب میرود از چشمه سار با دامن
تمام عمر گرفتار رنج باریکیست — روان بپیکر خصمش چو آب در سوزن
رسیده کار ضعیفان بجای از عدلش — کز آهکینه کند جنگ سنگ با آهن
چنانکه خاتم از دست کس برون آرد — بدست لطف کشد طوق قمری از گردن
ورق ز کلک رقم ساز او گلستانست — کز آن چو طفل سواد نظر شود روشن
قلم همیشه ز فولاد بود مردم را — رقم نبوده ز فولاد و صد هزار سخن
زهی ثنای کف ابر گلستان خیال — حدیث رای منیرت چراغ انجمن
اگر نه جوشش همت بقدر می آید — فکنده بهر چه خورشید تیغ زر گردن
بصفحه هر نقطه خامه ترا بعنایت — که همچو مریم باشد بعیسی آبستن
برفع فتنه اطراف مملکت باشد — ز تیغ کلک تو در پیش مکیر و گردن
بفتح روی زمین بی صلاح خامه تو — علم فشانده گهی آستین گهی دامن

چنان

چنان بدور تو طوفان فتنه تسکین یافت — که ماهی از تن خود دور میکند جوشن
شد از تمیز تو از بس نجابت آسوده — تمام این گهر گشت چون صدف مدفون
به بندگی تو آزادگان بگلشن هند — همه چو فاخته آیند طوق بر گردن
اگر به پرتو فیض تو خصم در بندد — چو آفتاب درآید بخانه از روزن
چنان ز عدل تو کوتاه گشت دست ستم — که پیکرش برد آتش چو آب از روغن
خیال خشم تو در دل چو بگذرد چه عجب — که چون علم کند از تن کناره پیراهن
بر آستان تو دشمن نهد سر تسلیم — اگر چو شمع شود سر بسر رگ گردن
ثنا کنند و بود بی نیاز شوکت تو — چه احتیاج صبا چون شگفته است چمن
دعا کننده از آن دولت تو مستغنیست — چه اعتبار زره را به پیش روئین تن
دعای دولت تو خلق را دعای خودست — چه منت است ز کس بر تو از دعا کردن
از آنکه مشعل خورشید تا فراوانست — چراغ هستی در آب هم بود روشن
بعجز خویش ز مدح تو میکنم اقرار — که کوته است ز وصف تو زبان خامه من
قلم ز عهده مدحت برون نیاید اگر — زبان شود همه تن چو غنچه سوسن
بشعر مدح تو گفتن طریق غربت نیست — کسی چگونه نسازد ز آب دهن
خدایگانا شرمنده ام ز طالع خود — ز بس ز لطف تو اهانت نهاده بر سر من
چو ابر گریه کند هر طرف حسود از رشک — چو گل بگوش رسیده مرا ز خنده دهن
بلطف گوش کسی آن هم که گوید خصم — فلان نبود سزاوار تربیت کردن
شکست گوهر ما کم نمیتواند داد — حسود کرده چو گرداب آب در هاون
بدامن گهر آینه ام غباری بود — چو صبح سینه مدحش آفتاب آن دامن

گهر

باب و تاب ز نظم من چو بیند غیر
گهر شود چو صدف آب حسرتش به دهن

ز هر طرف پی دیدار شاهد طبعم
صد آفتاب چو آینه شد جلای وطن

ز روی لطف بنه دست بر دل ریشم
ببین چه میکشم از دست این سپهر کهن

سبکدلم نپسندی مرا به بند گران
که طوق فاخته هرگز نبوده از آهن

همیشه تا که بهار آید و خزان گذرد
مدام تا که ز گل تازه میشود گلشن

نهال عمر تو چون سرو باد دایم سبز
چراغ عیش تو چون لاله روز و شب روشن

ازان چو لاله نخندم بجا درین گلشن
که رفته بخت سیاهم بخواب در دامن

نصیب چاک دلم نیست بخیه هرگز
نگشت باز بسد آب چشمهٔ سوزن

ز بس ملال درین بوستان بسری دارم
که همچو غنچه گریبان ندانم از دامن

دمی چگونه برآرم بخوشدلی که نیم
ز روزگار ز سودا بجان دمی ایمن

چو صبح سر زند از کوهسار پندارم
که خواست دیو سفیدی بقصد سر از تن

چو آفتاب بمن پرتو افکند گویم
ز کینه شعله‌فشان گشت اژدها بر من

ز افتراق شب تیره دل حذر دارم
که هست مار سیاهی بکژدم آبستن

چگونه چشم گشایم چو دانه گندم
چنین که چرخ کرده مرا گاو در خرمن

دلم ز بسته شدن داغ سینه گشت سیاه
که خانه تار شود از گرفتن روزن

ز گرد غم که مرا بر دلست چون گریم
غبار ریزدم از دیده‌ها چو پرویزن

سیاه روز از آنم درین چمن که بود
چو لاله بخت سیه در چراغ من روغن

ز دیگری چه کنم شکوه بی سبب که بود
فغان من همه از دست خویشتن چو هاون

دلم چو لاله سیه میشود ز دلگیری
ازین چه سود که دارم بطرف باغ وطن

فزن بدامن تر طعنه‌ام که همچون ابر
بجای چشم ترم گریه میکند دامن

بسوزدم از نفسم گر برای من صیاد
قفس چو آتش مشعل نسازد از آهن

ز روزگار معیشت گرفتن آیین نیست
چراغ لاله‌ام از سنگ میکشم روغن

جهان گرفته چنان کار بر ضعیفان تنگ
که آب میخورد از اشک چشم من سوزن

هجوم برق بر اطراف خرمنش بیند
نهد ز بیم بهم چشم دانه خرمن

خوش آن حریف که دایم ز پاکدامانی
کند کناره ز دنیا چو آب از روغن

گره برشته تجرید او نمی افتد
چو رشته عیسی اگر میگذشت از سوزن

درین چمن ز گریبان برون میاور سر
اگر چو غنچه گریبان نباشدت دامن

چو آینه بگذر از خود که ما صد بار
بهر لباس فرو رفته‌ایم چون سوزن

بدیده ذره و خورشید باشدش یکسان
بروز تیره خود هر که ساخت همچون من

بآن گدای که در جلوه‌گاه گفت و شنید
زبان ناطقه از وصف او بود الکن

بآن خدای که از شوق او چو اهل سلوک
بذکر آره بود هر نهال خشک چمن

بپیش چرخ ز همت فرو نیارم سر
که تاج زر نهد از آفتاب بر سر من

سلیم چون نزنم کوس خسروی امروز
که همچو بنده دویدست بر قلمرو من

زهی ز شمع رخت بزم تو ضیا روشن
دری ز روی تو آیینه‌خانهٔ انجمن

سیاه‌خانه‌نشینان سر صد زلفت
ز ترکتازی مژگان نمیشوند ایمن

ترا ز کشتن من ننگ نیست من صد بار
بیاد شمع تو چون شمع میکشم گردن

تیغ

ز صبح خورده بهم صحبتم گر خورشید
شب وصال مرا بود دیده دشمن

بگیر ذم که چه میکردم از جفای غمت
پناه من نشدی گر خدایگان زمن

عزیز کرده پروردگار یوسف خان   کز و چو دیده یعقوب شمع جهان روشن
زهی ز عدل تو کشکر نمونه از مصر   زهی ز خلق تو کیهان نشانه از ختن
ترا هکوت کشکر بجنگ شاهست   برای آنکه بود بیشه شیر را مسکن
رسید عدل ترا کار تربیت جایی   که برق دانه دهد همچو خوشه خرمن
ز بیم شحنه عدلت بملک نتواند   که آفتاب درآید بخانه از روزن
بجای دود دمد شاخ سنبل از آتش   نسیم خلق تو بر شعله گر زند دامن
بصفحه که نگارند نام خصم ترا   صریر خامه بگوش تو شب آورد شیون
ز بس ز تیر تو پیکان برون است از تن خصم   نشان ز خانه زنبور رسید بر جوشن
مخالف تو ز بس خورد سیلی از ایام   چو دف ز پرده گوشش بلند شد شیون
ذخیره همه عمرش تلف شد از جودت   چه خون که بست ز دست تو در دل معدن
بروز معرکه غربال خاک بیزی شد   زره ز گرز گران تو بر تن دشمن
چو موج آب بتیغ تو نسبتی دارد   ببرکند چو ماهی شناوران جوشن
حسود جاه تو گر خنده کند چه عجب   که همچو شمع سحر خانه میکند روشن
سری بریده برآرد بجای میوه نهال   ز جوی تیغ تو آبی خورد اگر گلشن
بجای بیضه گذارد در آشیان گوهر   خورد ز خرمن جود تو مرغ اگر ارزن
کسی که زخمی تیغ تو شد جهان چون صبح   ندوخت چاک دلش را اگر تبار کفن
نگاه دارد خود ایمنی ز آفت خصم   چو تیغ جوهر تو بس بود ترا جوشن
ز بسکه رشک تو خنجر شکسته بر دل خصم   نمید بر سر خاک او اگر سوسن
ز پاسبانی حفظ تو شکر چون نکند   شبان گله که به آتش فتاده در روغن

سلیم وقف دعا شد پس از ثنا خوانی   برآرد دست بدرگاه ایزد ذوالمنن
همیشه تا که ز آبادی و خرابی دهر   بود در انجمن اهل روزگار سخن
بنای عمر تو آباد باد و گردد زار   بحال خانه خرابی دشمنت و زن
درین سرای پر افسوس چند بشم آه   پی سفر چو گدایان همیشه بر سر راه
نمیشود چو فلک دور گردشم آخر   که گفته است که عمر سفر بود کوتاه
جهان ز شغل سفر یکدمم امان ندهد   بآن طریق که ما کوی خویش را جولاه
درین خرابه دریغا کجاست دیواری   که پشت خویش توانم برآن نهاد چو گاه
چنین که همچو زنانم همیشه در چادر   خطاست دعوی مردی ز من درین خرگاه
تمام عمر حدیث سفر بود کارم   ز من کسی نشنیده است یک سخن بی راه
برهروان سر و کار است دایم کویی   که پشت خاک نشست از زمین قافله گاه
دو گام همدم من شو چو حال من پرسی   که بشنوی چو قلم سرگذشت من در راه
ز بسکه آرزوی دیدن وطن دارم   نهم برای بریدن بچشم خود پرکاه
نیافتم بغریبی یک آشنا افسوس   که تا ز حال عزیزان مرا کند آگاه
ز شوق نامه یاران ز خود روم چو سیف   صدای بال کبوتر چو بشنوم در چاه
خوش آن کسی که سفر چون کند تواند کرد   بسوی خانه خود بازگشت همچو نگاه
نمیروم ز سر راه شوق حیرانم   کدام خانه خرابم سپرده است براه
ز طوف کعبه و بتخانه گردش ایام   فکنده در بدرم همچو حرف در افواه
ز عمر هیچ نماند از غم زمانه مرا   که رشته میشود از خوردن گره کوتاه
فغان که پیکرم از آفتاب جاده نسوخت   بوادیی که درخت سایه جز در چاه

مرا چو بخت زبون است یار من چه کند / ز آفتاب نگردیده رنگ سایه سیاه
سپهر را ز کف انگشت ماه نو افتاد / ولی ز داغ دلم ناخنش نشد کوتاه
دلا بزیر سپهر اینچنین چه میپویی / بجبر تنم که چه گم کرده درین خرگاه
فزون ز پایهٔ خود کامی از جهان مطلب / که آب رزق بماسوره میخورد جولاه
ز ترک سر چه سخن میکنی که بیسری / اگر چو شمع برد باد از سر تو کلاه
فضای روی زمین جای استراحت نیست / بوقت خواب کبوتر از آن رود در چاه
بچشم پاکروان قلمرو تجرید / جهان کثیف تر است از زمین قافله‌گاه
عبث بتربیت من بکشد زحمت / زمانه داندم از بندگان دولتخواه
حذر ز رسم نوازش که طفل مغرورم / مرا شکستن سر بهتر از شکست کلاه
بآنقدر که شب از بام خانه‌ام گذرد / ز تیر نالهٔ من خارپشت گردد ماه
مکن کمال من ای بخت تیره گریه که هست / بچشم سرمه کشیده ز رنگ آب سیاه
ز خاک تیرهٔ هندم شود چو عزم سفر / نمایدم بنظر شکل جاده بسم الله
فغان که پیکرم از ضعف همچو سایه شده است / بخاک تیره برابر درین زمین سیاه
خوش آنکه جسم روم از ملک هند آلوده / کشد شمال بهر جانبم بکار رگاه
عجب که پاک شود پیکرم ز آلایش / تنم ز آب شود سوده گر چو سنگ فساله
بطوف شاه نجف رو کنم که آن در است / که خضر راهنما باشد و خدا همراه
شه سریر خلافت خلیفهٔ بر حق / که همراه اوست بمحشر شفیع اهل گناه
غرض ز بیت بغیر از ظهور معنی نیست / چو معنی آمده بیرون علی ز بیت الله
ز بندگان و گر خانه زاد ممتاز نیست / کسی بنسبت او نیست در حریم اله

عجب که پا بسر دیگری نهد قدرش / چنین که یافته دیوار آسمان کوتاه
نسیم نکهت خلقش بسوی کنعان برد / گذشت از عرق یوسف آب از سر چاه
زهی بجد فلک از تو سپهر دو ماه / نوشته سوره تکبیر بنده درگاه
تو آن شهی که بعالم یگانه در فقر / ازین چه شد که بدور تو صف کشید سپاه
کسی که راه بتوحید برده پیدا اند / که هست حلقه هاله کند وحدت ماه
ز آستان تو باید اگر سرافرازی / چو ماه نقش قدم بر فلک نهند خرگاه
ز جود گنج فشانت درم تعجب کرد / از آن بود لبش لا اله الا الله
بدور شحنهٔ عدل تو برق خرمن سوز / بروز بیم بسوفار بن چو مرغ پناه
بقصد کین تو طرف کلاه هر که شکست / همان نفس سر او را خورد چو شمع کلاه
ز شوق آنکه بکمر تار سبحهٔ تو شود / کند در آب گهر رشته همچو موج شناه
بهر دیار که تیغ تو سایه اندازد / چو پای مار کند دست فتنه را کوتاه
بدور عدل تو دهقان چو مشعل ماتم / بحکم خویش سر برق را کند پرکاه
همین بعهد تو یوسف نشد ز بند آزاد / که چون نگار برون رفت با هم از ره چاه
شها تویی که پی یاوری ترا طلبد / ز جور چوب معلم چو طفل کم پدشاه
مرا که پیر خرد کودک دبستانت / برم بغیر تو بر دیگری چگونه پناه
ز سایه‌ات نرود سوی آفتاب کسی / که روی او نشود هم ز آفتاب سیاه
دوئی بمذهب اخلاص من بسی کفر است / دو منزل از پی طوفت یکی کنم در راه
بخاک هند فرو رفته پای من در قیر / بگیر دست مرا یا علی ولی الله
سلیم را بنجف جذبهٔ عنایت کن / که شد بهند دلش همچو سواد هند سیاه

همیشه تا که بود آسمان بسیر و سفر
مرا جناب حریم تو باد نظرگاه

ای غمت هیچ صلا زا حاصل یک اختری
داغ سودای تو بر سرهاشان سروری

شوق کویت بیدلا زا توشه آوارگی
فکر وصلت مفلسا زا مایه سوداگری

میبرد چشم تو مژگان بهم دل میبرد
همچو جادویی که لب برهم زند از ساحری

بسکه رفت از جلوه چمنت زیاد روزگار
شیشه همچون شیشهٔ ساعت شد از خاک پری

صحبت یاران مرا کی از تو غافل میکند
خلوتی در انجمن دارم بیادت چون گری

چون کمان بر داشتی بر من نگاهی میکنی
بخت خوش مجنون چو چشم کرده ام تیر آوری

بیضه فولاد آید در فغان همچون جرس
ای بت محمل نشین چون بهر جا بگذری

سرو را شوق قدت تنها همین بیرون کند
لاله را داغی تخلص داده گل را جعفری

خاک شد مجنون و از تأثیر اشک او نرفت
ز آستین گرد باد و دامن صحرا تری

خاک کویت جذبه دارد که اهل شوق را
میکند بند قبا در راه او بال و پری

ناتوانی در غم عشقت مرا پامال کرد
تا کی بر من نگاهی کرد رحم از کافری

پیکرم بکند خنا از بس جو برجی خیبری
آستینم میشود بند قبا از لاغری

استخوانم شد کبود از بس ز سنگ داشت
لاله بعد مرگ از خاکم دمد نیلوفری

صد مصیبت را وطن گردیده گرچه خانه ام
یک نگین دارد همچون خانه انگشتری

ره نمی یابم که از قید عناصر وارهم
میکند این چار سو بر بهره من ششدری

بر دلم از اختران هردم گزندی میرسد
همچو بخیری که افتد در میان لشکری

هر که دارد رشته دام ره من میکند
تا چه آید بر سرم آخر ز بی بال و پری

آشیانم سوخت در خاکستر من میکند
هر سحر آیینه خورشید را روشنگری

طالعم

طالعم کاری نمیسازد دلم گو داغ باش
اختر من رحمی ندارد دیده ام گو خون گری

رشته آهم بگردون رفته وافتاده است
چون گره بر پای آن رشته تنم از لاغری

در زمان بخت من بی سایه شد از بس هما
میکند در خیل مرغان دعوی پیغمبری

در دلم طول امل چون مار بر بالای گنج
خفته است و میخورد خاک از قناعت گوهری

بی مربی جوهر ذوق خامه من میرود
همچو آن طفلی که گریان باشد از بی مادری

این چه بازار است کز قحط خریدار هنر
میخورد چون تیغ آب ناشناسی جوهری

زیب جنسی کس نیابد کس بجز از گنج
چند بر هر در توان رفتن که یوسف میخری

نارسایی در میان خلق از بس عام شد
میکند از کوتهی دستار مردان معجری

رسم همت بر طرف شد کز تقاضای زمان
هر کرا بینی بود مشغول خست پروری

تا ببخشد روشنی بر اهل عالم آفتاب
غنچه سازد نیچه خود را چو رنگ حیدری

آفرین بر آنکه بر آشوب این دریا کند
همچو گوهر آبروی خویش را گرد آوری

روی خوبان بکه زشت در نظر آوریم
نقش ناشسته ای آیینه اسکندری

جز پریشانی زبان آور ندارد حاصلی
پیدا این عذر بس باشد برای بی بی

خاک من بر باد رفت از آتش طبع بلند
آب گوهر گشت سیل خانمان جوهری

بلبل عشقم صفیر تازه آورده ام
می‌رود شوق نوای من ز گوش گل کری

گرچه شیر لاغرم اما شکارم برشت
گفته ام این چند بیت از ضعف فقرم ننگری

بر سواد صفحه نظم سراسر سیر کن
تا در آن معموره بینی کو جای بی سطری

تا بجز فهم آشنا کر دیده انگشت حسود
کشت بندی که بر گردنش انگشتری

پر بود از دوست سرها پای من بر ششیم
سنگ ناشسته زن تا نشکنی بال و پری

طرق

کفر و دین را در دل صافم بود با یکدگر — همچو آب و آتش با قوت جنگ آوری
گاه در مسجد گهی در دیر میگردد دلم — کشتی درویش نوحی دارد از بی لنگری
خرقه من شال طاوس و سبحه خاک کربلاست — نیست چندان سستی بر من ز هند اکبری
همچو تیغ و شعله عریانی مرا از زیور است — نیستم شاهد که باشد نقص بی زیوری
همچو عنقا بوریای خلوتم بال من است — در جهان چون من کسی کم کرده عزلت گستری
دست اگر بابند خون یکدگر را میخورند — نعمت اللهی است حرص دشمن و من حیدری
عمرها همچون هما با استخوان خشک خویش — میتوانم ساخت با گنج قناعت پروری
شعله را گلگون قبایی میرسد ای اهل بینش — همچو اخگر بر تن ما جامه خاکستری
سرو تا در قید رعنایی بود آزاد نیست — از زمان آزاده گر زرنگ چون بو بگذری
در پریشانی بود جمعیت آزادگان — فربهی باشد کمرهای بتان را لاغری
سرو را سرسبزی دایم ز دل پرورست — چند سوزی چون چنار از آتش تن پروری
جور پریشانی طمع از عمر بی پروا مدار — کی تواند باد کردن خاک را گرد آوری
آسمان کی میتواند کرد کار عشق را — بر نمی آید ز دست شیشه گر آهنگری
تا دماغت را نسازد سرمه دانی چراغ — کی شود روشن ترا چشم دل از دود سوری
کار دانی بگرو اقبال دولت دیگر است — هر که زر دارد نمی آید ز دستش زرگری
دامن گل پر زر و دایم پریشان خاطرست — صد پریشانی بعالم هست غیر از بی زری
در چمن سرو و صنوبر نوحه بر خود میکنند — نیست پیدا و برای اوست آن انگشتری
در حقیقت شیشه پر عقرب است این آسمان — نیست ممکن گر گزند او سلامت بگذری
مدعای من ز عقرب گرچه اینجا انجم است — لیک ابنای جهان هم عقربند از بدگری

مسکن بزم دایم از آسیب مردم همچو مار — من که با افسون توانم ساخت از افسونگری
بسته گردد تا ره آمد شد از اهل جهان — خلوتی خواهم که آنرا قفل باشد اژدری
گر نمیخواهی که بینی از ندامت گوشمال — ره مده در خلوت خود هیچکس را چون پری
از درشتی کند ره ایمن شو از آسیب خلق — پا بهمواری منه زنهار چون کبک دری
پیرهن چون شمع فانوس از بدن دوری کند — گردی بی مهری عالم بسکه وحشت گستری
میتوان با طعنه از اهل جهان خو نی گرفت — نیست در شهر زبان کاری به از سوزنگری
همچو اهل حشر یک سر بد بخود در مانده اند — نه کسی را از کسی امید چشم یاوری
در غریبی خوار شد هر کس وطن را ترک کرد — در قباحت میشود معلوم ننگ کافری
بوسه بر دستش هر خط چون طفلان دلم — شوق چون نقش وطن را بشکند صورتگری
تا شنیده رخصت کنعان ز یوسف پیرهن — آستین بی دست در رقص است چون بال پری
ای صبا گر میتوانی شرح عالم عرضه کن — چون بخاک درگه شاه غریبان بگذری
مسند آرای خراسان بو الحسن شاهی که هست — قدر او را آسمان فیروزه انگشتری
تا علم گشت آفتاب رایتش از تاب آن — شد سپه چون چتر کاکل رنگ چتر سنجری
در ره شوکت چو خواهد همعنان او دود — رخش او را میخورد در هر قدم اسکندری
بارگاه قدر چون خورشید اگر سازد بلند — چیده گردد خود بخود این خیمه نیلوفری
از برای مطبخ جاه و جلالش روزگار — نه فلک را چیده بر بالای هم چون لنگری
یاد خوان نعمتش در خاطر هر کس گذشت — در تن او بشکند مغز استخوان از لاغری
همچو برگ تاک میلرزد ز بیم هر نسیم — شد ضعیف از بس ز عدلش پنجه زور آوری
آب در عهدش باهل فتنه هر روزگار — ماهیان را خوش ها بالی گشت شکل خنجری

با خدای حفظ او انگشت آسیب نیست
ور زمان عدل او چون کهربا گردید زرد
تا مگر فصلش کشاید بر سینه خود ز نسیم
ماهیان در آب بیلرزند همچون برگ بید
از دو ... نی دستش بیخورد هر دم اجل
از زمین تا کنگر قصر جلالش بر کشید
باد مسیح آورده خاک از گلگون او
در عنان توسن او تا مگر روزی دود
لطف او را با ترازوی قیامت کار نیست
با ز مژگان کین نماز سر در رشتی چون آفتاب
از شمیم مشک و عنبر در حریم روضه اش
سرو را دانسته در دو غریبی را که هست
بیدلی چون من کجا بند جگرخوار از کجا
ای خوش آن روزی که از شوق طواف درگهت
چون حرم بر درگهت با دامن مژگان خویش
بر درت بنشینم و قانع شوم بر هر چه هست
خشت خاک من شود بهر نیاز درگهت
تا ز مشرق بر کشد خورشید تیغ مغربی
تنگ باد مشرق و مغرب چنان بر دشمنت

در دهان یار چون حلقه انگشتری
بسکه ترسیده است چشم باز از کبک دری
بشکند از غنچه گلبن در چمن بیکارگری
موج از تیغش کند هرگاه صورتگری
غوطها در آب گوهر چون نگاه جوهری
با فلک تا کرده خاک آستانش همسری
بسکه کرد اعراض از رنگ سپهر چنبری
سالها شد میکند خورشید شاطری
سنجد باری که از عاصیان بیخبری
نیست این راهی که بتوان رفت از سرسری
سید هر گلها تو قالی بوی گلبرگ طری
وقت آن آمد که از رحم بر غریبان بنگری
وای بر من گر نگیری دست من یاوری
همچو گل ایم پیاده تا بجهد از هر ره
پای بست زود گرداند رویم همای خاوری
فلک راه بندگی بهتر ز سلطان نوکری
بعد مرگم گر نیابی ... خود بپری
تا کند از باختر طیران همای خاوری
گر فضای ... چو ... داری

دلخواه

دگر وقت آن شد که از دلربائی چو گل غنچه بار دگر دو فضائی
دل غنچه تنگ است صنوبر که امید که آمد صبا بر سر دلربائی
ز ابر بهاری بالای کهسار فکنده ... سند کهربائی
چمن شد یکی جادو سحرپرداز که افسون کند صید مرغ هوائی
ز فیض هوا بسکه او در گلستان پر آئینه شد طرفی روشنائی
سعادت ز فلک گسسته ... ز مرغابی پر بسته همائی
پیاله شد از نرگس کان ناز حباب از هوا ... نوائی
فضا ... چمن باغ و دل افروز که گردد ز خاک ... فضائی
هوا بسکه دارد ... شود سبز ... هوائی
ز نازکی ... کبوتری که ... در آب ... فضائی
ز ساز و نوا ... بود ... خوش صدائی
ثناخوان ... ندارد ... ز بینوائی
فلک ... حباب ... نو ... خود نمائی
شود ... دهد ... آشنائی
چو خورشید ... ز ... روشنائی
ز ... جمع ... گل ... پارسائی
گل از وعده ... در آب ... وفائی
ز برگشتن ... چشم ... جدائی
بهر جا رود ... چون ... جائی

خبر از الوالغزم ... که باد صبا ... سائی
زمین جلوه نقش صورت ... بساط چمن کارگاه فدائی
زمین با دو رنگین ... کند ... فضائی
زکو ... شد ... آشنائی
فزاید ... برگ شکوفه چو جام بلور ... ائی
چمن ... صبا همچو عطار ... عطرسائی
دریغا که ... گلستان ... بردی ... بائی
برافروخت ... شمع ... روشنائی
بدست صبا نقش گل ... مرغان ... مرغ سرائی
مرغ چمن گل ... زبان ... آشنائی
تماشا ... چمن ... تماشائی
جهان ... کنند ... گدائی
بود آسمان ... ز نقش قدم ... کهربائی
داغ ... قند ... سرو ... جدائی
عنان ... برق ... تیغ ... ائی
جهان ... نغمه ... کمان ... دست ... ائی
بر ... صبح ... شب ... ائی
... هائی
... لطفش گدائی

نگشتی گر ازیرا رو نماید [illegible] / دهد بر سموم خاصیت [illegible]

ز بهر کرده از نظارت [illegible] ز نرگس تو آینه قبله نمائی

با هوای طوف حریمت گلشن / کند غنچه به محمل گل روانی

گر از آب تیغ تو شوید [illegible] / ز سوگرد [illegible] اندام حبشی خطائی

و زان تیغ فلک قدر [illegible] گردد / دهد ذره خورشید را روشنائی

کجا رفت تیغ سکندر گر گرد / ز کلک تو تعلیم کشورگشائی

~~کجا رفت تیغ سکندر گر گرد / ز کلک تو تعلیم کشورگشائی~~

ولی و دست خلق [illegible] / گریزی [illegible] طبیب [illegible] دوائی

چو اعضای خصم تو پاره شود / زمانه کند [illegible] داغ جدائی

بانگشت حسود تو چون شمع خود را / بانگشت خود میکند رهنمائی

ز گردیدن [illegible] آسوده ام / چو عهد تو آمد بفرمانروائی

[illegible] شب و روز چون [illegible]

سخنور [illegible] سجده / که افزونی از ماسوی [illegible]

چمن [illegible] / کردار [illegible] تو دستان سرائی

تو اسلامی و در تو خواهم که با ما / همه [illegible] عطائی

ازین گفتگو مطلب [illegible] نیست / بفهمد [illegible] چون تو [illegible]

نباید ز من [illegible] / بکم [illegible] آزمائی

غرض [illegible] آزادگان / [illegible] لطف عام تو [illegible] رسائی

سلیم از روش گفتگو از تو دور است / کجا بیند [illegible] نارسائی

چو افتد غزال [illegible] / دعا [illegible]

همیشه بود [illegible] گلشن / میان گل و عندلیب آشنائی

جهانی [illegible] / فلک [illegible]

براه عشق بود نسخه پریشانی / مرا ز نقش قدم تا به نقش پیشانی

چو آینه همه عمرم به یک نگاه گذشت / کسی مباد چو من در طلسم حیرانی

چو رهزنی که به دنبال کاروان افتد / فتاده در پی گرد از من پشیمانی

ز فکر کار خودم یکنفس رهائی نیست / چو غنچه ام به گریبان خویش زندانی

تبسم که ندانم نمک فشان گردید / که داغ بر جگرم میکند نمکدانی

پی خرابی ما سیل کو کشد زحمت / که خانه زاد ویران اوست ویرانی

ز شوق روی تو از آب چشم من گردون / به تنگ آمده با این فراخ دامانی

بیا و زلف سیاه تو رفته رفته شود / دراز تر شب من همچو موی زندانی

ز شوق سجده خاک در تو کاسته ام / نمانده هیچ هلالم بغیر پیشانی

ز شوق دیدن رویت چو شمع میترسم / که کار رشته عمرم کشد به مرگانی

کسی نبوده برسوائی دلم در عشق / که جامه ایست بر اندام شعله عریانی

ز آستین چه عجب کوتهی که همچون گل / ندیده ام ز گریبان خود گریبانی

چو ریخت خون مرا آسمان چه حاصل ازین / که از ستاره نگاهم کند گل افشانی

ذخیره که دلی جمع از آن کنم نجات / چو زلف در کرمم نیست غیر پریشانی

بقا طلب مکن از حاصل جهان ای دل / که چون حنا بکف دست میشود فانی

صفات نفس تو زان عقل میکند تکرار / که از حجاب ترا رو دهد پشیمانی

صدای گریه دهد در چمن از آن طاوس / که بید را کند آشفته زان نواخوانی

اگرچه دوری احباب بر تو دشوار است / بود به پیش فلک در کمال آسانی

مرا ز دل نگشاید کسی گره از مهر / که ناخنش نشود چون هلال نورانی

بجاه تکیه ندارم چو صورت دیبا / چو شعله گرم بود پشت من به عریانی

ز آسمان بسرم نیست منتی هرگز / چو صبح کوکب من سید ز پیشانی

ز جستجو ننشینم براه شوق ای چرخ / رهم ز کعبه مقصود اگر بگردانی

اشارت خم ابروی مهر قبله نماست / برای سجده مرا سوی کعبه ثانی

حریم درگه خان گز پی سجودش گشت / چو ماه نو همه تن آفتاب پیشانی

سپهر مرتبه اسلام خان که بر عالم / چو آفتاب کند بخشش زر افشانی

مجال ار نیابد بدرگهش خورشید / دهد به سایه دیوار خود چو دربانی

هزار نکته بیک حرف کرده‌اش معلوم / سخن بیارد به همین پایه سخندانی
ز دولت در فضلت نشسته پنداری / فراز تخت سکندر حکیم یونانی
بدست لطف تو شاطه جهان گردد / بچشم مور کشد سرمه سلیمانی
بعهد ابر گهربار دست او دارد / رواج تاج مرصع کلاه بارانی
هوای گلشن بزمت چنان خوش افتاده است / که بشکند بر شمع دود ریحانی
بجرم فتنه گری در زمان عدلش حسن / بود همیشه ببند نقاب زندانی
بقصد آنکه نهد دشمنش در آن پهلو / بتیغ سبزه کند آب موج سوهانی
ز بسکه وسعت حوادث شد از جهان کوتاه / ز عدل او که بر آفاق باد ارزانی
سفینه را سوی ساحل بپشت خویش برد / نهنگ چون کشف از ورطه‌های طوفانی
زهی فرشته خصالی که از سر تعظیم / قلم براه ثنایت رود به پیشانی
بمجلس تو که برج شرف بود خورشید / نهاده بر سر نوروز تاج سلطانی
ز شوق بزم تو میدید سر گران خود را / کشیده شیشه می خون از آن به پیشانی
چنان بدور تو عالم بفکر معمور است / که سیل کرده فراموش رسم ویرانی
خیال بزم تو گر پروانه که با خود برد / چراغ بر سر فانوس کند گل افشانی
هوس بخوان عطای تو چون سد کرد / چو آسمان شکمی چون ستاره دندانی
شود چو زنجه فشان ابر همت تو ز ... / حباب بر سر دریا کلاه بارانی
بروزگار تو امنیتی در آفاق است / که مرغ بیضه نهد در تنور بریانی
ز شوق آنکه سوی درگهت کند پرواز / چو مرغ بال بر آرد کشاده پیشانی
ز بیم آنکه بر آرد گهت ز دریا گرد / صدف چو نقش پی ناقه شد بیابانی

بکشور

بکشوری که سپاهت کند نشست عجب / اگر غبار کند همچو سیل ویرانی
چو آسمان نظرت نیست جز بصفحه مهر / جهان خراب شود گر ورق بگردانی
جهانگه با دل دشمن نکرد پیکانت / کسی ندیده ز یکقطره آب طوفانی
کسی که بزم ترا دیده است میداند / که بلبل از چه کند در چمن نواخوانی
نشانه بجهان مانده از شب معراج / بزیر ران تو شبدیز ماه پیشانی
تکاوری که نماید بزیر زین طلا / نمونه شب عید و هلال نورانی
بسان ابر ولی ابر موسم نوروز / برنگ سرمه ولی سرمه سلیمانی
چو او بجلوه در آید ز جای خود چو غبار / زمین گریزد از شرم تنگ میدانی
بوقت حمله بود خصم را بلای سیاه / بگاه جلوه گری دوست را تن آسانی
ز تازیانه اگر سایه افکنش بسرین / گل کفل شود او را نشان پیشانی
بود بدعوی تندی چو گوی در میدان / بناز توسن خود گو سپهر چوگانی
بساط عقل گرانمایه را کند پامال / بجلوه‌های فریبنده همچو حیرانی
بوقت جلوه گری شوخ همچو اهل عراق / بگاه شیهه خوش آهنگ چون خراسانی
چو حور کاینه با زلف خویش پاک کند / برد غبار ز رو از لهابه گل افشانی
چو اهل سیاه است و اصل او ز عرب / کسی ندیده چنین شهری بیابانی
چو هندو این حبشی را بعکس آمد کار / که داغ سوخته بر ران بجای پیشانی
ز دولت تو بود زر خریده هندویی / که زیور شده از جل لباس سلطانی
همیشه تا که گرانقیمت است توسن عمر / چو عمر باد ترا این تکاور ارزانی
بگی باشم ز زر شانی چون نگه پایمال صرانی / چند چون الف الرابعه نفسم ز گلوی تحانی

کیستم من تنگنای غم نصیب یکتنایی همیشه زندانی
درد و یار دلم بود تا با جنس عیشی با من فراوانی
ساحلم چون بید دل ابا یا کشتیم چون حباب طوفانی
خواب عیشم برآکند دایم چشم شور فلک نمکدانی
بسکه گشته طالعم چون گل کنده جیب چاه دامانی
چشم در آستین کنم چون داغ میکنم گریه‌های پنهانی
داده بر راه انتظار تو چشم دیده هر شب نگهبانی
بتماشای آفتاب خوشم با تو در تنگنای حیرانی
از خیال رخ تو سحر زد نفسم همچو صبح نورانی
میتوان دید سرنوشت مرا همچو ابرو زلوح پیشانی
یوسف مصر سلطنت که بود دولت او رشک پیر کنعانی
دامن چرخ پر گهر زکفش چون صدف از سحاب نیسانی
تیغ بر ابر ریزد چون برق چو کند خشمش آتش افشانی
در بهار مروتش که بود بر ریاض زمانه ارزانی
دا طمع را تبر تیغش بیکند آفتاب بستانی
سجده آستانش او را بیکند چون لال نوزبانی
جمع بیکرده با عزت همچو مفلس بفکر مهمانی
گر زبیم مثت و بهبت او عرقش بچکد زپیشانی
ای کی کو داده فیض لی همچو خضر ترا کمر ثانی

تا زبند زمانه گر برهم آفتابم کند گهربانی
چند در بحر بلکون فلک بود از موجه پریشانی
نور خورشید برده دایم بیکند همچو سیل ویرانی
سیده واند بر طرف فرق همچو کوهم سپهر چوگانی
بیکند بر لباس عافیتم طوق زنجیر غم گریبانی
غم عشق تو آن پریشانی کرده هم خانه ام بویرانی
پی تو در کنج غم شب دارم بر دل از هجر موی زندانی
گر برآید بیاد گل چون شمع در قفس بلبل زمستانی
بسکه در سوادم بعشق افکند پرده از رازهای پنهانی
ای چه من آنگه کی گردد میش ستیزم ز شراب رحمانی
آسمان از کف تیغ شهاب برده از دست چرخ بی...
هر کجا انجمن کند آسایش عقل گاه گو دکت بستانی
بجز از آب تیغ خونریزش قطره هر که کرده طوفانی
کودکی غنچه شیخ زاده اش از عروس باغ دبستانی
بیضه از حفظ او تواند که مرغ اندر تنور بریانی
آسمان پیش ان بکمند بال بی همه شش همیشه پنهانی
نیست ... روزگار ... قطره افشان بچار ...
آسمان گفت برده رفتارش میکنم اختیار دربانی
هر که چون تیر با تو نرفت کند تیر ... سینه پیکانی

باد

هرچه آید بخاطر است میشود بی قضای ربانی
سر زلف سخن کشیده مرا جانب حلقه پریشانی
کاش طالع بهرستان آید جای خار عصا چوپانی
ایکه رفتیم بکت سعیده کاشکی فتحی بدهقانی
دایم از چشم مردمان چون اشک میکنم شرم عریانی
نیست انی روزگار ابد ما که برون آید دم زحیرانی
وقت عرض و عارسیدم کشکول اساز طولانی
کلکش دولت تو خرم باد

ای سواد هند از کلک نگارستان چین
نامه اقبال پیش از کلک دولت پرور
رشک بر شاه جهان آید سکندر زآنکه او
از خط فرمان شه شد چون نگارستان چین
پادشاهی آنچنان را اینچنین باید وزیر
کار دولت شد قوی از کلک محکم کار تو
از دوات عافیت ساز شد سامان کار
چون تو دستوری ندارد هفت اقلیم جهان
باشی عشق جمع در عهد تو شد دستوری
مصرع شمشیر از کلک تو شد مضمون تمام
پشت شمشیر تو از دلگرمی کلک تو است

سر دار خوبت حاجی ام اشعله آتش بخندانی
آنچه گفتم تمام بحاصل هرچه کردم همه پشیمانی
کاش گردی بهر رخت سیاه روسفیدم به آسیابانی
تا کرد ... بخوان نسیم ... گریه آبی بخت دل ...
سر شرمم همیشه در پیش است چون سر زلف در پریشانی
کار با مت تو افتاده است مکرمی کن چنانکه میدانی
تا گلستان سبز گردد زرا میکند کهکشان خیابانی
از نم ابر فیض نروهنی

کار و بار ملک هرگز این سر و سامان نداشت
داشت گرچه رونقی اما بدین عنوان نداشت
چون تو دستوری خردمند دانش حکمت دان نداشت
اینقدر خیل پری جمشید در فرمان نداشت
آنچه میبایست شد زین خوبتر امکان نداشت
خوب شد آری ستونی این بلند ایوان نداشت
گز برای سینه‌های ریش مرهمدان نداشت
این گمان هرگز بخت خویش هندستان نداشت
در زمان هیچکس تیر قلم پیکان نداشت
هیچ دیوانی دو مصرع اینچنین چسپان نداشت
قطره آبی و گرنه این همه طوفان نداشت

کرد او را خامه‌ات آزادی چرخ خلاص
نامت از چشمهٔ خورشید آتش سیه بر
تا صلای عام دست که بر افشانت نداد
مهر جودت بر برات رزق اشیا تا ننود
صاحبا عزم سفر میمون و فرخ بال باد
کرده بیماری مرا بر نوع ضعیف و ناتوان
غربت و بیماریم پامال حیرت کرده است
چند روزی خسته‌ام ده تا کنم درمان خود
مختصر کردم حدیث حال خود در یک بیت
ای بدست تو قلم گشته کلید در فیض
بحر اگر نیست غنی نیست کف جود تو هست
آسمان کیست که زو کام دلی بتوان یافت
مدبر باز که قدر تو چون درویشان
سخن گشتن حضرت بمیان چون آید
دم عیسی دم تیغیست بد اندیش ترا
قاصدی آمد و پیغام تو آورد و بمن
میتوانم که زنم طعنه بپستی بفلک
نه همین منت لطفت بسرم امروز است
خور بهم از جود تو بار نخواد کرد آن روز از بار خورد که بقصد [illegible]

رهنمای خضر سوی چشمهٔ حیوان همت
آبروی کاین زمان دارد نگین خرگه است
جامه همچون پوست در تن خلق را دامن بدست
موج دریای بی‌حسن بود وصف دندان همت
ای تو خیل شاه را فتح و ظفر اشکال همت
کاین تن بگوی پنداری که هر کز جان همت
همچو کس را همچو من در جهان حیران همت
گرچه هر که زور و بیماران دل درمان همت
در زنجوان بجان تو در دولت بانی آنست
ای که از جود تو همت بجهان کام روا است
ابر اگر رفت چه شد دست سخای بر جاست
هر چه خواهد کسی از لطف تو پیدا جو راست
تا ای چوزی بکف دست فلک از جور است
سوی جوهر تن تیغ تو میکرد راست
دشمن جاه تو را ناخن تکبیر فناست
وه چه قاصد که فرح بخش تر از باد صباست
از غبار در تو از بس که دماغم بالاست
سایه پرور و کف جود توام در نهان است
بر دولت تو در نور آفتاب آتیم [illegible] کرد و روز چشم [illegible]

هر چند که تا جریم ای غیر
فرق بمیان ما کرد داریم
خواجه از بس مسکند دل خویش افتاده است
صورت زشتش خبر از معنی او میدهد
نفعی از هر کس نیابد بهتر از فرزند دوست
شب خود دید سر برهنه مرا
تو که سوگند چرخ بر سر تست
آسمان تاج آفتاب آرد
گفتم ای پسر طفل طبع مرا
بفرستد کلاهی از خواهم
بی سواری در سواد هند تو دان مشکلست
بسکه ترد آرد پیاده رفتنم هر کس که دید
در نشستم که از آن جای بگذشت
موسم عیش طفلی بر بست
در گلگشت باغ دهر چمن
در بحر خیال اگر از فیض تو قوت
کز آنکه نه لطف تو همی بر دو آب تیغ
در دل همه در گره گشائیست خدا
نقد چو شدیم در دو مراد آریم

ما هر دو در این فسرده بازار
من آینه و تو شیشه در بار
گر شکست عمر میند از شکستن این برات
ظاهری دارد که از وی باطن شیطان بهست
استخوان در دهان سگ شده بود ازین است
گفت ای از تو پشت معنی راست
سر برهنه چرا ای این چه رواست
گر کلاهی از و کنی درخواست
کی بسر منت سپهر رواست
سرفرازی که صاحب سر ماست
اسب من مرد و دلم در اضطراب افتاده است
گو این چاره بپنداری در آب افتاده است
بار غریب که چشم رکاب افتاده است
گر نشاط این دو دقت فیروز است
اول روز و آخر روز است
او رنگ صدف شود گهر تا بوت
در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت
با ما بس لطف خدا ایست خدا
معشوقه روز بینوایست خدا

ای دل به نشسته که فرصت نفسیست
در زیر فلک پی گرفتاری ما

ای کرده جفای آسمان دلگیرت
بنشین که ز نقش پا بهر گام زدن

هر کس در کینه زد و دل آزاری دید
زیست علاج کینه سخت قرآن

بی جذبه به دوستان ز جا نتوان رفت
فریاد شوزن بشنو تا دانی

عارف که بسعی خویش از دنیا رفت
زین چاره که فکر تو بجائی نرسید

در وادی عشق شعله خس پوش مکن
با کمتر خضر از برای گمراهی نیست

ای غیر که همچون ذره از گریه ترسی
از زیر قفس ما نشنیدن دارد

این سکر زرین که جهان گشته بسی
خورشید مگو که این سپهر غماز

از یکطرف آشنا و غیری داری
هر گام در این دشت تماشاگاهی است

در صبر اگر چه دل سامانی دارد
چون سنگ به ره رسیدن بشکند

بشتاب به راه تا صدای جرسیست
چون غنچه به صیاد بهر سو نفسیست

گر گرد زکر سودی ندهد تدبیرت
یک حلقه فزون مشو از زنجیرت

از کرده خویشتن بسی خواری دید
هموار بود سیل چو هموار رسید

هر راه که غیبت ره سنا نتوان یافت
ناخوانده بجا نه خدا نتوان رفت

مرغی بقفس بال همی زد تا رفت
منصور بهیم که رسن بالا رفت

از زمزمه شوق فراموش مکن
گر گوش تو آواز کند گوش مکن

در ذوق نوای عاشقی بی‌خبری
گو بشکفتهای چو گل که بیداری

آرام چو سیماب ندارد نفسی
هر روز ز بام افکند طشت کسی

وز سوی دگر کعبه و دیری داری
خوش باشد اگر دامن سیر رواری

با جور فلک نه آشنائی دارد
هر چند که شیشه سوسیائی دارد

صبحت

صبحت و نوای بلبلی می آید
همچون مژه در دیده ما جا دارد

افسوس که از شورش این بحر خطر
از موج بهوست گذارم کو

دیگر ز چمن خرمی اخراج شده است
پروانه بخت خویش می نازد

درهم دلم از بودن شهر وده شد
در سایه گنج تیره عمرم بگذشت

مهری بدلم چو نور در باصره
در بزم زنار پینویم ای کاش

دیگر ز بهار شورش مرغانست
از سبزه زمانه عرصه کشمیر است

یخ بسته جهان ز بس ز تاثیر هوا
از صفحه بشکل نقطه گردیده الف

زان طرف کله چو کاکل آید بیرون
در رهگذری که روی آن گل شد

از شوق تو گلگون خون در دل گل میجوشد
از عکس گل روی تو دامم بلبل

زان طره نسیم سنبلی می آید
خاری که از و بوی گلی می آید

عاجز گردید نا خدای تدبیر
سوزم که ز هم فتاده بر بوریا حصیر

سامان گل از خزان بتاراج شده است
بلبل بگل چراغ محتاج شده است

دیگر ز وضع جمعه و شنبه شد
چون داغ کبود زیر سیاهی شد

سوزی بسرم چو دود در مجمره
مطرب با ارغنون شد دایره

در نغمه چمن چو مجلس مستانست
در لاله چمن پیاله مستانست

شد موجه آب همچو موج خارا
از بسکه شده غنچه زبان بستهٔ ما

دود از دل شاخ سنبل آید بیرون
از غنچه چو بیضه گل آید بیرون

شمع از هوست بسوختن میکوشد
آئینه لباس چهره ای میپوشد

گر زنده شدم ز غم شتافتم گر طعنه شدم ز شراب ساقی
القصه دل سوخته ام ز غمهای آسوده چو سنگ آتش افتاده

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا تو پی که بکارت گزیده فدا
ازین عزیزی خود را قیاس کن جهان
وجود خاکی ما مهر سجده ملک است
بتنگنای حبابی محیط چون گنجد
هوای وصل بتانت عجب مدار حباب
ز حرف وصل بتان آنچه گفته ایم بدل
چو گل سلیم همه پرده گر شود رسوا
الهی دور دار از ما غرور ریکتای را
بجنس گر از نقد لطف خود کرامت کن
تمام عمر توان داشت پاس فر دولت
درین پری ز پر دامن اکابر نیاه هم ده
برافروزان چراغم را بدست لطف استاد
گر از لطف نگیرد موج تعلیم پستی
سلیم ز رحمت عام تو چشم رحمت دارد
جهان کهنه چو نو گردد عادت خود را
شفیع روز قیامت محمد مرسل
تهی گر گرده زر و نیستی و تهی دستی
چنان ز مقدم او گشت مضطرب کری

برای عشق بتانت بنا فریده فدا
ترا فروخته چون یوسف خریده فدا
بگیر تم که درین دشت گل پدیده فدا
بدل ز قدرت خویشت آرسیده فدا
بروز لطف از آن پرده کشیده فدا
شنیده ز کرم کرده ناشنیده فدا
کسیکه پرده ناموس او دریده فدا
بسوی خویش خضر کن این گم کرده راهی را
گدایان توییم ما نمیخواهیم شاهی را
از آن خوش کرده ام بر سر کلاه کاهی را
که فانوسی ضرورت این چراغ صبحگاهی را
گر از داغ دلم چون صبح بر دارم سیاهی را
چو خار پیرهن از تن برآرد خار ماهی را
الهی از او کم مکن لطف الهی را
بقبله طلبی آور دو مجسم رو را
که قبله گاه جهان کرده طاق ابرو را
کمند وحدت خود همچو موج بازو را
که بوی شیر رسد بر مشام آهو را

برد را و فلک خود فرش چند زند
بخنجر دشمنش از سیلی پشیمانی
غبار رشک که در دل ز شوکت او داشت
حریف شاهسواری که میتواند شد
اگر حمایت لطفش بود ز دهان رسد
برد ز نکهت خلقش ز شرم در گلشن
ز شوق خاک در او دست گل برون
مرا چه باک ز عمر گذشته در عشقش
مجردان چه غم از آفت جهان دارند
سلیم نامه سیاهیست ای
ما را سپرده است بساقی حبیب ما
مخمور شوق را می وصلت سازگار
معشوق ماست ساقی گلچهره کیست
ناموس بت پرستی ز نگ چه برست
یارب سلیم حال که راه یکند
تا کی بود ز راه خطا پیچ و تاب ما
آتش زدیم چون پر پروانه سوختیم
عالم که همچو خانه شب تا که شد کنج آفتاب ما
عذری که مختصر بود لطف او سلیم

ز مهر و ماه عبث به زمین ترازو را
کند چو لاله سیه کاسه های زانو را
ز خاک کرده لبالب دهان بد گو را
که هست شیر فلک گربه یراق او را
چو داغ لاله در آتش وجود هندو را
چو رنگ پرده نشین کرده است گل بو را
جبین چو مرغ گشوده است بال ابرو را
ز آب رفته غمی نیست سبزه جو را
غمی ز باد خزان نیست شاخ آهو را
نورد حشر شفاعت کن این سیه رو را
نیکو خلیفه ایست که دارد ادب ما
ما خسته ایم و ساقی کوثر طبیب ما
در عشق او خداوند ما هم رقیب ما
از شوق او دست در پی گل عندلیب ما
یکپاره زرد بخش کن نصیب ما
یارب کجاست هادی راه صواب ما
حرف خطا ز آب زرفتار کتاب ما
جان تشنگان بقطره خورشید چون صبح عیب شراب ما
عاجز نمیشود لب ما از جواب ما

خدا یا رهنما شو بر دل ما رهنمائی را
وگر از بیم هرگز چشم نگذارد بهم گندم
جهان آمیزشی با ذات حق دارد ولی تا هست
تو خود ای دل چه خواهی بود کز فرمان چو سر تجه
سلیم از رشک همچون نقش پا از پای افتم
بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا
چو کرده نقش تو بر صفحهٔ وجود رقم
بتاب روی ز هم صحبتان که تنهائی
زمانه کیست که منصور را بدار کشد
مرا چه کار به بال هماست پندارم
لباس فقر برازنده هست سلیم
تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را
معشوق پاسبانی ما عاشقان کند
در سینه هرچه بود سپردم بدست عشق
دست تهی ولایت دیوانگی کند
سرسبزی از جهان چه تمنا کنی که هست
ما را چه جای شکوه که زنبیل پاسبان سلیم
ای ز چشمت خفته در چشم غزالان نازها
شعله کرده آشیانها را گل روی سبد

که بنماید بما خوشتر ازین گلزار جائی را
اگر در خواب بیند همچون که دوران آسیائی را
بقا تا کی بود بیهوده بر کوهی صدائی را
برون کردند از جنت چو آدم کدخدائی را
بخاک آستان او چو سلیم نقش پائی را
تراشیده و دست از قلم کشیده خدا
صد آفرین ز زبان قلم شنیده خدا
لطیفه ایست که از مهر خود گزیده خدا
باین وسیله بسوی خودش کشیده خدا
چو مرغ عیسی اورا نیافریده خدا
که جای سینه باندام من بریده خدا
همچون نگاه حلقه مکن دو خانه را
بلبل ز غنچه قفل زند آشیانه را
آری همین علاج بود دزد خانه را
بهتر ز مانده کسی فال شانه را
دندان مور ریشه درین خاک دوانده را
زنجیر بشکند دزد زنجیر خانه را
بسته رفتار خوشت ای کبک چشم بازها
چون ز شوق عندلیبان بر کشند آوازها

بیخودی از نغمه در محفل مرا بیهوده نیست
در هوای نخل قدت بیضه در خون قلم
از درون سینه باشند ساده لوحان تیر را
از سرو در دل بیاد قامتت گردد بلند
بیک ران صولتی دارند گردیده زرد
غیر خود را چون ببیند سنجه که نتوانند زد
سهل باشد مرده اگر زنده باید سلیم
ای ز مژگانت مرا چون خوشه بر دل تیرها
خفته در راه تو از مجرای غزال شیر گیر
گرچه در راه تو عمرم صرف شد چون گردباد
صید کاکیست این صحرا که از زخم خدنگ
فکر اسباب تعلق کردن از دیوانگیست
سایه تیغست عاشق را مقام عافیت
کفر و دین را عشق صلحی داد کز اندام خود
نیست آن زلف دلی بیم از حلقهٔ فتراک عشق
سخن بست از بیم احرام طوف کعبه دلها
ز زر هر دو تو به در کار دلم چه عقده افتاده است
بو اسیب ذقن نقل می تحقیق عارف را
ز نی آموز در صحرا سماع بیخودی کردن

میرسد بر گوش آواز تو ام از سازها
همچو مرغ بسمل از کوتاهی پروازها
همچو خیل ماهیان در آب بیند رازها
چون صنوبر از سراپایم صدای سازها
گر نه از دست تو رنجیده است چشم بازها
با سلیمان لاف هم چشمی کبوتر بازها
همچو عیسی از خود دیده ام اعجازها
بر سرم چون برگ بید از غمزه ات شمشیرها
دست بر بالای یکدیگر نهاده شیرها
دارم از ریگ بیابان بیشتر تقصیرها
سایه پنداری پلنگیست از پی نخچیرها
موج دریای جنون ماست این زنجیرها
برگ نی باشد حصاری از برای شیرها
چون زره کردند جوهر را بروی شمشیرها
صیدگاه اوست عالم ما همه نخچیرها
تماشا کن دل چون کاروان کعبه محملها
بیا ساقی مرا آزاد کن از قید مشکلها
بیابان حرم را بر سر چاهست منزلها
کجا آنچه وا باشی چند گون خبان مغفرها

درین صحرا که مشق از دانه دهقان خود ز خاکش
بخود اندیشه کن تا چه خواهد بود حاصلها

به دریایی که همچون نوح من افکنده‌ام لنگر
سفینه بر سر خوش بود تا بود ساحلها

قیاس بهره کسی از خاطر خود کن
بهم چون دانه‌های سبحه راهی هست از دلها

سلیم [illegible]
الا یا ایها الشیخ ادر کاسا و ناولها

شراب نقل نخواهد کسی به ساغر را
که احتیاج شکر نیست شیر مادر را

درین محیط قناعت به آب تلخی کن
همان به کام صدف ریز آب گوهر را

به راه عشق قدم چون نهی مجرد شو
برهنگی بود اسباب ره شناور را

مباد کم ز سرت سایهٔ کلاه نمد
هوس به سر رشته‌ها نگذارد افسر را

سر برهنهٔ خورشید راز دانی هست
ز شمع پرس که چون تاج بخورد سر را

سلیم آینه در دیده آتشی آرد
کند چه یاد لب تشنه سکندر را

درین محیط من باخت نوح لنگر را
بنا خدا نبود نسبتی شناور را

چنان ز دانه گهر در شکست پاکان بست
که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را

چو شمع موم لب از پند رشوه در روشن
پری چو دختر رز چند نام مادر را

کسی که سیر خزان کرده است بیداند
که چیست نوحه گری در چمن صنوبر را

بیار نامه چه سازم رقم کنم شوقش
بجای نامه ز غیرت پر کبوتر را

سلیم کفر از آن زلف شکسته رونق یافت
بود بخواری اسلام رحم کافر را

به راه عشق خطر نیست بی‌سر و پایان را
شکست هر سر خاری برهنه پایان را

بچشم خلق نیاید گر کلاه نمد
بود کلاه سلیمان بسر گدایان را

چه شد که خاک در دوست مومیایی شد
ز چاره نیست نصیبی شکسته پایان را

صدا به باطن روشندلان سری دارد
گریز نیست ز آیینه خودنمایان را

صدای سرو چمن گوش کن ز جنبش باد
اگر بجلوه ندیدی قصب قبایان را

چه فرق از وطن و غربت انجمن گزمین
غم تو ساخته بیگانه آشنایان را

شو سلیم ظرف جهان [illegible]
جواب حرف مگو نیست [illegible] را

مزن بکوی من ای پر عتاب استغنا
گر می پرست زند بر شراب استغنا

دلی که در چمن محفل تو ره دارد
زند بباغ چو مرغ کباب استغنا

ز خوان فقر بود هر که سیر چشم زند
بقرص پیچه کش آفتاب استغنا

سلیم سوخته از تشنگی و بر لب جوی
زند چو موج لب من به آب استغنا

پیری نشد خزان گل شاخسار ما
موی سفید ماست چو عنبر بهار ما

خواهد بکار آمد اگر خاک هم شویم
افلاک را چو شیشهٔ ساعت غبار ما

مردیم و گفتگوی بزرگانه کم نشد
آید صدای کوه ز سنگ مزار ما

کری ندیده‌ایم بغیر خود از کسی
جام شراب ما بود آب خمار ما

خوش نیست در میانهٔ او گل دو رنگ
یک پشت میرسد بخزان نوبهار ما

افلاک وانگذشته بکاری سلیم
کاری نمیکنند که آید بکار ما

محبت از دل شد نقش کینه خواهی را
زیارت بکند چون کعبه برق سیاهی را

ز فیض تو دل شکرها دارم و زین گلشن
که گلچین چراغم کرده باد صبحگاهی را

سیاهی چند گو چند از جامه‌ها ریزد برها
همه کس دارد از عشق این لباس دادخواهی را

نیم در عشق او چون گوهران آبی نگه دارد
خس و خاشاک دریا آبروی خارماهی را

سلیم آن شاخ گل کز گلشنی سر بر چمن آرد
که بگذارد ز نرگس میغ زر کلاهی را

ور آشوب جهان گشتی پر از صهباست ناز را
ز خم خسروی بکنند گر ز گل نتوان چیدن
صدف نبود که از گرداب در چشم تو می آید
نداری شیر در پستان ز بیری دایه دولت
ستیزه با فلک کم کن که نتواند کند هرگز
نمیداند حساب غم سلامت پیشه پندارد
قیاس عشق با عقل از این کن کج در عالم
سلیم از چشم عبرت بر فلک هم خنده زد بنگر
بسر سوزم همیشه داغ عشق کج کلاهان را
بملک سند همچون تخم ریحان آدم آورد دست
بسوی کعبه کوی تو گرد خضر همچون شمع
نمی بینم بقدر سر که فیض از سواد هند
بود هر شاخ گل آشیان بلبلی ازبر
ز خود رستن نمی بینداری گر از شکوه خاموشم
سلیم از عشق کم دیده زرگر عشق بتان داری
یکی شب از نجات زبون شمعی شد هم دوش ها
در محبت تا حدیث پند گویان نشنود
خالی از کار جهان بستان چو آتش می برد
نکهت گل بیخودی می آورد دیوانه را

دریغا نوحه گو تا بگرید ساحل طوفان را
بفرق خسروان زن تیغ کوه بدخشان را
که دریا از بخیلی می خورد در آستین نان را
که خاتم می کند چون طفل انگشت سلیمان را
ز بر هر چشم گندم تیغ نان آسیابان را
که مجنون می شمارد بی سبب بیگانه ها را
نمیخواهد به بیند هیچکس خواب پریشان را
که همچون طفلان بر شیشه سیاله رد نشان ها را
نهادن پا سر از تعظیم باشد مهر شاهان را
ز خال شاهدان خلد تخم این سیاهان را
بانگشت شهادت بست مضمون کم ما را
در روی باد از چشم تر هم خاک صفاهان را
تماشا کن در اطراف چمن صاحب کلاهان را
بسر می بشکند خاموشی چشمش دوا خواهان را
گرد ما دیوانه شد لفظی آهو بگفتها را
برخیزد صبح خمیازه از آغوش ها
نغز سر چون شیشه می پنبه شد در گوش ها
باده گر دو پخته در مینا نهان از جوش ها
بوی او آورد باد و برد عقل و هوش ها

لب بدشواری گشاید در سخن آشفته دل
عشق پنهان فاش خواهد گشت آخر هم سلیم
ای خامه حرف زن کی پس از ما کلام ما
آن صید پیشه ایم که نا بکند رد پای
ای باغبان بجان تو ما آزموده ایم
ای فخر از لباس تو گر شکوه کنم
در نامه های او که پر از نام هر کس است
تا چند چون سلیم نشینیم در کمین
تجلی بر نمی تابی ز بیتابی چه سود اینجا
در این مجلس چه طرفی کس ز غربت بتواند بست
غمش را از عدم با خود دل ما در وجود آورد
بود در ماتم تشنه نگاهی پای بلبل این
سبکروحان تنگ قبای او گر آنجا پای بند اند
سلیم آواز چنگ از شغل بوسید بر تبسم
هر که از فرقه انسیت سلیم است اینجا
محتسب ابلهیان حرم دستی مست
چاره درد کسی نیست که ساقی نکند
کفر و دین را نتوان بحقیقت بردن
قصه زخم نمی کرد فلک بر خانان

چشم خواب آلود را ماند ز غفلت گوش ها
سخت قدری می کند این آتش خس پوش ها
شاید ببال او برساند سلام ما
چون سطر از غرور رود هر کوچه دام ما
از نکهت گل است علاج زکام ما
همچون حریر شال تو باشد حرام ما
خالیست همچو نقش نگین جای نام ما
مرغان رسیده اند چو عنقا ز دام ما
که سوی هم غمناک دو خود را از مسود اینجا
که در بهار نمی شود رست از چشم حسود اینجا
ور اینجا ز خم زلف نسیم دخون او گشود اینجا
که چون فیروزه گوهر از صدف خیزد کبود اینجا
رود بر باد هر شعله خاکستر چو دود اینجا
بامید دوا [illegible] اینجا
کوی عشق است که محتاج کرم است اینجا
می دلیرانه بنوشید که همت است اینجا
مژده ده خسته دلان را که حکمت است اینجا
هر که بینی دل خویش از نگرد و غمست اینجا
کعبه اینجا بنشین جای سلیم است اینجا

حریم بزم عشق است این چراغانی است اینجا
متاع مصر ارزان است در بازار حسن او
ره آمد شد باد صبا زین قفس بستند
بعیش آمده دستان غم پری بستند
سلیم از غم رنگی ندارد گلشن
نگشته بچمن طبع پر غرور مرا
بگیر خاتم جم سبز و پیش اردستم
ز حال مجلسیان با خبر نیم اما
چو دل کجاست اگر سر رود چه غم دارم
سلیم از اثر تو محبت اوست
چو ماه شعله است برق خرمن ها
ز دست غنچه چو ریشه برنمی آید
هوای تاج که دارد دلبر که همچون باز
ز دست شوق برنس چاک گشته پنداری
چه حکمت است که هر کام از شتابی بخت
چو موج گرد و حباب در آغوش
سلیم کینه دشمن ز ناجب تر شد
فغان که سوخت جهان بهانه گیر مرا
ز سیح خضری دریای عشق پنداری

بود شمع و چراغ کشته را از شهیدی اینجا
زلیخا میتواند مفت یوسف را خرید اینجا
خوش آن روزی که گاهی بوی گل آید رسید اینجا
که مو میتواند از شرم گرما شد سفید اینجا
ندانم غنچه خندید چه قفل و کلید اینجا
شراب بیکشد آنجا کهی برد مرا
شده است یکدو سه پیمانه غرور مرا
کباب بی نمکت و شراب شوری چکار
گل که دیوار این ساغر بلور مرا
که همچو صبح نفس دم زند نور مرا
چو خوشه سنبل عمارت واس کردن ها
که همچو داغ سیاهی برو ز روزن ها
بزور رشته کلاهی جهان بکردن ها
که همچو غنچه گریبان هاست دامن ها
چراغ با نشود همچو برق توسن ها
بجای سنگ بود شیشه در فلاخن ها
چراغ باشد چو چمن رنگ گلشن ها
چو صبح گرد بفصل شباب پیر مرا
که مو ز رم و کند را افتاده بر حصیر مرا

نداشت حوصله منصور جام عشق بمن
چو شیشه ام به پیاله برست پنداری
بر فتیله داغم چو شمع روشن شد
سلیم بار فروشی عشق دارم
تو لی گر تیغ چو آب گشته آتش را
ز باد آتش اگرچه همیشه زنده شود
بجون گرم گرآلوده هست عجب
بسوختن بردم عشق خوش تماشات
مجال لاف زبان آوری شعله دار
چو تیغ نیست مگار خصم پیشه ها
ز شور عشق بود دهر که با خبر دانند
ز فیض بهاری بس تهی دستم
نماند قدر سر و رنه دادی از انصاف
شراب بی لب معشوق نهر باشد از آن
چه گل سلیم توانگر که با چه دین
افروخت از تبسم مینا ایاغ ما
تا جام می بدست رسیده است خوشم
ما را به برگ لاله چه نسبت که بر نگار
از پای تا بسر چو شفق شعله در گرفت

اشاره کرد که از دست او بگیر مرا
که داده دایه من با پیاله شیر مرا
که نشست یاد تو هر گاه در ضمیر مرا
که خاک بود به نوبر چو بیجان عبیر مرا
بزه چشم عتاب تو گشته آتش را
نسیم طرف نقاب تو گشته آتش را
ز تیغ موج شراب تو گشته آتش را
بجرم آنکه کباب تو گشته آتش را
سلیم طبع جواب تو گشته آتش را
بروی سنگ بود همچو آب شیشه ها
که هست ناله ما بانک شیر بیشه ها
سلام خشک فرستند شاخ ریشه ها
زمانه چون مه نو آب زر تیشه ها
چو زهر خورده بود سبز رنگ شیشه ها
چو شمع بخورد از آتش آب ریشه ها
تر شد ز خنده های صراحی دماغ ما
از آستین رحمت بسوی داغ ما
هرگز نسوخته است کسی را بداغ ما
آن را بخون گرفته که آمد بباغ ما

داریم شعله‌ای که ملایم تر از گل است / پروانه نسوخته است از چراغ ما
هرگز نمی گشت ز خون جگر سلیم / هرچند همچو لاله گسستن ز داغ ما
ای تازه روز زخم خدنگت تو داغ ما / از روغن گمان تو روشن چراغ ما
با نکهت تو صحبت ما در گرفته است / ای کاش بوی گل نخورد بر دماغ ما
راضی جنون ما بگریبان پاره نیست / از چاک سینه شد گل صد برگ داغ ما
در عشق هرگز از دل ما آه سر نزد / آیینه ایم دود ندارد چراغ ما
آگاه نیست خضر ز احوال ما سلیم / عنقا کجاست تا بکند سراغ ما
در قفس خفته چو قمری چمن از یاد مرا / بهتر از سرو بود سایه صیاد مرا
بعیادت نزد و بر سر بیمار اجل / دوستی نیست اگر یار کند یاد مرا
سر نوشتم چه نگارست چو بیدانم کار / بستم طفل که سرخط دهد استاد مرا
همنشین ضعف من افزود شنیدم ز چمن / با خبر باش که تا که نبرد راه مرا
نیست افسوس چراغی که نماید روشن / تا درین خانه تاریک چه افتاد مرا
دم آبی که جهان تشنه من گو سلیم / که بنگاه برد کاو بغداد مرا
چه غافلیست ز دور سپهر مردم را / در آسیا نگر خواب نازگندم را
هزار همچو تو رفتند و آسمان برجاست / بسا سبو که شکسته قدم خم را
سپهر را خطر از رهگذار حادثه نیست / زیان نمیرسد از سنگ کاسه سم را
بدفع چشم بد هرکس سپندی هست / کسی چه چاره کند چشم زخم انجم را
بجلوه گاه تو ای شاخ گل ز شرم چو کبک / بگوش نزد طاوس سینه‌اندام را
گشت گر رفته است از زبان ما سلیم / نکو دور از نساز ز بان مردم را

شعله دارد ز تو آیین غضبناکی را / اجل از طرز تو آموخته بیباکی را
ای جوانان سبز از پیر بباید آموخت / یاد گیرید ز ما سستی و چالاکی را
مرکز دایره موج محیط است زمین / بحقارت منگر این بدن خاکی را
بهر جا نیچه کشتی این تلخی زهر جهان / باد شیرینی جان زهر تو تریاکی را
چند بر هم زند اوراق خود از بیم خزان / گل این باغ که گم کرده خط پاکی را
چرک دنیا همه در جیب تو زاهد جمعست / از کجا یافتی این کیسه و لاکی را
عیب جویی مکن از خصم جفا سلیم / کرد نی شکر طعنه زند تاکی را
لب تو کرد پر از می ایاغ آینه را / نمود زلف تو دود چراغ آینه را
بصبر چاره درد دلم حواله مکن / مبند مرهم زنگار داغ آینه را
براه عشق ز غم روی التفات کجاست / صفا ز سبزه زنگار باغ آینه را
ز لطف پیر مغان یافتم ز دل خبری / گرفته ام ز سکندر سراغ آینه را
چه غم سلیم دلم را ز طعنه دشمن / زباد نیست زیانی چراغ آینه را
ذوقی ز باغ نیست دل غم پذیر را / گو نه کشید رشته مرغ اسیر را
بر هیچکس نظیر وجود ضعیف من / حیرت قفس نساخته نقش حصیر را
شیرین اگر اشاره بمژگان خود کند / سازد روان ز ناف کمر جوی شیر را
اصلاح دوستان سخنم را بکار نیست / رغبت قصب قبول ندارد عبیر را
شمشیر را ز جوهر تندی زوال نیست / افتادگی نگاه نشانیده تیر را
دشمن شود دلیر چو بیند ملایمت / گردند از آن حرام بمردان حریر را
این گزنه آل دولت دنیا نباخبر / کرسی ز زر دارد و شمارد سریر را

با اضطراب چه کار است ای غزال مست
عنقا سلیم همدم و ما را ز من بس است
عشق او در قید دارد پیکر رنجور ما
بر سر خوان محبت هر چه خواهی حاضر است
خاطر از آسایش عالم مکن خرم که نیست
بسکه در تعمیر او دارد تغافل روزگار
آب تیغ آتش و مهر و از لب تشنگی
معبد عاشق شها دلگاه خود دانسته سلیم
بگوش کس نبود آشنا حکایت ما
خوشم بصحبت عنقا که غیر از و غم نیست
بکینه جوی خصم از میانه احباب
دو گوشواره عرش شند بهم از زبان
سلیم شکوه چه حاصل از و که گوهر گوش
رهنمایی چون کنم در دیدن او دیده را
گفتم از اشکم نگر گردون بپرهیزد ولی
در زمان طالع ما تیره روزان پس نشد
التفات و مهربانی رعایت ضایع مکن
دیده را از دیدن رویت تسلی ساختم
عیب نتوان کم شود ظاهر سلیم از شوخ فهم

بلند رازین شمردن دندان شیر را
کار بجان تنگ نیست مکن شیر گیر را
گشت زنجیر سلیمان نقش پای مور ما
نغمه سیر آهنگ شد از کاسه طنبور ما
سودی از نزدیکی منزل براه دور ما
خشت تربتم خاک گردد در سر مزدور ما
در جگر جوش کارگر زین پس کباب شور ما
دار را محراب طاعت ساخت منصور ما
رموز عشق نبود بسر بسر روایت ما
کسی نیامده از جانب ولایت ما
کسی نگرد جز افتادگی حمایت ما
فغان بی اثر و آه بی سرایت ما
شد است آینه گوشی تن شکایت ما
حاجت تعلیم نبود مردم فهمیده را
نیست بیم از کریم این گرگ باران دیده را
فتنه زانیدن شب گیسو بخون غلطیده را
مشکلست اصلاح کردن خاطر رنجیده را
چون حرام اسکین نمیدانم دل نادیده را
بانگک نشناخته رگ کین وزدیده را

نماید خوش من از آزادگان چون کجکلاهی را
جهان از بی پرستی چون خرابم مینوازد
بلندی پست فطرت را باندک پایه دنیا است
الهی آتشی در خانه مرغ چمن افتد
دلم تا خفتگان انجمن را دیده بیدار اند
بطرف جویبار از رقص نتوان منع او کردن
سلیم این سخن را نیز تا عیبی نباشد
چشمت ز ناز بسته بنظاره راه را
گرد از حجاب حسن تو یوسف ز بس عرق
در هند سوخت شوق نگرهای نازکم
کارم چو گرد باد بود خاک بیختن
در راه شوقم از ره کنعان خبر کجاست
چون ترک سر کنند کسانیکه بسته اند
اندیشه روز حشر ز مستی مکن سلیم
ما گرفتاریم و غیر از ناله نبود کار ما
دست بر سر میزند همچون نمک شکر فروش
عشق کار خویش را کی بگذارد ناتمام
بر سر ما گر رسد دستی ز بس آشفته ایم
ما اسیران بسکه در کوی محبت عاجزیم

ز چشم برق همچون داغ اندازد سیاهی را
چه نقصانست اگر راند کسی در آب ماهی را
که معزوجیست هر شاخ گیا مرغان چاهی را
که شاخ گل ز سر بگذارد اینجا کجکلاهی را
که گریه از برای چیست شمع صبحگاهی را
که معشوقی خوش آوازی به است افتاده ماهی را
که واجب تر ز هر فرض است ... سپاهی را
زنجیر کرده است ز مژگان نگاه را
از سر گذشت آب چو فواره چاه را
پیران خورند حسرت موی سیاه را
گم کرده ام بجاده شوق راه را
مجنون او نه چاه شناسد نه ماه را
زیر گلوی خویش چو شاهین کلاه را
عذری بس است پیش کریمان گناه را
میقه بلبل بود هر غنچه گلزار ما
زهر خود را بس که شیرین کرده در بازار ما
چارسوی بشکند بخت ... اسعار ما
مغز سر چون گرد خیزد از سر دستار ما
پیش از شبنم کند افتادگی دیوار ما

بادزلف خوبرویان موج کفر باطن است
عشق دایم عشقباز از انگشتن میدهد
کو توانایی که پا از آستان بیرون نهیم
داغ سودا بر جبینم عشق تا بر سر سلیم
بود براه تو پامال آسمان ما را
هوای کعبه کوی تو مضطرب دارد
همیشه بکریه دیده از دل کریز دارم
ز پای راهروان تو تا قیامت ماند
همین هما نخورد در استخوان من روزی
تلاش آب بقای سکندر این همه چیست
کر بزیاست نشاط جهان من کلشن
برای فتنه جهان را بهانه بسیار است
بعیش کوش اگر عمر یکنفس باشد
صدا چکونه برآید ازین سپهر چنان
سلیم خواب اگر شب نبرد ور عشق
احتراز از عشق کی باشد دل دیوانه را
دل چه دارد مایه از عشق یکدانه بس است
نازه دل در سر زلف سیاهش دیده است
کار بر قانون سپاهی کن در ایام بهار

در درون ماست چون نال قلم زنار ما
لشکر ما در شکست از سپهسالار ما
هند اگر چون سایه آید در پس دیوار ما
مهر شد دیگر ز دیوان جنون طومار ما
حباب آبله پاست موج دریا را
چو خیل مور سراسیمه ریگ صحرا را
بخاک ریخته ابر آبروی دریا را
نشان آبد بر روی سنگ سودا را
که آب روی دانه ز اشک منت غفار را
نمیدهند بکس خود دو بار دنیا را
ز دست خود نگذاری تو زر و دینار را
نسیمی از پی طوفان بس است دریا را
جواب جوی نکن صرف طول پهنا را
بسنگ سرمه شکسته شیشه ما را
چو شمع چرکن از نفس سرکش ما را
شعله از هستی بود مهتاب این پروانه را
گرم سازد فصل تابستان چراغ خانه را
گر چو موسیقار در فریاد آرد شانه را
تر جان داری نهی گر بر زمین پیمانه را

چرخ کجرفتار کی دارد غم افتادگان
دلفریبی را تماشا کن که مرغ نامه بر
آنکه بر سر کل نمیزد پیش از این از دوستی
هیچکس از کار و بار خویشتن خشنود نیست
بی فغان در حلقه ما بیدلان هیچ انگشت
کوچه گستاخیست با بیگانگان ما را سلیم
کر به طوفان میکند از نکهت محبوب ها
کو جنونی تا همه عالم ز ما چینند کل
همچو دل ویرانه داریم پر گرد و غبار
رفته ایم از یاد یاران گرچه دارد در وطن
ملک هند از آه ما تاریک شد ازنرو سلیم
میدهد سیل سراغ ره ویرانه ما
چوب کل بهر دوا در همه کلزار نماند
در میان دل ما و نسبت زنجی که هست
بیقراران تو در این خاک نگیرند آرام
چیست ایستادگی منصور زمانیم سلیم
عشق اگر در فغان آورده ناقوس مرا
کاشکی اندیشه از باطن عصمت کند
در حریم آستانش چند شمع پاسبان

از پریشانی نقش پا چه غم دیوانه را
دام بیدار در شوق او کبوتر خانه را
میبرند اکنون بچوب کل من دیوانه را
هر هر قواده تاج سر شمار و شانه را
منصب بلبل بود در بزم ما پروانه را
نقل آن آب آب باشد طاق نهانخانه را
همچو دریا باد باشد باعث آشوب ها
باغبان تا کی گل خود را کند سر کوب ها
وز برای خاک رفتن دست ها جاروب ها
کاغذ بادی بکف هر طفلی از مکتوب ها
در غم او چشم ما خوب و زشت ها
چون در بغل موج بود خانه ما
بلبلان را به طالی شده دیوانه ما
شمع از موم خود انگیخته پروانه ما
در طلب توشه کشش بود دانه ما
جرعه عشق نگرد زپیمانه ما
غنچه گلبرگ آتش کرده در فانوس مرا
عشق بر گردن نگیرد خون ناموس مرا
همچو تبخاله که سازد لب بوسه مرا

خامه ام را کار با معنی خود باشد که هست
شد نظاره روشناس گلعذاران سلیم

آن بلبلم که هرگاه از دل کشم فغان را
نه الفتی بمرغان نه رغبتی با فغان
هر دم بهار خود را صد رنگ مینماید
خونی چشم او که دارد مسکن بزیر ابرو
بگذار ای همایم کاورده خنجر او
کردم سلیم آخر قطع نظر ز خوبان

تا بکی این آهوی وحشی نگردد رام ما
عمر رفت و روزگار هجر او آخر نشد
در محبت بیش از این خواری نباشد که دل
جسم زار ما ز بس نالید از غمهای او
آسمان از سبحه پروین دو صد بار بیش
داد ما لب تشنگان را جرعه کی میدهد
عشق او مشهور عالم کرد ما را چون سلیم

نتوان گفت بروی تو سخن آینه را
شوق رویش هر کسی را بفریبی دارد
هیچکس نیست که در وصل تو نقشش ننشست
چرب و نرمیست در اصلاح کار دوست

در گلستان بر خود جلوه طاوس مرا
در دیار حسن تا شد شحنه جاسوس مرا

از خون چو ساغر می پر سازم آشیان را
من بلبل غریبم این باغ و بوستان را
آفت مباد هرگز یکرنگی خزان را
مردم نشین ندیده کس خانه کمان را
در قبضه تصرف این شست استخوان را
چون لاله داغ کردم این چشم خونفشان را

ز انتظار راه او غبار آورد چشم دام ما
انتظار صبح محشر بشکند این شام ما
بشکند پهلو تهی همچون نگین از نام ما
شد لباس زندگانی تنگ بر اندام ما
استخوان را بشکند تا بیند هر کس کام ما
چون حباب از آب دریا تر نگردد کام ما
شد بلند از گفتگوی فیض او انعام ما

نسبتی با تن او نیست تن آینه را
سبب غربت نیست جلای وطن آینه را
خوب دارد گل روی تو فن آینه را
موم روغن شده این سنگ تن آینه را

رونق انجمن از صحبت اهل سخن است
حسن چون پرده گشاید ز تماشای سلیم

سینه ریشیم و دارد آن دهن نمکدان ها
دامن ما ز انتظار لخت دل چون لاله سوخت
شعله سیلی زد ز غیرت همچو شاخ سرخ بید
با چنین عمری که ما در حال خود درمانده ایم
طبع ناهموار را اصلاح نتوانست کرد
نیست تنها جلوه گاهش روی دریا همچو خضر
گرچه عریانیم خالی از رعونت نیستیم
چون کهن سالان برون آرد نگر دندان
بر سر خوان وصال آخر نشستن سلیم

بسکه شد پر مستی همین گلستان را
ز جوش لاله و گل در چمن چراغان است
چه صحبت است ندانم که جمع کرده بهار
سهی بطفل ز آب افتاده را مانم
سلیم پرده ز تر غنچه باش که باز

ریزد ز بس غبار دل از هر فغان ما
ترسان ز هجر یار ز بس جان سپرده ایم
با قامت خمیده ره راست میرویم

سبزه دارد پر طوطی چمن آینه را
بدر آرد ز بدن پیرهن آینه را

ای نمکدان لب لعل تو مرهم دان ما
خار راه گریه باشد تا بکی مژگان ما
هر کجا در جلوه آید پیکر عریان ما
کس نمیداند چه میخواهد اجل از جان ما
همچو موج از شرمساری آتشی سوزان ما
در بیابان بیشتر پیدا شود طوفان ما
پوست بر اندام باشد جامه چسپان ما
تا کلید بخت بگشاید در زندان ما
در دهن چون شبنم گل آتشیده داد

کند فاش گرد همه رازهای پنهان را
به بین زار بر سینه دود آن چراغان را
ز سرو و گل بچمن راستان و پاکان را
کهی فشار دیده دیده گاه دامان را
ببند ساز نگهبان شیطان را

بر خاک شد چو حلقه دام آشیان ما
منقار زاغ زرد شد از استخوان ما
هرگز نجسته تیر خطا از کمان ما

ارباب هوش پی بمعانی نمی برند
از رنگ خضر بس که نهفتیم راز خویش
هرگز کسی سلیم ندیده است آشتی
خوش آن زمان که سر مهر بود خوبان را
چنین نبود در وصل بسته بر دلها
ز ضعف بند قبا آستین من شده است
به پیش باده فروش آنقدر گرو جمع است
ز قید کیست که آزادی آرزو نکند
بنو بهار جوانی ز کف پیاله منه
ز فوت گشتن دندان چه غم سلامت باد
ازو هزار کرامات دیده ام سلیم
آیینه کجا دیده است رخسار چو ماهش را
کای نظری از لطف بیکرد بسوی من
این بود با این همه اندام سرخیل سلیمانی
سنجیده کسی بیند کز جانب آن گلشن
از چشم سلیم ای گل برید انگشت گرانست
نگاه باغبانم می پرستم لاله و گل را
پر از گل دامن خود را ز فیض خرقه می بینم
عنان به یاری چون زکف شوق فنا کرد

دیوانه ذوق میکند از دوستان ما
شد خاک حرف تشنه لبی در دهان ما
چون تیغ آفتاب شد تیغ زبان ما
گر نشمع منع نیکرد آه و افغان را
نداشت قفل حرم پرده بیابان را
نشانه به ازین نیست عشق پنهان را
که نام نیست درو خاتم سلیمان را
ز کاهلیست ثبات قدم غلامان را
که می ز موج کند رشته پر ازان را
زبان ما که ولی نعمت دندان را
شرار کهنه بود در چراغم شستان را
باسرمه چه آمیزش مژگان سیاهش را
بخت سیهم رم داد آهوی نگاهش را
دیگر چه ازو خواهی بردار کلاهش را
برقی که یقین باشد هر برگ گیاهش را
بر دیده خار چین راهش را
کنم چون سوی چمن زیارت شاخ سنبل را
چو طاووسان کنم چتر خود این دامان گل را
کند چون موج بسمل بهار گیسوی سنبل را

بگلشن دام زلف و سر چشمش ز صیادی
سلیم از علاج خویش را باید برید زود
فلک نبود دستی حریف ناله ما
بجز چراغ نداریم مجلس افروزی
ز بخت ما مددی غیر ازان نمی آید
نمیتوان بدل کرم ما بر بردن
شود سلیم همه صرف شاهد و مطرب
بسوزد برق ز آه دل غم پیشه ما
سبزه دانه زنجیر که عنقاییم
اثر تو به زهر جا که نمودار شود
کار ما تشنه لب ز دو کسی نیست که هست
در خصوصت سپهریم و سپاه سلیم
چو غنچه نیست نهان از کسی دفینه ما
بهر کجا که بسنگی رسید همچون موج
شدیم خاک فلک را چو شیشه ساعت
چهار موجه بود یک رباعی تهور
ز بس رفت برون هر کجا گرفت درود
جواهر آینه صورت پذیر نیست سلیم
بجان پرست چو در ملک هند خوبان را

یکی ببلبل گرفت و دگری آواز بلبل را
گرفتم موج همچون نغمه از ناخن پر بلبل
چو لاله زان سر مه در پیاله ما
بغیر شیشه کسی نیست هم پیاله ما
کدام سیاهی او رم کند غزاله ما
چو سایه داغ گریزان بود ز لاله ما
اگر جهان بگل کند حواله ما
شعله دارد خطر از تبرنی تیشه ما
همه از چشمه دام آب خورد ریشه ما
همچو دیوانه بی سنگ بود شیشه ما
موج زنجیر چو نو آب زند از تیشه ما
از اندیشه کسی بود اندیشه ما
کف گشاده بود همچو گل خزینه ما
بغل گشاده بود دوست آیینه ما
برون نمیرود از دل غبار کینه ما
که بحر یاد گرفته است از سفینه ما
بود چو صفحه تصویر لوح سینه ما
زمانه کیست که پیدا کند قرینه ما
چمن چمن گل و لاله بر در دهان را

نمیتوان ز نزاکت دلیر بوسیدن
بسوی لاله و گل چون نگاه اندازند
ز زعفران جبین خنده روی همچون گل
بیکدگر بسر دین و دل همه در جنگ
زهند هر که سفر میکند سلیم کجا
مدعی کو تا چراغ محفلم بیند ترا
از ترحم سنگ را دل خون شود هر گه بموج
در غم سامان براه کعبه ای بت نیستم
کاش سوزن بخیه اش در دل بچشم خود زند
صحبت ما و تو ای طوفان نگردد برطرف
دست کوته کن سلیم از من که ترسم روزگار
منم آن مرغ که دل نوحه طراز است مرا
نوبهار است و چو گلبن ز جنون در جوشم
نیست چون شاخ گلم مانع طاعت مستی
نیست یک گلم از شاخ گلی بر سرخست
گل گل از بی داغی آهن بست سلیم
نشد درست به هند دستهای شکسته ما
جدا شدیم ز هم صحبتان خوش آن روزی
بگانه نیست که بتوان نمود نبض بطبیب

چو برگ لاله لب سرخ این سیه نازها
ز شوقشان همه رو در قفات برگ‌ها
بدست کند اشارت خدا پرستان را
گر مشتری است فراوان متاع ارزان را
سلام ما برساند یار ارزان را
غافل از راه آید و در منزلم بیند ترا
خنده زن بر گریه بیجا صلم بیند ترا
راهزن ترسم درون محملم بیند ترا
کز شکاف سینه ترسم در دلم بیند ترا
ناخدا کو تا حریف ساحلم بیند ترا
عاجز از اصلاح کار مشکلم بیند ترا
قفس تنگ تر از چنگل باز است مرا
گرد کر موسم گل گردن راز است مرا
ناله مرغ سحر بانگ نماز است مرا
دست کوتاه به از عمر دراز است مرا
بخیه خرقه ز ابریشم ساز است مرا
نماز بود و دو کار و سن بسته ما
که بود دسته گل را حد بدسته ما
درون سینه بود همچو میوه خسته ما

فغان که از پی ساغر کشیدن ایام گه
سلیم کاسه چوبین نکرده [illegible] بر
تماشایش برد از آهو وحشی تمنده دو را
نخواهد همچو فرهادی بدست روزگار افتاد
کمال اهل دنیا حاصل آب و علف آمد
قدم براه نه تا کی بقید کاروان باشی
غم کم عمری مهتاب ستاره نباید خورد
صبوحی کرده ام در صحن آتشیم آن گل
ای قناعت مژده ده شاه هفت اقلیم را
میدود کز جانب دریا دایم همچو موج
جان فدای آن سوی کاو در پیغام دوست
از سبکروحی ز جا خیزم برای هر نسیم
هر که چشم او ز نقش اضطراب [illegible]
نغمه آزادگی زان کس باید نغمه سلیم
دیوانه ایم و وادی عشقست دشت ما
از کس مپرس آنچه بما رفته زین محیط
آتش [illegible] و شکست صف سپه لالان عشق
رسوای کوی عشق چو خورشید محرم
نازد بانگ آه دلم کوی سلیم

بساط سبزه بود شیشه شکسته ما
که تحفه ایست دل آبخانک تشنه ما
زر نقش باز دارد حیرت غم سکرورا
زند بر هم اگر صد بار تخت و تاج خسرو را
خر عیسی ما نه کرده بر سر خوشه جو را
به از توفیق در عالم رفیقی نیست ره رو را
که بوی شیر می آید هنوز از لب مه نو را
ز شرم روی او خورشید دور افکند از کف [illegible] را
از کلاه فقر بردارش ز سر دیهیم را
از معلم کشتی ما دار این تعلیم را
بت برای این نفتاد بیا افتاد ابراهیم را
چون غبار آموز از من شیوه تعظیم را
خانه زنبور داند صفحه تقویم را
کز طمع ار جو سطر و برگ کشتی سیم را
آید پیاده گل ز گلستان بگشت ما
از سطرهای موج بخوان سرگذشت ما
یک ناوک از نگاه تو و [illegible] ما
از بام آسمان فلک افکنده طشت ما
چون [illegible] بر آب [illegible] سرنوشت ما

برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را
نام من در دفتر اهل شهادت ثبت است
پاسبان هستی ما نیست غیر از تیغ عشق
از طلسم هند آزادی بجز دو میده
چون منی را طاقت چندین علایق از کجاست
همچو شاهینی که مرغی را کشد سازد سلیم
کی بدل آرم خیال آشنایان خویش را
همچو مجنون تا توانی از کجا عشق از کجا
در گلستان محبت عاقبت چون فاخته
نام آن لب بردم و شد عمرها کز ذوق آن
ای هما از پهلوی خود کن قناعت همچو من
آب و نان گر نمی‌خواهم سلیم از زر دگار
سرو چون سایه ز پی آمده رفتار ترا
پای مجنون تو در سلسله کی بند شود
عهد کردم که گر این بار بکوی تو رسم
ای برهمن شو دار صدق گر شیخ آگاه
نیست فارغ ز عشق تو بود بیش سلیم
کی ز تیغ آفتاب خویش باشد غم مرا
من که همچون سبزه ام هر شبنم آب زندگیست

تا گریبان کار افتد دست این تقصیر را
کرده ام روشن سواد جوهر شمشیر را
برگ نی باشد کسی را در کف خصمش تیر را
چاره عریانی بود این خاک دامنگیر را
فیل نتواند کشیدن آن نقد زنجیر را
آهو گردد این نمی باید تیر را
گر قفس بیرون نمی‌خواهم فغان خویش را
یافت در صحرا اگر دیوانه جان خویش را
بر سر سروی نهادم خانمان خویش را
میکشم چون غنچه اطراف دامان خویش را
آفت از بهر که داری استخوان خویش را
همچو باغ وقف کردم خانمان خویش را
نرگسی زن شده گل گوشه دستار ترا
طوق زنجیر رگ است طلبکار ترا
سرمه دیده کنم سایهٔ دیوار ترا
تا دو تسبیح کند رشتهٔ زنار ترا
خاک پای ابر بیع نی بازار ترا
سر بود در راه او چون قطرهٔ شبنم مرا
از چه دارد ابر بر سر منت عالم مرا

معجز عیسی ز زخم سینهٔ من عاجز است
تا کی از آتش هر کس گدازم همچو موم
در قیامت نی کوثر اگر جامی دهد
ای که دست قدرتت هم پنجهٔ صنع خداست
سوخته کز آتش غم شاخسارم را سلیم
دلم بعشق هلاک کینه خواهی را
کسیکه باخته نرد شباب را داند
گدای میکده آرد فرو چو شیشه ز طاق
ز نسبت خط و خال تو برق چون لاله
خواب اگر مرا خواهد از شراب کند
فغان ز چشم تو آری بدر مرا بگفت
سلیم قاتل اصلح چون کند در حشر
گر بگوش مردم از خود بشنوی گفتار را
شعر خود را گر به از هر شعر دانی دور نیست
در بلندی همچنان دیگر نداری مصرعی
در سواد نامه‌ات هر لفظ معنی میخورد
تا بلند است طبع بلند تر اسلیم
یارب این چاک گریبان نه پیوندد گل را
خویش برا بس کم دلیرانه زدم بر دریا

کی چو داغ آینه سودی دهد مرهم مرا
کاشکی بودی دلی از سنگ چون خاتم مرا
کافرم گر باشد از آشوب محشر غم مرا
شست خاکی قالبم گر بیکنی آدم مرا
میتوان کردن ابدست او خرم مرا
که دایم عیش بود موج بحر ماهی را
که گر زینت عیش شمع صبحگاهی را
بزیر پای نهد تخت پادشاهی را
درون دیده خود جا دهد سیاهی را
چو ابلهیست که راند ز آب ماهی را
که ره نمی‌دهد چون کمان سپاهی را
چگونه بگذاریم دادخواهی را
از خود خجلت بشنوی نسخهٔ اشعار را
بهتر از آب بقا باشد عرق بیمار را
زینت دیوان خود کن طرهٔ دستار را
چاره کن آخر این موران سخن‌خوار را
بر سر راه حسود انداز این طبع‌دار را
چیست آیا سبب آشفتگی سنبل را
لرزه چون موج بر اندام فکند میل را

گل فرستاد و غرض بهر تماشا کند آزار مرا
از گرفتاری من خاطر آن گل جمعست
در پی کسب هنر باش که خورشید سلیم
شکست فتح بود پیش دلان جنگ ترا
بود ز تنگی جا گر به سینه ام دیگر
هزار رنگ بر آمد به پیش روی تو گل
ز حرف کشتن ما روزگار میخواهد
برای وعده خلافی عبث مخور سوگند
سلیم چند ز دل حرف میزنی خاموش
گرفته از علم سرو قد او پیش خیلی را
بباغ ای گل ز رنگت رنگ به پیش روی او بگذار
ز بس افسانه لعلش جهان را دلنشین افتاد
از آن مجنون شود از دیدن ماه نو آشفته
سلیم آشوب محشر را بچشم خویشتن دیدست
تا چند کنی خون دل صاحب نظران را
با غارت عشق تو چه از باغ دل آید
از یاری اختر مطلب کام ز افلاک
ما را غم خود نیست ولی چند توان دید
بگذر چو قیامت بسر خاک شهیدان

بمیر دم تا که زنم بر سر دشمن گل را
رشته مغز قلم پا بود این بلبل را
بوسه بر دست زند شانه این کاکل را
چو بت پرست کند سجده شیشه سنگ ترا
بریده چون مژه چسپیده هم خدنگ ترا
ولی نشد که تواند نمود رنگ ترا
کند چو غنچه پر از زر دهان تنگ ترا
که احتیاج عصا نیست عذر لنگ ترا
که دل بیاد فتاد از نام فرنگ ترا
ز سبزی داغ دارد چهره او خال لیلی را
که چندان اعتباری نیست مهمان طفیلی را
عقیق آسا در آب انداخت او سهیلی را
که می بیند بدست دیگری خلخال لیلی را
ز مظلومان او هر کس شنیده وای لیلی را
بر سنگ زنی شیشه خونین جگران را
از مهر کسی چه غم گبر برازان را
با سنگ زرخانه فرزین شکسته گران را
چون ریگ روان تشنگی همسفران را
از خویش خبردار کن این بیخبران را

دل از غم خود بس که جز آسیب نبیند
چون عیب سلیم اهل حسد کار ندارم
در سر کوی تو شب خاک بود بستر ما
در تماشا که دیدار تو ما سوخته ایم
ما ترقی بجز از راه تنزل نکنیم
آنچه گویند درین قصه مصرع خوبست
از هوای می گلرنگ ندارد آرام
همچو آینه دیوار درین خوب
بی آگاهی عیب و هنر خویش سلیم
ز حریم کعبه کمتر نبود کنشت ما را
ز کجا شنیده یا رب که غبار کوی یارم
با سیرم بر در خط چو شوم ز زلف آزاد
بهار باغبانم مسپار گو بدهقان
نه سر نوای بلبل نه دماغ نکهت گل
مطلب سلیم از ما خبر از زمین و دنیا
جهان چو می بقدح ریخت بیخبر ما را
چنان کرشمه بیاسکند که پنداری
چگونه دل ز غم روزگار برداریم
ز بلبلان گلستان سلیم صد فریاد

بر سینه زند شیشه چو سنگ دگران را
ننمود هنر بهتر ازین بی هنران را
چون شهیدان سر ما بالش زیر سر ما
سرمه دیده کند آینه خاکستر ما
خاک چون دانه کند تربیت اختر ما
جام جمشید نموده است به از ساغر ما
چون گدایان نفسی گشتی بی لنگر ما
ریشه سبزه زنگار بود جوهر ما
همچو طاوس شکسته آینه بال و پر ما
که ز شوق او نمانده سر خوب و زشت ما را
کند آنکسی که نسبت بگل بهشت ما را
خط بندگی بر آمد خط سرنوشت ما را
نتوان چو مرغ راندن ز چمن بگشت ما را
دل خوش جهان نه بیند که چنین سرشت ما را
که بجان خود ز تا غم او نهشت ما را
که خاک شد سر و نگذاشت درد سر ما را
خریده است گل این چمن بزر ما را
همین رسیده بمیراث از پدر ما را
ازین بجز نرسد با خبر ما را

[illegible]

ز لطف بتکده واجب بود سپاس مرا
که کرد شوق برهمن خداشناس مرا

چنانکه سایه ابر بهار از خورشید
ز جلوه تو پریشان شود حواس مرا

بگرز دست تو ای بوالهوس قدح گیرد
هزار مرتبه ضایع شد التماس مرا

نمیکنم بگل و لاله دست پنداری
که باغبان بچمن برده بهر پاس مرا

مرا برد و قبول ما نه کاری نیست
اگر کسی نشناسد تو می شناس مرا

ز بس بکام شربت الفتم چون ماه
برد گرفتگی دل صدای طاس مرا

بچشم پاک بنازم که هر نفس بلبل
برد بسیر گلستان با التماس مرا

چنان بسیر چمن بی تکلفانه روم
که عندلیب کند باغبان قیاس مرا

از آن بکشت امل همچو خوشه میلرزم
که موج آب خبر میدهد ز داس مرا

بعزم سیر چمن چون روم ز خانه برون
که خارهاست بپا از گل پلاس مرا

ز بس گزند چو یوسف کشیده ام ز چاه
چو مار میشود از ریسمان هراس مرا

ز بسکه جامه دریدم بعشق رسوائی
ز تن کناره کند چون علم لباس مرا

چگونه دامن وصل ترا نگه دارم
ز کار رفته چو سر پنجه حواس مرا

سلیم همچو مسیحا روم بسوی فلک
چه کارها [illegible] اساس مرا

در دوزخ و بهشت نیاسوده ایم ما
هر جا که بوده ایم چنین بوده ایم ما

ما را بمدعای غمت آفریده اند
عشق ترا چو جامه فرسوده ایم ما

از خصم انتقام بنرمی توان کشید
بر داغ مدعا نمک سوده ایم ما

از گفتگوی ناصح بیگانه سود نیست
پند پدر بعشق چو نشنوده ایم ما

ما را همین قفل بس بود سلیم
کز اضطراب در آسوده ایم ما

بغیر بتکده زاهد بود شراب کجا
کجا روم دگر ای خانمان خراب کجا

غنیمت است که از باده سیر نتوان شد
وگر نه مست کجا رغبت کباب کجا

در آن دلی که غم عشق هست راحت نیست
عبث فسانه مخوان تا کجا و خواب کجا

ز شوق کرده ام از بسکه دست و پا را گم
عنان کجاست نمیدانم و رکاب کجا

بهار حیف که سبزه با بیقراری باش
سلیم سرو دل از باغ همچو آب کجا

گل ز بلبل یاد گیرد دوستی جاوید را
ذره آموزد سماع بیخودی خورشید را

بعد مردن گر نمی دوستی ندارد حاصلی
چیست آب آتش نگیرد گر نباشد بید را

راه آمد شد اگر اینجا ندارد دود نیست
روزن ما از نظر انداخته خورشید را

بخت چون برگشت رونق کلاه سروری
نیست دارو گر نشود نقش نگین جمشید را

بزم وصل او مرا ماتم سرا باشد سلیم
صید قربانی چه میداند نشاط عید را

[illegible] مرا

من از میانه برون یار در کنار مرا
حجاب عشق کجا برد بیقرار مرا

غم در صف شکنی داشتم چه دانستم
شکست میدهد اینگونه یک سوار مرا

چه سود چون بگل ای دوستان شوم خون
ز هر بهار فزونست این بهار مرا

ز بارهای دل از بس پرست پنداری
که آبگینه شکسته است در کنار مرا

چو رفتم آمدنم نیست آفتاب نیم
فغان که خوب ندانسته روزگار مرا

خوشم که گرد بستی زمانه مشهورم
نیم غلام که خوانند هوشیار مرا

سپرده ام بتو خود را تو هم بپای بزن
بخاک ره کند ز خویشتن سیار مرا

چو خاک گرچه ندارد وجود من قدری
برای کوری دشمن نگاه دار مرا

کسی ز گم شدگان بعد من سلیم نماند
زمانه دشت غنیمت نیافت کار مرا

چو غنچه جمع کن از خار عشق دامان را
بدست چاک مده همچو گل گریبان را

بفکر عشق بنازم که خوب جدا کرد
برای قفل جنون پره بیابان را

بهشت بزم سر کوی او نخواهد بود
کسیکه یافت این راه بشکند آن را

از او بپرس حدیث سیاه بختی ها
که بر مردان نکند هیچکس نگه آن را

سلیم تا بکی از شوق در بیابان عشق
چو ابر گل کنم از گریه خاک کیلان را

بیا که سوخت ز شوق تو لاله در صحرا
بود براه تو چشم غزاله در صحرا

خورد دلم لاله چو بستان انجمن هر دم
بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا

رود ز شوق تو بیرون ز شهرها چو جرس
کنم بکام دل خویش ناله در صحرا

اثر نبود ز مجنون که دشت پیمائی
چو گرد باد بمن شد حواله در صحرا

کسیکه شورش دریا ندیده پندارد
که ریخته است گهر همچو ژاله در صحرا

گریز پاست نشاط زمانه واقف باش
ز دست خود نگذاری غزاله در صحرا

چو خسته که بمنزل نگاه دارند
سلیم نغمه بیهده ناله در صحرا

درین کشور چه می پرسی عز و حسن سرکش را
که با شمشیر چوبین بشکنند اطفال آتش را

ز گلشن تا برسم چو خسته گر جنگ برگردد
که گلبن برد لم از تیر خالی کرد ترکش را

درین گلشن پس از آن نخل کهن پرورده خشکم
که گل گل بشکفد خشتش پی جن نام آتش را

نباشد جای بود در کف ولی از خط او بیند
سلیمان جای رکف سیه بهر آن خوبی نگش را

که را غمزه بیرون از صف مژگان نمی آرد
بهر صیدی نیفکند تیر روی ترکش را

سلیم افلاک و انجم را ندیدم نشاء فیضی
ز کیفیت نصیبی نیست این جام منقش را

در دیده ندارم دگر ای جمله شکن آب
تا چند بعالم تو زنی آتش و من آب

نه ای تنها گل روی تو با شبنم
سرگشته عالم چو بر اطراف چمن آب

هرگاه که نشستی بدل از اشک بیکمز
یک نیزه چو فواره گذشت از سر من آب

بر چشمه حیوان سکندر نگذارد
یکبار خورد خضر چو از چاه ذقن آب

در خاک غریبی جگرم تشنه لبی سوخت
چون ابر بغربت نگرفتم ز وطن آب

دریابد اگر چاشنی تلخی عمرم
از آب بقا دست خضر [illegible] آب

هم چشم حبابم که اگر چاک نباشد
پیراهن من میشود از شرم بتن آب

از عیب کسی هر که بپوشد سخنی گفت
از خجلت آن میشود آیینه من آب

سوی چمن عشق سلیم از پی تسلیم
از موج حباب آمده با تیغ و کفن آب

نیست ممکن جرعه آبی نباشد نصیب
تشنگان را خضر گوید و عارف یا نصیب

بر سر خوان جهان جهانی روزی خود میخورند
می برند از شربت آبی همه اعضا نصیب

هر کسی را روزی از جائی مقرر کرده اند
قطره آبی صدف را نیست از دریا نصیب

خار و خس را اختیاری بر سر سیلاب نیست
میبرد سرگشته و حیران برد هر جا نصیب

گردن مینا و ساق ساقی و ران نگار
نعمتی باشد شود این هر سه چون یکجا نصیب

شکوه آوارگی را سلیم از عشق نیست
از ازل اهل غریبی بود چون عنقا نصیب

سخن ماست بسر مرغوب
گرچه بیهوده است چون مکتوب

چشم از جلوه های قامت دوست
همچو دریا پرست از آشوب

خاک از بسکه رفتم از دل شد
غنچه ام ریشه ریشه چون جاروب

دوستی نیست رحم بر کاهل
آتش مرده زنده گشت بچوب

خصم بد گوی سلیم چنان
که بتهدید هم نگو مغلوب

خون گل ریزد درین باغ بر افسون آفتاب — میزند چون ماه بر شبنم شبیخون آفتاب
عمر خود رفت و همان بیگانه با ما کمر — در قیامت گرم خواهی شد با چون آفتاب
از بتان هند هر شب مشعلم بتخانه ایست — میرود از خانه من صبح بیرون آفتاب
چند از بیم نم طوفان چشم تر دهم — بسکه شور دیده خود را چو مجنون آفتاب
هیچکس را سینه در عشق تو با من [illegible] — تیغ بر من بسکه آینه همچون آفتاب
در شب [illegible] شبیخون زنیم [illegible] سلیم — صبح آمد برد با تیغ [illegible] چون آفتاب
دیده ام آخر [illegible] در روزگار عجب — دامن [illegible] بفراغی چو [illegible] عجب
از که نامم کرد عشق [illegible] خانه زادست آتشم چون آفتاب — بود از درد [illegible] چون قناعت عجب
از جنون [illegible] میکنم همچو آفتاب جیب — [illegible] تمام شد باقی [illegible]
شد انا الحق [illegible] سلیم آری — مست [illegible] ادب
بران سرم که کنم فاش گفتگوی شراب — گواه مستی زاهد شوم چو بوی شراب
رسانده ایم بجائی شراب خوردن را — که پشت دست نهد پیش ما سبوی شراب
بمحفلی که نباشی چو موج می خندان — حباب هم نگشاید نظر بروی شراب
رسید فصل بهار و ضرور شد دیگر — دماغ خشک مرا روغن کدوی شراب
چه زور و قوت مردانگیست پنداری — که خاک رستم یکدست شد سبوی شراب
سلیم هر که جای می نگیرد — بخاک [illegible] کنج آرزوی شراب
نو بهارست و بجد دل [illegible] آب — دارد از یاد گلستان [illegible] آب
بسکه سیرابست از ابر بهاری [illegible] — چوب گل گر میزند بر آتش دیوانه آب
گلستان عشق را کارش همه با آتش است — برگ گل هرگز ندیده چون پر پروانه آب

از ضرورت آب اکنون می پرستد اهل کفر — میشود از بس پشیمان شرم تو در بتخانه آب
[illegible] افتاده رزق پریشانی سلیم — از [illegible] سجده طلب نانی در بتخانه آب
بهارست [illegible] — دل [illegible] صفائی [illegible] آب
کبوتر را ز دستم [illegible] خط آزادش [illegible] — گردنی [illegible] عالم که بگذارند یوسف را یعقوب
بگو بگو [illegible] — قفس [illegible] چنین [illegible] آشیانه چوب
سخن کردن نمی آید ز هر کس — تو میدهی سلیم [illegible] شیوه خوب
چو احتیاج طلب میشود نقاب طلب — که از خدا نتوان کردنی حجاب طلب
خبر ز خضر نداری و زندگانی او — بمیر تشنه مکن از زمانه آب طلب
مرید پیر مغانم که این نصیحت اوست — طلب مکن ز کسی ور کنی سراب طلب
نکرده ام ز قناعت بکودکی هرگز — ز دایه شیر بشبهای ماهتاب طلب
ز پیر چرخ مجو کام خویش ای درویش — چه میکنی ز در خانه خراب طلب
درین محیط که دست نصیب [illegible] فیض — طلب مکن بصدف گوهر از حباب طلب
حدیث منع شراب است در کجا زاهد — چو غنچه بر سر زانو نشین کتاب طلب
درین خرابه عزیزان رفته را از خاک — به نیم خنده کنم همچو آفتاب طلب
کشند یکدیده ز هندم بسوی [illegible] — بود سلیم همیشه ز بو تراب طلب
خامه را باید شد از حرف تو در دل اضطراب — ناله هم دارد چو بال مرغ بسمل اضطراب
از سر کوی تو چون آید صبا بید اشود — همچو برگ گل مرا در پرده دل اضطراب
چون تو بزم آرا شوی باشد [illegible] — آفتاب ماه را همچون جلاجل [illegible] اضطراب
میتوان دیدن ز شوق کشتن با بیدلان — همچو موج از جوهر شمشیر قاتل اضطراب

مانع عمر سبکرو کی شود فریاد ما
نیست بیتابی ما مانع وصل او ما را سلیم
از خم زلفش دلم با آه و افغان بازگشت
از غضب هرگاه زد بر گوشه ابرو گره
از غریبی دولتی باشد اگر سوی وطن
همچو مجنون کو رود از کوی لیلی نا امید
جستجوی ماه نو نظاره را بسیار کرد
من مقیم وصل یاران اند و فصل سلیم
نشان هستی ما هیچ چون حباب برهنست
مکن ز سایه دیوار خویش ما را دور
دلم ز سینه ز آسیب نفس ایمن نیست
چگونه در صف مردان عشق پای نهی
همیشه چشم بدی در قفای خود داریم
چه گنجها که نثار سخن شهان کردند
چو نیست نغمه سازی شراب بی نوا چه خورد
سلیم ذوق خموشی مرا ز کار انداخت
عاشقانیم با طعنه دگر خود نیست
نتوانیم ز انصاف گذشت ای زاهد
همره نامه دستم دل خود را سوزش

چون جرس از رفتن محمل چه حاصل اضطراب
موج دریا را کشاکش بهر ساحل اضطراب
مدتی ره‌بند بود آخر پریشان بازگشت
آهم از نزدیک لب اشکم ز مژگان بازگشت
بار دیگر همچو عمر رفته نتوان بازگشت
دستم از دامان هیچ کس بیجان بازگشت
سوی ابروی تو آخر همچو مژگان بازگشت
هرچه بی من جستند ابر نیسان بازگشت
ز ضعف بند قبای من آستین نیست
که آشیانه ما چشم زخم این چمن است
که گرگ یوسف ما در درون پیرهنست
که جان عزیز تر از جوی چراغ بیوه زنست
غبار قافله ما ز خاک راهزنست
اگر زمانه دگر شد سخن همان سخنست
که نان خشک به از آب خشک حرف منست
دلم ز قطع نفس همچو دلو بی رسنست
گر بود دامن ما پاره چو شد ز خود نیست
سبحه هر چند عزیز است چو ساغر خود نیست
خون او سرخ تر از خون کبوتر خود نیست

ما ز ز

سنگ دستان محبت زر کجا زر کی
ز آشنایان نوای آب بقا در عالم
وصل معشوق کسی را چو دهد دست سلیم
گر عاشقی ز کعبه چه باکست خورشید بهره یافتست
نسبت ادبی اگر شنیده چون نخل که دو شیشه است
لیلی اگر چه انقدر است مجنون ز لیلی بالاتر است
داغ دلم ز غبار خاطر چون حلقه دام بر کجاست
از برای رونق وحدت بکثرت جای ماست
از حریم قرب عمری شد که دور افتاده ایم
در تلاشش مدعا گر بگذرد دور نیست
اینکه میخندند و میگویند بستان چمن
از گرانباری حسرت بیک سنگین میرود
عشق را چشم گریان شد نبود سلیم
گر زمین از جا رود آزاده کار از پا نیست
نیست حرف آرزو در گفتگوی ما سوار
شمع معذور است اگر در پرده فانوس رفت
باغبان امروز گلها را خنده مستانه چیست
ای گل باغ لطافت در کدامین مجلست
با دو صد ناز که بسیار اند در گلشن سلیم

سرو جان در ره یاد است ولی ز خود نیست
خبر از خضر نداریم سکندر خود نیست
چه زیانست در اسلام نژاد خود نیست
هر جا بر خوان صد نعمت عشق آنجا دو جهان نعمت است
تا چند ساز نیم چون دام بر پر دوام کجا کجاست
صد جا اگر چو گل با هوسم در بزم نقش تمام کجاست
ناخن همه کس سلیم دارد گر سینه بکند چه باکست
عالم صورت بمعنی جامه دیبای ماست
هر کجا در بزم او خالیست آنجا جای ماست
خواب همچون دست مخمل با فسون پای ماست
جای می خالیست مطلب ساغر و مینای ماست
در ره او کوه بیداری که پشت پای ماست
آنچه گم کردند مردم نقش پای ماست
همچو نخل موم ما را ریشه در خاک نیست
۷ همچو باد انفاس عیسی مرکب چالاک نیست
چون حباب باده چشم اهل مجلس پاک نیست
نیست یک گلبن که در پایش خمی در خاک نیست
گر ز غم عشقت چو یوسف صد گریبان چاک نیست
هیچکس را دست بالای تو تاک نیست

[illegible]

یاد ایامی که حسن از شیشه ناموس داشت
شمع را شرم از پر پروانه در فانوس داشت

باده تنهایی توان خوردن که بی همصحبتان
خضر بر لب آب و در زیر زبان افسوس داشت

دوش مشغول خیالت بود در محفل دلم
خلوتی را انجمن چون صورت فانوس داشت

حاصل دنیا نبود آن سان که ما میخواستیم
طفل چشمم بیضه رنگینی از طاوس داشت

دوش نالید از فغان در تن خود سلیم
تکیه پنداری که بر مسند کاووس داشت

مستوا شب با غمی دیده خونبار داشت
مرغ نغمه سر بزیر بال موسیقار داشت

زهر از گوشم چکید چون شبنم از دامان گل
ناصح من در دهان گویا زبان مار داشت

هر کسی جوهر خریدار متاع خویش را
سوی آتش رفت از آنهایی که شب غفار داشت

در مسلمانی نمیدانم طریق کار خود
وقف کافر خویش که او سر رشته زنار داشت

شمع من امشب بگرد خویش از اهل هوس
جای پروانه همه مرغان آتشخوار داشت

هر نشاطی را غمی پنهان بزیر دامن است
بر سر آنکس گلی دیدم که در پا خار داشت

گفت حافظ چون بکلکت بیانم سلیم
بلبلی کز گلی خوش رنگ در منقار داشت

عشق او در وادی من فکرها بسیار داشت
سوخت خاشاکم وگرنه شعله با او کار داشت

در بساط این گلستان یک گل بی خار نیست
بر گل دیبا اگر پهلو نهادم خار داشت

هر چه دیدم در ره شوقش سیاه انگیز بود
نعره شیر از نیستان شور موسیقار داشت

عقل نتوانست منع عشق غارتگر کند
خانه تا با خسبان این صورت دیوار داشت

آنکه کاری غیر گلچینی بعمر خود نکرد
دیدم او را کز چمن میرفت دستی خار داشت

رفت تخت او بباد و حادثات آخر سلیم
گر چه از ایام جم انگشتر زنهار داشت

ناله ما چون جرس شایسته تاثیر نیست
همچو محمل خواب ما را طالع تعبیر نیست

روی دل هرگز نمی بیند زما آشفتگان
همچو داغ آینه داغی که ناخن گیر نیست

شعله ایم و این خزان با بهار عمر ماست
همچو می هر چند عاشق کهنه گردد دیر نیست

دامن گلچین فرا خفت ای اسیران قفس
گر گلی خواهید او را از شما تقصیر نیست

چوب گل کی میکند اصلاح من چون گریه است
بوی گل دیوانه ام خود کرده را تدبیر نیست

در طلسم صبر تن دارد جنون ما سلیم
راه بیرون رفتنم از کوچه زنجیر نیست

چه ذوق در شب وصل از نظاره صحبت
که همچو غنچه دلم پاره پاره صحبت

شب فراق اگر روز کرده دانی
که آفتاب قیامت ستاره صحبت

بماهتاب وصال آنکه شب بپا کند
چو شمع گوش جلیس نظاره صحبت

فسون وصل دل ناله را دلیر کند
بشمع شوخی باد از اشاره صحبت

زبیم او نتواند سفید شد هرگز
بحیرتم که شب من چه کاره صحبت

بود بماتم ما آسمان ولیک چه سود
چراغ راز گریبان پاره صحبت

گرفتم آنکه جوان هم شوی پس از پیری
چه اعتبار بعمر دوباره صحبت

سلیم بیکل شب شد بجو او در ش
سر شک من گهر گوشواره صحبت

بخت بد با اخترم هر شب بجنگ افتاده است
این سیاهی کو پی از داغ پلنگ افتاده است

یاد این صحرا ز باز نگاه طفلان میدهد
هر کجا پا می نهد دیوانه سنگ افتاده است

چاکهای سینه ام هر یک در بتخانه ایست
از دل من کار بر اسلام تنگ افتاده است

در شکست شیشه دلها باد فرصت نداد
آتش از رشک دلش در جان سنگ افتاده است

تحفه دل کی بچشم آید که در بزم بتان
گل بیقدری چو مصحف در فرنگ افتاده است

نهد قسمت نصیبی بی بن عالم سلیم
بیضه او در خم چشم نهنگ افتاده است

[illegible]

بارسوم جهاد هم جنگیست خارج ساز من خوش آهنگیست
ماتم و سور این جهان ار بیست خنده بیگیست

شعله آه من که خود را نسبتی میکند زنگیست
عجوزه ایست که این ناز که درین وضعهای نیرنگیست

بچرخ زا طبع روشن تو سلیم
همچو آینه در کف زنگیست

کسی که قسمت او غیر بینوایی نیست
گلشن بدست کم از کاسه گدایی نیست

بیا شکسته خود را درست کن اینجا
که خاک میکده کمتر ز مومیایی نیست

دراز دستی مژگان بطاق ازان ابروست
کمند طره مسکین باین رسایی نیست

بهر کدام نگه لطف میکنی خوبست
که داغهای دلم را ز هم جدایی نیست

توان شناخت ازان سر چه می آید
نشان نامه بجز کاغذ حنایی نیست

سلیم تیرگی از شمع انجمن چه عجب
زآفتاب بر انجم ز روشنایی نیست

مدعی گر کند بحث سخن دیگر است
در جدل گوش و زبانش سپر و شمشیر است

باغبان گو مشو از صحبت ایشان غافل
گل جوانست اگر مرغ گلستان پیر است

نیست در عشق همین بند بپای مجنون
طوق خلخال هم از سلسله زنجیر است

رهنمایی کند و مانع رهزن گردد
شوق در راه طلب همچو عصا شبگیر است

گله خار از چمنم گر دمن اما سلیم
کین غزال غزلم آهو آهوگیر است

دلم شکفته نگردد ز بس جهان تنگست
چگونه گل نشود غنچه گلستان تنگست

بغیر ازین که دوم در پی هما چکنم
ز لاغری بدنم جای استخوان تنگست

بکام خود پر و بالی نمیتوانم زد
چو مرغ بیضه بمن زیر آسمان تنگست

شکوه حسن تو در دل نمیگنجد بادا تو پیراهن کتان تنگست
چو پای یوسف نکند کمر بخیر که جای نگاه بر سر بازار کاروان تنگست

سلیم وسعت چمن چه سود دهد
مرا که همچو دل غنچه آشیان تنگست

لاله را بار دی او تاب قدح نوشی کجاست
سرو را با قد او سامان همدوشی کجاست

شمع تا صبح پرده رسوائی ما کی شود
شعله عریان مار تاب خس پوشی کجاست

شعله شوخش چو موم در گداز آورده است
ساز کارم نیست یاد او فراموشی کجاست

من خس و خارم سلیم او شعله هستی گداز
گر نیاید در برم تاب هم آغوشی کجاست

شعله رسوائی منصور خس پوش نیست
مایه حلاجی او پنبه گوشش نیست

گر بدست من رسد پیمانه جام جم شود
همچو پر در معراج سبو دوشش نیست

انجمن از می تهی گشت و دماغم تر نشد
خون صد مینای می در گردن هوشش نیست

از پی شوخی که از من میگریزد همچو تیر
چون کمان خمیازه خشکی در آغوشش نیست

شور عشق ساغر بیخودی آرد سلیم
باده در میخانه گر همچو شد از جوشش نیست

شد خزان و در چمن رنگ از افلاک ریخت
برگ جمعیت فراهم کن که برگ تاک ریخت

بر مشامم بوی او هر گاه آمد از نسیم
همچو غنچه از گریبانم بدامن چاک ریخت

بر لب طاق چمن تا تکیه دامن فشاند
هر گلی کز خون بدامن داشتم هم پاک ریخت

رشته همچون موج لرزد در سر آب گهر
بسکه آبروی ما کار جهان بر خاک ریخت

کینه صد پاره گل زر میدارد نگاه
هر کجا داغی نهادم بر دل صد چاک ریخت

مانده از آشفتگی دستم ز هر کاری سلیم
خاک بر فرقم غبار این دل غمناک ریخت

مغفر و خفتان بمیدان محبت ننگ ماست
همچو کشتی گیر عریانی سلیح جنگ ماست

کار ساز دهر که ما همدستی کار او شویم
نغمه آن ناخن که بر دل میزند از چنگ ماست

برگ گل در این چمن غنچه چها شد لی این چمن
غنچه را بر خار خس چون آشیان تنگ ماست

عاشقان از غم بود پیرایه خاطر سلیم
گلشن آیینه ایم و سبزه ما زنگ ماست

به‌بوی خرقهٔ گلم در چمن عنان‌گیر است
خزان گلشن آزادگان ندارد راه
در آن دیار همان به که برشکسته
بجا نمانده بزرگ کسی درین وادی
فریب خلق مخور ایمن از گزند مباش
ز جنبش سر زلف تو دل برقص آید
هلاک زخم تو گردم که رسم جانبازی
سلیم درد و داغ دلم نتوانم گفت
گل این باغ را هر ساغری شام و سحر خالیست
بغیر از باد همچون سرو چیزی نیست در دستم
تماشای تو بیخود کرد هر کس را که می‌بینم
سر آن مخموری برگم که هر جا تشنه‌ای بینی
نگو آید بهانه هر کس صید از یار نظر گرد
سلیم از بس چه میری کو ز زنجیر بپا جنیست
نظارهٔ تو هوس دل غریب افتاده است
نگیرم که ازین دشت بر چه می‌خواهد
زبان عمومیم از شرم بسته است افسوس
کند ز چه چه بلبل فغان بیاد وطن
شده است بی‌نفسی همچو آفتاب سلیم

ز شوق شال برم را هوای کشمیر است
نشاط اهل قناعت بهار تصویر است
که مرغ نامه بر دوستان بهم تیر است
که آشیانهٔ مرغش نشان نخجیر است
که ریشه‌ای نی این بیشه پنجهٔ شیر است
که ساز صحبت مجنون صدای زنجیر است
ز کشتهٔ تو بطاق بلند شمشیر است
سخن چو کرد بر پرش ادا گلوگیر است
چو نیست تاج بخود را لاله گو بیجای سر خالیست
همیشه کیسهٔ آزادگان چون جای زر خالیست
نشسته هر که در بزم تو جا پیش نظر خالیست
بطاق خانه‌ام همچون دکان شیشه‌گر خالیست
ندانم جای دست کیست که راه دیگر خالیست
تو هم چون تو نشین که زنجیر دگر خالیست
شکسته صف صبر و شکیب افتاده است
چه باغبان ز پی عندلیب افتاده است
که ذوالفقار بدست خطیب افتاده است
کبوتری که بگلشن غریب افتاده است
ز بسکه گوهر شکم نجیب افتاده است

ساقی چه دهی پند درین بزم شراب است
از آینه ناصبح در حلقهٔ مستان
از عشق تو آسان نتوان جست که دارد
آن نامه که نارا ز دل خویش نویسم
بس خام که شد پخته ز آتش مستان
از بخت زبون نالهٔ ما صرفه ندارد
تا چند شماری ورق و هیچ ندانی
مجنون ترا سلسله از پایه نشاند
هر گاه بمبوری رسم از بیم مکافات
هر قاصده هر نامه بری قرب مقصد
ما را ز سر گل نه تمنای گلابست
ویرانهٔ ما رونق میخانه شکسته است
در رهند عجب نیست که از باده کند شبنم
در میکده کس خرقهٔ سالوس نگیرد
واعظ به بهار از صفت باده میندیش
مستان چمن با خزان حال چه پرسی
هر گز بکسی آفتی از من نرسیده است
معذوری اگر قدر دل خویش ندانی
شکل که رسد در ره شوق تو بجائی

از گریه مرا منع مکن عالم آبست
معلوم تنگ ظرفی ما همچو حبابست
دستی که گلوگیر تر از پای حبابست
هر نقطه درو ترجمهٔ چهار کتابست
در انجمن این زمزمهٔ مرغ کبابست
خاموش نشستیم که دیوانه بخوابست
زاهد بخدا کان چه حسابست چه کتابست
در راه تو هر حلقهٔ زنجیر رکابست
گویی بسر رهگذرم شیر بخوابست
مکتوب سلیم است که در بند جوابست
در مجلس مستان عرق فتنه شرابست
تا صورت دیوار درو مست و خرابست
یاران همه بخشش طلب می شکرابست
این جنس تصوفی بد رسوا بست
گر سبزه چو مخمل در و دیوار بخوابست
گل رفته و می هم بقدح پا بر کابست
همچون گل و می آتشم از عالم آبست
گل با چه ضرر زین که به بستش چه کتابست
آن پای که در حلقهٔ زنجیر رکابست

همودن گشت امل با چه ضرورست
از برق بپرسید که این خنده طنابست

اثبات چه سلیم سرچانه کشی نیست
بر زخم دلم بی ادبی نمک آبست

چشم تو ز بیدار خود بر سر ناز است
مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

راهی چو سوی کعبه دل نیست چه حاصل
گر جادهٔ این بادیه چون سینه باز است

از سلسلهٔ بندگی آزاد کسی نیست
در طاعت افلاک ز تو زمین مهر نماز است

آهنگ شکست بت بتخانه بهانه است
از هند همین مطلب محمود و ایاز است

تکلیف با آتش نتوان کرد کسی را
چون شمع زبانم بسر خویش دراز است

بی نغمه سلیم از نی کلک گشته دلیم
شیرازهٔ هنگامه‌ام رشتهٔ ساز است

آتش گل را اگر باشد شراری خال اوست
گر چراغ آینه دارد گل تمثال اوست

سرو را این جلوه سامان رعنائی کجاست
طوق قمری کی کهن نغمه چون خلخال اوست

بستر راحت مرا پهلوست در راه طلب
مرغ را چون جوج آید باز تن پر بال اوست

نیست باکم از آنکه در کار دنیا اعتبار
خلق را تعظیم مصحف از برای فال اوست

عاجزیم اما نه چندان کز کسی عاجز شویم
هر که از ما صرفه میتواند صرفه بردن مال اوست

چون توانم دیگری بی مطلبی کارش سلیم
رشک دارم این زمان چشم خود که دنبال اوست

میتوان افتادن بکوشش یک حسرت ده اتفاق
خار خار آرزو ما را درین ره خار پاست

زلف آشفتگان باشد پریشانی چو زلف
این تهی دستی پای سنگ از رنگ حناست

از پریشان گوی او خاطر من جمع نیست
با غمت اما نمیدانم دل او در کجاست

در جهاد آرزو آزاده مرد از بس است
ترکش تیر کجی بر پهلو نقش بوریاست

راحت مردان هم از سرپنجهٔ مردانگیست
شیر را در وقت خفتن دست بازو متکاست

جز غم بی‌کسی نکند هر کس غمی در زیر خاک
گر چو قارون مرده در خاکش گنج دوران است

گشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند
بهر طوفان مژگان هر موج محراب دعاست

کم مباد از دیدهٔ من خاک راه او سلیم
آنچه در گرد رمی آید بچشم توتیاست

دارد حذر ز فتنهٔ او هر که عاقلست
همچون شراب کهنه جهان پیر جاهلست

هر چند شد حجاب تماشای او مرا
آتش نم برو که هر که برده دست

از بسکه با غبار دل آلوده میرود
دایم ز آب دیدهٔ خود راه من گلست

در ورطه که قسمتم افکنده موج را
بر سر سفینه نیست که تابوت ساحلست

در سنگلاخ کام و هوس تاختن دلیر
بر توسن برهنه تجرید مشکلست

از خاطر سلیم برد باده زنگ غم
موج شراب صیقل آیینهٔ دلست

آمد بهار و ابر هوادار ما شده است
تا رفته می ز شیشه بساغر هوا شده است

بلبل هوا خواه گلستان شده و هنوز
قمری همین بحرف الف آشنا شده است

خون میچکد ز نالهٔ بی اختیار او
مرغ چمن ز دام که آیا رها شده است

دشوار بود عزم فلک پیش ازین ولی
آسان بعهد ما چو ره آسیا شده است

عشقم سلیم میبرد از ورطه بر کنار
طوفان درین محیط ز ما آشنا شده است

تا شراب آتشین پیمانهٔ خوبان گرفت شمع از مهتاب پیمانه گرفت
عمر رفته گر بروز برنگردد گر ز آتش پیمانه گرفت

تا دم کشتن بکن در عشق ترک اضطراب
این روش را یاد از سیماب پیمانه گرفت

غافل از آن خال ابرو در سراغ دل مباش
وزد را در گوشهٔ محراب پیمانه گرفت

نو صد بر خود میشکند همچون صنوبر نخل موم
در گلستانی که آتش آب پیمانه گرفت

سعی تحصیل مکن ز آنکه از دوران سلیم
تا که نقش ساحل شد آب پیمانه گرفت

صد نشان خاک مرا از عصیانست
یکی از جمله آنها گل نافرمانست

زان درین بحر فرو شد خلایق داران
که حبابی چو برآورد نفس طوفانست

ذوقی از دیدن معشوق به گلگیریست
غنچه در چاک قفس قفل در زندانست

باخبر باش ز بیت ندهای زاهد
سینه و دود رگ دل دختر رز شیطانست

کام دل جلوه کرد دست تصرف کوتاه
نفس ما همچو سگ خانه آهو بانست

چهره گلگون کنید جز می انگور سلیم
برگ تاکی همه در سند خطابش باب است

درین بساط که نقشی به مدعا ننشست
کسی به پیش نیامد که بر قفا ننشست

کدام تخت نشین یکسبق ز عشق نخواند
که همچو طفل دبستان به بوریا ننشست

از آن چو شعله درین ره به کار خس غلطم
که خار خار دل من ز خارها ننشست

برنگ و بوی مقید مشو چو لاله و گل
بره اسیر کسی پای در حنا ننشست

گوشه نشین و ز قفس ایمن شو
ز سنگ خلاص نگردید تا گدا ننشست

براه شوق چو برخواستی دگر منشین
نشد به خاک برابر غبار تا ننشست

هزار تمنای وصل او داریم
کسی براه تیمن در ره خدا ننشست

فضای هند ز بس تنگ حوصله بود سلیم
نشست نقش من اما به مدعا ننشست

خزان ببین که چمن را چگونه جا داده است
بهار رفته و جا را بدین خزان داده است

ز برگهای خزان هر نهال شاخ زر است
چه کیمیاست که طالع به باغبان داده است

شده است ساقی میخانه چمن بلبل
نشاط خمار می از جام آشیان داده است

خزان شکفتگی از حد برون ندارد
که باغبان به چمن آب زعفران داده است

سلیم پا بگذارم برون ز گوشه در
چه فیضها که مرا دوری بیگانگان داده است

چشم

چشم من حلقه از سلسله دستست
دانه مرغ دلم آبله دستست

وادی چاک که از جیب بود تا دامن
دوره شوق تو یک مرحله دستست

دست بر گل نکند غیر ز اندیشه خار
سپر تیغ شدن چو صله دستست

سرنوشت من حیرت زده را در ره عشق
گر بخوانند سراسر گله دستست

صدقه من که درین بحر پر آشوب سلیم
چشم عالم همه بر آبله دستست

گدای کوی خراباتم و غمم اینست
که باده آتش سوزان و کاسه چوبینست

عروج باده پرستان گرفته ام در عشق
بجان از آن نبود دشمنم که شیرین است

ز بخت تیره بغیر از زبان چه رسد
هزار زخم بر اعضا و جامه مشکین است

خبر ز ناله جانسوز کوهکن دارد
چه شکر صورت شیرین بخواب سنگین است

عجب مدار ز زیر فلک کثرت خلق
هجوم کرد مگس بسکه خانه شیرین است

بر نکته بخندید به هر سخن سلیم
دگر ز خواندن شعرم چه جای تحسین است

جهان بخود مرا واگذاشت او ز خود دل شهر را گرفته است
به خاک آن چمن تعجب شدم غبار از خود دامن چون گرفته است

کنده ام بوجود لاغر ها همه آهو فربه گرفته است
نگرد دگر به تماشا کم کرا این باران به شبنم گرفته است

سلیم ز عشق تو حسن طبعت
که عالم را نگوید الکه گرفته است

می شناسم چشم او را ظرف دست کافریست
دیده ام مژگان خونخوارش عجب نیز آوریست

قوت بازوی غم را بین از او عاجز شده است
می که هر برگی ز تاکش نیزه زور آوریست

از تهی دستی به مقصد ره نیابد مردم
نخل چون بی برگ شد هر شاخ تیر بی پریست

از پریشانی چه پروا آشنا داند مرا
گر هنرمندی هر انگشتش نگف شاخ زریست

یکسر مو حق ندارد بی وجود خود سلیم
هر چه از آب جستی ای آن لاکریست

بهاری که غمم باز در هجوم گرفت
دل شکسته ام از عادت و رسوم گرفت
بنامه هر چه رقم میکنم پریشانست
حساب کار مرا عقل ازین رقوم گرفت
همان ز بیم نیارد برو گذار کند
بکویش مقدم خود کی بسکه شوم گرفت
ولایت دل بیتاب را چه سود و چه
نشانه آینه آب را بموم گرفت
سلیم دشت سر عشق از هوس غافل
نهاده ام سر راه هوا و بوم گرفت

در چمن چون لاله می بی باک می باید گرفت
سایه در دستی ولی از تاک می باید گرفت
گر گلاب لایق پیراهنم خواهد کسی
گل ندارد از خس و خاشاک می باید گرفت
با جهان مشغله افتاده است کار و بار من
همچو دهقان نان مرا از خاک می باید گرفت
عشق میخواهی بر افشان آستین از هر چه هست
دامن پاکان بدست پاک می باید گرفت
گر سراغ بوی خواهی زین گلشن سلیم
همچو گل از سینه صد چاک می باید گرفت

مهر و کین هیچ هر دو مطلوب است خوبان کار بسکند خوب است
حرف عشق نقش جبهه ما این مضمون این چه مکتوب است
ما و بی طاقتی شیوه صبر کار ما نیست کار ایوب است
عاقبت خانه چون بکند گل این باغ بر سر چوب است
عنکبوت جهان آباییم خانه ما بکار جاروب است
داغ سودا براست سلیم بر سرم گل زمن که مرکوب است

دلم نگاه ترا سخت آشنا دیده است
ولی نمانده بیادش که در کجا دیده است
بچشم من چه عجب گر گناه تشنه
غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیده است
فغان ز تربیت آسمان که دانه ما
بکشت پرورش از آب آسیا دیده است
شکست توبه زاهد ز ذوق ابر بهار
چرا پیاله گذارد ز کف هوا دیده است
ز چشم خویش سیاهی ز تن بیا بسیار
که چشم خسته دلان تو چشمها دیده است
سلیم خاک شده و فرش راه او سنوز
بجز ستم ز آن شوخ بیوفا دیده است

بر من سوای بزم تو بسیار غالب است
با طالعی که از پی توفیق نایب است
نتوان نمود نقش ترا آنچنانکه هست
آئینه پیش روی تو چون صبح کاذب است
خوبان بخاطر آنچه رسانند میرسد
بت راز دعوی که کند حق بجانب است
ای دل نمانده غیر ز کالای عاشقی
جز دو در متاع آمده کان مال کاسب است
بر گرد خرمن دگران خوشه چین هیم
دزد دیده نیست گر چه متاعم مناسب است
دیوان کیست از سخنانم نهی سلیم
تنها نه بر من این ستم از روی صاحب است

نو بهار است و چمن پر بی سامان گلست
ابر بر روی هوا و دو چراغان گلست
بسکه گل سر زده از هر سر خار ما هی
کو چه موج بدریا چو خیابان گلست
مستی از لاله سر شاخه چراغان کرده است
می لیرانه منوشید که دوران گلست
باغبان خار غیرت بر سر دیوار نهد
رخنه این چمن از چاک گریبان گلست
ز تبسم آخر همه اطراف چمن در گیرد
از چراغی که نهان در ته دامان گلست
کار چو باید که از قصه عشاق سلیم
نکته چند ورق از ورق پریشان گلست

دل از هوای صحبت جانانه پر شده است
یک کس برون نیامده و خانه پر شده است
هرکس برای خود و سر زلفی گرفته است
زنجیر از آن کم است که دیوانه پر شده است
مستی بکعبه ما و تو تنها نکرده ایم
هنگامه ایست این که در بتخانه پر شده است
در خواب صبح بالش از دست شمع را
فانوس بس که از پر پروانه پر شده است
در مجلسی که چهره بر افروخت آن سلیم
صحبت میان بلبل و پروانه پر شده است

بی سبب کی دانم از گریه چون بیابرا
دل پر خون کاسه دریوزه از صد جا پر است
در دلم خوابیست سنگ دردمند است
گر نهی که دیده از پی ساغر غم مینا پر است

چون حریفان نشستم گلچین گلزار کسی / از گل خود دامنم چون غنچه پر بار ست
رشک دارد بر بساط مستی ما آسمان / شیشه‌های ما سراسر خالی از زنار ست
بخیه نتوان زد گر از دشمن باز خمی رسد / جای سوزن از نهرم زبس عضا بر ست
در ره افتادگی گر بسر روم از تسلیم / [illegible] پر خار ست
در سر کوی تو ما را بی‌نوائی بهتر است / گر نباشد در سخاوت گدائی بهتر است
مشرب ما ترک شمع از خاطر پروانه کرد / آشنائی پیش از روشنائی بهتر است
چون شکستی آیدت از خصم در رزمی گریز / سایهٔ این نخل موم از مومیائی بهتر است
مصلحت در صحبت خونین دلان شوق منست / همچو داغ از کینه گر ما را جدائی بهتر است
نامه را رنگین نکو تاب نگر کردم سلیم / میرود بر دست ما کاغذ حنائی بهتر است
شعلهٔ شوقم و از شرم زبانم لال است / صد شکایت مبهم در گره تبخال است
نشود دور سرم از قدم جلوهٔ او / حلقهٔ گوش من از سلسلهٔ خلخال است
بهر هر کار با شور تنی می باید / سخن مردم دیوانه سراسر فال است
از پی هر نگهم اشک روان می آید / گرد این بادیه را قافله دنبال است
کل توفیق نگار از صحبت سلیم / صبح پیمانه‌کش شفق از اقبال است
مرا نداند دو عالم سخن بلندتر است / حدیث اهل محبت ز عالم دگر است
ز رفتن شب وقت گل چراغ چه غم / پیاله گیر که فصل شکوفه سحر است
حریف کاسهٔ چشم سیاه مست تو نیست / دلم که از گل رعنا تنک شراب تر است
برای رفتن دوزخ بهانه می‌خواهم / بهشت در نظرم همچو خانهٔ پدر است
کجاست خرقه که خاشاک خشک پیکر ما / ز برق ابر سیاه سمور در خطر است

ازین

ازین اهانه سر من ز زیر بال خود است / که از هما نکو دم اعتماد بیشتر است (عنقا)
ره نسیم چمن بس که از قفس بستند / گذشت فصل گل و عندلیب بیخبر است
بهشت باده پرستان سلیم بی‌غم آ / باین دلیل که میخانه عالم دگر است
کجا موافق طبع توای خردمند است / شراب ما که بتلخی چو خون فرزند است
چه نسبت به طاف بلند پروازی / مرا که بال و پرم همچو تیر پیوند است
درازی شب هجران ز حد گذشت که / گلوی مرغ سحر همچو نی پر از بند است
ببین چه بر سر یعقوب آمد از یوسف / وفا مجوی ز معشوق اگرچه فرزند است
برای داغ نخواهد نشسته تا کرسی / چو بید جامهٔ مجنون او همه بند است
زبان موافق دل کن سلیم و هیچ / که شاخ میوه چه نیکو زده چو پیوند است
ساغر گلی ز گلشن بیهوشی منست / سرمه غبار کوچهٔ خاموشی منست
من شعله‌ام نهان نتوان داشت شعله را / ایام بی‌سبب پی خس پوشی منست
فصل بهار و مستی مرغان تمام شد / آمد خزان و وقت قدح نوشی منست
نازم برازداری خود چون صدف که بحر / از موج جمله لب پی سرگوشی منست
در هر لباس هیچ هنرمندی که نیست / آیینه داغ طرز نمد پوشی منست
پیراهنم ز یاد لبش بوی میگرفت / خمیازه و سینه چاک هم آغوشی منست
ساغر سلیم من بحریفان نمیدهم / موقوف مستی تو به بیهوشی منست
شمع بر روی تو سرگرم نگاه افتاده است / کار آیینه ز شوق تو بر آه افتاده است
لاله‌زارست سر کوی تو گوئی که در او / رفته سرها همه بر باد و کلاه افتاده است
کرده نخجیر جهان بر که گذشت تسلیم / که بت اهرنی بر سر راه افتاده است

[illegible]

چراغان سینه‌ام از عشق داغ لاله‌رویاست / ز دل آهی که میخیزد مرا دود چراغانست
سرشک آتشین بیچو شدم از تیغ بیچون تیغ / درین مکتب پر پروانه طفلان را گلستانست
حصار عافیت جز کنج تنهایی نمی‌باشد / که فانوس چراغ لاله دامان بیابانست
متاعی هر که دارد رو باین بازار می‌آرد / محبت شهر و در اطراف عالم دوستانست
بگلگشت نتوان تحقیق کار این جهان کردن / که کل مجموعهٔ تعبیر این خواب پریشانست
بغیر از خندهٔ آن لب علاجی نیست دردم را / که مرهمدان این زخمی که من دارم نمکدانست
سیاهی نیز هندوستان حسن عالم / یکی از جملهٔ سبزان زنگلکون ایانست
درین گلشن اگر جمعیتی بینی تعجب کن / پریشانی فراوانست اینجا سنبلستانست
سلیم از بسکه از خوشخواهی تو آن تن / که چون آیینه رنگ عید طلعانست

هر چه گوید ز بقا عمر سبک سر بادست / کشتی باده چه شتابست که لنگر بادست
دهر را گر کف خاکش همه غفیست بر آب / تا بهمنی فلکش هم کرهٔ بر بادست
بلبلان پای کشیدند ز اطراف چمن / سیر و آنکه درین باغ سراسر بادست
نامهٔ غم می‌برد از دل که گر از مهر کسی / میکند پاک غبار از رخ اخگر بادست
نامه چون شعله جبال پر او بخیده است / آنکه دارد خبر از حال کبوتر بادست
مانده در رهرو ره عشقم نفس سوخته / توشهٔ راه در انبان شناور بادست
درین خطرات دو پنج سلیم / از پی کشتن آتش ز برابر بادست

دلم همیشه ز آشوب عشق بیتابست / درین محیط که مضطرب چو سیمابست
چو می نهم سر بر بالین قسمتم ز غیب رسید / کلید روزی من موج بادهٔ نابست
چه سود کوشش غافل که در طریق طلب / رود براه چو آب روان و در خوابست

ز برشکال اگر ملک هند خرم شد / ز فیض ابر جهان خوش که جمله عالم آبست
ز جوش شوق که پروای سنگ و چه دارد / برای مستی پروانه شعله مهتابست
درین هوا بشنو از من و نگاه بدار / بخانه کاغذ ابری که هم سیلابست
بتو به از می احباب آفتی نرسد / که چون شراب گل و لاله سر بسر آبست
بیا ز من او همچنین نخواهد ماند / سلیم بخت من آخر شمرده در خوابست

هر کجا حرف تو آید بمیان گل گوش است / همه تن شمع زبانست ولی خاموش است
صبحدم بلبل شوریده کجا خواب کجا / بگذارید که از نکهت گل بیهوش است
بست چشمی که ز آهم نبود اشک آلود / دود و غمخانهٔ ما نوحه گر خاموش است
در کلم گرد رمی هست چه دانم ز کجاست / رقم سکهٔ انعام جهان مغشوش است
هیچکس نیست که از حرص نخورده است فریب / همچو نرگس همه را حلقهٔ زر در گوش است
بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است / گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است
قد دلم ز چرخ فارغ نماند است سلیم / نتوان تیغ چو سبو خم بر دوش است

حاجت بگل ندارد آن سر که کج کلاه است / در خواب ضعف باشد چشمی که خوش نگاه است
از کوی عشق نتوان غافل گذشت کانجا / چون آفتاب سرها بسیار بی کلاه است
گر رو نهد بگلشن برجا کند بگلچین / چیزی نمی‌توان گفت دیوانه پادشاه است
در بستهٔ بیت دل را بر روی شمع دوزد / از هر طرف که آبی سوی خرابه راه است
تا جام می نباشد نتوان بسوی چمن رفت / بی می نظارهٔ گل بیدار قرض خواه است
محضر سلیم بوده روز دشمنی کسی را / در دعوی محبت اشکم گواه است

شکفتگی بگل روی آرزومندست / نهال حسن ترا نوبهار پیوند است

ز رشک عشق خورم خون عندلیبان را — که دوست نیست گل اما بدوست مانند است

ز شغل گریه زمانی نمی‌شوم فارغ — مژه بدیدهٔ من بخیهٔ سر بند است

بیک نگاه برد صد هزار دل از دست — به این معامله عشق چند در چند است

ز ضبط گریه چه خصمی بجان خودداری — که چو خواب شود دیده‌اش آب چون بند است

خطای یکدگر از دوستی نمی‌بیند — گناه اهل محبت چو عیب فرزند است

ترا چه کار بصورت نظر بمعنی کن — شکسته است دل اما درست پیوند است

تراز پاس دل خستگان چه عار آید — که بندهٔ تو و این خانه خداوند است

چه می‌شود که از آن آتشی بسوزی — همین نه مصحف تنها برای سوگند است

سلیم یا نرسیدم به پیش او قاصد — بگو کسی بتو بسیار آرزومند است

روی نیکوی ترا تنها نه در کار است — در چمن ایمنی از خار سر دیوار است

تارهای کفنم ریشهٔ گل شد در خاک — از هوای تو سر تربت من گلزار است

خنده بر سرو مکن این همه در محفل خویش — جامه کوته تنش اولی است که قد سرکار است

با تو خوش بود طرب چون تو ز محفل رفتی — جام بی باده همچون دهن بیمار است

باغبان چند بیامانت بیهوده نهد — وعدهٔ ما و تو ای گل بسر بازار است

از کدورت بکف اهل صفا بنداری — برگ سبز است ز بس آینه در زنگار است

از وطن هر چه جدا جور به غریبی بفرست — سیل از کوه بصحرا چو رود هموار است

هر دم آید ز ته چاه دگر فریادش — نالهٔ یوسف ما نالهٔ موسیقار است

بسکه بی‌برگ نوا شد ز خزان باغ سلیم — باغبان از گل کاغذ بسر دستار است

همنوازم از هوس عشق خار خاری هست — بسینه‌ام ز دل تنگ غنچه واری هست

جهان همیشه مرا رهگذار معشوق است — ز بسکه در پی هر کارم انتظاری هست

چه غم ز رفتهٔ خیل سکندر و دار است — بگو چه گرد ره طفل نی سواری هست

عبث بتربت فرهاد نگذرد شیرین — گمان مبر که از آن خسته یادگاری هست

بدست خاتم جم داشتن کرانجا نیست — مرا که چون لب فانوس پرده داری هست

چه منت است همای آسمان بمن داری — مرا بغیر تو هم آفریده کاری هست

سلیم از دل من دوستان وصل بپرس — که نخل موم چه داند که نوبهاری هست

آنکه پیغامی بسوی او برد از ما دل است — نامهٔ پیچاقتان بر بال مرغ بسمل است

بر کمر دامن زدم بر عزم رفتن همچو سرو — بستم از بیخودی آنگه که پایم در گل است

در ره داغش گر برفتم احتیاج عذر نیست — دوست میداند که استقبال هجران مشکل است

در جهان از من ندیده هیچکس مظلوم تر — میکشم این دعوی کبری گواه عادل است

گر سلیم از ما گریزد آشنایان دیگر است — کی شود همصحبت دیوانه هر کس عاقل است

ز بس نشانهٔ زخم خاکسار است — شود چو خشک ز چشم غبار است — تنم ز ناله ز هر زخم خورده است — ز چشم آب تیغ جای زنگار است

نمیرود ز جهان حسرت تو ز هم بست — کلید رزق من از ناله‌ام است — همین نه غنچهٔ لاله شکفتن ز رشک است — ز شبنم است که بر برگ گل غبار است

سلیم آنکه ز افزاید صنو ترا — که گویی دوی او روی بهار است

میان عاشق و معشوق رنگ ما ز نیشهٔ محبوب تر خدنگ است — ز رازدار لب صبح وار فاش ز گوش تا لب ... ز رنگ است

غبار آینه‌ام را صفا عار است اغلاف غنچه‌ها همچو سوزن است — بغمزه گره چنین جای من ... اگر چه تیغ صلاح ... جنگ است

به بوستان محبت سلیم مرغ دلم — ز شوق طرهٔ طارت آهنگ است

دل بیک نغمه چون آینه پرواز گرفت — شمع ما روشنی از شعلهٔ آواز گرفت

چه عجب گر تشنه ... — نغمه بر چهرهٔ خود پردهٔ اعجاز گرفت

می‌شکند همچو حنا گل به کف دست خزان
رنگ و بو هر چه بود شهرت خود می‌خواهد
کمش آزار که از قید نوای شوخ سلیم
در باغ هر گلی ز تو در خون تازه است
از زلف تا بچند کسی گفتگو کند
چون مصرعی ز من شنوی نازش بدار
آشفته‌ایم از خط مشکین که هر غبار
آن لب سلیم آب بقا را شهید کرد
سر و کارم نه بگفتن نه بدین می‌بایست
آنچه بایست در آیین وفا من کردم
دل سودایی تو دیوانه شد و خشنودم
در خیال تو مرا از هوس تنهایی
در جهان گر کسی از عیب خود آگه می‌بود
دوست همصحبت دشمن شده در شهر سلیم
نه در کلاه نمد راستی نه در تاج است
همه ز کاسه سر خورده‌ام جنون آری
ز جان برغبت خود می‌توان گرفت ولی
به این بکینه افلاک درهم کن سلیم
رسید موسم پیری و وقت عجز و نیاز است

هر کجا شاهد ما پرده ز رخ باز گرفت
عیب ما دست ز دو دامن غماز گرفت
ز چنان چشمه که او را نتوان باز گرفت
هر بید در هوای تو مجنون تازه است
وصف خطش کنیم که مضمون تازه است
از راه دور آمده مضمون زدن تازه است
بر لشکر شکسته شبیخون تازه است
خونهای خلق کهنه شد این خون تازه است
رقمی خوشتر از این نقش جبین می‌بایست
اینقدر رحمت که گفتیم به از این می‌بایست
بی جنون عشق نکو نیست چنین می‌بایست
خلوتی تنگتر از خانه زین می‌بایست
پای طاوس چو بط پرده نشین می‌بایست
همه اسباب جهان هیچ و همین می‌بایست
که پادشاه و گدا هر که هست محتاج است
حباب بیضه مرغابیان امواج است
عطا بدهد چو خواهند از کسی باج است
که تیر هر هدف نگاه ز یک آماج است
چو شمع صبح وجودم تمام سوز و گداز است

سرم گرفته به دل الفت از خمیدن قامت
ز طول عمر نیابد کسی ز مرگ خلاصی
ز توبه کردن من بشکن ای پرشغاز را
دل پاره پاره از ناله همچو سینه کبک است
سلیم باز تو جنگ خمیده قامتم اکنون
زهی ز شوق لب زاهدان شراب پرست
چه قابلی تو ندانم که خضر بر لب جوی
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل
قدم نمی‌نهد از ننگ شمع در محفل
ز پیچ و تاب چه افتد سلیم بیمرد
بیا که صحبت مرغان بوستان گرم است
فریب چون گل رعنا نمی‌خورم ز بهار
نفس چگونه زنم پیش او چنین که مرا
بر به کنار تو رحم است داد خواهان را
ز غارت چمن آمد نشان مجلس تو
چه زود رفت ز خاطر تو نصیحت ما
برای سوختنم شعله آتشی دارد
هما ز دور به من می‌کند نظربازی
بسر دو کرم جهان خاطرت چه راضی شد

بسجده گاه صراحی پیاله مهر نماز است
چه سود مرغ گرفتار را که رشته دراز است
نه رغبت می گلگون نه ذوق نغمه ساز است
دهان هر بط می بسته همچو سینه باز است
نوای کی پزاری هیچ کاره ساز است
چو گل به دور رخت شبنم آفتاب پرست
بیاد تیغ تو شد سبزه آب پرست
که از ستاره صحبت آفتاب پرست
بود بکوی تو پروانه ماهتاب پرست
کسی مباد چو زلف تو تاب پرست
شکفته شد گل و بازار باغبان گرم است
درین چمن که مرا شب برخوان گرم است
چو شعله از ته دل تا سر زبان گرم است
که همچو برق سمند ترا عنان گرم است
گل چراغ تو در چشم بلبلان گرم است
هنوز جای سخن بر سر زبان گرم است
که پشت چون قفس مطبخ برآن گرم است
پس از وفات مرا بسکه استخوان گرم است
تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم است

بیرون ز خانه مرو وضع روزگار ببین
علاج خود مطلب ای طبیب عشق ایدل
سلیم محفل عشقی که ارستان
مرا ز آتش تب مغز استخوان خشک است
چو شعله سرکشی گلرخان همه گرمی است
هزار حیف که صوفی بصد پیاله شراب
بباغ ز آمدن خویشتن پشیمانیم
بسایه گل و سنبل چه کار مرغانرا
نشاط انجمن از صحبت عزیزانست
همین صحبت واعظ مجلس افسرده است
زمین حکایت آن چو رخنه بر عکس است
صدای سنگ کند رخنه در دل فرهاد
نهال خشک وجود مرا ز موی سفید
ز دیدن رخ او افتد آتشم در دل
ره گریز کجا است از فلک ما را
سلیم با لب زرخت گشته دلم آری
زاهد همه عمرم بمی ناب گذشته است
تا دامن رفته است مرا چاک گریبان
هر جرعه آبم بگلو تیغ گذارد

چمن خشک شده و کنج آشیان گرم است
تب تو گرم و دو داهای بی نگاهان گرم است
کسی نماند بهنگامه همچنان گرم است
قبای شعله چو پیراهن کتان خشک است
بمشرب دل من یار مهربان خشک است
نشد بباده کشان گرم و همچنان خشک است
چه سود گرمی بلبل که باغبان خشک است
درین چمن که خموش غنچه آشیان خشک است
چمن برای همین موسم خزان خشک است
چو صبح از نفس سرد او جهان خشک است
فغان سنگ نه پیدا و شیشه بر عکس است
به بیستون وفا کار تیشه بر عکس است
چو نخل شمع درین باغ ریشه بر عکس است
چو آب و آینه کارم همیشه بر عکس است
خزان چه چاره بری را که شیشه بر عکس است
بهند زلف خطان کار ریشه بر عکس است
چون سبزه چو از سر من آب گذشته است
کاری رفوکاری احباب گذشته است
تا بازیچه در خاطر قصاب گذشته است

گردید تر آن چشم چو افتاد بیاد شکم
بر غیر غم عشق تو آسان ز وصال است
داند که گلو تشنگی زود کار کسی پیش
بیا که روی تو شک سلیم ز غم ویرانست
بی تو در بزم طلب بسکه دلم محزونست
هر که بیند بکفش دسته گل پندارد
قسمت ما ز جهان غیر پریشانی نیست
اثر عشق ز سیمای اسیران پیداست
دلی که در پای غم افتاد سلیم از دستی
دلم از ناز دو چشم گلرخان راه خرابست
ز فیض عام او شد که فلک راهی نگه دارد
ز خاطر رفت عزم کعبه تا مینخانه زاد دیدم
بود داعی زدر اصلاح دختر و ما دختر زرا
تفاوت از سلیم ما با بلبل نو بسیار است
جهان ز بیخبران چون بکان کلاه شده است
فغان ز بر ورش آسمان که این قصاب
فغان من زر کاب هلال بی کشید
بجان فتاده همه سست دیبای جان فی است
سلیم نقد از آن که غم خبر دارم

چون آهو صحرا که ز سیلاب گذشته است
این بادیه را در شب مهتاب گذشته است
هر کس که بسر وقت رسن تاب گذشته است
عمرش بهمین طرح چو دولاب گذشته است
ساغر می گلگلم آید پر خون است
بسکه آینه ز عکس رخ او گلگونست
سرنوشت من و زلف تو یک مضمونست
شمع در انجمن پرتو او بیرونست
حکمتی نافته مساله افلاطونست
سرم از شور و غوغا چون گنه گاه خرابست
نه پنداری که از دیوار کوتاه خرابست
رهی گر راه و دلرای برو راه خرابست
دلی چون نوبت ما رسید واه خرابست
توانی ابر کدار سجده او شاه خرابست
غنیمت است که غم پاسبان کلاه شده است
برای مصلحتی مهربان کلاه شده است
که از ستاره رخش در میان کلاه شده است
کجا است گرگ که یوسف شبان کلاه شده است
که روی شب بیانه استخوان کلاه شده است

چون غنچه مرا شکسته تقدیر گرفته است / کو آنکه بپرسد که چه تقصیر گرفته است
هر جا که بگوشش آمده دیوانه ز رشک / اعضای مرا رعشه چو زنجیر گرفته است
ای مرغ چمن از اثر باد خزانست / کاواز تو چون بلبل تصویر گرفته است
چون خضر تواند که کند اصلاح دل ما / ویرانهٔ ما را ره تعمیر گرفته است
شاطر بی سنج سلیم از دل روشن / آینه خود داده و شمشیر گرفته است

از مصلحت الفت من پیر گرفته است / این تجربه را از شکر و شیر گرفته است
دل در طلبت بره دریوزه قدم زد / اول ز سر کوچه ز نجیر گرفته است
از دام و قفس باک ندارم بگذارید / صیاد اگر اوست مرا دیر گرفته است
افسوس که شد از ستم آینه ویران / ملک دل ما را که بشمشیر گرفته است
از راست روی راه بمقصود توان برد / این تجربه را عقل من از تیر گرفته است
خاموش از آن همچو سلیم که درین بزم / راه نفسم اشک گلوگیر گرفته است

زلف تو ز رنگ و بوی ز عنبر گرفته است / لعل لب تو شیر ز شکر گرفته است
با ما چنان که بود دلت نیست این زمان / آیینهٔ تو صورت دیگر گرفته است
مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل / صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است
سرو از برای خوبش در ایام قد او / تعلیم نو صد را ز صنوبر گرفته است
آیینه بسکه کند ز جهان ابرو طلب / با آنکه عنبری ز سکندر گرفته است
بر من ز رحم هست نه بر گل که عمر را / من بخت داده ام از کف او زر گرفته است
تنها نه اعتراض کند موج این محیط / هر قطره نکته بشناور گرفته است
وارند نسبتی که ز ناهید آسمان / دختر بتاک داده و دختر گرفته است

واعظ ز بسکه عاشق منبر بود دلش / در سینه شکل بار صنوبر گرفته است
یارب چه گل شگفته ز مکتوب ما که باز / باد صبا هوای کبوتر گرفته است
چون لشکر شکسته باطراف عارضش / هر تار زلف او ره دیگر گرفته است
هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل / بیهوده چند حلقه زنی در گرفته است
باز از هوای شعله رخساره سلیم / چون شمع کشته سوختن از سر گرفته است

فغان که در ره ما بانگ از درای نیست / هزار قافله رفت و نشان پای نیست
ز کج روی نبرد هیچکس بمقصد راه / که تیر را بجز از راستی عصای نیست
سلام چیست ندارم چو از کسی طمعی / دعا برای بگویم چو مدعای نیست
خراب حوصله هر کسی کند ظاهر / که همچو دختر رز مرد آزمای نیست
سلیم هر چمنی را که بود گردیدم / به بینوایی من مرغ بینوای نیست

ای گل شگفته شو که بجایی فرستمت / یعنی بهار سست و فا می‌فرستمت
قاصد بگیر نامه و دست ملا بوس / آگاه نیستی که کجا می‌فرستمت
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا / بطاقتی که من بجهد می‌فرستمت
قاصد ز رشک سایه خود را نمیبرد / ای گریه صبر کن ز قفا می‌فرستمت
بی بنشه خوب نیست کسی در جهان سلیم / سوی چمن کن همه ایک فرستمت

سحر بسوی چمن باد چون شمال گذشت / ز لطف جلوه‌اش آب از سر نهال گذشت
چنان نمود محبت بمن صف آرایی / که شیر در نظرم خوشتر از غزال گذشت
بزندگی ز غمت دیده بودم آشوبی / که روز حشر بمن چون شب وصال گذشت
درین زمانه ز آدم نشان مجوی سلیم / ز دور آدم چندین هزار سال گذشت

[illegible]

دلم ز آه غم چو کف سوخته است
عشق را رغبت آمیزش من نیست عجب
ناوک آه من از شعله بود همچو شهاب
آه ازین شعله آواز تو مطرب که ازو
دلم از آتش تب آمده در سینه بگوش
از ناله سلیم از دل پر داغ مپرس
بیش روش فره را قوت جهیدن نیست
هر که زین باغ گذشته است ادایی فهمد
وای بر آنکه کند توبه در ایام بهار
شاید این طرز توان یکدو قدم پیش افتاد
کو به اهل بهار نمی رود سلیم
کدام دل که ز تاب جهد گداخته نیست
نوای تازه ز مرغان این چمن مطلب
کدام جام و صراحی چه شیشه و ساغر
صفای دل همه در فیض آتش عشق است
جدا ز ابر دادو در نظر سلیم مرا
سخن ما که تبرا ز الم کس نکو نیست
شرح مخموری آن چشم چه سان بنویسم
مستی از چهره بر افروختن ما گل کرد

جگر از شکنجم چون صدف سوخته است
سیل آتش همه جا بر طرف سوخته است
پیکر چرخ از آن همچو هدف سوخته است
هر طرف می گرم چنگ و دف سوخته است
نیست تبخال لبم را که کف سوخته است
شاهد شعله آواز دف سوخته است
دیده داریم ولی حوصله دیدن نیست
در میان آن سر و ازی کشیدن نیست
این کجا هیست که سر تو جبین شنیدن نیست
هیچ بهتر ز ره شوق ز لغزیدن نیست
حاجت جلوه بار نگه دیدن نیست
که عندلیب بجز در شکست فاخته نیست
که هیچ نغمه درین پرده نا نواخته نیست
همین که دست درین انجمن که ساخته نیست
که موم صاف نباشد اگر گداخته نیست
هلال عید کم از تیغ برق آخته نیست
با همه بیکسی لاله نسبت همین داغ او نیست
قلم نرگس مست و ورق آهو مست
در نظر چون لاله می ساغر ما را گوست

مطلب

مطلب کام که در کشور هند این مخور درویش
زین حریفان فرومایه کسی قابل آن
نی شنیدن سر کوچه و بازار سلیم
رنگ سخت ز آن لب جان پرور ریخت
آن لعل که در گوش تو ای زهره جبین است
از موج سرشکم چو پر طایر بسمل
از شور خشم دامن آفاق لبالب
احسان جهان هر چه بود شکوه ندارد
پرهیز سلیم از دل افروخته ما
چو زاهد در دماغم شوری از هوای عیش است
ز پیچ و تاب انگشتم به شاخ آهوان ماند
فلک را نیست خبر آزار ز پهلوی من حاصل
سلیم از دعوی بیجای آن زندگی دایم
خاک را هیم و غبار ما چو آب که هر است
از برای کینه ما آسمان پیدا شده است
درد دیار هند عالم را بپرس ای همنشین
احتیاج کاسه گلی می بود با همچون خودی
در تنم پیراهن ماتم نه تنها رنگ داد
نغمه ناخوش کسی تا چند بتواند شنید

تن مردم همه چون نی پهلو نیست
که نهم سر بر او بجز از زانو نیست
از حریفان همه نیکوست ز ما نیکو نیست
رنگین بود آن نقل که از شکر ریخت
بر خرمن ما سوختگان اخگر ریخت
مرغان هوا را همه بال و پر ریخت
چون سوده شنجرف ز خاکستر ریخت
هر که که بر از بند ز آتش زر ریخت
دوزخ شرری از آتش این مجمر ریخت
جنون و رکاسه سر چون صدا در کاس پیچیده است
ز بس عشق تو در جسم ای غذا شناس پیچیده است
نمیدانم که این کاغذ چه بر الماس پیچیده است
سکندر خضر را گم کرده بر الیاس پیچیده است
نخل موسیم و بهار خزان ما بهار عنبر است
اختر ما تیره بختان تخم این نیلوفر است
بر سر من موی سر گردان چو دود مجمر است
ای خوش آن ماهی که کار او به آب خنجر است
دست من دایم از فیروزه انگشتر است
تا خر طنبور این مجلس ز چوب عرعر است

بی نیازان از سخن از طبع خیزد بی نیاز
گرد دود دی ز سواد هند می باشد بلی
نیست جز خواب پریشان قسمت فرزند حریص
از تو نقل و می ندارد ساقی مجلس دریغ
عقل باشد لایق زنجیر که چون از زمین
خور چون عنقا ندارد بیش ازین اعتبار
چون بنالد در چمن قمری که دارش قدست
همت ارزانی پروانه باد یا سلیم

منم که مایه جمعیتم پریشانیست
چو آینه همه عمرم به یک نگاه گذشت
ز ما نماند بغیر از بنای دل اثری
به دل شکسته تعمیر از چه نفع رسد
ز بخت حادثه انگیز خود مرادایم
گهر ز شرم گدایی که آب شد گوبی
سلیم نیست خلعت ز آفتاب گوشی

شوق دام زلف او دلگیر باغم کرده است
بلبل و پروانه هیچ شد بهم در محفلم
چون فتیله مجلس مدعای خود سوخت
بینش این نرگسان چشم آلوده بود سلیم

خاک عرفی را بکر گوشه آب زد رفت
صبح و شام این بار از کرده و دوش بد رفت
بالش او گریه همچون بار از رخت رفت
چیز دیگر گر طمع داری تو چیزی دیگر است
طفل نیدارد ز گهواره جنبان دور است
بیشتر صیاد در دنبال طاوس رفت
سرو پنهان از نظر چون سایه پیغمبر است
آسمانها از دود اینجا چو جلد دفتر است

چو شعله زینت من در لباس عریانیست
چه حالتست نمیدانم این چه حیرانیست
عمارتی که بماند ز سیل ویرانیست
کرم بیابی تدبیر و عقل انسانیست
چو گرد باد نگنجی سفینه طوفانیست
که تاج بر سر شاهان کلاه بارانیست
کجا به که باید ام عریانیست

بیخ او صحبت گل به دماغم کرده است
عشق کو بی روغن گل در چراغم کرده است
عیش این آتش بجان افتاده داغم کرده است
ضعف طالع این بار مبنی داغم کرده است

دل صد دام از خنده بر آرد به بیگانه صبح کی بیدار است
سیح را نگذارد برون خانه خویش
بس نمانده ز پیری مرا هوای لباس
ز گفتگوی لب او بپرس حال مرا
سلیم از بد و نیک جهان چه می داریم

نکند ز دوستی که محبت مبارکست
چندین مباش بی آزار اهل دل
ای دل تب فراق چو گرمت گرفته است
نکند ز چو گل ز چاک گریبان این چمن
بر لب ز خاموشیست درین انجمن مرا
دریا بجای قطره گهر کرد از سحاب

چند نالم دل ز طبع نارسا پروازم گرفت
همچو مرغ رشته بر پا بیکد نشستم درین چمن
من نه آن مرغم که با افسون کسی صیدم کند
در کدام آتش کبابم تا کند آن ترک مست
بر گرفت انگشت بر حرف من بر زنخ
تازه شد عشقم ازین رو از شکستگی باد و سلیم
چشم او از دست کس جام مخموری گرفت
شوخی آتش نمیدانست آن گز بیم آب

فرود ز خمار من از کی ... که باده مرا آب زعفران است
که آفتاب ز عشقت همیشه بیمار است
بفرق موی سفیدم چو شمع دستار است
که پا پر آبله در راه در نمک زار است
که هر چه هست درین کلبه زنگار است

ترک وفا مکن که حقیقت مبارکست
بشنو ز من سخن که نصیحت مبارکست
در دل بگوی وصیت مبارکست
بر عاشقان لباس مصیبت مبارکست
مهری که همچو مهر نبوت مبارکست
در این چه نیک سلیم که همت مبارکست

در قفای سرمه از فریاد آوازم گرفت
از خس و خاری سر راهی پروازم گرفت
غمزه سحر آفرین او باعجازم گرفت
از ترحم نیست گر از دست شهبازم گرفت
خوب این بی نوایی از دست غمازم گرفت
جسته بودم خویش نام از لعل بازم گرفت
کاکلش از زلف سنبل چین مغروری گرفت
نامه را در سوم همچون شمع کافوری گرفت

خامه نقاشش را ماند سر انگشت گدا
دل باقلیم عدم زد دیگر شد از وجود
از جفای اهل عالم یکنفس فارغ نیم
کو همکس شد کامیاب از صحبت شیرین سلیم
با تو گل را سر و سامان خودآرایی نیست
پروای شمع را بسر فریاد و بیار
گرچه زنجیر جدا از رگ خارا دارد
دل ز وحدت چو بکثرت رود از غم رفت
بس که فهم کند شدی شبلی ایام سلیم
بیا که وصل تو گل را بهار دلخواه است
بهر کجا روم از کوی او دلم آنجاست
ببین چه قدر کسی را که شمع در شب تار
به پنجه شانه ام از تارهای موی سفید
مپرس حال مقیمان خانه افلاک
سلیم از نه فلک آسمان پیداست
تا کجا از خطر اهل عیش عالم گشته زار از بهار خرم در گل نشست
خویش را چون موج بی باکانه بر دریا زدیم
چون تنه رو کاشیان تبدیل جا زد میشود
آشنا از دو بار هامی آید سلیم

بسکه بوی از لقمه چینی فغفوری گرفت
همچو عنقا بسکه از اهل جهان دوری گرفت
در محبت هر که کاری کرد مزدوری گرفت
وای دیوانه کو جا معموری گرفت
سرو را پیش قدت سرمایه رعنایی نیست
همچو اطفال مرا طاقت تنهایی نیست
نقش شیرین نتوان گفت که هرجایی نیست
کعبه شهر است و میخانه صحرایی نیست
حاصل این همه صحبت بجز تنهایی نیست
چمن ز رخنه دیوار چشم بر راهست
که آنجا نه دلی کاسه بر سر راهست
به از عصای بلند است گرچه کوتاهست
چو شانه ایست که در کارگاه جولاهست
که نان بطاق بلند است و آب در چاهست
نشان مرگ طفلان کلاه کوتاهست
بشنو ز گر اکر هم دو چو گرد از برون شد زدامن گل نشست
میتوان تا چند همچو گرد بر ساحل نشست
قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست
بر سر ره میتوان تا چند چون منزل نشست

باز برقی را نظر بر خرمنم افتاده است
یکسر موی ز اسباب جنون آسوده نیست
آخر از کوتاهی خود بخیه زخمی نشد
طوطیم در بینوایی همچو طوق فاخته
خواهد از کوی وصال او کند دورم سلیم
سامان شادمانی در برگ طرب کجاست
افتادگی بوصل مرا سربلند کرد
گر صد بهار آید و بیرون نمیرود
منصور هر چه هست خود اقرار میکند
شبهای وصل مضطرب از غمزه میشوم
ای وای اگر بشکوه زبان آشنا کنم
عمرم چو گرد باد بسرگشتگی گذشت
مجنون عشق دربدر آوارگی سلیم
سبزه خطش دمید و روزگار عاشقیست
از دلم چون کاوکاو شوق را بیرون کنم
آسمان با خاکبازان در مقام کینه نیست
حیف اوقاتی که صرف کار دیگر میشود
گر بقای جاودان خواهی سلیم از عشق جوی
کدام گل که بدامن ز نو بهارم نیست

اشک خونین راهی بر دامنم افتاده است
چاک بر هر رشته پیراهنم افتاده است
رشته گوهر ز چشم سوزنم افتاده است
رفتن هندوستان بر گردنم افتاده است
آسمان گویا بفکر کشتنم افتاده است
دارم دلی که پاکتر از خانه خداست
بخت سیاه بر سر من سایه هماست
فصل خزان بگلشن ما پای در حناست
از چوب و ریسمان دگر آیا چه مدعاست
او دیدنیست روی عسس گرچه آشناست
مهر خموشی لب ما مهر کربلاست
خاک وجود من که از گرد آسیاست
چون سنگ آسیا سماع از صدای ماست
فصل گلریزان داغ و نوبهار عاشقیست
نیست این خار رگ خار خار عاشقیست
این غبار خاطرم از رهگذار عاشقیست
فکر فکری بی پرستی کار کار عاشقیست
زانکه آب زندگی در جویبار عاشقیست
ولی چه سود که دستی بآن نگارم نیست

براه وعده مرا سوخت کز لبش آب
شهید عشقم و از سوز دل چو خاکستر
گلی بباده ام و شادم از سبکباری
ز بیدلی با اسیران عشق رشک برم
سلیم منفعل از باغبان چو شبنم
بیا که بی لب لعل تو بسکه بر شده است
وجود من بجراحت سرشته همچون گل
چمن ز مجلس شیرین خبر دهد امشب
سلیم صبح دمید و هنوز مخمورم
از رشک چمن مگو که در آن لطف چمن برست
کردم اشاره بتو عمری شده و هنوز
آوازه جمال تو عالم گرفته است
پروانه که مور برد رشک می برند
کرم ملامت سلیم آه و واویست
گل نشاط نه نشو بالت بپاده در گف تاج اقبال
جهان بود و تو بر آینه ... که سرقت تو بر غنچه بر ده بال
بهوش نشن فریب نخوتش ... سواد نامه انسان یاف ال
چون سحر از خنده ام چشم گریان آشناست
در گلستان محبت غنچه کم دیده ایم

هزار بوسه دهد فرد انتظارم نیست
بغیر شعله گلی بر سر مزارم نیست
که چون نسیم چمن جز خسی سوارم نیست
حریف باده آخر بپای تکرارم نیست
که برگ سبزی از روشی خبارم نیست
شراب کهنه بساغر برنگ شیر شده است
ز آب تیغ نگر خاک من خمیر شده است
ز ماهتاب خیابان چو جوی شیر شده است
پیاله زود بدست منوش بده که دیر شده است
بر چمن بساط سرمه که چشمش از بن برست
از برگ گل چو غنچه مرا آستین پرست
همچون نگین ز نام تو روی زمین پرست
در خوش نشستی که دامن صد خوشه چین پرست
گیدم خوش ای دل نشین پرست
بابت چشم سیر از کانات کند جو بخوبی در اوج ... ال
اگر چشم ضعیفت نکنی ... کاطوفی ... پای ... ال
کرد خونها ... سلیم ... کر گذشت که ... اقبال
همچو گل چاک گریبانم بدامان آشناست
همچو زخم تر چشم ما به پیکان آشناست

هر چه از خشم تو دیدم بکشیم از دست دل
کوه و صحرا بسکه آب از دیده من خورده اند
داده گل کوشش بفریادم و رنگین بسلیم
در وادی نظاره در رفتار ناز گشت
شرم تو کرده با همه کس آشنا مرا
می باید مرا زکوچه سنگین دلان گذشت
خود را بپیری از غم عالم نگاه دار
وصف متاع خویش مکن از نفس سلیم
چه نسبت است اگر شیوه وفا آموخت
براه شوق ندانم کدام جلوه او
ز دیده آب رود بی غبار کوی تو کام
چو غیر گریه درین باغ رسم دیگر نیست
سلیم سرکش از آن آستان بپرستان
تو هیچ شده ... ادای ... بسکه در آن ... بکمیت
دیده و دل همه پر نقش رخ او ست مرا
دارد از طپش مژگان سیاه تو خبر
رسم از بیخبری قتل مرا فاش کنی
صدق در طوف چه باشد حرم و دیر بکمیت
در محیط غم ایام شدی پیر سلیم

شیوه دیوانگان با طرز مستان آشناست
هر کجا خاریست با چشم چو مژگان آشناست
نالم کو بی با طرز عندلیبان آشناست
چون رنگ گل طبیعت هر خار نازکست
چون برگ لاله روی تو بسیار نازکست
با شیشه که چون دل بیمار نازکست
از گل رسد قصور چو دستار نازکست
خاموشی از طبیع خود از نازکست
محبتی که بما میکند ز ما آموخت
شکسته پایی ما ز نقش پا آموخت
بلای چشم کسی چون منو بنا آموخت
بحیرتم که گل آن خنده از کی آموخت
گهر که خاک درت پای دست کیمیا آموخت
داغ من که سینه عکس من سوز آتش ... بر دل بدیکت
راه تنها نه کشمیر و چگل نزدیکست
دلم از بس بتوای عهد گسل نزدیکست
دانست سخت این خون گل نزدیکست
کعبه دور است خرابات بدل نزدیکست
واقف گشتی غنچه ... که گل نزدیکست

باغبان از چشم لطف از مصلحت سوی ماست
قوت رفتار میخواهیم و توفیق طلب
کارهای کوهکن را فرصت شهرت نداد
هر که بر صاحبدلان بگذشت فیضی میبرد
عمر جاویدی ز هر سرچشمه شد حاصل سلیم
دلا ز دام صفیری بگلستان بفرست
کسی قبول ندارد که در قفس هستی
تهی مدار چمن را ز گلشن آرایی
شبی بخلوت خود آفتاب را بطلب
بهر کجا که بود دلخوشی بهشت آنجاست
آنچه در شور آورد شوریده حالان را بسست
گر غمی داری بمی دارم که زنگ از دل برد
وعده وصل آن گل رعنا بفردا میدهد
ای جرس غافل مشو از خود که همچون بی زبان
پای هر گل مژده دیگران برآورد سلیم
دل با لب او خموش خفته است   مستی که بخم شراب خفته است
زلف تو همیشه از کجی رست   در دام پیچ و تاب خفته است
از گریه سلیم بی تو هر شب
کی دیده بستر از شمع غنوده است   اینجا پروانه همچو بی غنوده است

احتیاج زعفران از رنگ ما بر روی ماست
کاسه دریوزه ما کاسه زانوی ماست
باطل البحری که از عشق تو بر بازوی ماست
ما سبوی باده ایم و کاسه در پهلوی ماست
آبروی چشمه حیوان ز طاق ابروی ماست
بدست ناله دعائی ببلبلان بفرست
پری برای نثاری بآشیان بفرست
اگر بهار نیاید پی خزان بفرست
پی سفارش من پیش آسمان بفرست
گلی سلیم ز گلخن بباغبان بفرست
ناله نی بر دل آشفتگان تیر نیست
صیقل آیینه آشفتگان بی موج نیست
هیچکس اما نمیداند که آن فرد کجاست
کاروان مصر را چشم زلیخا در پی است
در فراق بیدلم ورنه ز شهر بست
در خاک دلم ز شوق نقشش   چون نقش بباد آشفته است
چشم سیه تو چون غزالان   بیمار در آفتاب خفته است
چون موج بروی آب خفته است
دارم هوس کنجی آن سنبل زلفش   افسوس که یک شهر هوس موی ما غنوده است

ارطفل

از لطف چمن تو رنگین چون گل با خورشید کرسنه این پای غنچه است
بگشود سلیم از تو در گلشن معنی
دلم ز نسبت تو روی مهربان گلست
شکسته رنگی شود گل چو پیش تو بچمن
ز دیدن تو در آید بناله مرغ چمن
ز فیض گریه مجنون همیشه لیلی را
بباغ سرو و آن شاخ گل سلیم و کر
ای خوش آن آزاده کو در بر دی جام بست
از ضعیفی قوت بیطاقتی با من نماند
با وجود آنکه لبریز شرابم و ز خمار
صید صیادی نکردیدیم تا کی میتوان
تا کی و خوشدلی هرگز نیابد سا سلیم
بگلشن بی تو سر سرم و دود است   بچشمم سبزه همچون کاه سیاهست
بخاک راه او از رشک سلطان   تنم چون سایه سرتاپا سیاهست
سلیم از راه خوبان برنخیزد
همچو بلبل دل غمگین گلست   غنچه گردیده دل رنگین گلست
از نسیمی شگفته نگردد   خنده گویا در آستین گلست
داد بستان ز جام باده سلیم
چو شعله گرم در آید چو گل تبان نشست

یکدم نظرم ز آنکه شوخ همسایه چو آفتاب بکنج غنوده است
سین نام تو کلید در بهشت
چو عندلیب همه عمر مدح خوان گلست
بهار عارض او باعث خزان گلست
چراغ حسن تو گویا ز دودمان گلست
چو داغ لاله سیه خانه در میان گلست
بهار در چمن امروز میهمان گلست
دیده از نظاره این باغ چون بادام بست
ناتوانی بر من آخر تهمت آرام بست
یکدم از خمیازه نتوانم دهن چون جام بست
خویش را همچون گره بر حلقه هر دام بست
آنکه بر ما تهمت این آرزوی خام بست
دلم از تیغ غمش تازه داغی چو آن آبی که در برگ گیاهست
چسان خورشید گوید با رخش کو   که مصحف را غلط خواندن گناهست
چو نقش پا کجی سر براهست
در دلم در دیده پنهان آتشی   بر سرم داغ جانشین گلست
شادی هر دل شکوفه‌ای نیست   خنده گل مبادا حسین گلست
که خزان تخته رنگین گلست
چراغ باده بیارید کآفتاب نشست

چو ناامید از وکشت دل قرار گرفت
بشمع انجمن ما نسیم محرم نیست
ببزم باده فرو بی صحیفه غزلی
نشسته‌ایم چو شمع نمازیست سلیم
با نسیم صبح شمع خلوت من برگشت
از غبار کینه آیینه دل صاف نیست
آن خط شکین نه تنها شد بلای جان ما
با دل ما صحبت تیغ تو چون روی دهد
حسن با درد دل اثر دارد کلام من سلیم
بر سر عشق تو هرکس هست با من دشمنست
در کف او می برنگ شبنم روی گلست
بر نمیخیزیم از جای خود و آواره‌ایم
گرچه زنجیر را ماند بعهدش روزگار
دشمن جانست دل اهل محبت را سلیم
نارسایی بهر زور همه جا همراه ماست
قسمتم نیست که از بند غم آزاد شوم
هر که برخاست ز شوق تو دگر ننشیند
عقل ما در طلب وصل بجایی نرسد
در محبت کار از ما نتوان کرد سلیم

سپند سوخته چون شد اضطراب آتشست
از آن ز پردهٔ فانوس در نقاب آتشست
سفینه بطلب ناتوان آب ز آتشست
نماز خویش قضا کن که آفتاب آتشست
خار و خاشاک مرا گر سوخت آتش آتشست
در میان دوستان ما همین می بی غشست
از همه کس میبرد دل طرفه سوی دلکشست
اختیاری نیست کس را کار آب و آتشست
عشق ما از مطلع من تیره روی سرکشست
آنکه اشکی پاک میسازد ز چشم دامنست
بر میانش تیغ چون آب میان گلشنست
دامن صحرای مجنون تو طرف دامنست
بسکه از بیداد او هر خانه پر شیونست
یوسف ما همچو گرگ پیراهنست
جامه بر سرو ز موزونی او کوتاهست
رفت صد قافله و یوسف من در چاهست
یاد دهن یار به کرمانده سرم در راهست
میوه بر شاخ بلندست عصا کوتاهست
خبر از خویش نداریم خدا آگاهست

ساقی بیا که فصل بهاران غنیمتست
مستند بلبلان و گلستان شکفته است
ابر کرم ز وادی ما خندد میرود
افتاده ز گردش افلاک که ز خاک
از زخم دل نشان اثری نیست که سلیم
دلی که صید بتان گشت فارغ از ستمست
من از کجا و سر برگ زندگی ز کجا
ز بسکه رفته کناری ز خلق چون عنقا
هر استخوان تنش نقش تیر برگیرد
بقصد کینه ایام سر چه جنبانی
نظر بجلوهٔ یارست کفر و ایمان را
سلیم بسینه شیوهٔ گردش ایام
شد بهار و همچو بلبل لاله گل میدود و امید است
هر طرف غلغله از نسیم بهار فصل مستی که رسیده است
آشکار از قفس آورده است صوت بلبل نوایی رسیده است
ناشکفته گلی نماند سلیم
پیاله گیر که عذر شراب بی نمکست
فغان که لذت از این بزم میکشان بردند
همین نه حق تو دارد کسیکه نان بدهست

جامی بده که صحبت یاران غنیمتست
نه یک غنیمتست هزاران غنیمتست
ای سبزه و سبزه‌زار که باران غنیمتست
برخاست همچو گرد سواران غنیمتست
جان بده ز شیر شکاران غنیمتست
چو مرغ در قفس افتد کبوتر حرمست
زمانه هرچه بمن میکند هنوز کمست
بخاطر آنچه کسی را نمیرسد کرمست
کسیکه جوشن او همچو ماهی از درست
ز شاخسانه چشمت داوره را گله مست
در وصف مژگان نگویی چشمها بی غلطست
اگر غلط کنم وقف کوچ این چشمست
جام گیتی نماست ساغر گل با غبار چمن جمشید است
خنده گل کف عالم را مستی از جام خورشید است
از گل آموخت گنگ خنده ز کاران جهان تقلید است
غنچه باز خنده نومید است
حدیث توبه بعهد شباب بی نمکست
شراب بی مزه است و کباب بی نمکست
درین محیط نه بیداری آب بی نمکست

بعضو عضو تو چون بنگرم دلم گوید
سلیم بخت فلک در کنار خویش کن
هیچ عشقم دگر قفل فغان پیچیده است
گر نمی‌خواهد کند گل آتش خس پوش ما
ترک چشمت می‌برد مرغ دلی بهر کباب
همچو لعل از سنگ خیزد کوه ز نایاب وصل
رفت بر باد فنا خاکسترم همچون سلیم
هر جا نشسته بی سر و سامان نشسته است
رفت از برم چو یار تماشای گریه کن
از دل اثر نماند و غم او همان بجاست
از بس فشرده‌ام بهم از جور روزگار
موری ز قید سلسلهٔ غم خلاص نیست
ای گل بیا که میتوان بطرف چمن سلیم
یوسف هندی نژاد من را از بر گریخت
بود هندستانی و از روح و مهتاب [illegible]
آنکه پروردم بصد خون جگر در دیده‌اش
اعتباری با غلامان سیاه ای خواجه نیست
طاقت سوز فراق او دلم با خود ندید
صد تمنا بود دل را از وصال او سلیم

گرد سفینهٔ گل انتخاب بی نمکست
سر سنان مه و آفتاب بی نمکست
همچو شمعم شعله بر استخوان پیچیده است
باز این دود از کجا در آشیان پیچیده است
باز نادست که این ناتوان پیچیده است
کوهکن همچون صدا بر کوه از آن پیچیده است
دود آه من بر آسمان پیچیده است
نقش دلم بعشق پریشان نشسته است
دریا بود خموش چو طوفان نشسته است
بر باد رفت و خانه و مهمان نشسته است
دندان من چو بخیه بدندان نشسته است
این گرد بر سریر سلیمان نشسته است
دلگیر همچو طفل دبستان نشسته است
دل کجا ماند بجای خویش چون دلبر گریخت
زان شبی که بر بلند آن شوخ مه پیکر گریخت
عاقبت چون قطره اشکم ز چشم تر گریخت
سایه از همرهی ایشان بیشتر گریخت
آتشی از رم گرد چون دود خاکستر گریخت
کارها بسیار با او داشتم کافر گریخت

این نگارین خانه را دیوار رو در آینه است
از نسیم گل سکندر رو که این گلزار را
طرفه تاثیری در و آیینه را رو داده است
در تماشای در و دیوار او نظاره را
فیض آب گل تماشا کن که دایم عکس را
خانه خورشید را این روشنایی از کجاست
بر بساطش هر که افتد کند چون عکس جوش
روی دل بیند در و هر کس که این خانه را
پیش از این نقش آسمان آینه خورشید ساخت
کی توان بی روشنایی در حریمش راه یافت
صورت دیوار را در دست همچون گل [illegible]
ابروی کو هر تاج و نگین شاه جهان
حاصل دریا و کان زانست در دستش قرار
روشنی از سرمهٔ تحقیق دارد چشم او
در ره وصفش نلغزد من بجان آمد سخن
در زمان دولت او این بنا اتمام یافت
جلوه گر باد از در و دستور عهد اسلام خان
بی شکستن پیمان بهانه بسیار است
بد هر شعلهٔ آه ضعیف من چکند

طاق چون بال طاوس است در آیینه است
جای برگ گل بروی یکدگر آیینه است
شام مجلس را چراغست و سحر آیینه است
چون نلغزد پا که فرشش سربسر آیینه است
روی بر خشت دارد و پشت بر آیینه است
گرچه آنرا هم اساسش بر سر آیینه است
هر کجا پا مینگذارد تا ببر آیینه است
چون دل اهل صفا دیوار و در آیینه است
میتوان گفتن دل این شیشه گر آیینه است
گر سکندر را امیدی هست بر آیینه است
رونمای خسرو والا گهر آیینه است
آنکه تیغش بر رخ فتح و ظفر آیینه است
در کف جودش گهر سیماب آیینه است
پیش او یکسان بود گر تیغ اگر آیینه است
در گذار سور گرداب خطر آیینه است
آری ایام سکندر را اثر آیینه است
تا عروس ملک را کلک گهر آیینه است
گرم خموشی نسازی فسانه بسیار است
گرچون قلم و تقویم خانه بسیار است

ستارگان همه غارتگران ما مانند
بهوش باش که هوشش خزانه بسیار است

ز جرم آنچه نفهمی بلطف خود بگذر
زبان موی شکافان چو شانه بسیار است

سری بحرف محبت سلیم گر داری
بخاطرم غزل عاشقانه بسیار است

بخاک هند مرا تاب زیستن زکجاست
که چون حباب مرا زندگی بآب هواست

چنان مدار معاشم بپهلوی خود شست
که چون فتیله داغم ز بندهای نجات

گریختن ز جفای زمانه ممکن نیست
کجا رویم که خورشید گرد نامه ماست

بچشم اهل کمال آسمان و خورشیدش
بدست طفل دبستان کتاب شاه و گداست

ز ننگ خدمت مخلوق همچو سایه بخاک
فتاده ام که عصا کوچه پیش خود برپاست

نهاده شوق قدمهای پس بپای سمن که در رو
ز چوب تیر پر مرغ را بدست عصاست

ز حسن داده ترا روزگار سامانی
که احتیاج تو ای بت همین بنام خداست

کسی سلیم سلامت نرفت در ره عشق
چه خارها که درین باغ شعله را در پاست

صاف می از کدرهای شیشه هاست
اول کاسه دور دگر شنیدی پیداست

نیست از قید غم امید خلاصی ما را
خط آزادی ما بر ورق صبح قباست

زور بازو چه بکار کسی آید اینجا
قوت مرد ره عشق تو در پنجه ماست

نتوان رفع غمم کرد که آیینه من
زیب غمزه نگار ز جوهر پیداست

جهد بی شوق بجایی نرسد در ره عشق
بال چون نیست چه حاصل که کبوتر برپاست

خو گرفته گردن دگر به باده نهم غبغب مکن
نیست چیزی که کرم عالم دیرو شبهاست

زاهدان به که نباشند دعاگوی کسی
از لب اهل ریا فاتحه تکبیر فناست

نیست در شهر ما حاجت اصحاب سلیم
گذری کن بسر تربت که مجنون تنهاست

خشت کوی میفروشان هر سر آیینه است
رو برین ره کن که در پیش نگه آیینه است

چشم دل از پرتو دیدار روشن میشود
تخته تعلیم ارباب نظر آیینه است

در دل هر ذره چون خورشید دارد جلوه
از خیال آن گلی در آب هر آیینه است

جوهر خود را ز عکس خط سبزی مینما
بر تو ظاهر میکند آیینه گر آیینه است

خوبی خود بین ترا با زشتی هر کس چه کار
شاهد از تیغ در پیش نظر آیینه است

هر که قصد ما کند شمشیر بر خود میزند
سینه صافان محبت را سپر آیینه است

سینه صافی بر تو فیض ازل باشد سلیم
آنچه مردم بخرند آن زیر آیینه است

شمعیم و زندگانی ما در گداز ماست
پروانه ایم و سوختن خود نیاز ماست

رسوا گذشته ایم ازین باغ چون بهار
هر جا گلی شکفته بپیشید راز ماست

گر میکشی بمذهب آزادگان عمل
بکشای دست بسته که شرط نماز ماست

... بخانه دیر چو ماند نظر بزینت
کوتاهی زمانه ز عمر دراز ماست

ما را که زینت ناز تو چون سلیم
هر حلقه ز زلف تو دام نیاز ماست

بنقش طالع ما چشم قرعه حیرانست
کتاب همچو گل از فال ما پریشانست

بخط رسانده بسی عشق ما کو بازا
بیاض دیده ما پر ز خط یارانست

بوادیی که من از شوق گم شدم کعبه
سیاه خانه نشینی از آن بیابانست

هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را
بزیر پوست چو جلد کتاب پنهانست

محبتی که بود در میان اهل جهان
چو آشنایی دهقان و آسیابانست

خوشم که پیر خرابات خواند فرزندم
که همچنین پدری باب ما تیمانست

خدنگ غمزه بجز قصد اهل دین نکند
خدنگ ابرو خوبان کمان شیطانست

زبسکه برف افسرده است پنداری — که اول گل ما آخر چراغانست
سلیم سبز و سراسر روی هوش دارد — خیال کرده که لاهور هم صفاهانست

شعله چون شمع من در پرده فانوس نیست — چون خس یک گل بگلزار پر طاوس نیست
گاه بر گل میزنم خود را گهی بر خار و خس — طایر شوقم چه پابم رشته ناموس نیست
این سخن را در کجا خود میتوان گفتن که ما — خاک ره گردیده ایم و خجلت پابوس نیست
راهبر کی جانب رهزن گذارد کاروم — خضر ما گر در میان کاروان جاسوس نیست
جز نوای یا علی بن ابی طالب سلیم — از دلم مطلب که بانگ صید زنی ناقوس نیست

هوای تخت ندارد کسیکه گوشه‌نشین است — سر دلی که بباد داده اند تاج و نگین است
بغیر عیب جهان از زبانشان نرفته سخن — مدار صحبت آزادگان عشق برین است
بسر رویم همه شب بکوی با رغبت نیست — کلاه ما که چو پاپوش شب روان کج است
نگان ز رخ چو ندارد دل حریص ملول است — که خنده روی هند و زعفران چین است
زاعتماد سمند تو داغم ای شه خوبان — که هر چه هست ز ادر رکابخانه زین است
دلم سلیم کند هر کجا اراده عیب است — اشاره میکند ابروی او که قبله چنین است

هر کجا موج زند جام شرابی دام است — ساغر باده گل صبح و چراغ شام است
روشنایی ز فروغ می گلگون داریم — روزن خانه ما باده پرستان جام است
قلعه قهقهه کبک بود دامن کوه — پای خم هست چه پروای غم ایام است
نیست در دوستی خلق بجز بیم خطر — طفل با دامن مادر چو کنار بام است
زیر چمن هر که نظر بست فراغت دارد — چشم پوشیده ز آفت نه ره بادام است
ره در رحم کرم از دور بر افتاده سلیم — صید مند آنچه گریبان گیر او شناست

درین چمن هوس عیش کیمیا طلبست — که خنده در دهن غنچه سوخته لبست
چو من تمام عجم را نبوده مجنونی — بطاق ابروی لیلی که قبله عربست
قدم ز راه طلب زان کشیده ایم که هست — طلب بمذهب ما کفر اگر خدا طلبست
بهر من آنکه ندارد سواد خویش سلیم — کتاب لیلی و مجنون سال عربست

گر بظاهر کسی از قید جهان آزاد است — نیست بی مصلحتی این روش صیاد است
چه توان کرد هنر قسمت باشد ز جهان — بر طرف کی شود آن عیب که مادرزاد است
گر نمیرم همه شب شمع صفت میمیرم — مرگ چون خواب من سوخته را همزاد است
سست بنیاد بود ظلم ز هم خواهد ریخت — چون زره خانه زنبور گر از فولاد است
از کسانی که بباغ آمده و رستی دارند — خانه خواهی که مراهست همین صیاد است
ترک شغل هوس عشق و کم کرد سلیم — نکند بد ادبی طفل چو با استاد است

ز می ملاحظه زاهد مکن که این عیب است — چو غنچه دست تو در آستین عیب است
هوس ز وصل تو طرفی نمیتواند بست — کمر ز خوش گل طوف خوشه‌چین عیب است
زخس ساخته نتوان فریب بلبل داد — سر ریش غنچه کلههای کاغذین عیب است
چو بخت نیست کسی را چه کار آید عقل — سوار را چو ندارد رکاب زین عیب است
چو برق رفت بکار و به خوشه خرمن را — دگر نشان ز غم مور خوشه‌چین عیب است
سلیم رفته که اختیار من چون — نصیحت من دیوانه بعد ازین عیب است

بهار آمد و سرتاسر جهان سبز است — زفیض ابر زمین تا باسمان سبز است
غبار کو که نشیند بدامن صحرا — ز بس چو آب چمن راه کاروان سبز است
برو بگو نتوان طعن زرد رویی زد — که همچو رشته خود در کف زعفران سبز است

ز چوب تر همین سبز شد که پنداری
مرا ز خرمی نوبهار رنگی نیست
ز لطف ابر بهار است هر چه هست ولی
خشک تر است ز خس خانه آشیانهٔ ما
خزان رسیده حریفان نشسته اند بخاک
زمانه زهر فروش است از و شکر مطلب
بنوبهار خط سبز نازم و اثرش
سلیم جام می از کف منه چو لاله که باز
هنر خصم جدل باشد از ما عیب است
طعنه خوش نیست بزغن که بهم مرد ازا
گر کنم شکوه ز بیمهری او عیبی نیست
خانه را که بود بخت سیه روزنش درو
در دیاری که درو رسم قناعت باشد
کسوت سرمه ما تمیانست دلیل
منع می بکنندم شیخ ندانم ز جهت
خلق سرگشته چرخند نه تقدیر خدا
کاش گلی گل بگذارد بخس خار سلیم
خوش وقت آنکه خصمی که دون ندیده است
با من مگو که داغ جدایی ندیده

نهاده وسمه برابروی گلبن سبز است
چه سود دستهٔ گل اگر آسمان سبز است
چمن ز آب روان دست باغبان سبز است
درین چمن که بدبگیری خزان سبز است
بجز شراب که جایش چو بوستان سبز است
چو زهر خورده از آن سنگ طوطیان سبز است
کتار رسیده سخن بر سر زبان سبز است
شکفته شد گل و اطراف بوستان سبز است
چون نمک روست تا رنگ کردن عیب است
خشک کردن چو زنان مژه سوزن عیب است
گله از دوست توان کرد ز دشمن عیب است
آفتابش چو گل چشم بروزن عیب است
رفتن سوی میخانه بجز من عیب است
گر بی کشته مژگان تو شیون عیب است
گر بمسجد بنشیند بت این دل گلشن عیب است
همچو دهقان نمک شاه فلاخن عیب است
جمعی اگر در و بیکسی عیب است
هر شب ز خیل فتنه شبیخون ندیده است
صد بار پیش دیده دلم چون ندیده است

بنالی

با پستی و بلندی صحرای عشق را
فصل خزان مجوی ز رعونت که شاخ گل
هر سود و دو سلیم از آن طفل اشک من
خوبرو یا ز اسری با ملا عاشقان چیزی نیست
باعث محرومی ما طالع ناقابل ماست
تا ز آزادگی کشیده م دست از نگار دهان
جامه همچون پوست دایم در تنم بی دوخت است
سرنوشت خویش را دانسته ام زین پیش
کی توان اصلاح کردن کار عشق ای سلیم
از سایهٔ تو سبز سر خاک من بس است
شیرین نه عمر شکر این هیچ و تا چیست
سلیم دگر بچشم سیاه و سفید نیست
خلوت چه احتیاج بود عزلت مرا
در غربت از وجود خود آزار می کشم
بیگانه باش که همه عالم بمن سلیم
بنای توبه ز ابر بهار در خللست
ز شام تا دم صبح است نفت می خوردن
کجاست ساغر می تا مرا کند بلبل
بسوی بر دو مرغ خضر کو دلیل مباش

بسیار دیده ایم که مجنون ندیده است
هرگز کسی خنده ز سوز درون ندیده است
گر خانه ام بر آمده بیرون ندیده است
ما همیان تشنه را ذوق ز جوی شیر نیست
ورنه در راه مستی معشوق ما تقصیر نیست
خاتم جم بی فغان چون حلقهٔ زنجیر نیست
بسکه ایمن خاطرم زین چاک دامن گیر نیست
خواب چون آشفته باشد صرفه در تعبیر نیست
خانهٔ ما از خرابی حاجت تعمیر نیست
لوح مزار فاخته سرو چمن بس است
بر وی بر گو مباش ترا گو کفن بس است
شور نمی نشسته و هوس یاسمن بس است
فانوس ما ز خلوت من پیرهن بس است
ما را همین نمونه ز خاک وطن بس است
چون خانهٔ آشیان با سخن بس است
می دو آتشه عمر دو باره را بدل است
میان روز ربط می فروش بی خجلت
برای مرغ چمن گل شکفته غزل است
مرا که همچو کمان این دو خانه در بغلست

ز نفس خود مشو ایمن که اعتباری نیست
باقتضای قضا کار خویش را بگذار
کرم ز غیرت سهم میکنند اهل جهان
چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل
سلیم شرح اجل و شکوه هجران
همانصیب خود از تن جدا که خواهی نیست
اگر بخاک شهیدان گذار خواهی کرد
هلاک قاعده جنگ و صلح طفلانم
بنامه در دو دل از خون خود رقم سازیم
کسیکه کسب هوایی نموده میداند
چو لاله ساخته با درد صاف خویش سلیم
خمار وصل و الم را ز اضطراب شکست
پیاله از کف دشمن بگیر رحمی کن
مباش بی نگهت نگاه کن که چه دید
شکستگی ز رهی داده شبنم ما را
ز جای رفتن ایشان ز نام کرد سلیم
سینه ایشان تراتیغ شهادت زده است
دل درون سینه من کعبه ویرانه ایست
در کمین صید چشم در چشم دارد آسمان

بخانه زادی آن نفس که بدعملست
که سعی بیهده با پوشش سپید رشلست
که رشته سلسله جنبان پنجهای شلست
ستون بنای کهن را علاج بی علتست
خبر نداشت که او خود مصاحب علتست
که استخوان مرا مغز همچو نی نیست
کسیکه کشته نگردد و ادا سپاهی نیست
که در میانه ره و رسم عذرخواهی نیست
چو برق خانه ما در پی سیاهی نیست
که سر برهنگی ما ز بی کلاهی نیست
گدای میکده را ذوق پادشاهی نیست
ز موج رعشه بکف کشتی شراب شکست
که استخوان تن من ز پیچ و تاب شکست
چو از غرور کله گوشه را حباب شکست
که از سرایت این تیغ آفتاب شکست
بنای خانه ما از صدای آب شکست
بر گلی چشم سیران تو طوفان شبنمست
آشیانم از سرشک دیده چاه زمزمست
زین شو ایمن که چون باد آتشش در همست

نوخط سرو صنوبر در چمن بیهوده نیست
از دم شمشیر او آب خضر بگذرد ز بهار
گر جهان را کس ببخشد سخاوت پیشه نیست
نیست استغنا ز اسباب تنعم احتیاج
گر بدرا هست امانی بسر و در راحتست
در تواضع مصلحتها هست غیر از عاجزی
از اثر باشد بقای نام در عالم سلیم
همچو لاله روزگارم در قدح نوشی گذشت
بعد از آن آتش زبانی را تماشا کن که چیست
بمروت آنکه یاد ما ز یادت رفته است
جز زمین و آسمان کس بهر ما را نیافت
جوهر شمشیر ظاهر شد ز عریانی سلیم
ز جوشش لاله ز دل اضطراب بسیار است
کدام دل که ز شوق لبت در آتش نیست
یکی حقیقت دنیا ز عارفی پرسید
چه راز ما که براوراق هر گلی رقم است
سلیم اگر یار ترک کند چه غم است
غنچه اشک لاله در خون زین چمن کی عیش برد رفت
نوخط در حال خط ... هر که ... رفت

یعنی این باغ ملال انگیز جای ماتمست
نیست چندان اعتباری عمر را دم ایندم است
هر که میگیرد بجامی دست ما را حاتم است
از بط می باده شیر مرغ و جان آدم است
ریشه گلبن چو سیراب است شاخش خرم است
نیست از پری اگر شمشیر ما را قاسم است
هر که جامی میکشد بر طاق ابروی خمست
حیف از ایامی که همچون گل به بیهوشی گذشت
سوختم چون شمع کار من ز خاموشی گذشت
چون فراموشی توان گفت از فراموشی گذشت
همچو آن حرف بلندی کو بر گوشی گذشت
نیستم آن بلبلم در بند بوشی گذشت
چو باز شد شود موج آب بسیار است
شراب نیست وگرنه کباب بسیار است
جواب داد که تعبیر خواب بسیار است
سواد نیست وگرنه کتاب بسیار است
برای شبنم ما آفتاب بسیار است
ز شهیدان تو گلشن سرو موزون بید مجنون است
آسمان ... هر که ...

راه از پای نکوخیز نرفت بست شکیبای این شب خوش نرفت
ز دوری تو مرا خوشدلی میسر نیست
دلم بسوی تو پرواز میکند از شوق
فغان که از پی مکتوب خود بدام اسیر
چو دید حال مرا گفت بر کنعانی
چه می که آب حرام است بی برادر خویش
بلند و پست جهان هر چه هست در کار است
ز کس نشد نیست بهنگام گریه آه مرا
ز شوق دوست شکایت سلیم نتوان کرد
خوش آنکه بر سر کس سایه کم کند چو خورشید از عالم گذشت
گل ز خورشید کام خویش نیافت چه بیدادها ز شبنم کشید گذشت
جنون ما چو پیرهن پاره میکند چاک گریبان قبا از غم کشید گذشت
موسم کسب هوا شد که دگر مهتاب است
ذره چون خامه نقاش طلا کار شب است
عالم از نور تجلیست چراغان امشب
جوی شیر است خیابان چمن پنداری
باز امشب بسر افتاده هوای صحرا
آنکه چون برق ز ویرانه ما میگذرد
روشنی دیده ما را ز سواد زلفت

بر نفس جهان سلیم مسیح کسی چو داند که این جهان چو بت
بغیر خون جگر بی تو ام به ساغر نیست
که گفته است که مرغ کباب پر نیست
هزار مرغ گرفتم یکی کبوتر نیست
که داغ دوری فرزند چون برادر نیست
برین حدیث گواهی چو شیر مادر نیست
ز کلفت است که انگشتها برابر نیست
که گرد قافله است این غبار لشکر نیست
چه شد که خون ز رگ سنگ آتشی نیست
نظر به ساکنی مجلس جم چو در جام عهد جم گذشت
برون ز دیگران ذوق طرب که عمرها ز غم گذشت
بدرد خود سلیم آن به سازد که کار زخم از مرهم گذشت
دور افکن کلاه ای شمع ز سر مهتاب است
هر طرف جلوه کند تا بکمر مهتاب است
برگ گل را بچمن آینه در مهتاب است
سرو دامن ز چه برچیده اگر مهتاب است
آن غلامم که در اخضر سفر مهتاب است
شب بزم دگران تا بسحر مهتاب است
دود در خانه ارباب نظر مهتاب است

پرتو حسن تو را شعله هستی سوز است
شده در هند مرا شمع طرب اخگر خویش
بسکه اجزای من از عشق تو نورانی شد
لاله را داغ تو خوشتر بود از سایه ابر
شب مهتاب مکن منع من از باده سلیم
بهار آمد و ما را بباغ راهی نیست
چو لاله در ته باران نشسته آتشیم
شراب با رخ زرد من چه کارها که کرد
چو مور بر سر غربال در جهان غریب
امید فیض اگر هست [illegible]
رسیده کار بجان کی سلیم از آن چه خوب
زان می که باغ را رخ او در پیاله ریخت
پیچیده است بسکه از آن زلف تابدار
در محفلی که بود در او ساقی آفتاب
خوبان شهید او شده اند از شراب ریخت
فریاد خود ز دست ملولی کجا بریم
دندان نهد در دهن از جنبش لبم
حاصل موج خیال در ره برق خطر است
بگذران نوبت ما ساقی اگر شیفته ایم

خرمن شوق مرا برق خطر مهتاب است
مور ظلمتکده را نور شرر مهتاب است
روزن چشم مرا لخت جگر مهتاب است
شمع را شعله شوق تو به سر مهتاب است
چون کلیم باعث این نور مهتاب است
شکفته شد چمن و رخصت نگاهی نیست
که غیر سایه ابر هم دگر پناهی نیست
بروزگار چنین آب زیر کاهی نیست
بهیچ جا نگذاریم پا که چاهی نیست
بجز کلاه نمد پشم در کلاهی نیست
گناه خویش ببرد کسی گناهی نیست
چون گرد سرمه داغ ز دامان لاله ریخت
بر خاک رنگ سوده ز نافه غزاله ریخت
در دور شراب حسن تو در جام لاله ریخت
ساقی ز شیشه خون پری در پیاله ریخت
تا کی درون سینه تو اخگر ز ناله ریخت
دامان چرخ اش ابر بر افشاند ژاله ریخت
شکر آفتش ز موج رود تیغ تیزتر است
مست این بیخودی از باده زجاجی دگر است

داغ بر پیکرم افزون بود از جوهر تیغ
کمتر اظهار پریشانی خود پیش کسی
بود کعبه سراغ حرم دل کردم
کمتر از سستی اگر دو جوابی بگذشت
بیکنم قدر دوای اثر چشم سلیم
پای نقش مرا بس از جا بر داشت
وز روش هیچکس از خاک مرا بر نگرفت
کوه و صحرا همه گلزار شد از گریهٔ من
ساقی از بزم برون رفت و دلم با خود برد
رفت آن سرو روان چون صبح گلزار سلیم
سوختن از تب سوزان محبت پیداست
انتظار غمی از هر طرفی دارد دل
کعبه هر چند که محراب ندارد اما
از جهان دل بغم عشق تو الفت دارد
زاهد از بس سر بهانه کشیدن داریم
در غم عشق تو بردن نکشم از تسلیم
غیر بر کوی اگر خصم پر آشوب نداشت
استخوانهای من از سنگ ملامت جای
گاه پیدا به دست من دیوانه کلی

زخم بر سینهٔ من پیش ز تیغ سپر است
بخیه پیدا چو نباشد ز رفو کم هنر است
از درون گفت کسی خانهٔ دل بیشتر است
پیری و باده و گلگشت چو شیر و شکر است
گر مرا ابر خرابات نگاهی دگر است
آخر از خاک تر آن گل غبار بر داشت
نقش پا را نتواند کسی از جا بر داشت
خرده ام سنگ ابر از سر دیوار برداشت
از پی باده که گر رفت که دیوار برداشت
بلبل از دامن گل دسته نثار برداشت
تشنگی از چمن عشق گل سیراب است
چشم ویرانه پر از سیلاب است
بر سر کوی تو هر نقش قدم محراب است
همچو دیوانه که مصحف بکفش تا بیست
قیمت شمع می ده که عجب نایاب است
هر کسی با تو مدارا کند تو شکر دوست
چکنید دوست رسی بر سخن خوب نداشت
داشت چندان سخن از عدو که مکتوب نداشت
یاد آن روز که در باغ چمن چوب نداشت

تن یوسف زلیخا پیرهن تن زلیخا
سر بسر پردهنشینان چمن را دیدیم
بر گل آزرده نم افتاده جهانی بر بوت
هر که بر خاک نهد در سر من پای سلیم
عشق را خنده اگر بهر شرخ خوش بکنش است
صورت شیرین خوش که همه خوش نگاه است
هر چه جست می نهد از خوان قسمت در کار
فتنهها در زیر سر دارد نمایان سرکشته
میتوان گلگشت چون شاخ گل از هر جای او
تنگ اگر کشتی گر باشد چیست عیسی در محیط
در کلام هر چه خواهد گو بگو خوش سلیم
در باغ بی تو خاطر سنبل شکسته است
شاخ ز بس بیار شکسته در کشتی ... شکسته است
[illegible]
هر کس رسته بهر سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر کند وقتی بغل پر بی یعقوب نداشت
چون نوای تاک کسی دختر محبوب نداشت
اینقدر گرم بدن خسته ایوب نداشت
خانه نقش قدم همه بر کوب نداشت
گرچه خوبیها بسی دارد ولی اینش بد است
دشمن هر کس که دارد خواب سنگینش بد است
چون شراب کهنه بخت خوب شیرینش بد است
خواب راحت که بود آزار که بالینش بد است
خوش کسی کو نیکویی در اصلاح سیمینش بد است
باد پای موج دریا همچو رخش بد است
حرف الفاظ بر همه خوب تحسینش بد است
آینه گل و دل بلبل شکسته است
چون کهنه غنچه که از شاخ [illegible] بلبل شکسته است
اگر [illegible] در چمن ناخن [illegible] گل شکسته است
همچون سلیم عهد گل [illegible] شکسته است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آشنا با جهان از هیچ [illegible] درستی ارزد اما نیست / با چشم کج [illegible] نظر باز اهل کرم [illegible] نیست
سبک‌تر از بن [illegible] عشق [illegible] نیست / زر تنها [illegible] نیست
[illegible] لب [illegible] نیست / چشم [illegible] آهو [illegible] نیست
چاره [illegible] مرهم عیسی [illegible] نیست / صحبت عشق [illegible] شبنم [illegible] نیست

کی توان از عشق بی‌سامان چرانی نشست / آنچنان بر گوشه بنشین که بتوانی نشست
فلک خلعت خانه عالم اگر بر باد رفت / گرد کی بر گوشه دامان عریانی نشست
کاروان همرهان عشق ازین خاکدان بیرون شده / چند همچون رهروان بر خوان ویرانی نشست
از قفس پهلوتهی کی می‌کند دل دور نیست / چند روزی همره مرغان بستانی نشست
بلبلی چون من برون آمد ز گلزار عراق / شور و غوغای حریفان خراسانی نشست
از تماشای رخت شد دیده را حاجت روا / در سجود آستانش نقش پیشانی نشست
گاه سرو و گل ترا گوید گهی خورشید و ماه / عقل چون فکر کشوده در غلط‌خوانی نشست
عشق چند اوقات صرف صحبت عاشق کند / پاسبان دلگیر شد از بس به دربانی نشست
از گلستان بسکه بلبل داشت بر خاطر غبار / در قفس بر خاک از بال و پرافشانی نشست
از هجوم مرغ دلها ره بکوی عشق نیست / آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست
شد بهار و رفت گلگشت گلستان سلیم / محتسب هم بر کناری [illegible] نشست

خصمی بیان من بغیر از سخن نیست / با دام دو مغز دو زبان در دهن نیست
چشمی بره نکهت خود داشته داریم / پیراهن یوسف که کنون پیرهن نیست
افسانه یوسف که گرفته است جهان را / دانم سخن است آن همه اما سخن نیست
ایمن مشو از خضر که از سادگی او را / رهبر تو گمان بری و راهزن نیست

این گرد و غباری که برد باد بهر سوی / ای دل بگشا دیده که خاک وطن نیست
فریاد سلیم از جگر مرد و برآورد / رحمت به [illegible] که دور از چمن نیست

چنان ز گریه من همنشینم ریخت / که گریه شد عرق شرم و از جبینم ریخت
فلک موافق هر طبع دید صاف مرا / از آن چو ساغر خورشید بر زمینم ریخت
بمن ز عشق تو گردید زندگانی تلخ / چه زهر بود که دوران بر انگبینم ریخت
گذشتم از تو چنان آستین‌فشان آخر / که داغ عشق تو چون گل ز آستینم ریخت
چنان سلیم بگشت نامه‌ام آلوده / که همچو قطره خون آب از نگینم ریخت

امشب که ز گلخن بسوزم تو راه است / چون شمع سراپای تنم وقف نگاه است
بی ابرو او بسکه شب عید ملولم / در دیده هلالم چو پر زاغ سیاه است
جز زلف خویشتنم کسی نیست حمایت / آیینه‌ام و موم مرا الفت پناه است
آنجا که بیک شعله بسوزید جهان را / ور دیش اگر آه کشد دشمن شاه است
حاجت چه سلیم گلستان که بی نیست / چون شمع مرا شعله گل طرف کلاه است

یار ما مونس [illegible] / دل [illegible] از وصال طره او همچو پای چراغ بگسست
در سر کوی او تقسیم شد که فلک نیز از [illegible] گسست / گشت قسمت [illegible] آب ما یک رنج ما بگسست
الفت [illegible] / گوهرش [illegible] سلیم [illegible] رشته [illegible] گسست

دلم چو شمع همه عمر میهمان خود است / چو قرعه چشم هماییم بر استخوان خود است
ز نسبت دگری نیست سربلندی‌ها / سر شهید تو چون لاله بر سنان خود است
قبول نیست فلک برگرفته او را / غبار چون ز زمین خواست آسمان خود است
بعشق دم ز علایق مزن چو نادانی / که با اجل همه سوگند او بجان خود است

اشک

چه غم ز قصهٔ محشر شهید عشق ترا
سلیم را که فلک بود در عیان اکنون
خون دلم چو لاله آرایش ایاغ منست
خسرو خبر ندارد از درد عشق شیرین
از آشفتگی دلم را پروای ناصحان نیست
نتوان سلیم ز عشق هم چشم خویش دیدن
من تشنهٔ آن چشمه که آتش همه خونست
مستی که کند عیش ز پهلوی دل ما
در راه تو بر هر لب جویی که رسیدم
چون موج سلیمست در آن رهگذاری
خط نیست این که گرد لبت سبزه رسته است
از خضر رهروان تو منت نمی‌کشند
ناموس پرده پرده نشینان باغ را
بر هم زند از جلوه ات ای ابر نو بهار
سرمست ای حریف دگر اندرین چمن
ای ناخدا ز صحبت او احتراز کن
روزم سیاه گشت ز شوخی که هر زمان
از بس چمن سلیم پر از دود آه بهار
بازم از زخم خدنگش در دل و جان آتش است

چو شیشه‌ایست که در خواب پاسبان حوادث
روان ز ناله چو برق در عنان خودست
بوی گل صبح دم نشاط دماغ منست
معلوم میتوان کرد فرهاد نیک داغست
طفلان هجوم سیل شنیده دیوانه دیده داغست
سوزم که شمع سوز دوا غم که لاله داغست
سرگرم سبویی که سراپاش همه خونست
تهانه سراپاش که کبابش همه خونست
چون جیب دل ز غم دلم آتش همه خونست
زین بحر که در جام حبابش همه خونست
این خط برای علوی محمد حسن تو مسطریست
هر موج ریگ بادیه بر چشمه رهبریست
ای تاک دختر تو چه محبوب دختریست
هر دانه بر زمین چمن خاک بر سریست
هر لاله هست جامی و هر غنچه افسریست
طوفان ندیده که چه دیوانه پروریست
چون آفتاب کنجفه در دستش دگریست
هر غنچه شاخ درخشنده اخگریست
ناوک او را مگر چون شمع پیکان آتش است

خاک از اشک من پر خون بود دایم کنار
از فروغ او بگرداب خطر افتاده است
برق آه از حال ما سازد بتان را با خبر
عاشقان از رابطهٔ دل بغیر از آه نیست
از گلستان نو هر کس گل بدامن می‌برد
در جهان پنهان نماند هیچ کاری بی‌سبب
چون جگر چاکی نفس بگذار ای گلگون سلیم
آن گلی که توان حرفی از دود گل داغ منست
از داغ دلم فیض رسد سوختگان را
خندی مزاجم از عشق نهانیست
با لاله سخن زبان بی‌رخ گلرنگ گوید
در باغ زبان آن گل و لاله کمی نیست
بر حال سلیمست مر اشک که از شوق
بیا که فصل خوش روزگار نزدیکست
فتاده‌ام بطلسم قفس چه چاره کنم
نو هر دولت دنیا چنان بود که بهر
چو نیست قوت یک گام رفتنم از ضعف
حدیث قرب وطن پیش من مگوی چه سود
کجا نمی‌توان خورد در بهار سلیم

چرخ را از آه من در زیر دامان آتش است
کشتی آیینه از سوم است طوفان آتش است
نامهٔ آشفتگان همچون نگهبان آتش است
اینچنین باشد در آتشی زبانان آتش است
جای گل چون شمع ما را در گریبان آتش است
عشق در تجرید همچون در بیابان آتش است
باده در بر چهره در دف نیستان آتش است
تا کی سخن از لاله و گل این چه دماغ است
پروانه کمر بسته این پای چراغ است
خار سر دیوار نشان گل داغ است
بر حال خود او را بگذارید که داغ است
چیزی که درین فصل ضرور است دماغ است
در کعبهٔ وصلت همه دم کنج فراغ است
زمان سیر گل و لاله از نزدیکست
ز باغ دورم و فصل بهار نزدیکست
دهند مژده بمجرم که دار نزدیکست
چه سود از اینکه ره کوی یار نزدیکست
که سیل بادیه را کوهسار نزدیکست
کنار گشت و لب جویبار نزدیکست

[illegible]

بتو به هر که زیکقطره شراب گذشت — تواند از سر عالم چو آفتاب گذشت
زفیض باده پرستی غم جهان بر ما — سبک رکابتر از موج روی آب گذشت
چه دیدی از چمن روزگار چون بادام — چنین که عمر تو از غافلی بخواب گذشت
دلم ز ترک علایق خلاص شد از غم — بهیچ و پوچ ازین بحر چون حباب گذشت
خبر ندارم ازین ورطه اینقدر دانم — که موج ریگ بیابانم از رکاب گذشت
چو دید حال من از کشتنم پشیمان شد — چو آتش آمد و از شرم همچو آب گذشت
سلیم هیچ نشد در جهان من روشن — چو برق عمر من از بس باضطراب گذشت
ره برون شدنم زین چمن از یاد شده است — سبزه در رهگذرم رشته صیاد شده است
در ره مرغ دلم اگر نهد دام فریب — خبرش نیست که از دام که آزاد شده است
همچو می لطف و غضب باهم آمیخته است — آن جفا پیشه بچشم چه استاد شده است
کم نشد زخمه خنده ز ویرانه ما — در چه روز خوشی این عکده بنیاد شده است
دل چون شیشه ام از بس بجفا خوی گرفت — این زمان سخت‌تر از بیضه فولاد شده است
رفت بر باد فنا تاج و نگین خسرو — این همه از اثر کشتن فرهاد شده است
می بر تشنه لبم جانب بغداد سلیم — دم آبی که نصیب از شط بغداد شده است
در گلستان جهان هر مرغ نالان خود است — هر گلی درمانده حال پریشان خود است
آسمان را خوش نمی‌آید غم ما را مخور — هر که با ما دوست گردد دشمن جان خود است
نیستانی روی طرب چون موج می خندیم — خنده ام چون غنچه بر چاک گریبان خود است
پادشاهان را اگر باشد غروری در خور است — هر گدا موری بود فرمان سلیمان خود است
رزق همچون توشه ره هر کسی را همره است — بر سر خوان شهان درویش مهمان خود است

در تجرد نیست دل را حاجت تکلیف عشق — زحمت ای وزن بکش دیوانه عریان خود است
جام می در کف نگاهی بشکند در لاله زار — میتوان دانست در فکر شهیدان خود است
عاشق از پهلوی دل دام گشته است سلیم — همچو غنچه زخمهای از پیکان خود است
شمع از هوای وصلت در حالت هلاکست — گلها شنیده بوی تو از شوق سینه چاکست
شستیم غبار خود را با گریه از دل خلق — در عشق او حسابم با کاینات پاکست
از بسکه بی رخ او چشمم غبار دارد — چون دانه‌های سبحه اشکم تمام خاکست
تا چند بخیه بتوان بر زخمهای خود زد — چون موج سینه ام را چاک از قفای چاکست
دل را سلیم بیقدر در عاشقی فنا کرد — کم قیمت است جنسی کو عیبناکست
از بسکه تلخکام ازین ناتوان گذشت — آخر همای تیر تو از استخوان گذشت
پایم ز کوی او چه عجب گر بریده شد — تا کی بروی شیشه دلها توان گذشت
گفتم حذر ز ناله من کن فلک نکرد — اکنون دگر چه سود که تیر از کمان گذشت
امشب ز شیوه‌ای که شنیده ز بلبلان — بیدار گشتم چو باغ گر باغبان گذشت
از بسکه خورد خون شهیدان عشق را — کار زمین کوی تو از آسمان گذشت
از شغل عشق نیست سر کفر و دین مرا — دیگر سلیم کار من از این و آن گذشت
مرا که ز سبو هر که گریست که در روز خمارم دستگیر است — بیا چو موج نسیم بار دل را چه غم شعله کاغذ حریر است
دلی دیوانه دارم نفس در سینه ام زنجیر است — ز سودای دلم او را ز نایب ندانم ز چه نقش تاثیر است
غم خوش شد دل شود از کو چو بیدر تشنه عید غدیر است — سلیم الماس او تا نیر واز نسیم صبح لرزنده و تیر است
شکسته خاطرم در غربت نشاطم نیست — دماغ صحبت و سودای اختلاطم نیست
زغم بر آتش و از سوختن نمی‌بینم — بکار خویش چو پروانه احتیاطم نیست

گشتم برون ز جهان انتظار را مردان
رهی نبوده بصحرای حشر عشق مرا
ز عیب خویش چو طاوس چون شوم غافل
چه طالع است درین بوستان سلیم مرا
ایام بهار است و گلی در چمنم نیست
آتش بسباط افکندم گرمی آبی
در کشور ما حادثه راحت دراز است
اعضای من از داغ تو با بهر نشانست
بردی کسی ز کنج خانه دل را
از شوق تو دل همه عمر گذرانست
جمعیت دل چیست که اجزای وجودم
در موسم پیری طلب کام ز خوبان
ای غم ادب پای تو اینجا که دل ما
گر سرو بود کج کله و بر زده دامان
بر شعشعه حسن تو موسی چو نظر کرد
در پیش غم عشق سلیم آفت دوران
خطش دمید و غبارش نیاز من تهمت
گل همیشه بهار به پیاله میگوید
ادای حق محبت تمام نتوان کرد

غبار قافله‌ام کار در رباط نیست
که همچو سیل کنم رو بر پل صراط نیست
درین چمن که چو آیینه در بساط نیست
که زعفران شدم و رنگی از نشاط نیست
عیشی همه جاست ما را جا که منم نیست
غیر از پر پروانه گل انجمنم نیست
شادم که بغربت خبری از وطنم نیست
هر عضو که بیداغ تو باشد ز تنم نیست
صد بار اگر دوست بگوید سخنم نیست
چون ریگ روان همسفر آب روانست
اثر ز هوای تو چه اوراق خزانست
خمیازه بصد زور در آغوش کمانست
چون خانه آیینه مقام پریانست
نقش نتوان کرد از اینها که جوانست
فریاد بر آورد که این شعله همانست
همچون نفس آیینه و آه مضانست
هزار بوسه براتش آن دهن با قیمت
خزان رسید و همان آب و رنگ با قیمت
هزار جان دگرش گر کهن با قیمت

حدیث درد دل من نشنود آخر
هزار سال ز در گم گذشت و هنوز
خزان کشیده ز گل انتقام بلبل را
چو شمع کشته برونم ز انجمن ببرید
بغیر جسم ضعیفی چو من نگذاشت
غبار من بغریبی سلیم رفت بباد
ای دل بغربت همان بیابان گشت / دریا بدیده چشمه حیوان سیاب گشت
چون گنج بادیه بیکسی نشستیم / رفتیم هیچ موج سر طوفان سیاب گشت
[illegible] / کشتی ما چو تخت سلیمان سیاب گشت
غافل مشو [illegible] / هر وقت سحاب بر [illegible] سیاب گشت
چند باشم ز در دیر مغان دور بست
ای سلیمان چه تجمل و حشم نازی
کیمیای بازافیون نبود بیرازا
توشه راه گلستان می گلگون کافیست
رحمی ای اختر طالع که دگر تاب نماند
گوشه‌گیر گنجم سلیم و نشین
در چمن بقصد دل [illegible] بسیارست / [illegible] شاخ [illegible] بسیارست
[illegible] / [illegible] بسیارست
خوش آن [illegible] / [illegible] بسیارست

سخن نماند و مرا با تو صد سخن باقیست
ز حسرت تو مرا آب در دهن باقیست
هنوز دعوی مرغان این چمن باقیست
هنوز در سر من شوق سوختن باقیست
مرا ز عشق تو یکتار بر بدن باقیست
هنوز در دل من حسرت وطن باقیست
کار آب گرچه ابر بدریا فتاده است / [illegible] بیابان گشت
از آه [illegible] محیط [illegible] / هر موج همچو کوه [illegible] بیابان گشت
هر چند از تو [illegible] / چون کان [illegible] بیابان گشت
دیگر [illegible] عشق [illegible] سلیم / گرد سیاه [illegible] بیابان گشت
اینقدر صبر که کردم من مجبور بسست
در شکست تو کمر بستن کمر بسست
شب از این سخنم قلقل [illegible] کافر بسست
بار بر دار دل ما خطر [illegible] بسست
بر دلم خنده زنی [illegible] چو زنبور بسست
رفتن [illegible] آمدن [illegible] بسست
هنوز از تو [illegible] انتقام [illegible] / [illegible] بسیارست
ندیده [illegible] / [illegible] بسیارست
فغان [illegible] / [illegible] بسیارست

حدیث از انا الحق ز دل توان دانست
چو لاله ای چه تنها خورد سلیم کسی
در دلم بگذشت و چشم اشک بیتابانه ریخت
خانه‌ام با سوختن خو کرده گویی روزگار
دست عقل از حلقهٔ آشفتگی‌ام دور کرد
از سر دنیا و از هر چیزش آسانی گذشت
نیست ممکن کز نگاه دیده دل آرام شود
چشم مستانه نگاهی کرد سوی من سلیم
دماغ ساغری از شراب ما خشکست
مگر بسنگ تواند نسیم بشکندش
ز تشنگی چمن ما مگر بلا ماند
دلم که سوخته او را قبول کی کرده
اگر شکفته نگردد سلیم سنگدلست
شراب غمزهٔ تو خون بیگنهست
چو کاغذی که بران بگذرند از پی مشق
گذشت آنکه نهد باغبان بما منت
شمار لشکر غم را همین قدر دانم
دل شکسته‌ام هرگز نشد ز هر دردی که دیدم سوخت ابر
سلیم یوسف ما را خرید بی درمی

درین ورق سخنان بلند بسیارست
بکوی میکده نه دو کده بسیارست
زاهدی را کویی از کف سبحه صد دانه ریخت
رنگ این پروانه از خاکستر پروانه ریخت
همچو مویی کز سر زلف بتان از شانه ریخت
خشت خاکی کویی از دامان این دیوار ریخت
چند بتوان در ره مرغ هوایی دانه ریخت
دربن هر موی من پیداست جانانه ریخت
چو نان خانه درویش آب ما خشکست
ز بس که چشمه خالی حباب ما خشکست
که همچو دست لئیمان سحاب ما خشکست
فراغ مست لطیف و کباب ما خشکست
دماغ غنچه دل از آفتاب خشکست
ز فتنه آنچه بعاشق نمیکند نگهست
ز تار زلف تو از پای تا سرم سیهست
بهار آمده و عالم تمام سیرگهست
که چشم حوصله ما کار سکندر سپهست
فرس کجا به جنگ که در معرکه بر کس کمان بری
بجز خدا که بداند که در کدام جهت

نقل

حکایت لب لاله همچو قند مشهورست
هلال مصرع خود را با او چه می‌سنجد
بدشت صید نکرده یک شکار نماند
خواب مخمل عشقم که چون شرار درو
سلیم چشم وفا داشتن ز عمر خطاست
مشرق خورشید را فیض گریبان تو نیست
هر کسی را در طریق دلنشینی پایه است
می‌توان دانست پیش خود پسندان هیچ
کشتگان عشق را اعضا نمیریزد ز هم
در تماشای تو داغ حیرت آیینه‌ام
همچو گل برخود نبازد اهل دل کز اهل جهان
این همه مضمون رنگین در بهای سلیم
غنچه را برگ گل آید در گریبان از کجاست
خاطر ما چون کند ضبط خود از آشفتگی
رهزنی چون عشق دارد دل ز عالم بر سر
کارها فرهاد کرد و عاقبت کاری نساخت
در محبت چشم نتوانم بیکدیگر نهاد
شکوه در پیری ز بی‌تابی است اندر قسمت سلیم
شد عمرها و شورش عشقم ز سر نرفت

حدیث غمزه مشکل پسند مشهورست
که ابروی تو چو بیت بلند مشهورست
که صید پیشه به تیغ و کمند مشهورست
یگانه زادی آتش سپند مشهورست
که بیوفایی این لاله‌رو مشهورست
دامن گل پاک اگر باشد چو دامان تو نیست
غنچه گل دلکش است اما چو پیکان تو نیست
چه چه بلبل بجز وصف نمکدان تو نیست
لاله زان داغست کز خیل شهیدان تو نیست
خاک جای سرمه در چشمی که حیران تو نیست
منت یک بخیه بر چاک گریبان تو نیست
بلبلان از فکر گل همچو دیوان تو نیست
لاله را داغی ز گلگون بر دامان از کجاست
گل چه میداند ره چاک گریبان از کجاست
عاقلان دانند این دیوانه عریان از کجاست
عشق پیدا نیست آسانست آسان از کجاست
من نمیدانم این همه خواب پریشان از کجاست
تا فضیلی چون صدف داریم از کجاست
بوی گل جنون زد ما غم بدر نرفت

هر کس به راه شوق تو چون شعله گرم خاست
گفتم ز ضعف عشق تو دستی به سر زنم
آن مرغ عاجزم که مرا در تمام عمر
از بس بحرص دامن دنیا گرفته
راه عدم چو عاقبت کار رفتنیست
رونق ز کعبه بسکه خرابات برده است
بر من سلیم آنچه ز عشق بتان گذشت
گرمی گریه بسودای تو دامانم سوخت
هیچ جایی اثری نیست ز خاکستر من
کیست این شعله بی باک ندانم که آمد
از سموم چمن عشق چو شاخ سنبل
کم ز پروانه نیم لیک ندیدم هرگز
قانعم را نشناسند درین بزم که عشق
سبزه دامن چو بیم ولی از عشق سلیم
نوای مرغ شب آهنگ ناله نی هاست
نماند قاعده تازه بیادگیر
چه شد اگر بغریبی گذشتیم یاد وطن
ستاره نیست همین چشم که همچون صبح
سلیم نی نیستان چند آخر شد

همچون شرار یکدو قدم پیشتر نرفت
چند اگر سعی بیش نمودم بسر نرفت
چون زلف او شکستگی از بال و پر نرفت
چون غنچه رفت شسته بر باد و زر نرفت
بیچاره آنکسی که ز پشت پدر نرفت
یکبار هر که رفت بآنجا دگر نرفت
بر شمع انجمن نفس سحر نرفت
همچو صبح از اثر داغ گریبانم سوخت
آتش عشق تو از بس که پریشانم سوخت
آنچنان از نظر گرم که مژگانم سوخت
استخوانها همه در پیکر عریانم سوخت
آنقدر گرمی از آن شمع که نتوانم سوخت
همچو پروانه بشبهای چراغانم سوخت
حسرت تشنگی ریگ بیابانم سوخت
ستاره سحر ما پیاله می هاست
که آنچه کهنه بعالم نمیشود می هاست
که در قبیله سماع از نوای پای می است
همیشه تیغ بکف آفتاب در پی ماست
پیاله گیر که اکنون زمان [illegible]

بیا که دل ز ورق حرف کینه خواهی شست
حدیث کوثر از آن لب بخضر رخصت نیست
سرشک دیده بیران نشان نومیدیست
ز بس رنگ عبادت [illegible] شود پیدا
سلیم پای غباری چو در میان آید
سر نهادن بسر کوی غمت تسلیم است
شوق دیدار بهر جا که شود حوصله سوز
مطلب کسوت سلطان کند زر سپید است
بیک و بد آنچه ز طفلان دبستان شنود
نه همین گل بسر از غیرت زر جا دارد
زین سرشکی که تو داری ره شوق سلیم
شد بهار و لاله صحن باغ آشیانه ساخت
گلشن از بلبل بی برگی اگر خالی شود
بی ادای آشنایی کی دل از جا میرود
التفات اهل جهان را با غنی رکا هست
در حصار عافیت ایمن شو از حادثات
قصه سودای او نقل هر مجلس شده است
کاروان اشک هر که بتوانم از دل گذشت
انتقام خویش خون بیگناهان میکشد

سرشک بی تو ز مژگان من سیاهی شست
زبان اگر بچه چه نصد آب همچو ماهی شست
بگریه دست خود شمع صبحگاهی شست
بگیر تم که ز دنیا چگونه خواهی شست
نمیتوان دل آزاده خود خواهی شست
خاستن از سر جان عشق ترا تعظیم است
تیشه بتگری از ناخن ابراهیم است
هر کلاهی که سری گرم کند دیهیم است
طفل را هوشی اگر هست همه تعلیم است
دلنشین همه کس نغمه سار از نسیم است
در بیابان شوق ایمن ز طوفان نیست
از طرب چون صبح صوفی سبحه را پیمانه ساخت
میتوان صد رنگ گل از یک پر پروانه ساخت
دام را صیاد از آن همچون کبوتر خانه ساخت
عاقلی هم بود اگر دیوانه با دیوانه ساخت
تا کی از سموم چون زنبور نتوان خانه ساخت
گفتگوی خوش بر آنچه سلیم افسانه ساخت
تا بمژگان از غبار خاطرم در دل نشست
نیستم آگه که بعد از من چه بر قاتل گذشت

در غم عشق بتان راز جهان از ما مپرس
رهرو عشقیم ما مقصد نمیدانیم کجاست
برق دامن میکشد از خرمن امید ما
بسکه از جرم عطا کفران نعمت میکند
لذت آسودگی در خاک و خون غلطیدنست
از گران خیزی چها با رانه تنگ آورده ام
شمع را فانوس حاجت نیست کز تیغ غرور
بوالهوس با عاشق خوبان بیقدر امساک چیست
کمتر از سستی که در این وادی پر انقلاب
ناخن از کار رفت و وا نشد از رده گره
عشقم از بس سد راه جلوه در اسلیم
سبز دورم بر براه از طالع ناساز نیست
هر چه در دل پرتو انداز ظهوری میکند
پنبه در گوش است ما را از حدیث انجمن
بر نمی آید ز دست هر کسی رسم کرم
مطلب از بخشش کم دنیا اگر خورسندیست
پیش گل نتوان حدیث روی گفتن سلیم
[illegible] از [illegible] بسا اوقات دوست
در روزگار [illegible] چون بود [illegible] در هر نگاه [illegible] دوست وارست

غوطه در دریا چه میداند چه در ساحل گذشت
اینقدر دانم که همچون راه ما از منزل گذشت
حیف اوقاتی که در تحصیل بی حاصل گذشت
از سر بخل منعمان آب از سر سایل گذشت
بعد آسایش نمیدانم چه بر بسمل گذشت
کاروان نقش پایم از سر کامل گذشت
یاد نتوانند بیرون در آن محفل گذشت
گر ز جان نتوان گذشتن میتوان از دل گذشت
آفت رهزن نمیبیند هر که او غافل گذشت
زحمت بیهوده ای شبنم کشی حاصل گذشت
غم هر جا که روآورد خوش مرا از دل گذشت
مرغ بسمل که پر و بالی زند پرواز نیست
گر بمعنی بنگری آیینه صورت باز نیست
نشنود حرف کسی را هر که او غماز نیست
شیوه همت ز بیمهران کم از اعجاز نیست
از سلیمان هیچ فرقی با کبوتر باز نیست
هر که گوشش با سخن زد محرم این راز نیست
از تو میدیدم [illegible] بادبین [illegible]
کارکرده که نصیحتم [illegible] از [illegible] دیده [illegible]

دو نصیبان نصیب دوزخ فرداست جان عزیز [illegible] سپاه
خوش آن زمان سلیم که برشد چو نام من
راضی ام ما را اگر بی ما شد از آزار ماست
حال مرغان قفس با بیش گل خواهیم گفت
غیرتم کاهم سحاب جلوه افشان کس ندید
هیچکس حال سر ما را نمیداند که چیست
عیب دیگر گر نداری ای سلیم از آنکه گوی
رفتی و از نقش پیت دیده خونین پرست
جای صحراست ای مجنون ز بیخار مژه نیست
خنده دارد که از منقار او خون میچکد
درد دل گفتن بر اسودی ندارد با طبیب
گر تمنای شراب عافیت داری سلیم
هر کجا موجیست از مژگان ما برخاستست
همت ذره را از خاک تنها برنداشت
سبزه را چمن سر سبز کرده دست غباری نه
ای فلک نیم جانی هست ما را ببره
هر کسی را از پی کاری سلیم انگیختند
خضر از لب تشنگان وادی آتشناک اوست
گر سری دارم ز زلف خم بر دو ابروی دوست

چشم تر است از تو لبریز خمخانه گردید از حاصل ما کاست
گویم فلان غلام وفادار دوست
بوی گل در خانه از خار سر دیوار ماست
رشته انگشت ما انگشتر زنهار ماست
ابر دوش در دو دامان ابر دریا بار ماست
عالمی را چشم همچون صبح بر دستار ماست
طعنه مستی فرنگیها که آن جو دکار ماست
گر چمن از گل تهی شد دامن گلچین پرست
دامن طفلان این شهر از دل سنگین پرست
کبک را چون سینه دل از ناخن شاهین پرست
گوش او از پنبه همچون صورت بالین پرست
جام زر خالیست اما کاسه چوبین پرست
ابر زرگردیست که دامان ما برخاستست
گوی خورشید از خم چوگان ما برخاستست
موی چه هر بر تن پیکان ما برخاستست
تا تو فکر نان کنی مهمان ما برخاستست
آسمان از جا برای حال ما برخاستست
یوسف از فصل بهاران گریبان چاک اوست
گر پریشان خاطری میدارم آن فتراک اوست

بخت آنم کو که گویه چون رسد بر زر مقیم
چشم سوزن گریه آلوده است از چاک دلم
در بگیرد صحبت ما با شقایق در خزان
نیست آزادی کسی را از جهان غیر از سلیم
خوشش نیست با اهل طلب ایام نیست
زان شعله که از طور دلم کرد تجلی
از پهلوی ما جای بمجنون نشود تنگ
بر سوی مسکن نظر از چشم حقارت
در عشق تو مردن چو شکر خواب صبوحی
با محرم خود گفت شب از سوز فغانم
آیینه را ز چشم تو تاب نگاه نیست
ای پادشاه حسن بچنگ شکستگان
گر صد نگاه چشم ترا عاشقان تو
حرفم نماند تا سخن دوست منع شد
شادم از اینکه نیست بدو رخ سلیم
واقف کسی ز شیوه آن کج کلاه نیست
دلها ز زنگ کدر آگاه بستند آینه آنجا که آینه راه نیست
بی برگی جهان همه معلوم من شده است
غافل مشو که مردم درویش با سلیم

داشتم بی خانمانی گشته شد این خاک اوست
این سخن را شاد من رشته نمناک اوست
اول هستی ما و آخر زیرک اوست
هر چه دارد روزگار از بهر جان پاک اوست
هرگاه که ابتدای از و نیست چه چیست
یک اختر افروخته در دست کلیمست
صحرا ز لگد دی چو کف دست کریمست
مو گرچه ضعیف است ولی جزو کلیمست
موقوف اجل نیست که آن رسم قدیمست
دانسته این حرف ز درگه سلیمست
جز من کسی حریف نوای کج کلاه نیست
تنها بیا که حاجت خیل و سپاه نیست
سازند جمع بر سر هم یک نگاه نیست
راهم تمام شد که در آن کوی راه نیست
رویی کز آفتاب قبایش سیاه نیست
چون صورت فرنگ نگاهش نگاه نیست
دارم چو آفتاب سفید است روی من چشمم اگر ز مردم سیاه نیست
گل چون طلب کنم که بباغش گیاه نیست
در خرقه هست شیخی گر در کلاه نیست

دلم بعشق ز آسیب فتنه آزاد است
دماغ نکهت گل نیست ما خموشان را
کسی نمانده که گیرد خبر ز حال کسی
بکار خویش همه گم شدند اهل جهان
غبار گشت و ز سرگشتگی خلاص نشد
کسی ندیده ز خوبان وفا مگر آزار
بجنس است چو برهمن تعجب است مرا
بگوی او که رساند سلیم خاک مرا
شکوه احباب را نتوان بخود مشکل گرفت
بجودی در وصل از من انتقام خود کشید
عشق از قید گرانجانی مرا آزاد کرد
زان بود در حشر از اجر شهادت بی نصیب
دل کجا ماند سراپای مرا چون عشق سوخت
هستی ما کی حریف عشق بیکرد سلیم
بجز نسیم که آن از لطف تو بدار شکست
نمی شود به شکست دلم کسی راضی
بسوی باغ اگر پاک دامنم بی تو
ز سوی پای می کی در دست بیکردد
ز بسکه گریه برد لخت دل بدامانم

چراغ بزم سلیمان مصاحب باد است
بعندلیب بگویید این چه فریاد است
بباغ نوحه قمری ز خوف صیاد است
برای مخزن خود غنچه قفل فولاد است
چه شورش است که در خاک آدمی زاد است
ببین چه قهقهه کبک را بفریاد است
بخنده گفت که این رتبه خداداد است
اگر کسی نه ز آبی بر آتشم باد است
تا زبان باشد نمی باید سخن در دل گرفت
داد دل از کشتی با موج در ساحل گرفت
همچو برق از جا جهید آتش چو در کاهل گرفت
گر طپیدن خونبهای خنجر قاتل گرفت
حال پروانه بپرس آتش چو در محفل گرفت
بیش از بسمل نتوان کشتی کامل گرفت
نخورده است سیاهی بکسوار شکست
شکست رنگ به رویم اگر خمار شکست
ز سرگرانی هر غنچه شاخسار شکست
که همچو غنچه دلی دارم و هزار شکست
کمان بری که مرا شیشه در کنار شکست

به پرسش زاهد و میخواره انفعالی نیست
حریف نیست دلم اضطراب عشق ترا
سلیم حیف ز آیینه دلی که ز مهر
با وجود صد هنر لافم ز شعر و گفت
روزی کس کی خورد هرگز کسی ای هیچ را
در چمن تر تبسم رود آخر بتاراج خزان
نفس را تحریک نتوان کرد در لهو و لعب
قسمت ما نیست آبی در جهان جز نم سلیم
معنی که بین بهر اندیشه نیست نقش شیرین جز در هر تیشه نیست
نیست پا کار تعلق در جهان عقده دندان گهر را ریشه نیست
در گرفتاری چرا نالم سلیم
هما بطالع من بال و پر ز بوم گرفت
بروز حشر ترا دادخواه چندان نیست
چو عزم غارت من کرد اول از دستم
فروغ حسن تو هر جا که زور پنجه نمود
سلیم تیغ آه دلم نشد ناصح
سلیم مرغ نظر آه دیده است کجا ز شمع مهر راه دیده است
غم از دوری عالم ندارد گدا این شیوه از شاه دیده است
نشان هر کس ز منزل آرام که تا [illegible] راه دیده است

مرا که داد خزان توبه بهار شکست
ز تاب زلزله افتد بکوهسار شکست
بدوست داغم و گفتم نگاه دل شکست
خامه در دست خسرو در تر روی گشت
آب نتواند فرو بردن گهر رنگی آتشست
آنچه از اسباب تعلق غنچه را در مشت است
تا ز بیابانی افتی باشد چو گوش هر کشت
آنچه بسیار است در غمی نه ما انگشت است
فزاید دل کنجی که نگنجد در آن جای ای تو در این شیشه نیست
در جیحون از سنگ طفلان ایم ما آنچه بها نیست از شیشه نیست
فکر آزادی چو در باغ پیشه نیست
نسیم گل بر هم عادت سموم گرفت
که دامن تو توانم در آن هجوم گرفت
جنون عشق تو سر رشته رسوم گرفت
ز سنگ آیینه آرا بموم گرفت
چگونه روز ز هجر توان بموم گرفت
فراق … که دیوار را کوتاه دیده است
شده … ز برق تیغ ز آب نگاه دیده است
سلیم … که آیینه‌ای داده دیده است

در آتش

در دشت جز غم تو مرا غمگسار نیست
هر دیده رشته‌ایست که از پا بر آمده‌ست
با تشنگی بساز که چون ماهی درین چمن
واقف کسی ز راز جهان نیست که محیط
راز برهمنان جهان بی نهایتست
شاهان سلیم چو ارژنگ میرزد
کوی عشقت و سعادت ترا در اینجا کار ماست
پرتو صبح جبین او شود هر جا بلند
با نیازی رو بساقی کن اگر دلخسته
در بیابان جنون چون آشیان عنکبوت
عمر صرف آشنا بها شد و با ما سلیم
شور عجیبی در چمن از بلبل صحبت
از بسکه طراوت چکد از حسن تو گویی
نومیدی من بسکه شد آخر بامیدی
در زلف شبنم پنجه مژگان چه گشاید
در ماه … داغ و دل … صحبت
آفت باد خزان نمی‌توان معذور داشت
صفحه رنگین خزان چو سلیمان جلوه داد
دوش مستی به ده از راز نهان افکنده بود

در کوه جز خیال تو ام یار غار نیست
آب و هوای این چمنم سازگار نیست
یکجرعه آب نیست که آنرا خمار نیست
خاشاک ظاهر است و گهر آشکار نیست
دریا کنار دارد و ما را کنار نیست
ملک سخن چو پیش یکه شهوار نیست
سایه بال هما طره دستار ماست
شام همچون سایه آنجا در پس دیوار ماست
آب دست او شفا بخش همه بیمار ماست
تارهای اشکم جدا از نوک خار ماست
یار با بیگانه همچون ابتدای کار ماست
از دست منه جام که فصل گل صحبت
رخسار تو شبنم زده همچون گل صحبت
زلف شبنم از سلسله سنبل صحبت
این سایه سزاوار رخم کاکل صحبت
آن شاه فیضی که بجام مل صحبت
در گلستانی که هر جا داغ چشم شور داشت
از سرشک … نقشان چشم مور داشت
هر سر مویم بکف پیمانه منصور داشت

از توانائی بی رطل گران از دو شتاب
چون حباب اکنون به پیش قطره اندازم سر
از پر پروانه زن والان حریت بیان
سقیم کوی عشق از قید تکلیف آزاد است
به دولت چمن فلاطون اهل مروت این لقب دارم
برای دلخراشی در محبت ناخنی دارم
پس از مردن مکن بر خاک من ابخند کز او
چنانم خاک این گلزار دامن گیر گردیده است
سلیم از دور بی او انجمن در باغ دیگر می
بستانم نخست شاخ بر سر داد و چون چمن بیکی او تمیز داد
ضمون غنچه جلوه زیاب بر زمین سواد سو سیاهی شکر داد
سلیم هیچکس از عیش نیست دلشاد
همچو مرغان قفس ما را گل بوی بس است
اگر دهی ره اگر ره در قبله باشد دیگر
حسرت چشم سیاهی گشته روا دوی مرا
طرف چینی ناله از دست گدایان بشکند
عاشق دیگر ز بی مهر و فا دیگر کار نیست
از بهار وصلم اشک جیب و دامان پر گلست
با چشم خضر با سیر و دوره را و سی

بیکشیدم گرگان موج صد دمن و فزو داشت
سو سهم پیر پیست ساقی میتوان بعد دور داشت
دست آتش علم تمان ها که سلیم از دور داشت
بدست طفل فرمان سلیمان گاه نتوان داشت
وگر نه نام او در عالم معنی خدا داده است
ز اسباب دو عالم تیشه در دست فرهاد
مرا سید مصطفی هر که همچون جنب صیاد است
که موج سبزه در پای دلم زنجیر فولاد است
که در کوچه بیداری نعوذ قم تیغ جلاد
ز دیگر مهره خود بعد مرگ از عالم زیر خاکش [illegible]
گدا [illegible]
سیم که گل پیرهن برداشت
بوسه ها لب تشنگان را از لب جوی بس است
قبله ما بت پرستان طاق ابروی بس است
از برای شمع خاکم چشم آهوی بس است
از پی فغفور با او دست از سوی بس است
چون سلیم خسته دل ما ربی دعا گوی بس است
از دل خوش چون غنچه چشمم تا به مژگان پر گلست
پای او بر خار و چشم ما اسیران روشن است

چار فصل این گلستان را ندانم تا چیست
ساکن بیت الحزن امسو سمی گلگشت شد
خار خار دل گلشن فزون باشد سلیم
خورده بار را ز آنکه یار از دست ساغر گرفت
جوهر پاکان کجا آلوده زینت شود
کوهکن افسرده هر که دامن مژگان خویش
باکرم هر کس که سودا کرد نقصانی ندید
پند ناصح را نیامد آهم بیکرد و سلیم
دلم بی طره آشفته هات جدا از ما چو چشم خندهات
که چون قمر جلوه ده تماشا گر کشیده هلال ات
هر گشتم را به دلخراشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شگفته روی ظاهر چه بینی
سلیم اشکم بود در وصل او داد
ز عشقم [illegible]
بصیادی [illegible]
جنونم [illegible]
از عیش دل [illegible]

این قدر دانم که بار اطراف بستان بر گلست
گر نسیم پیرهن صحرای کنعان پر گلست
هر کرا چون غنچه دامن تا گریبان پر گلست
در میان شعله و خاشاک صحبت در گرفت
همچو آب آینه دارم کی توانم در گرفت
پیش تو از آب همچون سنگ سودا بر گرفت
ابر جای قطره آب از صدف گوهر گرفت
کی توان با موم هرگز روزن مجمر گرفت
ز خامه را ز ما شنوان شنیدن زبان جان شوق [illegible]
ببین آن چشم ابرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که گل را گوشش سرخ از گوشمال است
که طفلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گشتم بکام دل همه جا جای که نرفته ام نگشت
از وجد نرفت کس بهوای صوفی اینجا خیال گشت
از عشق شو سلیم ایمن
بچشم همت من عرصه زمین تنگست
بجان رسیده ام از هجران طره دوست
زبان زعهده شکر تو چون برون آید
در آستان تو عرض نیاز خواهم کرد
ز جوش سبزه خط شد بنفشه تنگ بگیر
چو موج آب روان گشت سوی بیتابی
چو بارگاه سلیمان بساط طبع سلیم
در مقام بخط آزاد کار اخواب نیست
واصلان عشق را نبود بغیری احتیاج
دل درون سینه ام هر قصد از یاد وطن
فیض بر قدر عمل باشد که از باغ بهشت
عاشق آزاد نیست هم از غنچه دو رجهان
سایه پا از سر عاشق مبادا کم سلیم
حسن با مهر و وفا بیگانه است هر که عاشق شود دیوانه است
بی بیکوان در انجمن شیشه سر کرده افسانه است
در محبت مهر خاموشی سلیم

عیش و نیاز قسمت من صحرای فراخ و کفش تنگست
شوقم که در هوای تو هرچند سرشت تنگست
در موج محیط او نهنگست
گشاده است مرا دست و آستین تنگست
که عیش بود ز پهلوی خوشه چین تنگست
که بر بزرگی نام تو این نگین تنگست
بساط سجده گشاده و مرا جبین تنگست
فغان که جای نسوران بر انگبین تنگست
در آستین تو از بس که جای چین تنگست
گشاده ام چه حاصل که این زمین تنگست
جوهر آئینه را دلگیری از گرداب نیست
طاعت اهل حرم را قبله و محراب نیست
هیچ سازی پیدا را چون صدای آب نیست
جوش تشان خون کلی در دامن قصاب نیست
ماهیان بحر را اندیشه از سیلاب نیست
بهر بستان کلی جز گل مهتاب نیست
نیست بیتاب از همه گلشن نم باغبان فصل خزان خانه است
راز عالم را بیتابی نیز گوش ما آنرا فسانه است
بر لب من قفل از تنگی دهان نیست

آنقدر سوزی که خواهد شعله بر راه منست
در جگر آبم نمانده گریه را سامان کجاست
ترکسی بر رهگذار خویش بی ره سوختم
نیست آزادی نصیب من که هر جا میروم
بسکه خوانند چون یوسف بمن اخوان
احتیاجم نیست با شاهان عالم چون سلیم
زین پس هر ضیای بی آب سلامت
اندیشه فرو رفت بدریای غم می
بگذار مرا در خطر میکده زاهد
چون شمع ندیدیم کسی را که در این بزم
از خنده سفر میکنم و شکر ضرورست
نابود شد اندام شهیدان چو گلچین
از سنگ حوادث خطری نیست فلک را
میداده مرا رشته سلیم ایمنی دل
قصه منصور از سر کرده است بار صنوبر از کی برکرده است
شد دکان از استان گلزار آن گل سر کرده است
پیش از آن توبه کردم ساده لوحی باور کرده است
شکوه من نیست از هجران سلیم
چو مجنون بر زبانم حرف افسانه لیلیست

هر زر داغی که دارد عشق تنخواه منست
آستینم تر زر اشک دست کوتاه منست
تو غزال من هما تا چشم بر راه منست
بند و زنجیرم چو فیل مست همراه منست
گرگ همچون پاسبانان بر سر چاه منست
در جهان هر جا که در و شنیج دشتاه منست
تا چند توان گفت که نواب سلامت
مشکل که برآرد سر از این آب سلامت
بنشین تو در آن گوشه محراب سلامت
بیرون رود از صحبت احباب سلامت
کشتی چو برون رفت ز گرداب سلامت
سرها همه در دامن قصاب سلامت
تا کی بود این کوزه سیماب سلامت
کشتی نرود جز بسر آب سلامت
خار در پیرهن ما را تر کرده است کوشش غنچه را گل از آن کر کرده است
شوخ چشم خوبان همه خنده گل ابر را تر کرده است
صحبت با کاملان ناقصان را رشته را همواره گوهر کرده است
آنچه با من کرده در سر کرده است
کسی کو آشنای او بود بیگانه لیلیست

عجب دارم که مجنون نکند لب از نی کوتر
زعشق پاک خود شاهد حسن گنجو یانم
زناتیر محبت بسقدر کافیست مجنون را
نظر بر روی او دارم ولی بیطاقتی جا است
حدیث این دو بیمار اسلیم از دو بی پرسی
همه تن خون دل من چو دهان زخمست
چاره درد دلم کاوش مژگان تو کرد
زخم از بس بهر زخم بود بر دل من
باورم نیست که تا روز قیامت بود
مرهم از زخم دلم میکشد از آن سلیم
مرا گوشی ز بهر پیغام آورد زبانی دهنی از پی دشنام آورد
زغیرت طالع گم گشته بودت باب نور لب بام اوست
بلند بخت اقبال صیاد ما مرا زنامه در حلقه دام اوست
عشق هیچ زیر کرد شیرین است بدل از تیر تو در زنگی است
چند از فتنه آن چشم سیه تیغ دارد بکف و بد مستیست
جای زر در کف آزاده سلیم
لطف این دل شکنان بر ما معلوم است
می برد حسرت کوی تو ز دنیا خورشید
مرده بی برگ و نوا از جهان نگی نیست

بحسن گر نگویندش که این جا نیلی لیست
دلم آینه شیرین و ستم تیشه بیلیست
که هر کس بند او را گوید که این پیوند لیلیست
دلم سر منزل مجنون چشمم خانه لیلیست
که مجنون را همیشه گوش بر افسانه لیلیست
همه اندام من از درد مکان زخمست
این غلط بوده که الماس نمایان زخمست
تا کمر تیر تو آنجا بمیان زخمست
حسرت روی تو در داغ نشان زخمست
بی سبب نیست اگر دشمن جان زخمست
گر کرد فغان ای بی خوبت نگرد دیده بیدار باد ام او
جنون چشمی که دو زلف کج جدا از انکه رسوای دام او
نه تنها علت نشنود آن که خلق دعا گوی شنام اوست
هرکجا زاهد نظر زد با تو چون هو دضا محتسبست
این همه بیداد که در دل گلستان سر چون شیشه بیشه پیوستست
چون زر داغ پیشت دستست
هر که دارد دگری آن یکدم معلوم است
داد داد از بهر همین روی بقا معلوم است
حال دست تهی از رنگ حنا معلوم است

شاهد پاکی طینت سخن ما کافیست
دیده ها ظاهر هر کس خبر از باطن او
زین گلستان بهر دست تماشای گلی
رهنشی شاهد ناسازی طالع باشد
ناله سوخته حال دل ما پر سی
چند گویی که حرام است شراب ای معلوم
موج می خط کجا است قدح نوش ما را
رقم جبهه خط بندگی است سلیم
تره حسن نبود لم در سخن از ازل است
نشاه دولت ندارد کبریای علم را
چون فلک یک چشم دارد دور مشتری خسود
بسکه از معمور کلفت همچو مجنون بدعام
یک گره هرگز ز کار تیره بختان وا نکرد
مردم آسوده از درد سر عالم شدم
عشق را انجام و آغازی نمیباشد سلیم
میکده ما چون طرب آباد بهار است
گل گر دهنوچم زرنگ در بته بصد رنگ
لیلی چمن مید که مجنون لقب اوست
داند خودشی بچمن سرو و صنوبر

جوهر ذاتی حسنی ز صد امعلوم است
سعه رتبه پیرهن آری ز قبا معلوم است
میتوان یافت ز رفتار کف پا معلوم است
سرگرانی ضعیفان بعصا معلوم است
حال این قافله از بانگ درا معلوم است
بر تو این راز ندانم ز کجا معلوم است
نیست زاهد چو تو معلوم بما معلوم است
گر زنادانیت این نکته امعلوم است
وصل گل بر اهنان تعبیر خواب محملست
تکوت دود چراغ افزون ز دود مشعلست
از برای عیب مردم دیدن ما احول است
از غبار خاطرم ما من خاک صحرا است
آسمانرا ماه نو چون ناخن دست شبست
تخته تابوت پنداری ز چوب صندلست
روز آخر یار با ما همچو روز اول است
از برگ گلش خشت چو بنیاد بهار است
اینها همه از لطف قوای باد بهار است
گویی که کمر بال پری زاد بهار است
از شوق تو اینها همه فریاد بهار است

طفلان چمن را چو ثمر نیست بقایی
در باغ فنا نیست که همزاد بهار است

خون گرمی او با گل و لاله عجبی نیست
پیمانه می نیز ز لاله و بهار است

آن رنج که با صحبت او خوی گرفته است
کارش همه در فصل خزان و بهار است

کس با خبر از کار خود و سستی آن نیست
هر برگ گل آیینه فولاد بهار است

فریاد سلیم از جگرم دود برآورد
چون رنگ گرفتار که در باد بهار است

ز دیده اشک چکد روز وصل یار عبث
که آب جوی رود موسم بهار عبث

کنون که فصل خوشیهای روزگار آمد
پیاله گیر و مکن فکر روزگار عبث

دهن چو غنچه ز خمیازه ات بگوش رسید
شراب هست چرا میکشی خمار عبث

به از پیاله کشیدن چه کار خواهی کرد
تمام کار جهانست در بهار عبث

خوش آنکه مست روی سوی باغ چون بلبل
نمیتوان بچمن رفت هوشیار عبث

درین چمن که گلی بر مراد کس نشکفت
چه لازمست کشیدن جفای خار عبث

قرار گیر بجای چو نقش پا چند
توان دوید سراسیمه چون غبار عبث

درین محیط که هر قطره ایست گردابی
چه موج بسته میان از پی کنار عبث

کسی گرفته نگیرد حدیث مستانرا
جهان کشیده چه منصور را بدار عبث

جفا مکن که ترا از کسی جفا نرسد
گمان مبر که کسی را گزیده مار عبث

شنیده که بمنصور راز عشق چه کرد
خموش باش و مزن حرف زینهار عبث

گذاشت رشته کار جهان بکف مجنون
ترا که گفت که آنرا نگاهدار عبث

پیاله سنگ شد از بیوفایی تو سلیم
تو میکشی سر راه انتظار عبث

[illegible] در کوی عشق [illegible]
از بهر حال [illegible]

[illegible] در ته چراغ که کس [illegible]
در گلشنی که صاحبش از برگ گل [illegible] خوان بهار است

[illegible] من بیکسم [illegible] بهار نجست
[illegible] زاهد بگیر جام می و واگذار [illegible]

ما صلح کل سلیم بهر فرقه کرده ایم
با کس کند کسی چه درین روزگار بحث

زاهد بیاد برده [illegible] آسمان [illegible] بحث
عمرم [illegible] حسرت [illegible] بعمر دراز بحث

نزدیک [illegible] می آید از دهان [illegible] بحث
بعد از [illegible] باشد ترا و صنوبر [illegible] بحث

حرفی که سلیم [illegible]
ما اهل تجربه ایم مکن اضطراب بحث

چمن بیاد رخ اوست گلستان محتاج
چو گلفروش نسیم سحر بباغبان محتاج

که آب و رنگ [illegible] صد بار
کبوتر است که [illegible] بدوستان محتاج

بیکدگر همه کائنات در کار است
کمان به تیر بود تیر بر کمان محتاج

کمان بودی اگر هست از تهی دستی
ببین چه مطلب در دو کمان محتاج

بقصد آخر خود گر نسیم آیی
بیک ستاره شود هفت آسمان محتاج

شیخ سخن خودرایی بسیار و دگر هیچ
چون صبح همین شانه و دستار و دگر هیچ

رهزن بتو تعلیم دهد شیوه نخرید
در دست همین رشته نگهدار و دگر هیچ

یوسف نه تنها عجب است ار اوفکندانند
ما را بر سان بر سر بازار و دگر هیچ

در عشق شد افسانه منصور فراموش
غوغا بر پاست درین دار و دگر هیچ

فکر سر و جانست همه راهرو ازا
پای تو زان بادیه بردار و دگر هیچ

در مذهب ما طاعت شبها نه نمازست
کافیست همین دیده بیدار و دگر هیچ

معشوق چو سنگست نصیحت نپذیرد
در نامه نوشتیم که هشیار و دگر هیچ

در باغ سلیم آنچه ز تاراج خزان ماند
خار است همین بر سر دیوار و دگر هیچ

گلی به رنگ رخش گلستان ندارد هیچ
چه دست بر کمرش بردن و چه خمیازه
نتیجه کرد هر راستی تهی دستیت
بریز خون سلیم و بروز اغیار باش
دارم هوس رخصت آهی دگر هیچ
صد ره به دل خویش چو پروانه گشودیم
در کشتنم از بسکه طلبکار بهانه است
ای خضر کسی از تو ره چشمه نخواهد
از حاصل و نیابت قلندر صفا زا
کشتیم سلیم انجمه در مندر و عصیان
بجودی از گل روی تو کند بلبل هیچ
چمن حسن تو از آب لطافت سبز است
عمر ما صرف هواداری شمع و گل شد
جام عشرت شد از کف که نخوان دو کند
زلف شام غمم از بس تو داشفته سلیم
خوش آن که کم کرده آشفته ... بیار خود رانم جای قدح
بغیر حرف می از نیکتن چه میخواهی
ز دل جفای ترا وصل عذرخواهی کرد
کنم سلیم وصیت که ساقی از پس مرگ

بهار گلشن حسنش خزان ندارد هیچ
که چون میان دو مصرع میان ندارد هیچ
الف همیشه به پای دهان ندارد هیچ
کسی به همچو تویی بی گمان ندارد هیچ
چون صورت چین از تو نگاهی دگر هیچ
خواهیم در آیینه تو راهی دگر هیچ
کافیست همین نام گناهی دگر هیچ
ما را برسان بر سر چاهی دگر هیچ
چون شمع همین کبر و کلاهی دگر هیچ
داریم همین روی سیاهی دگر هیچ
گل شب بو شود از نکهت زلفت گل صبح
بر رخت زلف بود تازه تر از سنبل صبح
گاه پروانه شام و گهی بلبل صبح
نوبهار چمن عمر چو فصل گل صبح
شانه گیرت خاطر آشفته ام کاکل صبح
جوش گل سر زده ... که چون جان بی تقاضای هوای قدح
کنم در نماز نخواند غیر دعای قدح
که بوسه بر لب ساقی است خونبهای قدح
کنند چو توبه به کام زیر پای قدح

ای کشیده می از قرابه صبح خفته بر مخمل و خواب صبح
در هوای تو جا که داد و جامه شیر در قرابه صبح
فره آیینه کن که بیشت کنج خورشید در خراج صبح
بر باد می بیکند دی شراب تلخ
آنجا که چشم غارت آسودگی کند
با یکدگر خوش است نشاط و غم جهان
فرهاد را به عشق رخ و فنا سلیم
شد باغ را بهار سفید و سیاه و سرخ
صد رنگ موج جلوه درین بحر میکند
دارم ز گریه در ره شوق تو دیده
هر کو سلیم جام ز دشمن گرفت یار
حاصل من نیست از شهد سخن جز کام تلخ
گفته اند از نام آتش لب نمیسوزد ولی
گر چه آب زندگانی میچکد از لب مرا
زان لب شیرین عجب دارم که اینها میزند
بوسه هم کاشکی شود نصیب من سلیم
زاهد اشب تا سحر با ما شراب ناب زد
آنکه از غفلت جایش بر سر سند بود
خاک بادا بر سرش نام قناعت گر برد

چون زلف تو درهم شد شام ... کتابه صبح
از آینه شب وصلم بود و شستیم با فسانه صبح
رنگ شاخ چو می به جام سلیم شام را کرد در شرابه صبح
تا چند همچو ابر توان خورد آب تلخ
با دام تلخ را بگذار و بخواب تلخ
ریزند از آن شربت شیرین گلاب تلخ
در کوه داده صورت شیرین جواب تلخ
مرغان شاخسار سفید و سیاه و سرخ
چون نقش پشت یار سفید و سیاه و سرخ
چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ
گشتیم هزار بار سفید و سیاه و سرخ
در دهان من ز بخت چون بادام تلخ
تلخ میگردد دهان من برم چون نام تلخ
یکنفس همچون صراحی نیستم بی کام تلخ
قاصد آیا از کی آورده این پیغام تلخ
بشنوم تا چند از شیرین لبان دشنام تلخ
ناب ساغری هر دم به طاق ابروی محراب زد
تکیه چون دیوانه بر خاکستر سنجاب زد
چون صدف انگشت کم ناخنک خود در آب زد

همچو جام مجلس مستان سرم در گردشست
شد بهشت وجوی شیر او باد بی عالم نصیب
در غمت روزی که افکندم دو عالم را ز چشم
تیغ او بی‌منّت اجل بی‌سازدم از غم خلاص
بسکه شب بگریستم دو دار گل آرزو سلیم
سودی بره عشق ز تدبیر نباشد
بی زلف تو آرام بفردوس ندارم
در هر نفسی رنگ دگر بر کند این باغ
آینه بکف گیر که از رشک بمیریم
افسوس جوانی که خرد هر که بستوری
معشوق جوان را چه غم عاشق پیرست
فریاد سلیم از ستم او که ندارم
ز بانگ چنگ باد دل ما الفضول آزرد
شده عوعوی نغمهٔ دل آزرد
ز درد مطرب مجلس چو دف کنیم فریاد
ز بانگ که از بس ملال آزرد
ز کار سازی همت سلیم شکوه مکن
طالع من شد ضعیف از بس غم افلاک خورد
در تمام عمر از هر روزه نتوان داشتن
جرعه گفتم که صوفی از آن خم اهرکشید
هر کرا جام شرابی هست بس باشد سلیم

گشته‌ام از بس نشادی چرخ بر گرداب زد
در خیابان چمن بی هر که در مهتاب زد
بار او را ایست پا مژگان من بر خواب زد
راه بی او درست می باید مرا بر آب زد
هر که صبحم بر آمد غوطه در آب زد
یک کار نکردیم که تقصیر نباشد
جایی نتوان بود که زنجیر نباشد
با غنچه بگوئید که دلگیر نباشد
در کشتن ما حاجت شمشیر نباشد
پرسد ز فرد شنده که این پیر نباشد
نقصان شکر نیست اگر شیر نباشد
یک شیوه که چون کج بگلو گیر نباشد
نصیب ما ز شکفتگی که چه جام چو غنچه‌ام بکنار ستان ملول آزرد
ز باغبان چو گل شاخ شبلی طلبد جفته بر سپر و سول آزرد
که هر چه پیشکش آن از قبول آرد
رنگ رویی اخترم زرد است از بس خاک خورد
روز بی خود را چرا باید با بی بساک خورد
از کفم پیمانه را کاف گرفت و باک خورد
چون شتغالی از کجا باید دگر تا که خورد

[illegible]

چند چون مرغ گرفتار در بیت آشیان همچو ابر بسیار گردون در با بای نشسته
گفت چون پیر مسکیده آمده بر سپیچی که خوش شد کرد با نشسته
نشسته شیخ بر مانند باطن بر نبرد گرد کار خیمه بمستان ز مرغ با نشسته
عقل و دین را از دل باج زاهدانه ای شده مستی گرمن خانه تنها نشسته
زین چه سخن نشسته هر چند که همچون جشنه
حرفی گشاد قفل ها زرو وندان کلید نشسته
از دیده نگاه کن سلیما
سحر شد و دم تا غزاله بیک زرد
زحمت انهم تعجیل عمر چرا نم
رخصت تو گرخواهم آب نمی‌شستن
ز باد صبح شکیبنر تو دارد
صبا ز حلقهٔ زلف تو بوی مشک گرفت
خوش آنکه دختر زر در نقاب عصمت بود
عمرها رفت و نشد نام زلیخائی بلند
جان نفت نی ره هوای سرو قد او خوش است
بی نیازی بین که گر صد قلعه از تسم گذشت
هر طرف دیوانه زنجیر خود را بگسلد
مردم از تشنگی در وادی عشق گرد
شهر از نوحه سلیم از کوه جان ما بکش

ساقیا جام شراب آتش آب زهرست ای خوش آنکه خواب کند سیر مشقی با نشسته
شیخ و ضعیف کرده حلقهٔ مستان ای یک ذرا گرد و سوسه تنها نشسته
دو غیر مصلحت گره بگشاید در زمین که بنشیند بر عرش چو بیمار نشسته
جام گیر سلیم نه بر آب بنشست غم عالم گنج نورد و هر جو دانا نشسته
سنگ کفار زنار او را بار بلند هر که رستند
بار رفت قصر همت افلاک چو سقف شکستند
هشدار که آن دو چشم مستند
تو خفته بکمین و غزاله بیک زرد
که تند و نعلی چو در پیاله بیک زرد
نه صفحه را که سخن در رساله بیک زرد
نگه بروی تو بر برگ لاله بیک زرد
گمان بری که ز ناف غزاله بیک زرد
بیا سلیم که حرف در پیاله بیک زرد
یوسفی کو تا شود در مصر غوغائی بلند
خاک اگر بر سر کند کس باری از جائی بلند
گرد غم هر گز نشد بهر تماشائی بلند
گر چو ماه نو کند ابرو بیاری بلند
گرد بادی هست از دامان صحرائی بلند
هر کسی را شیوه آوازه از جائی بلند

فصلی چنین که بلبل از شوق جوش دارد
ننهد پیاله از کف هر کس که هوش دارد

از غافلی نباشد الفت بعشق کردن
تابوت ناخدا را طوفان بدوش دارد

از یار بی‌وصلی نیست آهنگ شکوه کردن
چون دف بکلفت ما دیوار گوش دارد

دیوانه را غباری بر خاطر از جهان نیست
داند که من چه گفتم هر کس که هوش دارد

سیارگان افلاک خصمند منعمان را
از کیسه باخبر باش این خانه موش دارد

راحت سلیم خواهی کوتاه کن زبان را
آسوده کی بمحفل شمع خموش دارد

امشب گل شگفتگی با دو رنگ بود
نقل شراب پسته خندان تنگ بود

ساقی ز چهره آینه بر روی بزم داشت
مطرب ز پنجه شانه کش زلف چنگ بود

گل از حجاب لاله رخان حال غنچه داشت
شکر ز خنده لب خوبان بتنگ بود

میکرد دعوی همه بن اظهار دوستی
امشب ستاره پنبه داغ پلنگ بود

هر موج کز محیط پر آشوب روزگار
برخاست چون ملاحظه کردم نهنگ بود

ننمود رنگ هیچکس از بیم جان مرا
اوقات عمر من همه چون روز جنگ بود

گردد دلم شکسته ز تندی بوی گل
آن روزگار رفت که این شیشه سنگ بود

چون صورت فرنگ نگاه تو عام شد
رفت آن زمان که عرصه بر احباب تنگ بود

موج شراب صیقل آیینه شد سلیم
چون بنگ که آینه‌ام زیر زنگ بود

وجودم از غم عشق تو ای بی‌باک میسوزد
کجا این از توان گفتن کز آتش خاک میسوزد

حدیث خوبی او از من حیران چه می‌پرسی
که برق حسن خوبان عرض ادراک میسوزد

قدحگاه قدح نوشان گرستان ان و انم
چراغ لاله در شبها بپای تاک میسوزد

ز بیم سلیم افغان خود را بکنم پنهان
که این آتش اگر گردد بلند افلاک میسوزد

ابروی

ابروی تیغ را خون گرمی سنبل برد
کی تواند صرفه از قتل تو قاتل برد

چشم همراهی مدار از کس که موج از جوش بحر
کی تواند کشتی خود را بسوی ساحل برد

خضر را هم آگهی از کعبه مقصود نیست
چون کسی از جستجوی راه آن منزل برد

مژده باد امروز دلها را که می‌بینم دگر
بر سر آن دست شهبازی که زنگ از دل برد

خضر دایم بر سر کوی مغان چون روزگار
جامها را آورد در مجلس و کامل برد

لذت دشنام او دل می‌برد از کف سلیم
همچو شیرینی ندیدم من که تلخی دل برد

ماه چون ابروی نمی‌باشد بازوان روی او نمی‌باشد
بدن او کجا و موی کجا در تن شعله موی نمی‌باشد

یار ما با همه جهان یکرو شمع را پشت سو نمی‌باشد
عاشقان در جهان نگنجند جای سیلاب جو نمی‌باشد

چند اغیار را نکو دانم از تو اینها نکو نمی‌باشد
صحبت عمر غنیمت آن آب دایم بجو نمی‌باشد

چند گویی شگفته باش ای دل چکنم من چو او نمی‌باشد
درد را علاج نیست سلیم زخم کاری رفو نمی‌باشد

مرا دو ساله بهار بی‌تو رسید کل پیاده بگرد سوار من نرسد
جان ما شد تمام از نخودی بخانه عشق خدا کند که به دست فلک رسن رسد

دلم بهانه ازان همچو بید لرزد که چشم غم خزان بهار من رسد
ز شوق وصل تو غنچه وار دلم چو گل شراب پیاله نگار من رسد

کرشمه‌ها کنند بعد از آنکه دست غم برفشاند
حدیث شوق تو بمکتوب ناید سلیم نویسم بنامه نگار من رسد

ای نهاده حسن بر طاق ابروی بلند
بسته دست عالمی را با دو گیسوی بلند

چند به کوی خرابات اگر گشتی رفیق
چون کبوتر میروم از کعبه با هوی بلند

گفتگوی زلف او ای دل چو خواهی سر کنی
نام بردن احتیاجی نیست منشوری بلند

بی‌نصیبم کرده همت از مراد روزگار
در کمندم کوتهی آمد ز بازوی بلند

حاصل دنیا بهمت درنیابد سلیم
میرود آب روان دشوار بر جوی بلند

حمله شوق تو غافل را دل آگاه داد
غارت عشق تو درویشی بپادشاه داد

غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد
تکمه از پستی اگر داری بلندی در نظر
در میان ابیات را کی فاصله از مصرع است
در مقام عشق دل از علایق پاک کن
فرصت اصلاح کار خود نشد ما را سلیم
آمد وی از میکده‌ها شور رشد بلند
ساقی کشود تا سر خم را چو لاله زار
هر ناخنی که مطرب مجلس به تار زد
بدخواه کس نه‌ایم به نوعی که سوختیم
ما را از آن به وادی حیرت نه فایده
گل همچو غنچه سر به گریبان خویش برد
هر گه خیال روی تو در خاطرم گذشت
آمد به رقص شوق زلیخا چو رهزنان
عشق آشنا است [illegible] عقل حصاری بود سلیم
در چمن دوش صبا بوی تو سودا میکرد
سرو قد تو ز بیرون چو خرامان بگذشت
نتوان کام به زور از لب معشوق گرفت
گوشه گیری چو من ایام ندیده است کجاست
رخصت گریه مرا نیست و گرنه [illegible]

همچو ماهی خوش نمی‌آید جهان تنخواه داد
راه بر سواد یوسف را جهان نه چاه داد
فال شیراز مرا دیوان حافظ راه داد
با همه آیینه را نتوان به دست شاه داد
عمر ما را همچو سوزن رشته کوتاه داد
شبهای عیش چون مژه خورشید بلند
چندین هزار کاسه چو طنبور شد بلند
فریاد ما ز پرده طنبور شد بلند
دودی اگر ز خانه زنبور شد بلند
دستی چو گرد باد گر از دور شد بلند
بر چوب دار تا سر منصور شد بلند
از فرق همچو شمع مرا نور شد بلند
هر گاه گرد قافله از دور شد بلند
از بوم همچو خانه زنبور شد بلند
گل به کف داشت زر و غنچه گره وا میکرد
چمن از رخنه دیوار تماشا میکرد
گریه سرچشمه این کار زلیخا میکرد
آنکه دایم هوس دیدن عنقا میکرد
خنده موج گره بر لب دریا میکرد

آنچه در حوصله گنجد به طلب کردمی
نتوانم که کشم منت پیمانه سلیم
دامان طرب بهار افشاند گل سرو رکاب افشاند
داغ از دل من نسیم چید بر دامن لاله‌زار افشاند
بر جامه شاهدان گلشن شبنم عرق بهار افشاند
خوش آن عاشق که خون از دیده نمناک او ریزد
بزاهد جام می چون توان دادن ستم باشد
من آن صحرای آتشخیزم که از خشکی
بیا زاهد که در ساغر شرابی هست تا [illegible]
به دعوی با جهان گر عشق برخیزد به شوخی
دل عاشق نصیبی دارد از ناخن که چون [illegible]
بهارست سلیم از نیکسان [illegible] گلشن [illegible]
بغیر کار جفا آسمان نمیداند
به تنگنای جهانم ملال عیش که نیست
ز لطف غیبت مرا گر که نشکفت چو باغ
ز حرص صحبت شاه برگ [illegible] میاند
هما سلیم مرا خشک [illegible] ناتوان مرده است
قاصد چو دیگر به تو کم میرسد نامه مرغان حرم میرسد
در ره شوق تو به رهروان نقش قدم در دو قدم میرسد

زود به هوش نیکست تماشا میکرد
چاره درد دلم در [illegible] میکرد
چون باز نسیمه از خفته پر بر سر کوهسار افشاند
گردید عنبر جامه چون گرباد ز گل غبار افشاند
بر دوات سلیم باز ساغر دستانه [illegible] افشاند
چو لاله داغ از سینه صد چاک او ریزد
که بعد مرگ هم کس جرعه بر خاک او ریزد
شرر چون شبنم از خندیدن خاشاک او ریزد
که کوثر آب نتواند به دست تاک او ریزد
که طرح تازه نیکو تر از افلاک او ریزد
همه کس ناخن خود چند بر خاک او ریزد
نگاهی صبا بشکفت گلی بر خاک او ریزد
خموش باش که گردون زبان نمیداند
که مرغ بیضه بهار و خزان نمیداند
که آشیان مرا باغبان نمیداند
فقیه شهر که پیر و جوان نمیداند
هنوز لذت این استخوان نمیداند
از نسخه‌ای که مرا در دست بعضی از آنها به قلم میرسد
ما و سفالین قدح [illegible] که به ساغر جم میرسد

جام می بخون خوشتن آلاله زاید آرزو بهم نرسد
دست بیاران نرسد گر سلیم
غنچه ام مست قضا گشته چشم من ناز تو تماشا کشد
نوبهار تهی ز چمن زاهد جام می بشکند چو کشد
سرازان برداشت خود دارم که امانت ها کشد
آنکس که زآسوده ولی رنگ برارد
نقصان ز نم اشک نباشد دل ها را
چون ناله سینه خانه شود چشم آتش
فریاد ز محرومی بلبل که رخ او
مشکل کسی زنده بماند به عالم
آسان نتوان دل سلیم ز کف داد دل
عشق لهارا آن زلف چو سنبل سید
گل شگفت و در چمن بازار سودا گرم شد
همچو بستان نفس جانی بر روی دوستی
عشق گویید با تو دارم کار ظاهر رونق رنگ
صورت جنبیت پنداری نگار سلیم
بیقراران گر ز کوی بردن گامی نهند
بیدلان را طاقت بوسیدن معشوق نیست
کلرخان صد بوسه می بخشند و آزارم نیست

دست شبها چو تیغ زنگم روبرو شد گر بکرم بر سر
ماه و ترا دست بهم نرسد
آنچه بکشیم زیر فلک دانه در زیر آسیا کشد
از سر کوی کسی بهشت زد و چون قلم که با کشد
رو بیگانگان سلیم آریم کاشنا بار تنها کشد
گر شیشه گذارد به بغل سنگ برارد
از آب خود آیینه گی زنگ برآرد
زان آه که مجنون ز دل تنگ برارد
نگذاشت که یک گل به چمن رنگ برارد
مژگان تو چون تیغ پی جنگ برارد
دیوانه نخواهد ز بغل سنگ برارد
زلف چون دلگیر بگیرد دو نگاه گل سید
با عنان ساغر نا بگیرد دو گل سید
گل زنگ گل بگیرد و بلبل به بلبل سید
موج دریا وعده ما را به سر پل سید
هر نگاه گرم او یاد از تغافل سید
پیش پای خوشتن از نقش پا دامی نهند
میرود از خود اگر لب بر لب جامی نهند
اینقدر رحمت چو اربار دشنامی نهند

زاهدان صافی دلم گویند و رندان دردنوش
عشقبازان از نشاط افرشامی سلیم
سلطنت آزاد از مطلوب نباشد خوشست معشوق کمی تقریب
چشم مخمور چمن طرف است با غنچه بگو تنگ خوشست
مفرد دم اگر در شیخ چون گل شگفت گریه ها خوشست
مرا بر حاصل کی است باسید از انفعال کشد بر سایه
خط دور ار کات نگار اگر کار پیش آید چو کس نغزم
میان عاشقان حسنش عهدنامه کفن جام است همچون جامه عید
سفال ما سلیم از سنگ دشمن
بمن هر دم هر روی بهر یاری می پیچد
به مستی جام دو روز دست وز گرسنه تقسیم دارم
سر و کاری دلم با جلوه مستانه دارد
ازان هر طرف افتند در معموره عشقت
شکر ز خنده شیرین او هر که بیاد آید
ز عکس ماه در موج آب شبها بجوش آیم
بعجز خویشتن کردم اعتراف از هیبت عشقت
گریزی نیست از هم صبح خوش اهل عالم را
همین رسم نمی باشد هوای قصه عاشق را
بزیر آسمان هر مصر عمر آوازه دارد

چون غلامان هر کجا رفتم مرا نامی نهند
آنقدر شو که سر بپای خود و کامی نهند
آورده صبا غنچه از باغ بگوشش احبا پسند که مکتوب تعاشیه
از آرزو جانان نفس عیش برخاست آتش گلستان قفس گر چو تعاشیه
او یوسف حسن سلیم زار فراق گم گشتم من از غم یعقوب تعاشیه
گر شرح تو آن کفن نسبت کند ظاهر گر چون مخشیه
قاتلش شربت پیمانه گم کن که نتوان شیخ ز تقلید
فتاده هر طرف قطره بر بسک نقطه ها ز سلک گوهر رشید
در صبح گشت همچون جام جمشید
با آن گرمی که گوی شعله بر خاری می پیچد
فلک امشب ز رشک من بخود چون مار می پیچد
که گل بر خویشتن می پیچد او دستاری می پیچد
که موج سیل پای در و دیواری می پیچد
فغانش در بستان همچو دستاری می پیچد
که پندارم بت من چهره زرتاری می پیچد
جهان است چون نقش زار روزگاری می پیچد
که همچون گره بر رشته هموار می پیچد
تن منصور چون نخل که بر داری می پیچد
سلیم آن بی صدا نیند در کهساری می پیچد

نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود   از تماشای تو رنگ از دل آیینه رود

رشکم آید بگدایی که بدریوزه می   رود در میکده ها هر شب آدینه رود

کرد، آتش بکنم همنفسان گلخن هست   که مرا داغ پی از خرقه پشمینه رود

طور از شعله دیدار تو همچون طفلان   پی آتش بدر خانه آیینه رود

غیر از مصلحتی نیست زدیوان سلیم   دزدکی بر تماشای گنجینه رود

چشم خوبان زاهد از بس بدون شور کرد   شد چو یوسف پادشاه اول پدر را کور کرد

هرکجا دیوانه برداشت سنگی در خطا   آرزوی سیر چینی کارخانه فغفور کرد

آسمان این بزم را آشوب آن مطربست   کز سر بهرام چوبین کاسه طنبور کرد

خصم ما گر عاجز افتادست ما هم عاجزیم   دانه نتواند نگاه از بیم سوی مور کرد

کوچه و بازار از جوش تماشایی پرست   این همه غوغا محبت بر سر منصور کرد

بزم آتش بجان آزاده تا فارغ شوم   نوک مژگان تو دل را خانه زنبور کرد

از گل و سنبل بکارم نیست این آشفتگی   با دل من هرچه کرد آن نرگس مخمور کرد

نیست چندان خاک در عالم که من بر سر کنم   در خرابی بسکه طوفان رشکم شور کرد

خوشدلی گر نیز دیگر نمی آید سلیم   گردش ایام از همصحبتان دورم کرد

تا از قبول عشق تو هیچ بیم شد هر ناکسی طاق کند   دیگر نبود شکوه که تماشای آتش نصیحتی تو غزالی کنند

در چشم خصم خیره گر عرش را بها نگاه کاشانه ام سیاه زدود سپند شد   در بهار زخم را دگر نرفت آهی بی یکدلی محکم بشد

همچون سپند وادی نه او شکسته هر جا حدیث از بهار کند   هر کس که در گذشتی اعراف آن تن آنکه گم در دسته شو هر نه خنده

زدل غبار بچشم مرا می آید همین متاع ز ملک خرابی آید   بر سر سبز گلشن رفت جدول از آتش نو چو کباب می آید

زکوی تشنه لبانی از تو دور شدم صدای گریه او از سراب می آید   بر درختی زاد و خواجه تا نه کفران کباب نه حساب می آید

سوار چون شیخ ز باغ آمد باز گل جاده ترا در رکاب می آید   علاج درد دل از قرب سایه آن نخل نه بر کباب می آید

چراغ داغ ز عشق تو شود روشن بجوش رحم ز تیغ تو آب می آید   ز شوق مست از زلف مشکینم که بوی خوش ز گل خواب می آید

سلیم اینقدر از توبه تو پشیمانم   که از دهان تو بوی شراب می آید

حرفی از آن کس که گفتار زند آشنا کرد کشش کی بسیار زند   در عشق گل چو از در آنکه نیست آتش بجز ز دود دستار زند

آنچه هست ما تم که دیوانه ما را همسایه بدیوار زند   رحمت جمیع او ان انجمن بلبل چون بجا خیزد و ز دود فغان زند

با تو سلیم اینهمه اظهار وفا نیست   عیب کم آنست که خود را زنند

میخورم خون که حنا انگشت پای تو بوسد   لب من تشنه آنست و حنا می بوسد

گر شفاعت نکند خون گرفتار انرا   پای او را زچه آن زلف دو تا می بوسد

خضر را تشنه نسیم ساقی   که لب تشنه ما دست ز آبی بوسد

دوش شکفت بیار انکه بهشته سلیم   که لب جام بی که لب می بوسد

چو حسن نقاب ز رخ برده بود صبا ز گلشن بیاض مرده بود   بزم شوق تا آتش دل با سفال بستر از جنس سفید بود

فلک علم کشیده دو سوی که از شاه نقش کعبه بود   که از فیض گل نوگل محبت بسوزد آنکه بانجمن شهید بود

ز انقش بعالم هر که آتش نهد از اشک انجمن عیسی بود   سلیم ز جنون همیم کشته ز تن کشت عشق آن تیغ که رسیده بود

گل بفصلش گلستان جهان برخیزد   غنچه از خواب در ایام خزان برخیزد

گر بسنگ پیر روم از بزم تو بیرون عجب   گرد هر طور که بنشست جهان برخیزد

جسم خاکیست غباری که میان من و دوست   ای خوش آن لحظه که آن هم ز میان برخیزد

گر لب تشنه خود بر لب جوی نهم   دود چون اشک من از آب روان برخیزد

دارد امید دست ز تو شکوه بسیار سلیم   وای گر مهر خموشی ز دهان برخیزد

عشق در هر جا نقاب از روی پیدا میکند   سرمه یعقوب در چشم زلیخا میکشد

خواب مستی هر دمش تکلیف بالین میکند
هر کسی را از مقامی پایه میگردد بلند
وادی افتاده مجنون آستین از گرد باد
زر کسی با خود بزیر خاک چون قارون نبرد
هر که امید مدارا دارد از آن لب سلیم
ابر چشم چون بعزم گریه دامان میکند
خانه زاد عشقم از آشوب دورانم چه باک
عشق تأثیری ندارد در نوای راحت پرست
این گلستان را ز بس آب لطافت داده اند
جان بده اول سلیم آنگه قبول عشق کن
خواب نشأه آن لب می و مینا نمیداند
گهی در کعبه مجنون گاه در بتخانه میگردد
حدیث ما بگوش عاقلان بیگانه می آید
محبت در خلا هم حیرتی دارد وجودم را
سلیم از چرخ اگر بی مهری بینی مشو غمگین
بکوی عشق اسیران بسوی یار روند
بهای شیشه نگیرم علاء الم که همچو کوه نشینند و چون غبار روند
بجای خم چو نشینند میکشان بنشاط
چو موسیای لطفی امید هست سلیم

خوش بهاری بر رخ مرغان در وا میکند
در هوای قامت او سرو بالا میکند
چون براه شوق خاری را کف پا میکند
این چمن را گل بگوش اهل دنیا میکند
دامن پاک دل از دستی جدا میکند
خنده در زیر لب گلهای خندان میکند
موج ره کشتی کی از آشوب طوفان میکند
از دل سخت تو ترسم تیغ مژگان میکند
رنگ گل از آفتاب روی خوبان میکند
عهده هر کس که آسان است آسان میکند
براه شوق او خورشید سر از پا نمیداند
نکرد دیوانه راه خانه لیلا نمیداند
که تا دیوانه نشود کس زبان ما نمیداند
که سویم راه بیرون رفتن از اعضا نمیداند
که قدر مردم دانا بجز دانا نمیداند
که بلبلان چمن از پی بهار روند
چو دود بوی چمن بگذرد ز گلها پی نظاره بیالای شاخسار روند
بفکر کار نشینند تا ز کار روند
شکستگان بسر کوی او چکار روند

ازین حسرت که دور از دامن الوده میماند
درین گلشن کسی را چون امید عافیت باشد
بهای باده را پیر مغان گر صرف میگیرد
سخن در وصف زلفش چیره دراز روی سخن آید
تماشای کلام او سلیم از بس طلبدار دل
بی لب او باده بر طبع ایاغم میخورد
در طریق عشقبازی هر کجا پروانه است
مست میخواهد که گل باد باشد صبح و شام
جور بخت تیره را از من بر بخواهی برس
دشمنی دارد مدام او با چراغهای من
تا قیامت روی شب تاری نمی بیند سلیم
شد بهار و شمع با گل آشنایی میکند
با طپانچه میتوان تا چند رو از زخم داشت
با کسی الفت مکن هرگز که یار از افلاک
هیچ صید از پنجه خونین صیادی نرهید
آنکه دل در صحبت عمر سبک بسته است
هر که میخواهد به تنهایی کند نیز سلیم
سیل ویرانی ز کنج خانه ما می برد
همچو شمع ما گلی از هیچ گلشن بر نخاست

ز شبنم چون غنچه دستم بر سبقا میماند
که در رنگ گل برنگ مردم بیمار میماند
نه سر چون صبح مستان را و نه دستار میماند
حدیث طره خوبان بحرف یار میماند
نگه در چشم خونبارم بنوک خار میماند
بی رخ او نکهت گل بر دماغم میخورد
سرمه خاموشی از دود چراغم میخورد
لاله خون از دست گلچینان باغم میخورد
در زمان زندگی دیدم که زاغم میخورد
گر بدست پنبه افتد خون داغم میخورد
هر که چون منصور رنجی از ایاغم میخورد
آشنایی از برای روشنایی میکند
چهره را لعلی شراب کهربایی میکند
آشنا با یکدگر بهر جدایی میکند
با دل من آنچه آن دست حنایی میکند
خواب خوش در سایه مرغ هوایی میکند
همچو عنقا دخل در کار خدایی میکند
برق فیض حسن از بتکده ما می برد
مرغ گلشن رشک بر پروانه ما می برد

فیض طبع روشنم بین که بسوم ز موج خویش
نالهٔ بلبل بطرز نالهٔ ما آشناست
شرح درد ما برد آرام از دلها سلیم
مرا ز زخم خود آئی عتاب سیرابند چو سایه کز خود آفتاب سیرابند
چه تشنه ایم خدایا که بار گردش چرخ روا که تو چون آفتاب سیرابند
سلیم تو به گلشن شد دگر هوای بهار
درد ما خسته دلان تن به دوا ندهد
دلم از نقش تو در سینه تسلی نشود
سخت کاریست بسر بردن مجنون در شهر
هر کجا حسن تو از چهره نقاب اندازد
در چمن بپسند اگر جلوهٔ بالای ترا
گرد و رنگی بکند در چمن آهو سلیم
جا بهر دل که گرفت او دگر از جا نرود
با حریفان نو تو عیب سواری کردن
نیست ملکی که صبا پیش نقیبان چمن
جلوه کرد قد او دیده از رود سلیم
با لطف جا عدت من ضمایر سد فیض لب سخن مسیحا نرسد
دایم ز رنگ غربت انجا نمی ام گلشن که نمی بلبل تنها نرسد
خاک ار شویم در ره کوی تو چون سلیم

هر سحر خورشید شمع از خانه‌ها می‌برد
کو بی او هم باده از مینخانه‌ها می‌برد
گه گهی خواب از افسانه‌ها می‌برد
چنان ز ناله نویسد فرشته‌ام که هرچه سوم برآیند
مریض عشقم و دایم اجل تمنا شنیده و عکس از من که ابلیه اند
نسیم کشتی‌ها در شراب پیاله اند
صندل آن به که دگر درد سر ما ندهد
کام مرغان قفس را گل بیا ندهد
به که دیوانه ز کف دامن صحرا ندهد
فرصت دیدن یوسف بزلیخا ندهد
ریشهٔ سرو دگر آب ببالا ندهد
باغبان آتش شاخ گل رعنا ندهد
عکسش از آینه چون صورت دیبا نرود
به که آهوی حرم جانب صحرا نرود
نام گویند چو بر دو بوی گل از جا نرود
بخت ملکی که دماغ تو ببالا نرود
با برد کم سر که شعله را از غار زر یکسف با نرسد
ما زبیش ... سر کرده‌ها از کوتهی کردن با نرسد
گرد ما با دامن صحرا نرسد

[illegible]

می حرام محتسب بادا که بی ما میخورد
گر نسیمی بر بساط عشرت ما بگذرد
میشوم مست از در میخانه هرگه بگذرم
از پریشانی نباشد اضطراب عاشقان
حرف ما حرف آشنا گر شد جدل در کار نیست
دیده بودی هرگز ای زاهد می گلگون چو آب
بسکه افتاده است در کار جهان کارم سلیم
دلم آشفتگی در کار هر کس دید سر زد
گدای عشق خون موج در پیمانه سر زد
شکوهٔ ناتوانان از انجم خصمی می‌باشد
ز بوی پیرهن یوسف زلیخا انجمن داغ عشق
سلیم از وصل او آسانی حاصل نشد ما را
شد بهار و باغبان دیگر در دکان گشود
گل چنان آشفته از رخت که گر شوق سخن
جز بدریا با چشم من نشیمن گم کند
آسمان دختر آتش من ولی از کار من
جرم تو از عشق بر زبر نگه می‌آید سلیم
باغبان خنده از گلزار ما گل می‌برد
موج کشد از کسی نزدیک این دریا رود

دارد آب زندگی چون خضر تنها میخورد
شیشه‌ها بر یکدگر چون موج دریا میخورد
همچو شاخ گل دلم آب از کف پا میخورد
شعله گر لرزد ز نیداری که سر پا میخورد
دست بیکسی کن جهان ما چو بر پا میخورد
هر که با ما میشود همراه اینها میخورد
بسکه امروز از جهان جام فردا میخورد
چو شمع صبح میرد دل خورشید سر زد
ز موج رشک می در ساغر جمشید سر زد
ز بیم سینه‌ام خنجر چو برگ بید سر زد
که چون برگ گل از هر جا نسیمی وزید سر زد
درون سینه داغی که سر زند سر زد
مایه خود گلفروش از گوشه دامان گشود
بیضه طوطی دهن چون پسته خندان گشود
بال موج از هر که مرغابی طوفان گشود
کافرم گر یک گره با این همه دندان گشود
گر کلید باغ بر رو بم در زندان گشود
همچو تخم گل تحفه تخم بلبل می‌برد
ابر اگر آبی از چشمه پل می‌برد

او تغافل میکند من هم تغافل میکنم
صرفه نپندارد از من در تغافل می‌برد

ای کبوتر محرم راز محبت نیستی
نامه ما را بسوی یار بلبل می‌برد

این غبار خاطری کز هند من دارم سلیم
آبروی گلشن کشمیر و کابل می‌برد

دلم چو غنچه ز گلگشت باغ میگیرد چو لاله در تنم آب از ایاغ میگیرد
نشان عیش مطلب که در جهان چو حباب نفس که میکشد از عشق داغ میگیرد

چو غنچه بسکه برو سوخت حسرت خاری که جای برگ ز دیوار باغ میگیرد
چو شمع کشته ز دود فتیله عنبر فریب دماغ ز نفس دماغ میگیرد

دلم سلیم بهند از غم بتان عراق
تذرو و داده ز دست و کلاغ میگیرد

رونق ناموس را چون عشق سودا بشکند
نام یوسف چون پری رنگ زلیخا بشکند

پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته‌ایم
کاسه زاهد مبادا بر سر ما بشکند

بر من از بس منت بال هما باشد گران
سایه او استخوانم را در اعضا بشکند

از نشاط صحبت احباب بر هم میخورد
بشکند گر توبه من جام و مینا بشکند

دل چو الفت کرد با عشق نکورویان بلاست
کشتی‌ای چون برون آید ز دریا بشکند

ترسم از بس دست او سیلی زد از شرم لبت
شیشه اعجاز در دست مسیحا بشکند

باده فروشی جانب میخانه می‌آید سلیم
کس ندیدم توبه‌ای این شور و غوغا بشکند

دریغ کو به سنگ ره ما باشد همان راهرو آگاه باشد
بلندی باید که به زیر پستی رهبر او یوسف چاه باشد

چو جان من بهای ... چه باک از ... باشد
براهش سر نهادیم و گذشتیم نماز رهروان یک آه باشد

جنون عاشقان باشد سلیما
اگر دایم نباشد گاه باشد

دل آشفته از جام شراب ناب میسوزد
گیاه خشک را همچو آتش آب میسوزد

چنان از آتش دل دود آهم مضطرب خیزد
که پنداری درون سینه‌ام سیماب میخیزد

به بسملگاه شوق کینه پرداز من آن صیدم
که از خون گرمی من دام قصاب میسوزد

جنون از داغهای تن چنانم بیخبر دارد
که گویی خانه مستی مرا در خواب میسوزد

ز تاب شمع روی محفل ما روشن است امشب
که چون پیراهن فانوس از مهتاب میسوزد

سلیم از بس دلم سرگرم استغفار عصیان است
اگر اشکی ز مژگانم چکد محراب میسوزد

کسی کز عاشقی دم زد چه باک از دشمنی دارد
که مور اینجا با دعوی شیرافکنی دارد

با اهل عشق آفت میرسد از دور و دایم
فلک چون آسیا با سینه چاکان دشمنی دارد

کرم صد عیب اگر باشد کسی را باز میپوشد
ز بهمن ابر نیسان پرده تردامنی دارد

غلط انداز شود در عاشقی تحصیل بی‌غمی
ز قمری کن که در گلشن لباس گلخنی دارد

تو اگر آشنای عشقی چو شمع دشمن خویش است
حذر به ز آتش او را که لباس روغنی دارد

خدا از بیش آشنا عزیزان نگهدارد
که بر اندام او هر مو تخلص سوزنی دارد

چه پروای گلستان هر برگ چمن دارد
چو غنچه آنکه گلشن در درون پیرهن دارد

چنان از حلقه زلف تو باد صبح مشکین است
که پنداری گذر در ناف آهوی ختن دارد

اسیر عشق را بر زندگانی اعتمادی نیست
که هر جامه که پوشد تا به چندی کفن دارد

ندارد مو میانی سود دیری ناتوانی را
که در هر عضو همچون زلف خوبان صد شکن دارد

چنان هنگامه رسوایی از عشق بتان گرم است
که از دامان ناصح آتش من بادزن دارد

سلیم از ناخن جرئت بیاد دست من حالی
که هر کس تیشه در کار خود چون کوهکن دارد

مرا بگوی تو دیگر شراب آورد
که رنگ باده را سوی باغ آب آورد

بگیر تهم که چه شاهکیست عشق ترا
که مرگ را به نظر خوشتر از خواب آورد

لب تو در پی بیهوشی منست چنان
که آب اگر طلبیدم از او شراب آورد

ز بس کناره گی میرود ندانم حسن
که یاز حلقه گوشش تو در رکاب آورد

ز ناله یار رسید و گریه رام شد
گلی که باد ز من برده بود آب آورد

شکست رنگ بجای غبار گلها را
که لاله آمد و بکف مردان شراب آورد

ز خط بگرد گل او سلیم سبزه دمید
فغان که سایه نشین چون آفتاب آورد

نوبهار است جنونم سوی هامون میکشد
شور رسوایی مرا بر روی مجنون میکشد

بسکه گرد غم بخاطر دارم از دور جهان
اشک چون مور از دل من خاک بیرون میکشد

از تراز و حال ما را میتوان معلوم کرد
در جهان هر جا که باری هست موزون میکشد

باخبر گردد گر از ذوق نوای بیدلان
پنبه از گوش تو همچون داغ در خون میکشد

سرو اگر همچون تو در روشن سر خود جا دهد
خاطر لیلی بپای بید مجنون میکشد

صد نزاکت میکند در شربت کوثر سلیم
جام می با دستش به بین چون میکشد

شمع قدح بپای تجلی دارد [illegible] پیچ معنی دارد
کار از عشق تو [illegible] پیراهن لیلی دارد

خانه [illegible] سایه [illegible] دارد
دیگر از مهر تو کاری [illegible] گل از خار بکف [illegible] دارد

طالب آملی ای کاش شود زنده سلیم
تا بداند سخن زنده چه معنی دارد

زین چمن گز لاله ذوق از تاج شاهی میبرد
غنچه سر در جیب خویش از بی کلاهی میبرد

حاصل گرد آخود دارد بدامن هر که هست
سرو در برق خرمن رنگ گیاهی میبرد

کاش بخت تیره از سر سایه بر دارد مرا
برق ره بر خرمن من زین سیاهی میبرد

رهرو عشق تو آسایش چه میداند که چیست
ماهی در آب از برای خار ماهی میبرد

باک نتواند کند کین مرا زان دل سلیم
آنکه خشم من گمان ز مژگان سیاهی میبرد

تا مرا تعلیم عشق او نوا پرداز کرد
هر سر مو گر تنم سر زد صدای ساز کرد

باغبان فکر نسیمی کن برای این چمن
غنچه را بلبل بناخن چند خواهد باز کرد

مدعای عندلیب ما نمیدانیم چیست
در گلستانی که مرغ بیضه هم پرواز کرد

گرم عاشق پروری گرداند و افتاد دلم
قمری ما سرو را آخر کبوتر باز کرد

بی تکلف من نمیرفتم به بزم او سلیم
سرمه چشم پر افسونش مرا آواز کرد

آنکه در پیری می عشرت بساغر میکند
در کنار بام مستی چون کبوتر میکند

گفتگوی مردم دیوانه دارد تازگی
تا سخن سر میکنم صد کس قلم سر میکند

بر حقارت منگرند اهل نظر سوی کسی
مور را آیینه ام نسبت بگوهر میکند

همچو پیکان میتوان شد بخت اگر یاری کند
قطره را امیدوار از خویش گوهر میکند

خود بخود گردد مهیا حسن را اسباب ناز
مرغ دیبا بالش او را از پر میکند

وادی سرگشتگی هم خالی از همچشم نیست
گردباد از رشک مجنون خاک بر سر میکند

آسمان همچو حباب از جوش اشک من سلیم
برده سر در آب تا از گریه‌ام تر میکند

اسیر عشق تو [illegible] گل چراغ بهار [illegible] چه میداند
اگر ز لطف تو فکر [illegible] علاج درد مرا آسمان چه میداند

قدم برون [illegible] طاقت نشسته [illegible] بلبل بگل چه میداند
[illegible] نوای [illegible] چه میداند

سلیم گفتم دارم لطرات سخنی
نکته گفت که هندو زبان چه میداند

از [illegible] دیده [illegible] گریه [illegible] سخن [illegible] کم گردیم
[illegible] که در [illegible] مجنون [illegible] زدیم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از صفات خویش و افعال [illegible] سلیم
نتوان گفت که این طایفه اهل [illegible]

غریبی را بس عشق وطن کرد بیا باز انجمن چمن کرد
چه حاصل شمع را این تاج زرین که فانوسش برون از پیرهن کرد
سلیم از درد غربت بی نصیبست
رسید آن مست و از گردن صراحی در بغل دارد
ز چشم مست او دارم عجب کی جان توان بردن
مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید
اگر از می فرحی یافتنه باده چه خواهد کرد
مجموران زجام عشرت خود جرعه افشان
مرا لب تشنه مردن دوره آوارگی خوشتر
می دولت همه از ساقی ایام میگیرد
چه صرفه میبرد دشمن اگر با او در افتادست
عجب نبود اگر از حسن لیلی دامن افشاند
اگر صحرا ز هواری چو خلق عاشقان باشد
زخوان او که عالم را نه بندان بوده ایم
نشد عاشقان طبع او چون بال افتاده است
روزگار از چمن الم دور افکند این پشکم که مرا از مژه جود افکند
حسن [illegible] بر منصور افکند
شب که سر داده دلم آه و بسیاره سلیم
خورشید از نمود رخت بی نمود شد آتش ز بسکه سوخت سخن بی دود شد

اگر شمع از خموشی سرزنش با زبان بست بی پروا سخن کرد
کی اندیشد از مرگ آن دل که کفن را همچو پیراهن کرد
چو داغ آتشین کز در یکی وطن کرد
سواد است گلستان از سمندش که گل دارد
که هر رخسار آتش کو بزرگی چو شمشیر اجل دارد
که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد
دماغ ما که از پیمانه بیم خلل دارد
بنازم آن چه نعمی را که نقش او شتل دارد
که موج آب حیوان نقش از طول امل دارد
سر اسلام خان این شه ما از فیض ازل دارد
که آب تیغ او با جوهر آتش جدل دارد
که طبع او چو حرف خود دعوی بی محل دارد
ز فیل و اسب راه لشکر شکوه و کتل دارد
هوس چون ماه قرص شیرمالی در بغل دارد
سلیم از ذوق آن کلکم سر در [illegible] دارد
چو صبح [illegible] خانه را [illegible] افکند
[illegible] اقبال سلیمان [illegible] افکند
آتشی بود که در خانه زنبور افکند
از بسکه شمع [illegible] شد

فروغ

در عالم [illegible] شد
برکشتن [illegible] شد
چون مردشان نعل تو اندیشه بگذرد
فرهاد را بگو که ز جرم وفا و تو
در عشق هیچ گریه ام از آسمان گذشت
از برق عشق خشک تر تا تمام سوخت
بگذر زمستی به بلندی برآ که آب
از راه خفته در دل من آتش دهد سلیم
خراب لعل لبت کی شراب میگیرد
فروشش سیل هر رنگ مرا علاجی نیست
چو گل پرورش [illegible] باغبان زبان بکند
سلیم اگر چو موسی بحرف گشت
[illegible] برآمد
[illegible] برآمد
[illegible]
موقوف صفیر است سلیم آگهی ما
[illegible] میکند
[illegible] میکند
[illegible] سلیم [illegible]

نشاه

تا زخم چشم [illegible] شد
کار [illegible] سلیم [illegible] شد
می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد
بر روی خود گذشت اگر تیشه بگذرد
چون باده جوش زد ز سر شیشه بگذرد
گر این جهنه ابر از زمین پیشه بگذرد
گل میشود چو شاخ چو از ریشه بگذرد
سیلاب [illegible] اندیشه بگذرد
گر چشم را نمک او چو خواب میگیرد
ز سنگ سرمه کی آواز آب میگیرد
گر آب [illegible] از من گلاب میگیرد
ز کوی [illegible] جواب میگیرد
[illegible] برآمد
[illegible] برآمد
[illegible] برآمد
از ناله بلبل دلم از خواب برآمد
[illegible] میکند
[illegible] میکند
چون ما دارد قناعت [illegible] میکند

بیکبر زرد خواهم از جایی که مخمل میبرند
درد سر بیکبر دم تا نام صندل میبرند

از خراش ناخن غم سینه ام دارد صفا
آینه چون زنگ گیرد بصیقل میبرند

هیچ لذت چون نگردیدن ممنون نیست
رشک یک پیمانی بر چشم احول میبرند

عیب پوشی چشم نتوان داشت از اهل جهان
بیشتر رسوا را اینجا از سر و گل میبرند

آتش سودا ز بس در مغز من جا کرده است
از سرم در پیش عشق مشعل میبرند

طرفه بحریست این که حسن پیر و اسلیم
ناخن شیر آبرویش بر سر بیکل میبرند

بکوی عشق دل داد خواه میخواهند
جو آفتاب سر بی کلاه میخواهند

بچشمه خضر سراغم دهند نمیدانند
که تشنگان ذوق آب چاه میخواهند

ز ناز و غمزه در آن چشم هر چه خواهی هست
ولی چه سود اسیران نگاه میخواهند

بکام خضر ازین رهروانم آید رحم
که آب سید هر دونان راه میخواهند

دلی چو زاغ طلب کن بعزم گلشن هند
که رو نماز تو مرغ سیاه میخواهند

سلیم داغ نهان فاش کن بدعوی عشق
که منکران بحجت گواه میخواهند

قفس ما چو خوش افتاده بزاغ بود
گلست شعله کسی را اگر دماغ بود

درین چمن بکلم ذوق آشنایی نیست
بلا دگر می من از برای داغ بود

عجب بصحبت گل کر رسن فرو آید
هوای وصل تو آنرا که در دماغ بود

دلم گداخت چو از باده روی او افروخت
بهار صبح خزان هم گل چراغ بود

کی شکفته شود دل سلیم بی رخ یار
چه شد که گل بکف باده در ایاغ بود

دیگر بهار شد که هوا گلفشان شود
دامن ز خون دیده پر از ارغوان شود

صد برگ شد ز فیض هوا هر گل زمین
سیر چمن نصیب همه دوستان شود

چون سبزه پاشکسته این باغ دلکشم
چندان نشسته ایم که فصل خزان شود

در هر مقام خضر ره ما بصورتیست
کز سیر وحشیش گرد و که باغبان شود

حاسد فسرده است ز پیری خود سلیم
شاید ز فیض این غزل ما جوان شود

بعشق باده ز خون امید و بیم خورند
کباب پخته و خام از دل دو نیم خورند

ز دور باده بمخمور رسیده هر سه قی
چو خستگان که دوا از کف حکیم خورند

کشیده اند صفی بیدلان عشق ولی
شکست چون گل لاله ز هر نسیم خورند

بکعبه باعث صد فیض گشت مستی ما
خوش آن شراب که در خانه کریم خورند

پیاله گیر چو آیی بزم ما زاهد
حرام نیست شرابی که با سلیم خورند

گل ز بویت در گلستان لاف شاهی میزند
لاله از داغ تو بر گلها سپاهی میزند

بسکه بازار گرفتاری ز عشقت گرم شد
مرغ خود را مضطرب بر دامهای میزند

با وجود ناتوانی عاجز کس نیستم
شمع ما سیلی بباد صبحگاهی میزند

گوید از سرو چمن بالای موزون ترا است
حرفهای راست با این کج کلاهی میزند

اختیاری نیست کار عشق آن چون سلیم
راه دل را چشم او خواهی نخواهی میزند

کاروانی که از مصر هوس می آید
مژده یوسفی از بانگ جرس می آید

چون صبا بوی سر زلف تو آرد گستاخ
سر زده تا بدلم همچو نفس می آید

کرده محرومی غم با سیری خشنود
زانکه بوی چمن از چوب قفس می آید

طالع شهرت پروانه بلا شد در عشق
ورنه بیتابی او از همه کس می آید

ناامیدی روش اهل طلب نیست سلیم
از هما آنچه نیاید ز مگس می آید

عنان شکوه را در بزم او دست ادب پیچید
ز خاموشی زبانم پای در دامان لب پیچید

نمیدانم که کار من کجا خواهد رسید آخر
من بگورم از بیم فراموشی دم مردن
عجب دارم که روی مهر از آیینه هم بیند
ز آزادی سلیم از خود برآور نام چون عنقا
از عکس خشتی که تاب دارد آیینه گلی در آب دارد
خواهد گره بسته در عشق سیماب چه اضطراب دارد
از صبح چه غم چراغ گل را پروانه آفتاب دارد
هر حرف از و سلیم پرسند
چشم خود بگشا [illegible] موج طلایی گرد
[illegible] برق [illegible] دنبال سیاهی گرد
وادی عشق [illegible] نو سید سلیم
در رگ [illegible] سلیم [illegible] سر زد
کند [illegible] ضعف طالع [illegible] سر زد
نفس [illegible] سخن آید از تو [illegible] سر زد
در هوای تو [illegible] دل [illegible] سر زد
جهان عشق [illegible] فلک دارد
[illegible] که داغ لاله [illegible] دارد
سلیم سر [illegible] که وصف [illegible] بیت
برای [illegible] چشم زمین [illegible] پیداند

نگو [illegible] کی چو زلف خوبان در روز شب بچید
ز هر رگ رشته چون شمع برانگشت بچید
ز هر کس آن نگاه تند خو ودی غضب بچید
چه پروا از آید از زمی که در دام نه بچید
از خال جا خوش کردن او صد نقطه انتخاب دارد
گنجایش [illegible] چشم تو بسکه خواب دارد
زنهار که از دکان ایام آتش بخری که آب دارد
کلکم ز زبان جواب دارد
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] گردم [illegible]
کاروان [illegible] گم کرده راهی گرد
[illegible] سلیم [illegible] سر زد
[illegible] سر زد
[illegible] سر زد
در ره عشق [illegible] سلیم داغ [illegible] سر زد
[illegible] دارد
[illegible] فلک دارد
چو نقطه‌ها دو سیه روی هر که تنگ دارد
[illegible]

۷۰۳

ز شوق خاک در [illegible] نماز را به تیمم وضو چه میدانم
کمند الفت [illegible] هر طرف [illegible]
مژگان [illegible] بیخود
[illegible] بیخود
[illegible] بیخود
[illegible] بیخود
[illegible] بیخود
[illegible] کند
[illegible] کند
سلیم آنچه ز وضع تو با تو میگویم
خوش آنکه خسته دلان می ز جام ژرف کشند
نمک شند خجالت ز دوستان هرگز
بطاق دار کمانی که ماند از حلاج
چو گل ز شبنم می آنکسان که مست شوند
خیال حسن سیاهان شده در ایران
مجوی چهره ز آزادگان [illegible] سلیم
شد [illegible] صبح همه یکبار سفید
عجبی نیست درین دور که خط خوبان
ای گل از چاک گریبان تو حسرت دارم

[illegible] چه میدانم
کسی سلیم [illegible] چه میداند
داغم [illegible] بیخود
[illegible] بیخود
[illegible] بیخود
[illegible] بیخود
[illegible] بیخود
[illegible] کند
[illegible] کند
چو غیبت است که آیینه در حضور کند
چو نقطه از دهن تنگ یار حرف کشند
چو تنگ حوصلگان می بقدر ظرف کشند
کشند خسته دلان [illegible] حرف کشند
شراب عشق ترا با کدام ظرف کشند
چو سرمه ایست که در چشم روز برف کشند
که بار تنگ دم از برای حرف کشند
موی سر من گشت چو دستار سفید
ور نه زلف شود چون شکم یار سفید
من که سوی تم شده چون صبح دریک بار سفید

نازم ای رشتهٔ تسبیح که در حلقهٔ کفر / نتواند شود از شرم تو زنار سفید
چشم یعقوب همین بر رهت ای یوسف نیست / چشمها کرده چنین شوق تو بسیار سفید
تا بود در رگ ضا خون را در ره شوق / نگذارم که شود ناخن یک خار سفید
ترسم از قحط خریدار بعهدت یوسف / موی چون شمع کند بر سر بازار سفید
سبز باید در و دیوار بجایی که سلیم / عکسی خانهٔ خود کرد در و دیوار سفید

قدح بر چشمهٔ خورشید در جوهر شرف دارد / چرا خرم نباشد تا که فرزند خلف دارد
نظر گر بر تو باشد آسمان از آن شوخ خوش دل / خدنگ افگن نه چشم از مهر بر روی هدف دارد
کسی از سستی ایام داد خویش بس گرفت / کجا خواهد رسیدن شور فرهادی که دف دارد
اگر غواصی از دستت برآید بحر هم از تو / نمیدارد دریغ آن خشکی که صدف دارد
سلیم از دامن مجنون گرگشته دشت جنون اکنون / ز شاهان جهان امید بر شاه نجف دارد

اضطراب شعله را داغم بگلخن میدهد / پیچ و تاب رشته را زخمم بسوزن میدهد
آسمان را سوخت برق آه من آتش برات / شعله را هر کس که جا در زیر دامن میدهد
بسکه با تاریکی این خانه عادت کرده‌ام / چشم تنگ آیم گر آن هم یاد روزن میدهد
باغبان بر رغم بلبل از صف نامحرمان / هر که چشم زاغ دارد ره بگلشن میدهد
در دریا رحمت از بس بشکند آب کین / هر که دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد
معنی تسلیم بر هر کس شود روشن سلیم / همچو شمع از هر نفس نیمی تن بمردن میدهد

ز بس اندیشه از آشوب ملک جم نگین دارد / همیشه نقرهٔ خنگ خویش او در زیر زین دارد
نبرد گر لاف همچشمی بتها با آن نیز دهقان / سلیمان خود دست انگشت نگین وار از زمین دارد
سمندر وار در دریای آتش نیز خود را / ز مکتوبم کبوتر گرچه بال کاغذین دارد

فکنده چین برابرو از برای جیب حسن او را / دل از شکوه گره دار و از نقاش چین دارد
گهی نالم گهی گریم گهی سوزم گهی میرم / زمانه بی توام گر زنده دارد و همچنین دارد
جهان جای خود را عیب پوشش انفعال سازد / ندارد دست هر کس که منعی آستین دارد
نهد هر کس بروی مهر دستی دل بشنم / چو بیکو بکرم منشی نهان در آستین دارد

بلبل ما ناله را آهنگ غربت ساز کرد / باغ را چون بال خود بر هم زد و پرواز کرد
یوسف بی چشم هر آن بیت تنها زیست / شوق مکتوب تو طفلان از کبوتر باز کرد
مطرب مجلس بزور باده آخر سر ما / همچو خاکستر ز بون شعله آواز کرد
دیده پوشیده چون بادام در باغ جهان / از غبار صبح دود شام نتوان باز کرد
جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت / صورت آیینه را نقاش کی پرداز کرد
کی تسلی میشود از سیر هندوستان سلیم / گر بخت رفتار گلشن شیراز کرد

عاشق از شکوه خاموش از تغافل میشود / طوطی از آیینه چون رو دید بلبل میشود
فارغ از زخم خس و خاریم کز فیض چمن / دامن ما خود بخود چون غنچه پر گل میشود
دست و پای زن که نبود در شمار زندگان / هر که چون من نقش دیوار توکل میشود
حاصل سرمایه خاشاک معلوم نیست / در گلستانی که سودا با زر گل میشود
عاشقان را از غوغا در شبها نگاه عشق / فتنها در ضبط شاهان بر سر پل میشود
بعد مردن از پریشانی خاک من سلیم / تخم هر گل کو افشانند سنبل میشود

تنها من ضعیف ندارم بدن کبود / عشقم چنان فشرده که شد پیرهن کبود
گر بعد مرگ بنگری از سنگ حادثات / چون لاله جور دسوده بود خاک من کبود
جز من کجاست که گیرد عزای من / همدم بروز مرگ مرا کن کفن کبود

مجنون خسته سنگ برای تو بخورد
هرگز مرا بچشم نیاید فلک سلیم
زمی بآب فتادن مرا زبان دارد
بهار آمد و بی گل شراب تنها چه زد
بود بقصد دلم زلف صید بند ترا
جهان خراب شود گر سری زنم زبین
هوای نفس کزو چند فتنه می نالد
غریب جانوری همچو من ندیده کسی
همچو مرغ از دست من پیمانه بال میپرد
سیر و پرواز نفس اگر آشفته باشد در غیبت
دام صحبت تشنگان افکنده اند آنجا ولی
زحمت خود میکند هرکس در آن آزادی کند
سیر گشتم سواد هند اکنون سلیم
چو شعله آن گل رویم بروی خار کشید
چه جادوئیست که خال لب تو آخر کار
برهروان جهان ترک آشنایی کرد
صبا ز حرف خزان خوش لطیفه انگیخت
ز شغل عشق خلاصی ندارم ای منصور
سلیم از خط او شورش من افزون شد

لیلی ترا برای چه کردید تن کبود
در حیرتم که از پی چو چشمش کبود
شکسته رنگی من بار زعفران دارد
کلید میکده را نیز باغبان دارد
ز شانه ترکش تیری که در میان دارد
جفای چرخ بسکه قرار گران دارد
هما هم از آتشش برد استخوان دارد
سلیم که ره عنقاست آشیان دارد
دامن گل از نفسم چون بال بلبل میپرد
عندلیب این چمن بربال سنبل میپرد
موج چون مرغ آزاد از سر پل میپرد
چوب گل ها بیخوریم و شاخ گل میپرد
مرغ روحم در هوای سیر کابل میپرد
بجای سرمه بچشم خط غبار کشید
بگرد خویش چو هندو ز خط حصار کشید
ز بسکه خضر براه من انتظار کشید
که گفت کاکل او بر گوش شاخسار کشید
مجال کو که توانم سری بدار کشید
جنون زیاده شود چون نوبهار کشید

ساقی ما که بمی چشم و دل از پی دارد
کار جوشن ز حریری گلگون آید
جام می را بجهان آنکه دلا خواهد کرد
نفسی خوش نزند دل که پشیمان نشود
عشق صوتی عجبی که بدل یار سلیم
عشق آشوب دل و شور جنون می آرد
دارد آبی چمن عشق که یکقطره از و
سوختم از غم دل همنفسان می بستند
هر سر موی از آن زلف پریشان را بست
حسن مغرور بدان نازکت تاب
جوش زد داغ دل و شور جنونم افزود
من نه آنم که کنم خاری ایام سلیم
از دیر و کعبه تا بدو جانب دو خانه ماند
خرمن ز خوشه رفته جاروب بر کشیده
تاراج هرچه داشت نمودیم و بیخودیم
نقصان از رسیدن مرغان نشد ترا
رفتیم ازین خرابه و از ضعف سایه ام
در راه دین چه کار بر آید ز شعمان
عشقی سلیم قسمت ما نیست در جهان

هم می و هم مزه دارد دگری کی دارد
چه غم از سنگ بود شیشه اگر می دارد
نغمه مطرب اگر در گره نی دارد
خنده شیشه عجب گریه از پی دارد
شیر در بیشه ما زهره نی دارد
گل این باغ نبویی که جنون می آرد
مرغ ناخورده ز یار رشته برون می آرد
که چهار سرم این قطره خون می آرد
که سر از کوچه زنجیر برون می آرد
تاب همصحبتی آینه چون می آرد
شعله را فصل گل پنبه جنون می آرد
این بلاها بسرم بخت زبون می آرد
چون قبضه کمان دل ما در میانه ماند
در خواب چشم مور ز غفلت چو دانه ماند
افسوس حلقه که بگوشش زمانه ماند
همچون گره بحلقه دام تو دانه ماند
همچون نشان دود بدیوار خانه ماند
دستی که داشت بود در آغوش او نماند
درد سری ما ز شراب شبانه ماند

دلم بسینه ز رنگ سخنوری خون شد
نیم غلام کسی نالم از چه موزون شد
چه قسمت است ندانم ز روزگار مرا
که تا شراب فرو رفت از لبم خون شد
غم زمانه چو سرمایه کرم یافت
هزار قدر که کسی بیش خورد افزون شد
نبود داخل عیش و نشاط هر که عشق
بدور ماست که الماس خورد مجنون شد
رسید کار بجایی ز عاشقی ما را
که در قبیله ما هر که بود مجنون شد
سلیم در غم آن زلف دل ز دست گرفت
خبر ندارم دیگر که کار او چون شد

چشم پر افسوس او سحرآفرینی میکند
نرگسانش از شوخی دلنشینی میکند
آخر از حسنت که کار او ز زلف افتاده است
داده خرمن را بباد و خوشه چینی میکند
پیش پای خویش هرکس نمی بیند چو شمع
لاف باطل خیز گردد دوربینی میکند
نعمت فغفور را فیضی که در خاصیت است
کاسه چوبین گدا را چوب چینی میکند
سایه را با خویشتن همرو نخواهد سلیم
همچو عنقا آنکه او وحدت گزینی میکند

همای شوق من بر قاف همت آشیان دارد
قناعت میکند تا در تن خود استخوان دارد
خدا را بستر آسودگی کن گر غمی داری
دل مجروح را بوی گل دیبا زبان دارد
گره گشت پیدا بر پیشانی ما ناخن عشرت
که ابروی اسیران تیغ چین در استخوان دارد
ملک از بیم پیرامون نگردد کشته او را
چو شیر خفته کز هیبت خود پاسبان دارد
پس از مردن سلیم از عشق آزادی کجا یابد
بنفشه بر کنار تیغ غربت جان دارد
دلم آسوده شد تا در غم زلفش مکان دارد
چه آن مرغی که بر شاخ بلندش آشیان دارد
ز هجر وصل مسرور دلم یارب چه بخت است این
که یاقوت مرا هم آب و هم آتش زبان دارد
شب وصلم ز رشک غیر همچون روز هجران است
بهار گلشن ما چون خانه رنگ خزان دارد

بگوی عشق او چون میتوانم گم کنم خود را
که همچون هر عضو من از داغی نشان دارد
ملاحت هر که میخواهد به پیش رهنمایی کن
که حسن شورش انگیزش نمک در سر بدان دارد
در این گلشن مرا رمی بحال ناله می آید
که داغ بی تقاضایی چو زر در خنده دستانی دارد
طلبکاری دیانت چون کلیدم اندرین بازار
تماشا هر که میجوییم تا قفل دکان دارد
شکست بیکرم از اشک خونین میشود ظاهر
گزو هر قطره چون دانه انار استخوان دارد
ز گفتارم سلیم آزرده چه چیز دنیی بینم
اگر کاری ببین غیبت و دست غیبان دارد

وقت آن شد که چون غنچه تصور برد
دست خود دختره سوکردن بینا برد
بلبلان جمله هم آواز شوند از مستی
سرو دستی ز پی رقص ببالا برد
با خبر باش روی چون بچمن ای زاهد
گریه پید مباد که دلت را ببرد
دل ما از غم ایام شکست گر
صندل سرخ می این درد سر ما ببرد
عشقبازان همه ناموس کشش یعقوبم
کمند اریم که وصف زلیخا ببرد
تا قیامت گل خورشید دمد از خاکش
هر که از راه تو خاری بکف پا ببرد
دل ما نیست همین بر رخش آشفته سلیم
این غزلیست که رنگ از گل رعنا ببرد

ای کلو خورشید سیاهی ده از روی سفید
ماه نو را بر همت کرد برابروی سفید
سنبلی تاب بشاخ گل نسرین زده است
خم گیسوی تو پیچیده ببازوی سفید
نشود هیچ در آیینه روشن پنهان
دل چون سنگ تو پیداست ز پهلوی سفید
غیر من کز کمر نازک او میتابم
نشنیدم که برد دل کسی موی سفید
چه غم از تیرگی بخت وفا گر داری
خوش بود خال سیه بر طرف روی سفید
عقل در خواست ... سلیم
از گل این چمنستان گل خوشبوی سفید

ز گریه گشت مرا دیده پر ز آب سفید
به رنگ گل که شود در میان آب سفید
برابری به رخش کی کند ز چشم چنین
سیه شدست مه و گشت آفتاب سفید
زبسکه بی تو سیه دید روزگار مرا
کنند اهل محبت به فیض عشق سلیم
ماه را شیخ کرد با بابل سفید همچو گنبد سر گور زنده دل سفید
فلک حال بد و نیک جهان نزدیک است
بسکه در مملکت هند فغان خواهد شد است
چشم نتوانم ز خونش ... که سر از سینه آتش زراکت میکند
از آه سازی کار سر رشته عشق است بلبل فغان ز شاخ گل خوش میکند
سوز دلم ز آه نشکر کشیده است
تا کرده اند نسبت گل با تو سلیم
شور شش منصور را آخر سرم معراج شد
تاب یک افغان ندارد از نزاکت شاخ گل
در گره چون غنچه محکم داشت نقد خویش را
پادشاه وقت خویشم کرد بی‌کمی ام شراب
هرچه حاصل شد سلیم از عمر آن از عشق بود
دلم در باغ نتوانست امشب خواب راحت کرد
دلی در باد دادم در ره مهر و وفای او
هوای کشتنم گردیده این بی تیغ آفتاب خود

سفال خشکی ز نقش آتش عشق که بوی گل شده خاکستر کباب سفید
ز تاب آتش بیگانه چهره ام ... بیم موی گشته ام بر نقاب سفید
ز گریه شد مژه در چشم آفتاب سفید
کتان خویش ز صابون مهتاب سفید
سر سحر تو سیه آرزو در جامه چون ... قندیل سفید
بنماید زره دو رسیه پیل سفید
بکند خاک سیه بر سر خود فیل سفید
شبنم گل گرسنه از دام جدا ... گام سیوی میکند
فریاد شد ز نغمه ... مطرب ... ز نغمه راست میکند
هرجا که رو نهد چو کف دست میکند
بوی گلم چو مرغ چمن مست میکند
منزوی از آشفتگی چون سینه علاج شد
زین چمن صد بلبل از بهر همین اخراج شد
تا صدف بگشود دست بسته را محتاج شد
همچو شمعم شعله بر سر دود دیده و تاج شد
زین سخن بر فرق آوردم ... تاج شد
سحر از شورشش مرغان چمن صبح قیامت کرد
که خورشید از غبارش خانه خود را عمارت کرد
سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت کرد

صبا از چین زلف او گر سوی چمن آید
سلیم آزادی هر کس مجو با عشق دارد
دلم چو لاله در اطراف باغ بر قفس چو بوی گلم درون باغ بر قفس
ز شکوه گر کنم تحریک ... چو عندلیب کنید ناله در باغ بر قفس
سماع من بود از اضطراب عشق سلیم
از گریبان سر نیاوردم برون تا خاک شد
با غبار دل بس آمیخت از سیلاب اشک
بر سر افشاندم کنون از بسکه بر سینه زدم
هر چه می آید ز دستان میتوان آنرا کشید
هیچکس بی درد خود را نمیخواهد زبون
یاد ما از بزم میرفت از غبار غم سلیم
هر دست آینه از عکس رخش گلدسته ماند
پریشانی ز شوق طره آشفته دارد
شدم آسوده تا بر یاد او چشم از جهان بستم
نکرد از صبح محشر روزن من روشنی یا به
سلیم او را بجای خویش آوردن تماشا است
چو آینه خیالش در دلم بسیار میگردد
رهی پیدا شد از دلها بسوی کعبه گر ما را
اگر داری درشتی در مزاج خویش عاشق شو

که بوی مشک خم لاله و گل را جراحت کرد
کنار بیکسان را ساقی کوثر شفاعت کرد
اصول این ره روزگار فارغ نشست محبکش بوستان باغ بر قفس
چراغ دیده از دو کشت روشن ... مژه به هر جیره دو چراغ بر قفس
سینه ز آتش کی از فراغ بر قفس
دست بر سر داشتم چندانکه دستم خاک شد
دامنم بر خاک همچون دامن افلاک شد
سنگ در دست من دیوانه زشت خاک شد
ز بر دست دگران نتوان بغیر از خاک شد
آب و آتش را خصومت بر سر خاشاک شد
شیشه ساعت شده مینا زبس پر خاک شد
ز شانه زلف او و هندوی گیسش بسته را ماند
حدیث من که عقد گوهر گسسته را ماند
بچشم من خیالش زخم مرهم بسته را ماند
که شبهای سیاهم ابرو پیوسته را ماند
دل آواره من عضو از جا جسته را ماند
تذروی در میان سبزه زنگار میگردد
اگر آید غباری در میان دیوار میگردد
که هر جا سیل را افتد گذر هموار میگردد

تنی داری که میمیرد برای جامه ای زاهد
سری داری که برگرد سر دستار میگردد

سلیم از گریهٔ من آنچنان گل شد سر کویش
گر آنجا بید کند خاکی سرم بسیار میگردد

خون چشمان بهم شکفت و شسته گشت [illegible] خون بهید
گر نباشد [illegible] سینه گشت دلم ز [illegible] قفلت [illegible]

در بیابان جنون [illegible] میان زنگی همچو بار [illegible] همچون پیراهن سفید
در شب [illegible] غم غربت [illegible] بلبل پرواز [illegible] گل

کار ما افتاده با بیزران هندوستان سلیم
کیسهٔ دل را تهی کردیم از زر سفید

نوبهار آمد که روی باغ را گلگون کند
سرو را در رقص آرد بید را مجنون کند

کرد ظاهر غنچهٔ گل را بهار از شاخسار
همچو طوطی کز قفس منقار را بیرون کند

ضعف ما از قوت عشق است کو صاحبدلی
تا چو مو باریک گردد فکر این مضمون کند

در گلستانی که چون من بلبلی شد نغمه ساز
باغبان از زاغ اگر خشمش بود بیرون کند

صد خیابان سرو گردم میشود موزون سلیم
باغبان کی میتواند مصرعی موزون کند

چه غم دارد مرا از خویش اگر محروم میسازد
که شمع بزم ما پروانه را از موم میسازد

صباحت چیست چون پای ملاحت در میان آید
ندیده هند را قیصر از آن با روم میسازد

چه حاصل دارد از دست فلک آه و فغان کردن
که ظالم را همیشه با مظلوم میسازد

بآن جغدی که در معموری آنجا جا نمیگذارند
نشان خانهٔ ما را که ما را شوم میسازد

سلیم از خاک ایران یار شد جمعی من
زمین پرورد مجهول المعلوم میسازد

نه نسخه سخنان صفحه را از وصف گلگون کنند
مصرعی در پای هر سرو چمن موزون کنند

در مزاج هر کسی شد شرابی سازگار
نوبت ما چون رسد پیمانه را پر خون کنند

خوش بساط سبزه افکنده در صحرا بهار
آهوان خوش باشند اما نقش پا بیرون کنند

شمع را کی میکند ارباب در صحرا سلیم
نقش لیلی را چراغ تربت مجنون کنند

بهار از [illegible]

دوستان میروم از خود که صدایی آید
بگذارید به چشم ز کجا می آید

بر دلم دست نگارین که نهاده است که تازه
بشمام ز نفس بوی حنایی آید

جلوه ام بر سر خار است چو دست گلچین
در رهش بوی گلم از کف پایی آید

سیل دریا به عشق چنان هموار است
که گمانی می بری از کوه صدایی آید

بسکه ترسیده ز درد و غم غربت چشم
گریم از سر مژگان بقفایی آید

استخوان خوردن من همچو چراغ کشته
بوی دود از سر منقار همایی آید

عمر جاوید سلیم از می گلگون خیزد
تا نبود باده چه از آب بقایی آید

حریر شعله ها را در آب می بافند
کتان را شب مهتاب می بافند

نصیحت اهل بکشند مردم بین
که دام از پی مرغ کباب می بافند

برای شعلهٔ عریان آه من افلاک
لباس برق ز تار شهاب می بافند

بعشق خواب هوس میکنی برو ای دل
نگار خانهٔ مخمل که خواب می بافند

ستارگان کفن خلق را سلیم ببین
چو عنکبوت چه با اضطراب می بافند

در چمن ای گلرخان تا چند نرگس کشند
با چشم من گذارند و مراد خویش کنند

دلنشین باشد حدیث عشق و دوستی
موج دریا چند ای باران صباح خوش کنند

هر ادایی در حقیقت ره بجایی میبرد
هر چه می بینند از مجنون عاشق خوش کنند

جلوه خوبان قیامت در جهان انگیخته است
کشتگان از خاک بر خیزند و قامت خوش کنند

گفتگویی گر غرض باشد ندارد اعتبار
عیش را دیوانه دارد عاقلان دلخوش کنند

گوشهٔ صحرا و دامان بیابان هم خوش است
چون سلیم ای همنشینان چند محفل خوش کنند

خوش نشست و رستنی از دوست با خبر گردد
ها اگر در سر مرغ نامه بر گردد

نگاهم از سر مژگان نمیکند پرواز / چنین بود چو پر و بال مرغ تر گردد
اگر نمی‌طلبد در حریم دیده ترا / سرشک بهره‌ور از چشم اینقدر گردد
تو چون خرام کنی کس دگر نبود / چو دود شمع ترا سایه گرد سر گردد
چنین که محو تماشای صورتی چو طفل / ز حسرت کجالت ورق چو بر گردد
بجز غبار دل خود سلیم چیزی نیست / که همچو سیل الم توشه سفر گردد

برگ عیشی قسمت ما نیست از بستان هند / همنشین ما نشد جز طوطی از سبزان هند
بلبل گلزار ایرانم بد آموزد کلام / بر نمی‌آید دماغم سنبل و ریحان هند
چون قفس تنگست با عندلیبان این چمن / تا گواه از سوی سرداریم در زندان هند
از شراب و از کباب هم عیش ما مپرس / مزه چون آب باران بی نمک خوبان هند
دل بجمعیت نشد در طره خوبان سلیم / زانکه چندان اعتباری نیست با پیمان هند

نگاه از شوق دیدارت بچشم من نمیگنجد / چراغی کز تو روشن شد درو روغن نمیگنجد
هوای این صحرا چنانم مضطرب دارد / که همچون گرد بادم پای در دامن نمیگنجد
سفر کردن بسوی دوستان ذوق دگر دارد / نسیم مصر از شادی به پیراهن نمیگنجد
دلی دارم من دیوانه از ذوق تماشایت / که چون آیینه خورشید در گلخن نمیگنجد
درون غنچه می‌گنجید بوی گل ولی اکنون / ز بس سودا نه از شوق تو در گلشن نمیگنجد
سلیم از بخیه زخم من ندارد قسمتی آری / دلم از بس پر است از غم در سوزن نمیگنجد

رفت اشکم که سری بر کند بار کشد / صورت حال مرا بر در و دیوار کشد
طاقت صبر ازین بیش ندارم فرصت / که مرا شور جنون بر سر بازار کشد
در ره شوق تو افتد چو گذارم بچمن / بلبلم از کف پا خار بمنقار کشد

ناخنی

ناخنی باید کش از برگ گل آورده بچنگ / هر که خواهد ز دل مرغ چمن خار کشد
هر که خوشتر بود از رحمت احباب سلیم / مرهم از زخم دلم تا کی آزار کشد

دارم دلی که پای ز هر گلشنی کشید / هر کس گلابی از گل او دامنی کشید
از داغهای سینه فغان شکستگان / هر دم چو بانگ نی شرری از روزنی کشید
در راه شوق بار تعلق وبال ماست / عیسی شنیده که چه از سوزنی کشید
از کشتگان ناله چمن بوی خون گرفت / زان گوشن بنفشه سر و گردنی کشید
ضعفم سلیم از طلب کام باز داشت / موگشته پای از خرمنی کشید

دل حزین بجز غنچه که نشکفتم اگر شکسته شود کوه از صدا افتد / بهانه جوی خط ترا قلم ز رو افتد شود شکسته آینه از صفا افتد
خدا را تو تماشا بنگر چو تیغ شکسته کار با عصا افتد / ز راه سایه بهم دو شمع ز تقصیر سر دو چو پای کسی ز پیش قفا افتد
غریب شهر آواره محبت را چو سیر تیر هوا است تا کجا افتد / بکار وصل تو شد صرف جان سلیم ولی چو مس که بسود از کیمیا افتد
سلیم بار سفر گرد و غریبی ام / بلاست کار چو بر عکس مدعا افتد

همچو عشقم آتش از مژگان بدامن میچکد / اشک در دیرانه ام از چشم روزن میچکد
خویش را گشتم ز شوق تو آتشی عجب است / خون من از ناخنم چون تیغ دشمن میچکد
آنکه زخم دوخت اگر خسته ام از حال او / اینقدر دانم که خون از چشم سوزن میچکد
آب بر آتش زدن کار زبان نیست / گر ز سر هر بوستان چون شمع روغن میچکد
در دل خویش چشم غیر آن گل سلیم / میکند پاکی سرشک از دیده من میچکد

چون من سودا زده‌ام [illegible] شکار تیر نگاه [illegible] / بر گلشن نسیم ولی از شوق قفس همچو غبار [illegible] از گلزار [illegible]
می بو گل چون [illegible] مستی هر جا گرفته از دست شکار [illegible] / بالین چو آن تن ناتوان من آب [illegible]
[illegible] / دیگر سلیم [illegible] شور جنون [illegible] دیوانه [illegible] فصل [illegible]

دلم چون لاله داغی از پی صید بهی دارد
زلیخا بست راه مصر را اما نمیداند
اگر حسرت بدی در صید جوم از رنگ میباشد
زباد احوال یوسف مژده ای یعقوب نشنیدم
سلیم آهم دلیل کشتی عشقم نباشد
هیچکس یک قطره آبم غیر چشم تر نداد
اعتباری دولت جمشید را باید نشد
کار عشق همت گرد لها زوا یدیرکی
نسبتی رعاشقی ها را بمرغ بسملت
از فلک شد این فسون یافت کام دل سلیم
جلوه را زنور بنماید چون یاسمن میرود
بیستون از درد تنهائی اگر نالد رواست
گر طبیب از خوش آن کم رفته سر و روست
کوه های سنگ از دهن او با این شکوه
پاسبکانه در بیابان طلب همچون نسیم
بلبلی ام که از گلشن میرود بی گل سلیم
تیغ ما آلوده خون کسی از کشته شد
انجمن خنده ز بس اگر یسته ام
حاصل فغفور را دادم بچینی نامکر

بلند انداز باشد گرچه دست کوتهی دارد
بکنعان یوسف از قرها پیراهن رهی دارد
بران بسمل که همچون بوی او فرها بکمی دارد
ولی دانم که بلبل بر گلستان پیچ پیچی دارد
غبار این بیابان تخم و ارضش تنبهی دارد
خواستم گر آتش از همسایه خاکستر نداد
تاکی ما از دود دامان خود باد و خضر نداد
هیچکس آئینه روشن بروشنگر نداد
تا از ما صیاد پر گرفت ما را سر نداد
مادر گر بهره خود را بشوهر نداد
عار دارد از حنا پای که رنگین میرود
کوهکن فخر در رفت اکنون نقش شیرین میرود
گریه ام هر گاه آید نقش بالین میرود
صبر بی دارم که چون دیوانه زین میرود
سنگ طفلش هر جهت آزار که سنگین میرود
نام هر باز از زبان گلچین میرود
فتح شد روی زمین تو بس یا زین نشد
نیست یکساغر که همچون باده لب شیرین نشد
در بساط من نباشد کاسه چوبین نشد

ناصح

ناصح اظهار جنونم بهر شهرت میکند
نیست پروا زین من تحصیل سامان کمال
تحفه ای میبرم که در خمخانه دنیا سلیم
اگر دریا ز اشکم دم زند آشوب میخواهد
نمیخواهم که از راز من او هم باخبر گردد
ز روی او چو نقشی که در آئینه خال است
در اصلاح دل من که شده ام راه کافیست
سلیم از خنده ظاهر چنین تحقیق شد ما را
کسی در فغان و ناله چون محبوب میخواهد
دماغ آشفته بسیار زند در کنعان شوق ما
ز بس در رهروی باری ز رو افتاده دارم
سلیم آن بیوفا آخر وفا بر وعده خواهد کرد
نسیم صبحدم از بوی من بوی ده گر سر و چشمه سرها بیاد دیده
که گوکه اطلاع وقت بسر و بند که بات سالک نظم تا دیده
سلیم اگر از رنگ بوی جهان
شده بر خضر ره چوگان گلشن شده از مو سرشد لیل ما رسید
چو شانی یاسمن نوام تو سر از بر تن شست شد عرض شده تماشا
بریم و طفل خنده تند بر ما کشید
چشمی سیاه ساخته بودم برد سلیم

برده رسوائی گل دامن گلچین نشد
تا بیاید بسوی هندوستان رخسار رنگین نشد
هر کرم از شهد خود دلی شیرین نشد
و گر آتش کند دعوی با هم چوب میخواهد
چو عشق اینجا رسید و قاصد و مکتوب میخواهد
هر کس با نخواهد هر که خود را خوب میخواهد
غبار خانه آئینه کی جاروب میخواهد
که یوسف از زلیخا بیش از یعقوب میخواهد
اگر خاموش گردد همچو آتش چوب میخواهد
نسیم پیرهن بیگر ددو یعقوب میخواهد
بهر سوی برد رغبی زمین مکتوب میخواهد
و لیکن عمر نوح و طاقت ایوب میخواهد
هوا از بسکه خنک شد رحم بر گلها ببقری کلکون رسفید
ز بر که که در آب بخت پاکی صبا باز کن اس حل کلید
که گل باغ نشان از جفای چیده
سر نوشت ما از گرش سر و دم رحمت نیست قدم روی سفید
از شب ستم آنچه کاملاً در راه از نظاره چشم ما سفید
چون صبح موی شده در آسیا سفید
اگر گرد عاقبت آنچه ما سفید

لاله و گل چهره از شرم تو رنگین کرده‌اند
نه همین نقش ترا در چشم من جا داده‌اند
با خبر باش از زبان خود که دایم راز
ناخدایان تا گرداو آب رانند باز
از جهان چند بتحقیق ره بردم سلیم
فلک انجام کار و بار ما داند چه خواهد شد
خزانی هست در دنبال هر فصلی بهاری را
دلم را جز پریشانی نصیبی نیست در عالم
چنین گز روی بی مهری و بی پروایی ای مه خو
تغافل میکند بر من سلیم از دوری میمیرم
روز بی معشوق و شب با جام گلگون میرود
از ملاقات پرشکم عمرها رفت و هنوز
در بیابان جنون از بسکه گرم جستجوست
بر نمی‌آید تن آزادگان لباس
قطعه از خاک بیابانست پای هم سلیم
یک کس بخاطر وارسته ام [illegible] دل خسته ندارد
زاهد پره که تو بر و بهشت اما [illegible] ندارد
ای دوست بجان تو که دیوان سلیم
یاد ایامی که بلبل چون من محزون نبود

یوسفی بهر همین نام تو گرگین کرده‌اند
در سیه چشمی ترا چون خواب شیرین کرده‌اند
از خموشی بسکه در گوشش سخن چین کرده‌اند
گر سفینه بادپای موج را زین کرده‌اند
این سیاهان سر به سر چشم خدا بین کرده‌اند
اگر دانه نداند آسیا داند چه خواهد شد
درین گلشن همین برگ حنا داند چه خواهد شد
این طالع گر نشیمن کیمیا داند چه خواهد شد
تو عالم را نمیدانی خدا داند چه خواهد شد
اگر چشمش نگاه آشنا داند چه خواهد شد
میرود عمر سبکخیز و همین چون میرود
چون گلوی صید بسمل آستین چون میرود
خار میسوزد اگر در پای مجنون میرود
از نهد آیینه ام چون آب بیرون میرود
طفل آید چون به پرسش [illegible]
[illegible] ندارد
با شعله [illegible] بسته ندارد
چون قد تو یک مصرع برجسته ندارد
همچو قمری گفتگوی من بیک مضمون نبود

از تو بهر

از شراب کهنه شد آخر علاج درد ما
شاهدان باغ را معشوق تا رونق شکست
آینه دارد نقش پای من روی زمین
داد اگر جای بدستم ساقی دوران سلیم
لب تو ساغر را [illegible] تیغ ابروی تو [illegible] کند
[illegible] کند
[illegible] که تخل موم [illegible] کند
چو میفروش [illegible] اشاره [illegible] شراب کند
[illegible] کرد جای [illegible] کند
شمار دور فلک از سلیم گر پرسی
هر که دل نگسست کی در عشق چون من میشود
بسته راه روشنی بر کلبه تاریک ما
در شکستم مصلحتها هست در نه در جهان
مشرب پروانه دارم در طریق دوستی
عشق در هر جا که رسم چوب [illegible] عام کرد
گوشه چشمی اگر باشد از دور زیر تیغ
مدعا از اعتبار سرمه میدانی که چیست
آخر اهل سخن شمع ره آوار کیست
این بود گر آتش گل [illegible] سلیم

حکمت هم گر نمیشد کار افلاطون نبود
سرو را دیدیم همچو قد او موزون نبود
اینقدر آوارگی در طالع مجنون نبود
چون گرفتم جام را لب از دو خون نبود
گرفتم آنکه [illegible] انتظار کنند
[illegible] کنند
[illegible] که همچو شمع مرا [illegible] کنند
[illegible] کنند
در آفتاب [illegible] کنند
چو آفتاب بانگشت خود حساب کنند
گر ز ظلم تا بگذرد [illegible] چو سوزن میشود
گر سرا سر چون کبوتر خانه روزن میشود
هر کجا فتحست چون شمشیر از من میشود
شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
سنگ بر اندام مینا موم روغن میشود
عاشقان از بوسه چون بادام جوشن میشود
یعنی از حسن سیاهان چشم روشن میشود
سنگ موزون [illegible] فلاخن میشود
گلشن از خاکستر داغ چه گلخن میشود

چو حسن پرده‌گشا از پی نظاره شود / طلوع صورت شیرین ز سنگ خاره شود
ز گریه هر نفس این آفتاب بی تو مرا / چو صبح چاک گریبان پر از ستاره شود
مرا بحلقهٔ زنار رنگ او افکنده / که تار سبحهٔ زاهد هزار پاره شود
ز بسکه در پی هر کار من پشیمانست / تمام عمر مرا صرف استخاره شود
درین محیط سلیم از خطر کناره مکن / که همچو موج خطر از تو بر کناره شود

کار من خراب شد ام کی ز سیل موجی اگر بکنده ام زبون بار رسید / دو فلک بکام چو بخشان آن تو بتاراج که بی بی آمد رسید
باید به بساط برنج آن خوان جای نمرده ایم که آنجا بهار رسید / قمری بجا و نغمهٔ آزادگی کجا طوقی که همچو سر به نیم او دار رسید
از عشق قطره دل غرق تو سوزد و بهر نفس اژدها رسید / خورشید را سلیم اگر بنگرد آنجا که طلوع نیست رسید

فلک دایم بقصد مردم وارسته میگردد / چو صیادی که در دنبال مرغ خسته میگردد
درین گلشن مرا از ساده لوحی خنده می‌آید / که دارد دشت خاری و زبی گلدسته میگردد
ز بیتابی بسوی مقصود نتواند کسی ره برد / بی اسباب خانه دزد از آن آهسته میگردد
ز حرف او زبان من بدو کار سخن چفت است / چو آن بلبل که شاخ او بتیر از دسته میگردد
ز چشم خوبرویان ای عزیزان شکوه دارم / بدنبال تو صد صیاد ز کش بسته میگردد
سلیم آن چو غزال از چشم می‌پوشند غزالان / که چشم هر که بر این چشم افتد خسته میگردد

شکل کبود داغ بقدح نوشی آورد / دو ربیت نشاه که فراموشی آورد
از ناله در خمار بتنگ آمدم کجاست / یک غمزه دان شراب که خاموشی آورد
رازیست راز عشق که با هر دو گوش را / همچون کمان حلقه بسر گوشی آورد
نامحرمش است در سر من گریه میکنم / گویند و جام باده که بیهوشی آورد
یک حرف نشنوی ز من و غیر سوی خویش / گوشش ترا گرفته بسر گوشی آورد

بر یاد ما پیاله بنوشید همدمان / اما نه آن قدر که فراموشی آورد
تجرید را ز دست بر آمد مگر سلیم / کاینه را برون ز نمد پوشی آورد

بهار فتنه زبس پیند بر آمد ز نقش مرغ چمن رخصفیر می‌آید / نسیم باغ شکوفه پیاله نوش شد کاز سبو بر آید
ز بسکه بخنده آمد نسیم در بهار گلان کی بکرار جوی می‌آید / نشاط سیل بنفشه ز نار آدم که عید می‌آید
قدح بکام زنی وز فرو رفت که ی شیشه بهانه در می‌آید / فراغت خور در آن لعل هنوز از شکر شیر می‌آید
ز بس بباغ سلیم از خیال دلگیرم / بچشم شاخ گلم همچو تیر می‌آید

کجاست عشق که آتش فروز آه شود / مرا بچشمه بختی خضر راه شود
هلاک مشرب آنم که پاره نمدی / ز خرقه هر به زیاد آمدش کلاه شود
ده به خلوت دل وعده وصال مرا / هزار حیف کسی نیست تا گواه شود
برنگ آینه تشمیر روی خود را چند / کنیم ز آتش لب سرخ و او سیاه شود
ز خاک بر سر خود ریختن چو جاه کنان / اسیر عشق علو بهر جا نشست جاه شود
ز بس جوع خلایق سلیم نیست / که راه خانه در روشن شاه راه شود

خود پرستند بتان خیل خدا نشناسند / بر دل خسته مرهم طلبان الماسند
بود آلوده تن اهل ریا چون ماهی / غوطه زن گرچه بدریا همه از وسواسند
چیست در قید فلک حال خلایق دانی / مور چندی که گرفتار طلسم طاسند
راحتی نیست چه در مرگ چه در هستی ها / کفن و جامه همه از سر یک کرباسند
سوی ایران نتوانم بروم از هند سلیم / تیره بختان همه جا در گرو افلاسند

باده در جام خار من دیگر کنید / شوق پروانه ام از شعله پر اسیر کنید
باده در وقت سحر لذت دیگر دارد / صبح را از می صافی شکر و شیر کنید

ما اسیران وفا را سر آزادی نیست
جنگ جویان چو سلیم بکف خونند هنوز

بازم از ابر قدح برقی بخرمن زده‌اند
تا که گشتی ز چمن دامن کش چون آفتاب

در بهشت آتش نهانند بهر رشک عاشقان
از تماشای رخش برخاست دود از دل سلیم

خرم آنروزی که یاری جانب یاری رود
شغل عشقی نیست او را کنم مشغول آن

کارها را سهل مشمار که نقص دولتست
در قفای سایه ابر بهاری میروم

غم مخور دیگر سخن عقل اگر داری سلیم
رشکم بگفتگوی تو عاشق [illegible] نیستم که دم گوش میکند

بال هما [illegible] مصرع [illegible] دوات [illegible] گوش میکند
خواهد سلیم چید گلی از وصال او

ساقی دلگشای می آید رفت و برد غمهای ما آید
شیشه باده و دیدار بهار تا چمن در قفای ما آید

شیشه [illegible] تنگ بگوش [illegible] صدای ما آید
دل ها در بغل شکست سلیم

از نکهت تو باده ره هوش میزند

حلقه در گوش من از حلقه زنجیر کنید
بیکنه شوق مرا ادب شمع کنید

آتشم را از شراب ناب روغن بخشند
لاله و گل رنگ و بوی خود در دامن بخشند

موم دل که بخت [illegible] و شمع روشن بخشند
آتش رخانه ام از راه روزن بخشند

گل شود بر سر شکفته چون بپا خاری رود
کو جنونی تا سرم بر سر کاری رود

ملک گر از دست جم بیرون بکین داری رود
هر کرا میلی بدنبال هواداری رود

بشتری کم نیست هیچ یوسف ببازاری رود
آئینه از وصال تو خوش [illegible] آغوش [illegible] میکند

صورت خیال [illegible] آئینه [illegible] آغوش میکند
خمیازه سخت خدمت آغوش میکند

جلوه گر گشت و خضر [illegible] کهنه با صفای ما آید
بخود آی ای نسیم چمن فصل گل هم برای ما آید

گر نسیم [illegible] بستان رفت از پای ما آید
سنگ عشقی برای ما آید

گل را حدیث روی تو بر گوش میزند

در آه و ناله مصلحت خویش دیده ایم
ساغر و ز صبر خویش شود جفای دوست

زاهد چو حرف تو بخود میزند سلیم
دل [illegible] چو نسیم [illegible] سلیم می بینید

اگر ستم کند از ناز [illegible] داغم [illegible] می بیند
نه همین [illegible] آگه شود از حسنم اگر سلیم

نه همین نازش مرا منع از رخ او میکند
سینه را غنچه کرده است از بسکه عالم را تنگ

چون گل عذار رخش با لاله هر جا چهره شد
در تمام عمر ساز و جمع برگ سوختن

خنده مستانه هر جا گیستی در باغ جهان
مردمی باید که با لطفکم کند اینجا سلیم

شاخ [illegible] نسازد از غنچه خوش [illegible] شانه
[illegible] چمن [illegible] از لاله و گل [illegible] نسازد

عشقم [illegible] غنچه [illegible] بسر خانه نسازد
ز رفت دل [illegible] افتاد [illegible] افتاد

گذشت [illegible] افتاد
سلیم [illegible] خوار خون مرا

غبار خط تو حیرت ز سوی مشک می آید

از تجلیت تا کی جوش میزند
انگشت عشق بر لب خاموش میزند

هر دم سبوی باده بهمن دوش میزند
صاف [illegible] شراب [illegible] سبویم بینید

چشم [illegible] گره [illegible] پنهان [illegible] بینید
مرده تشنه لبی [illegible] بینید

هر گره در زلف کار چین ابرو میکند
حیرتی دارم که چون گل با کسی بو میکند

رنگ روی زرد من [illegible] میکند
زندگانی اینچنین باید که هندو میکند

محتسب اینجا دهان غنچه را بو میکند
شیر [illegible] عشق آهو میکند

روشن [illegible] شمع کسی [illegible] پروانه نسازد
دیگر [illegible] شمع [illegible] نسازد

سیلاب [illegible] سلیم [illegible] نسازد
بوعده [illegible] عاشقان [illegible] افتاد

[illegible] لطف [illegible] افتاد
چه روز بود که دیده را هم این [illegible] افتاد

نسیم کو چه زلفت ز روی مشک می آید

عرق نوعی معطر گشت از حلقه زلفت | که پنداری گلاب از شیشه بوی مشک می آید

ز باد خط و خال او ز دل بیرون رود وهمم | به محفل در میان چون گفتگوی مشک می آید

بوصل نسیه جان دادن صلاح سینه ریشانست | که از سودای نقدا نقد بوی مشک می آید

سلیم از هر کجا عطار گلشن بار می بندد | بچین زلف او در جستجوی مشک می آید

فغان کز دیر زاهد سبحه بگسسته می آرد | زکوی میفروشان توبه را اشکسته می آرد

غم خانه چرا داری که گر غارتگر عشقت | ترا با خانه چون مرغ قفس بسته می آرد

برای سود و سودا رو بآتشخانه دل کن | که هر کس خشت خاری میبرد گلدسته می آرد

روان کن از برای می که زر آن سرخ عیارست | که تا رفته سبو را دست و گردن بسته می آرد

سلیم ایام را در عیب بینی نیست تقصیری | برای هر که تو ماهست گفتش خسته می آرد

هر که شوق طایر وصل تو صیادش کند | غیر عنقا هر چه در دام آید آزادش کند

غیر تیشه چون به خسرو نگیرد در دست | اندکی مانده است شیرین همچو فرهادش کند

روزگارم قدر نشناسد ز نادانی که طفل | گنجنامه گر بیابد کاغذ بادش کند

مرغ ما را تاب بی پروایی صیاد نیست | کاشکی برگرد سر گرداند آزادش کند

از فراموشان نیز خاک بودن خجلتست | وقت آن کس خوش که چون میرد کسی یادش کند

هر که بیمار غم عشق بتان باشد سلیم | بر سر بالین اجل ننشیند و یادش کند

عشق آمد و با من سخن از جستن جان زد | این حرف بمن تا بدر دیر مغان زد

برگشت ز عهدی که دلم داشت باسلام | آتش ز می ناب بشهر رمضان زد

آزاده روان را خطر از دور جهان نیست | رهزن بکجا قافله ریگ روان زد

کمتر نشود از قطره که در جستن دریا | دامان خود از شوق دویدن بمیان زد

دل از همه کس حوصله خویش فزون دید | پیمانه درین میکده با پیر و جوان زد

رازی که سلیم از لب پیمانه شنیدم | چون غنچه مرا قفل خموشی بدهان زد

لاله هر جا که ببیند داغ ما روشن شود | همچو چشم آشنا کز آشنا روشن شود

انتظار سوختن بیطاقتان را مشکلست | میکند پروانه خود را تا شمع روشن شود

از قفای خضر هرگز یک قدم کی میرود | راهرو را کز سواد نقش پا روشن شود

نیست ممکن کز غبار کلفت دوران سلیم | اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود

بر رخت داده نگاه از گلستان بیرون رود | شانه در زلف تو از سوی میان بیرون رود

میروی از باغ و گلها را بر ایشان تنگنی | چون عزیزی کز میان دوستان بیرون رود

چون بسوزم هر نفس خاکسترم از شوق گل | بی نسیمی همچو دود از آشیان بیرون رود

گر گل از بلبل نگاهی میکند با در چمن | با تن خندان ز گلستان باغبان بیرون رود

بسکه دارم یار دور افتاده در هر دیار | میروم از خود بهر سو کاروان بیرون رود

ذوق مستی کسی دارد که چون بلبل سلیم | در بهار آید بباغ و در خزان بیرون رود

کرده ام در گوشه ویران قناعت کار خود | بس بود دهقانستانم سایه دیوار خود

همچو بال مرغ بسمل مضطرب گردد اگر | افکند موم دلم مطرب بموسیقار خود

شوق مستی در درون خم را جا داده است | هر کرا مینی فلاطونی بود در کار خود

گر نسیمی عزم رفتن میکند من هم | زین گلستان بسته ام همچون گلی بار خود

این غزل در هند مطلعها برای گفته ام | منفعل کردم سلیم ایام را از گفتار خود

خنده شوخ تو فرصت تغافل نمیدهد زلف دراز دل بکاکل نمیدهد | هر کجا زلف پریشان تو باشد عجب با غبار رخ من آشیان نمیدهد

وصل تو نام بر دو جهان میفروختست باغبان نشود تنگی کس گل نمیدهد | عشق از آنجا نیست جمعیت چه جز ز رگل بود بی بلبل نمیدهد

رزق هرچند که خود میرسد آن به که کسی
نیست سامان جهان قابل اظهار سلیم
صبرم از درد تو تکلیف مداوا میکند
همچو فرهادی که خواهی از قفای شیرین رود
هر نفس در صحبت احباب عیدی دیگرست
زین طرف عجز و نیاز و زان طرف دشنام و ناز
بیشمار داغهای سینه ام را آسمان
پوست پشتش از خرقه دارد بخیه در اندام من
در سماع آیم ز ذوق رقص او من هم سلیم
دل ازین شکفته نسازد نشود کار زانکه بی تو میسر نمیشود
دیگر از ما تصور زدن نقاب دوست آینه همچو سکندر نمیشود
دل بسپر دن پیغام بقاصد چه حاجت است
هرگز کسی سلیم مربی خود نشد
نهال کهنه عجز به بیند بر ثمر از چو میوه دل تنگ میرود
ز آذر زلف ... سلیم که هر کجا که نظم پا به سپند میرود
بهر چمن که سلیم زخم تکرر
در عشق ناتوانم بر دردم زد چو پروانه آتش جانم پر زد
چو گل کشته دارم آشفته گزینی پر او جنون بر مزد
دل و دین و هوش مرا کرد پامال

پشت چون سایه به دیوار توکل نزند
کاهلی اینهمه کل عرض تحمل نه به
از سر زلف تو دل را چون گره وا میکند
چون تو بی را او ز سنگ خاره پیدا میکند
موج از آن هر دم بغل گیری بدریا میکند
در میان ما و او قاصد تماشا میکند
شیشه ساعت حباب ریگ صحرا میکند
تیغ مژگان با اسیران خود اینها میکند
گردباد تیغ صحرا دست بالا میکند
ما عاجز از عشق تو هم چو گنیم ... قبضه خنجر نمیشود
ما از ... ازما کسی چو آب گهر تر نمیشود
پرواز کبک همچو کبوتر نمیشود
تقصیر قطره نیست که گوهر نمیشود
چنان ز عشق ... که به دور از غم سپند میرود
نصیب ... چو سبزه که ز جا ... میرود
ز شاخ غنچه ... خنده میرود
جهان ... غفلت صبا ... خاکستر زد
من آن بلبل عاجز ناتوانم که ... خنجر زد
سلیم آن سواری که بر لشکرم زد

کرشمه تو اگر دست از شراب کشد
تو چون پیاده روی شاخ گل عنان گیرد
بزم باده کشان هر کسی کند کاری
بزم حسن رخ او کفایت خوبی
خوش آن حریف که همچون حباب بی دایم
سلیم رو بخرابات کن ز راه حرم
آینه از خیال رخش آفتاب شد
ساقی بدست او برسان زود باده را
در باغ بی لب تو کشیدم ز سینه آه
گریان پیاده روی تو رفتم ازین چمن
بیطاقتی بکار محبت مکن سلیم
بعد ازین از باغ در گلخن وطن خواهیم کرد
ما اسیران محبت ارشکند گر بیم
ابنزمان جون وصلت یار ز مفتوحی دیده ایم
خار خار نا امیدی چند روزی شکست
ما حریف اینهمه هنگامه سازی نیستیم
یک شد از هند خاطر جانب ایران سلیم
بسکه بر من چشم او افسون سودا میدهد
هر کرا داغی بدل دیدم ز حسرت سوختم

ز باده دست و دهن را سبو بآب کشد
وگر سوار شوی ماه نو رکاب کشد
یکی شراب کشد دیگری کباب کشد
بماه گوید و در گوش آفتاب کشد
پیاده دامن آلوده را بآب کشد
چه لازمست کسی اینهمه عذاب کشد
جام تهی ز یاد لبش پر شراب شد
از حسرت لبش دل پیمانه آب شد
بر شاخ غنچه چون دل بلبل کباب شد
چون طفل خورد سال که گریان بخواب شد
سیماب گشته از سبب اضطراب شد
ترک همچشمی مرغان چمن خواهیم کرد
با فلک دعوی خون کوهکن خواهیم کرد
کار هر که با سخن افتد سخن خواهیم کرد
همچو ماهی خون بکار پیرهن خواهیم کرد
مژده یاران که برگ انجمن خواهیم کرد
همچو عنقا چند در غربت وطن خواهیم کرد
جای ناخن حلقه زنجیر از پا میدهد
هوش از من میبرد این گل ز هر جا میدهد

هیچکس از راه شوق آگاه نیست
بسکه خار حسرتم بی روی او در دل شکست
جنس سودایی که ما داریم از معمور نیست
عشق نگذارد که تاثیری شود ظاهر سلیم
گل ز شوخی در گریبان نمیگنجد ز شوق لعل تو می در سبو نمیگنجد
در خرابات جهان همچو غنچه ایم که در میان دو آینه نمیگنجد
سلیم صحبت بیهوده میکشند احباب
از بزم چو آمد عنا بسته شد آتش چو شمع از سر ما بسته شد
پهلو به بستر که نهادم ز سوز دل آه و فغان به صورت دیبا بسته شد
هر جا حدیث ما رود و او نیز را خفت
آه و فغان من به فلک شعله زد سلیم
چون گل نه بار دام اسباب داده ایم چون لاله نقش بگرم آب داده ایم
زحمت تنگی نخواهد کشید گر بنشست ما که سر خط بسیار داده ایم
خاک نیم همچو غنچه خوش گر بنا این بنا را ز چشمه آب داده ایم
ساحل غبار بود ز خاطر سلیم رفت
گلستان از سر نو منزه قدش دگرگون شد را شاکر ... شاد کرد
جا ندارم همچو مجنون ز رفتن ... عید ... بیاد کرد
از خس و خاری که بلبل را ز گل در دل شکست
بر ورق صد صورت شیرین بهم دیدیم سلیم

گل اگر بر دوست گیرم خارم از پا میدهد
همچو گلبن جای سو خارم ز اعضا میدهد
این گل خودروی از دامان صحرا میدهد
اینهمه افسون که بر یوسف زلیخا میدهد
چو غنچه بهر خجالت ... ولی جان چو غنچه در سبو نمیگنجد
ز ... آفتابست ... بس عشق ... بس جای نمیگنجد
بر زخم سینه تنگم رفو نمیگنجد
از سینه آتش تنم پیم دود چو مجمر از همه اعضا بلند شد
دیوانگی او چو خس و خار بسته شد تا دست کرده باز چو صحرا بلند شد
نام فلک ز دشمنی ما بلند شد
گر بر ندای یوسف که غوغا بلند شد
خوابها ز ... خون چشم ... تیغ ترا زده ... آب داده ایم
قطع نظر ز عاشقی نگشته ... این ... بی بردگی جواب داده ایم
بیهوده ره به صحرا گرد ... دیوانگان که خانه به سیلاب داده ایم
تا راه ما بگلشن گرداب داده اند
بسکه در ... سوار ... صیاد کرد
... تا توانم یاد کرد
آشیانی می تواند بهر خود آباد کرد
عشق را ستم قلم تیشه فرهاد کرد

زلفت بمن غریبی کی زد این خجسته زخون چمن کی زد
تیر تو صحبت دل ما با سوزه آهنین کی زد
تا کی جهان جمع بر جبین ... چه در دکی چنین کی زد
ز مرکم گر غبار غم که در دل بود بر خیزد
ز شوق او بسر دن به خاک آرام کی گیرم
رسد چون چشم زخمی از جهان گلچین بیاید
اگر از شعله جوش تمام شهر در گیرد
سلیم افتاد کار من بخود روی که در محفل
بی نیازی عار از کار سازی میکند
میگزد انگشت از ضعف وجود من هلال
دوست گر از لطف خواهد بخیه بر زخم زند
گرم آتشبازیم چون دید در طفلی پدر
میزنم بر سینه سنگ عشق و دانم سلیم
از فروغ چهره گلخن را چو گلشن میکند
گر بداماتم غباری نیست از خاک رهش
حسن او از گریه من دارد این رونق که آب
از خزان گل غافل افتاده است چون ابر بهار
نیست جز آهستگی ای تیره بختان چاره
دشمن خود را نمیخواهیم سرگردان سلیم

در دست تو گل ز شرم ترید قیمت در آستین گیرد
از آفت روی دانه ما چون به بوز زمین گیرد
ز باده سلیم چون گیم ... کی بوزه انگبین گیرد
چو شمع کشته از لوح مزارم دود بر خیزد
که بهر و چون زنجیر ره دی آسود بر خیزد
ز افتادن چه غم گر کس تواند زود بر خیزد
ز بیک خانه عجب که نیم صوفی دود بر خیزد
ز خوان آوار چنگ و عود بر خیزد
سرو از آزادی خود سرفرازی میکند
شعله بهر محبت جانگدازی میکند
تا ز لفش کوتهی آن درازی میکند
گفت این بدبخت شوق عشقبازی میکند
اینچنین پروانه خود را دلنوازی میکند
از نگاه گرم شمع کشته روشن میکند
اینهمه گرمی چرا اشکم بدامن میکند
در چراغ لاله و گل کار روغن میکند
من برای دیگریم و او خنده بر من میکند
رشته هموار جادر چشم سوزن میکند
شیشه تا گریه بر سنگ فلاخن میکند

[illegible]

سرشک شوق تو آبی بجوی ما آورد — غبار کوی تو رنگی بروی ما آورد
جهان بشعله اگر داد جرعهٔ آبی — همان بنفس چو پی آنرا بروی ما آورد
بمیفروش بگو بید زخم خویش فرست — خمار رعشه بدست سبوی ما آورد
رسید لشکر خط عاشقان کجا رفتند — جهان ترا بسر گفتگوی ما آورد
سلیم قطرهٔ آبی نمیتوان خوردن — بدست بود که غم بر گلوی ما آورد
با عشق کو که ز تاب امید شد بلند [illegible] — داروی سینهٔ مجروح عاشقان جا کو که خنجر چو بید شد بلند
بوی شراب جام تو در دست از فیض جام با همه شیشه شد بلند — غلغل قهقهٔ مستان که هم شیر ماند [illegible] شد بلند
ایام بید بد شهان هر چه بید بد — دست تو ای گدا بکجا اینجا شد بلند
انگشت اگر کسی بلب جام زد سلیم — شور فغان ز تربت جمشید شد بلند
دلم از زلف سیه برد و تغافل دارد — گر سر زلف ندارد و خم کاکل دارد
از سر شوق دود تا پی آن طرف کلاه — غنچه دامن بمیان از پر بلبل دارد
صبح شد مست من از خواب صبوحی برخیز — که صبا آمده و رقعهٔ از گل دارد
مشکلی نیست که از عشق تو آسان نشود — در ره شوق تو سیلاب بنا پل دارد
مرد دنیا که خورد باده ز قی نکند — سنگ در آب همه دارد
بی نیاز از کرم اهل جهانیم سلیم — نیست محتاج کسی هر که توکل دارد
دود از جگرم زمزمهٔ چنگ بر آورد — این نغمه ندانم بچه آهنگ بر آورد
آخر هوس خندهٔ بیهوده درین باغ — چون غنچه ام از ذوق دل تنگ بر آورد
پروانه ام و باده ام از قسمت اسباب — آتش ز پی سوختن از سنگ بر آورد
یک گل چو سلیم از چمن وصل تو چیدم — چون دست حنا بسته کم رنگ بر آورد

در چمن شمشاد من چون شانه بر کاکل زند — باد از هر سو که آید طعنه بر سنبل زند
مهربانیهای گل را بین که وقت بیخودی — هر دم از شبنم گلابی بر رخ بلبل زند
در طریق عشقبازی از کسی کم نیستم — موج سیلاب غمم پهلو بطاق پل زند
شور سودا در سرش افزود شیدا زبوی بهار — با عنان رخ بست بلبل را چو بر گل زند
کرد تسخیر خراسان و عراق از ساوی — خیمه میخواهد سلیم اکنون بسیح کابل زند
قلم کسی سخن [illegible] گل دارد [illegible] — بود از شوخی [illegible]
گر نمیخواهد [illegible] در گل دارد — [illegible]
با دهن [illegible] — انکه [illegible]
نرود از سر راه تو چو گل بیداری — ریشه از جوهر خود آینه در گل دارد
چه غم از آفت چشم بد اختر که سلیم — داغ تعویذ خود از زخم حمایل دارد
میکشان را انجمن چون حرف لعل او زنند — شیشه و پیمانه از مستی بهم پهلو زنند
پادشاه خوبرویانست چندان [illegible] — سرو شمشاد چمن گر پیش او زانو زنند
نوک مژگان در دل چشمان [illegible] — گلرخان از بیغمی زان تیر بر آهو زنند
جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار — تیغ را داییم برای امتحان بر مو زنند
چشم را اصلاح غمخواران سلیم از بهر بیت — زخم نتوان بخود کز بخیه را [illegible] زنند
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بفیض عشق بنازم که آفتاب سلیم — هر بیدارم همه صبح از پی شکون آید
ز بزم وصل دل من زجا نمی جنبد — سرم چو شمع بریده نبود یا نمی جنبد

دعای ما بگلستان کجی برد امشب
سخن چو یار رنجیدن ما مقابله کن
چنان بجلوه سبکرو فتاده نام خدا
سلیم را اندرش دل همین بس طراوت
من این دو دیگر دارم چهار رش آن آستین باشد
چو هندو از برای سوختن عشاق بیمیرند
بمعشوق کسی هرگز ندارم ذوق ای آتش
کسی حرفی بمیگوید گران صد عیب ظاهر است
بیکتائی سلیم امروز در آفاق مشهورم
بعمر خضر تغافل ز بی نیازی کرد
نهفته بود لطافت حریف کس او را
درین زمانه که کاری بمدعا نشود
ز سنگ حادثه در هم شکسته اندامش
ز قصه خوانی محمود سومنات مگوش
مرا این سینه عشق آتشی نسوزاند کز رشک چنانی بسوزانم
بهندوستان ز ما آیین دیگر در میان آمد
رود بسوی چمن گر باد دامان نقاب او
ترا خود حسرت چشم سیاهی نیست در خاطر
سلیم امید دوزخ دارم خوش دل که جایی نیست

نسیم خفته و باد صبا نمی جنبد
هر کسی بجهان غیر ما نمی جنبد
سمند عمر که بند قبا نمی جنبد
تن ز رعشه شوقش ز جا نمی جنبد
علاج ضعف بیماران دل سیب ذقن باشد
ره دوزخ مرا دلکش تر از راه چمن باشد
به بلبل سیه هم ورا اگر در دست من باشد
عجب در نامه راز خموشان کز سخن باشد
چو من مرغ نواسازی کجا در هر چمن باشد
چو شانه هر که بر این زلف دستبازی کرد
توان بگوی نه بخورشید تیغ بازی کرد
دگر چه چاره توان جز زمانه سازی کرد
چو شیشه هر که بساغر زبان درازی کرد
که فتح بتکده دل سلیم غازی کرد
چو لاله هر گلی بیایستی را بوده داغ در سینه ز دوم جا نهم بسوزانم
شود عاشق چو خواهد خویش را هندو بسوزانم
بناف غنچه همچون نافه رنگ و بو بسوزاند
بیک شاین داغها که از تا آهو بسوزاند
پس از مرگم بکام خویش چون هندو بسوزانند

وز عشق دم ز ایمن داغ ما بود بر سنگ دوم آینه عیبنما بود
هر جا بیکی چمن نامه شکست بود گلزار ز زلف تو مهر صبا بود
هر مرغ که از دام خود آزاد نمودیم
خون شد جگر من که سلیم از سر کویت
چو آهم گرم گردد دست از دشمن نمیداند
ز شوق او دماغ برگ نعل سوخت بیداری
بحرف کس جدا از یکدگر هرگز نمیگردد
سلیم آهم بیانه ز ضعفهای دل نمی آید
نماند باده آتش تند خوبی بهار آمد گل خفت و نمی آید
چه سود جلوه خوبان که از بیچ تاب نظر آنکه درونی و نمی آید
ز شوق چشمی گلهای این چمن بلبل
سلیم شکل اگر افتدم گذر بوطن
از خون خجلت بباغ تو میشکند کلها شگفتگی بباغ تو میشکند
از آیین نشود بگل بسلات معلوم میشود که رنگ تو میشکند
دیوان خود بدست حریفان مده سلیم
گل ز رخسار تو رنگ و بو بدامن میکشد
هرچه با دل کرده بودم یافتم از عشق او
در شکست خویش با این عاجزی دستم قوی است
خانه نقاش را مانده چراغ کلبه ام

بر کوچه بی تو شد بخطر گلم نقش قدم خویش را قبله نما بود
عشاق ز بس ز تو شوکت شب روی کزین آواره شدم او بکجا بود
معلوم شد آخر که همان مرغ هما بود
میرفت چو زرگان ز درش نقطه بود
که آتش تند چون شد آب از روغن نمیداند
ره بیت الحزن با بوی پیراهن نمیداند
چو آن لبها کسی رسم سخن گفتن نمیداند
غبار خانه ویران ما روزن نمیداند
خار مجنون شکستن آستین کجا است هم که زدست نمی آید
چو قافله گم باد و ناله هرگز کزین سر زود ال نگلو نمی آید
ز بسکه تر شده پرواز ز او نمی آید
بسوی چشمه اگر آب جو نمیداند آید
نخوابد عنبر ز پیچ و تاب شانه کلی در دماغ تو میشکند
رنگ شده از دل از تن سیه شوق تو میشکند لاله در باغ تو میشکند
غافل مشو که غارت تو میشکند
لاله از شوق تو همچون شمع گردن میکشد
انتقام سنگ را آتش ز آهن میکشد
شیشه من سنگ از پشت فلاخن میکشد
کز نشان دود بر دیوار روزن میکشد

با حوادث بسکه عادت کرده ام در خانه ام
اهل حکمت چاره فاسد نفاید میکنند
رفتنم را غیر گر مانع شود از بهر بهشت
زاهد از امید هر جایی که هوشش می‌برد
در پی آزار ما کانست از بس روزگار
هر که جامی خورد من دارم خمارش ای سلیم
آنکه چون گل غنچه جام لعل در دستش نداد
هیچکس چون موج خندان سیر این دریا نکرد
سوختم بر حال آن دیوانه کز شور جنون
عیش این گلشن مپرس از گل که تعجیل خزان
کار ما بر عارضش بی خطی گردد سلیم
یاد روی او گناهم را ابا بس تباه کرد
تا بساعد سوده شد از بس مرا ناخن بدم
نسخه تعلیم تعزیر من تعلیقش دهد
راه داران حضرت اگر توفیق همراهی کنند
غیر خود را کس نصیب از ذوق تنهایی نداد
کس نکرد اوقات صرف می پرستی چون سلیم
اسیر عشق آنکه ساغر خوناب کمکذارد
تهی شد زهر آن جامی که چون در ترکتاز آید

انتظار سیل از آن چشم روزن میکشد
از کف پا خار بیرون نوک سوزن میکشد
از محبت کی کسی را خار دامن میکشد
از کدوی خشک پر بر در روغن میکشد
جوهری چون رشته گوهر با سوزن میکشد
انتقام دیگران چرخ از من میکشد
آبرا جز در سفال جو رنگانش نداد
کاین محیط از فتنه آخر بر طوفانش نداد
رفت بر صحرا جهان ره در بیابانش نداد
فرصت یک آه خوردن در گلستانش نداد
داشت هر کس آرزوی چرخ جانانش سلیم
عشق او آیینه ام را روشناس آه کرد
از تو دستم را فلک آخر چنین کوتاه کرد
خضر هر کس را که در عشق تو در راه کرد
در طریق عشق ما را غافلی آگاه کرد
آنکه با من در محبت سایه را همراه کرد
هر چه کرد   درگاه کرد
بمیرد تشنه چون موج لب آب کمکذارد
بکعبه غارت ابروی او محراب کمکذارد

درین گلشن بس خدمت زغم ستمگار نخواهند
سلیم از موج اشک خود خضر چون قافی خویش دارم
اهل عالم که ز اقبال هما میگویند
آنکسانی که برسوایی ما طعنه زنند
بس که من ز آنانکه در قافله خاموشان
پادشاهان ز کسی باج نگیرند که خلق
سنگ بر شیشه ما چند زنی عیب نیست
بت پرستان گمانی که تو داری حسن
عاشقان یکدو قدم رفتن در گشتن را
سروی بست تغافل سر خاک سلیم
نه بجا در باغ و بستانی نه ره در گلشنی دارم
هر دو عشق غمخواری ندارم غیر آن چه سعی
ز مرغ و میوه سر گردانتر و عاجزترم در عشقی
بساط باغ داری باغبان گلچین چه امن برد
یکی نالد چو بلبل دیگری در قصه چون شاخ گل
سلیم از قصه فرهاد و شیرین چند میگوید
مطرب این مجلس امشب راه دلها میزند
در رکاب آن سوار سیخواهد دود
کوهکن در عاشقی دو تیشه خود را بسر

نفقه با غبار اچون کس بی خواب نکذارد
چه شد برقی که ما را در ره سیلاب نکذارد
از کسی هر چه شنیدند چرا میگویند
خبر از عشق ندارند چه ها میگویند
اینچنین طایفه را هرزه درا میگویند
هر که چیزی ز کسی خواست گدا میگویند
گر بپرسیم که این را چه ادا میگویند
چون بپرسند ترا نام خدا میگویند
در ره کوی تو همخانه ز پا میگویند
خاکساران تو ای دوست دعا میگویند
نیاز هم جو تو بوستانرا چو برگ گل دستی دارند
که گر خاری رود در پای ایشان جوزنی آرند
که مرغان باغ و بستانی سوزان چمن سنی دارند
چه شد انصاف سیران گر هم دستی دارند
بیلین ای تو بیخواران چه شکستگی دارند
بکار عاشقان امروز خوبان سنگی دارند
چنگ بر طنبور دامن بر دل ما میزند
سرو دامن ورنه از بهر چه ما لا میزند
من دل دیوانه دارم که بر پا میزند

در نظر کی آیدش یک قطره آب گهر
از غبار پیکر یعقوب در ساغر سلیم

عشق بر سرم چو شور بیخانمان انداخته‌ام چو گرد زود برانگیخته‌ام
بی تو به گلگشت باغ ار روانم شود چون بلبل بی‌نوا کم شد

شکر خدا که تفرقه ما را بهم زد
ماتم سرای سلیم دل خسته نشست

چون غم می شب از مستی دلم در جوش بود
رفت آیا کی آسایش نصیبی داشتم

گل بی‌شبها بخواب دیده در آغوش خویش
صحبت امشب خدایم در گلستان چون گذشت

در غریبی ادا گرفتگان آموختیم
یک ضبط گریه کردم بیمار سلیم

خطی نیاز بلاغت [illegible] کوتاه کرد حکایت درازم
در بزم دم ز شرف خاککش دیدم سر مهر نماز شد

افسانه زبسکه طفت هرکس [illegible] نازم
از تاب عشق تا سرش گرم شد سلیم

سرم چو گوی پیمانه بی درنگ دود
دلیر کرده می را ز خصم پروا نیست
ز شرم وعده خلافی بعید زنند مباش

چون رشته ور آگه پیش آید ره به پا بر زند
سنت خاکی رشک چشم زلیخا نیز زند

بلبل تمام گشت ز اکمل [illegible] دعوی [illegible] بروانم کم شد
در بستان خفقان [illegible] غوغای [illegible] کم شد

بر باد رفت خوش [illegible] گدایانم کم شد
هرگز نوایی به صد از بن [illegible] کم شد

در نوازش کردنم دست سبو بر دوش بود
صرف داغ عشق شد گرد [illegible] در گوش بود

صبح چون بیدار شد خمیازه در آغوش بود
با غبار خواب بلبل هست گل [illegible] خوش بود

در وطن با تو دستک [illegible] خاموش بود
لحظه‌ای [illegible] آن زخم [illegible] خوش بود

محمود ازکجا سفر شد [illegible] حسن [illegible] شد
ساغر [illegible] آورد افسانه [illegible] چو [illegible] شد

روی زمین چو سفره طاس [illegible] شد
چون شمع کار من [illegible] شد

دلم چو کوه غلطان [illegible] رنگ دود
چو کبک مست بط [illegible] سنگ دود
که عیب پیش [illegible] شود چو لنگ دود

ز چه روز و شبست انجمن [illegible] عمر
چو رهروی که در دو دروازه قفا [illegible] سلیم

کسی که نازک کار اهل [illegible] برون آرد
فلک بیکر دد آخر هر چه بخشد عجب نبود

بزر دفع حوادث میتوان کردن کم از گلشن
فلک [illegible] ام در آب پنهان شد ندانم

عجب دانم که پیش [illegible] آشنا سنگ من رسد انجا
نظر بر چهره خورشید هرکس [illegible] بینی

بغارت چون گشاید دست مژگان تو بتواند
سلیم ازقید کردن شد دلم فرسوده [illegible]

جز غم که کسی تا چاره پیری کند
عقل جاهل میکند دلگیرم [illegible]

با هنر کی میتوان کار جهان از پیش برد
چون کسی کو آشنایی بیند در [illegible]

در پریشانی خطر دارد دل سلیم
چه رنگها که ازین بستن شکسته شود

نصیب بود که چون شیشه تو بر اعمری
طلسم چرخ که عالم درو گرفتار ند
گشود کی چو در دید طالعم را گفت

چو آهوی که به دنبال او پلنگ دود
سفینه‌ام بمحیط از پی نهنگ دود

برو سر در کلاه فقر و از افسر برون آرد
که موج آرا چون رشته از گوهر برون آرد

ولی کو فرصت آن کز بغل گل سر برون آرد
کرا آواز کجا [illegible] همچو نیلوفر برون آرد

اگر قاصد ترا همچون کبوتر پر برون آرد
فلک خورشید را پنهان کند تا [illegible] برون آرد

که جوهر را چو خار ماهی از خنجر برون آرد
که این آینه را از زیر خاکستر برون آرد

عقل افلاطون اینجا سست تدبیری کند
کو جنون کاملی تا دفع دلگیری کند

بهر اسکندر کی آینه شمشیری کند
بر کنعان اگر یوسف بغل گیری کند

رهرو از ادراد پیری عنان گیری کند
چه عهدها که ازین دل شکن شکسته شود

نگاه دارم و در این چمن شکسته شود
امید هست که در دست من شکسته شود
چه نیشها که ازین کوهکن شکسته شود

اگر تو بفروشم کز این سخن داریم
سلیم حرف نخوان در چمن بلبله گوی
تنگ دستی تا بکی قدر کمالم بشکند
در شکستن طالعی همچون حبابم داده اند
آسمان سست است و من در رشته پیچانده‌ام
باغبان دیوانه و من چون بنفشه خود تنم
میشود از باطنم ظاهر نگارستان چین
در قفس مطالع مرغ کباب افتاده‌ام
برامید وصل او تا کی ز بخت بد سلیم
ای دریده ز تو گل پیرهن خون آلود
اخگران بر فلک از گریه من رنگینند
هر حبابی ز سرشکم بخم طره موج
ماه عید است که گردیده نمایان ز شفق
نگذارید ز دستش که سر جم خورده است
نقش آغشته بخون خورده‌ام از نیش سلیم
از قفای زلف مشکین تو عنبر میدود
چون زلیخا در رهت ای یوسف گل پیرهن
رهرو از غیبت آرامی که همچون گردباد
ذره ذره خاکم از تشنگی در راه شوق

چو حرف لال برآورد و من شکسته شود
مباد رنگ گل از این سخن شکسته شود
نام تو بر در دهن چون حرف لالم بشکند
گر خورد پهلو ز موج می سفالم بشکند
گاه پر سازد گهی همچون هلالم بشکند
بی سبب تا کی در این گلشن نهالم بشکند
آسمان گر همچو فانوس خیالم بشکند
هر که بر من بگذرد خواهد که بالم بشکند
فال گشایم دل از مضمون خالم بشکند
لاله را داغ تو تعویذ تن خون آلود
همچو دندان مه رون دهن خون آلود
سر منصور بود بر رسن خون آلود
زخم شمشیر مرا بر بدن خون آلود
جام را چیست وگرنه دهن خون آلود
بادرنگیم بود از این چمن خون آلود
در رکاب حلقه گوشش تو گوهر میدود
که بدیوار آفتاب و گاه بر در میدود
باد امن هر که پیچد همت بهتر میدود
در سراغ آب چون خیل سکندر میدود

سیفروشنه نکهت پیراهن او را صبا
اشک بیجو شد ز چشم از قفای او سلیم
اضطراب آدم از شوق تو دیدن دارد مرغ بسمل همه از غیر طپیدن دارد
میوهٔ تیغ سرافراز تو فرط لطافت چون شمع تو ترا فیض بریدن دارد
هر تماشای که بود قابل سنجیدن نیست
چون برد دست تهی از سر کوی تو سلیم
گل که گرفت قوت و عکا کرد بلند شمع دکان باد صبا کرد بلند
در چمن گل از نهال سیاه [illegible] همچو دود آه کرد بلند
هر که کوتاه کند رشته امید سلیم
خضر توفیق اگر راهنمائی نکند ره بر رفاقت نا بلدان نتوان رفت
هر کار بجز از در گشائی دو بازی غنچه بسته نتوان کرد
دم شمشیر بود جاده عشق سلیم
ز نالیدن همنشینم هر نفس غمناک برخیزد
پریشانی نگاه نرگس از روز ازل آمیخت
هر داغ رشک آن افتاده همچون لاله مینوم
می از آه آتش مستی کند دامان عارف را
فلک صد دور میباید که دوران این چنین گردد
سلیم ایام از پست و بلندی خود دیگر گردد
چه عیشها که اسیران بوصل ساز کنند

برگ گل در باغ هر سو از پی زر میدود
پادشاهی غنچه از دنبال لشکر میدود
از ره دیر خود دم بگلشن همچو غبار قدر چندم بهر کجه رود دیدن دارد
ته دل از کشتی پیچ از آنکه به سیل فنا همچون غار نخوردن دارد
بجز از باده گلگون گرگشیدن دارد
غنچه از حسن وصل تو چیدن دارد
هر قدم در رهگذار غنچه [illegible] چو من غنچه صد اکثر بلند
خاک بسکه چمن از لب [illegible] سرو نتواند سر از کرد بلند
دست خود را نتواند [illegible] کرد بلند
بیکشاید گره از کار [illegible] نتوان
[illegible] نتوان
سر از این ره [illegible] قضا نتوان
نشیند غنچه و چون گل گیاه پاک برخیزد
بمحشر هم پریشان چون غبار خاک برخیزد
که نتواند ز سستی در چمن چون تاک برخیزد
چو کاغذ تر شود از روی مجنون پاک برخیزد
که همچون من غباری گر از آن خاک برخیزد
نشستم من بجای که تا افلاک برخیزد
سرشک اگر بگذارد که چشم باز کنند

چو دل ز عشوه تهی گشت عمر افزاید
برهنه‌ایم که ننگست اهل همت را

ز اتحاد بهم جز سلیم نیست عجب
شکفته گل برخ یار [illegible]
[illegible]

سلیم سیر و سفر هم نهایتی دارد
[illegible] گل [illegible]
[illegible]

همچو جمشید گدای این خرابات سلیم
[illegible] پیدا شود
[illegible] دیوانه پیدا شود
[illegible] چون دیوانه پیدا شود

روزی [illegible] سلیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عالم اگر چه ننگست با سلیم اما
از جهان هر که چو ما خرقه بدوشان گذرد
اجل آید بسرم هر دم و نومید رود

شود دراز گره چون ز رشته باز کنند
که دست خود بسوی آستین دراز کنند
که خاک پیکر مجنون [illegible] کنند
[illegible] رود
[illegible] رود
چو آب چشمه کسی تا کی چشمه رود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دهند از کف خود جام که دنیا کرد
[illegible] پیدا شود
[illegible] پیدا شود
[illegible] دیوانه پیدا شود
سوز خود نهانی [illegible] پیدا شود
[illegible]
[illegible]
[illegible] سنگ باشد
نقش [illegible] ز سنگ باشد
چشم بر هم نهد از سرمه فروشان گذرد
چون سخن چین که باطراف خموشان گذرد

چاره آفت ایام بتجرد کنند
برگی از جلوه حسنت بچمن خالی نیست
آمد از دیدن عالم بفغان چشم سلیم
در گلستانی که هر زاغی خوش آوازی کند
روز روشن وقف صورت‌بازی آیینه است
نرگس [illegible] سبز گردد بال مرغان هوا
در قفس روزی که بر باد دم [illegible] شوق
آسمان از کی جدا [illegible] سلیم
رهنمای مقصد هر کس توکل میشود
گر ز قید ناخدا آزاد سازی خویش را
صحبت مستان تمام عمر در یابی [illegible]
سفله را کی میتوان از لاف [illegible] کرد
سایه گل [illegible] آتش بسرم ریزد سلیم
[illegible]
[illegible]
[illegible] از جهان در نظرم جلوه سلیم
[illegible]
بقید عشق رهائی خلاص شو که درین دشت
[illegible] که باشد سلیم رسم جدا

سیل اینجا بسر خانه بدوشان گذرد
همچو یوسف که به آیینه فروشان گذرد
چون بویرانه [illegible] سیل خروشان گذرد
بلبل آن بهتر که ترک نغمه پردازی کند
دست عیسی [illegible] بازی کند
از فغان هر که دل من ناوک اندازی کند
چون [illegible] ناوک اندازی کند
آنکه [illegible] آسمان [illegible]
همچو ابر بهمن آتش [illegible] گل میشود
موج دریا همچو مرغابی [illegible] میشود
بلبلان را گرچه صحبت بر سر گل میشود
باغبان چون در چمن گل دید بلبل میشود
لطف [illegible] تغافل میشود
[illegible]
[illegible]
جام جمشید [illegible]
[illegible]
حصار صید بجز حلقه کمند نباشد
دم مسیح به بیمار سودمند نباشد

برای طعنهٔ ما انجمن در جوش نشستند / که عاقلان همه دیوانه قبا پوشیدند
چمن فروش نه بلبل نگاه عام نباشد / ز بسکه شاخ گل از سر فروش بر دوش نشستند
گره گشای این خاک کعبه نیست مدام / که آشیانهٔ عالم جنازه بر دوش نشستند
سلیم شکوهٔ آن تندخو خطر دارد

دو بیت کوته غنچهٔ نشاط چند / بند بند شبابی به آتش چند
کشتی ما نگشاید ز بغداد است / که توان قطع نظر کرد ز طوفانی چند
خوش نگردد دلم از گریه که هم بی نشود / خویش چون سوخته از قطرهٔ بارانی چند
شده‌ام همه طلب ای همنفسان غم سلیم

جوهر ما همچو جوهر تیغ می‌سازد / تا دماغ پیاله رسید ما غم میکند
قسمت [illegible] چون بی‌ساغر پروانه [illegible] میکند
بلبلم اما سلیم از بیوفایی‌های گل

زیر گلستان تا قیامت بلبل گریان باشد / چون چمن سایه از سر گل کم باشد
بلبل [illegible] پیچیم از گل [illegible] / از [illegible] و چون گل کم باشد
تا قیامت بلکه نان ازین گلستان سلیم

[illegible] همچو دل [illegible] دارد
آخر که دل از عشق [illegible] / کس سرگشتهٔ این چه کتابی دارد
در غم [illegible] / [illegible] جلال [illegible] دارد
چه غم است از فلک آنرا که نشتم خوی گرفت
شکوه هر چند که دلم از غم دوست سلیم

نشانهٔ سحر از آن خاکنشین کن [illegible] / چراغ گل خاموش شوند
در وصال [illegible] / [illegible] آغوش شوند
اگر غلط کنم [illegible] / وگر [illegible] سبزه بر دوش شوند
خموش باش که دیوار در رهگذر گوش شوند

دل دیوانهٔ ما از تف [illegible] در کار است / [illegible] سلسله جنبانی چند
[illegible] / [illegible] چاک گریبانی چند
[illegible] / [illegible] دهقانی چند
نیست گر معدن الماس نمکدانی چند

بسکه [illegible] / [illegible] ماتم میکند
[illegible] / [illegible] ماتم
اشک [illegible] ماتم میکند

گلشنت [illegible] / [illegible] بیم باشد
[illegible] / [illegible] گل کم باشد
گردش [illegible] کم باشد

[illegible] / [illegible] آهن آبی دارد
[illegible] / غنچه چو [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] آبی دارد
چون سمندر که فراغت کبابی دارد
بی‌حجابت ولی حرف صبا دارد

خود وقت از روزگاری آید / چو [illegible] از کوهسار آید
جنون [illegible] / که از فراق بهاری آید
کرم تو وصل ساز سلیم نیست عجب

پرتوی هر دم مدام از فیض الهی افکند
سرفرازی از سر عریان بود خورشید را
میشود لب تشنه را معلوم راز تشنگی
لاله در باغ از نوید مقدم او همچو شمع
گوشه‌ای دارد بی سرمایهٔ خود گر هست
چشم مست بخت خوابم آنقدر است
جز سر پاک نازم گرد ستانم سلیم

دلم امشب ز جنون چون غم بیچشان بود
ماه و مسیحا نه که آنجا که دایم
کس چه داند که میان من و بلبل چه گذشت
شب که میرفت بکف جام شرابش زیاد
عشق سلسله جنبان تو بی امروز ای دل
فیض آزادگی این بس که بکلام سلیم

[illegible] / [illegible] بسته [illegible]
اسیر [illegible] عشقا / [illegible] دارم جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز خود عبور [illegible] / که [illegible] زبان بکار می‌آید
[illegible] / [illegible] می‌آید
که هر چه گوئی از این روزگار می‌آید

وقت آن آمد که داغ ما سپاهی افکند
شمع سر در پیش از صاحب کلاهی افکند
بر لب دریا اگر گوشه چو ما می‌افکند
تاج خود را پیش او صبحگاهی افکند
بخت من بردارد از داغ سیاهی افکند
هر که طرح آشنایی با سیاهی افکند
سایه‌اش بر سر هوای دشتانی افکند

چون کلیم چاک گریبان نه هم آغوشان بود
همچو آیینه سکندر ز نمدپوشان بود
هر که امشب بچمن بود ز بیهوشان بود
میتوان یافت که در یاد فراموشان بود
بی تو زنجیر جنون گوی خاموشان بود
سرو را شاخ گل از غایت بیهوشان بود

اگر گره عقدهٔ [illegible] / نخواهد کرد [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بهر دردی که گرد خود گرفتار زمین تا آسمان درد | ز تاب تب چو آتش هر که هم آغوش شد از استخوان درد
سلیم از مصر یوسف سوی کنعان | فرستد کاروان در کاروان درد
ملکشان وقت تماشا کی به بزم می نهند | جام پیکر هر دو دست بر سر هم می نهند
ترک دنیا لازم است صحبت میخواران ما | وقت جام می کشیدن چشم بر هم می نهند
جنس خود را خار نتوان دید بیکار زد سپهر | در چمن بستان گل بر روی شبنم می نهند
کاش بگذارند غمخواران بحال خود مرا | میشود ناسور زخم را چو مرهم می نهند
از ستانه خون از سنگ گشاید سلیم | جام می بیهوده از کف اهل ماتم می نهند
از چشم من خیال تو بیرون نمیرود | لیلی ز پیش دیده مجنون نمیرود
از بس دلم به تیر تو الفت گرفته است | از خانه کمان تو بیرون نمیرود
در دل هزار درد و بلب ناله بسته‌ایم | از زخم ما چو لاله و گل خون نمیرود
هر کس که جامی از کف حکمت کشیده است | از پای خم بپیش فلاطون نمیرود
خوش جلوه باغ سخن میکند سلیم | سرو روان چو کلک تو موزون نمیرود
می بده ساقی که حسن باغ و بستان میرود | چون تذرو خسته فصل گل شتابان میرود
شاهدان باغ از بس شوخ چشم افتاده‌اند | گل بپای خویش از گلبن بدامان میرود
راه کنعان را زلیخا بسته همچون رهزنان | پیرو دگر بوی از راه بیابان میرود
بسکه داد شوق شورش از محیط دیده‌ام | هر زمان موجی باستقبال طوفان میرود
بی تماشای گل روی تو از گلشن سلیم | چون نسیم سنبل زلف پریشان میرود
چو گل بآب روان شد چو می بتاب آمد | چو اشک رفت ز چشم من و جواب آمد
چه احتیاج بقاصد نیازمند مرا | که از صریر قلم نامه را جواب آمد

دنیا

زبسکه خورده دل من فریب تشنه لبی | ز موج شعله بگوشم صدای آب آمد
سلیم بی تو بم امشب بجای جام شمعی | که بی تو دیر شب رفته‌ام بخواب آمد
آینه را چو نوبت دهد فصل بهار سبزه و نظاره سر | از بسکه گل بباغ ز بس شکفته آواز خنده بر سر باز آید
شود پدید از گل شکفتگی بهار ز سر بلاغت بدستار میرسد | غافل مشو که سیل چو از کوه بگذرد آسیب او بصورت دیوار میرسد
آن بلبلم که ناله از دل چو بر کشم | خونم چو کبک تا سر منقار میرسد
بنشین سلیم بر در دربان که آب | آسوده میشود چو بگلزار میرسد
ای خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود | هر چه بگویمت ای عهد شکن سبز شود
مطلبی قصد کند هر که حدیثی سر کرد | بیرنم حرف خط او که سخن سبز شود
باغبان بسکه ز عشق تو جنون یافت رواج | چوب گل را نگذارد بچمن سبز شود
حرف سوزان محبت که هلاکش کردم | نگذارد که مرا موی بتن سبز شود
هر که با تیغ محبت نشود کشته سلیم | سبزه بر تربتش از آب دهن سبز شود
آهم چو جوشش ز دل ناشاد بشکند | چون شیشه حباب که از باد بشکند
نزدیک شد که ناخن شوقم بیستون | بازار تیشه فرهاد بشکند
هر جا کرشمه شیوه تعلیم سر کند | شاگرد تخته بر سر استاد بشکند
این بیضه دور روزه که خوانند آسمان | گر دل بود ز بیضه فولاد بشکند
هرگاه با شکسته شدم در قفس سلیم | بالم دگر برای چه صیاد بشکند
تیغ بردار که چون حوصله بیتاب شود | کشتن ما نتوان دشوار چو سیماب شود
می پرستان همه از آتش یا قیسوزند | روزن خانه ببندیم که مهتاب شود
می بیاد دم مکن ای وقت ساغر که مباد | باده در جام تو چون آب جوناب شود

نیست بی مصلحتی ناله ما سنجیده هم
دل نی گرم چو شد جلوه معشوق کند

دلم از پرتو دیدار تو خوش است سلیم
نه همین تنها را چون شمع آتش فرق کرد

عمر از بس تلخ شد بر اهل عالم شوق کرد
نیک و بد را فرق نتواند کند از یکدگر

گر دل صد پاره مرغی شوکت خار دید
هند شد هم دشت عشق کربلای من سلیم

دل من ناله ز شوق تو پر آشوب کند
گر زند شعله دم از پرتو او غیرت حسن

نه فروزندگی او از معشوقیت
ریزه شیشه دل بر سر هم میریزد

بکشند آنچه حسودان من از خشم سلیم
بیاد چون لب او هم آنکه دهان غنچه پر از آب چون بهار شود
هوای زلف جنون یکدم آنکه گرم نگاه تیغ آتشم آتش غضب الله شود
ز آب چشم پی قسمت کام من آب بقا چو جام ما اگر آتشم هوا شود
سلیم آنچه بیک نکته ما بیان زدیم
ز فیض شمع غیرتش آن شمع غبار در خم زلف تو شب تاب شود
زیاد نسبت که گرد چهره در گلشن بطرف گلی دلبسکی کباب شود

بخت خود را گذاریم که در خواب شود
ماهی سوم با آتش چو رسد آب شود

شور پروانه دیوانه چو مهتاب شود
داد تا آب حیوان خون به دل یاقوت کرد

خضر را چون اهل کشتی بنده در تابوت کرد
پیری از بس این جهان کهنه را فرتوت کرد

باغبان این چمن آن ز افضال توت کرد
جلوه من عرصه لاهوت را لاهوت کرد

غنچه ما چو جرس زمزمه را خوب کند
همچو منصور سرش را سر چوب کند

ماه کنعانی اگر میل به یعقوب کند
کوچه زلف ترا شانه چو جاروب کند

کرم هرگز نتواند که بایوب کند
ز شوق بی سر و پایان چمن همچو سفال نقش پای من سپید باد شود
نصیب تماشای شکفتن طبع ما رسد بیر طنبور چو دو تا شود
ز ناله دیر کنند سیاه عقیق گر بیکشند نثار لاله و گل کمند در پیاله
اگر بشرح شود ما رند صد پیاله شود
نثار گنج نه شاه ز راه عجب ز شرم لعل تو نی در پیاله آب شود
یکدگر که همه آب عیش تنقصند ز بیم اگر چه ز چو شب ز ما مهتاب شود

انی

زبس خجل پی داغ گشته خودم زمین چمن گوش به آب شود
امان نمیدهد آزار کی سلیم مرا

دل ز طوطی خود اگر شکست چوب را کند همچو نو مقصد قفس از پا کند
در ره عشق از لطف زکسنست آتش تشنگی ز بی غم پا کند

در کسب غم اگر به زور هم ستیم کو خوره و ریخ آگنش نمیا کند
مغرور در با نیزاد رسد از دور آسمان

چون آه بر کرده خود را جهان سلیم
هر جا جلوه کند دل با ماه نتواند که شمع تقاضا نماید

راز ما فلک از سینه عاشق بیرون همچو دریا که در درون غم هوا نماید
سوگلی ز شعله تعظیم خیره از مند خاکستر و جانها

خطر اگر آن از دیده نرگس بیاید خطر انکند نقصان کف پا بنماید
شمع نیست این بادیه ناموس سلیم

کاشکی از گریه من همنشین دامان کشد
از سموم آه این ویرانه از بس گرم شد

سر اگر بر سر گران باشد ز سر وا میکنم
کی ز حسن سبزه ویران توان شد کامیاب

شکفته اند هم صدای همنشینان را سلیم
در عشق پا کند بیکشد دست لاله و دستها بیکشد
در سینه آه زبان خوش نگاه بیکشد

درین فصول که آتش ز برگ تاک بر شعله از خواب شود
که پیرهن عرق خشک چو حباب شود

سر تو بار رخنه بر حجاب بر زری آب گردد کسته گوید
گریان عالم آمد کاکه رفت چو کس سنگ تب عاشق شده گوید

در اکان شکسی کو بی نفیت معلوم شود گر خود چو گوید
باد از بر دوش شد بر دن آسیا کند

بر آسمان رسانده دوا ز کف رها کند
۵ر شمع تقاضا نیشم سر خود خنیده خوکی بن قبله نماید

چو خجل همدرد از گریستی همچو دسته چون ظلم خضر عصا نماید
کاری ز عمر سکر دیده بیخود عکس آب دوا بی کجا نماید

ما و او اگر کار دل که خنده نمی خواهد و مکلف خویش بجا نماید
که ره گم شده را رهنما نماید

خوش بس از بر کوشه چون موج از پی طبع فغان کشد
اشک خود را از دلم بر سایه چون مژگان کشد

درد دندان هر که نتواند کشد دندان کشد
هر کرا طاوس باید بر نج هندستان کشد

ز استخوان من شمع بر گرمی بکان کشد
گر آشنا نشود با شمع نیست سلیم بیستون کجا بکشد
در گنج جنون آن غم انقلاب و دو شمشیر کف پا بکشد

عاقل ز فوت کس نشود شاد و ای که مرگ
انجام این جهان همه تنگی است ای سلیم
از بسکه گرم گشت از آن بوسه شیخ بر آمد گرد از نفس همه زمین سبحه بر آید
چون من به گلستان سیاهان نگاهی فریاد زود دیگر از طور بر آید
هر خار درین باغ بود غنچه گل را
شد صرف ره عشق بنازم سر خود را
قدم هر کس براه او نهد منزل نمیخواهد
از آن چون مرغ بسمل سطیم در خاک خون آلودم
قبول خاطر ای همه همدست کس نخواهد شد
بنازم اهل همت را که احسان کریم اما
حرم از پیش راه عاشقان که یک طرف بنشین
به تنهایی در او صحبت ان ای کاش بگذارند
سلیم از ناله خود در این قفس آرام پیدا شد
ساکن غنچه افسرده شاخی باشد هر سرو داغ دل من به سیاهی باشد
کم شود هر که تو قیمت نشکسته شود مرگ سیاهی باشد
من که با دسفر از کوی تو امانت سلیم
شمع دو تای اینهمه جفت شام چون شمع بر صبح نگاهی باشد
دل اگر بوسه نه از این شد سر اگر در قدم تو سلامت باشد
عاشق آن کشته که معتقد داد خاتم عشق دلت شاد دلت باشد

همچون گدا سری بهمه خانه نیکشد
طفل انتظار آخر افسانه نیکشد
همچو پیمانه در دل از غم دوجهان شد تنگ تا به میخانه و مخمور بر آید
بخور بسی ستم من پرسید چه کاری آن آنکه از خونش انگور بر آید
بشنو که زد و ناله ز ننبور بر آمد
این نغمه سلیم از سر منصور بر آمد
باین بحر آنکه گرد آشنا ساحل نمیخواهد
که بعد مرگ هم آسوده ام قاتل نمیخواهد
ترا بسیار من میخواهم اما دل نمیخواهد
دو عالم را بنخت سینه حاصل نمیخواهد
که چون یک ره روان این کاروان منزل نمیخواهد
چراغ لاله صحراست خوش محفل نمیخواهد
ز خود مرغ قفس صیاد را غافل نمیخواهد
قدم در ره نهاده ز بحر کیست موج بحر از جنبش ماهی باشد
دل بلبلان ز شوق چمن ما نی که از گشته شوخ چو تو ماهی باشد
به توان کرد چو تقدیر الهی باشد
دل که باشد گو بسی چه بود در دودی در کبابی که نمکشت لذت باشد
دل درد آخر ت ز شب روح بیکون شب که همه کشته ساغت باشد
تکیه بر ان تو همچو تو ابات سلیم نه بود مرا دار اهل حکمت باشد

غبار غم ز ابر نوبهاری در جهان گشته
علاج داغ دل که دیدم اما در بهمان را
ز شور عندلیبان سرو و گل در رقص می آیند
در آن لطف از ضعیفی بیند آهم نشان ز دل
بزم وصل خود تا چند بیکویی مرا گم شو
بحث خاک وطن از انتظارم چشم بر دست
طلبکار سخن عشق و زبان از شرم خاموشست
جهان بی اختیار را آنکه اهل دل باشد
زبیم زندگی بر جان در خون گشت بیم
غلام و یاجی شد دستان ازین رنگی گفتن
سلیم این جواب سحر پرداز کی میگوید
سحر که ناله ام چون جرس گرد آه زند دود دم صبح نفس گیرد
ز دام زلف نه بیکار زلیخا شد صیاد که همچو طفل بغصه بیکس گیرد
بغیر خار از درخت زمانه برد باد ای داد ... گیرد
قلم دگر ز بانی حرف آشنا دارد گلی ز فرق جدا از نعت مصطفی دارد
دریای گنج از حرف نعت او بستم در قفس چو صبا هیچ دارد
ز آسمان بطلب ارسول کرمی سلیم
دل بلبل از رشک چو صبا میکرد همچنین سنگ میکرد
خاک او را ما بستم و شکوه به نشان گرد و هوا میکرد

قدح را بر زمین بگذار ساقی که آسمان گشته
ره بیرون شدن از کوچهای استخوان گم شد
چمن یکی دگر ریشه چون باغبان گشته
که سوزن میشود پیدا چو شب از ریسمان گشته
رسیدم میان انجمن چون میتوان گم شد
که عنقا تا قدم بیرون نهاد از آشیان گشته
چو پیدا شد خریداری کلید این دکان گشته
که شب منزل شود هر جا که راه کاروان گشته
نگوید تا زمین از جای رفت و آسمان گم شد
نمیدانند حرفی غیر این گستاخ آن گشته
کتاب حسن او خود صحبت از بیان گشته
ز قند آده سبزه خم دمی آید ز چه نعت بگذاشت دم آسیس گیرد
کند خیال بلبل قفس کشی در آن آسیب ورد ز عشق صبح در او کنج
ره دم سلیم چو سوسن بهر قدمی هزار بار راه قفس گیرد
گلی ز آتش رشک زمانه گر ز هر نفس کلاه کجی گر پای رضا دارد
سخن نگو ز خود و نقش نقطه سر به ره خود را بر باد داد
که دانه شکوه از دور آسمان دارد
چو آینه چو قدح با نقش نشست همچو شمع انجمن دل ما میکرد
همچو نغمه آتش او آنکه ز غم آسمان که جهان ابی میکرد

ابر و نیچه کار آتش این فلک آسیا گردباد فنا میگردد
بی آه از کریم دور کرد جهان همچو عمر که بدنبال صبح میگردد

همچو شمع آتش سودای تو در سر داریم
لذتی دیده سکندر نکرد از عمر سلیم

چند در زندگی مکرر از خضر دایم دور جهان چون کامی
ببین دانی ستمگر از شنیدن همچو تیغ برگ چون آسیا میکند
گل آن خویش چاک غنچه ز ذوق گلستان کس فنا میکند

نیست سوای جهان کس همچو ما از آدم سلیم
دلم از درد فرقت حکایت میکند حکم شادی که دورش شکایت نکند
از دور نفس غنچه دل من بیرنگ که هیچ گاه رعایت نکند
دل که بر نظر نسیم شود قطره کار بر تشنه کفایت نکند

خوشتر از کوه ندیدم بجهان غازی
گله دوست به دشمن نتوان کرد سلیم
معشوق با جلوه چو آتش میکند جاد انگار چو قبا تنگ میکند
از غنچه عشوه تبسم که آن جو قفس کمر هر رنگ میکند
فرشکده آه او بازی کشت که آن دو شمار خونین میکند
ابر آذر هر که میکشد از خویش میکشد

خواهد بهانه شکوه از دو سر کمین سلیم
لطف شاخ از پهلوی آتش شعله بر اردوی آتش میکشد

دلم از شوق آبیات قدم خود در همچو کار کرد و سر ما میگردد
بر بیک آنچه برای کران سخنهای همچو هی خورد نمیگردد

گل چو پروانه بکرد و سر ما میگردد
کاینهمه در طلب آب فنا میگردد

غنچه آرا طبیعت خود تنگ آن چهره الفتی از عنوانی
انکه از ذوق نفس همچو غنچه رفض کرده از کار دو رنگی
از دشمن شکفتن کرده از کاشانه که از آتش خود زبانی

باده نوشی میکند اما نهانی میکند
تو در بهر نظاره نفس نشسته او اگر عمر او داد نکند
انشان کار زده دوری از بیش افسرده که خود شام زهر غارت نکند
شمع ز اضعف که درد ششتها بهتر از آن که نقاوی حکایت نکند

که بجز آنچه شنیده است روایت نکند
کس ز تحفه زر زند شکایت نکند
از آتشین رخ تو بلبل شکفته این شعله که باد بگل رنگ میکند
تا نیز در کار که ندارد ما بار از رم ره بدل سنگ میکند
تا نیز باده همچو نفس بهر سپند این ره ساز آید خوش آهنگ
دیوانه زندان همیشه که تو جنگ میکند
تا کشته ده سخن جنگ میکند
بلبل آن شاخ در گلشن نیست ز دلگه شاخ خوش با پهلوی گل بر آتش میکشد

بزن

نیست از پیغام وصلم حاصلی جز سوختن
آنچه از پهلو نشینیهای او من میکشم
از دو روی چاره ما تیره بختان هیچ و بس
می برد نام تو هر کس که یاد ما کند
چون قسمت نتوان بهجد کرد در یا سلیم نصیب
عشق در دست از روز ازل ما را سلیم
ستان تیغ از خسته چند چو تیغ بخود شکسته چند
نباید بعدم قرار گیرد چون برق ز خویش جسته چند
گر ذوق سخن سلیم داری
شراب صحبت اهل جهان صداع آرد
ازین خرابه دم رفتنست عشق کجاست
چراغ لاله به پیش رخ تو بی نور است
ز کارهای بدانق نخور فریب جهان
کدام ذوق به هستی بکار نخورد نشین
سلیم دلی چند سوی ایران برد
به بی پروائی غافلان تقدیر میخندد
جوانان ناتوانیهای پیر از ابد میبندند
تبسم چون کند آغاز جان بخشد جهانرا
زمانه کین مظلومان ز ظالم میکشد آخر

خار را با گلستان سوی آتش میکشد
کافرم گر خار از پهلوی آتش میکشد
دود این سرکشی از خوی آتش میکشد
حرف پروانه بگفتگوی آتش میکشد
گوش ها را گرفته سوی آتش میکشد
رشته خاشاک نم از خوی آتش میکشد
در کوی تو همچو مرغ بسمل بر خاسته و نشسته چند
دارم هیأت همچو طاوس آینه زنگ بسته چند
داریم شکسته بسته چند
جنون کجاست که سنگ از بی نزاع آرد
که هوش را بدرم از پی وداع آرد
که دزد همره خود شمع بی شعاع آرد
جو آن اصول که زن در دم جماع آرد
ترا که حرفه چو پروانه در سماع آرد
جو آن کسی که زمند و ستان متاع آرد
چو شیری کز کمین بر شوخی نخچیر میخندد
کمان را در دستی چو تاب تیر میخندد
رنگین گریه همچون صبح محشر در میخندد
به پیش اهل معنی زخم بر شمشیر میخندد

[illegible] عاشق دستی که بر دست [illegible] زخم [illegible] در دام [illegible]

بعشق گل خبر از من نمی آید بیاد نیست که از کوهکن نمی آید
چو طفل کز پی شرح جهالت دود دود سخن برون که از ما سخن بر آید
ازان چو طفل بر احوال خویش میگریم
جهان بلب رسید از تشنگی سلیم از شوق
چه شد نگاه چو گرم نگهدارد گر آشنا طرف نگهدارد
گر از سوز قدح آوازه کی ولی صفا به کنار نگهدارد
[illegible] خدا از آفت این جا نگهدارد
ز عشق زینت دل هوس مکن مگو کسی
مگوی عشق بغیر از سلیم نیست کسی
از غم هر کسی این سوخته تن میلرزد
بسکه رسوا ایم آورده قیامت بر سرش
نفس باد خزان در تو اثر کرده مگر
جوهر جراحت هر دل ز زبان علوم آب
جامه چون عاریت است اگر ازان باید بود
جنبش لاله و گل نیست ز تاثیر صبا
بس که لوکشته شده ز بسمی نیست سلیم
سوی وطن ز ناله ام آشوب می برد
از روی خوب آنچه ناید شکیب ما
از خاک مصر آه زلیخا بلند کرد

فغان که بر که قند هوس گرم عشق تو ها چو شمع زنده بدون از انجمن بر آید
بیا و بلبل ما را از قفس برون کن که بهار پیشتر بسوی چمن نمی آید
که رشته ز بزرگان ز من نمی آید
نمیکشم که آب از دهن نمی آید
هر سخنوران که نشنا بر دو ببرتو بر نهج زمان با نگهدارد
کردام [illegible] چون [illegible] نگهدارد
چو از عشق [illegible] نگهدارد
که موم در دهن اژدها نگهدارد
که دست کرده وار کار پا نگهدارد
تیشه بر کوه زنی خانه من میلرزد
چون بری نام مرا خاک وطن میلرزد
سخت آواز نوای مرغ چمن میلرزد
دلو در چاه چو خالیست رسن میلرزد
جان بیچاره ازان بر سر تن میلرزد
که ز رشک رخت اعضای چمن میلرزد
دل چو سیماب ازان بر بدن میلرزد
قاصد دلش خوش است که مکتوب میبرد
او از خوب با سخن خوب می برد
گردی که نور دیده یعقوب میبرد

هر گل که بر لب ما طرب نقش کرده اند
در بزمگاه عشق سر خویش را سلیم
چو در غمخانه ما آمد آن دلبر نمیماند
هوای گلشن از گلشن بیرون افق ز بود ما را
جهان کی میکند از رو نقش در کار ما باشد
چو گل ز عضوم از شوق تو پرواز کرد
ز تاج قیصر و خاقان خبر تا چند [illegible]
کینه ما را از دو صبر و تحمل میکشد
هیچ معشوقی پریشان کرده هر جایی ما
هر کجا باشیم کز زی نشسته طوفان ما
روز [illegible] وانمانست در معنی که او دانی سخن [illegible]
بر سر میراث سخن عقا باز آن سلیم
دو روز عمر که خواهد گذشت [illegible] که میکند
رو بسوی خانه تا بند نیش کلاه [illegible] میکند
ز باد صبح محیط کرم بموج آمد
سلیم میکند [illegible] عالم
بهار رفت و دل از آن کار ما یاب شد
هلاک همت مرغی شوم درین گلشن
چه روز بود که دوران اساس عشق نهاد

فرشش روزگار بجاروب می برد
همچون علم به چوب می برد
اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمیماند
که آتش زنده چون در زیر خاکستر نمیماند
صدف چون تشنه گردد آب گوهر نمیماند
بود بالی که من دارم بیال دیر نمیماند
سلیم آنجا که بر باد رفته خبر نمیماند
انتقام از یار بی پروا تغافل میکشد
فاخته این حرف را بر گوش بلبل میکشد
موج دریا انتظارم بر سر پل میکشد
همچو آن آبی که خاک از ریشه گل میکشد
استخوانم را هما از جنگ بلبل میکشد
[illegible] سیاه میکند رد
[illegible] میکند رد
چاره گر که وقت گناه میکند رد
ولی [illegible] سیاه میکند رد
چاره گر گفتم که آفتاب شد
که جز شعله آواز خود کباب شد
جهان خراب شد و این بنا خراب شد

ز بس شکست ما روزگار را انگشت
دلم بیاد دولت نارنج باغ نکرد
ملال از آن دل خود ای سوار شد گرد
نداشت در غم عشق تو گریه فایده
سلیم این غزل از طرح انگسی آمد
دل از خیال تو چو غنچه بس که تنگ آمد که بیهوش میشود
چون بوی جان تو پنهان ای آن آشنای که خرمن میشود
دارم هزار حرف آن قامت که در وقت عالی از خوش میشود
کار کسی سلیم که افتد بشاهدان
شاهد از احوال تو دیوانه کامد ز خیال یگانه میکند
سر زمین بی نفس عاشقان طالعم خیزند تو دیوانه میکند
چند چون شیشه زر نگین جام از زمین در وی که خند بیگانه میکند
در قید محبت دل آشنا دنیا کعبه نمیدانم که آزاد دنیا
از آه آتشی سر ابروی کنی از غم کشتی زرد و راه اگر باد دنیا
بر کعبه جای بگوش نهاد هم حرف شنیدیم که در باد دنیا
بی عشق چه از ناخن تو سر گشاید
دل را که سلیم از غم عشقت خبر نیست
در بیابان هر که یاد آن خم کاکل کند
هر کرا افتد هوای آن لب میگون بسر

بر آتشی نهادیم دل که آب نشد
که ناله چون دل مرغ چمن کباب نشد
که هیچ وقت ز احاجت رکاب نشد
علاج درد دل ما از این گلاب نشد
که مصرعی ز دو صد بیت انتخاب نشد
از آنکه همچو آینه در نظر هر کس آیینه از خوش میشود
از گفتگوی مرغ چمن ذوق پر شود که هر چه شاخ گل سخن کس خوش میشود
رسن ز دل ما بسته ندارد که غنچه در شاخ آینه خاموش میشود
آینه وار زود نمد پوش میشود
خورشید اگر به نقطه کشیده نصیب آن غنچه ای که خسرو نشانیکند
تسلیم دل کرا زر و بی اعتنا که انگور گفت کسی ادا میکند
اشک بلبلم ای زخم فراق رخت من تسلیم او تربت میکند
دل را که کم اگر صبا ز دست شکسته تیغ نمیتوان آشنا خسته چو آزاد دنیا
نازم به دست کسی که نوای عشق نمیگوید تعلیم کند طفل که بی استاد دنیا
انگار که عشق من نمیتوان کرد چو خضر دل که خداداد دنیا
کار می کند تیشه چو فرهاد دنیا
بهتر همه آنست که آباد دنیا
جلوه چون آب روانی ساحل کند
غنچه از گوشه دستار هر دم گل کند

از فغان

از فغان و ناله گلشن را به تنگ آورده است
در محبت هست تأثیری که چون نقش پی
دوست از دشمن به عشق نشناسیم سلیم
بی سبب مردم به قید نام و ننگ افتاده اند
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
از ز با بنها خود دیگویم کو شبهای دوستان
ما به بند خود گرفتاریم حال ما مپرس
ره کسی به عذر او نگرفته است فغان سلیم
در آزار دلم طفلی که از گردون سبق دارد
ز بس از وحشت از ما بی کلکون خاری
دم سرد ترا زاهد ورا هم نیست تأثیری
چو نیما نازکم بیدا نیهم از فرصه و رکار است
چو غنچه نقد خود را در گره بستن ندانم
سلیم از عدت من نیست غافل دو سیه ام
سر کی سخن تا دهم حال کشاید گر با دهن غنچه بتنگ کشاید
چون بند قبا گر نکشاید از کارها از ما دل مرغ هوا بال کشاید
در عهد وصالی که دهد صرف آن ز که غنچه در باغ به نقشه بال کشاید
در کنج رهائی که سلیم از غم آن مرد
خوام آنکه به دل را بکتاب شکسته از زهر دو همچو به دوا بشناسند

با غنچه از شب ندیده از چه با بلبل کند
صورت لیلی ز چه بید مجنون گل کند
رهرو از موج دریا را خیال کند
همچو خیل مور بر این راه تنگ افتاده اند
داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند
با سخن همچون گل عنا در رنگ افتاده اند
نیکبخت آنها که در بند فرنگ افتاده اند
بی سبب دنبال آن آهوی لنگ افتاده اند
ز شرم کشتنم شمشیرش از جوهر عرق دارد
ز عکس چهره او صبح آینه شفق دارد
که جام از کف می میگساره مستان عرق دارد
که آتش میکند ز آینه را برکه ورق دارد
برنگ گل دل ما هر چه دارد در یک طبق دارد
که در پروردن تو بر من بسیار حق دارد
همچو آنکه سخن چون کلام او ایم دلم از بیدی حال کشاید
سنگ کعبه دیوانه مسکین منت کی گره از دل اطفال کشاید
خورشید سخن تو زر طوطی قلمست مرغ چمن از صحبت گل بال کشاید
چون بیش تو از نقش حال کشاید
با جلوه تو چهره از نقش نگار در میان داغ پرده نیا بشناسد

نتوان بسر کوی تو آمد پنهان ... دل ... بود که بر بستند / از بلندی تو ابروی بسا گشته داس کج چو ... بصحرا بستند
زند کیست سنایی که بر آن ... که ز خضر و مسیحا بستند / دختر تاک ملال آمده در خانه از آنکه جمعیت عالم با ... بستند
صبح ... از عشق جا شده ... این بجا بود که در دست زلیخا بستند / هیچکس ... در پرده ... بر تو ... این نام نه تنها بستند
رشته ... صبح عیدی ... پای ... آفتا بستند / ساقیا دختر رز ... گردن مینا بستند
ای بسا تیره نشین ... لطف ... آن ... بستند / خنده ... چمن ... بر خنده عنقا بستند
خویش را تا بیابان طلب گم کنند / بنگر ازان جرس از آید بر بستند
هیچکس سر که شهرت مجنون شکست / این طلسمیست که بر نام سلیما بستند
هر سنگ ز ره طور تجلی نشود هر مسکن ... لیلی نشود / این ... چو هر سخن مضمون ... دعوی نشود
جام ... فاطمه ... تسلی نشود / کار ... زخم ... عیسی نشود
عیسی اراده داشت که اصلاح آن کند / خنده بر زخم تیغ تو یعنی نمی شود
یارب چه حالتست که مجنون سلیم شد / بیگانه از جهان ز لیلی نمی شود
جاوز زلف از سینه بوی مشک می آید / ز خاک کشته در سینه بوی مشک می آید
خیال زلف او را در دلم هر که گذار افتد / چو گل از زخمهای سینه بوی مشک می آید
خدا را زفتنه خوبان این گلشن که سوسن را / ز صحرا همچو آهو ... بوی مشک می آید
... سلیم ... خیال زلف ... آنجا / هنوز از خانه آینه بوی مشک می آید
خوش آن ... زلف ... آنجا ... آید / نامه ... رسیده ام ... آمد
باغ ... / خورشید ... آمد
نزول جاودانه است این خوابیست عجب / اگر بکانه ما آسمان فرود آید
بغیر ازین که بکوی سلیم بی سر است / دگر چه کار ز دست ... آید

بصحرا آن کمان ابروی نخچیر می آید / غزالان بر زده آن آهوی آهوگیر می آید
چو سوی صیدگاه آید ز ذوق او غزالان را / صدای خنده زخم از سر یک تیر می آید
در او در حلقه دیوانگان گر عافیت خواهی / بگوشم این صدا هر لحظه از زنجیر می آید
محبت بنیاید از طلسم خود مرا راهی / که بوی خون از آن چون رخنه شمشیر می آید
بغربانی دم در رهند بعد از این بیدادم / چکاره دیگر از این خاک دامنگیر می آید
هوس در جلوه گاه عشق دایم پیشرو باشد / مشو مشغول این آهو که از پی شیر می آید
فغان از اختر طالع که ممکن نیست اصلاحش / درین عقده چکار از ناخن تدبیر می آید
محبت با علایق جمع چون گردد بلا باشد / مهابت پیش فیلی را که با زنجیر می آید
سلیم از عشق نوعی محرم راز خموشانم / که در گوشم صدای بلبل تصویر می آید
در کوی تو دیوانه مرا نام نهادند طفلان چه بزرگانه مرا نام نهادند / ... طفلی ... در کوی ... مرا نام نهادند
... زنجیر ... دیوانه مرا نام نهادند / ... مرا نام نهادند
... افلاک ... مرا نام نهادند / ایام ... طفلان مرا نام نهادند
... مرا نام نهادند / از خاک ... عنقا ... مرا نام نهادند
در زلف تو آن گره که زنجیر فروشان / عمریست که دیوانه مرا نام نهادند
بگذاشت پی مجوری این بود سلیما / آن روز که دیوانه مرا نام نهادند
آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود / گره غنچه گشودیم در او بوی تو بود
کلخنم بود به از باغ که در چشم مرا / آتش دود در روی تو و موی تو بود
هر کجا زمزمه مرغ سحرخیزی خاست / بنگ چون گوش نهادیم دعاگوی تو بود
تشنه آواز کی از قرب تو باغ ما را / هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود

حشمت چشم تو از خشم مراد و رشد
حسن وزی که ترا جانب رعنایی داد
رفتی و سوزش مرغان چمن آخر شد
هیچ دام را گریبان سرو کار افتاده است
بود در راه ترا قطع بیابانی چند
نیست در کار محبت چو تو فرهاد سلیم
دلم آن عشرت بیطلبد ز کسی کباب بیطلبد
آب تحفه از تشنه دریا اگر از ما شراب بیطلبد
دل ز شورش کر شده است سلیم
ای نغمه سرای گلشنت بلبل کاغذ
شوق ترا بره قافله موج ز نکهت
بر بوی خس و خار گلستان تو از شوق
از تربیت آب و هوای چمن تو
در صفحه سلیم از تو بگوید که گنجد
آمد بهار و شد می چون ارغوان لذیذ
آن می که نکته سنج خیال رطب کند
آن می که در مذاق تو هوشمند را
در بزم از نظاره ساقی چو نیشکر
تا حشر شکر نعمت من بیکند هوای

روی صحرا همه پر کله آهوی تو بود
همچو سرو چمن آن تا سر زانوی تو بود
حیوان باف که آنها ز گل روی تو بود
ای خوش آن روز که آن خانه گیسوی تو بود
ورنه در خانه خود کعبه بپهلوی تو بود
تیشه کوهکنی ز خور بازوی تو بود
ساده لوح آنکه ز لا جستجو گرمی از آفتاب بیطلبد
بحث آنکه خواهدم دایم هر که شورت آب بیطلبد
که باین اضطراب بیطلبد
رنگین شده از شبنم لطفت گل کاغذ
چون آب سخن بسته بدریا پل کاغذ
بر شعله چو پروانه دود بلبل کاغذ
شد تازه ز باران چو شکوفه گل کاغذ
یک نکته ز وصف تو بجز و کل کاغذ
آن می که آب خضر نباشد چنان لذیذ
از وصف او بکام شد از بس زبان لذیذ
چون بنید بر تلخ و چو عیش جوان لذیذ
انگشت حیرتست مرا در دهان لذیذ
از بسکه شد مرا ز نعمت استخوان لذیذ

خلق از برای نکته گر آزاد میکند
از می براید ذوقی که در کام من سلیم
بجوی چو دلم آلوده اسباب کاغذ چو آتشی که کند رنگ بی‌حساب کاغذ
کمان کزم هم بحیثیت [illegible] ز بس بخون [illegible] هوا کاغذ
عجب که زیر چشمی دگر توانند را بجا که بار نبود [illegible] کاغذ
مباش از دم آتش نشان ادایمن
بگوی او بی سواد هم سلیم کند
شد بهار و بوستان از او آفتاب
جز بوقت خود ندارد قدر هر چیزی که هست
گریه هر که موج زد از حسرت چشم ترم
کی شود هست این عمر سبکرو کامیاب
کی تواند بهتر از خود کسی دید سلیم
بر شکوه مکن خاطر آگاه نگهدار
شرمنده شود اهل کلمه تا کی از دست
صرف ره او کن همه اسباب جهان را
بیداغ برون رفتن ازین باغ نکو نیست
در خانه هم از کام زدن گرم طلب باش
در نغمه درویش بود لذت دیگر
در انجمن عشق ره نغمه سلیما

یکمیوه نیست در دهن باغبان لذیذ
هنوز دور روی لب او شهد جان لذیذ
کند بهار ز رنگ شکوفه باد [illegible] چو آشنا که ز شرم شده است [illegible] کاغذ
[illegible] کتاب [illegible] بلند بر [illegible] کاغذ
بزند که [illegible] کرده [illegible] کاغذ
براه عشق اگر باشد از دو عالم کاغذ
بلند از نعل [illegible] صدا [illegible] کاغذ
فزوده ستاره که خوب آمد برون از آب
یکسان ز خوشی خانه دو شب مهتاب ابر
چون غبار آینه شد خشک در گرداب
برنمیدارد طرفی از زور بوره سیلاب
از سر شکم مضطرب گردیده چون سیماب
آینه بدست تو آگاه نگهدار
گر رشته دراز است تو کوتاه نگهدار
بنشین بدل جمع و سر راه نگهدار
[illegible] از لاله یکچین برگی و همراه نگهدار
سر بر سر این کار چو جولاه نگهدار
یک کاسه چوبین تو هم ای شاه نگهدار
داغی تو هم ای سوخته تنخواه نگهدار

[illegible]

ز غم تا سوزم من و از لطف می هم شرمسار
چون گل بو تر برده‌ام از روشنی شبنم شرمسار

بهره جز اشک و آه از من نصیب کس نشد
حاصلم دارد مرا چون نخل ماتم شرمسار

خلق را کوتاهی از خویشتن و ما را از پیر
عالمی شرمنده از ناز او ما هم شرمسار

کاسه سر را قدح کن می ز جام خود بنوش
تا کی باشد کسی از ساغر جم شرمسار

تا سلیم از بیوفاییهای او دم میزنم
میکنند از تیغ خونریزم بیکدم شرمسار

حسن شیرین را از آن می‌پرورد او دم بشیر
کز برای کشتن فرهاد کردش شیرگیر

تا از او زخمی بگیرم دل پسند خویشتن
برنمیدارم سر از دنبال مژگانش چو تیر

میدهم دل را و میگیرم پریشانی از او
گر درین سودا نباشد طره او سایه گیر

در چمن هر که باد همراه می‌پسندد مرا
از پی هر چون قفسبان میکشد بلبل صفیر

گرد این سو میفشاند از خویش ما را ناامید
شکر از خود دست شوید در کنار جوی شیر

هر دو روزی دیگر با اینش می آید سلیم
میکند دوران چو طفلان از پی سر دو ر

آمد بهار و غنچه شکفت از سر و از دست تا دو شکایت بگو ار
بعد عمری کو حرف خصم دو از نیا یا کی و حضور ار

چون پیاله گرم شتاب که حشو از رخ آفتاب نهان سمور ار
دامان چمن مست می با جوا دو نزد یک چشم تر راه دور ار

کو خصم با سلیم مکن دعوی سخن
شبنم چه لاف زند در حضور ار

زاهد بهار ست قدح از خوا بگیر که دهد ابجد از کف جام زر گی
از باده کم مبا نقش دو نقد د بوزه کی مع لاله از تش نیا بی

خواهی که دامن از گریبان مخواه از شمع روشنایی از گل کلا بی
از کار ده حشی دست آمد سر میل نرگس چو آفتاب کی

از کاهی جامی خوشانه نگار رقص شود کبن تقاضا بی
خشم بسیر در حریف چنین گشته بیدار شو و بهار از خواب گی

از ما چو کوهسار سوا از گلی خار نیست گفته خود از جواب کی
ضایع مکن چمن فریب کل حصه ام تو باد و کلاب گی

در روز نگاه دیگر جلوه گاه دل نه خوره و آفتاب گی
هر گاه خوشی تو آن چمن رنگ سلیم ساغر روز از شب شبا بی

دارد و اما صبح گل ...

ای که همچون آب خواهد خورد خاکت غم مخور
میرسد مرگ از برای جان پاکت غم مخور

آسمان هر چند در بر روی تو لبها بسته است
میکند تا تیر آه در دناکت غم مخور

از زر فو کر عرصه عیش تو اید دل تنگ شد
باز همچون غنچه خواهم کرد چاکت غم مخور

می پرستان میدمند آتش ز چشم خویشتن
با عنبان آسوده باش از بهر تاکت غم مخور

کر عیار کامی از پی سن مردن سلیم
چون طلا کی میتوان خورد خاکت غم مخور

ای خط سرمایه عنبر فروشان بهار
همچو سایه فرش راهت سبز پوشان بهار

غارتی از حسن او آمد گلستان را که نیست
رنگ سبزی در بساط گلفروشان بهار

ناله از آشیان بلبل ها بر نخاست
همچو مرغ بیضه از شرم خموشان بهار

عیب گلشن بر کسی ظاهر نمیگردد که هست
گرد کوی او یکی از پرده پوشان بهار

شور در عالم سلیم افکنده موج جام
نیست همچون شیشه من سیل خروشان بهار

ست گر نیستی از شیوه مستان بگذر
قطره آب گهر باش و ز طوفان بگذر

پا باندازه کشیدن صفت اهل دلست
همه تن اشک شو و از سر مژگان بگذر

ابر از سایه در دام جنون افکنده است
گر زمین تشنه سوی گلستان بگذر

ما درین بادیه چون پیک نسیمیم سلیم
تو که مرغ چمنی سوی بیابان بگذر

ای دل از آینه تعلیم تن آسانی بگیر
خرقه را دور افکن و دامان عریانی بگیر

زلف خوبان می پذیرد گر غباری میرسد
هر چه در دوران سپید هر دو پریشانی بگیر

اهل عالم را سوادی نیست در علم معاش
ابتدای این ز افلاطون یونانی بگیر

کی تاسف سود دارد کار چون از دست رفت
رخصتی در قلم اول از پشیمانی بگیر

با غبان امروز در شهرت و گلشن خلوت است
داد عیش ای بلبل از گلهای بستانی بگیر

اختیار از طالع گناه من نبود
این همه گمراهی از طول امل دارم سلیم
صبا دعای مرا سوی بیکسان بر
ملول شد دلت ای همنشین دگر با
حذر ز گردش افلاک خویش را چو غبار
چه چاره کلفت ایام را بغیر از صبر
متاع اهل خرابات گلرخان غارت
ازین چه باک جهان را سلیم فصل خزان
دارد از داغ دل من خاطر مرهم غبار
نیست بر خاطر مرا گرد ملال از هیچکس
گرد کلفت بسکه میریزد ز دامان فلک
من نمیدانم که از آه دل مجزون کیست
گریه گرد کلفت از دل کی رود دارم سلیم
گلرخان نپسندند هر که بر سر یکدگر
دل ز فریاد دل آید سوی زلف کاکلش
دست به دست سبو داده‌ام که درین روزگار
گر بپایش الفتی دارند با هم دو زیست
من زنم بر شیخ طعن اهل ریا بر سبو فروش
نکته سنج زاهد چه حاجت برود دل گفتن سلیم

آسمانم گفت این الماس بیجانی یکدگر
خویش را از دست این عمر ابابانی یکدگر
سلام خستگی از چشم تر بیاران بر
که گفته بود که گل کاغذین بیاران بر
نکوهش زبر راه این سواران بر
همیشه روز و شب همچو روزه داران بر
صبا غبار مرا سوی خاکساران بر
چو عندلیب ازین باغ نوبهاران بر
می‌نشیند بر دل تنگم بروی غم غبار
همچو اخگر خود بخود گیرد دلم هردم غبار
در چمن آیینه گل گیرد از شبنم غبار
اینقدر ره دانم که بیجهت است در عالم غبار
در دیار ما نگیرد ز باران کم غبار
آفرین گویند بر هر زخم تیر یکدگر
شب روان یابند هم راز صفیر یکدگر
هم نگر باشند مستان دستگیر یکدگر
خورده اند ایام طفلی هر دو شیر یکدگر
ناسزا تا کی توان گفتن به پیر یکدگر
راز هم خوانند بر نقش حصیر یکدگر

نیست عیش و طرب بیگانگی کم یکدگر
از طرب هر کس که خندد گریه بر خود میکند
یکصبوحی بیش در اطراف گلشن بیش نیست
بعد هر عمری بتیغ خویش آبی میدهند
حال هر کس میشود معلوم از آثار سلیم
از دل برون نکرده خیال جفا هنوز
وقتیکه نغمه سنج شدم من درین چمن
کشتی شکسته از سر این آب هم گذشت
از چاشنی فقر ضرر دار هستی
شد پخته نان هر کسی از آسمان و ما
خاک سلیم بر سر کویش بباد رفت
از فیض ابر [illegible]
[illegible]
ریحان بکوه سبز نگردد در آن سلیم
ز شوق صبح [illegible] داغ سوز
[illegible] اهل دل از داغ سوز
[illegible] همچون [illegible]
دلم [illegible] همچو جرس [illegible] آواز
مکن بر داغ دوری خراسان

رسم آمیزش با اهل عالم از غم یکدگر
در عروسی خانه رو آیین ماتم یکدگر
گل سبکروحی نمیداند ز شبنم یکدگر
رسم دنیا داری از سامان عالم یکدگر
نام عدل کی بیند از خاتم یکدگر
گرگ آشتیست یوسف ما را بجا هنوز
باد صبا نبود به گل آشنا هنوز
بر سر هزار ستم از ما خدا هنوز
شکر نخورده زنی بوریا هنوز
آبی نخورده ایم درین آسیا هنوز
ترک جفا نکند این بیوفا هنوز
[illegible]
[illegible]
کز فیض ابر شد چو زمرد سفال سبز
[illegible] چو آتش [illegible] داغ سوز
[illegible] خوبان [illegible] گل چراغ سوز
[illegible] تیغ [illegible] ابریشم ساز
کند مرغ دلم [illegible] بال [illegible] پرواز
نهم مرهم سلیم از سر شیراز

مردم و زخم از دم شمشیر می‌آید هنوز / استخوانم خاک گشت و تیر می‌آید هنوز
از جنونم سالها رفت و دل دیوانه را / همچو دی از ناله زنجیر می‌آید هنوز
باده نوشیدم غمی از خاطرم بیرون نرفت / بوی ویرانی ازین تعمیر می‌آید هنوز
صد چو من فرهاد دارد هر طرف شیرین سخن / از دهانش گرچه بوی شیر می‌آید هنوز
~~چمن که با من بسر کرد صد سال گل این میرود گرش سلیم~~ / بلبل نالان ز چمن دلگیر می‌آید هنوز
چنین که بوی تجلی سخن به ساط و شد شو پیش من سبز / بسوز غم رود از شرم قدت گرد و عمر دیگر در چمن سبز
ز وصف خط تو قیر تو گردد زبان چو نیزه شنید این سبز / خبر کردم خط تو را که نرسید آنکه خواهد شد ز تای سخن سبز
سلیم از گریه در راه محبت / عصا چون خضر شد در دست من سبز
چو موج موسم گل سبزه را در آب انداز / پیاله در قدح باده چون حباب انداز
نهان مکن ز کسی راز بیکشی چون گل / سبوکش دامن زر را در آفتاب انداز
دهند گر بتو خمهای گنج قارون را / ز زرکش بر آور و بر جای آن شراب انداز
سر برهنه بر در فیض از هوای چمن / صبا کلاه گل و لاله را در آب انداز
به بزم می صفتی بهتر از خموشی نیست / چو لاله سر به پیمانه شراب انداز
مباد پای نسیم چمن بریده شود / چو سبزه ریزه مینای خود در آب انداز
سلیم صد خطر اندر آسمان می‌ی / که گفته بار درین منزل خراب انداز
بهار در قدح گل می ز رنگ درین پیاله که خون عندلیب بریز / تو آن نه‌ام که چو عشقم برابر انگبین ... بریز
بدرد و صافی ... چو لاله در سر شو ز جام خویش آنچه نصیب بریز / کمی ... که بهکار دارد ... بیش ... غریب بریز
بمن رضا تو از زر مکتب ... زاکه گفت ... من طبیب بریز / بر ... می ... شراب پیمانه رقیب بریز
سلیم تیغ زبان از غلاف بیرون آر / ولیک خون کسی از بهر چون خطیب بریز

همچو گل پرده دل خس و خاشاک انداز / خویش را غنچه کن و در بغل چاک انداز
باده از خون دل خویش و برین تاک بنوش / چون خزان تفرقه در سلسله تاک انداز
خاتم جم به در میکده جوید هر کس / همچو خورشید تو هم پنجه درین خاک انداز
صوفیان چمن از شوق بوجد آمده‌اند / کمتر از ابر نه‌ای خرقه بر افلاک انداز
ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی / خویش را زود در آن حلقه فتراک انداز
سنبل شانه نکرده است کسی مستان را / دست برگردن سرو چمن ای تاک انداز
آسمان گفته به صیاد که از سیر چمن / ماهی از آب برون آور و در خاک انداز
دل به دریا فکن ای خواجه و از باده فروش / بستان آتش و در خانه امساک انداز
دانه دهقان چو فشاند به زمین میگوید / هرچه از خاک بدست آمده در خاک انداز
بسکه از خس و خاشاک و غبار حسرت / جام می را کند اصلاح دلم خاک انداز
به هوس دامن خود را مکن آلوده سلیم / همچو آیینه نکو باش نظر پاک انداز
مسجدم چون صاحبان غیب بر اهل نیاز / چون در رحمت در میخانه را کردند باز
از سجود شیشه‌ها میخانه شد بیت الحرام / ناله مستانه مطرب چو کلبانگ نماز
خم نشسته همچو محمود و سبو کرده پیش او / شیشه سبز ایستاده بر سر پا چون ایاز
نیست هرگز مرگ مستان را که در میخانه‌ها / رفته رفته عمر چون آب روان گردد دراز
نیست در میخانه محتاجی که اینجا مرد را / میکند یک ساغر می از دو عالم بی‌نیاز
سینه صاف از خانه ... اهل سر ... دل / اختیارم نیست چون آیینه در افشای راز
گر جنون داری ز معموری ... قدم / تا کی در خانه باید زیست چون شطرنج باز
نیست یک گل ندارم بر سر از شاخ گلی / باعث این دست کوته شد که عمر او دراز

برده هر کس زین معموره زنجیر بسته بود — ای خوشا ویرانه و از هر طرف درهای باز
شد حباب را در طبع ما تأثیر نیست — آب کی در چشم نرگس آید از بوی پیاز
ماند از دام کهن تارم در این دست حریر — حلقه در گردن هر مرغ چون چلغوی باز
از وجود من از نکهت عشق ای سلیم — من ندارم نقش آیینه صورت گداز

چون کلیم از جامه بر تن مانده دامانی بس — همچو تصویرم ز پیراهن گریبانی و بس
توشه در راه شوق او مرا همراه نیست — در بغل از داغ دل دارم نمکدانی و بس
از سر عالم گذشتم همچو خورشید ای فلک — چون مه نو از تو میخواهم لب نانی و بس
مستیم نگذاشت تا علمی که حاصل کنم — همچو بلبل خوانده ام در بر گلستانی و بس
از خیال روزگار رفته روز و شب سلیم — در نظر دارم همین خواب پریشانی و بس

از خوش آن سرو گلرخ تا کوس چند داده خوب چون جام رس — با سبا خود در نگاهان هم چو غیرت لازمم فانوس
بارده صبح ای برآورد بطالع را جلوه چون جام رس — رغبت طبع را برانگیزد گردش همچو ساق عروس
عار آید از لاف مردان را پر غنیمه کسی تاج خروس — عشق تو سلیم در دل من باده و در شیشه شمع در فانوس

نمک در زمی ز باطن اهل صفا بترس — فصل بهار توبه مکن از خدا بترس
ایام در شکستن دلها بهانه جوست — دارد [illegible] گل کیف ز خزان جفا بترس
ده کار سعد و نحس غلط کرده روزگار — از جغد نیست تفرقه از هما بترس
تا کی کنی شکایت از وحشی مردمان — ای دیده آخر از نمک توتیا بترس
خوش غافلی ز آفت دور فلک سلیم — ای دانه چشم باز کن از آسیا بترس

از دل آشفتگان شرح پریشانی بپرس — گر سراغ سنبل بگیری ز ویرانی بپرس
گرچه احوال من هرگز نپرسیدی صبا — از من آن بی مهر را چندانکه بتوانی بپرس

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی — آشنا یا نزاد و رایام پریشانی بپرس
میروم از کویت اما خون خود را بحوم — کز من باور نداری از پشیمانی بپرس
در جهان هر لحظه افزون میشود طول امل — معنی این نکته را از موی زندانی بپرس
خانه زاد دودمان لطف خوبانم سلیم — با محبت نسبت من گر نمیدانی بپرس

راه شوقی سپردم آتش خجل از پای خود چون جام رس — همت عشق نخواهد چکند مرغ چمن تاج خروس
چند شبنم زندگی جهان زنده در کور چشم فانوس — نیست گلزار سامان دلم بسکه چیدم زنبش غنچه بوس
گر کنم در بیت وصفش افعال نام کفر بود چون ناقوس — بفلک نیست سلیم از دل ما منشد عشق چو تخت کاوس

همچو عنقا است مرا گوشه از دنیا بس — لب نانی بود امروز بس و فردا بس
هر کسی چاشنی فقر و قناعت دانست — همچو گوهر بودش قطره از دریا بس
نیست در قافله ریگ روان راهبری — خضر ما را هروان باد در این صحرا بس
شب که در انجمنم بیخودی از حد بگذشت — بود معنی نگاه بوی بمن گو یا بس
بتغافل تو این گشت حریف خوبان — کس نیاید ز دورنگی بگل رعنا بس
نرسد بیشتر از دوست بمن از خوبان — همچو خورشید جهان زاد بود داغ تنها بس
نیست آوارگی آن کار که کس پیشه کند — در سفر چند بسر می بری ای عنقا بس
شد بساقی نکمی درستی از عجز سلیم — مدعای تو بده بود ندانم یا بس

ای بغیر از من ناکام بکام همه کس — باده وصل تو چون آب بکام همه کس
نکسی هر نفسی الفت نتوان کرد ای دل — چون کبوتر منشین بر لب بام همه کس
هر که تقصیر کند مطلب من فوت شود — صید من می برد از رخنه دام همه کس
قاصد آورد بیاران خبر یار سلیم — بود در نامه بجز نام تو نام همه کس

[illegible]

زاهد از رشک اینقدر گرم عتاب با شما / گر توان فکر شرابی کن کباب ما مباش

مطلبی در گفتگوی مردم دیوانه نیست / همچو مجنون در پی تعبیر خواب ما مباش

نسبت ما بی بود از چهره رنگ اعتبار / گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش

خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار / ذره باش اما اسیر آفتاب ما مباش

قطره ما کار صد دریای رحمت میکند / ای گیاه تشنه نومید از سحاب ما مباش

در عنان او نظر کردیم بسوی ماه نو / کفش پای دیوانه دیگر در رکاب ما مباش

از جنون باشد اگر ما گفتگوی میکنیم / نیستی دیوانه در بند جواب ما مباش

جای خنجر عشقبازان نزد ار سینه نیست / ما نهنگانیم گو ماهی در آب ما مباش

ما چو مدهوشیم از کیفیت آن لب سلیم / خنده گو مدهوش دارد دوری شراب ما مباش

قدم برون نگذاریم از سر آستان خویش چو آینه عمر مو چراغ خانه خویش / بکارخانه خویش کم ناله کو سر شنو کمان کشیده ابروم خود نشان خویش

چو غنچه باشتی دار آن عافیت طلبی کنف شام چو شیره بود کاشانه خویش / بغیر گریه توان بس بهانه ام اینست تمام انگیختم خنده بر بهانه خویش

چگونه سر نهد از دل نوا آزاد مرا که جلوه دام است آشیانه خویش / به بزم جیش کمان اصلاح خود کردم بجوی که از غیر شانه خویش

چه فرق از وطن و غربت اینچنین که منم / چو عکس آینه دایم غریب خانه خویش

بزیر چرخ ترقی سلیم ممکن نیست / در آسیا نتوان سبز کرد دانه خویش

هر کجا گرست بازار ادب محجوب باش / فتنه در هر جا گل میکند آشوب باش

همچو شاخ گل حبیب هر دماغ آشفته شو / هوشمندان را گل و دیوانگان را چوب باش

خامه دایم از زبان خویش رحمت میکند / بی زبان با خوبرویان حرف کن مکتوب باش

دختر رز گرچه آتش نیست گرم او طرفی عشقبازان است یعقوب باش / هم تقاضا ز آفتاب تیغ بر نست خلعش برز زرافشش گردانو بهو باش

در میان جاهل و کامل بود فرقی سلیم / مدعی گر با تو بد باشد تو با او خوب باش

باده ای عیسی لقا از دست نامحرم مکش / گوهر ناموس با در رشته مریم مکش

با بد و نیک جهان در دشمنی یکرو مکن / تیغ چون خورشید بالای همه عالم مکش

روز جنگ و بزمگه دستور همچون تیر باش / در کشاکش همچو کمان ابروی خود در هم مکش

در گلستان جهان از لاله همت یاد گیر / کاسه سر را قدح کن می ز جام جم مکش

چون گهر گرد آوری کن آبروی خویش را / در سبو تا باده داری منت زمزم مکش

ای که دایم خودفروشی پیشه خود کرده / خویش را همچون گهر باری بسنگ کم مکش

همچو نیلوفر که بیند آفتاب ای آسمان / روی خود هرگاه می بینی مرا در هم مکش

بعد ازین بر صفحه ایجاد ای نقاش صنع / طرح نقش تازه کن صورت آدم مکش

از رخ گلگون سلیم این نیز بود سر صحبت / ای گل پژمرده دامان خود از شبنم مکش

در وادی محبت چون خضر راهبر باش / یار رهروان دریا چون موج همسفر باش

انگشت وایه در کام ز هر غم کشیده است / در دست من هر انگشت کو شاخ نیشکر باش

آشوب موج طوفان با مان اهل ریاست / همچون سفینه عشق مجموعه خطر باش

چندانکه بال بازست پرواز در خیال است / ای دل بکنج عزلت عنقای بسته پر باش

هر کس بکینه ما خیزد کمر نه بندد / چون کوه خصم ما را هر عضو گو کمر باش

چون آسمان بعهد داری سلیم بر سر / غافل نمیتوان بود از خویش باخبر باش

عاشقی دیگر بفکر منزل و مسکن مباش / آشیان خود بسوزان باد و در گلشن مباش

ناتوانی شش فریادی مکن ای عندلیب / من گرفتار افتاده ام یاری تو همچون من مباش

آنقدر گر دست آید میر من را چاک کن / پای بند بخیه همچون رشته سوزن مباش

دستگیر ناتوانان باش دایم چون سبو / ناتوانی همچو جام باده مرد افکن مباش

ای زلیخا چند کوری میدهی یعقوب را / مانع یوسف شدی از بوی پیراهن مباش

درمیان عشق نتوان ساختن کاری سلیم / سبز اگر خواهی شوی بی ابر در خرمن مباش

کار عاشق وا نگردد باشد پیر افسرش / گر در آتش پا گذارد بگذرد آب از سرش

شد دماغم از می گلگون دکان میفروش / باغبان گو تا زنم گلهای او را بر سرش

شکوه کن از تهی دستی که جم رفت و هنوز / در گرو مانده است پیش میفروش انگشترش

سرگذشت کیقباد و این جهان دانی که چیست / کودکی کز خانه بیرون کرد او را مادرش

سرو و گل سودی ندارد در تماشا باز را / تا نگیرد هم ز دست صیاد ره برای خورش

حمله گر آرد بجلاد اجل مژگان او / همچو ماهی میجهد از دست بیرون خنجرش

من باین اخلاص هر مصرع که میگویم سلیم / می نویسد بر ورق ایام با آب زرش

چیزرا که بود خوار از غبارش چون گل چشم زدل آتش در آغوش / رنگ شکسته ز شفقت بود گر بود نبود خواب که میدیدش

چمن بسیر آمد که ز اکسیر نشست که غبار دل اصحاب بود دیوارش / زینت آتش کباب خوش توان کرد آن کف صبح شود دستارش

یاد کردم جور دل از دوست شکوه کن سلیم / چون طبیبی که در آید بیخبر بیمارش

چو گل کسیکه بر آتش بر آمده است ز موج همچو می باده بشکند جامش / که زلف تو صبا خاک آن کز غیر کجا چو بمان تشنه اش

جواب نامه از آن تغافل کرد هزار بیضه کبوتر نهاد بر بامش / کدام کس نشنیده این حسن ... خان بیند و غزل البشر اندامش

بهر چه آمد انگس که چشم ساخت سیاه / سفید کرد جهان همچو مغز بادامش

فریب انجمن عشق را سلیم مپرس / کباب کیست که آتش نمیکند خامش

کسیکه باده نابست مایه هوشش / همیشه پای بکجای میرسد دوشش

ز گل بپرس که بلبل چه گفتگو دارد / چه ذوق از سخن آنرا که نشنود گوشش

چو آب هرچه ببیند کسی درین گلشن / برون چو رفت همه میشود فراموشش

کم

اسیر عشق تو دادیم از قفس طلبی / شود کفن چو علم پاره بر سر دوشش

ز خنده آب حیات لبش بموج آمد / حدیث تشنه لبان تا در چو در گوشش

جهان بهر که زبانی چو شمع داده سلیم / در انجمن نتوانند دید خاموشش

از روی دل ز عاجزی خود خجل مباش / پامال خصم خویش چو خون بگل مباش

همچون غبار کاه ربا کمتر خویش را / افتاده زیر پا چو زمین متصل مباش

هرگز مباش در پی تعمیر من کسی / تا خاک راه خلق توان بود گل مباش

رحمی بموج خسته کن ای پادشاه حسن / جم باش همچو خاتم جم سنگدل مباش

از شکوه که کردی ازان بیوفا سلیم / او منفعل گشت تو هم منفعل مباش

در دل گل سر دارم ز جنون دو دیده در عضو بجوی خون می آتش / ز عشق شمع که شد آسمان چراغ اگر که ریخت بر سرم این طرفه گون آتش

ز اشک و آه من آتش آسمان چکن مرا بروی خاک بود آب و اندرون آتش / نهانه مانده نیستم چو در بغل قاصد چو شمع گر دهد از جیب او برون آتش

زبسکه گرم سراغم سلیم در ره شوق / بروی خار دوم پا برهنه چون آتش

هر کرا ساز بود در مژه زنجیر نیشکند ما به زبان چمن و لکنتش / خط آمد به قتال بیند صورت جمال خود از آئینه تسخیرش

که بجوان سود از دو بگشند در کان که نگیرد علت نشین شیند تیرش / روز کار آمده بر که نظر انداز بی همچو گوهر آب شنید تسخیرش

بدعای سحری رام دلم گشت سلیم / آفتابی که بگردست کسی تسخیرش

خبر بگیر ز احوال خضر گویش که آب تیغ رسیده است تا بگوش / حدیث بیخبر عیسی از تهیدست بیاد گل کند از غنچه بیگوش

بنو بهار دو او که بیمار است ز آفتاب پرا خفته است آهویش / مرغ خصم همین است الهام بود غلامی که بر صبا رویش

سلیم شیشه ما را درین جهان مجاب / کسی ندیده که سنگی نزد به پهلویش

زخم دل کم نیست سامان گر نباشد گو مباش / غنچه گل هست پیکان گر نباشد گو مباش

کشتی ما چشم دارد بر خطر همچون حباب / چون نسیمی هست طوفان گر نباشد گو مباش

اگر وقت کشتن بسمل رحم بر عالم نکرد
منصب گلچینی با غمی ندارم در تهم
زینت ارباب معنی جوهر ذاتی بس است
[illegible]
[illegible]
ز صد سیاه سلیم نکرد سلیم رو گردان
ز مژگان آن چشم [illegible]
وطن [illegible]
بر می‌آید سلیم از خوف دست
ملک تاج نه چون شمع صبحگاهی باش
سواد کعبه چو بیرون از این جا باش ت
صلاح کار خود از کف مده حقیقت چیست
همین بریدن آب از گلو قناعت نیست
براه شوق ز ضعف [illegible] سلیم
ای دل گرد کلفت عالم غمگین مباش
بگذار هر چه هست بجز ساغر شراب
خواهی که ایمن از بد و نیک جهان شوی
[illegible]
رسوای عالمی شده‌ای عشق کار خان

بعد قتلم گر پشیمان هم بماند گو بباش
جامه را چون پوست دامان گر بماند گو بباش
لاله در کوه خشان گر بماند گو بباش
[illegible]
[illegible]
چو عکس آینه هر کس شود برابر خویش
درین [illegible]
سر تاج شاهی ایمنی بود همچون [illegible]
که نتوان گرد شمع او را که رخا بوش
چو آفتاب سرافراز بی کلاهی باش
دوان چو برق ز دنبال سیاهی باش
بملک هند قدم چون نهی سپاهی باش
گلو بریده درین بحر همچو ماهی باش
ز اجو [illegible] باش
چون آسمان و گر نه بروی زمین مباش
واقف ز جام باش چو جم از نگین مباش
بی نیش نوش چون مگس انگبین مباش
[illegible] سخن آفرین مباش
صد بار گفته‌ام که سلیم اینچنین مباش

بر بستر شوق [illegible] قفس داریم [illegible]
نقش من در آب [illegible]
چون شمع سلیم اشک فشان از ازل آمد
هر که سرگرم کند شوق تو چون خورشید اش
درد جودم ز تمنای گلی افتاده است
هر کرا نیست درین عهد کره برارد
زین که گنجیده نه استه درین گلشن گرد
من رسوایی ازین بیش که تن جا برد چو گل
پرده وقت که از روی سخن بردارم
عمر کردیم درین باغ عبث سلیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهار جستانی ای دو شاهد تسلیم
خرم آن گلشن که امید بهاری باشدش
بسکه عشق آلوده دنیا نخواهد مرا
گر به بینی عارفی زاهد بگوی بنگر دستش

زاهد [illegible] مسجد از میکده [illegible]
[illegible]
مشکل که باف نتوان کرد خموشش
بی نیاز از خدمت آینه بخریدش
خار خاری که بناخن نتوان خاریدش
می نماید بهم خلق چو ماه عیدش
کوه گل سرخ شده از بسکه جهان مالیدش
تا قبولت معارض همه در دیم است
مصطلکی نیست زبان چند توان خاییدش
حاصل هیچ ندیدیم ز سر و بیدش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او که گفته است چنین رو سیاه باش
در خوان از برگ عشرت غنچه واری باشدش
باد و برش بگذرد هر که غباری باشدش
بی سبب منع مکن شاید که کاری باشدش

[illegible]

اگر از طوفان غم جوید خلاصی کاشکی
دایه در گهواره گوید جنبانی آموزد بطفل
همچو گرد و هیچ کس بر نخیزد از ره سلیم
چو گوهر [illegible] بجای غنچه [illegible] گریبان باش
کمر [illegible] از تلاش ساحل موج نسیم [illegible] همچو طوفان باش
[illegible] سلیمان باش
چو شد باد حوادث شود غبار انگیز
ترا چه کار به نیک و بد زمانه سلیم
سرو شد از باد صبا رقاص برگ گل گشته ز هوا رقاص
شد در گلستان ز باده بهار هر طرف صبح چو بید بار رقاص
بسکه عشقم [illegible] سر چند گشته ز بهار رقاص
سرو من سرو سلیم باغ
عقل نگذارد مرا کیدم زود در سر خلاص
جان شود آسوده هر که دل قبول عشق کرد
همچو گل [illegible] دادم خوردم خویش را
چند در قید زمین و آسمان باشد کسی
هر که او را کار با زنجیر زلف افتاده است
چشم پوشیدم از او فارغ شدم از جور او
بعد از این دستی ندارد در من آسیب جان

چون خس و خاشاک دریا اختیاری شد بس
تا بس اهل دنیا اعتباری شد بس
[illegible] چون [illegible] شد بس
در [illegible] تمام شود چون [illegible] گریبان باش
[illegible] فیض [illegible] چو گرد باد اسیر رو بیابان باش
هزار [illegible] شد از زوال پشیمان باش
پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش
بحال خویش [illegible] پنهان باش
سنبل لاله [illegible] از شوق کوه چون سنگ آسیا رقاص
گشت چون شمع سر من از جنون [illegible] بهار رقاص
سر هر کس بعشق نی جنبد نشود با اصول [illegible] رقاص
سایه چون تاک گل ز قفار رقاص
رهبری کو تا مرا سازد از این رهبر خلاص
میشود چون صاف آیینه ز روشنگر خلاص
چون بغیر این نتوان شد زین چمن دیگر خلاص
تا صدف در پاست مشکل گر شود گوهر خلاص
گردش گردون که از قید در محشر خلاص
شد ز تیغ آفتاب یکونه نیلوفر خلاص
سوختم گشتم ز هر آفت چو خاکستر خلاص

بکف سررشته از کفر یا اسلام می باید
درین گلزار تاب انتقام روزگارم هست
ندانم که چون می بایدم اصلاح خود کردن
سلیم از کس نیم ممنون یاری [illegible]
چون [illegible] پروانه خود را [illegible] نشستیم
[illegible] نشستیم
[illegible] نشستیم
[illegible] نشستیم
خواندیم سلیم این غزل [illegible]
عشق کو تا قطره در خون جگر غوطه دهم
سخن من بمذاق تو بود تلخ اگر
تشنه را گر بساط [illegible] راه افتد
ای خوش آن دم که چو بید [illegible] از شوق
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
سلیم بردم از دل [illegible] گرد ملال
دمید صبح و بباغ از پی هوا رفتم
طپیدن دل خود گوش نه بانگ درا

اگر تسبیح رفتار از دست باز ناید بسازم
چو آتش گل نمی باید مرا با خار میسازم
سرم آشفته گردیده است و من [illegible] میسازم
نمیخواهم هما با سایه دیوار میسازم
[illegible] نشستیم
[illegible] نشستیم
[illegible] نشستیم
[illegible] نشستیم
تا مردم الماس [illegible] نشستیم
دل خود را کشم از خون جگر غوطه دهم
چون لب بر سخنی از شکر غوطه دهم
دست اگر گیرم و در آب گهر غوطه دهم
در دل شعله زنم بال و پر غوطه دهم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
کمان [illegible] دارم
نسیم آمد و چون بوی گل ز جا رفتم
که من به راه محبت باین صدا رفتم

ندارد سایه طرف کلاه خوبرا هزار حلقه مشکین ازین بی ماره تیم
قبول عشق نمودم بصبر خویش سلیم
چون نکته ظرافت کالی من زبان [illegible] همچو کوکس جوشند به سرم بشکنم
هر دم از بیابت خود دراتسلی بشکنم [illegible]
من چنین خوار و کلام من عزیز روزگار
سوخت از رنگ اکرم من سلیم [illegible]
ای خوش آن ساعت که روی خنجری رنگین کنم
بکشای شاخ گل رعنا در آغوشم درا
در کف خود لاله در اندیدم یکنفس
نوبهار عمر رفت و بخت بیداری نکرد
ملک معنی را گرفتم وقت آن آمد سلیم
چو عندلیب [illegible] به گلشن ستم [illegible] گل [illegible] چمن ستم
ترانه [illegible] عشق تو [illegible] چو بلبل [illegible] چمن ستم
سلیم همچو دم از نغمه سر برقلم
بدل [illegible] پیر سیم [illegible] قفس سواری چمنم
برای خوشی [illegible] اگر [illegible] چشم [illegible] چمنم
سلیم سوی گلستان نخواند مرا دیگر
بسکه دارد شوق سروی [illegible] گلشنم
از سر راه تو نتوان [illegible] جنبیدن مرا

نشان [illegible] که چون غبار در آغوش [illegible]
بکف که [illegible] چراغ از پی صبا ستم
[illegible] پرواز [illegible] بال اختیار [illegible] بشکنم
سرگذشت خویش [illegible] بشکنم
بجرم وحسرت برای آب گهر بشکنم
کار مشکل میشود کر آه دیگر بشکنم
در میان خون خود بال پری رنگین کنم
گر فروغ عارضت دوش پری رنگین کنم
زین حنا تا چند دست دیگری رنگین کنم
گر گل وصل تو روی بستری رنگین کنم
همچو شمع از سرفرازی افسری رنگین کنم
سلیم [illegible] سرو [illegible] چاک [illegible] انجمن ستم
[illegible] بجام [illegible] ستم
ز بانگ تیشه خود همچو کوهکن ستم
[illegible] چمنم
[illegible] که همچو آب [illegible] چمنم
که در قفس من [illegible] حصاری چمنم
همچو قمری طوق گردن شد زره پیراهنم
مانده زیر کوه پنداری چو صحرا دامنم

از تب عشقت ز بس افروختم چون [illegible] شمع
تا شنیدم در قفس از باد پیغام بهار
کار من باریک و من باریکتر از کار خود
بی گرفتاری نشاید بود یارب کم مباد
هر چه پیش آید کسی را آن صلاح کار اوست
ساده لوحی بین که میخواهم بیاد آرد مرا
در چمن چون گفتگوی از لب او واکنم
صبر نکو [illegible] پیدا کن مرا در عاشقی
میکند سوز دل من آب سنگ خاره را
راستی را کرده ام سرمایه بازار خود
سرکشی در هند با من کم نفس از بس سلیم
[illegible] بر گردن [illegible] خون [illegible]
[illegible] نبود چون [illegible]
دست من و آن زلف گره گیر دارد
یک غنچه سلیم از چمن وصل نچیده ست
[illegible] گل [illegible] بهار جنون [illegible] داریم
فضا [illegible] که همچو سرو دل خود [illegible] داریم
[illegible] که بر کوی تو شد خاک [illegible]
ز تیغ غمزه خوبان سلیم سرکشیم

شاهراه شعله شد هر رشته پیراهنم
همچو غنچه بال پر کردید اجزای تنم
عشق رعنی چو سوزن من چو آب سوزنم
چون کند پیدا طوق زنجیر نیان از گردنم
رهنمون کردید در راه تجرد رهزنم
آنچه در خاطر نمی آید سلیم او داننم
میشود می آب اگر چون غنچه در مینا کنم
چون ندارم صبر باران از کجا پیدا کنم
گر برارم آه گرمی کوه را صحرا کنم
کار آتش میکند آبی که در کالا کنم
سوی کابل میبرم تا باکش سودا کنم
[illegible]
[illegible] ای لاله سوخته از داغ تو داغم
ویرانه من روشنی از دود چراغم
خوشدل بهمین است که من [illegible]
[illegible] چون [illegible] داریم
[illegible] کرده ایم
[illegible] کرده ایم
چه شد اگر چه نداریم دل نکو داریم

[illegible]

بیا که قرعه سعادت ز رنگ کنیم چو صبح جیب فلک را ز غنچه چاک کنیم
سپهر را ز غبار بر آن هم بریده چو خورشید دامن چاک کنیم
زمانه میکند آن فتنه که میخواهد
سلیم فرصتی از روزگار تا داریم
صوفیان زاهد آنچه گم تار تسبیح رشته چکنم
شد بهار و چو سبزه صحرا کوه تا کوه میرسد چنگم
بر سر دیگران چرا خندد رهبر کور و شاطر لنگم
فرصت ترانم دشمنانم خشت روز تا شب بخویش در جنگم
پادشاهم بملک فقر سلیم
داغ نتواند گرفتن در دل ما جای زخم
جای یک ناخن دگر چون گل در اعضایم نماند
می برند از بسکه ذوق جراحت هر نفس
خون اگر گرید کسی بر حال زارش کیست
درد ما را آشنائی هست درمان سلیم
ما در چمن بساط تماشا فکنده ایم بر برگ لاله طرح تماشا فکنده ایم
از بهر صید کردن غزالان مانند صبح دام بدیده افکنده ایم
نبود سلیم تو بگسستن گناه ما
اثر در عالم از داراد اسکندر نمی بینم
درین مجلس چراغی از که خواهد خواست پروانه

بیاد آنکه در دل اگر غباری هست چو آب آینه از کدورت پاک کنیم
نمیخوریم غم روزگار هر چه هست چه لازمست که خود را ز غم هلاک کنیم
چه سود از اینکه چو گل جیب خویش چاک کنیم
حساب خویش با ایام به که پاک کنیم
از گل و لاله ز فیض تو ایم غیرت داده کسی رنگم
در بیابان شوق مجنون کرده با دست سیل ز سنگم
عشق تا سنگ خود زد گردید شد ترا از فلاخن سنگم
از سکرو چشم شرر ز غیرت همچو یاقوت گرانسنگم
پوست تخت است اورنگم
وقت خندیدن نمک می برد از لبهای زخم
تیغ تنگ شاید دگر در سینه من جای زخم
کامرانی میکند هر زخم از بالای زخم
داغها دارد دلم از خنده بیجای زخم
از نجابت آتشم مرهم ز استغنای زخم
چون آینه ز دیده وشیم تربت پیش بطع تیغ افکنده ایم
هر عشق لاله در سینه تیغ افکنده ایم
این غنچه را که بر دو پنبه افکنده ایم
سری همچون کلاه لاله در افسر نمی بینم
که غیر از شمع یک سر زنده دیگر نمی بینم

مراد و قتی زدانش نیست لوح ساده در کارست
زکوتش میتوان زفقن قرار و صبر اگر باشد
عجب بجعتی از بوی یوسف را به دست آمد
نهان در پرده هر برگ گلی شاهد دارد
جهان را تیره کرد آه و نشان گریه ظاهر نیست
نشد ترک کلاهی باعث آسایش اهل
درین دریا چنان بیم نهنگ آشفته ام دارد
خوش آن طفلی که زد وی گریبان چشم بر دارد
جنون از انقلاب روزگار آسوده ام دارد
مکن منعم اگر چشم از تجارت بر ببندادم
گرسنه چشم از امل هست تشنه ام قشنه
سکون خیز بیش شیشه سلیم از خویش گم باشد
نیم بلبل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم
خوش آن مستی که چون گل در گلستان جیب و بغل نیست
مرا خود آسمان کرف رسم تا گو نیی نرگز
گلی در آب دارم از غبار دیده گریان
سلیم آن شیشه سودا ز زدن گرمی می آید
قطره خونابه تا سوی مژگان میکشم
دامن صحرا از موج گریه ام شد لاله زار

که بر آینه دارد چشم من جوهر نمی بینم
درین پرواز همراهی ز بال پر نمی بینم
پریشانی که زین گنج باد آور نمی بینم
همین آینه پیداست روشنگر نمی بینم
غبار رفته پیدا شد ولی لشکر نمی بینم
صلاح کار خود را غیر ترک سر نمی بینم
که چون ماهی ز زیر پای خود گوهر نمی بینم
درین دریا حبابی به ز نیلوفر نمی بینم
شهید کربلای عشقم و محشر نمی بینم
نمی بینم ترا عمری است اما کافر نمی بینم
من آن گرداب زرد دیدم ز آب تر نمی بینم
همین کشتی بدریا دیده ام لنگر نمی بینم
دهم صد گل که همچون شمع بکبرگ خزان گیرم
ندارم غافل از دنبال چشم و باغبان گیرم
تو توفیقم دهی یارب که دست آسمان گیرم
که میخواهم دور دل یا برای دوستان گیرم
که همچون برق نتوانم سمند از عنان گیرم
از دل مجروح بنداری که پیکان میکشم
رنگ میریزم بهر سو طرح طوفان میکشم

همچو مرغ بیضه شد برتن قفس پیراهنم — از جنون خود را بروی تیغ عریان بشکنم
سینه ها از زلف خوبان باد بر روی هوا — همچو مجمر بسکه آه از دل پریشان بشکنم
شهر زندانست بر دیوار همچون گرد باد — بر مراد دل نفس من در بیابان بشکنم
تا ببند از کلیم خود نهد هر کس و راز — زان سبب من پا بقصد طرف دامان بشکنم
بشکنم چون غنچه هر که یاد از اوضاع چمن — پای در دامان سر خود در گریبان بشکنم
دارم از بس ذوق جستن از فضای روزگار — در میان خانه همچون موج میدان بشکنم
تیره شد چشم از غبار کشور هندم سلیم — سرمه در چشم از غبار صفاهان بشکنم
خوشم آنگه ببینم روی او در اضطراب از خود روم — بر پای آن سرو روان افتم چو آب از خود روم
باده نوشی می خورده ام بی خود بجای یاد آن — چشمم چو بر ساغر فتد همچون حباب از خود روم
در خواب او را دیده ام صد بار و در هر ساعتی — از شوق بستر افکنم افتم چو خواب از خود روم
تا کی درین نخجیر گاه از شوق صید آرزو — هر گاه تیری افکنم همچون شهاب از خود روم
در آتش عشق بتان را بحسرت سوختم — اکنون ز هر جا بشنوم بوی کباب از خود روم
از شوق مشکین کاکلی در باغ و بستان چون سلیم — چیدم چو شاخ سنبلی از پیچ و تاب از خود روم
ایم گر بی شعله زنجیر بیخودم ساغر بطاقی و شمشیر بیخودم — از فیض جنت شراب هلال می بر باد نکنم و شمشیر بیخودم
بیهوشیم ز جلوه سبزان گلشن است در راهی نه گل نشتر بیخودم — موم ام ز عرق شن عشقست دارم چو می یا چو بر نشتر بیخودم
تا کی سلیم چو ز جهان توان کشید — چندین شکنجه بی تقصیر بیخودم
نقش ابروش هلال وز فراقی بستیم — بر سر خانه زیران شده طاقی بستیم
عشق مجنون اثری در دل لیلی کرد است — سر زنجیر چو خلخال بساقی بستیم
بافراموشی بسیار دگر با شوقی — بر سر مرغ دل خویش خناقی بستیم

سپر سینه ز شمشیر و فغان بهره چه بود — خصم ما کیست چه بیهوده برائی بستیم
نغمه سرود دل ما بود آهنگ حجاز — در نشابور عجب صوت عراقی بستیم
دل چو بر شاهد ایام کذاریم سلیم — ما که این عقد بابسه طلاقی بستیم
بکه بر عشق خوبان کذشتیم ز رفتن همچو نفس با کذشتیم — بکل سبزه خار رنگ با چو باد از باغ بی پروا کذشتیم
ولی با آتش عشقت بیدم با فسون در رگ خار کذشتیم — با بیه وصال چو قایق چو خورشید از سر دنیا کذشتیم
سلیم از عشق خوبان حاصلی نیست — ز بازار از پی سودا کذشتیم
کند از زردیم کل داغ نظام بر دو تو شاید زنگ قضا ایم — از بس رخ عشق و رو غار طلبیدات همچون ایم شده سر نجه پایم
از فیض سکر و می خورد ایم از کرم تحفه گیر دل هم مرغ و دعا ایم — شکل هم نقش قدم بر سر ره افتاده ام چو خورشید از پی نقش قدم
بی خار رفتم تو برت سیمیم چون شعله ز خار کف پا بر سر پایم — تحوالی که ایم خو زد دست و سینه بر زدن جان بر سر مرغ از جا ایم
فرزند خودم پیشتر داده در ایام — ای کاش پرسند که خونند کجا ایم
مجنون تم سلیم از از غیرت جهان عقیده — با در نکنی چند اگر کفت هما ایم
خوش آنکه زنگی می در چمن بیباک بیخوردم — بر سیتم بود اگر جا بی پای تاک بیخوردم
ز ساقی جام می گر دفتر زاهد هلاکم کرد — بدست من اگر میداد آنرا پاک بیخوردم
محبت کرد ابس تیغ بر من کانی — اگر زهرم بمیداد آسمان بر تاک بیخوردم
پی روز تعجبی کز رنگ استغنا کنم اکنون — که در ایام طفلی از قناعت خاک بیخوردم
سلیم از بی غزلی بتلای صد غم دردم — اگر میدادشتم می که غم افلاک بیخوردم
کی بود در چمن کز سر رودی بنداشتیم — با غنچه لب گفت و شنودی بنداشتیم
ای عشق سوختیم بساط طرب که تو — هرچه بها نمونه نمودی بنداشتیم
کرد و ن کدام فتنه که با عاشقان نکرد — اینها کمان بخال کبودی بنداشتیم

مردیم و آه از دل بی کینه بر نخاست
داغ سلیم بود قناعت طریق ما

از زندگی که هیچ ملالی نداشتیم دماغ کو که بگلشن علاج کنیم
کرم ز نظر نگه کند از ما گذشت نیست پیش خود به لطف احتیاج کنیم

سلیم فکر دگر کن که شعر بیقدر است

ز تنها چو منار از بهار بگوم که شعله گل از ما برد که بگوم
ادب گلستان دم که کار ندارم که حرف گر از رنج و تعصب بیکوم
بعد خود از هر طرف عشق بکشد کار ز بلبل نیست بیکوم

سلیم از اعتقاد خویش هر کس نیز معرفی

خون ز برای بیجوان آب تیغ چمن بلبل ز بال بر در آن ما گلچین بسته‌ایم
محفل و شنیدم از ما چو اغنای خانه از چو شمع آن بسته‌ایم

مطلب ز نیزه غزل گو بسته ذوق سلیم

در حسن سبز بر که گیرد ز اغیار داریم بکار در بزم حسن بپردازیم
کیک خط ایبی نخ بود و آتش نیست ما به ترخ شعله یک آه ازیم

چشم خود نباشد بی نیاز بهشت سلیم

هلال عید زیر کلاه خورشیدم ستاره سحرم شمع راه خورشیدم

نمی ز بستر بیمار سر گران دارم

سلیم نیست بر سیمگی عجب از من

ما چو مرغ قفس نیز در دام دیده بال فغان در بسمل داریم

همچون چراغ آینه دود دلی نداشتیم
هرگز نظر بصاحب جمعی نداشتیم

هیچ عمر گشت شتر آتش آب یکی کنیم تا که اصلاح زمانه کنیم
نمیتوان عصری بمجلس فروان شتر از خویش علاج کنیم

چه لازم است که این کار بی رواج کنیم

وقت گشت سخن در رقم سخن بیکرکن عرض سخن بیکوم
ز پنهان سحر الف خواهم که آید تست بر الفی افسانه بیکوم
بلبل ز شیشه معلوم بیکرد سخن بر آورد از عشق

تو را که سخندانی من بهانه بیکوم

خانم که دست چراغم کشته بود ما که آینه از برگ چمن بسته‌ام
باز تتوانم از این چمن سر بردن نهاد افسانه خود و فغان بسته‌ام

ور نه دزین قفس فغان چشم تحسین بسته‌ام

سفر اول سرنوشت گوشه آهسته دود در دو بگوشم دارم
حیف باشد که ز بیم تو شکوه کنیم ما که عشق بگوشم دارم

راز پنهان مکن از ما که ز اهل رازیم

زر چو چمن فغان که شکوه نیست ز شبنم دو دامن خورشیدم

که از خیال کسی جلوه گاه خورشیدم

چو ذره در طلب بارگاه خورشیدم

چو بی سینه فولاد بغم آه گر بسته آن که در دل داریم

عنده گرم روان است تنگ در بیان باطلیم که کامل داریم

ما درین بحر نه موجیم حبابیم سلیم

لب بسته از ناله بیداد تم جفاداری سلیم

با جفای او بغیر از آنکه سازی چاره نیست

در حقیقت نیست خشنود از زمین چمن

در طلسم حیرت از سرگشتگی افتاده

بخیه بر چاکهای سینه مجروح زن

از برای عافیت بار گرانجانی مکش

عشق تکلیف تهی دستان بمستی میکند

سر بزیر بال خود بر همچو مرغان قفس

کی بطوف کعبه و بتخانه قانع میشود

خوش دلی بر صحبت مرسکر بسته

عشق را با فقر و یک پیرهن جا داده

نیست بیم فتنه از رو به بازان جهان

ز عغانه بر ارتسودة دارم ز مجنون دل که دارم
بعیت نگاه دعا گو غزال که بر سر دست دکان نه دارم

بلا است طالع شهرت سلیم زنده بعشق

ما بگلزار معانی آب گوهر بسته‌ایم

دیده را از رشک پوشیدیم چون پیش عنبر

دانه گوهر بیضه رشته ام دل خوش که دریچه عرفان داریم

چشم بر در طرب بیضه ز بساحل داریم

گریه سر کن که یار بیوفا داری سلیم

گر ز کوی او روی دیگر کجا داری سلیم

گر نداری گل بکف خاری بپا داری سلیم

بند بر دل همچو سنگ آسیا داری سلیم

دست بنداری که چون گل در حنا داری سلیم

این زره را چند در زیر قبا داری سلیم

از حرارت میل آب آشنا داری سلیم

چند در سایه بال هما داری سلیم

در طلب پای تو چون دست گدا داری سلیم

آشیان در سایه مرغ هوا داری سلیم

آتشی پنهان بزیر بوریا داری سلیم

جای در سایه شهپر خدا داری سلیم

جنون سلسله آراست انتقام که در دگر زرد دارم
تمام عمر بهم آوردم گلشن چو غنچه برگ کمی ضد دراز دارم

هزار داغ ز من داغ لاله بر دارم

رنگ گلهای سخن را رنگ دیگر بسته‌ایم

با تو خلوت کرده و ما خانه را در بسته‌ایم

مهر خاموشی به لب داریم تا جان در تن است
بر نمی‌آید حدیثی گر لب او می‌کنیم
تا اثر شد شعله شوقم گنه با او سلیم
از فریبش از زیاده دیگران [illegible] خود از زبان خویش ناخوش بوده‌ام
ناخن بیگانه چند [illegible] آگه شفقت ساز [illegible] بوده‌ام
در باغ نشد فرصت نظاره سروم
گر همچو سلیم از تماشای چشم وفا بود
ز شوق گاه پی دنبال گل همچو صبا افتم
دگر راهی نهاده شوق در چشم کز افتادگی
درین ضعفم مددکاری براه شوق می‌باید
مرا کاری بجز افتادگی چون نیست ای زاهد
چه نقصانی مرا پایه قدر و شرف دارد
مرا طالع بسوی مقصدی هرگز نشد رهبر
ز قسمت زان نمی‌نالم که همچون دانه‌ام
نیم غمگین اگر بخت سیه آواره‌ام دارد
مرو در دشتی سلیم از بسکه خو کردم [illegible]
ز فیض عشق تو چون [illegible] رسیده‌ام غبار راه تو بودم [illegible] رسیده‌ام
به هیچ [illegible] رسیده‌ام
شود سلیم ز [illegible] علامت ز عشق

ما طلسم شکوه را بر نام محضر بسته‌ایم
آب بسیاری بجوی تنگ شکر بسته‌ایم
ما هم پرواز بر بال سمندر بسته‌ایم
بی تو [illegible] بوده‌ام
همچو شبنم بر طواف گل [illegible] بوده‌ام
مشغول طواف قفس فاخته بوده‌ام
معذور بدار ار که آشفته بوده‌ام
گهی بر دست و پای گلرخان همچون حنا افتم
به پای خویشتن بر هر قدم چون نقش پا افتم
نگهدارم دست [illegible] خود نیست بر پای عصا افتم
گر از خاک در میخانه برخیزم کجا افتم
اگر بر خاک ره چون سایه بال هما افتم
نگاه ناامیدی چند چون تیر خطا افتم
ز جنگ سودا گر گردم رها در آسیا افتم
چو خال روی خوبان خوشنمایم هر کجا افتم
چو آتش زنده [illegible] اگر در بوریا افتم
[illegible]
کنون [illegible] آفتاب [illegible]
حصیر آمده بودیم چون [illegible]

در قفس از شمیم عطر گلشن می‌کنم
تنگ می‌آید بچشم من فضای روزگار
بسکه زار گرفتن آنقدرها کار نیست
رفته از آشفتگی فکر بسامان از خاطرم
از محبت دست گردم دشمن خود را کنون
گوهر و لعلی که شاهان زیب افسر کرده‌اند
داغ عشق خوبرویانم جدا از من سلیم
چگونه [illegible] کنم که [illegible] اختیار گرفتم
گمان [illegible] سلام کنم
وصال [illegible] نهان
گرفته شوق عنانم سلیم [illegible]
صبح چون بلبل تماشای گلستان می‌کنم
غافل از آشفتگان در کار عالم عبرت است
همنشین گر بد بود وقت مرگ [illegible]
بسکه بیدردی ز اهل این گلستان دیده‌ایم
گر چه عاجز دیده ما را ز ما غافل مباش
هر که دم از کعبه زد [illegible] نشست
در دل آزاری [illegible] حریفان [illegible]
بسکه در عشق از پی سامان خود افتاده‌ایم

چشم معشوقم چراغ از باده روشن می‌کنم
بر جهان کو بی نگاه [illegible] چشم [illegible] می‌کنم
کوهکن را کار اگر عاجز شود من می‌کنم
اشک در چشم چو آید یاد دامن می‌کنم
سنگ را از [illegible] نرم چون موم آهن می‌کنم
گر بود در دست من سنگ فلاخن می‌کنم
[illegible] جای کی سنگین [illegible] می‌کنم
خوش [illegible] نهال من [illegible] نام کنم
بدست [illegible] کنم
حلال [illegible] خویشتن حرام کنم
چو آفتاب [illegible] مقام کنم
سر برون چون غنچه از چاک گریبان می‌کنم
همچو گل تعبیر هر خواب پریشان می‌کنم
ماه و داغ او چو شمع صبح خندان می‌کنم
چاکهای سینه را چون غنچه پنهان می‌کنم
قطره اشک [illegible] طوفان می‌کنم
خصم می‌پوشد کفن تا تیغ عریان می‌کنم
کار چون با غنچه افتد یاد پیکان می‌کنم
داغ اگر در دست باشد نمکدان می‌کنم

ذوق گلگشت خراسان رفت از یاد ما
گل از این پس کند اصحاب گلشن سلیم
با فسون محبت دست آتش زا بسته‌ام چو غنچه رنگ گل شد طلسم بسته‌ام
سخنها از تاب این آبها یکسو شنوم خاموش در اصحاب گفتگو
سلیم شب مستی دل ناحق به زیر در گر
خوش آن روزی که بر اطراف گلشن بچم یکسو ز بچم
بر آن فصل گل و این باغم بیاد نشستی همچون بچم
سلیم از دست فرصت رفت در دامان وصل
ما راه فغان پیش از آن یاد گرفتیم چون سر راه نوا یاد گرفتیم
ز آشفتگی طره مقصود نمردیم هر حال که از شانه شنیدیم یاد گرفتیم
بیهوشی تو ام از بهر کسی زانکه بپیمانه خود هر که بیاد او گرفتیم
نه دام سلیم و نه قفس بود بعالم
چو بلبل عشق شوریده گفتار بسته‌ام چو گل تقریب آشفته دستار بسته‌ام
در آشوب جنون دست نگه غافل چو بلبل در این شکیبا بسته‌ام
در محبت چون گلها آمدی تا بر من نگاه غیر هم از بسته‌ام
برای عاشق آزرده بهر چه خواهند که گو که دلدار بسته‌ام
سلیم از کف غم یاران شنیدم نعمت سگر
از زمین رنجیده‌ام و آسمان رنجیده‌ام دوستان رنجیده‌ام از دشمنان رنجیده‌ام
شد دل محزون غم ... که از آزرده دوستان رنجیده‌ام

در سواد هند سیر باغ زاغان میکنیم
جای گل ما بارها ی دل داغان میکنیم
گر زدم گل ای غنچه ... خنجر ... سیلاب چون بستم
گرد رفت خود مرا ز کار آتش ... خود ز همچو بند
نشد ممکن که بتوانم دهان این سبو بندم
قدم ... خوش ... ز آیات ... سبو بچم
... همچون ... خود ... ز بلو بچم
نماز من شد قضا تا کی ز آداب وضو بچم
با جوهر خود از نظر خلق تعلیم آینه فولاد گرفتیم
خواهیم ... مقصود ... از خضر ... که بیاد او گرفتیم
گر نامه ... ایمن ... ز فراموشی او یاد گرفتیم
آن روز که ما دامن صیاد گرفتیم
... برهان ... ام ... آیینه ... بسته‌ام
... از عشق ... بسته‌ام
... بسته‌ام ... بسته‌ام
... بسته‌ام ... بسته‌ام
که چون یاران ... نگاه داری بسته‌ام
... رنجیده‌ام
باده ... رنجیده‌ام

همچو دارا از تهنای ... که از رنگ ریخته‌ام
سایه خار ... بلبل ... ز دوستان ریخته‌ام
بر ... جوانی ... ز دوستان ریخته‌ام
بر ... غافل ... ز دوستان ریخته‌ام
انتقام ... از آسمان ریخته‌ام
این قصیده شد غزل آموز روی خنجر
با چشم بلطف همچو نگاه ... کنار ... داریم
رسوای عالم ... ناموس داریم
آرام ضرورست سلیم اندکی آرام
بدیده چند نقش تو گل آب زنم چو ... اضطراب زنم
ز ... طوفان ... سفینه ... آب زنم
سلیم ... چو گل پاک دامن ...
... ام ... خون ... ام
... ام ... قفس
زبان خود ... ام
در این گلشن سلیم از ... کسی نیم
... ام ... ام
چو ... ام
بهار آمد سلیم ... ام

... ریخته‌ام
... ریخته‌ام
... ریخته‌ام
... ریخته‌ام
... ریخته‌ام
... سلیم از این و آن ریخته‌ام
در ... داریم
... داریم
افسوس نداریم صد افسوس داریم
... آفتاب زنیم
... آب زنیم
چو موج خنده ترا دامنی آب زنیم
... دارم
... دارم
سر تسخیر ملک دام و اقلیم قفس دارم
چو گل آیینه خود ... دارم
... ام
... ام
چه بر سر آمده قمری و بلبل ... ام

ز بلبل برده جمعیت دل آزرده‌ام [illegible]
[illegible] ز خاک آشیان [illegible] گل [illegible]
قیامتها کند این آتش [illegible] بیابان [illegible]
نشستم [illegible] چو شمع [illegible]
بفیض [illegible] بچشم [illegible] سیاهی [illegible]
چو عندلیب حرم بیستون سلیم کرمن
هر کرا افتاد با خاک نشین [illegible] هر که آمد بزمین نقش زمین [illegible] بودم
راز خود کرده صحبت [illegible] مجنون [illegible] بودم
تیر [illegible] یادم روز [illegible] همین [illegible] بودم
هر کف خاک بگو لاله شد میگوید
در چمن بود قیامت ز فغانم بس سلیم
ما همچو گل [illegible] نشسته‌ایم [illegible] نشسته‌ایم
یاران چو بلبل [illegible] گلشن [illegible] ما همچو غنچه [illegible] نشسته‌ایم
[illegible] جنبیدنت باعث [illegible] سلیم
چو سوسن از مدیحت آرزوی خود زبان بستم
ندارم بر بهار این چمن دلبستگی چندان
فراوان عاشقان از دست بسته بر دار زندان
درین گلشن ندانم بلبل از دست کی نالد
چو بلبل بسکه خاک این گلستان ز شبنم شد

دماغ من [illegible] گلشن [illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] غنچه [illegible] تنگم
[illegible] جنگم
اگرچه مرغ ضعیفم ولی خوش آهنگم
[illegible] اگر چه من [illegible] بودم
[illegible] بودم
[illegible] بودم
پیش ازین باده روی همین بودم
بلبلانرا چه گنه باعث این من بودم
[illegible] نشسته‌ایم
[illegible] نشسته‌ایم
گویی چو تیر بر سر پیکان نشسته‌ایم
چو زخم بسته چشم از تماشای جهان بستم
خطا چون گل بدست خویش از برگ خزان بستم
من آخر باکنند آه و دست آسمان بستم
کمر من زنار چون قمری ز دست باغبان بستم
دل خود را بهر شاخی بجای آشیان بستم

صبا آخر شمیم پیرهن را سوی کنعان برد
بر چمن در قیامت نیز خواهد خدمت کرد
با این همه خوش شان سخن جدل با خصم خواهم کرد
سلیم از دست [illegible] عنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز مستی چون سلیم آهنگ نرم او کنم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسکه هیچ چون من نمی‌باشد به پیکر دم سلیم
تقدیر قضا [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکبار نگفته سلیم این به تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسکه عریان دیده بودم در جنون [illegible] سلیم

با فسون محبت گره راه کاروان بستم
ز بس در ساعت سنگینی او دل بر زبان بستم
سپر انداخت خصم از درد و شمشیر زبان بستم
[illegible] در فتراک سر من بر عنان بستم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تمام راه را ربودی دلها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در خرابات [illegible] اگر عاجب کسی [illegible] هستم
فریاد که از [illegible]
با مردم عالم [illegible]
[illegible]
ای اهل کرم بنده انصاف شماییم
[illegible]
[illegible]
روز محشر چون ببینم در کفن بشناختم

چو گل از سر قدم خاک گرد بادانم [illegible] تابانم
ز دردم همچو خضر از گلوی عشق حیوانی چو زخم آمد از زخم خود چاک گریبانم
سلیم آباد ز چشمی خضر دارم آب من دارد
جرعه ریز که تا جانی تازه بنشینم بوی که تا ز آب گلی تازه کنیم
عقل و دین رفت بزنجیر جنون حالی کو ز قبایل از آن نیست که شیرازه کنیم
قصه زلف کهن گشت سلیم آن بهتر
بسکه گشتم ناتوان کاهی صفیر از دل بچرخ [illegible] میکشم
از وصال او شدم [illegible] همچو گل [illegible] میکشم
گوشه خواهم چو خال ابروی خوبان سلیم
ز من برچیده [illegible] کار نخواهم چه جز از دوست وصل یار نخواهم
بجز نامه رسد از در خورش از گل چراغم باد بهار نخواهم
بگو سلیم تو از من چه چیز میخواهی
گر شوق در [illegible] خضر گو [illegible] چون [illegible]
هر کجا آب [illegible] نیست شهر گرد [illegible] بها سوی [illegible]
جمله عالم را گرفت اعمی ز لطف ما سلیم
عاشقم زانروی [illegible] سلیم [illegible] زنم
داغ وحشت [illegible] آتش [illegible] زنم
جوهر برد از شراب کهنه ماند با صفا
تیره بختان را رسد از روی دل [illegible] سلیم

گمونی [illegible] بحکم [illegible] تابانم
دو [illegible] حیوانی [illegible] کریانم
که سر گردان [illegible] گرد و در گردانم
[illegible] و فصل [illegible] تازه کنیم
[illegible] همچو منصور [illegible] تازه کنیم
که ز وصف خط مشکین سخنی تازه کنیم
چون [illegible] میکشم
چون [illegible] عشق [illegible] میکشم
انتظار رحمتی از گوشه گیری میکشم
[illegible] غبار نخواهم
[illegible] نخواهم
وفات [illegible] کار نخواهم
[illegible] بردم
[illegible] بردم
بعد از این همچو مسیحا سوی گردون بردم
[illegible] زنم
[illegible] زنم
تا نگیرد زنگ این آینه را روغن زنم
آب حیوان [illegible] گلخن زنم

خویش را از بس بتیغ موج این دریا زدم
عرصه معمور بر خیل پرشکم تنگ بود
روز کار از عجز گفتم مهربان گردد نشد
خاطر خود را بدرویشی تسلی ساختم
پشت پایم از کف پا پیش دارد آبله
قطره بیدست و پایم من سلیم اما چو سیل
چون گره جا در خم آن زلف دلکش کرده‌ایم
میکشد از دلکشایی گریه ما کار می
کار ارباب صفا بر عکس چون آینه است
نان یار از آنکه بوی قرص افعی میدهد
در طریق عشق در یکرنگی حاصل نشد
غیر شانه کس ندارد دوست با وصلش سلیم
هر دم غمی آید ز رعنایان نسیم [illegible]
در دگر فیض صبح [illegible] سلیم
کمترم از سنجر و فغفور گر من هم
[illegible] الف [illegible]
ز قید [illegible] اعلا [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
سلیم ظاهر ما را ببین باطن ببین

جای نفس از تن بتن بهر جا زدم
همچو ابر نوبهاری خیمه بر صحرا زدم
همچو همت دست بر دامان استغنا زدم
آب از سبو دم ظرف خود بر سنگ بر مینا زدم
بر جهان در راه عشق از بسکه پشت پا زدم
کاروان موج را صد بار در دریا زدم
پای خود [illegible] در دامن فرو کش کرده‌ایم
ما با آتش آب را چون شیشه روکش کرده‌ایم
خانه را از ساده کاری پر منقش کرده‌ایم
زهر قاتل باد اگر هرگز نمک خوش کرده‌ایم
بیضه فولاد پنداری در آتش کرده‌ایم
خاطر خود جمع از آن زلف مشوش کرده‌ایم
[illegible] نسیم
[illegible] سلیم
در ره هند سینه بختی خود شاه سلیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که دوست آینه و ما چو آینه دانیم

[illegible]

چو چنار از سر طفلان گرم آتش شوم اگر زنم بر زمین کمان تیرم علم شوم
گه ز بی گلرخی از گریه [illegible] تا که گرم شوم

لب بلب اکنون که از دست لب جو صدف
فصل گل رفت از کنارم همچو گل [illegible] همچو لاله داغ دل را در جگر [illegible]
خنده بر خود میزنم [illegible] همچو شبنم گریه [illegible]

صد هزار آرام بی آوازه همچون بام سلیم
یاد یاری کرده‌ام همچو بلبل در آشیانم [illegible] سنبل افتاده‌ام
عالم [illegible] در دل [illegible] آن [illegible]

از تنگی جا بار نقش بی وفایم سلیم
در راه تیغ غمزه [illegible] دریا [illegible] انشانیم
چشم [illegible] حکیمی کرد [illegible]

هر که را دید بجو دار و افتاد از آن ره سلیم
بجرم [illegible] چه میخواهم ز گل خار بر این چه میخواهم
چاره بیاد چمن [illegible] چو برق [illegible] بر من چه میخواهم
مثال ماست که میکند کودکی گریان
سلیم چون من از انگشت [illegible]
ما خس و خاشاک از ره خوبان بدامن میکشیم
از تهی دستی چه خواهد خرقه ما کیف
محتسب را نیست راه حرف در بازار ما

شود ز لاله [illegible] چراغ [illegible] از بلبل گلشن [illegible] آتش شوم
[illegible] کار من علم شوم
[illegible] شیوه خاموشی سلیم شوم
[illegible] آتش شفق [illegible] گم کرده‌ام
[illegible] تشنه [illegible] گم کرده‌ام
نام خود را در طلب [illegible] گم کرده‌ام
[illegible]
[illegible]
رو چو دود [illegible] تا منزل افتاده‌ایم
[illegible]
[illegible]
تا ببد نامی برآوردیم چون الماس نام
[illegible] چه میخواهم
[illegible] چه میخواهم
بیاد [illegible] بگو من چه چیز میخواهم
نه دوست نه دشمن چه چیز میخواهم
منت تیغ شهادت را بگردن میکشیم
رشته تسبیح چون عیسی بسوزن میکشیم
شیشه با سنگ و ترازوی فلاخن میکشیم

ما در خلوت بروی اهل عالم بسته‌ایم
گوی را از جا کی خواهد رسیدن خصم برد
از فلک روزی گرفتن آنقدر ما را کار نیست
گل نباشد بر سر خود بوی گل کافی سلیم
بیا که ساغر [illegible] گل [illegible] انتخاب کنیم
[illegible] همچو آواز رود آب کنیم
بنفشه [illegible] بزم [illegible] کتاب کنیم
[illegible] گل کباب کنیم
تو از سلیم و سلیم از تو دیگری خود نیست
گرفته [illegible] آغوشم
[illegible] تمام عمر [illegible] آغوشم
سلیم دختر رز [illegible] باز
داغ شوق [illegible] دکان [illegible] فروشم
چنان [illegible] گوی [illegible] فروشم
سلیم از عصا و قد خم گرفته
در [illegible] افتاده‌ایم [illegible] کباده‌ایم
[illegible] ز دست داده‌ایم
در راه او بعمر نداریم احتیاج
ما از کجا سلیم و غم عشق از کجا

انتظار آفتاب از راه روزن میکشیم
وقت تنگ است و همین ما تنگ [illegible] میکشیم
ما چراغ لاله‌ایم از سنگ روغن میکشیم
خویش را بر سایه دیوار گلشن میکشیم
[illegible] همچو سبزه خواب کنیم
[illegible] کباب کنیم
[illegible] لاله و گل [illegible] شراب کنیم
[illegible] شراب کنیم
بیاد گیرد دم ما کی حجاب کنیم
[illegible]
[illegible]
بسوی کعبه فرستند رو بر [illegible]
[illegible] بفروشم
[illegible] بفروشم
با طفلان [illegible] بفروشم
[illegible]
[illegible]
[illegible] که ما خود بباد داده‌ایم
دل را بدست خویش بر آتش نهاده‌ایم

ساقیا گر تو با ما دل از عیش پیمانه بستی ام چه غم از بی دوری ساغر بادهم
گرد از گلشن چیده چون قفس بشکستیم هر سو ز کلشن قفس شیشه ام
عافیت دل را ز تنگ آورده می خواهم سلیم
تنم از ضعف بود رشته بر بیرهنم که چو شمع از سر نشیمم که بیزنم
دیده با آئینه چو کرده بر باد زند چو صفحه که ان همه قفس بشکنم
سلیم بر ضعف من بار نگار چون باشد
از درد چاکر کر از الفت بشکنم ما و دل کجا که نغمات حرف قفس بشکنیم
چشم ما را زدن عیبها این که عشق از ما بر چشم ما بات قفس بشکنم
نیست زیر طاق گردون جا مگر جایی که باشد نشیمن سلیم
این نشیمن بود در آفتاب کرم چشمک گرد نشسته از دل ناکسی بکنم
دلم جشن همیشه بهار باشد اصلاح نخل دیگر که ما کنند آفتاب کرم
دامان عشق بستر آسایش منست
باشد چاره دل مجروح کن سلیم
خصار کو نه در قامت همت بشکنم کی نشیمنم همچو عنقا و فراغت بشکنم
هر کدام شکر از ان بود که کار این نگرفت شکر نعمت بینه ز شکایت بشکنم
موج چون ز قفس دم باشکنجه پای آمد آنچه از نمودار شکوه ما دیات بشکنم
نشتر از مرده ما نمود که هر رگ نکنیم آنکه نیست بیار از چو فغان ما قیمت بشکنم
کامل این جا چه بهر درد ما عشق خاطر از شوق جمعیت که قسمت بشکنم
ذره بار از من تخم رشته ها گداختم آه در نعمت و صل از جوش خسته بشکنم

گشت کر گشته آدم چو من بینش در نظر تحفه تعلیم مرا باج دیدگر نبادهم
سایه ما چو من که از نقش کباب آید چشم او خواهم ز رویی دو سیمتان بادهم
این کتاب را جلوه در بازار رسوایی هم
بر آوردم نفس چون رشته پیچ و تاب شود چو شعله تب تار خشک نالیده منم
نگردد حلقه سرخ شو بدیدار نگرد و چه جا طوطی گفتار گدارست ازدیدنم
چنین که هرسو رسوا خار گشته پیرهنم
بنکه از گلستان بن جا و دار و اعیار غنچه خود از خیال گل بشکنم
هر کار از ره داد در قریه بیاد اعیار عیار بشکنند و ز رنگ گل بشکنم
آه ازین غنچه ای که ما دست بر دل بشکنیم
هر چه در پای تب تا سوزد هر آتش از داغ دل آب کنم
دارم ز را آه برین جا که رنگ آتش گرفت چشم من تکیه کنم
همچون سپند سوخته را جا و خواب کنم
بر در و دیده فاتحه دار دگل کنم
غنچه چون رشته تو هم که شمع دیگر بر دل غنچه چون تن غنچه چمن عادت بشکنم
چنین است نعمت او کرد ذخیره نقش ما هر کجا دیدم شکایت بشکنم
چو گلی کلاه سرم که در خجلت شهپر آن سر بالین سیم از دل عادت بشکنم
بند و گیر تو هم که آینه سوده نفس فغان از دل نفس هوس بشکنم
و صحف زلف یار سینه این شیشه را شعله شوق خرم چو جز بیراحت بشکنم
چون بطلب خیر گرم قدم که شعله شوق نمود زکین شکن عادت بشکنم

این جان را بنوازد که فاتحه بیاسایند دردم عنقا کجا هم خوار نصیحت بشکنم
جو هر اصلی زیر سنگ شود ظاهر سلیم
گر ستم و گاه در تمام درم هست تمام عمر کار درم
فتادم هر بر سر گلشن از دو دیدم شرمسار درم
بچیده ام آنچه که نشستند مرغان بقفس نشاندم
نوبهار است چو گل قدح دیگر کن خون عنقا که زده ها فراموش کن
چون صبا صید نغمه ای که سرود تماشا همچو آتش بخش ناجام خاموشی کن
فتنه در بزم ز سر گوشی جام و مینا است
هر چه بینی زند و سنگ بیرون آمد سلیم
دلم پر ز سوز آتش سخن یاد آنکه گریه خراب سخن
مراد ما غم و صحبت بهشت و دوزخ هست
ز وصف آن که زلف بیابان سلیم
بریزد سکوت همچین می عصمت این چه نیز آینه آفتاب سخن
حدیث لعل تو گو که نه شود عجب
نامی تن پیشه آینه صفای از زمین که بر ز فلک همچو مسیحا از زمین
دارد و ما زیر سر گرد کفنی ام از نم بیت چه گل جا از زمین
آمده در قیمت خود از عشق آسمان که همه ام نما از زمین
گرد از پیشرفت من که تا آمد ساغر شود چون لاله بیدار از زمین
گفتگویی سر کنم از عالم دیگر سلیم

همچو دل در هزار غم کرد از روی طمع که بی دوره بر دو ساز ز درد قفس بشکنیم
هر عزیز ما خلوت سر محبت بشکنم
از باره دل شکسته چو گل آئینه گسسته درگذارم
از عالم خاک بی غم قفا بر بر دیده ز تیغ کهسارم
بی آن گل سلیم نگهت افسرده تر از خزان بهارم
چون صفحه نخوانده بود چو گل خرقه و زکین و این سینه همدم گرکن
هر چه سر زنده هست چه شکنم آن گرد ز انسوی کین بگذر فراموشی کن
تا توانی ضد را صحبت سرگوشی کن
خون دل نوش چو پیمانه و خاموشی کن
طلسم غم شکستم اگر در حلقه گوش تو ما بشکند است زبان در کار سخن
که از شراب کنم گاهی از کباب سخن
چو حرف لاله زند خنده پیچ و تاب سخن
اگر ز نامه نشان این چمن زد ابود تبسم هر غنچه یک کتاب سخن
اگر درازی شود بر سر شراب سخن
از غبار غم علاج صبحدم کرده ام قیمت درد و دوا از زمین
در گلستان چو گل جلوه بر دوام همچو ز آئینه آسمان بهار از زمین
با این که من همچو سرو جا دارم از سر آسمان گل بیدار از زمین
چون نشیمنم زینجا آن دو که نتوانم همچو افلاک ریشه صف اصفهان از زمین
تا کی گویند کسی از آسمان یا از زمین

مطرب آتش زبان آمد [illegible] بر آتش زن [illegible] آهنگ زن
[illegible] ساغر پر [illegible] آتش چنگ زن

بلبلان با هم [illegible] چنگ زن
[illegible] بر سنگ زن

زین گلستان یک سبو خود بکف آید سلیم
همچو در آتش چون آینه در زنگ زن

نرگس [illegible] آوردن
[illegible] بیرون

[illegible] آوردن
[illegible] آوردن

بسکه گشتم ناتوان هر گام می‌آیم سلیم
[illegible] زنار رحیک می‌آید برون

سرم [illegible] داغ [illegible] دلم [illegible] داغان
[illegible] بر دیرین داغان

میرسد [illegible] عشقیم [illegible] چراغان
بوقت انتقام از [illegible] کلی [illegible] چراغان

نسیم گل سلیم از نکهت ما ساز
[illegible] زد با خویش دماغان

[illegible] کشتگان
[illegible] کشتگان

[illegible] کشتگان
[illegible] کشتگان

وقت کشتن کام از دستان [illegible] سلیم
همچو جان [illegible] آید بسوی کشتگان

فصل گل شد نار عیشی ز بلبل قرض کن
گر نداری زر برای باده از گل قرض کن

بی پریشانی نگردد جمع اسباب نشاط
بهر دل سرمایه از زلف و کاکل قرض کن

حسن گر ظرفی از پهلوی ادایت نیست
[illegible] تمکین خوبی از تغافل قرض کن

بینوایی یکشد بلبل ز تاراج خزان
از چراغ محفل ای پروانه یک گل قرض کن

اینهمه افغان ندارد گر جفایی دیده
[illegible] سلیم [illegible] قرض کن

چو آب و خاک و چه نیکویی سرشت این
سبوی باده نگویم گل بهشت این

بنای عیش بمیخانه می‌نهد دوران
وگرنه هر خم می را [illegible] خشت این

بسجده سر چو نهی ترک سر کن ای زاهد
نه سجده‌ست غلط کرده گفتست این

سلیم نامه او را ز بس ختم بر سر
گمان بری که مرا خط سرنوشت این

از کوی عشق [illegible] کجا کنم [illegible] دیگران
چون [illegible] ترا [illegible] پهلوی دیگران

در [illegible] بسجود تو [illegible] محراب کج بود خم ابروی دیگران
[illegible] آینه [illegible] آدم [illegible] زانوی دیگران

در عاشقی چه فیض برد ز دل سلیم
تعویذ خویش بسته بیازوی دیگران

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

همچو عیسی در جهان با آب باریکی بساز
از زر وی زنده رود از چشمه سوزن مکن

خصم در دعوی سپر افکنده است اما سلیم
تیر مصرع [illegible] بر دشمن مکن

زهی [illegible] جان [illegible]
ز شوق تیغ [illegible] بیاض [illegible]

پریشانی [illegible] نمی‌بینند [illegible] پریشان
[illegible] گلدان

ز ذوق [illegible]
[illegible] تسبیح مرجان

ز بس کرده ام چون غنچه از خاک
در آغوشم نمی‌گنجد گریبان

حرارت گر سلیم از عشق داری
ز خال و خط بگیر تخم ریحان

[illegible] آستین
[illegible] آستین

[illegible]
[illegible] آستین

کی [illegible] گل [illegible] ایام سلیم
کرده داغ عشق او بر تن گلستان آستین

انجمن شد ز یار آبادان [illegible] از بهار آبادان
شهر از جلوه‌اش [illegible] انتظار آبادان

گر [illegible] خانه روزگار آبادان
از نسیم [illegible] خانه ام ز غبار آبادان

چون توان با غیر دلرا خالی از کین یافتن
هرگز از بلبل نمی آید گلی بی گلچمن یافتن

سهل باشد حسن هر جا دعوی اعجاز کرد
سرمه را در چشم خوبان خواب سنگین یافتن

من نمیدانستم ای بهمان تو آتش بوده
کاسه را هم ورنه می بایست چوبین یافتن

صحبت تلخ تو چون ریحان آن باشد که بود
همچو زنبور از عمارتهای شیرین یافتن

از خموشان چمن لایق نمی باشد سلیم
ورنه از گل میتوان صد حرف رنگین یافتن

بردم عوض صحبت کس از ایشان دگر بستان
مقسم خانه است آفاق زر بها و زر بستان

کسی چون مرغ بسمل چند بر آهنگ غم رقصد
بیا مطرب زمانی [illegible] نغمه گریستان

بشیرین یکسته عرض لباس عاریت خسرو
تو هم ای کوهکن از سنگ کوه و کمر بستان

باین مضمون نویسد نامه دایم پیر کنعانی
بیوسف گر زلیخا داد دم ای چشم بد بستان

تو از ایران سلیم و ما ز ملک هند ای آتشیم
اگر رشتی [illegible] ره از ما شکرستان

آینه [illegible] طره خود [illegible] تماشا کن
ما [illegible] تماشا کن

ابر [illegible] تماشا کن
چو [illegible] تماشا کن

فصل گل بگذشت بگذر جانب گلشن سلیم
گر نبینی گل تماشای گلستانی کن

عجب [illegible] خوردن
چو [illegible] خوردن

جان [illegible]
براه [illegible] خوردن

شراب با تو چه تلخی دهر کرد از لب تو
چه جای باده که گردد پیاله

صلای باده عیش زمانه داد سلیم
دوم بخانه دشمن بخون بها خوردن

شاخ از کار من گره تو باز کن [illegible] باز کن
صد غنچه [illegible] عمر باز کن

[illegible] سلیم [illegible] لطف بسته بر سیم ساز کن
آنروز [illegible] ز تو خود [illegible] باز کن

هر چند غنچه [illegible] ناز کن
طره [illegible] شکسته [illegible] دامان [illegible] ناز کن

از کار مختصر بگذر در طریق فقر
در دهان سیاه دانه ز تخم نیاز کن

راحت طلب سلیم بمقصد رسید
چون ناقه پای خویش [illegible] کن

[illegible] شیرین
ز عشق [illegible] شیرین

[illegible] شیرین
شراب [illegible] شیرین

سلیم صحبت پرویز شد بلا ورنه
ز کوهکن نشدی دور کوه شیرین

رسیده ایم [illegible] شگفته [illegible] کن
بحرف [illegible] عشق [illegible] ادا کن

با آتش [illegible] چو شمع [illegible] کن
غم زمانه [illegible] غافل [illegible] کن

بگوش کم شدی از فکر وصل او ای دل
که گفت بود [illegible] آشنائی کن

سلیم روح نظیری ترا مدد کار است
برار تیغ زبان و جهان ستانی کن

ز نرگس تو [illegible] مجنون
خانه [illegible] مجنون

بهر [illegible] لیلی [illegible] مجنون
[illegible] مجنون

سلیم [illegible] افلاس است
که هست بسته زنجیر وطن مجنون

صفای [illegible] تماشا کن
ز شوق [illegible] تماشا کن

بچشم [illegible] تماشا کن
فلک [illegible] تماشا کن

قد [illegible] تماشا کن
چو [illegible] تماشا کن

جنون [illegible] تماشا کن
نگاه [illegible] خیال خانه تصویر را تماشا کن

بود دلیل [illegible] تماشا کن
جهان [illegible] تماشا کن

سلیم خواهی اگر سرنوشت ما دانی
سواد جوهر شمشیر را تماشا کن

بهار شد که [illegible] راه چمن [illegible]
بهانه‌ای که ز جلوه [illegible] بهار [illegible] چمن
[illegible] قفس [illegible] ز دیوار [illegible] چمن
سلیم آفت عمر است اهل [illegible] نیست
[illegible] ز رخ چمن آید بیرون [illegible] آید بیرون
[illegible] آید بیرون
دوستان [illegible] وصل سلیم
[illegible] از کمین
[illegible] عشق [illegible] کمین
صیقل [illegible] صحبت آزادگان باشد سلیم
[illegible]
[illegible] با غبار سن
ز عمر [illegible] پشیمان شده‌ام ز آب بقا
سلیم خون [illegible] آب آن گل
از پی اسرار خود کم با کسی [illegible] کن
در کف دنیا چند داری همچو گوهر آب را
زشت اگر گفتم ترا از من چرا رنجیده‌ای
زاهد آمد ساقی از آن می که ما دانیم و تو
هیچکس چون دشمن از حال کسی آگاه نیست

بهانه‌ای [illegible] چمن
[illegible] بنیاد چمن
[illegible] دیوار چمن
[illegible] ز گریه [illegible] چمن
[illegible] آید بیرون
[illegible] بیرون
[illegible] که از انجمن آید بیرون
[illegible] از کمین
[illegible] از کمین
[illegible] چون آینه [illegible] از کمین
[illegible] من
[illegible] من
نصیب خضر [illegible] زندگانی من
نتیجه [illegible] با غبار من
راز پنهانی که داری همچو گل خود فاش کن
[illegible] دل [illegible] کن
صورت خود را ببین [illegible] کن
جرعه‌ای در ساغر [illegible] کن
جستجوی آفتاب ای ذره از خفاش کن

تیغ او از قید جسم ای جان ترا آزاد کرد
در دیار هند از دیدی [illegible] سلیم
[illegible] کن [illegible] کن
[illegible] آسمان [illegible] کن
[illegible] کلاه کن
رحمت [illegible] سلیم
[illegible]
[illegible] دیدن
[illegible] ز دی
سلیم [illegible] نیست
[illegible] من
[illegible]
در زمزمه هر مرغ چمن نیست چو بلبل
واقف چو سلیم [illegible] جهانم
[illegible]
[illegible]
زکی سلیم [illegible]
ای [illegible] تو
[illegible] تو

مرده بودی تا [illegible] کن
نقش خود را [illegible] کن
[illegible] کن
[illegible] کن
[illegible] کن
تا [illegible] گناه کن
[illegible] دیدن
[illegible] بخشیدن
که [illegible] بود سر زیر تیغ [illegible] دیدن
ولی کسی نتواند ز دوست رنجیدن
[illegible] زمن
[illegible] زمن
گو [illegible] کس [illegible] از من
کس [illegible] خانهٔ زمن
[illegible] آفتاب [illegible] تو
[illegible] تو
که چو شمع [illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو

[illegible]

بیا و وصف لعل یار بشنو   ز نی شیرین حدیث یار بشنو
ندارم خبر از کار امشب   بدر بیگویم ای بیدار بشنو
سلیم این پند را از من نگهدار
ز باغ از خیال جلوهٔ آن سرو که سبزه پی گشت خیابانی
تو چون خرام کنی از چمن بجلوه کهست
سلیم هست آنکه او دکان پی گل چید
بسکه چمن از رخم روی او زلف دیگر است از پهلوی او
آسمان جز از رهٔ افتادگی سبز نتواند شدن کوی او
از خیال طرهٔ او چشم من نافهٔ مشک است [illegible]
بسته گر کنیم از غنچگان او در گشتن [illegible] تنگ پهلو
بیمار چشمش [illegible] از بره چشم آن [illegible] آهو
نزدیک شده نسبت آن کرم از ضعف
چون شب [illegible] سلیم آید ایام قدح بر دست
شوخی دل [illegible] کوه [illegible] کهی بازو
ای که از لطف [illegible] دل را [illegible]
نغمت هند فراوان بود اما نرو
با غم آن پیکر بسازیم در این [illegible] سلیم
ما و دل دیگر بگو [illegible] تازه هر زمان [illegible] گفتگوی تازه
تا بچشم [illegible] از گریه [illegible] شوی تازه

حدیث زلف او را از دلم پرس و از شب‌های بیمار بشنو
سخن هیچ تو با ما می‌شنوم [illegible] من تو هم در دم کمیاب بشنو
سخن کم گو ولی بسیار بشنو
براه شوخی او کار سایه خویش [illegible]
چو گرد بیکجا باد [illegible] دشتبان سرو
در این چمن که بخنده است غنچه دامن رو
باد را هست [illegible] گل [illegible] بوی او
[illegible] خون شیران [illegible] آهوی او
با که این [illegible] سلیم [illegible] آینه [illegible] روی او
چون [illegible] آمد [illegible] غنچه [illegible]
[illegible]
در بوستان [illegible] غنچه از دو رخ همین چمن
فیضی [illegible] شب بو
طره [illegible] تنها کو
بستر [illegible] آمدم چون [illegible] کو
یاد کیلان [illegible] حسرت [illegible] لاکو
بوده زین [illegible] جهان [illegible]
[illegible] تازه
[illegible] آشنایی تازه

که بیابان [illegible] خط [illegible] طفلان [illegible]
از [illegible] انقدر [illegible]
راه عشق است اینکه باشد رهزن آتش سلیم
کنم [illegible] عالم [illegible] نگاه
شکسته [illegible] نگاه
[illegible] نگاه
سلیم محو تماشای است [illegible]
[illegible] بتخانه
[illegible] بتخانه
دگر ز کوی [illegible] سلیم [illegible]
[illegible] دگره
[illegible] دگره
از دلم بر روی [illegible] قطره خون سلیم
[illegible]
[illegible]
بهار سلیم از کف نگذارد بفصل گل
[illegible] همراه
دل دیوانه بفصل گل [illegible] همراه
چه خوشی باشد [illegible] لاله سلیم

هر قدم [illegible] تازه
بسکه [illegible] تازه
[illegible] آرزوی تازه
نظر [illegible] نگاه
[illegible] نگاه
تمام [illegible] نگاه
نظاره [illegible] نگاه
[illegible] بتخانه
[illegible] بتخانه
[illegible] آرزوی بتخانه
[illegible] دگره
[illegible] دگره
[illegible] دگره
[illegible] پروانه
[illegible] دیوانه
[illegible] افسانه
[illegible] همراه
[illegible] همراه
[illegible] آن سرو خرامان همراه

[illegible]

[illegible] چون آینه [illegible] ساخته
[illegible] سوخته
بی تکلفی نیست بگو در برابرم سلیم
[illegible] نگاه
[illegible] زیر تیغ او چو طفلان [illegible] نگاه
کینه تو بود در دل فوج آهی داشتم
چون کم این کی نهد بر خاک در رهِ سلیم
[illegible] آینه
[illegible] آینه
چه شد که نیست اثر در دل تو آه مرا
سلیم چشم ز آینه بر نمی‌دارد
[illegible]
[illegible]
از رو نداد هیچکس سامان بی‌سامانی
چون گل سلیم را آینه بر نفس او
[illegible] افتاده [illegible] افتاده
[illegible] افتاده
همچو عنقا به که سر در زیر بال خود بری
در تلاش وصل داری عجب حالی سلیم

[illegible]
[illegible]
عشق [illegible] را از آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] نگاه
[illegible] چو صبح گل کند شکر نمی‌دارد نگاه
آنکه [illegible] نمی‌دارد نگاه
[illegible] آینه
[illegible] آینه
هر دیده آب [illegible] آینه
[illegible] که [illegible] آینه
[illegible] کرده
[illegible] کرده
از زلف خویش [illegible] بستان [illegible] کرده
از خویش [illegible] کرده
[illegible] افتاده
[illegible] افتاده
از هوس تا کی به دنبال هما افتاده
از پریشانی بفکر کیمیا افتاده

[illegible] چاه
[illegible] چاه
[illegible] یوسف [illegible] چاه
چه آفتاب که هرگز ندیده یوسف ما
فلک بعقیده جهان پاسبان سلیم
[illegible] فایده
[illegible] فایده
[illegible] فایده
[illegible] از شراب جام [illegible]
[illegible] نگاه
[illegible] نگاه
عشق عالم سوز را پروا سلیم از [illegible]
[illegible] زده
[illegible] زده
ز روی آینه آن نیست [illegible]
حریف دشمن اقبال او سلیم نه
[illegible] مجلس شاه
[illegible] گیاه
تنها سلیم غبار ز آستانه نیست

[illegible] چاه
[illegible] چاه
[illegible] کبوتر ما
ستاره بجز از چشم گرگ بر سر چاه
که عنکبوت بود پرده دار بر سر چاه
[illegible] فایده
[illegible] فایده
[illegible] فایده
دل تنگ تر سلیم ز موری چه فایده
[illegible] نگاه
[illegible] نگاه
برق خرمن [illegible] نمی‌دارد نگاه
[illegible] زده
[illegible] زده
کمان بری که بخورشید نیست [illegible]
ازین چه سود که بر سر هما زده
[illegible] زده
[illegible] کلاه
گواه اگر طلبی خاک در که تو گواه

[illegible]

گلی ام در نگر بشکفته برهنه سهی سروی چو آب جو برهنه
ز هنسه و زادگان غنچه [illegible] برهنه
چو حرف از دبستان [illegible] چو طفل [illegible] برهنه
چو شاخ [illegible] برهنه
بصد پرده نهان شد از گل چو آینه ولی خود در برهنه
چو جوی [illegible] آتش نشسته [illegible] برهنه
ز آب جلوه داشتن تا بکند و کبک
دو پا را کرده تا زانو برهنه
سلیم از دل برون کن خار حسرت
که آمد یار و پای او برهنه

رو باز آمده ام [illegible] گر بشعله شوی [illegible]
[illegible]
مردم [illegible]
[illegible]
عافیت میطلبی سرو با باش سلیم
سرو در این باغ چو گل بر سر دستار رسد
[illegible]
روز [illegible]
التفات [illegible]
[illegible]
بر سر کوی محبت بر قناعت خود سلیم
ناله از تا ثیر آنجا نارسته آه آه

سحر از شمع [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بوده در [illegible] دل چو کوه [illegible]
از آن [illegible]
ز بستانی گل این باغ [illegible] که آب از شبنم [illegible]
[illegible]
سلیم از من دلم خرم نکرد و
چه داند باده را خواب خورده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عافیت خواهی در دوستی احصار خویش کن
همچو کبک کوهساری با بهار [illegible]
جو خماری ندارد علت دیگر سلیم
همچو چشم [illegible] بیماری [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عمر باشد سلیم از هم جدا افتاده ایم
دو دستان چمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سلیم از ستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین گیر سلیم از ضعف ایامی
که جست [illegible] صحرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible] کا [illegible] شاخ چمن
[illegible] تا و [illegible] ساقی [illegible]
[illegible] سلیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر برگ زبان حال چندین بود گنجینه
در عاشقی سلیم فاش فغان مکن
تر از بس گل عنابی چندین گهر چار نوشی ز آب آتش چند کشی
ز موی بتان ز رنگ شال کمند به چه دوزنی که ارژنگ چند کشی
کمان وصل بتان را ز موم ساخته اند
سلیم در جنی شکست سر کردن
بعد مرگ از خاک تغافل کنند با سر گران گشتگان تغافل گذری
یکنفس کو ز ما آسوده نفس بر گل رخان عاشق بیگذری
موج سیل فتنه را سنگ از فلاخن بسجد
نیست شمع نعت خوان گر یار را سلیم
در پیاله خضر از غنا پا نبری ز لکان که ز آب تیغ نبری
ز جام عشق کر آتش کی شیخ چو شعله در دهن پیمانه نبری
بجز عشق کمان را ز رنگ تیر ابر که بغیر تیغ جز این نبری
بدر ره عشق چو نصف سبح ره سلیم
بهانه آن هم که از ما رنجه گردد آشنا زودی
درین نخچیرگاه افلاک با نخچیر اسیره
پریشان گوست باد سر زلف سیاه او
شکوه از جود حاصل میشود با بیدولتی
فلاخن وا دارد از فغان حریفان رنگ کمی بینی

ای خان مان خراب هما ما به یکنی
داری هزار عیب و فا را به یکنی
نموش جام چون گل شگفته چند چو غنچه از این لب تو نخند گز
گر نیت بچشم بهر دو کار افتد کار بچشم بر دو فاک شرمنده کشی
عبث کباده عیاره تا بچند کشی
گر نامه نتوانی ز دل چند کشی
بخواه اگر دل کلمه بر سر ابین لاله خونی اگر دنی از گل گذری
هر چند به زلف بعشوق نیست از سیاه زلف بر از سیل گذری
شبنم گرد در باره داری غافل از بلی گذری
از بتان لاله رخسار و گل بلی گذری
چو دو لحیط نقش از رنگ نیز نیز خط بود با نیمری
چکنم که نگاه سو تو آهم کرد بچشم که جوان جان نیمری
سیم کشان جانی آن ز فلک تو از بی جرعه ما نیمری
بکنده که کفت از دو جان نیمری
شکسته ز سنگ رسا غرضی بسیدن بود
گر شد گشند زبان کو کی بیا جل آهوی
نمایم همچو آن خامه که باشد سرش بوی
ندارد رتبه حرفی هم که از آن خانه پهلو بود
برای باد سنجیدن همه سنگ بتراز دو بود

فغان

چو فغان از دکانداری شکار رند عا گردند
بعزم آستان دست سخن اهم سلیم آب
چنان از بیم آه نفسی زدی زمین خالی
ز بس بر خویش وز دیدند از همت کی پا زا
ز بس پهلوی موج او در آبین کرم خست
بود در قطره خون ابر آهی چو سینه اینجا
بغیر از حلقه فتراک سازم خوابگاهی هست
نه نو سنجور دار رشک ابروی دل خود را
سلیم از اضطراب ره عاجزی سنجند
چمن الا اگر دو خشم رنگ شگفته غنچه نظاره تماشا
ز شرم قد تو در باغ سرو چو سایه دیده رنگینه پیمان عتابا
با آشنایی دیوانگان عشق سلیم
جامه قد اوست زیبا سایه سرو دوست عیالی
کس به کنش مکن که خوش از عشق همچون خدا بنهاد
شد تسلیم در ره تو تسلیم
بی گستم آشفته از طره بهر چون داغ مکن سو خرم بیک
هر زخم کالکش آشوب دلت تمت فشند پیدا به شکر در بستری
در شنه رعا که شد بیا نبونی چون کند مکن بوی سامی
در دعوی او حاجت سلیم انفه فریاد

همای کلک ما نبود جو شاهین تراز دلی
ز شرم همچون کبوتر از حرم کعبه با هوا
که جای موج در دریاست چون نقش نگین خالی
ز دست جود چون شد قبا نه آستین خالی
زود دریا یکسره از رنگ پهلو از زمین خالی
از این ریحان بگرد باغ ز دلهای حزین خالی
مباد از سر من هر کرا آن ز امان حزین خالی
سوارست من کرده چین بسیار زین خالی
ز خون من آستین چو دامن چو خنجر نشد ز تن خالی
فغان که ساز بار ز بلبل آن داد چو شیشه نازک همچو جان ما
ز خشم مرگ دو ریخ آستین آن گر شد شعله گل چون جان است
شد شهر در آن آهوان صحرائی
بر ره عشق تو بشنو چه جا با دران صحرائی
ضعف طالع مرا ازلی رشته نازک بود بیکتائی
هر چه گویی هر چه فرمائی
تا چند سر سید به کوی اشک رفت چو آن بحام ز رنگ شمشاد نگاهی
سکه بگیر از کعبه عشق که چون افشره شد تا انگاهی بنگاهی
دگر کو جمع ان بوتان خواهد گره خورجین بدلان تو فشا بنکاهی
نشکسته شده از زلف تو ز ندیت گواهی

[illegible]

در دل داغم بر دل [illegible] چو عکس آن در آینه پیدا است
کعبه ای دارم که [illegible] در نگاهی آتش آیینه پیدا است
ای که از من چشم [illegible] چو اشک
صبری دارم که هر شب [illegible] محفل سلیم
با کسی [illegible] عشقبازی [illegible] دارم [illegible]
[illegible]
بیکسم رهبری هر جا که می بینم سلیم
دارم [illegible] بوصل [illegible] همچو [illegible] گل گیاهی
از دست غم [illegible] [illegible] کرده کلاهی
هر کس دارد طریقی از عشق
بزم [illegible] ای [illegible] خالی
گل [illegible] شود [illegible]
[illegible] دل را به چشم
سلیم از [illegible] بنده کردد
[illegible] دل [illegible] آینه ای داری
در این دل [illegible] [illegible] گشتیم
ز ذوق حسن خود چون [illegible] جلوه ای آیی
بحرف [illegible] وصل خویش آگاه سازی
ز دلتنگی بردم [illegible] آنکه روی خود بنما

چه [illegible] کز [illegible] دل [illegible] حرف [illegible] پیدا
رفته در [illegible] صورتی که [illegible] پیدا است
جای تو خالیست در گنجینه پیدا است
حاضری [illegible] آینه پیدا است
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] چشم [illegible] از آن [illegible]
ای [illegible] دارم از این [illegible]
افتاده سلیم هم براهی
[illegible]
[illegible] احوال [illegible]
که [illegible] خشک و خالی
کند خورشید اگر صاحب کمالی
چو گل [illegible] آینه پیداری
چنین باشد چو [illegible] روی [illegible] آینه پیداری
چو طاوس [illegible] آینه پیداری
بروی [illegible] عکس آینه پیداری
چو طوطی [illegible] قفس آینه پیداری

مدار [illegible] چشم [illegible] دیگر چرا ای دل
بوصل او سلیم اظهار شوق [illegible]
[illegible] چو [illegible] سازی
[illegible] بروازی
[illegible] سوی [illegible] رشک می چم
سلیم [illegible] خواجه حافظ باش
[illegible] عشق [illegible] ما
[illegible]
در باده [illegible] جمع طفلان
[illegible] سلیم [illegible] چم
[illegible]
[illegible]
[illegible] اشاره [illegible] انگشت
آن گل سلیم [illegible] بر آمد
[illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
سلیم [illegible]
[illegible]

ز عینک [illegible] آینه پیداری
[illegible] آینه پیداری
[illegible]
[illegible] آوازی
[illegible] زلف [illegible] زبان بازی
[illegible] شیرازی
[illegible]
[illegible]
دیوانه [illegible] قافله ریگ روانی
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible] خالی
[illegible]
خوش آنکه با او آغاز آشنایی
[illegible]
[illegible] تیر هوایی
[illegible]
شراب لعل [illegible]
[illegible] تیر هوایی

دلم را شوخ غنچه‌ای [illegible] شهادت [illegible]
[illegible] چون [illegible] رخسار [illegible]
[illegible] قفس [illegible]
[illegible]

سلیم چند نوا [illegible] قفس چه خوش است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از تماشای این چمن که باخبر بودی سلیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سلیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چنان [illegible]
سلیم [illegible] چو نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]

فغان که [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

گل [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] کسی
[illegible] کسی
[illegible] کسی
[illegible] کسی

ای دل به خس [illegible] آن که در جهان

دیوانگی سلیم کجا پی برد

[illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible]

[illegible] سلیم

دلم را این چمن زندان دیگر است پنداری
ز بس هر سو غبار تنهایی چو من قفس دارد
بگو [illegible] دل او آشنایی آنچنان دارد
ز پیری شد سفید از بسکه هر مو بر سر و رویم
چنان لب را سلیم از گفتگو در انجمن بستم
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] کسی
[illegible] کسی
[illegible] کسی
[illegible] کسی

از دور چون ستاره تماشا کند کسی

خود را بکوی عشق چه رسوا کند کسی

[illegible]
[illegible]
[illegible]

کاش [illegible] نفس بی‌خبری

صدای بلبلان آواز زنجیرست پنداری
فضای گلشن این شهر کشمیرست پنداری
کدام آیینه از فولاد شمشیرست پنداری
بکف آیینه‌ام [illegible] شمشیرست پنداری
که راز عاشقان [illegible] تقریرست پنداری
[illegible]
[illegible]

درین چمن که گلی در بغل بود هر را
خوشش آنکه حریف کند رگ بی یغر درین سلیم
دلم چو لاله افروزد نوبهار شود در شستن چراغی بر داغی
ز شوق سرو قد چمن ناکاره روم چو آب بی یاغی
دگر عشق [illegible]
دگر عشق نیست زاهد که درو آئینه بگرد شناسی
مارا چه چاره بی خبر ز ابر روزگار هرگز مباد کار کسی را بنا کسی
بر خاک آبروی خودای آسمان مریز
رگ کنده میبردی ز سر کوی او سلیم
آهم چه سود دل از تنگی بجهد هم چو بوی نگی
صد حیف از این آتش عشقت همچون خط تو فرنگی
بیچاره سلیم در زمانه
حیف است دانی داغ دل بیجام شراب زندگی
خضر از چشمه فهم بی خبر افتاده است
در مقامات از متاع کفر و ایمان مپرس
عاشقان زاری را حتی کرامت بعد از کشتن آمد
عشق بنیاد مرا از فیض عشق او ملک
عالم دگر تراخوابیده چشم آمد سلیم
صورت [illegible] زندگی

چو غنچه چند کنم من نبود هم آغوشی
نهد خشت سر خم جای بیهوشی
گل از نظاره [illegible] اگر سینه بلبل چشم زاغی
بزم آرا این نیز طوفان عجب چو شمع میسوزد دماغی
نگیرد کس ز عنقا سراغی
دنبال آنکه در پی عشق [illegible] هر کسی
هم بی بساط [illegible] هر کسی
هرگز نکرده است بزرگی با کسی
چون مشود [illegible] از فقر کسی
ایمن شوی که اندرین گنج هر [illegible] از تنگی
طوفان کند بکشتی ما تا شر حوکشتی فرنگی
شمع رونق دهان کی
عشق عالم سوز تیغ آفتاب زندگی
جوهری آتش رگ است و آب زندگی
شد تاراج فنا در انقلاب زندگی
چند چون سیماب باشم در عذاب زندگی
گر کفن می آیدم بوی گلاب زندگی
مشنوی بیدار اگر روزی ز خواب زندگی
[illegible]

بی یاد [illegible] قطره آبی نخورد هر کس چو خضر گرفتار زندگی
از زر [illegible] شراب زندگی
خوش آنکه [illegible] دستار زندگی
بگذشت روزگار جوانی [illegible] بازار زندگی
پیر خرد مرا بخموشی اشاره کرد
دیوانگیست زینت اوقات ما سلیم
تو آن گلی که ز چشم و دلم چمن داری
ز من بپرس که این دل شکستگی ز کجاست
مکن بماه من ای آفتاب همچشمی
در آتشند مغنیان بزم او چو سپند
کلاه شعله بود آتشیان ز سنبل
خدا غریب مرا آفرید چون عنقا
سرت چو لاله بود خوشتر از همه اندام
ز حرف رنگم اگر خنده آیدت چه عجب
رفیق اهل نجف [illegible] نتوان شد
چه گفتگو عبث ای مدعی کنی چو سلیم
ساغر [illegible]
[illegible]
[illegible]

در کوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یعنی بهم بند رخنه دیوار زندگی
داغ جنون بود گل دستار زندگی
ز آب آینه چون عکس پیرهن داری
ز خود بپرس که چشمان دل شکن داری
چو شست روی تو ماهی که آن دهن داری
تو هم درای که ذوق سوختن داری
چو فکر خانه در اطراف این چمن داری
چه مانده بغربی تو چون وطن داری
بسر هوای که ای شمع انجمن داری
که زعفران چو گل صبح در دهن داری
چو باد مصر اگر بوی پیرهن داری
سخن جواب که گوید اگر سخن داری
دریا [illegible]
ساده [illegible]
[illegible]

هیچ معشوقی پریشان گرده هر جایی مباد
آشنای چشم من هرگز نگردد ای سلیم
کاغذ سفالی خوش [illegible] پیچ نمی‌دانی بود شانه بوی چمنی
نامه‌ای کاغذ ابر گره تنها پیچ [illegible] شاید [illegible] کند [illegible]
هوس نعمت فغفور خود آرایی کرد
عجبی نیست از او گر بزند سلیم
لب لعلش زنیکویی لب جانست پنداری
فریب آمیز با هر کس نگاهی آنچنان دارد
عجب جمعیتی اهل هوس در زلفت دارند
کلام پخته هم در کاشش وصل می‌باید
ز نابوت آن سوار است چو من کمیت چراغم
سلیم از بلبلان خوش نوا لیک است [illegible]
آب آتش تماشای یعنی می شعله خوش قماش یعنی می
همچو لاله بر داغ دایم سیکنم من عاشق یعنی می
شکفته طبع بی شراب سلیم
صراحی را نه ساقی پیش چشم من خالی
تنم را از ضعیفی چون غبار افشاند از دامن
زینت دوست گر بر دشت دامنگیر من شد
چو خاک نکته پردازی را او صفحه نیست

مرده دنیا چون کند سیماب را گرد آوری
چشم او که داشت در خرج اربابکی داوری
راه بسته بگرفتن تابع هست او را بجز دهان غنچه از شیری
سایه‌ای چو بر او است هر گز بیضه بشکند از این کم سخنی
کاسه بر دوست گدا او ز چوب چینی
سبز و است خط او بو الهوس ای قند یمنی
بروی حلقه‌ای زلف کل و است پنداری
که آن آهوی وحشی با هم رست پنداری
از این زردانشان بزم تو خام است پنداری
همین سرمایه او نقره خامست پنداری
که می تازد بسوی گور بهرست پنداری
دگر در خانه صیاد او رهست پنداری
حسن با جلوه ناظر زه آزرست اتش یعنی می
عقل پردم بگوشش گوش کن کور و شاد باش یعنی می
مایه انتعاش یعنی می
که نتوان دید جای دوستان انجمن خالی
خواهد ز خود دل را چنین گرد آوازمن پیراهن خالی
محبت کی تواند دید دست گردن خالی
که دایم چون نگین آنجا بود جای سخن خالی

بهشتی چون قفس در عالم ای بلبل نمی‌باشد
بلکه شد از بس خاک غربت دانش شبنم شد
سلیم حرمن که چون فلک او در دستی افشاند

عجب دارم است اینجا جای مرغان چمن خالی
وجودم گرد دامان خود از خاک وطن خالی
مباد از گل الی هرگز نشین دوست خالی

قد تم الفراغ من تسوید هذه [illegible] [illegible]
سادس عشر شهر ذی الحجه
[illegible]
الف [illegible]
۱

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نه از بس تا کباب آید پیوسته چو خونی کز کباب آید چکیده
دل ما در بهر من پر آشوب چه در عشق من هم چشم یعقوب
بعینه صرف شد روزگارم که افتاد از قضا آسمانی
غلامی مرده من قدر آن دانست برای هیچ کس دوری نخست بر داد
مرا چون دید ایمن پای نهاد ز ستون من نگشود از آغوش
بکشتی چون کسی را برد ترسم که باشی تا بیرون آرد از آن
نهادم پای خود را چون ز آن آب سرم آمد بگرد دیدگی گرداب
بساحل آن غلام و من کز آب نیامد کس را سایه و رو تاب
بیرون شدم از بی‌سبکی‌ها بر کوشش گفتم با صد فریاد
در دو کمند شد او فاتح بمحبوبان که بر بابت آن کنج چاه دو من
بهر جا بود او جای نهادم قدم بر عالم بالا نهادم
از آن هم روزگار شد دوره غم نفس گشتم بگرد باج جن اعظم
سخن کم تا دوازده ساعتی بار ز صبح خویش دیدم تا زمانی
برون دست آغوش گشتم کشیدم دست پای خویش گشتم
چو جانم سوی سلام از ره خدا همچون تهی با خضر کرد
دگر ره با من آن کار جست چو مرکاتش برآمد با نفاست
ز نیرنگ غم کشتن گرفت در این بار دمی چو من با ثبات
برآورد تا چون دریا کنون خواهم او را گریز تا [illegible]
مرا این شوق در دو جهان است امید وصل بر خاطر گذشت

بی قدر غلامان گزیده چو ترکان چشم خم پیوسته کشیده
بگو تا بود کارم فغان سکفت [illegible]
رهی سیرم بدریا باز نبود چو ارزیم احتیاج آبم بود
کشتن اینجا طرف [illegible] رسیدم بر لب دریا خرامان
آبم همچو بختی گشت دور از زین تا باشد چون تیغ بران
ز داغ خویشتن کرده بال دران باشد چو خون قطره قطر
برآمد طاقتم را پای از جا چو عکس خود نهادم بر دریا
نبود این هیچ سو چون دست گیری فرو رفتم بدریا تا بدیری
نهادم چون تیغ بر زمین کام سواد ظلمتی دیدم بعد از هم
از آن کار کردم آغاز بلندی بجای موج پرواز بلندی
چو شد پیدا از گرد غبار آن که بر نفس جانی ساخت زنگار
ز زیر خاک تا بالای افلاک مقامی خوش نکو دیدیم جای پاک
چنان که دست بشد تو ام گرمی بخود آن بحر هم
تمام آن بحر از موج روزی که نتوانست آن را [illegible]
برآمد عاقبت از لطف چنانا سبو من دو رشته از آن بجا
کمانی نقابی گشت زینت دو آهو دارت با سایه ابر
تکلف افتاد از لطف تو و کن خوش خاکش آن آب دو کن
ز هر طرف بهر سرم را بر از ای قدم تا خانه بنگر نبار
بدو رشک طاقت گو رکاب سبو را شد کو بسر جانب

سر بر آن بود در سیه حال خویشان خبر دادم من احوال ایشان
پریشان بدم از در هلاک چون تب چو مرغ نیم بسمل نکرده او
کنیزی از زرگر چهره کاهی ز رنگ و غلامان بسیاهی
بشرح حال خود آن گشودا در لب قضا را خنده در دوا
دو نیم شده در زمین نشستم پس آنگه چون بشنید از جا چشم
بهمراهی آن مرغ نهشتی گرفته بر آتش خوش کشتی
سبک که در آن بهانه گوشتی موج منزل تا زمانه
بکشتی از جهان به تابش [illegible] که آن بیچاره را دور از آب
توانا کنند گشتن سر شد که دو منزل راه او [illegible] ظهور کرد
عیان موج اندر دیوار از غم در فضاش سر کلهام
در این حال کس بر او نبود که غم خود چنان بر خانه نبود
شده مشهور از نه تا بالای زمین جای بیش از دو سینه
نیند از هوا دست بر آن که رسید آسمان زیر و زبرش
چو دامن از جنون سینه او گشت زرع کرده جنبه او
از دو دیدم بکفر ار آدم پی بطفلش آن بوادم شد
که بر دیدم دو حیلی غم شنیدم ازو بی ربطی و درهم
که نرسیم ظفر چون بدرگم نشسته ظلم بکنار کن از زمین
چو رفتش را از دو دست نهاده چون قره بر دیده انگشت
چو دو دست [illegible] چشم او [illegible] نشسته نقاب [illegible]

در آن ساعت که افتادم بدریا غلام من خبر برد آب آنجا
پدر را نام نوعی فرزند است که بیدار دو چهار آب [illegible]
کنون خواهم قدم در ره گذارم ز ماتم مردم خود را برآرم
زمین را هم بیخ از فرش بیضطراب حال جوانم شد که بر [illegible] چو تخال
بخاطر چون اولی بهانه نمودم کشتی در روانه
ندر کشتی نشانه شهر ز افلاک که دریا بوستان بر فرش خاک
قضا را کوششی از بحر شد تمام راه با همسفر بود
باید که ساعتی طی شد سیاحت تا باری که انداز آن ساحل [illegible]
از آن هم پیدا شد سیاهی سواد شهر داده بر نام کواکب
بزرگی ساحل چون رسیدیم ز دریا رخت بصحرا کشیدیم
بکاهنده از آن بی‌رنج آثار چو کوه بیستون که گشته دیوار
شکسته آنچنان با سر او که نتواند نهد بر خاک پهلو
گزنده سایه آن گنج دیوار که در هر بهره او بود صد بار
جوانی نامی خوش کینه بنیاد گذاری تا آن جهان ز افتاد
ز شوخی با من آن شیرین تکلم ره ناز کرد بر ز تبسم
چو مرغ خوش خبر پرواز برداشت مرا چون کبک در دو دیده بگذاشت
ز نغمه و سر که سرگرده مرا افتاده و شاد بر کار کرده
بتعلیم اصل آن عاقل رفت چو سایه زیر آن کنج خرابه رفت
بران شد ختم از گفته نفس چو ابر نوبهار بی‌رحم بکشت

چه دیدم مجمعی از ناصبوران · ز گرد شته آن گروه شهر گوران
ز ناخن چهره خوبان چو گل خون · خراشیده و تراز آواز بلبل
ز هر سو زلف دلگیسو معنبر · شده بر باد همچون دود مجمر
که ایام پریشانی سر آمد · که ای کوه از دریا بر آمد
برش گفتند این با کره گوهر · چه بیکوهی که کوه کیسار دیگر
زبانها ساختم چون شعله سرکش · بگفتنم سرگذشت آب و آتش
چنان چسپند از جا ادهم · که گفتی ضیق زاغ خورده ام
روان شد خلایق سوی صحرا · که دارد آدم آبی تماشا
ز هر جانب تمام خیل در خیل · روان شد سوی آبی همچون سیل
کشیدند بار بر خود آب و دودش · گشوده از شیخ حسن آغوش
شتابان سوی بتخانه دو چشم · ولی بیجا را آمد بر سرش هوش
سحرگاهی شنیدم در گلستان · که بلبل این نوا خواند به مستان
بقای گل چو صبح آب صحبت · شکوفه بر تو نهفته صحبت
چه حاصل زین نوای ارغنونش · بود ما تم سرای شمع فانوس
نمی گنجیدش که کار دو ارام · بسی نی بیکرد و سرانجام
غنیمت دان دو روز زندگانی · که چون بلبل بهار است از و [illegible]
شب روز در ایام زمستان · ببر سر تا بوی شستان
سلیم از غافلی فرصت · ببیند از قضای گلشن است
چه جای آنچنین غافل نشسته · بر از زیر دیوار شکسته

چو در گیسوی حلقه هر سو کشیده · ز غم گریبان شکسته دوش دوتا
بیاض سینه خوبان نیلی شده · چو سینه طاوس
چو دیدم حال آن جمع پریشان · کشیدم این گهر بر گوش ایشان
چو نام کوه در ریشه شد · ز حرف آشناسوم دو دم
گشودم شان ز آشفته خوبان · ز یمن جهت چو هر دو شان
از آن صحبت که بر لب آمد از دل · فراوان شد سرمایه بسمل
تمنا بر دل بردم غلو کرد · یکی را صد دوانه کرد
ندیده کس به بر چرخ دوتاب · که آتش شعله بر آمد از آب
سیه بختان روانه فوج فوج · برون شد کاروان نیل بر موج
چه ره در پیش چشم بیقراران · دوان چون برق از ابر بهاران
بلی راهیست در افلاک · چو آتش شد از آب خاک
که عشق این چنین نام آور است · خود با عطای پر بهار است
نمی شد این شیشه چو مخلم بابش · [illegible] شستشان
مدار ای کی عالم همه آرا است · بنا سازد ز جان [illegible]
کجا بحر محیط از خار و خاشاک · بکار روب دم [illegible]
چه شاخ گل نشد [illegible] · که نقد عمر [illegible] تصرف
یکی پرسید از گلزار [illegible] · که رده [illegible] آتش
جهان بر ایت [illegible] فلک است · چه آتشها که در آب [illegible]
درین [illegible] · خدا دست [illegible]

سخن بر جا ز صنع کردگار است · که او با بحر جا کوهسار است
که کوه کوه ابر گهی نموده · هزاران گوهر یکتای [illegible]
زمین طفلی است [illegible] · فلک نیلوفر از چشمه سارش
ز رفعت سر [illegible] · ره و بادام کوهی چشم [illegible]
تیغ او همه برگ [illegible] · ز گلشن هم چو غنچه [illegible]
نقوش بهره [illegible] · ز آب و نقطه بر سر قاف
پلک شیشه افلاک سنگش · ستاره [illegible]
درو از کرم [illegible] · سوادش [illegible]
ز عشق قاف [illegible] · بساط عشق [illegible]
هما [illegible] · که دارد [illegible]
ره [illegible] · گرفتار [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
زیج و تاب [illegible] · [illegible]
برات [illegible] · [illegible]
چنان [illegible] · [illegible]
صدای [illegible] · [illegible]
چه آید از [illegible] · [illegible]
زیج و تاب [illegible] · [illegible]

خصوصا کوه [illegible] · [illegible]
سپهر [illegible] · [illegible]
عجب آفتاب [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
بود [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
چو [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
ز بس [illegible] · [illegible]
بود [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]
زیج و تاب [illegible] · [illegible]
فلک [illegible] · [illegible]
کشد [illegible] · [illegible]
بگیر [illegible] · [illegible]

درین ره چون تو اندیشه کنی گردش که باشد مرغ را هم پر ریدن
دریغا زهد افسانه خوانم که بی باده درین ره زنده مانی
سفالین ساغری از وی تو نامینو که باشد بالای آسمانی
درین ره خوش بود شوق تمیز ادا که تواند کس راه برد از راه
شهید سرو روش کرده رخ زر قبل ... آمد آن رایج
شد از لغزش خوش جسته چو طفلان سیر رود در ره نشسته
بساط این روش آنجا که رات فروچیده این باده است
خضر خواهد که جان این ره که برد از رو خنده کبک قهقهه
کشد ای جفا عاشق جانا ازین ره سیر و عمر بس بالا
سنال ایران ز رنج راه بسیار تو بلبل شیرازی این گلزار
جهان هند گلزار تمنیت بر کشمیر فال ... بیت
درو و لها همه فارغ ازغم گل سوری ... اهل عالم
هوایش معتدل چون باد کشمیر رونده آب چون آب شمشیر
میان برف و زخم و دام که ای بطی چو کبک کهساری
بصحن صبح دیگر هم بهار و روز ... لاله
فضای چمن بساط نیکبختان ... طوطی و رو برگ در خزان
ز شبنم ... سبز ... آب ز نو سبزه بشد هم سیلاب
نهد هر که قدم بر سبزه او زیاد خود آرد کفش آهو
کند تا لاله زارش نظاره فلک شد سر ز چشم ز ستاره

بیرون ... عطش و محیط ازین ره رفته ... سراج
درین ره ... رخ خط ... سلیمان
اگر ... رسیده ز جاده تا برون رفته پریده
درو هر جا که فصل گلستان بود چو گویی زاهد بستان
هوا از برف ... بات لالهزار ابریشم نوشته
سوی کشمیر ... جاده رود باران که گل باد
عجب دارم که کوه ... تواند رود بالا
درین ره ... افتاده ... آهو فلک
درین ره بار بردم ... که چو با زخم رود بر دوش آدم
بسا ... این ره بهشت ... این راه بهشت است
تعالی الله فضای ... کشمیر که گل را کرده صد چاک ... بر
زمین ... بهار ... گلهای ... بهشت
بود در فصل گل ... گلستان
شب ... صبح ... چو موج ... گل ... شیر
چنان ... که گل ... رفتار
بجای گل ... سبزه ... خواب ... شیر
چو چشم ... روان گرد ...
بصحرایش ... لاله ...
... چراغان ... آزرده

فلک افکنده چوگان تکلم که شد گوی زمین ...
چو گلشن ... صبح ... گل بکار خنده در روی بلبل
شقایق غنچه گر باشد بگو صبح که تاریکی کند در صبح سرخ
ز موج سبزه ... کلاه ...
چگونه که خدا شهر کشمیر گرده و در ... تقصیر
فلک را گر ... بهاری ... شهر شده بار ...
چه بخشی گر سر او عرش ... فلک افتاده ...
گل و لاله ز ... افکنده ... که دیده ... صبح
ز کیفیت ... فرح بخش بود ... بخش
ز گل ...
ز لاله ... فلک ...
چمن ... غنچه ... آب
... آن
چنان ...
پریشان ... خضر ...
مسیحا ... خضر ... جاری
به پیش ... محمود
ز ... افتاده ...
چو خضر ... زندان آب ... کانی

قدم تا خضر با این ... چو گردش شد عصا این ...
ز لاله ... جان ...
خودشان ... بود سازنده در کشمیر ...
نهان ... سنبل ... سوسن ...
... آشوب ... حلقه در نظاره شهری
بود کشمیر ... شاهان ... تخت سلیمان
سلیمان ... سپهر ...
گل ... شقایق ... تخت
فضایش ... چو چین خنده ...
شکوفه ...
فراز ...
درو ...
ز رعنا ...
فلک ...
برون ...
بد ...
... طاوس
بو ... بهار آ
ندانم از ... همچون ... در

گهر فرش شد گرد ریشه ز باد چو سایه نیکمیخی اندر نهاد
نشان از قامت بیقفش داده ولی کز خشت او این ساق تیاده
ز نرگس نام دور از نظاره صنوبر را ز رود دل پاره پاره
زده بر کاکل او شانه چو شبنم دل او را بدست آورده نامید
ندارد حاصلی جز دل ازو همچو مشتی که در کرده دل او ام
ز گیسو بسته آن سرو آسمان رفت بخنده سیمین او ز بهار بستان رفت
جوان او ز بن بیخ برآمد شو ز دل دید غبار غم بکار آب
نمود تو از آسمان رفت عصا کز رستنی شد توان رفت
پریشان هر کار در باغ نوا پرداز زمزم بینوایان
صدای دلکش او سیده باد از آن ساز کی باشد دره دود
چو مجنون بسکه او خشک ریزه کلاهش سر ز موی پریشان
نگویم بید مجنون زمانه گرفته بر سرش مرغ آشیانه
شده از شاخسار آشیانه بمرغان چمن یک خیر خانه
فتاده شاخسارش بار بالا چو چینی ابرش از بلا عنا
زبس بر باغ بستان از نهال کشود او ال شوخی پرواز
زبس بستانه قصد چمن از ز جای خود جهد ذوقی گز
بدستش چو خانه از خرم سرشتی چو سبحه در کف حور بهشتی
ندارد بالی برار از برادر براند اش از آن چیده گیسو
برابر تا چو برگ از نکوره زخاک سر کشد آینه نوره

کشیده قمری از شوقش فغان زار نهاده بر سرو او خانه زار
بتکلیف صنم در قبض آورده باد کند قمری درون بیضه فریاد
صنوبر نیکی شور بسیب که در قصبت افلاک همت
زبس زین شاخ تنگ گره ناپل برو بیچه هیچون دو دل
روان بیکسند ار بسیغی که از این زمینوت عیسی
خوان کی بسکه در باغ شکر خیبه پاک این را جوانت دو داو
شنیدم عاشقان در شگفته که گفتا این شاه رست کشته
بهیچ جا چون دل بخت بسته از آن شد بید دل شکسته
بود هر برگ او چون زر شیاز بی قصیدن او نغمه پرواز
غلط گفتم که این باکره ودم کند بر اهل دل پیوا از صدا
چو لیلی عشق شو پرواز از پرستو کی از عاشقانش بید مجنون
ز شوقش عالم چاک شد تشنه و رفتار کی داد اهل قسیه
ز مستی در چه آهنگ خود را بریده تارهای جنگ خود را
بکل انگشت برک از برادر گلستان ز از دل پی داد
زمین او را بیند از رزدار سپهرش هیچ نتی ز بی شتر زاد
چو رانده هر برگ چتر بر سرا و بهین یا بود شیرین دهد فراد
بو بید بید شت دستش او چو خورشید برو خنجر کند چون عاشقان بید
زده جوشی چو در چمن گلستان هوای خویشتن کرده بسوی
روان چو بنگاه ما ...

رود از چشم خورشید ببیچ ز شوق تو تماشای غوره او
چه شد نامش کرم پیچ ذا بست کند سرخ عیار شراب
سلیم از کف شانی خامه بگذار
صنوبر نیز از صاحب دلانست علم او صف مجالس است
چه شد و صفش آن چمن خوش شنفتم اگر او صاف نیز آن گفتم
سزد گر عارفان کاملانه درین معنی را شعر سرایند
بهار ار سبز طارکی باشد چو طوطی ریخته بر فضایش
درو قمری نوا آموز بلبل چراغ لاله را از روغن گل
بگوش جوش گل با بلبل و طاقت چو پروانه بشب ها چراغان
ز شوخی کرده بر اطراف سنبل ز شیخد خط خوبان
فوا از ما نه حال دست گل شده در صحن گلشن بال بلبل
چراغ غنچه چون چشم غزاله شده روشن ز آتش رنگ لاله
شده از باده سنبل با کوهسار چو سایه پایانش از خوبان
هوای خود گلشن را دو دانست ز عشق خون شاخ ار سنگ
درو نهر روان چو خود تاب خوش آب از آن بکشتزار آب
صدای آب زد در زد بر چون موج از دل بخ بخ
بروی لاله و گل ببک غلطیده چو از آن ابر تا کل نیستو
دو روانکه گشته بتوافق د چو چشم چشمان عاشق
بجوش آینه خورشید انجو فواره آتش خوش آواز

ز نرگس خم هشته آن خورشید بدست چشم جام جمشید
کند چون خسرو بستان نظاره فشارد غوره در چشم ستاره
که سازم کشته تیغ اظهار
چو دامن تمنی من چمن ببستانم برو مادام چو پریشان
که دارد و قمری پرده ببستانه که باشد آن اشتر از جان
تعالی الله ازین باغ خدایی که کرد و دست ارغوانش حنایی
بروی گل چمن کلزار خرم خوی بیشانی خورشید شبنم
تذرو از مستی چشم رنگین شراب لاله گون در جام زرین
بر چشم خوبان شکر خند نگاه یار نرگس خورده و پیوند
گلش از بس نشاط از دست رنگین شود گلبنه از دو دامان گلچین
بیاض برگ نسرین گلشن راز ز نشر موج عنبر سینه باز
چمن شگفتگی بسیار دیده ز رقص آب جوان دم بریده
فراوان دیده از نو بهاری ازین گلشن نسیم پاچاری
در رویش شاخ سنبل گر چیده بعنبر زلف هر برابر بریده
گهر بخواند از لطف الهی بی آواز آتش گوش ماهی
جا آتش سفید بر لالی سواد خوش ابیات زلالی
زلالش هم چو خوبان چمن بو پریشان چون کند از موج گیسو
چه خوش آتش و باغ بهار است لطافت شسته آتش سفید آب
در آتش تیغ زنهد سایه بید در آب بر سر عکس خورشید

نگردد تیغ [illegible] سینه که دارد در میان تیغ [illegible]
ز رنگش آب [illegible] گوهر [illegible] غنچه‌های
ز قرب [illegible] باغ همایون [illegible] بلبل [illegible] چون
کشیده از جهان اوج افلاک [illegible] ز رکان [illegible]
زلال سنگ‌ها چون لعل رخشان [illegible] کوه بدخشان
ز رنگ [illegible] گلهای [illegible] رنگ
زند قهقهه بر کهسار کلنگ [illegible] کبک [illegible] سنگ
بر از لاله [illegible] سحاب [illegible] کلاه گاهی
بسر گردد کسی [illegible] که چندین چشمه در کوهسار
ز هر چشمه روان [illegible] سرو [illegible] آب [illegible]
بهر سو موج زن [illegible] فیض همچون عالم آب
جهان [illegible] ز جوش‌های [illegible] گوش‌های
چراغان [illegible] انجم از گل [illegible] همچون بلبل
سپهر [illegible] کشیده [illegible] بهشتی
سوادش [illegible] جابجا [illegible] چوگان
بهر گشت [illegible] ماهی
تماشا دارد [illegible] خصوص [illegible]
صف [illegible] فرهنگ [illegible] عکس
بجای [illegible] ز رنگ [illegible] که [illegible] آب

شده فواره‌ها [illegible] خورشید [illegible] جوش [illegible]
[illegible] چشمه [illegible] آب [illegible] چشمه [illegible] آب
چو کوه طور [illegible] نوشته آسمان [illegible] خطش
ز سبزه سنگ‌ها [illegible] ز هر چشمه روان [illegible] برد
ز خوبی [illegible] سنگ‌ها [illegible] بستان [illegible]
بود از بسکه هر سنگش مصفا [illegible] چون [illegible]
بود [illegible] ز ماه [illegible] گوش
کشیده [illegible] افلاک [illegible] افلاک
بود هر پاره سنگی [illegible] هزاران چشمه همچون [illegible]
یکی لاله [illegible] که از زر [illegible] چون [illegible]
جهانش از شفق [illegible] سواد [illegible]
جهانش [illegible] چو خواهی [illegible]
در و دیوار [illegible] صورت [illegible] ایام او عید غدیرست
چه گشتی [illegible] خوش [illegible] ثانی
[illegible] گر دیده چنین [illegible]
[illegible] گشتی [illegible] افزون [illegible] آب
شده کشمیر [illegible] چراغان [illegible] لاله [illegible]
[illegible] جوش [illegible] آتش [illegible]
ز بس [illegible] چراغ [illegible] شده [illegible]

اگر گوید زبان [illegible] ترصیع در آن [illegible] مرصع
غلط کردم که [illegible] تسبیح مرجان
گرفته آتش خود را [illegible] در آب انداخته از تاب آتش
چراغ و شمع از اطراف و گوشه عیان [illegible] آتش [illegible] خوشه
خرامان هر طرف [illegible] صبح [illegible]
در این محفل فلک [illegible] خورشید گرفته [illegible] عید
شنیده [illegible]
که آخر جان خود در راه او داد
زمانی [illegible] فروغ [illegible] گلشن شده هر برگ چون آیینه روشن
میان لاله و گل [illegible] غزال [illegible] صبح [illegible]
برون آورد [illegible] زلف [illegible] همچون [illegible]
[illegible] همچو جام [illegible] دماغ [illegible]
چو شد [illegible] جلوه‌گاهش [illegible] افتاد آتش
بگفت این [illegible] رنگین [illegible] زمانی [illegible]
سر و سرکرده [illegible] دوران [illegible] شاه جهان
چراغ دودمان [illegible] که بر روی [illegible] شد صاحبقران
مهین [illegible] عالم [illegible] آدم
دل [illegible] آیینه [illegible] شاهی [illegible] الهی
بنا [illegible] آوازه [illegible] طاق [illegible] کرده

تماشا کن به نور [illegible] که با عکس چراغان شد پیدا
شده شمع و چراغ [illegible] سیماب
چراغان [illegible] که کوه طور از برق تجلی
فلک [illegible] آتش [illegible] دیده
چو ماه نو ز تاب شعله [illegible] ز نعل آتشین [illegible] بدخشان
نهاده [illegible] نظاره فلک [illegible] ستاره
[illegible] بعشق شاه [illegible] چراغی
جهان معشوق او شد این امیرزاد
[illegible] گلشن [illegible] سحاب [illegible]
شفق [illegible] بهار [illegible] فلک [illegible]
جهان خرم‌تر از صبح [illegible] غم از عالم نهان [illegible]
شکفته خاطرش همچون گل صبح ز شادی [illegible] صبح
فروغ صبح [illegible] دامن [illegible] طفل [illegible]
فضای [illegible]
در این ایام شاه هفت اقلیم که بر فرق [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
شهاب الدین محمد شاه غازی که [illegible] تاج سرفرازی
ز شاهان [illegible] شاه جهان [illegible] خطاب
وجودش [illegible] عالم [illegible] غبار آستانش [illegible] آدم

سلیمان ز انگشتی او شد ختن تا ختا فرمان او شد کاغذ باد
زعین فغفور همچون بند کاتش ز دست تحفه چون آستانش
نهاد از گوشه لبها خاموش سخن بر رکاب حلقه گوش
تراز طفلی سازد ز تاریخ کند ایام او گردد سر شیخ
عروس بر گشاده چین آن گره در زلف چین دستینش
جهان از بس که افتاده آرام بعهد او کبوتر خانه دام
بدو رسم درد هوا گزیده است ز شعله شمع گشت
نهیب او بکوه آرد اگر رو زند دریا آتش گیرد زهره او
کند شمشیر چون بر خصم او کام زند بر فرق او سر تا بانجام
بکوه آرد نهیب او گر آهنگ نماند یک نشانه آنجا بر سنگ
ز بیم تیغ او در دیده شیر بهم چسبیده مژگان چون پر تیر
چو او بهرام بود و سیف کین چه خواهد بود کار از تیغ چوبین
بعهد او ز بس تیغ کینه خواهی کند رم کرده دشمن برقی سپاهی
چو خون گرم آید گل و دید چو شمع گشته رنگ از وی پرید
جوانش پای آهو شد دل شیر رود تا کجا که او ز خجلت شمشیر
چو خواهد گر بنگ اسب نجیبی بو کند شاهین باخ دراز و
علم سازد بهر جا چو شیر نخل بوم را هم از شاخ خنجر
بود در خاک از عشق تیغ او زمین چون اجوب گل برد آزرده
هم از آتش شنیدن تیغ از کرده ابنی کشود چشم چون نای

ز دستش سوی قیصر خواهد کند از پرده بوم خامه
ز شوق بزم او از بس مینی کند رگ کاج در آبنوس مسیحی
سخن بی عهدش از بس بی نیاز چه گشت طوطی صبح ابلق
ز عدلش و نغمی رود تا کار آنکلمن بوم آتش نهاده
ز زلف صبح تا بیرون زد تاب دام بنهاده شانه در آب
جهان شد عالم از بس آباد که از طرف تیغ شاید کاغذ باد
زند هر روز ز نان و گاه و بیگاه بعهدش بر ز باز ان بره راه
بدریا یاد قهرش گر ستیزد غبار از گوهر بریز و خیزد
ز باد حمله اش گرد و بصحرا ز روی کهسار همچون پیچ
نهنگ از تیغ او در بحر خسته پلنگ از بیم او در کوه جسته
مگر ز انتقام از خاک شاه او بدو سر نخورد و داد خواهی
چو هندی تیغ او در آب ز دود هم بس بیچ آن بین
به بر جستجوی خون بلبل صبا را گر دستار بی گل
در آن گشور که حفظ او نیابت نگیرد تا آب بیابت
بر افتاد از جهان بی عهدش آزار چو تیغ سیلی بر سر بهره شد
بعهدش از نغمه آن که دیده گلشن چو گلزار بر طاوس ایمن
چو شعله تیغ او چون گشت آب مرغ فتنه بی عهد الامان
چراغ دولتش او ان خود شمع بود چون لاله هم فانوس از شمع
هر سلطنت از روی تمکین اشارت که وطن آنکه بنشین

نشد دریا همین پر در ز گوهر انداخته چون هفت در زر
بر ستش آستانه تاکنند که هر در بایستانه در چون شنیدند
زمین از هم زیر پایش لرزد ز هفت اقلیم هفت اقلیمش لرزد
بوصف مجلس او گر نهد کف نوا پرداز کرد دم چون نی
زمین آیینه از رویش نیابی در او عکس بساط کربلایی
تواند عشرت بر مع رنگ آن بود نور و رنگ تا بیدارش
ز شرم نکهت گلهای بیا فکنده نافه را آهو بصحرا
بسان نغمه پرداز او دور کند چینی نوای رنگ فغفور
ز بس شمع و چراغ مجلس افروز در و پروانه را شب نیست نوروز
نوای چنگ بعود آوازه دارد کمانچه فکر تر تازه دارد
ز حسن این شین ختم بر دو که چون شرق بود در چشم نور
ز آیینه در دامان نقش تصویر نمود سیم رنگهای تصویر
نکرد آیینه چندین از کسب کر اندر چو خورشید دلچسب
کراینجا جم بی خبر نشسته در و دیوار از پرجام شیشه
تماشایش گشاید چو بر چشم چو نرگس است شود دل سر بسر چشم
سلیمان نیست از نگین آگاه ملال گر نباشد طول گفتار
خداوندا بنام ابن خدایان که افتد بر صبح عیدالامان
بطاوس کرمش جلوه گاهست باهو که نام او نگاه است
بان آهو تکی کز دو سینهال بود در قفس همچون نخ بسمل

گرفت چون شکر باشد از جهان در چمن گوهر فرست و باران
دگر ز بزم عیش عالم آرا بنو بزم که خواهی خبر داد از جا
بساط مجلس او گر کسی که روز کاش شنیدند چرخ شیشه
به مجلس بال او محو تجلی چو مجنون هم تماشاگاه لیلی
بعهد دور ز دور انجام و آغاز زر و زر بساطش سینه باز
ز عکس زر شیشه بر تو افکن چراغ عیش پروانه روشن
ز باده چشمها چون لاله رنگین ز نغمه گوشها دامان گلچین
پی عیش بهشته سکندر از روم فرستاده پی آیینه موم
کند آتش تا شده از نغمه سیم بود بر کاب چو چین طنبور
چگویم من از این آیینه خانه که روشن شد از و چشم زمانه
نه تو نیست این که عالم تا رسید پیچ چو نور او با افلاک
طراوت بس که افشانده در آب شود پیدا نقش قالی از جواب
فروغ آیینهایش را جهان است که گویی خرقه روشنه کاست
دگر شهباز رود آیینه بر ز عکس خویش بیند عرض لشکر
ز هر سویش تکلیف نظاره زند آیینه چشمک چون ستاره
زبان زاکرم چو شمع دعا کن دو کف بر چون پروانه کن
ز شمع حسن یعنی فانوس که فانوس خیال او بود دل
بان آتش گرفته از دلت چو شمع انگشتش از آتش خالی
بآهنگی که چون بر کشیده صف فغان بر خیزد از هر گوشه چون نی

باز آن گو از لعل های قصب کند [illegible]
بقانونی که دامن تخت فیروز ستون های آن از شمع شب افروز
بود با سایه ابر بهاری خرام آموز کبک کوهساری
بر او [illegible] در کف جام جمشید
بیا بلبل که ایام بهار است گلستان خوشتر از آغوش یار است
بهار از جنگ دی بگشته فیروز نوید فتح آورده است نوروز
نکو خوانی درآمد فرخ و گستاخ مؤذن وار بر گلدسته شاخ
بباغ از باد بوی [illegible] که [illegible] طرف [illegible] کشیده
چو آهو [illegible] در باغ گردید ز سایه نافه افکن [illegible]
زده خیمه بطرف جویبار است که همچون [illegible] سپاه [illegible]
چنان سرسبز [illegible] که گوئی شعله شاخ [illegible]
زد از ذوق عروسی زمانه بطوطی شد قفس آئینه خانه
اگر داری سر و برگ تماشا نگاه خویش را سر ده بصحرا
گلستان [illegible] نگو ابر [illegible] نیلوفر [illegible]
نموده غنچه [illegible] و غنچه لاله که می [illegible] در این موسم پیاله
نگاه از سوی گل [illegible] مدام [illegible] بیدار [illegible] کام
نگو خورشید [illegible] که فیل [illegible] تخت [illegible]
جهان [illegible] آفتابش از آن شاه جهان آمد خطابش
[illegible] سیاهی چراغ [illegible]

ببزم افروز رنگین چراغی که از گل انجمن گردد بباغی
که بر او رنگ شاه جاودانی در شاه جهان از کامرانی
درین غم شب خوانان بلبل صبا [illegible] از سر گل
شبستان [illegible] همچون [illegible] بید
صف آراسته چمن از بید و شمشاد علمدار است شاخ سرو آزاد
شد انجمن ز اطراف زمانه صدای رعد کوس شادیانه
جهان [illegible] گل [illegible] کاکل
چمن [illegible] بسکه تنگ از گل باله بیک پا ایستاده همچو لاله
ز سوی [illegible] بر روی آب نمایان [illegible] آب
چمن [illegible] از شوق [illegible] چو [illegible] طاوس [illegible]
بروی [illegible] ز شوق [illegible] مرجان
چمن از آتش گل در گرفت [illegible] گرفت
غزالان [illegible] ز شوق [illegible] گشته ندارد تاب [illegible]
ز کیفیت جهان لبریز چون جام چمن [illegible] دام
چو مجنون لیلی از شوق تماشا بجای پا نهاده سر بصحرا
چنان [illegible] که گوئی پر طاوس بهار است
شهنشاهی که در صاحبقرانی بود تا [illegible] او هست ثانی
فروغ چهره اش [illegible] چشم [illegible] چراغ بارگاه آفرینش
نشسته [illegible] کلاه [illegible] بود [illegible] تخت مرصع

کند [illegible] شود [illegible]
دلش [illegible] سعادت نفس کرده زنجیر عدالت
ز عکس تیغ از لطف او کرد علاج [illegible] تب سرد
فکنده [illegible] شیر افکنان را [illegible]
نویسم وصف جود [illegible] خامه ز رود آب طلا از چوب خامه
ز جود [illegible] گشته [illegible] زر
ز رزق [illegible] جا [illegible] کرد [illegible] کوه [illegible] کرد
[illegible] آفتاب [illegible] شبنم
[illegible] ستون [illegible]
چنان [illegible] که رنگ [illegible]
[illegible] لاله
درآید [illegible] فلک تسبیح می آرد [illegible]
سر اسلام [illegible] اسلام [illegible]
خلایق [illegible]
بباغ لطف [illegible] گل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چراغان [illegible]
[illegible]
[illegible] هفت اقلیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
فلک [illegible] هفت اقلیم
[illegible]
[illegible]
ز لطف [illegible] سرو آزاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسیده کار عدل او بجایی که در ایام مستی از بنایی
نگهبان خون تنت و پاسبان که عالم از لطفش شد نخوت
کنون سیستم ستم از تن فتاده نهنبد کار زاکش کباده
بعهدش مجمع صبح ستی شاه بیکجا آب و خون دو کرک با میش
نشسته بود در روز جدل گستر بمسند همچو در آسمان خور
شده آن فتنه شوریده ایام که طلب کرد از اهل اسلام
زبس بر فرق فتنه از جوش زمین آسمان شده دوش
بساط اهل زمین پیاده نشان از عرصه شطرنج داد
گرد هر سر مجنون و مجهول بیابانی و صحرا گرد و غول
گران بیداد ایشان چو پرچم بیک تیغ کرده دستان بی بیخ و شمشیر
زبس کشتند ایشان سیلی ز سینه شده همچون قبرستان زمینه
نزده پیچ چو شاهان از لگام ندانی جهت سعی و ددام
پس آنگه ماه فرمان داد تا فوج شود دریا نشین چون لشکر موج
بود بر سینه از قرض سواره چو بسم الله آغاز هر کاره
به کاری در شد آن باز کسی نشنیده بازگشت آواز
سپاه فتح جلوه در نهان و لیکن بر تیغ خان ایمن وصف
از و زین فتح اقبال کرد هر سو شمشیر به پایمال کرده
روان شد با سپاه نصرت آیین دعا بر فرق او از فوج آمین
روان کرد ایما از دریا تو آ چو در بحر فلک فوج ستاره

کند حشمی چو فیل شیر از پس کند خاک دشت بر سر خس
همیشه کرده در زه خاک بستر زمین بر گردن از پی بر پس
بود هنگام عدل او علم شد ستم را وقت از نقش قلم
ز روی عدل او نقش شد سوی پیاده رو ز پیش شیر باده
که پیدا قاصد این چرخ گشت که در وی اهل کیچ او شهر بر گشت
سپاه آمد از آن ای همچو کوه که شد کوه شهر شوکت شان کوه
نمایان شد ز فوج خیل که سا نشان پایان شان سر طرف غار
بر آمد فوج از دریا که ایام از آن تیغ و افشان شده همچو عالم
برای وفای شهر و فرزند همه بر چرخ سپاه آمده رو ز اول
برو رسم از کوشش کوششان غلط گفتم که از خوی خوش
ز خونخواری آیات خرمن افگن کمان تیر ایشان رود از تن
شد طعنش ز بین از روزه تا چه علم از سر سنگ آینه آب
ضرورت پا شکر چو قسم کرد برادر را بستر از رای علم کرد
برادر را چو کار افتاد در سر کنا سوزد بر دو دل بر او
فروغ چهره تخت سعادت گل اقبال و زین بین وود
هوا را شعله از روی تعجیل نهنگ آمده بکام و چو خیل
فلک زد نقش از جای بر بست شد بستان شب ساعت کرد بست
سوی مکان شکر گشت ز خشکی بر زمین چون آب دریا
ز دریا خاست آشوب که طوفان ز صر خشک شد چون نوح سوی بلا

صف الیوان ز هر زنگی بهم جنگید همچون موج بی رنگی
نهان شد راه چون ماهی ز آشنا زیر آب همچون دام ماهی
گریزان شد صف امواج چو خیل آهوان در صحرا
بساحل کرده ماهی هم پناهی ز رعد در نهان بر خاک ماهی
ز خشکی بر فوج شد روانه که آن سپاه زمین را نهانه
ز موج شد بجو هر خروش آن قطار فیل همچون بحر هیجان
کمان بستند زره پوشان لشکر که شد کان خلاص شکسته
ز جولان شد باد رفتار ره خوابیده شد چون کوه بیدار
شده ما را کو فتن تا بلع زمین از باغ شستی خاک گلفح
پس آنکه چند گشتند از اسیر چند نزدیکی آن مرد شد سپهدار
بهر دست آدمیشان همچو نخل ازان ایشان خدا و عجز خسته
چو دیدار از اهل آن خیل کافر که بهت آورده شان از بیم و شر
چو از بهر سور ملک بکجید نشست آنگه سپهدار در...
شد از تیره بر اطراف آفاق فلک با جود و داغ عشاق
جهان از جوش لشکر گشت پنهان تبر آب همچون ملک سلیمان
چنان از بس قطره ریخت که گویی نار دریا سبحه گسیخت
ز کل کشتی که مهبوح دجله ورود بود هر جیحون جیحون آلود
که دور آدم خاکی برآمد زمان آدم آبی برآمد
جهان شد سبز از امواج فان و تهر گر گرد زکیست از خودرون بحر

ز سوی او هم آن خیل خجسته طلب لشکر در بست
شد از دریا ... گوهر بستان همچو نقش پای مجنون
سفیر نشکفته انگار لشکر نسیم گل بیرون و سر
زنگی خود را ز بس کرد ابر گوهر شد و در شد همچو بد آب
علم در صف بی دشت بر ملک فرمین گشت جو ز نیم آزردن
زمین سوی خود ز در نقش خورشید بفرق تیغ بندان گلچو ر
ز فوج فیل در دشت بیابان که از کوه دشت شد در صحرا
علم بود ایشان ز رخ شد و الف با که در انا فتحنا ست
بسوی آسمان از شهر و بوده بسان تیغ زد آتش تنوره
چو آن جمع پرستار آن فرشته که از لشکر جهان پر نور شد
سر سپه قلعه های آسمانی دل خود را از ایشان که دلنمائی
سپاه نصرت آیین چو آن پیشه ز شهر آن اثر بر جا نبوده
بر آمد بار های بر شکال چو باران همچو کوه از جور
ز جوش این ... گرداب نهان شد در نهنگ آینه آب
برادر دست خان شد کر آب کشاده آستین تا طوف گرداب
زبس سیلی روان از هر طرف شد زمین آسمان جیحون صفت شد
خلایق بود از امواج فان پر خروش رسیده ز هر سو در گوش
بران سر بود ابر شکالی که دریا را اگند از آب خالی
در این طوفان سپاه نصرت آغاز بتنگ روح ما با لات ...

ز نیم افتاد در یک تو لغزش فلک شد همچو شمع کشته خاموش
نهان آیینهٔ تیغ گهرتاب بزیر سبزهٔ زنگار چون آب
ز نیم آمد گمان جنگ اعضا به پیچ و تاب همچون موج دریا
فلک را از نم زهر جهانتاب بخون تیره گشته جام مهتاب
ولی از جانب خان فلک شان چنان شد همه اسباب [illegible]
روان بیکر و اسباب [illegible] شده مجموعه آنها سفینه
ز دریا داو بیرون شد نهنگی پدید آمد بروی آب خشکی
روان گشتند از دنبال دشمن همه فولاد پوش از خود و جوشن
چنان آمد صف کفار در جوش که بر هر سو [illegible] شده
بدریا جنگ را شد جمع اسباب چو جنگ [illegible] عالم آب
در آغوش آهن شد بی بهانه کمان شد هر [illegible] شانه
یلان از خنجر فولاد بجست بقصد خصم همچون [illegible]
دو لشکر [illegible] آن خلق در عالم چو ابر [illegible] ز هم
فروزان همچو [illegible] چو [illegible] شد از دیده [illegible]
بخود در از بس هم گرد از هر [illegible] گه در [illegible]
فلک را اندر خود گرد ناو او برنگ لاجورد [illegible]
نفیر از تنگی جا داد [illegible] ز راه آستین [illegible]
بخیل [illegible] چو بابی تیر [illegible] از دل آه [illegible]
شد این [illegible] که چون آب حیوان [illegible]

یلان از خنجر بیداد افکن شد از زنگار همچون [illegible]
ز بس [illegible] که چهار آیینه همچون [illegible]
عقاب تیر [illegible] چو شاهین [illegible]
ز برق [illegible] نفس [illegible]
که شد یکسان [illegible] آنجا [illegible]
سخن گم [illegible] چون [illegible] شد از آسمان [illegible]
بسا [illegible] سبزه دیده [illegible] که خوب آمد زمین [illegible]
بخیل [illegible] هم [illegible] گرداب [illegible]
بیکدیگر چو گرد [illegible] جهان [illegible] گشته [illegible]
کمانداران [illegible] زدند از هر طرف [illegible]
بسوی [illegible] پر [illegible] همچو مرغ [illegible]
ز هر جانب [illegible] بهم چون موج در [illegible]
ترحم گشته شد [illegible] ز خون [illegible] چون تیغ [illegible]
چنان [illegible] آشفتگی [illegible]
ز یکجا [illegible] آمد ناله کوس [illegible]
نهنگ [illegible] آن گردید [illegible]
در آمد از تفنگ و توپ [illegible] زمین و آسمان [illegible]
بچرخ از [illegible] فلک را [illegible]
ز تاریکی [illegible] چون [illegible]

نشد ظلمت [illegible] گرد شناسه کس از دوست دشمن
ز دود تیره شد [illegible] چو فرزگان [illegible] تیغ [illegible]
عقاب تیر [illegible] بهم زد [illegible] قدم زد
فلک را گشت [illegible] تهی گردد آنچه بود [illegible]
گهر شد [illegible] صدف [illegible]
ز بس تنگی [illegible] پناه آورد سوی [illegible]
[illegible] صدف [illegible] بهره [illegible]
صدف [illegible] آمد [illegible]
عجب [illegible] ز زندان صدف [illegible]
نهنگان [illegible] بخون آلوده [illegible] خنجر
صدف [illegible] ز زخم تیغ چون [illegible]
تن [illegible] صدف [illegible]
برو [illegible] خود [illegible]
ز بس گشت [illegible] صدف [illegible]
صف [illegible] چو [illegible]
روان گشته [illegible] نهنگان [illegible]
[illegible] افکنده [illegible]
در و از سبز [illegible] افلاک [illegible]
نهان [illegible] که [illegible]

متاع [illegible] قیمت [illegible]
ز بس [illegible] حباب [illegible] موج [illegible]
فلک را گشت آتش [illegible] تهی گردد آنچه بود [illegible]
صدف [illegible] حباب [illegible]
ز عکس خنجر [illegible] بدریا [illegible]
صف [illegible] چو موج [illegible]
ز بس [illegible] نهنگان [illegible] موج [illegible]
چنان [illegible] تیغ [illegible]
ز هر سو [illegible] چو [illegible] ز خون [illegible]
ز خون [illegible] آن [illegible]
صف [illegible] ز خون [illegible] قطار [illegible]
از آن [illegible] حباب [illegible] بروی آب افتاد
فکنده [illegible] تیغ [illegible] در آن [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible] بزیر [illegible] آب [illegible]
بساحل [illegible] که [illegible]
بهم [illegible] ز تنگی [illegible] چون [illegible]
درخت [illegible] گردید [illegible] آتش
ز بس [illegible] ز تنگی [illegible]

صدف [illegible]

فتاده اندر خشان بر خاک که پیکونی از رو ناپاک
زده چون بهم جوانان قبیله ز برگ خود آتش گل کشید
ز نخل آینه آن کهنه بیشه زمین چون آینه گشته پر از ریشه
که او ضابط چو اندر کار است شکم پر دو رو ای کار ساخت
صف آبشان چو بر پشت [illegible] بر نشان گشت همچو ابر [illegible]
چو در آمد بگاه سوزش آگاه نفیر و کرنا آمد بفریاد
زمین چون آسمان از جای برجست فلک را سر از آن که بود در بست
ز هر جنبنده بهیوست از آن کس و زان با لاله اندر چین تو
بر آمد ز آتش تیغ درخشان چو یوسف قار ز بر باد از نشان
زبس تیغ [illegible] اندر آمد [illegible] بیکی بود و سایه همره شمشیر
شتابان گه تیغ از آن لگنه دم خود کرده بدر خود پا رنه
ز حیرت مانده آهو [illegible] و ز [illegible] گشته مرغان از [illegible]
گریزان فوج فیل از برق شمشیر شده خرطوم شان [illegible]
بلا از رفت [illegible] عنان اختیار از دست [illegible]
ز بس آواز کوس و نای برنا شده صحرای محشر روز کین
فلک را از نفس [illegible] کینه تهی پیکست [illegible]
ز گوهر جوشنی دو طرف پیوست شده زنبور [illegible]
بهر کس بود گر تیغ فولاد زره چون هیچ [illegible]
نشسته تیر از بس بر سپرها نمود [illegible] نظرها

ز شمشیر فلک بر فیل آتشها درخشنده [illegible] گشته پر داغ
درخت سر بریده از دو شمشیر شده زنجیر خود چون فیل [illegible]
ز نخلکه [illegible] آتش [illegible] فکنده بس کین بر روی [illegible]
بعزم [illegible] آن فیل نکو [illegible] بر روی نشسته همچو [illegible]
دلیران [illegible] زبر کین تاختند چو آتش اندر دو تیغ [illegible]
بصحرا شد پراکنده یکباره چو خیل اشتر [illegible] گرد [illegible]
چنان شد زرد و رنگ [illegible] که تیغ از [illegible] خود گشت زرد [illegible]
ز برق تیغ رخشان شد زمین [illegible] بسان [illegible] شمشیر
پلنگ از بیم گشته [illegible] ز طعنه و [illegible]
گریزان فیل از بیمش سوار که بود [illegible]
همی [illegible] ضرب [illegible] همچو [illegible]
گرا از بیم جان [illegible] زمین [illegible]
اجل شد بر سپر [illegible]
سخن [illegible] که گوش [illegible]
فلک چون [illegible] زمین چون [illegible]
بلا [illegible] نعره [illegible]
شده [illegible] ز بس [illegible]
چو دیوانه [illegible] که تا [illegible]
ز ناوک سینه ها [illegible] و [illegible]

ز غیاره کمان [illegible] که مخمور شراب عافیت بود
ز شور [illegible] اگر خود کام [illegible] شکسته در کلاهش [illegible]
ز ضرب [illegible] کین [illegible] شده بالا بلند [illegible]
ز دست [illegible] بخیل دشمن [illegible]
بگوان [illegible] نهاده [illegible] خنجر [illegible]
شکست از ضرب [illegible] کمان [illegible]
خدنگ [illegible] جوشن [illegible] پریدی همچو مرغ [illegible]
زره [illegible] چنان [illegible] که آب [illegible]
ترازو [illegible] ز بار [illegible] بود [illegible]
تفنگ [illegible] کمان [illegible]
از آن [illegible] بر [illegible] عود [illegible]
شده [illegible] فتاده [illegible] ز سایه برگ درختان
کمان [illegible] تفنگ [illegible]
شده بر [illegible] ز خون [illegible] گشته
یکی [illegible] بر روی [illegible] همچو [illegible] جوشن
یکی [illegible] خصم [illegible] افکنده کمان را
یکی [illegible] گرفته خصم [illegible]
بچشم [illegible] شمشیر [illegible]
ز تیر [illegible] عالم [illegible]

تفنگ [illegible] ز خون [illegible]
دلیران [illegible] نمودی [illegible] شمشیر
تفنگ [illegible] فتاده [illegible] جدا [illegible]
که [illegible] ز صد دل [illegible]
جدا کرده [illegible] تیغ [illegible] چو خامه [illegible]
بدست [illegible] چو [illegible]
چنان [illegible] که خون [illegible]
ز برق [illegible] تیغ [illegible]
سرا [illegible] دم شمشیر [illegible]
زده [illegible] برون [illegible]
درخت [illegible] که [illegible]
ز خون [illegible]
از آن [illegible] فتاده [illegible]
صف دشمن [illegible] شمشیر
نهاده [illegible]
ببین خصم [illegible] گرفته [illegible]
گریزان [illegible] سراز [illegible]
کمان افتاده [illegible] زمین [illegible]
چنان افتاد تیغ از هر کرانه که تیغ کوه شد گم در میانه

زبس فتح قلعه‌ها بود مرا ای / شد آن صحرا چو دریا پر ز ماهی
نهنگ افتاده در هر سو فسرده / نهیب این امان چون باز برده
حصاری کش شده آن قوم گم رو / چو برج آسمان بر قله کوه
اساسش چون اساس عشق محکم / بنایش چون بنای مهر او هم
بهر سو برج او چون چرخ افسوس / بود پروانه پیروزی فلک بوس
بهر سو خندقی چون دو کمان / حلقه بر روی او
پرنده بر فرازش کس ندیده / مگر کاهی که از خشتی پریده
شد از روزن عقابان نگارش / نگاری رو نشسته چون نگارش
بر آن دیوه هیکل و دیوبندان / شتابان از پی آن جمع رندان
توانایی به دشمنان رفت / گریزان یکی هم چنان رفت
سواران پیاده چون عنان یافت / پیاده گر به سام سوار آن
قضا کرد ندیدن آن تیغ معطل / اجل خود گشته شد در جنگ اول
بدست آنکه زنده او فتاده / بطوق بندگی گردن نهاده
بهر بتخانه خود جز آن جبل بود / بریانی دو اکشیده چون سبل
ز هر سو انداختن نام و نام گو / زبام افتاده شکست ...
بتان از چهره‌های ارغوانی / شده چون پیر بستان خزانی
ز شرم کرده‌های خویش از / کشیده سر بگرد چون حلقه‌ها
ز فیل و کشتن و تو حجاب گیر / بدست آمد فزون از حد تقریر
شد از سرهای آن قوم سیه رای / مناری بر سر آن در برپای

گشاده بر افتاده بر فلک / نمان کرج دای ... خاک
به پیش ارکبان ... تیغ جبل / سپرانداخته از نقش پا فیل
حصاری فلک آوازه او / نه نو حلقه در دروازه او
سپهر از عرصه او یک سیر آمده / نو فعتش را اگاه دیوا
بود کهسار برج شمار اش / خود عرش کنگره سار اش
جهانش آن چنان سنگین ز آتش / گر گوی از سایه ایش دو گرداش
بانگو خصار آن سنین پا / که بر روی حوش ... دامن
ز سنگ تخته آن شیشه بشکست / هزاران دیو از در بر طرف جست
یلان را تا فرس گرد واز آن تیغ / دو دیده چو جز از ساق
کمند پردلان از بی کلو گیر / ز نقش پای خود با ناز نخجیر
بکوه نیز دلیران کف گشتن / و در مروت اعضا از ... داده
ز بس کشته بر شد روی صحرا / زمین مند ... شیده
ز سنگ دل آن سنگ نه شمشیر ز هیچ / و تا خون گذشت زنجیر
ز بس تیغ پا حال یکی شد / سیاه از دام چون سبک ملک
ز بس تیغ تا بر نهاد و نیزه کرده / دل عشاق ان ... خون ...
بر همین شد زرگار خود معطل / برخ او ضعف ... پیش ...
به بتخانه سوزان نغمه بر بام / رسانده بر فلک ... بسلام
تکاخی در سر تل بر از ان / جهان گشته بر آن تل کوه ...
صفا ما نیفعل شد که جست / آن منار کله را سر کوب ... جان

شد از آسیب شان آسوده عالم / نهاد ندیر بان سر بر سر هم
فرستاد سوی آن ملک شام / به هفت تمره بهر انجام
بلی از زندگانی چو تیغ و سپر / ز ند صیاد خود در اشک نخجیر
نهد هر کس که ... خود با عجب دارم / که ما ند یار بر جا
اطاعت چو شمشیر عقل آن / اطاعت بعد ... بن عقیبت
جزای کار هر کس در کنار است / جهان این کارستان هشیار است
ستو دیده را گرد چندی ها فلک / ترس خدیو اند کا با
شد آن آتش گاه فتح / مبارک باد بر تو جاه فتح
ز بیم آتش قهر تو از تیر / بستان تیغ زد دو هم شمشیر
هما با طایر قدر تو در اوج / شکسته بال چون مرغ از اوج
گرانمایه کرد سر فراز / مجاب هیچ و آرزو گیج انا
اگر یا بم امان از عمر چندی / ز آزادی به نام خود نشینی
که صد طوفان گه از عار خیز / ز هم شیر آغاز ... زدر
دعا گر خیزد از دل هر که راهی است / که تا رب ... سبد تا ثیر کرد است
تا هر روز فتحی ابخیش باد

نه تنهم خوش ز مین و آسمان را / بگیر آرد خداوند گار جهان را
نه تنها دوست ما شمس نباید / که زنبار جانان مانی
بندگی نفس حرف سیاست / زبان از لطف و خشم خدا زیست
نه تنها طبع مردم سحر گشته / فراهم در صنعتی تخفت شد

نمودن شکل از هر عضو او نسار / کله را چون برج جادو
که جوی مردم که سرا ما بشد / کنیادو ریزش تیغ رنگی پس
چون قضا را از شور فتح / و بیست خویش خوش ...
هم شمشیر شانا نت محراب / اطاعت طاعت ... آن است
بود شعر و الکارش جه شوم / که دارد روزنامش هشیار ...
خوربه بیت همچون قیاس جوشن / ز دست خویش پیلی ...
بجهد که از انصاف محبان / ز آرد و داد ... تیغ ...
جهانرا سایه تیغ تو آفتاب / هما را بیضه فولاد در قاب
نخواهد ... خصم تو آسیاب / که زاد ... فاکرد اثر ...
ندارد روز در ... آن تو جدائی / بود و دولت ... مرغ سرا
نمود شکی که طراز حد ... انگشت / و لیکن چون ... رفت
ز هد چنین و کش ... که از ... / کرام ... در عالم ...
سلیمان ... شیشه را از کف ... / کنون ... دعا کن
همیشه تا بهار فتح و نصرت / بود شاطر کل از دولت
سر دشمن همیشه بر زمین باد

جهان آن و زر ... انتقت کرد / که رسم دوستی ابر طرف کرد
بهر تن ... انها با تیغ / بجنگ افتاده چون اوج ...
بسوی ... دهنها ... از / زبانها ما ... روز ... نفس ...
جبان ... خصوص شده ... که از ریک پیر ... موج آب

قدح وار از رخ جان آتش دود کشد نغمه تا [illegible] طنبور / گهر [illegible] نغمه خوان گهی عود بی انگور هم دوشاب [illegible]

بود در باغ از جرم محبت نکرده [illegible] قمریان از طوق لعنت / جهان زان آتش گل [illegible] که چون دانه [illegible]

کشیده تیغ [illegible] محبت که مروت کو وفا کو / ز خصمی گشت [illegible] چرخ [illegible] محبت انگور از [illegible] کشته

حقیقت کشته شد [illegible] محبت [illegible] شد در زمانه / ز بس کردند مردم روسیاهی بدل شد با غضب لطف الهی

بمیخانه جهان [illegible] ما را که خشت فرش او مهر نمازست / ز مسجد توبه مستان عالم [illegible] موذن بانگ از آنجا [illegible]

چنان بی رونق در کعبه افزود که رنگ از جامه [illegible] / بهم [illegible] آسمانی نشسته [illegible] کار [illegible]

برزق [illegible] گشاد هر برات از نامه اعمال [illegible] / چو دهقان [illegible] دانا [illegible] که بردار [illegible] که کارد

یکی با عارفی گفت ای یگانه / چه مذهب کرد خوش در زمانه

بگفتا مذهب آیین دهقان / که داد کشته خود را امان

شنیدم [illegible] کرد [illegible] / چو خیل [illegible] آتش [illegible] بود [illegible] طفلان [illegible]

خجسته کله کز خوردن گل شد حاصل از ایشان [illegible] / چو آهو شوخ چشمان [illegible] ولی شهری ز صحرای [illegible] آهو

مبارک [illegible] دلبر [illegible] شهر [illegible] / [illegible] عالم [illegible]

ز هر یک کشته [illegible] چو چشم [illegible] / تن [illegible] ولی [illegible]

ز [illegible] سلیمان را بیاد آید بلقیس / ز [illegible] سر [illegible]

چو خیل لشکر شاه جهانگیر نمود [illegible] تسخیر / ز [illegible] آهو [illegible]

ز تسلیم [illegible] نهاده سر [illegible] / [illegible] آتش [illegible]

شهنشاه [illegible] / حصار [illegible] آهن [illegible]

چو [illegible] فتاده بر سر هم کله گرگ / ز صوتش [illegible]

[illegible] آتش [illegible] کوه [illegible] / بوقت نغمه [illegible]

سنگ آن کله [illegible] بود که از رو [illegible] خشنود / شده [illegible] از آن کل حاصل [illegible] چندان [illegible]

بسوی شهر کردی [illegible] صحرا [illegible] / دکان [illegible] جهان [illegible] صبح [illegible]

[illegible] شهر او در کار [illegible] / ز حیله [illegible]

از آن [illegible] صبح [illegible] شبنم آب [illegible] / در [illegible]

تمام عمر کار او همین بود از آن غافل [illegible] / قضا [illegible] که بود [illegible]

خرامان کله سوی کوه [illegible] / چو [illegible] طوفان [illegible]

[illegible] / شد از تاثیر [illegible]

ز هر سو [illegible] صحرا [illegible] / ز بس [illegible]

کمان [illegible] در دامان صحرا [illegible] دریا / در [illegible]

[illegible] روان [illegible] هر طرف [illegible] / چو رود [illegible] از آن صحرا [illegible]

دوان [illegible] سوی قبله بگفت [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / سلیم [illegible]

ز بس [illegible] / ز تشنگی [illegible]

تفاوت نیست از تشنگی ایام [illegible] / خضر [illegible]

اگرچه بحر [illegible] / کنون [illegible]

[illegible] / [illegible]

بهر دل [illegible] / ز بس تشنگی [illegible]

بجستجوی آب [illegible] از آن [illegible] / [illegible]

خضر از تشنگی [illegible] / نیاید [illegible]

شود گر کاغذ ابر نیسان ازو دار / ندمد چشم باران
بلند از خاک شود کاغذ نداد لب بسوی [illegible] فرستاد

برای جستجوی آب تیشه / بهر سو میدواند نخل ریشه
جو لاله باغبان را بود داغی که بر سینه نشان تیشه نهد از بی حاصلی

نهال از خشکی افتاده بی برگ / زبان بی برگی ندارد چو الف هیچ
بود سرو چمن چون بید لرزان / همچون تیغ [illegible] شد در

فرو نخ میوه هم شد [illegible] که نمی آید بجای تخت [illegible]
دود [illegible] رگ آبی بنا کام / بجز مالیده [illegible] چشم دام

ز خشکی روی [illegible] گلها شکسته / دل هر میوه در سینه شکسته
نشد کار چمن از [illegible] آبیاران / نمی آورد دعای برگ باران

درین خشکی [illegible] فشاند خاک بر سر چون بید
ز بر گرد خشکی [illegible] کند [illegible] تیمم

ز بس آب [illegible] / چو بر [illegible] عید غدیر [illegible]
بطرف چشمه سار از روی عاشق / چو آتش [illegible]

ز بیم موج [illegible] که هسار / چو آب [illegible] شد در [illegible]
ز بس خشکی [illegible] آید کند گرد [illegible]

حباب جوی بار از روی افلاک / شده چون شیشه ساعت [illegible] خاک
ز خشکی شد دم ماهی [illegible] غبار انگیز چون [illegible]

ز مرغابی [illegible] شد بی [illegible] به دریا [illegible]
به بستان [illegible] کنندم [illegible]

زمین [illegible] / [illegible] با ابر هم
ز کشته [illegible] فرو [illegible]

ز چشم خلق آب [illegible] / جهان از قحط سال آب [illegible]
فرو بسته بازار [illegible] نان / چو گوهر [illegible] دیده [illegible]

ز بس [illegible] خرمنها [illegible] / تو [illegible] گندم
ز رنگ [illegible] شد [illegible] همچون [illegible]

شد از زر بیضه [illegible] خود چون مار [illegible]
جو اندام [illegible] سجده [illegible] افتاده [illegible]

[illegible] که حرص [illegible]
[illegible] بخشنده [illegible]

[illegible] / [illegible] زمین [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

جهان عالم [illegible] / که [illegible]
نماند عاشق [illegible] بلبل / [illegible] گل

ز جلوه [illegible] / [illegible] شوق [illegible]
[illegible] خود [illegible]

جهان [illegible] قحط [illegible] / سواد هند را [illegible]
درین قحطی [illegible] / چو [illegible]

زبان

زبان [illegible] خشکی [illegible] / [illegible]
سلیمان [illegible] سود [illegible] / [illegible] همچون [illegible]

نفس [illegible] ناتوان را [illegible] / [illegible]
ز بس [illegible] / [illegible] چشم گندم

ز معشوق [illegible] / [illegible] خشک [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]

بجا نه [illegible] / خورد در آستین [illegible]
چو نان [illegible] / [illegible]

[illegible] / نمکدان [illegible]
سلیمان [illegible] / [illegible] چون [illegible]

نمک [illegible] / نشان [illegible] زمین [illegible]
ز مصحف [illegible] / [illegible]

ز معشوق [illegible] چشم [illegible] / چو نان [illegible]
[illegible] نعمتهای الوان / [illegible] سلیمان

ز همت [illegible] / [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] چو خضر [illegible] / [illegible]

سلیمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آب [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ماه

بود [illegible] / [illegible] گنج [illegible]
[illegible] / [illegible]

بود [illegible] / [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / [illegible]

فتاده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]

نیاید [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

بهر جا [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بستان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بر آورد [illegible] / سلیمان [illegible]

عجب دارم نگار و نقش خوبست که یکسان هر که باشد پهلوی دوست
بجز نرگس نبینم سرفرازی که باشد صاحب تاج و جای
رود گلچین به باغ و بلبل و بستان گزو سازد کبابی همچو بستان
ز قحط سوده آهن بود آن دهد خاصیت ملحوظ ای یوسفان
ز بی‌قوت در هر خانه‌ شیون ز ناچاری شوهر خورد زن
و باشد ابروی کاو قحط کل و کی شکفت آن کاغذ قطلی
جهان دستی نقش عالم شاد که در تیغ اجل صد رخنه افتاد
خضر نا گشت ازین گیتی نخور آگهی دو دوش یکسر و علم و از
اجل سرباز بسی باد و وادی نشان کله شد هر گرد بادی
رود و بوی پرواز هر سو بصد بلبل به پیش زاغان گرفته آتش قندیل
به هر خانه ذره هم مشو و فشانی بود مرده گشته کاری چو خفاش
جهان غربال را صد جنبش آسمان که پندار کی ماه خاقان چین
ز بس سرها به خاک افکنده گردون بساط کار کرد شد روشن همچون
چو ما از طالع خود نا امیدیم چنین دفتر به هندستان رسیدیم
ز دو کلکیر را حسرت تعصبان سواد هند شد شام غریبان
من آن شیفته شوریده عالم که دارد در ریشه‌ها آتش عالم
چو بادامم ز زخم تیر ایام ولی دارم دلی چون مغز بادام
برم دستی که بر غنچه زند در برآرد خار همچون نشتر از در
ز صد عکس من نه جوهر بود آینه زندان سکندر

گرفته چون که ابا کان شکوه خلیفه از برای بهلول
ز رو چون شه فالی طرز تحفه نمانده آبرو در استان مجمه
بقمری باغبان نان سهره داده که خواهد جنس اش به هر کوکو
بدل چون شوق شمشیر زهر بند سر فرو زنانه کله قند
بکشتن گشته هر دادرزاده از پس فرزند خود بخورده چون نان
پی دفع خلایق رشتی از کار شده چون که یوسف آن زنجیر
نبرد اما زدست اندازی گردون ز چندین رخنه یک کس جان برون
شده نزدیک که مرگ سیاهان ازین گلشن برافتد تخم زاغان
کنار فقر فخر در بازار دوران نمکی خواه و لطف اغوا را اهل زمانه
ز جوش مرده گور و گورکن تنگ بغیر از چشم پوشیدن کفن نیست
جهان ابر روی تنگ رنج در آسمان که گویی کی رکن بهرام گور است
زمانه تحفه کش خود کسی را کو به اهل پرده گنجی دار انشوید
نشاید یافتن یک که انصاف تهمت گردد از تخم و کار آتش فلک
درین کشور رهی با مال و تعلیم زبس قدر متاع سال قدیم
به هر کس نشد او را طبع روشن زمانه کینه دارد از طلب بین
نماند غنچه‌ام رسم شکفتن چکد زخم خون از خنده من
ز زخم تیغ دارم یادگاری نشانها چون نیای خسته‌کاری
زند بر سینه من شاخ گل تیر بود ایم یک شد آه تیغ شمشیر
نمیدانید بغیر از فتنه زادن شب گیسو گون غلط بند من

ز غم آسوده‌ام دارد خرابی نمی‌افتد گره بر روی چینی
دلم را کی جام ز فیض و جست که موج باده‌ام سوهان حسرت
بس بنده آن این باغ و گلبن فغان بلبلان آید از زنجیر
بیازار کی که زخمم گشته ببر بود که دهنیمی آب گوهر
سخن بس منعزد و آب دیار کل کاغذ بپندار و کاغذ
بکاه ری شد یکی و سال تیغ فکنده ش از خصوص شاخ شاخ
فغان کز اقتضای دورگی پریشانی نرفت از اهل معنی
سلیم این گفتگو ای عاریانست که نیز از تعصبان حرمان است
جهان خلق الیوانی تنگی قلند ز رو جو ابن گفته است
زیان اهل معنی سود باشد
بود در زیر زیر زنجیر باد ناسی ملک شوخ دوران
بر سمت نیکوی خود گنجی که خوان عیب باشیم که بود است
تماشا کن چو پیکر دمش اشک که رود دل کی پای بر زیر بوج
غلط کردم جهان کان باز بود صبح چنین باشد
برای سرمایه جهد بر کرد که مرغ اینچنین او را خبر کرد
پر پیکر و لیکن بر آزادی بود هر دستی باشی که داد
بوصف ه آن خجسته رسد معنی با خاطر خجسته
شده هر کو بو نقش صفحه آرا روان شد سطرها چون چشمها
ز شوخی همچو شعله آن نژاد ز جا خود جهد از جنبش باد

بگردم چو صبح نفس قطره آب بود در باکری کار چو گرداب
بود همسایه دیوارم رستی ندارم جا در باغ از تنگ
نفس در سینه‌ام دایم ز تنگی بهم چیده همچو پیچ نی تنگی
کند بر فکر شعرم خنده بیدار که دارم تکیه بر کاغذ چو تصویر
بر علو خصم اگر بنشیند و بجز افتادگی از من چه خیزد
نگار او مجمل شد که او سکین سیر پرداخت بیش از رنگین
سواد نقطه ما چشم گهرست بی دیانی نیست
ز ضعفم در سخن خشکیده‌ام هست قلندر دو جو ابن گفته‌ام هست
تو هم باریک شو چون فکر تنگی
الهی عاقبت محمود باشد
اسیر کاکلش خوبان دلجو گرفتار خم فتراکش آهو
نماید نظر از کنج نگارن دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
گلی کو را چنین جلوه گاه است نشان بوسه خورشید ماه است
ز پرکاری بود دغا نگاران رکاب بهر این همچون خم ابر
جهان باشد بستر نقش جهانیان که آینه بدست نو عروسان
چو برق از گرمی نقش آن آتش انگیز شده آتش ادغام همیز
روم هر که به تکلف جستن نیاید معنی برجسته او
شود وقت طبیعت آزمایی ز وصف او کاغذ حنایی
بود هر که یکسر در روانه پهلو موج باد شتابانه

بفلک صبح نفس کرد بو که در صید این عنقای بیرون رود
بر ناصحی سخن خوش معانیست چو شد پاک گشت رقص او راست
سوار او بچه رز شاد است که هم گشت شوریده باد و مراد است
از آن ایوان پیکی نیست مکین که داید خانه برده بشد از زمین
بود از تندی اسپ چو طعنه زدن چو برق رود و از برق شیدن
چو مرغان پیمبر این پیکی که دارد بال برآرد زمین
مراعقد دشمن دارد در آن سال که نتوان دگر به بلاد آن
زمانی هست آن تیز بیکان همیشه که بهدارد در جفا با
بگو لالا نگاه داد او رستش [illegible] بگوید ز دیده ها چون
شده بشنید زیاد و در جلوه [illegible] از و زبانگوش [illegible]
زبس رنگی که او داد شتاب است بصد بزم از او محفل [illegible]
گمر آن تنگ فلکان از کینه بسته بجوید از خوشحال راه بسته
زنعل آن گشته پای سنبل که شد از سختی [illegible]
بوقت پیری [illegible] گشت است که چون [illegible] خود [illegible]
شود چون [illegible] گردون قلم [illegible] روان [illegible]
شکست آمد زبیماری [illegible] که شد آزرده دل [illegible]
سمن از ناتوانی گشت [illegible] عجب [illegible]
زخارش گشته اند [illegible] از و [illegible] بسته [illegible]
قناعت میکند [illegible] سالی [illegible] برنگ [illegible] با رنگ کاهی

رونق چون خیال کمند آن از [illegible] عشق [illegible]
رود و باد [illegible] آتش [illegible] کند الا در [illegible]
زشوخی [illegible] او را [illegible] بجای [illegible] خورده [illegible]
چو سوی [illegible] آن آهنگ زشوخی [illegible]
اگر زنجیر شود در طویله نمی بستند [illegible]
زبهنای [illegible] باد که [illegible] شود
زشوخی [illegible] او در [illegible] اگر [illegible]
زند از جای [illegible] بروی [illegible] نقطه [illegible]
زچشم [illegible] که چون آب [illegible]
[illegible] که شود [illegible]
بی عوی [illegible] آهنگ بود [illegible]
زشوخی داده [illegible] از و [illegible]
شود [illegible] روان [illegible]
زبس [illegible] اگر [illegible]
بروچشم [illegible] زبیماری [illegible]
زضعف [illegible] از دو [illegible]
زضعف [illegible] زگردن [illegible]
نمانده [illegible] زمیوی [illegible]
کند عمری زضعف [illegible] نرگس [illegible]

زضعف [illegible] که ناگاه گشته همچون [illegible] برکاه
پی ریوزه رفتار [illegible] گرفته از [illegible] خود [illegible]
زجای خود [illegible] شود [illegible] زمانه
کسی چون [illegible] سوار [illegible]
سوارش [illegible] نهاد [illegible] جاده
همیشه [illegible] چو طفل [illegible]
کنده چون آتش [illegible] خورد و فولاد را چون [illegible]
[illegible] کام [illegible] همچون [illegible]
بر و [illegible] زمانه [illegible]
شده در [illegible]
زدل [illegible] آتش [illegible]
برای [illegible] آن [illegible] شده [illegible]
شفاعت خواه باد ایشان در
خامه ام [illegible]
وان [illegible] قلم [illegible]
خود کند [illegible] روش [illegible]
چون [illegible] از سواری [illegible]
خلق از بیم [illegible] بر خانه [illegible]
در [illegible] نسیم [illegible]

بود پایش [illegible] زمین [illegible]
[illegible] که گویی جاده [illegible]
سمش [illegible] بجای نقش [illegible]
[illegible] از [illegible] که شد [illegible]
[illegible] چون [illegible] از [illegible]
زتعلیم [illegible] دارد [illegible] تعلیم دارد
[illegible] بروی [illegible]
ره [illegible] از [illegible]
بچشم [illegible] زشوخی [illegible]
[illegible] بر پای [illegible] به سر
[illegible]
مباد [illegible] بود [illegible]
براق [illegible] روز محشر
[illegible] بسته [illegible]
چون [illegible] بر [illegible]
[illegible] چون [illegible]
پرده [illegible] پاره [illegible]
دست [illegible]
چون [illegible] در [illegible]

شده از میوه چو کردانش [illegible] همچو قمر سینه [illegible]
بغل او کتابخانه اوست [illegible] گوشه دامنش خزانه اوست
چشم [illegible] بوقت بیداری [illegible] بوده است پنداری
گفته اندش بچشم او [illegible] بسته زنار از آن [illegible]
آب [illegible] آرزو باشد [illegible] راه او باشد
چشم بر باز [illegible] هست [illegible] هست
[illegible] صحن باغ بهشت [illegible]
با فسون فسانه از [illegible] افتد آب [illegible]
همچو مرغی که هرزه کرد و فتاد [illegible] که خانه نهاد
مرکب [illegible] میوه [illegible]
[illegible] سفره [illegible] شاطر سفره
[illegible] پرخوری حلوا [illegible] معده او
[illegible] باد در گوش [illegible] صحرا
شد طعامی [illegible] مردم چشم اوست [illegible]
جوع [illegible] افتاد [illegible] او
جانب سفره چون [illegible] شکر [illegible]
[illegible] خام [illegible]
بر سر سفره که او دید [illegible]
سوی سبزی [illegible] خود کند [illegible]

بود از [illegible] چو آب تنباکو
اندرون [illegible] سفید چو قاف [illegible] سینه باز
[illegible] سیه [illegible] چشم [illegible]
جگرش [illegible] در دلش [illegible]
هوس خام [illegible] شوق [illegible]
[illegible] منظور [illegible] چشم او [illegible]
[illegible] روغن [illegible]
[illegible] سفره [illegible]
گریه [illegible] بسته [illegible]
همه تن همچو [illegible] نعمتش [illegible]
گرسنه مبتلا بجوع الکلب [illegible]
همه [illegible] خشک [illegible]
[illegible] سفره [illegible]
هر کجا [illegible]
[illegible]
دست [illegible] سفره کرده [illegible]
[illegible]
سرکه چون [illegible] پیاله [illegible]
دامن سفره [illegible] اطراف [illegible]

[illegible]



